

۵۱۵۲۶

دریای گوهر

۵۱۵۲۶

جلد دوم

شامل

گزیده ترین ترجمه‌های مقالات و اشعار
و داستانهای کوتاه از مترجمین معاصر

تألیف

دکتر مهدی حمیدی



مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

چاپ دوم

حق طبع برای مؤلف محفوظ است

تیرماه ۱۳۳۶

چاپ پیروز

این کتاب را بخوانند گامی تقدیم میکنم که
مشتاقانه در انتظار طبع و انتشار آن بودند.
دکتر مهدی حمیدی

قابل توجه خوانندگان

کتابهایی که زیر عنوان « دریای گوهر » منتشر میشود ،
محتوی آثاری است که در ظرف ده پانزده سال مطالعه ، از میان انبوهی
کتاب و مجله و روزنامه ، با دقت کامل انتخاب شده است .
من در تهیه مطالب این کتابها چنانکه مرسوم است ، به بردن
و قرعه کشیدن قانع نشده‌ام و تا مجموع آثار نویسنده یا شاعری
را دقیقاً بررسی نکرده‌ام از وی اسمی نماند بیاورده‌ام
چه سیارند نویسندگان و گویندگانی که عمر من در مطالعه
آثار آنها تقریباً تلف شده و برای آنکه شما را این خسارت در امان
باشید حتی يك كلمه هم از آنها نقل نکرده‌ام
اگر تماوت فاحش این تألیف اردیگر تألیفات بر شما معلوم
باشد و این رحمت برای شما ارزشی داشته باشد راهی را که در پیش
گرفته‌ام دنبال خواهم کرد

دکتر مهدی حمیدی

۲۰/۱۰/۲۹ تهران

فهرست

عنوان	صفحه	نویسنده یا گوینده	مترجم
مقدمه	صفحه دهم	دکتر مهدی حمیدی	
۱ - بوشتن	۲	الیه‌ری	یوسف اعتصام‌الملک
۲ - بیچاره طفل	۶	ویکتور هوگو	«
۳ - بازگشت	۱۰	هاری هاینه	«
۴ - شهر بزرگ	۱۶	وال ویتن	«
۵ - بیک مومیایی مصر	۱۷	اسیت	«
۶ - هفت و هشت	۱۹	ویکتور هوگو	«
۷ - یونان اسیر	۲۱	؟	«
۸ - نغمه شبانه	۲۳	لثوباردی	«
۹ - از کتاب گریگ و روباه	۲۵	هانری داکان	«
۱۰ - یک شب در وارن	۲۸	؟	«
۱۱ - چهاردهم ژویه	۳۲	؟	«
۱۲ - واترلو	۳۶	ویکتور هوگو	«
۱۳ - A	۳۹	«	«
۱۴ - یک مطرۀ جنگ	۴۲	«	«
۱۵ - آنارشیت	۴۶	تریللو	«
۱۶ - آخرین سواری	۴۸	براونیسک	مسعود فراد
۱۷ - اندوه جاودانی من	۵۳	داریو بوکانان	«
۱۸ - الیورا	۵۸	ادگار آلپو	«
۱۹ - عاشق پرفریا	۶۴	براونیسک	«
۲۰ - ای نادم‌تری	۶۶	شلی	«
۲۱ - رؤیای شاعر	۶۹	اسکار وایلد	«
۲۲ - گرفتار دزدان شد	۷۲	بیوولت	«
۲۳ - فوش	۷۴	لاناک ملو	«
۲۴ - محبوس شلان	۷۹	لرد دایرون	«
۲۵ - نه‌هلی	۸۸	ادگار آلپو	«
۲۶ - افسانه لیر	۹۰	شکسپیر	«
۲۷ - درزندان ردینگ	۱۰۱	اسکار وایلد	«
۲۸ - ای محبوبه من	۱۱۴	شکسپیر	«
۲۹ - دل‌بند من	۱۱۸	ساموئل دبیل	دکتر لطفعلی صورتگر
۳۰ - من و دلدار	۱۱۸	ویلیام براون	«

فهرست

عنوان	صفحه	نویسنده یا گوینده	مترجم
۳۱ - انسان	۱۱۹	جان دبویز	«
۳۲ - کوری من	۱۱۹	میلتون	«
۳۳ - کوری شمشون	۱۲۰	میلون	«
۳۴ - ریسما ایمان	۱۲۲	چرخ هربر	«
۳۵ - آهنگ لباس	۱۲۲	رابر هرک	«
۳۶ - بدلند بار آلود	۱۲۳	آندرو مارول	«
۳۷ - روز آغاز سال	۱۲۴	چارلز لمب	«
۳۸ - اوللو	۱۳۰	شکسپیر	«
۳۹ - هر شب ترا خواب می بینم	۱۴۴	هائری هایسه دکتر پرویر با بل خالبری	«
۴۰ - فریب عشق	۱۴۷	اباکر هون	«
۴۱ - بیرمدار	۱۵۲	آلفوس دوده	اقبال یعمانی
۴۲ - آموزگاری من	۱۵۷	آلفوس دوده	«
۴۳ - پشیمان	۱۷۸	گی دوموپسان	«
۴۴ - هدیه سال نو	۱۸۲	ا. هری	هوشنگ مسومی
۴۵ - بازگشت زندانی	۱۸۱	آندره موروا	«
۴۶ - خون و ششم	۱۹۰	آلفوس دوده	«
۴۷ - بیچارگان	۱۹۴	وکتورهوگو	«
۴۸ - راهمای کلیسا	۱۹۸	سامر سب و آم	«
۴۹ - گل و پروانه	۲۰۷	وکتورهوگو	«
۵۰ - سال هم محرب	۲۱۰	وکتورهوگو	شعاع الدین شها
۵۱ - ارشش در اسال پش	۲۱۲	وکتورهوگو	«
۵۲ - برانه	۲۱۳	وکتورهوگو	«
۵۳ - ای رهگذر	۲۱۴	وکتورهوگو	«
۵۴ - جدائی عشاق	۲۱۵	مارسل دبر دوالمور	«
۵۵ - آزادی	۲۱۶	وکتورهوگو	«
۵۶ - حالا که	۲۱۷	وکتورهوگو	«
۵۷ - این گل را برای تو چیدم	۲۱۸	وکتورهوگو	«
۵۸ - گودیکل کفت	۲۱۹	وکتورهوگو	«
۵۹ - ترانه	۲۱۹	وکتورهوگو	«
۶۰ - شاعر و مردم	۲۲۰	توفیل کوییه	«
۶۱ - ذسائی	۲۲۰	بودار	«
۶۲ - حواب لیل	۲۲۱	لکب دولل	«
۶۳ - Nevermore	۲۲۱	ورلی	«

صفحه هفتم
فهرست

عنوان	صفحه	نویسنده یا گوینده	مترجم
۶۴- شب	۲۲۲	ورلن	شجاع الدین شما
۶۵- روح شراب	۲۲۳	بودلر	«
۶۶- جام رندگی	۲۲۳	لرمانتوف	«
۶۷- نغمه	۲۲۴	کلودل	«
۶۸- شاعر	۲۲۵	نوالیس	«
۶۹- شاعر *	۲۲۶	پوشکین	«
۷۰- ای شاعر	۲۲۶	پوشکین	«
۷۱- من نگو	۲۲۷	مایکف	«
۷۲- خستگی و غم	۲۲۸	لرمانتوف	«
۷۳- پنجم مه	۲۲۹	ماتسونی	«
۷۴- رنج دل	۲۳۱	کامپو آمور	«
۷۵- رؤیای يك منده	۲۳۳	لاناك فلو	«
۷۶- کلاغ	۲۳۴	ادکارال پو	«
۷۷- اعتراف	۲۳۶	آلفیری	«
۷۸- عشعهای من	۲۳۷	دلیرا اکوستینی	«
۷۹- بیم روشنائی	۲۳۸	اییس	«
۸۰- آتش	۲۳۹	دلیرا اکوستینی	«
۸۱- اگر	۲۳۹	مترلینک	«
۸۲- پیوند ناکستی	۲۴۰	ایبار برو	«
۸۳- وعده گاه	۲۴۱	ایبار برو	«
۸۴- مدرن	۲۴۱	العوسینا استوری	«
۸۵- نه فاحشه	۲۴۲	ورد رورث	«
۸۶- یار یکدل	۲۴۳	بی لی تیس	«
۸۷- مهر و آشتی	۲۴۳	بی لی تیس	«
۸۸- ای زن ریا	۲۴۴	انریکوته ماس	«
۸۹- آتیه آت	۲۴۴	بی لی تیس	«
۹۰- ترانه *	۲۴۵	بی لی تیس	«
۹۱- زخم دل	۲۴۵	لوئیس اوربیا	«
۹۲- عشق درویرانه	۲۴۶	براوسک	«
۹۳- باد	۲۴۸	سیلیار میریس	«
۹۴- شربرای عمر حیات	۲۴۸	کالدرون	«
۹۵- ترانه *	۲۴۹	بی لی تیس	«
۹۶- مرگ دل	۲۴۹	بی لی تیس	«
۹۷- کموتر	۲۵۰	بی لی تیس	«
۹۸- باران صبحدم	۲۵۰	بی لی تیس	«

صفحه هشتم
فهرست

عنوان	صفحه	نویسنده یا گوینده	مترجم
۹۹- مرکه کرکه	۲۵۱	آلفرد دووینی	شجاع الدین شفا
۱۰۰- از آنوقت مال تو بودم	۲۵۳	مارسلین دبرد والمو	«
۱۰۱- خاطره	۲۵۴	مارسلین دبرد والمو	«
۱۰۲- حسد	۲۵۴	مارسلین دبرد والمو	«
۱۰۳- پیری شاعر	۲۵۵	ولتر	«
۱۰۴- دریاچه	۲۵۶	لامارتین	«
۱۰۵- چهاررور	۲۵۸	و- کارچین	«
۱۰۶- سودای عشق	۲۷۱	ولتر	«
۱۰۷- سربوشت	۲۷۲	آندره مودوا	«
۱۰۸- گلهای سعدی	۲۸۳	مارسلین دبرد والمو	«
۱۰۹- لالا، دختر ایرانی	۲۸۴	آنا تول فرانس	«
۱۱۰- خاطره *	۲۹۹	پوشکین	«
۱۱۱- سه چشمه	۲۹۹	پوشکین	«
۱۱۲- گوشواره های طلائی	۳۰۰	یوهان پسیکاری	«
۱۱۳- شب	۳۱۱	پوشکین	«
۱۱۴- بیداری	۳۱۱	پوشکین	«
۱۱۵- سفر	۳۱۲	آندره مودوا	«
۱۱۶- «شما» و «تو»	۳۲۶	پوشکین	«
۱۱۷- ترانه کرجی	۳۲۶	پوشکین	«
۱۱۸- کماره	۳۲۸	وکتور هوگو	محمد علی عطیعی
۱۱۹- عوگ	۳۳۶	وکتور هوگو	بهرالله فلسفی
۱۲۰- سگ تراش ژاپنی	۳۴۰	ادوارد دکر	«
۱۲۱- مرکه نامرد	۳۴۲	لامارتین	«
۱۲۲- حوایی	۳۴۴	وکتور هوگو	«
۱۲۳- نه الویر	۳۴۶	لامارتین	«
۱۲۴- یادگار	۳۴۷	لامارتین	«
۱۲۵- سپائی	۳۴۹	لامارتین	«
۱۲۶- ولگرد	۳۵۱	گی دوموبسان	«
۱۲۷- اگر دختر برادوست میدارد	۳۶۰	فردسانه بلوچ	«
۱۲۸- ساعت من	۳۶۴	مارک تواین	«
۱۲۹- دسب کیمیا	۳۶۸	ناناسل هوتودن	رضا امینی
۱۳۰- الاله رحمت	۳۷۷	ار ادبیات چینی	«
۱۳۱- گربه ساه	۳۹۰	ادگارال پو	حسین شهباز
۱۳۲- آطورکه بجواهی	۳۹۸	شکسپیر	«
۱۳۳- پای مومیائی	۴۰۵	تئوفیل کوتیه	«

صفحه نهم
فهرست

عنوان	صفحه	نویسنده یا گوینده	مترجم
۱۳۴-وانکا	۴۱۸	چخوف	دکتر سیمین دانشور
۱۳۵-تیغوس	۴۲۲	«	«
۱۳۶-خاموسک ملوش	۴۲۷	«	«
۱۳۷-یک اتفاق ناچیز	۴۴۱	«	«
۱۳۸-سازوچیلد	۴۴۶	«	«
۱۳۹-بیاد لتو پل دین	۴۵۶	ویکتور هوگو	حسینقلی مستعان
۱۴۰-پس از مشاهده حسد لتو پل دین	۴۵۸	«	«
۱۴۱-قسمتی از یک قطعه	۴۵۹	«	«
۱۴۲-درسیدگاه	۴۶۱	«	«
۱۴۳-قطعه دیگر از همین ایام	۴۶۱	«	«
۱۴۴-پیروس	۴۶۴	بوالو	مشیرالدوله
۱۴۵-صدقه بدهید	۴۶۶	ویکتور هوگو	تقی حمیدی
۱۴۶-پس از سرد	۴۶۸	ویکتور هوگو	مصطفی معری
۱۴۷-مرک ترکس	۴۶۸	اسکار وایلد	علی دشتی
۱۴۸-آخرین درس	۴۶۹	آلغوس دوده	سید محمدعلی حمالراده
۱۴۹-ستارگان گذشته	۴۷۴	کابول منده	دکتر مهدی حمیدی
۱۵۰-برده قلاندوری	۴۷۷	شومیل کوتیه	«
۱۵۱-ریارب بیت الله	۴۸۶	هاری هایه	«
۱۵۲-جلاد	۴۸۸	ناراک	«
۱۵۳-گر نه سیاه	۴۹۸	داوید پیسکی	«
۱۵۴-درا	۵۰۷	تیسون	«
۱۵۵-فرشته بیکوکار	۵۱۲	ژان ریچ بین	«
۱۵۶-کوزه شکسته	۵۱۷	همین ریچ روحکی	«
۱۵۷-شیشه خاه	۵۳۴	کامیل لومویر	«



مقدمه

دومقدمه کوتاهی که بر حلد اول این کتاب نوشته شد غرض مؤلف از انتشار این محلدات بعرض خوانندگان رسید و اینها هم تکرار می‌کنم که نگارنده این کتابها را مخصوصاً برای دانش آموزان و دانشجویانی تهیه کرده‌ام که با ولع و اشتیاق فراوان بیکه بتوانند آثار معاصرین خود دارند بعلمت ناداری از خریدن کتب متعدد و بسبب کمی وقت از مطالعه کتابهای گوناگون و بسیار، محرومند

چنین بطر می‌رسد که برای هر کس که سواد داشته باشد این مقدار اطلاع از ادبیات لازم و واجب است سعی من بر این است که حواسد گاییکه که بر کنار این دریا می‌آیند بدلر نامی گوهرهاییکه در آن نهفته است مفتون شوند و عطش آنها بتوانند و نوشتن بپردازد غیر مستقیم فایده ادبیات را درک کند، بی‌درس و پر گوئی، نویسندگان و گویندگان بزرگ را بشناسد، و ارقطعات گزیده و حاشیهای که بصرف سالها فراهم شده است بدون صرف عمر و اتلاف وقت بهره‌مند گردند

در این کتاب که قسمت دوم درنای گوهر است، مقصود اصلی من جمع آوری ترجمه‌های گزیده‌ای از مقالات و اشعار و داستانهای کوتاه خارجی است درراه رسیدن باین مقصود نادرتهای از نویسندگان و گویندگان حاجی و مترجمین ایرانی مواحه شده‌ام و باچار اسم آنها را بنیان آورده‌ام شناساندن نویسندگان و گویندگان و مترجمین کار اصلی این کتاب نیست این فایده‌ای است که بالتبع حاصل شده است کسیکه بیکه بکنه رسید میداند که در صورتیکه این موضوع مقصود عائی ناطعی تألیفی باشد چه فرق فاحشی برای مؤلف دارد و چه طور یکباره نحوه کار او را عوض میکند

سیاری از گویندگان و نویسندگان هستند که آثار آنها در زبانهای ارشاهکارهای آن زبان شمار میرود و مخصوصاً بعضی از قطعاتشان برای قومیکه آن زبان متکلم است تبلیغ‌ترین آیت فصاحت و بلاغت شمرده میشود، اما همیشه این قطعات فصیح و بلیغ بران دیگری نقل گردد، همه لطف و ربانمی، یادست کم قسمت زیادی از آن ربانمی و لطف را در همان زبان میگردد حسش باین زبان میرسد و حاش در همان زبان میماند روشن‌تر بگویم مثل بعضی کلهای حساس، حر در هوای افلم خود می‌پژمرد، می‌پژمرد!

ایکوبه قطعات - اگرچه بوسیله مترجمین در دست هم ترجمه شده باشد - نمیتواند بطر صاحبان دوق و سلیقه را بحد جلب کند و دلهای آنها را، صرف در آورد - آثاری از رسائی در آنها نیست، بیهست ولی فقط آثاری است، در این آثار تطلی رنگی و حیات نیست، اجساد دختراییکه ریا بوده‌اند، طاهوسهاییکه مرده‌اند!

صفحه یازدهم

سعی من براین است که حتی الامکان اجساد دختران زیبا و مرده های طاووسان دلفریب را در این دریابیندازم
اگر معرفی گویندگان و نویسندگان خارجی و مترجمین ایرانی مقصود غائی این کتاب بود از این حنازه کشتی ناگزیر بودم؛ این کار و طیفه اصلی تاریخ ادبیات است؛ اما من تاریخ ادبیات ننویسم - دنبال کار دیگری میروم و در راه خود بیعضی از بزرگان ادب بر میخورم و پس از آشنایی غالب آنها را ارمشاهیر جهان و مترجمین بزرگ میبایم

اکمونی که غرض اصلی من از تألیف اسن کتاب آشکار شد خوانندگان میداند که چرا در بعضی شعرا و نویسندگان قطعات سیار نقل کرده ام و از بعضی نویسندگان و شعرا اسم نبرده ام ، و بجه مجوزی از چند نفر که به تاریخ ادبیات میتواند آنها را سام مترجم بپذیرد و نه خودشان این دعوی را دارند قطعه یا قطعاتی آورده ام

این را هم بگویم که در این کتاب ، سلت روش خاصی که داشت حای نقل سیاری از آثار بیابند خارجی بود * و بالسیحه محلی هم برای سام بردن بعضی از مترجمین در دست ابرامی پیدا شد اسن دیمی است که در این کتاب بگردن مؤلف باقی مانده است و در جلدهای بعد بجویی ادا شده است و هر چه خواستگان اسن کتاب بیشتر عجله کسد معلوم میشود که بشاهده اساد پرداخت آن دین مشتاق برند

بهرا ن ۳۳۱۳۰

دکتر مهدی حمیدی

مترجمین این کتاب

- | | |
|-----------------------------|--------------------|
| ۱۰ - رضا امینی | ۱ - اعتصام الملک |
| ۱۱ - حسن شهباز | ۲ - معبود فرزاد |
| ۱۲ - سیمین دانشور | ۳ - دکتر صورتگر |
| ۱۳ - حبیب‌الله مستغان | ۴ - دکتر خالری |
| ۱۴ - مشیر الدوله | ۵ - اقبال یغمائی |
| ۱۵ - تقی حمیدی | ۶ - هوشنگ مستوفی |
| ۱۶ - مصطفی مقرب‌ای | ۷ - شجاع‌الدین شفا |
| ۱۷ - علی دشتی | ۸ - محمد علی عطیعی |
| ۱۸ - سید محمد علی جمال زاده | ۹ - نصر الله فلسفی |
| ۱۹ - دکتر مهدی حمیدی | |

سایر آثار چاپ شده مؤلف این کتاب

- | نثر | شعر |
|----------------------------------|-------------|
| سکریه‌های قلم | شکوفه‌ها |
| عشق در بدر (سه جلد) | پس از یکسال |
| شاعر در آسمان | اشک معشوق |
| فرشتگان رمین | طلسم شکسته |
| دریای گوهر - جلد اول و دوم و سوم | سالهای سیاه |
| شاهکارهای فردوسی | زمره بهشت |
| بهشت سخن | |

يوسف اعصام الملك



نوشتن

۱۸۰۳ - ۱۲۰۹

نوشتن، فرایند سرورزی است که از ارتباط انسان بر نگاشتنی و ولد می‌شود. میل نوشتن را در بعضی از نویسندگان یک شش‌گانه آتش می‌توان شش‌گانه نمود. اگر این شش‌گانه سوزان از شوائب انزاس مصفا باشد، آن‌هاست بدرب خداان را نازان بدهد اما، در سطح‌چهارسانند ادب درمیده‌ها و پرشانی بودا بده، روزگاری به بلجکامی میگردانند، میخواهم هم با نویسندگان را قبول این مغالطه و ادراک که اگر آثار خود را به پیرایه راسخی سازانند و از ملوک، مراکز گوی، اخبار جده، گانه باشند، هرگز باید یک شهرت دائم، یک سال و شراب ثابت، یک ماه و ماه و ماه و آرزوینانند.

روی سخن ما آن گروه معیار است که تحت سمینار، نگاشتنی آن را با هم نوام کرده و در هر یک دسی درمادی جانان درجه این احوال، نگاشتنی و هم‌بسته‌ها دندند. نمیتواند از این به‌صورت سره‌برند، بهر آن‌ها و ب در کار معقول دارند و نام بلند ادب را شرف‌بارینند.

معدسین وظائف بشری، برقی دادن فهم و ادراک به نگاشتنی و به‌صورت بدوشت دانش فصلب است. شخصی که درجه بدین‌چیز کرد از است، آسان می‌تواند با این درجه عالی برسد. نویسندگان که بجای، رادب جمع می‌کنند در نگاشتنی گرفته‌اند، درمطلب مدح هم ادب‌ها و بدین‌چیز خواهد شد اگر ادب و برز دل سیاسی او کوسب ۱۰ سرار ۲ را معین بود، رگانه‌های ریاست مدایح خاندان بده را بدست هم و دشان دارای معانی در رنگ بودند، هم ساج احکامان با دروس‌های صاف و ساده خاطر خوانندگان را و د مساحت.

ای‌نساخته می‌خواهد عنوان و سنده در رنگ را احرار مانند، مما‌ها معقول حمایت و معاوضی که ادب‌ها را دلیل کند راضی خواهد شد. معانی راسخ معلم فضائل کوسنده، اسرهای بره اخلاق فاسده را از ادبی رنگ‌های نوع بر طرف خواهند کرد.

۱ - Auguste، امپراطور «روم» (۶۳ قبل از میلاد تا ۱۴ هجری قمری)

۲ - Jules César، دیکتاتور روم و هم‌وکیل ارکان سران ارمنیه عسکری

(۱۹۱ - ۱۲۴ قبل از میلاد)

میدانم تا تأثیر کدام سوءالقضا که همواره ملازم حال انسان است، ناید گفتار
 خوب تا کردار خوب در هیچ عصر و زمان متعق باشد^۱
 بهار مشکوی صایع بعینه، آزادی، تزاید ثروت، تهذیب اخلاق را در
 یکجا و در یک عصر، تنها آن دید و ناندک زمانی همه محسبات مادی و معنوی در اینجا
 مجتمع گردید اما این حیرت عجیب که خالق اعداد بود در زمانی بایدار نماید شوق
 تحمل و طرافت بر لطف انداع و صاعت غالب آمد آزادی، کمالات نفسانی، پردلی
 و رشادت کم کم دامن ارمیان برچید در این هنگام «روم» ریب «آتن» شد، اما
 بر آن تنوق بحسب ادبیات و ندایع صمت در «روم» ارحدود معموله قدمی فراتر
 نهاد «روم» قبل از «سیسرون»^۲، «کانول»^۳، «هوراس»^۴، «ویرژیل»^۵،
 مالک نویسندگان مقتدر بود مقارن ظهور ایوان، فروغ و طبرستی در «آتن»
 روی بحاموشی گذاشت و نامداد آتشبار اسارت پرده اروح بر کشید محررین عصر
 «اوگوست» که رمان سلطنت اورا «دوره طلایی» میامیدند، همکار ستمکاران شده،
 دست و پای جمهوریت را با ریجبرهای محکم مقید ساختند^۶

* مریت شاعر که ارقوب فریحه و دقت فکر حاصل میشود یکی است امامزیتی
 که ار ارشاد عقول واهام نه وی تعلق میگردد ارحد شمار بیرون است
 ملی که چندین قرن رنده بوده اند هما بطور که بدل شکل حکومت و عادات را
 دیده اند، تبدیل نلاعت و سحجوری خود را بیر مشاهده کرده اند نویسندگان یکی از
 دوره های گذشته در دوره دیگر قدر ووقعی نداشته اند
 انسان همیشه ارنیه احتیاجات اسدائی فارغ گردید، میجوهد دست نکاری
 برسد که صاحب شخصیت و امساری شود مایل وحشیه این سودای شأن و شهرت را
 در آدم کشی و عارتگری میداند نک طاعنه سلحشور حصول این سعادت را در دلیری
 تصور میکند در یک ملک ممدن همه میخواهند اول سیاسی مسهور، اول فیلسوف
 بررگ، اول ادیب معسر، اول شاعر معروف بشوند

بطوریکه وجود یک سو طبعی در اشخاص برای اشغال بحرفها و صنعتها
 لازم است، در شعر و ادبیات بر کار ارایقرا است کودک کی که برای شعر گفتن مولد
 شده، یعنی این استعداد را به وی ازرانی داسه اسد، علی رغم تمام موانع شاعری
 ماهر خواهد شد

قوه و قابلیت حرئی را باید ساهوش سرسار و الهام جمعی مخلوط نمود
 بعقیده من حمایت ایقسم نویسندگان بی فایده نیست باین وسیله ممکن است از
 فوای ناقصه آنان نتیجه ای بدست آورد لکن اعظم شعرا و محررین که بخواه عالیله
 اختصاص یافته اند مطلقاً بحمایت محتاج نیستند «دانت» هرگز در سایه عاطفت کسی
 جای نگرفت از هجوم تعدی و تسکدسی مانند محکومی خانه بردوش در همه حاقدم

۱- Cicéron - باعترین خطیب «روم» قدیم (۱۰۶ - ۴۳ قبل از میلاد)

۲- Carus Valériuz Catulle، شاعر ولانی (۸۴ قبل از میلاد - ۴۷ میلادی)

۳- Horace، شاعر مشهور ولانی (۶۵ - ۸ میلادی)

می‌زد . معینا معنی نویسنده‌گی و ظرافت اسلوبی که قدما را میسر شده در آثار وی دیده می‌شود . برعکس او «هوراس» و «ویرژیل» به «اوگوست» ملتجی شدند و اثری متناسب عدم استقلال فکر پیادگار گذاشته نام خویش را به آرایش چاپلوسی نشکین ساختند .

«هوراس» در یکی از قصاید خود می‌گوید «شدت فقر مرا به چامه‌گویی وادار کرد ؛ اگر متمول بودم، خوانیدن را هزار بار بر شعر گفتن ترجیح میدادم» بدیهی است شخصی که در تاریخ زندگانی خود این کلمات را درج میکند و احتیاج را اولین محرک ظهور افکار می‌شمارد ، این شخص نمیتواند همچنان فکری داشته باشد تا سخنان وی مترجم تأثرات روح و احساسات خاطر شود

باید دانست که مقصود از جلب حمایت چیست . یک حاکم یا پادشاه نافذ به نویسنده چه میتواند بدهد ؟ رتبه ، درجه ، ثروت ، اعتبار ، چیزی را که در حوزه اختیار خود مراوان دارد ، بی‌حمت و بدون تمیز می‌بخشد . داستان قدر هنرمندان بزرگ هنر است ، کاش اشخاص را بجویی شناسند و آنگاه دست خود از آستین بر آرند ؛ در عوض ، نویسنده پادشاه چه تقدیم می‌ساید ؟ شاعر مبالغه و اغراق ، مودع اغماش و پرده پوشی ، فیلسوف ، فلسفه و شیادی ، «پلیتیک دان» اصول و قواعد مزورانه بنابر این ، نویسنده از اهل هر مملکت باشد تا راستی را با حجاب تزویر بپوشاند و مباحث عموم را برای نقای شوکت نکهر معدوم سازد ، نمیتواند حکمران یا سلطان را راضی کند

برای ثبوت این مطلب به واعیات جاریه رجوع می‌کنم
«سفر اطرا» ، «افلاطون» ، زمره فلاسفه‌ای که یونان قدیم را با وجود آوردند ، «هومر» ۲ ، «آشیل» ۳ ، «دموستن» ۴ ، «یوری پید» ۵ ، همه نویسندگان بزرگ آن زمان ، راتنه حواری پادشاهان بودند و از حوان الطاف سلاطین عصر لقمه می‌برد . بودند بهیچ سب مواهب فکری آنان از محاطرات حمایت محفوظ ماندند . در میان محاربین نیز کسانی مانند «لوک» ۶ ، «نایل» ۷ ، «روسو» ۸ ، «ماکیاوهل» ۹ ،

۱- Homme Politique ، مرد سیاسی

۲- Homère شاعر یونانی قرن نهم قبل از میلاد ، مصنف «ایلیاد» (Iliade) و «اودیسه» (Odyssee)

۳- Eschyle ، موجد فن فاجعه نویسی در یونان قدیم (۵۲۵ - ۴۵۶ قبل از میلاد مسیح)

۴- Démosthène ، معروفترین خطیب یونان قدیم (۳۸۴ - ۳۲۲ قبل از میلاد)

۵- Euripide ، سومین (ارحیت قدمت) شاعر بزرگ فاجعه نویس یونان (۴۸۰ - ۴۰۱ قبل از میلاد)

۶- Locke ، فیلسوف انگلیسی (۱۶۳۲ - ۱۷۰۴)

۷- D Bayle نویسنده فرانسوی (۱۶۴۷ - ۱۷۰۶)

۸- J. J. Rousseau نویسنده فرانسوی (۱۷۱۲ - ۱۷۷۸ میلادی)

۹- N. Machiavel ، مرد سیاسی و نویسنده ایتالیایی (۱۴۶۹ - ۱۵۲۷ میلادی)

«میلتون» ۱ ، «پترارک» ۲ بوده اند که توانایی و حقوق انسان را نشان داده ، جهان مردمی را با انواع معرفت و حقیقت روش کرده اند این اشخاص هیچگاه با شهریاران ارتباط نداشتند «مولیه» ۳ ، «کورنلی» ۴ ، «راسین» ۵ «آدیوست» ۶ ، «تاس» ۷ و امثال آنان که خود را بدربار حکمرانان منسوب ساخته اند ، اگر چه در سخن سرامی و نگارندگی دارای مقام ارجمند بوده اند ، اما به اجبار تملق و مداهمه از شرافت آثار خود بسی کاسته اند . همین طبقه نیز هنگامیکه توانسته اند از فقر و تنگدستی که آنان را از نصیر اسارت انداخته ، شکایت آعازیده ، روزگار را بفرین نموده ، روحیش خشم گرفته اند .

خواننده بدون اینکه احوال خصوصیه یک شاعر یا مؤلف را دریابد و در الحاحات دوره زندگی وی امعان نظر نماید ، آثار او را می بیند آنگاه این نویسنده را به تناسب لیاقتی که دارد تقدیر میکند علت حرمان این قسمت نویسندگان آشکار است . یا از دنا مت طبع ، یا از چپن و هراس ، یا از تأثیر عنف و شدت ، همه چیز را در مذبح اغراض جسمانی قربانی کرده ، شهرت و شایستگی و استقلال ذاتی خود را در ورطه شهوات باطله باور ساخته اند

عقیده راسخه من این است روابط این نویسنده هر اندازه رو به قوی گذارد ملکات و استعداد او دچار انحطاط میشود بالعکس ، اگر دلیر و حوا مرد باشد ، یوع ترس را بشکند ، گریبان رذیلت را تا بدامان چاکد رید ، به اعتلاء روح و فکر و تحلیل آثار قلبیه خویش نایل شده اس

۱ - John Milton ، شاعر انگلیسی (۱۶۰۸ - ۱۶۷۴ میلادی)

۲ - Pétrarque ، شاعر ایتالیائی (۱۳۰۴ - ۱۳۷۴ میلادی)

۳ - Molière ، نویسنده مصحکه نویس فرانسوی (۱۶۲۲ - ۱۶۷۳ میلادی)

۴ - Pierre Corneille ، موجد من فاححه نویسی در فرانسه (۱۶۰۶ - ۱۶۸۴ میلادی)

۵ - Jean Racine ، شاعر فاححه نویسی فرانسوی (۱۶۳۹ - ۱۶۹۹ میلادی)

۶ - Arioste ، شاعر ایتالیائی (۱۴۷۴ - ۱۵۳۳ میلادی)

۷ - Tasse ، شاعر ایتالیائی (۱۵۴۴ - ۱۵۹۵ میلادی)

بیچاره طفل

از مظلومات و بکتور هوگو شاعر بزرگ فرانسوی

۱۸۰۲ - ۱۸۸۵

وقتی که مادرش او را بدیاد آورد ، خودش از عالم زندگانی بیرون رخت .
بی قیدی حزن انگیز تقدیر و سربوشت ، چرا باید چنین بشود ؟ چرا مادر را می کشد
و بچه را زنده می گذارد ؟ چرا زن پدر را جاشین مادر میکند ،
پدر جوان بود ، از او عروسی کرد ؟
برای اینکه انسان از همه چیز بگذرد ، یک سال خیلی کم است .

طفل خوشگل خطا کرده آمده بود ، پیرمردی صاف و ساده ، این مخلوق
بیچاره را پذیرفت گاهی عدم حمایت وجود بر حاشیه ، آنچه نیست از آنچه خواهد
بود دفاع میکند پدر بزرگ طفل بود ، او را بل کرد و مادر شد ، حالت عجیب
طبیعی ، چیزی را که یک زن مرده گذاشته ورفته است ، نجات دادن و پرستاری کردن
پیر است و جر برای اسکار خوب بست ، عمرش به آخر رسیده ، ناید سعی کند
مسافری خوشخو و ملایم و بردبار باشد در میان دکان و دسپای کوچکی
که در تاریکی دراز می شود طبعاً در حسسوی او هستند

الته کسی ناید و طبعه را انجام ندهد ، وزیر آسمان ساه آدم سک فطری
پیدا شود برای اسکه رحم و انصاف در دلها بشکند ، بکمر ناید بزکوهی را نزد
طفل بی مادر بیاورد و معنی محبت را بمردم بیامورد

این سب ، گاهی حداوند پدر بزرگ را بحای مادر می نشاند ، چون آتش
در زمسان مطلوب است ، احاده می دهد در روح پیرمرد ، قلب گرم و مهربان زن شکفته گردد
پدر بزرگ ، بچه را بحای خود برد ، بمرادعی برد که از آنجا افاق بساز
و وسیع بظر می رسید . صحراها سبز بودند ، حیکلها رواج معطر داشتند ، گلها و
چمنها و عطرها بچه را بوازش می کردند

حانه را نای بزرگ بود پر از درختهای سیب و هلو و تنه های خار ، برای راه رفتن
می بایست شاخه ها را از هم جدا کرد آبنای شفاف در بیدها می لرزیدند آشیانها
سرود بیکجانب را می خواندند آوارها آرام و شیرین ، چشمه ها میان حره ها آهسته
در گفتگو ، حشش درهم برگها با ناطق وصامت همراه

برای روشایی عالم بالا را زمین در پائین برهم می کرد باسان ، هنگامیکه
صفحه کود آسمان می درخشید ، بچه مثل فرشته و ناع بطیر حمت عدن میشد

طفل را در این مکان عزلت و سکوت ، همه دوست میداشتند باین روبه معاد

شده بود

«پل» در اول لایغر و ناتوان است که میداند؟ زنده خواهد ماند؟ وقتی که متولد شد، بادی سیاه و بفعه‌ای ستمکار می‌ورید. میتوان مطمئن بود که این تندباد پس از بردن مادر بجستجوی او بخواهد آمد؟

«پل» را ناید شیرداد بز ماده‌ای باینکار حاضر میشود

«پل» برادر رضاعی نرغاله است در صورتیکه بزغاله میبهد، انسان باید راه برود. «پل» بحیال راه رفتن افتاد، پیرمرد میگوید «بله، همین است، راه برویم» بچه وقت پا گرفتن می‌لرزد، اما این لرز و ضعف از مسرت و قوه او کم نمیکند لرزیدن شاخ مانع گل دادن آن نیست قدم اولی را برداشته میخواهد قدمهای دیگر بردارد چه منظره حوشی! پدر بزرگ از عقب بچه، پرود و میگوید: «بیا، بیعتی، هان، این چور، آفرین!» «پل» دلیر است، خود را بحطرا نداخته یک پا جلو میکندارد، مرد میباید، صدا میکند، ناگهان راه میافتد! پدر بزرگ بادیستهای لرزان، بچه را احاطه کرده است هر دعه این امتحان تأخر میرسد!

همانطور که هیچکس نمیتواند صورت ستاره را نقش نماید، هیچکس باطن خنده اطفال پی نمیرد! این، عشق و محبت و معصومیت است، جرئت و لطف و طرافت است، افتخار پاک بودن و سر پا استادن است، بمتوان داشت چه حالتی است که همه چیز را میداند!

پدر بزرگ پرمردی بود صاحب وحد و حال، در برابر زیبایی و دلرئائی بی صبر و دراز نزد او طفولیت محبوب و محرم بود ظهور و روشنائی عقل را در این دماغ کوچک تماشا می کرد

«پل» هر روز رمزمه ناره ای داشت این کوشش فکر است که در اطراف تکلم بوجود میآید، صعود بطبیعی، لغظ است که می برد، بعد از سقوط دوباره نارعش حرمی رمی میزد، چون نمیتواند فکر نشود آواز میشود!

«پل» بمعات جمع شده را پرواز میداد، نك نوع ابیات هوایی نامعلوم را بمطیع نموده متصل حشر میرد، لحظه ای ساکت نمیشد خانه از شنیدن صدای او مسرور بود اومی خواند و همه چیز میجدند درختها ازا این بچه ناهم سخن میگفتند! «پل» خوشبخت بود خوشبختی چه چیز خوبی است! «پل» نااقدار مسرت و طفولیت حکومت میکرد پدر بزرگش شکار رام مطیع او بود، میگفت «نایست» می اسناد، «بیا» میآمد

بهار بواسطه جوانی و جمال بر مرستان فرسوده حق تحکم دارد! این نواده «طالم» و آن حد «مطلوم» چه حادان قشنگ تشکیل داده بودند! چگونه بنهم ماه میخواست برد اردیبهشت مفسول گردد! این دومخت بی آلاش دوساله و هشتادساله ناچه خوشوقتی زندگانی میکردند!

پدر بزرگ نواده را بفکر، و نواده پدر بزرگ را مایمان و اعتقاد دلالت میمود! هنگام مبادله روح و وجدان، هر یک از جهتی حد و درنا بیکدیگر نشان میدادند

پدر باذن دوم درجای دیگر بستمیبرد و از این زن پرسی داشت .
 «پل» هیچ نمیدانست چه لزوم دارد ؟ خوشبخت و شادمان و آسوده است .
 پدر بزرگش تماماً مال اوست . جز این چه میخواهد ؟

پدر بزرگ مرد .
 آدم بزرگ درواقع مرگ گریه میکند . اما بچه کوچک نمیفهمد ، چشمش از بیقراری بهرطرف نگران و پیشانیش اندیشناک است .
 گاهی پدر بزرگ درحین خستگی میگفت ، « پل ؛ مرگ من نزدیک است ، افسوس ! پدریبرت را که ترا دوست میداشت دیگر نخواهی دید » . هیچ چیز روشنائی جهالت طفلانه را خاموش نمیکند بچه در خنده مداومت میکرد .
 در کلیسا بارشد کلیسایم مثل خانه های دهکده ، فقیر بود . بخاطر دارم من نیز از تشییع کنندگان بودم . بچه از عقب تابوت میآمد پیرمرد را بقبرستان مجاور بردند ؛ قطعه زمینی پرازدلیها و کودالها ، محل سپهناکی ، خوابگاه مرگ بواسطه دری از چوب که عشقه بان پیچیده بود شبها بسته میشد .
 طفل بدقت مدخل مقبره را می نگرست .

« شیطان بدریخت ؛ از دیدش بحال آدمم گم شو ؛ تحمل کردنی نیست ! سا این حال سرسره قولش میکنم ، دامنم را لکه کرد ، تمام شیراخورد ؛ باید اورا نان خشک داد و دوزیر زمین نگاه داشت ؛ چقدر رشت و دترکیب است ! »
 این حرفها را نه کی میگفتند ؟

نه « پل » ؛ بیچاره طفل ؛ همیکه پدر بزرگ رفت ، آدم ناشناختی بحاله آمد
 این پدرش بود بعد از بی ناسیه گشاده و بچه ای در آغوش وارد شد ، این برادرش بود
 زن از دقیقه اول از او هرت کرد قلب مادر از جانب مهر و شفقت سفید و از جهت نفس و حسد سیاه است تست نه بچه خودش مهربان و در حق بچه دیگران بیرحم است !

شهادت و بیمران و حواریون اگر رنج میکشند ، علت و سبب آرا میدادند اما يك بچه بیچاره ، يك پری زریں موی ، هموز مسرد نشده محازات بنید ، و در عوض محنت محنت گرفتار شود ، این خیلی دشوار و ناگوار است

« پل » چیزی نمی فهمید ، شبها اطاق در طرش تاریک میبود مدت ها گریه کرد ، مثل بی لرزید آه ؛ این اطفال برای چه دنیا میآید ؟

خیال میکرد خانه پجیره ندارد صبحم دیگر باو دم از آشنائی نمیزد ؛
 هروقت اطاق میرفت ، زن پدر بصورت تهدید و نفر میگفت ، « امان مرا از دست این خلاص کنیدا » « پل » آهسته در تاریکی پنهان میشد ؛
 بچه ای که مایه مسرت همه بود ، شادمانی را وداع گفت بدبختی او پرده ها و کله را عمکین ساخت این مجلس آرای کوچک ، حورکش حانه شد ؛ نارنجی های او را گرفته سرادرش دادند

بیچاره طفل

پدر شیفته زن بود و این ستمکاری را تجویز میکرد .
 هر نفرین زن با نوازشی پایان میرسید ، اما نه برای او
 « بیایزیم ! بیا عشق و سعادت من ! بیاجان شیرینم ! خدایا ، زیباترین فرشته
 های ترا دزدیده ام ! بهشت را نعل کرده ام ! ببینید چقدر حواستی و خوشگل است !
 بچه است اما ملك است ! از حالا بقدر بچه ای که پا گرفته باشد سنگین است . »
 « بل » نامقدار حافظه ای که گلها و بره ها دارند بحاطر می آورد او هم يك وقتي
 نظیر این حرفها را شنیده است !
 در گوشه اطاق ؛ روی زمین ، غذا میخورد ككك و بی صدا شده بود ، حرف
 نمیزد ، گریه نمیکرد ، غالباً بوضعی حزن آمیز چشم انتظارش بدرتوجه میمود .
 شبی درخانه او را جستجو کردند و یافتند
 فصل زمستان بود . در پیرون جای پاهای كوچك روی برف دیده میشد ..
 روز دیگر بچه را پیدا کردند .
 همین شب صدائی بگوش رسیده ، یکنفر تصور کرده بود ازمیان ابرهای تاریك
 فریاد « پدر ! پدر ! » میشنود .
 همه اهالی از فرط تأثر سراغ اورفتند بچه در قفسان بود ، مانند شب و
 سنگ ساکت و پسریده رنگ پهلوی در بزمن افتاده ، يك دستش سیله در چسبیده
 میخواست است آنرا ، باز کند ؟ حس میکرده است در آنجا کسی هست که میتواند او را
 حمایت نماید
 مدتی در ظلمت صدا کرده ، اربیدار بودن دوست و حامی خود بومید شده ، و
 نیز در چند قدمی مرده بود !

بازگشت

ار هائری هاینه شاعر معروف آلمانی

۱۷۹۷ - ۱۸۲۶

افسوس! درزندگانی غم انگیز من، وقتی صورتی دلفریب نور افشانی کرد
اکنون آن خیال نابود شده و من بطلیمت فرو رفته‌ام! اطفال در تاریکی میترسند و
برای دفع وحشت ناآواز بلند میخوانند من نیز کودکی دیوانه‌ام و در طلعات غمناک
سرمای می‌کشم اگر سرودم از آهنگ شادمانی محروم است، از گرفتگی و کدورت
قلمم نجاتم می‌دهد

این عصه که رمام صبر از من ربوده است بمیدایم چیست ناد عهد قدیم بازار
حاطر من بر حاسه هوا نازه و لطیف است شب میرسد رود در آن ساکنه
جاری است فله کوه از آخرین فروغ آفتاب مندر حشد زیباترین دوشیزگان در
آنجا نشسته است فانیچی در قایق کوچک خود سحت عکس است، گردانها و صجره -
هارا نمی‌بند، حربکوه بچیری نگاه نمیکند

قلب من محزون است ماه «مه» ناصفا و طراوت خویش حلوه کر است
بدرخت آفتلی نکیه کرده، روی سطح مائل فراد گرفته‌ام آب کود آرام، بیصدا در
کودی روان است طفلی در درو می شکار کسان صوب میرند، در آن سمت، عمارات
بیلاقی، ناعها، چیمها، حمکلها، اسانها، گاوها مانند لکه های زبره رنگین
نمایانند دحران حامه های شسه را بدرختان آویخته در سزه راز بهر سوی مبدوند
چرخ آسیاب غازی الماسگون بیرون میریزد نزدیک برج خاکسری رنگ فراوانه ای
هست سربازی حوان که لباس سرح پوشیده در آنجا پاسانی منعول است، سا
نمک ناری میکند سلام نظامی میدهد، آن را بدوش ماسد دارد، کاش نه يك سر
مرا از رنج زندگی خلاص میکرد!

دختر قشک ماهی گیر، کرحی را نکار آرزو من نزدیک شو! سر خود را روی
قلب من بگذار و مترس! تو هر روز بدون سم و بردند خوشتن را بدریای وحشت فرا
میسپاری دل من مثل درناست، طوفانها و حرر و مدهای پست و بلند دارد، بسی
کوهر کراسها در اعماق آن حواسده است!

این اشک گوشه تهنائی ازمین چه میخواید؟ این اشک روزهای گذشته است که در چشمان من ایستاده است سیازی ارقطرات درخشان که همه مثل آن بودند در طلی ایام و اوقات نا محنتها و شادمانیهای من معدوم شدند در بیهوشی عشق من بیز بورطه زوال افتاد ای اشک روزگار سابق، تو بیز در بوبت خود نابود شو!

عریزم! مادوبچه کوچک خرم و حندان بودیم، آهسته به مرعدان رفته زیر کاه پنهان میشدیم، وقتی که مردم میگذاشتند میگفتیم: «قوقولوقو!» گریه پیرهنسایه ندیدن ما میآمد، او را همه قسم نوازش میکردیم و با اتهامی دوستانه احوال می پرسیدیم بعد مثل اشخاص موقر صحبت می نمودیم زبان بشکوه و تأسف می گشودیم آه! چه روزگار خوشی داشتیم! عشق و صداقت و دیانت چگونه ناپدید شده اند! قهوه چقدر گران و پول چقدر کمیاب است! ناریهای طفولیت گذشته اند سیم وزر، کیتی، وقت، وفا، کیش و آئین همه در گذرند!

شب بمانک و هوا طوفانی است در آسمان اثری از ستاره نیست از دور در کله مسطح حنکله روشنائی صعیفی پیدا است، اما تابش چراغ مرا نا طرف نخواهد درد، مادر در رگ حنکله نایب است، مثل مجسمه ای بی حرکت در صدفی نشسته است، هیچ حرف نمی زند پسر رزموی با سنان بحاله می رود، می آید تمکک خود را بدیوار می آویزد و بلند میخندد دختری خوشگل ریسمان به گروه می پیچد و گریه میکند، پیش پای اوسکی بر می میعلند

در انشای گشت و گذار وقتی که بحاله جانانه می رسیدیم، مرا نا حوشرونی می پذیرفند، سب پریدگی رنگ مرا می پرسیدند، من نیز حاله ها و حاله راده ها و سبک فریاد کیده آنها را جویا می شدم، همین که از حالت معشوقه حوش اسفاسار می نمودم می گفتند آن یار دل آزار شوهر کرده و دل بدیگری داده است! من بهیست خود را اظهار نموده خواش می کردم هرازان درود و سلام ارمین ناو برساند

ماه اوج گرفت و نا روشنائی خود امواج را روش کرد باد شدت میورد، موحها را نا صرتهای سحت می راند، موج ناله کمان کف می کند و صدائی حوفاک دارد از ابرهای سیاه سیلها و نادانها در زیر شد پنداری شب در توب نه فرو بردن دریای سالجورد مصمم است! حعد نا فریادی شکایت آمیز، و وقوع يك نله را جبر می دهد

طوفان سدریخ زیاد می شود ناد هنگامه ای بر پا کرده کشتی کوچک پهلوی متایل است شب، تماشائی و دهشت انگیز است دریای خشمگین هر لحظه کوهی از آب می سارد و بجاسی می اندارد اینجاموخی تاریک از هم می شکافد، آنجا بحرخی مایع راست می ایستد ارفعق دریا فریادهای نکوش می رسد

سحرگاهان وقتی که تورا جلو پنجره میدیدم ، بهقدر خوشوقت میشدم! تو مثل
اینکه میخواستی خطه دل مرا تصاحب نمایی ، با آن چشم فتان بمن نگاه میکردی و میگفتی:
— ای بیگانه محزون ، کیستی ؟

من شاعرم ، نامم درممالك آلمان معروف است ، اسم مرا هم جزو اسامی
مشاهیر یاد میکنند ، و در موقعی که از مصائب طاقت فرسا سخنی بمیان آید ، محتضای
مرا متذکر میشوند

ای شهر بزرگ که روزگاری پیش از این معشوقه مرا درسینه خویش حفظ
میکردی ، سلام بر تو! — حصارها ، باروها ، درها ! بگوئید بدانم محبوبه طنازمن
کجاست ؟ اورا بشما سپرده بودم
نه ، آنها قصور نکرده اند ؛ روزی که رفت ، دروازه های شهر بی آنکه
چیزی بگویند اورا رها کردند ؛ خروج این طلعت خسته را دیدند و از عیрт
برجای ماندند !

شب آرام ، کوجهای بی صداست . همانا محبوبه من اینجا بود . دیری است مقام و
موطن اصلی را ترک نموده ، اما خانه بحال قدیم خود باقی است — عجبا! آنجا شخصی بر
پای ایستاده ، چشماش معطوف بآسمان ، علام اندوه از چهره اش پدیدار ؛ در روشنائی
ماه فهمیدم که این مم — ای رفیق که کاشانه محبت را طواف میکنی ، بسیار شبها از
شداید جانگناه عشق در این مکان مالیده و رازی بعلک رسانیده ام ، نو این دردهای
بی سود را چرا دسال کرده ای ؟

حواب دیدم ، ماه ناگهانی مکدر زمین مینگریست ، روشنای چرخ غمناک نبود ،
در عالم رؤیا صدها فرسنگ راه در بوشتم و بکوی معشوقه خود شتافتم ، خانه را پیدا
کرده سگهای پله را که دامن کشان از روی آنها عبور کرده بود بوسیدم ، پنداشتم
سیمای اورا که از پر بومنتاب عبور شده بود مشاهده میکنم

چقدر میل دارم انگشتان تورا را در بیکر سوسم و آن دست را روی دل دردمند
خود نهاده سیلاب اشک ارنده فرو ریزم ! چشمهای درشت مجبور توسای پرهیز و
حاجه خویشنداری مرا واژگون کردند و اکنون از دایره رؤت من دورند این است
دردی که من دلناخته را پریشان میدارد

سه نفر کاهن درهر شهر سؤال می نمودند « بچه ها ، دخترها ، راه بیت اللحم
کجاست ؟ » — پیروبر ناکی حواب نمیداد آنان راه خود را گرفته میرفتند و مروعی
صاف و رقیق را دسال میکردند آخر الامر روشنائی بحاله ای رسید ، داخل شدند
گوساله فرنا د میرد ، بچه میگريست ، واردین میخواندند

چشمان بیمار تو در عاشق کشی کرشمه ها دارد ، حوشحت کسی که نه نگاه تلطفت —
آميز آنها نائل گردد ؛ قلب تو گوهری است که اشعه فصیلت از آن ظاهر میشود ،

خرم کسی که این قلب نامهروی درآمیردا لسان یا قوت فام تو چاشنی بخش آب حیات است،
سعادت مند کسی که ارمیان آن دولعل خوشاب شنیدن اعتراف عشق قادر باشد آه ! اگر
آن آدم را میشاختم و در وسط جنگل با و تصادف میکردم ، کامرانی او چندان امتداد
نمی یافت !

- دریا از دور نا آخرین شعاع آفتاب مشرف بعبور میدرخشید ، مقابل کلبه
ماهگیر تنها وساکت شسته بودیم موج آرام میشد . چند از طرفی طرف دیگر
میپیرید ارچشم تو اشک عشق و محبت میریخت بی اختیار ، خود را روی آن دست
سعید انداخته قطرات درخشان را با لب خود جمع میکردم از آن لحظه وجود
من میسورد ، روحم از اشتیاق در احتراق است ، آه ! این دن با اشک چشم خودش
مرا مسموم نمود !

شهر با برجهای و قلعه های خود بتاریکی میرنگد شامگاهان مرورفته ، مانند اشکال
درهم و محتلط پدیدار است نادحک ملایم سطح بهر را زره پوش کرده است . خورشید
روشنایی خود را نادر یکرازی طلمت رهایی داده ، حای را که آن یار عزیز از دست
رفت نشان می دهد

بار از راه قدیم و از کوچه هایی که خوب میشناسم میروم . از خانه محبوه خویش
میآیم . این خانه امروز چقدر ملالت بخش و متروک است ! کوچه ها چقدر تنگ
و سنگفرش چقدر سرد است ! تصور میکنم دیوارها روی من خواهند افتاد ! بعدری
که میتوانم سرعت میگدرم .

آه ! من مثل «اطلس» ۱ ، يك كوه عم و اندوه و جهانی كدورت و الم را ناید
تحمل كم ! ناری بردوش دارم كه بردن آن دشوار است . دل ا بدو هكین من همیشه مجروح
و متالم است . ای فاب مشغول از كبر و عظمت ! این تیره روزی را تو خواسته و
برای خود پسندیده ای ! میخواستی سیار خوشبخت یا بهمان اندازه بدبخت باشی !
ای فاب پر از عجب و غرور ! اكیون بعد به ، با تمام شداید خویش رقیق و همیشی
بو است !

شیطان را صدا كردم ، هبكه آمد از دیدن او متحیر شدم ! جوانی خوش سیما
از احوال عالم آگاه ، « دیپلماتی » ۲ كامل است . در مسئله کلیسا و حكومت عقاید
خود را اظهار نمود . نا « هكل » ۳ رمان « ساسكریت » ۳ را یاد گرفته و از شعرا

۱ - Atlas ، ارپادشاهان اساطیر كه ارباب خدايان محكوم بود كه زمین را بردوش بكشد .

۲ - Diplome ، سیاستمدار

۳ - Sanscrit ، امان مقدس برهنه ها

«کلوپستوک» ۱ را پسندیده. زحمات مرا در تحصیل علم حقوق تعهین کرد ، خودش هم مدتی باین کار مشغول بوده است ، مرا اطمینان داد که دوستی من برای اوسودمند نیست ، بعد پرسید آیا پیش از این نزد سفیر «اسپانیا» بیکدیگر تصادف ننموده ایم ؟ پس از دقت در چهره او ، دندم مدتی است باهم آشنائی داریم !

روزهای گذشته را نا تحس و تأثر پیاد میآورم . پیش از این ، دنیا برای من مسکمی موافق و جایگاهی مساعد بود ، عمر من بقدرد بخوشی و آسودگی میگذشت ، امروز آن روزگار خرمی سپری شده ، هر چیز در نظرم حرن انگیز ، هر چیز حسرتی آور ، هر چیز غیر مورد و نامتناسب است ! اگر دره ای از بقیه محبت برای ما باقی ساده بود ، این دل دردمند بچه وسیله اندکی حرسند میشد ؟

بی صبری مکید اگر ریادهای آلام سانه از اشعار نازۀ من شنیده میشوند فدای منتظر باشید این ناله ها محو شده ، از قلب من که در حال تقاه است بوبهاد شعر فوران خواهد کرد ای قلب ، مکدر مباش و با سر بوشت خویش بسار بهاری را که زمستان از تو روده است دوباره بر میگردد همور بیکوئینا در توهست ، دنیا حمیل و لطیف است ، از هر چیز خشنود توایی شد و با کنتی عهد اس و الوت را تعدد توایی نمود

در بیرون برف سارد ، همه چیر یخ آمد ، طوفانی سحبت بر حیرد ، شکات بخواهم کرد ، دیرا حال یار نارین و شادمانی شور انگیز درودین را در خاطر پرورش می دهیم !

بو مرواریدها و الماسها داری ، چیرهایی که محرک هوا وهوس رانانند داری ، فشکریں چشم را داری ، ای آت دلر نائی ، دیگر چه میخواهی اب برای چسمان محصور توهرازان شعر گفته ام که هر کر محو نخواهند شد ، ای نار بهشی روی ، دیگر چه میخواهی ، نایک کرشمه مرا تسجیر کردی و اکوون شموۀ عاشق کنتی بیش گرمه ای ، ای لعنت دل آزار ، دیگر چه میخواهی ؟

مرا پندهای خوش آید دادند ، نابوند سعادت واحمر امام مسرووم ساجسد ، گمسد اگر شکینا باشم کارها بهر خواهند شد ، محواسسد مرا در سانه حمات خود حای دهند ناهمه اسها ، اگر آدم بحیی بقتد حال من بی آمد اد گرسگی مرده بودم ، من دهین آن شخص آرومندم ، حدمات او را فراموش بخواهم کرد ، امسوس که بیسوام او را در آغوش کشده امتنان خود را اظهار کنم ، برای اسکه آن شخص آرومند مم !

خواب می‌بینم در جامی بلند ایستاده‌ام ، دوشیزگان زیبا اشعار مرا می‌خوانند ، شراب و شیرینی می‌خورم ، قرص ندارم ، اما دلنگی از گریبانم دست بر می‌دازد ، بفکر آنادی « برلن »^۱ افاده‌ام می‌خواهم از آسمان بجای باران ، عصارهٔ لیمو بیارد و از بهرهای شهر شراب «رن»^۲ بجوشد ، اهالی چقدر خوشوقت خواهند شد ، این است ناده حوران طماع مهیا میشوند ، اعضا محکمه فوق‌العاده دره‌ها را بلع خواهند کرد ! شعرا و نظامیان از این سور و سرور مسنون خواهند بود ، حق با آنهاست ، میداند هر روز این حواص نعمت گسترده نیست^۱

باران آن‌لن گل‌رنگ جدا شدم ، از آن دونا زوی محبت که مرا نعل می‌کردند دور افتاد ، می‌بایست یکرورهم آنجا بمانم ، اما اسبها آمدند و هنگام رجیل در رسید ، طفلک من ، زندگانی چنین است شکایت دائمی ، وداع دائمی ، فراق دائمی ، آیا ممکن نبود قلب تو بیش از این بقلب من مربوط باشد ؟ چشمان تو نمیتوانستند مرا از رفتن نادر دارند تا این حرعه تلخ در کام عمر من بریزد ؟

حدا میداند این دختر دیوانهٔ شهر آشوب در کجاست ! زیر تگرگ و باران دشامها داده بهر سوی می‌دوم ، بهر جا رفتم و از هر راه‌گذر پرسیدم ناکهان او را حلو پنجره‌ای دیدم ، قهقهه میرد و اشاره می‌کرد ، « عزیزم ، چگونه میتوانستم ندانم که تو در چنین عمارتی عالی منزل داری ؟ »

حابه‌ها مثل خیالات تاریک ، پشت سرهم امتداد یافته و رفته‌اند ، پالو را بخود پیچیده از مقابل آنها می‌گذرم ساعت کلیسا بیه‌شب را اخطار میکند آن یار دلواز مرا مسطر است ماه راه مرا روشن کرده است ایست بحانهٔ حانانه بردیک می‌شوم ای ماه ، ای عمکسار دلاحتکان ، ای مشاطهٔ چهر آسمان ، اکنون برای عالم دیگر و مردم دیگر بورا شانی کن ، اگر در اثناء حرکت ، عاشقی چون من رسیدی ، از سلیت او در بیع مسای^۱

آفتاب نقلهٔ کوه صعود می‌ساید صدای زم‌گولهٔ کوسفندان اردور سکوش میرسد تاریکی شب بروی محگل و چمنزارها می‌افتد ماه از طارم احضر ، هوای معطر را روشن میکند ربحره در کنار دریا می‌خواند در سطح آب بعضی چیزها شناور است آنجا در چشمه ، ملکهٔ آنها نشست و شو می‌پردارد ، شاه‌ها و دستهای سعیدش در مهتاب می‌درخشند

نگو ندانم هنگامی که دل تو در شراره‌های عهدشبات می‌سوحث ، آن مجنونه‌ای که بیاد او بعه‌ها می‌سرودی کجاست ؟ - آن شعله‌ها و شراره‌ها خاموش شدند ، قلب من سرد و محزون است این کتاب کوچک طرفی است که خاکسرعشق مرا نگهداری خواهد کرد

۱ - Berlin ، پایتخت کشور آلمان ، دارای هشت کرور جمعیت

۲ - Rhin شط اروپای غربی بطول ۱۴۰۰ کیلومتر

شهر بزرگ

در منظومه‌های والت ویتمن آمریکایی

(۱۸۹۲-۱۸۱۹)

شهر بزرگ است که دارای بزرگترین مردها و زبهاست . چنین جامی، اگر هم از چند کلبه محقر ترکیب یافته باشد ، بزرگترین شهر دیاست نه محلی که کارخانه‌ها و معر نه‌ای مصنوعات در آن فراوانند ، نه محل ملاقاتها و تعارفات بی‌حساب واردین و مسافرین ، نه محل بلندترین آسبه که اجناس دنیا را می‌فروشد ، نه محل کاملترین کتابخانه‌ها و مدرسه‌ها ، نه محلی که پول در آن بسیار است ، نه محلی که سکنه آن زیاد است

هیچکدام اینها شهر بزرگ نیستند

آنجا که قویترین سل ناطقین و جنگجویان ریست می‌کند ،
آنجا که وطن ار هر چیز عزیز تر است و پاداش عشق وطن پرستان را میدهد ،
آنجا که باد گارهای دلیران در گفتگوها و امور عامه جا گرفته‌اند ،
آنجا که اقتصاد و احتیاط مراعات میشود ،
آنجا که با وجود عقل و دانش ، از قانون بی‌یارید ،
آنجا که از اسارت اثری نیست ،
آنجا که قدرت داخلی بر قدرت خارجی مقدم است ،
آنجا که حفظ حقوق ، بزرگترین آرزوی افراد است ، و رئیس و مدیر و حاکم فقط اجیر مردمند ،

آنجا که اطاعت و جدان و اعتماد نفس را باطعال یاد میدهند ،
آنجا که در هر کار نشانه برابری نمایان است ،
آنجا که دوستان صدیق با وفا مجتمع شده‌اند ،
آنجا که زن و مرد از آلایش دورند ،
آنجا که حو ن پدرها سرخ است ،
آنجا که تن مادرها سالم و تواناست ،
آنجا شهر بزرگ پدیدار است !

به يك موميائي مصر

اسمیت شاعر انگلیسی

(۱۷۷۹ - ۱۸۴۰)

شکفت داسانی سه هزار سال پیش، هنگامیکه محسمه «ممس» ۱ در
بحوحه مصر وعظمت خود میزیست، این معانده، این قصور، این ستونهای مهیب
مومراتصاریف ایام ویران نکرده بود، تو درکوچه های شهر «ته ب» ۲ گردش
میکردی ۱

فرها میکردد خاموش شسته ای نوربانی داری، سرف رون ۱ نگذارصدای
تورا بشویم ای مومیائی، نه مابند اشکال موهوم و محطوفات محروم اراحساد،
بلکه ناگوشت واستخوان واعضا و علایم رندگانی، در روی ساک استاده ای و
روشائی کم رنگ ماه را می بینی

نگوی ندایم موعده ابوالهول ۳ کیست؟ آنرا ۴ که تریس ۵ ساخته
یا «که فرهن ۵ ساکرده؟ اسمستون ۶ پومه ۶ از اسامی مصصوبه است» همانطور
که «اومهر ۷» سروده، «ته ب» دارای صد دروازه بوده ۷

۱ - Memnon، ارپهلوانان خیالی اساطیر مصر قدیم میگویند محسمه ای دربردیکی شهر
ته ب، داشته که بامدادان بمصر د طلوع آفتاب، اصوات دلپذیر از آن شنیده میشد مصریان
که «ممس» را بر آفتاب میداستند می گفتند محسمه او طلوع مادر خود حورشید را نا این اصوات
درد میگوید

۲ - Thèbes، پایتخت مصر قدیم و یکی از معروفترین و مهمترین شهرهای ارمه عیقه،
معروف به «شهر صد دروازه»

۳ - Sphinx، محسمه معروف مصر قدیم نزدیک اهرام «حیره»

۴ - Khoufou یا Chéops، پادشاه مصر قدیم ارسلسله چهارم، موحد در کترین اهرام مصر

۵ - Chéphren یا Khafoua، پادشاه مصر قدیم ارسلسله چهارم، برادر حاشین «که ثوپس»

موحد دومین هرم مصر

۶ - Pompée شاعر معروف یونان قدیم

۷ - Homère

این دست که به پهلوی تو پرچین شده ، شاید با فرهون میگساری کرده و تعاطی اقداح نموده ، شاید پشیزی بکلاه «اومهر» افکنده ، شاید بدعوت «سلیمان» درموقع تقدیس عبادتگاه مشعله برداشته .

ازسکوت خارج نمیشوی آیا این سوگندی است که ترا بیک مقصود نهایی مقید میدارد ؟ اگرچنین است بعد خویش و فاکن ، اما ازتوخواهش میکنم ازاسرار این زندان که اطراف توراکرفته پرده بردار . ازروزی که درعالم ارواح خفته ای چه دینده ای ؟ دراثنای راه چه حوادثی برتوگذاشته ؟

ازوئی که جسد تو دراین صندوق خوابیده است ، بسی تبدلات و انقلابات دیده ایم . دولت امپراطوری «روم» تأسیس شده و باانجام رسیده عسوالم تازه بعرضه شهودآمده اند ملل قدیمه روی بانقراض نهاده اند پادشاهان بیشمار در آغوش خاک آرمیده اند باوجود همه اینها ، تغییری نتوراه بیافته و ذره ای ازگوشت توضایع نشده !

اگر ممکن بیست نقاب اراذهای نهانی برداشته شود ، مارا آگاه کن درب زندگانی کالت چگونه بوده ؟ درزیر چرم این سینه فلبی میزدی ، برای چهره مسوخته سیاه اشکی میثلنیده ؟ برای زانوهای کودکان می شسته و این صورت را میوسیده اند ؟

ای مرده باقی ای نمونه زوال باپذیرا برای اینکه با اندام کامل دست باخورده درجلو چشم ما بایسی ، ارجوانگاه ننگ خویش بیرون آمده ای ؟ تاروز رستاخیر که ترا بفخ صور مرعش خواهد نمود ، چیزی بخواهی شنید ؟

هفت و هشت

یکی از چراغ «آمریک» می‌نویسد روزی که
عمر «بیسمارک» ۱ بهفتاد رسید ، «لئوگرام»
ذیل از طرف «ویکتور هوگو» برای او فرستاده شد.

شاه نابه را تحیت می‌گوید ، دوست نادوست مصاحبه می‌کند ،
سبب اینکه فرانسه را ذلیل کردی ؟ دشمن توام ، بعلمت اینکه خود را از
چنگلجوی فاتح بزرگتر می‌بینم ، ترا دوست میدادم ، اسس سخن را براهین ودلایلی
هست تا زمانیکه بهشتادسالگی رسیدم ، لحظه‌ای ساکت نشستم ، کوشیدم ، گفتم ،
بوشتم - امانو ؟ برا چنین نظر می‌آورم درحالتیکه ساعت می‌خواهد سال هفتادم عمر
بودا اعلام نماید ، ترا آرزوی تکلم بیست ، زبات ازگفتمانارمانده ، دیگرصدائی
ارتوشیده نباشود .

من هشتم ، بوهفتی ، من هشادم ، بوهفتادی همه دردسال ما بنهانه‌اصفاد
اگر هر دو در یک شخص جمع میشدم ، تاریخ جهان پایان میرسد ،
توسیه‌ای ، من روحم ، تو آری ، من رقم ، تو شطاعتی ، من شرافتم
نومون کدام یک اردیکری قوی‌تریم ؟ هر دو درروی رمی‌کاری کرده ، چیزی
از تاریخ هستی را تغییر داده‌ایم
من اورنگ طالم را مترلزل ساختم ، پس ارم‌دتی که ارم‌عای خویش بروی
عرش کردم ، افتاد و سرنگون شد من اسابیت فرانسه را و بعد از آن وجهه عالم
را مقلب نمودم «بیسمارک» ، «میزرانل» ۳ را خوانده‌ای ؟
تومالک محتله را بیکدیگر متصل کردی و ناسپاه خود بر بهترین مملکت‌های
عالم تاختی ، فرانسه را معلوب نمودی
من سلطنت «نابلئون سوم» ۴ را برانداختم و در عالم ادبی تغییراتی مهم
بو خود آوردم

۱- Bismarck ، سیاستمدار و صدر اعظم آلمان که در ۱۸۷۰ جنگی بر علیه کشور

فرانسه تدارک دید و آن دولت را معلوب ساخت (۱۸۹۸-۱۸۱۵)

۲- اشاره جنگ ۱۸۷۰-۱۸۷۱ که شکست فرانسه منتهی شد

۳- Les Misérables ، «تیره‌بختان» ، تصنیف «ویکتور هوگو»

۴- Napoléon III ، امپراطور فرانسه (۱۸۰۸-۱۸۷۳)

نو بر فراسه چهره شنی و صورت عالم ،ادی دا عوم اردی

من و او اندام بر دگریم

مگویند شاعر فوسر اسب ، چه ماده و روح دزد سرس او .

سزارك ، ای نگاه مرد آلمان ، تو اندام بر من را بهشتی من

شاعرم ، دست خود را بسوی تو دراز میکنم و میگویم که مردی بزرگ دست داده ام

فراسه ملررد ، آلمان مضطرب اسب ، اروپا در آغوش اسب ، عالم

هراسان اسب

ما دونه از ورش این بند نادهایم نداریم

یونان اسیر ؟

حرار یونان ۱ حرار یونان: آنجا که «سافو» ۱ خواند و عشق ورزید ، آنجا که موطن هنرها و صنایع بود ، آنجا که «دیلوس» ۲ بلندشد و رموس ۳ مبولد کردند ، هوریک باستان اندی شما را دست میدهد ، اما حرآفتاب ، همه چهر شما گرفتار کسوف است

ارنالا کوهها ، مارابون ۴ را از مارابون ۵ ، دربارا می‌سند روری در آنجا فکر میکردم که هور می‌سواند آزاد باشد

پادشاهی برصحرای ده به سالامین ۵ مشرف بود شب شب هرازان کشی و گروهی ۶ بیمار گوش فرمان شاهانه اوداشند در طلعه صبح آنها را شرد هنگام غروب آفتاب کجا بودند ؟ ۶

امروز کجا هستید ؟ ای وطن ۱ سواحل ساکب نوسرود دلبران دایمکراد می‌کنند ملت حکجوان ادحرکت اساده است دهای شعروصعب بوکه دربرهائی شایسته معام حدابان بود ، ناند دردست امثال من ، پس وناجر شود ،

اگرچه از اسارت نیک مات مرا بیر فسمی رسیده ، اما میخواهم از بدتر بردگهای زمان گذشته بشود باشم افسوس در اسحا شاعر چه می‌سواند کرد هر حجلت واشك رای یونان چه میباشد ؟

برسکجی رورگار سس گرته کردن ، ارمصائب انام کوبی شرمسار بودن کفایت میکند ، پدران ما خون خود را ریخته و بجاك آمده اند دمن ۱ سینه خود را

- ۱- Sapho ، شاعره یونانی که در قرن هفتم یا ششم قبل از میلاد می‌زیسته
- ۲- Délos ، کوچکترین جزیره مجمع‌الجزایر یونان نمای اتحاد متفقین شهر آتن در این جزیره نهاده شد
- ۳- Phébus یا Appolon ، مرد یونانیان و رومیان قدیم خدای بو وصعت
- ۴- Marathon و سینه یونان که در آن ، در سال ۴۹۰ قبل از میلاد می‌ننند (Miltiade) ابرامان را شکست داد

- ۵- Salamine ، از حرار یونان در سال ۴۸۰ قبل از میلاد در این محل ، نیروی بحری یونان سرکردگی «تمیستوکل» (Thémistocle) قوای بحری ایران را سرکردگی «خشایارشا» (Xerxès) درهم شکست
- ۶- مقصود شاعر آن است که غروب ۱۱ جنگ نیروی بحری ابرامان پراکده شد بود

بکشای، تنی چند از «امپارتی‌های» قدیم را بما ارزانی دار. برای تجدید قوت
«ترموپیل» از سیصد نفر پیش از سه نفر بما مده!

جواب نیدهی؟ - مردگان! همه سکوت کرده‌اید؟ نه، صدای اموات مثل
غریوسیل فریاد می‌زند «یک زنده سر بردارد! یک مرد برخیزد! تنها یک نفر امامه
برای آمدن حاضریم!» - آنان که زنده‌اند زبان گفتن ندارند!

«این بیفایده است! نغمه خود را با آهنگهای دیگر موافق کنید، ساغر
را از باده «ساموس»^۲ سرشار نمائید، جنگ را بپادشاهان «تاتار»^۳ بازگذازید
خوشه انگورهای «کی‌یو»^۴ را بفشارید و آب آن را بگریبید^۵ - این است پاسا
مخاف هیش و می‌گساری یونان!

شما هنوز رقص «پیریک»^۶ را فراموش نکرده‌اید، فوسی که باین اسم موسوم
بود کجاست؟ این را که افتخار داشت چرا ترك کردید؟

«بمیخواهم این یادکارها را متذکر شویم. از باده ساموس، که نعمات
«آناکره‌اون»^۷ را منزلت عظیم بخشید، ساغر را سرشار نمائید. «آناکره‌اون» به
«پولیکرت»^۸ ظالم خدمت کرد!» - آری چنین است، اما بزرگان ما اقلا هم وطن ما بودند.

«میلشاد»^۹ ستمکار، دوست بافتوت حریت بود چرا در این دوده، مستبدی
مثل او ظاهر نمیشود؟ ساعر را سرشار نمائید! در روی صخره «سولی»^{۱۰} در ساحل
«پارکاک»^{۱۱} نغمه نواد بجهی هست، شاید شوا بیم از احفاظ آن کسی را بچنگ آورم!
ساغر را از باده «ساموس» سرشار نمائید! دختران ما در سایه درختان میرقصند،
همینکه حاذقه زیبائی آنها را تماشا کرده، خیال میکم پستانهای باین جوی ناند
بجعی از اسرا شیر بدهند، اشك آتشین بصورتم میریزد!

مرا بروی سنگهای «سویوم»^{۱۲} سرید! آنجا بدون شاهد و گواه، من و
امواج دریا میتوانیم ناله‌های خود را بیکدیگر مزوج کنیم بگذارید در آنجا سام
و نمیرم مسکن ملوک و اسیر، هرگز وطن من نخواهد شد! ساعر پراز شراب
را بشکنید!

۱- Thermopyles، نمکه یونان، واقع بین دریا و کوه «آنوپه» (Mont Anopée)

در این محل، لئونیداس (Léonidas) با سیصد نفر «اسپارتی» سعی نمود پیشرفت قشون
«خشیارشا» را متوقف سازد، ولی ایرانیان آنها را محاصره نموده و همه را مودوم ساختند

۲- Samos، یکی از جزایر مجمع‌الجزایر یونان. شرابه‌ای آن معروف است

۳- مقصود ترکها هستند که یونان را اشغال نموده بودند

۴- Chio، یکی از جزایر مجمع‌الجزایر یونان که شرابه‌ای آن معروف است

۵- Danse pyrique، رقص آتش

۶- Anacréon، شاعر یونانی (۵۶۰-۴۷۸ قبل از میلاد)

۷- Polycrate، سلطان میداگر یونانی که در سال ۵۲۲ قبل از میلاد بحکم «داروش»

کبیر اعدام شد

نغمه شبانه

ارثویدادی شاعر معروف ایتالیایی

۱۷۹۸ - ۱۸۳۷

ای ماه ، در آسمان چه میکنی ؟ ای ماه ، تو شامگاهان طلوع نموده تماشای
صحراها میروی ، آنگاه در حجله غروب پنهان میشوی . هنوز از عبور متوالی حویش
در این راههای ابدی خسته شده ای ؟ هنوز آثار ملالت در تو پیدا نیست ؟ هنوز
ندیدار این وادیها و دره ها اشتیاق داری ؟

چوپان ، هنگام سپیده دم کله خود را ب صحرا میبرد ، چشمه ها و چمن ها و کوهسارها
می بیند ، بعد از فرط خستگی میخواهد و هرگز چیزی آرزو نمیکند ؛ زندگانی بو مثل
زندگانی اوست ؛ ای ماه ، بگو بدانم نتیجه سیر سریع من و گردش دائمی تو چیست ؟
پیرمردی سفیدموی ، بیمار و نزار ، نیمه عریان و پابرهنه ، باز سنگین بردوش ،
از وسط پشته ها و تپه ها ، صخره های تکه تیز ، ریزگزارهای عمیق ، در باد و طوفان ،
در شدت گرما و سوز سرما ، بدو بندن مشغول است ، نفس میزند ، از سیلاب ها و کوهها
میگذرد ، میافتد و بر میخیزد ، بی درنگ و آرام ، با جامه پاره و اندام خون آلود ،
بعجله هر چه تمام بر میروند . بمحلی که خستگی های او را حاحمه میدهد رسیده است
اینجا ورطه ایست ژرف و هولناک ؛ افساد و همه چیز را فراموش نمود ؛

ای ماه ، چنین اسب زندگانی ناپایدار مردم این جهان ؛

اسان در ریح و الم متولد میشود ، همان لحظه که ساحات هستی قدم میگذارد ،
تهدید مرگ دچار است ، آلام و آکنده ، اولین احساسات و تأثرات اوست ، پدر و
مادر از روز نخست میخواهند رحمت و رود را بر مولود آسان کنند ، همین که گامی
چند در مرحله عمر برداش ، هر دو با تمام قوا معاوب وی میشوند ، همه رفتار
و گفتارشان به سلیب فرزند متوجه است . این مخلوق محتاج سلی و تقویت را چرا
بر مرصه حیات میآورند ؟ اگر زندگی بدستی است ، عمل ما چرا نادامه آن راضی
میشود ؟ - ای ماه ، ای دوشیزه عالم علوی ، این است حال و روز کاراسانها ؛
ممکن است تواز اسرار زندگانی حاکمشینان با خبر باشی ، دردها و عیبهای
مارا شناسی ، تو از علل اشیاء اطلاع داری ؛ فائده صبح و شام ، جیش بمیدای
کارگاه کیتی ، بی پایانی وقت را می بینی ، میدانی بهار برای کدام عشق متبسم است ،
تاستان بچه کار میبرد از دزد ، رستم آن با یخبندیهای خود چه میکند ؛ بوسی چیزها داشته ای ؛

وهمی که می بینم ساکنانه در فضایی غیر مسکون سپهر حرارت مسکونی و درائیان،
 بازگشت گله، ندیم بدم نامن همراه می شود، زمانی که ملاحظه می کنم سازه ها در حشدن
 آغاز کرده اند، از خود می پرسیم - این همه روشنائی، این هوای بی انتها این
 غمی سبزه آسمان برای چیست

در درازمدت و قوه مدركه را بخار می اندازم، در حرارت، حریت بخش
 احرام آسمانی و معاهدتهای احسان زمینی دقیق می شود، چتری بی همدم آنچه می دانم
 و احساس می کنم این است شاید از گردیدن کارخانه جهان، از رنگی ناچیز من
 باوان، دیگری می بینم و شادمان خواهند شد، اما حساب من آنچه بدر و اندوه است،
 ای کله من که اسیر شده ای، بوجهدر خوشحالی، اهلا از محبت و مشقت
 آگاه بستی، رحمتها و برسها و وحشتها را رود فراموش می کنی، چقدر بر نورشک
 می رم، و همی که در سازه روی غلب می خوانی، راحب و خوشحالی اما من از جواب
 و آسایش محروم، هیچ چیز نمی خواهم و غلب کرده خود را می دانم، ای کله من،
 اگر می توانستی حرف بستی، از بوسؤال می کردم - تمام حیوانات همه کدام جواب مرا
 راحمت، و من چرا بدگونه آشفته و پریشانم

شاید اگر پروانه ای داشتم و می توانستم با فرادگاه ابرها پرواز نموده سازه ها
 را يك يك بشمارم، با ما بدرد از کوهی میوه می بردم، از این خوشحالی بر بودم

از کتاب گرگ و روباه

ارمانی دانا

روباهی مجرب و سالخورده با بچه گرگی ساده لوح طرح مرافق رفته با هم در صحرایا و جنگلهایا گردش میکردند و قدر فهم و ادراک در ماهیت مشهودات خودشان گفتگو مینمودند

بچه گرگ که تازه از کنار مادر دوری گرفته بود، با جلوه های گوناگون رنگاربی آشنائی نداشت و نمیدانست در پیشگاه افقی که ساحات بطرش را محدود میدارد چه عجایب و غرایبی وجود است در آثای تفرج هر چه میدید چگونگی آن را از رفیق خود مپرسید و میخواست در صورت امکان گرگی دانا و هوشیار باشد

روباه که از اوضاع زمان و انقلاب عالم آگاه بود کمتر حرف میداد و در دل میخندید با کمال احتیاط راه میرفت، در هر چند قدم یک دفعه میاستاد و با وضعی «مهر راه» گوش تیر کرده آهسته ترین صدای اطراف را ملتفت میشد

بچه گرگ از حرکات روباه تعجب داشت و علت این اوضاع را بیفهمید آخر بسوده آمد و گفت - رفیق این همه نگرانی برای چیست؟ در این روز روشن هیچ خطری ما را تهدید نمیکند چرا اینقدر با درس و تشویش حرکت مینمایی؟

روباه جواب داد - بعد از آنکه مهربانانه پیداشده را کردن از آن ممکن نمیشود در آن ساعت دیگر وقت گذشته است میگوئی در این روز روشن برای ما خطری نیست؟ این حسن ظن از خوش احوالی و بی تحرنگی تو است من یک شب تاریک را بررور ترجیح میدهم، جهت آنکه شهاب احتمال مصادف با آدم کمتر است

- اس آدم که متصل از آن صحت میکی چه حور چیری است؟ همیشه این ملاحظه مانده اشغال خاطر است من بسیار مایلیم که با آدم مصادف شوم و ندانم این چه حاویری است؟ آدم چه میکند؟ اطوار و رفتارش چگونه است؟ شکل و قیاسش از چه قرار است؟

- در اولین نظر او را مخلوق ملایم آرامی تصور مینمایی اگر نیک در وی سکری معصمی که برخلاف طاهر، باطنی عریب دارد، و بی اندازه خوینواد و حیانتکار است گاهی کار حیل و بیرنگ را بحائی میرساند که مراندام میکشاند و مانند من طراد مجرب را در بند خود معدب داشته پوست او سرم بر میکند

- خوب بگو بینم هیکل و ساختمان آدم چطور است ؟
 - بروی دو پای عقبی میایستد ، دو پای او بمنزله سلاح مدافعه ایست که آنها را هر قسم بخواهد استعمال میکند ، چیزی بدوش آویخته دارد که در موقع لزوم آن را بادو پای جلوی میگیرد ، میدانم چه تدبیری بکار میبرد که صدای موحشی شنیده شده آتش از آن بیرون میآید و باعث بدبختیهای بزرگ میشود !

- دندانهای آن محروطی و پرنده است ؟
 - نه میدانم اما گمان میکنم که از دندانهای ماکو چکتر است
 ماده آدم چطور است ؟ از رخو شکلتر است ؟ در خیانت و بدکاری مثل اوست ؟
 - در این خصوص رأیها مختلف است اما بقیده من باید جمال و جاذبه ماده بیش از نر باشد ، در این صحت بملاحظاتی که دارم نمیتوانم زیاده بر این سخنی بگویم .

زمینه صحت از این قرار بود که ناگهان از دور شکل يك آدم پیدا شد
 روباه گفت .

- آهای رفیق ! در جای خود بایست و باینکه می بینی متوجه باش !
 بچه گرگ گفت : - این کمی با تعریفات تو مطابق است ، اما خیلی کوچک
 نظر میآید !

طفلی را که چوبی در دست داشت و در آنجا بازی میکرد دیده بودند .
 - اینکه می بینی هنوز آدم شده است بچه آدم است او هم بکروزی بآن
 مقام خواهد رسید

- آه چه وقت يك آدم درست خواهد دید و از حمت انتظار فارغ خواهیم شد !
 - صحنه مکن ! نه آرزوی خود میرسی ممکن است در همین ساعت بدرک
 این سعادت موفق بشوی !

روباه حرف خودش را تمام نکرده بود که شکلی دیگر میان آمدن مشخص دیدن
 آن مورد را روی شکم خوانیده خود را نازمین مساوی ساخت گرگ بدون تغییر حالت
 ساشا ایستاد پیرمردی با قدی خمیده که هر دو دست به پشت گذاشته بود و بر زمین
 میگریست نا قدمهای آهسته از آنجا میگذاشت

روباه رفیق خود گفت - این آدمی است فرسوده و از کار افتاده ، راهزنان
 مارل رندگانی قد جوانی را از وی ربوده اند ، این يك وقتی آدم کار آمدی بوده است !
 بچه گرگ از شنیدن این اوصاف و از تنوع اقسام آدم حسته شده گفت
 - یاد دارم وقتی که کودکی شیر حواری بودم و شیطنت میکردم مادر مرا با
 آمدن آدم میترساید و من از ترس راحت می شستم در آن عهد آدم را ندیدم ،
 حالا هم بیایم

روباه که از چهره حوادث روزگار گذشته بود متعصبانه شانه تکان داد و
 پورچندی زد در این هنگام يك نفر شکارچی از سمت راست نمایان گردید روباه گفت
 - هان رفیق ! ملتفت باش اینکه مشاهده میمائی آدمی بنام عیار است
 اگر بخواهی نزدیک روی باتو رفاقت بخواهم کرد ! شب شما بچیر !

پس از ادای این کلمات روی بفرار نهاده خود را بگوشه‌ای کشید از آنطرف
 شکارچی تعنگ را بدست گرفته قراول رمت و گرگ بچه‌نادران را هدف قرار داده
 تیرداخالی کرد کلوله بدماغ گرگ خورد. بیچاره چندبار برخود پیچید و فریاد زان
 گریختن آغاز نموده خود را بروباه رسانید روباه بطور استهزا پرسید
 - اوه! رفیق! اوقات شریف چگونه میگذرد؟ بر سلامت وجود مسعود
 سرکار بسی تشکر ناید کرد! آخر آدم را دیدی و پاشنی ملاقات دوستانه‌ا و راجشیدی!
 - آری دیدم کاش هرگز ندیده بسودم! چه محلول بدطینتی! از گرگهای
 درنده ما وحشیت و خوریز تراست!
 - نابو چه کرد؟

- چه خواهد کرد! همان چیزی را که میگفتی بادو پای جلو چسبید، یکدفعه
 آتشی درپیش چشم مشتعل شد و دماغ مرا مجروح نمود. من ناوکاری نکرده بودم!
 - معین است تو ناوکاری نکرده‌ای اما تو گرگ نیستی، او آدم بیست؟
 او بوظیفه آدمیت عمل کرده است! اندکی صبر کن تا بخوبی معنی حرفهای مرا بفهمی.
 هر قدر دندابهایت تند و تیز شوند احوال زمان و طامع انسان را بهتر ملتفت
 خواهی شد!

يك شب در وارن^۱

۹

کوچه‌ها و معابر پاریس بر خلاف معمول از مرددین حالی بود گهی آنان
شورش و اختلال برای اینکه میخواستند دوباره شدیدی هر چه بماتر آتش‌شایی
موقتاً آرام گرفته و تنهای محض خود را فراهم مسایند

در این شب ناریک سهمگین، در آن سکوت به‌دید آمدن، بی‌ای اذرهای عمارت
ده‌لنی بویلری، ۲ آهسته‌ناز شد، چند نفر بیرون آمده سرعت شروع برهن کردند
یکی از اینها ری بود محرز، اندیشاک، که سر سینه آویخته و محتوای خود را از
انظار تعیش و مصاف پنهان ندارد پهلوی این مردی دیده میشد که با و فارو هیمه
سپاه‌گیری راه میرفت دختری سن سمرده یا چهارده نیز بنظر میآمد این سه نفر
با آمل بالاش و اصطراب، بی‌روایال، ۳ را گذشته به «ته آه‌ن رسیده است» در حالت
بفراری زن حکایت میکرد که بی‌اندازه متوحش است، معین ساعت منگریست، به
چپو راست بر می‌گشت و شرادۀ مصعب از چشم‌اش محضت آن زن ماری آسوات ۵
ملکۀ فراسه بود

پس از سماعت که از این انتظار تحمل‌سور سپری شد يك فافله دومی مر ۱
از چند مرد درون ناین سه نفر ملحق گردید که لوئی شاردهم، ۵ پادشاه فراسه با آمل
خدمتگاران در میان آنها بود، محض رسدن سکندگر بطرف اسبگاه بوندی عرب
بمؤدد لوازم و ارمها بود، همه حرکت کرده راه شالون، ۶ را پیش گرفتند، دور از
ملیرمین مله با نکره از اهل دربار در يك لاندو ۷، شاه و مله و هیمه و مله و پس
شاه و مارکنز دودول مسرا در کالسکه وسیع مریی ششید

۱ - Varennes-en-Argonne قصه واقعه در ولات «وردن» دوشاه شرقی فراسه در يك
سرحد با نریک و «لو آرامبورک»

۲ - Tuilleries قصر و مسکن پادشاهان سابق فراسه در پاریس

۳ - Pont-Royal

۴ - Marie-Antoinette ملکۀ فراسه (دختر امپراطور آلمان) زن لوئی شاردهم،

۵ - Louis XVI (۱۷۵۴-۱۷۹۳)

(۱۷۹۳-۱۷۵۵)

۶ - Landau کالسکه‌ای که کروک آن امپتوان همانند

۷ - Châlons

سوار عیها، عصه‌ها، برس‌های انام شورش، اولین مرحله هولناک و محسوس
عصه هر اس انکرا غور کرده اذدرنای مواج قسه پارس، از گرداب ملامطم اسعام
پار، سان خلاص شده ساحل نجات قدم میبهند

ناوجود اطوار جعلی که شاه بر خود بسته و در گوشه کالسه جرده بود، باز آن
چهره نااصالت، انساب اورا بعبادان ر بورس، اثبات منمود، رهبار عسکری
رهقای سمر، ریب واحشام کالسه، ربادی همراهان، اگر چه چشمهای محسوس را سوی
خود جذب میکرد، اما حرک سریع و کوک سلطنتی این برس را اذ اهمیت میانداد
گذشته از این، مسافرن مذکره مرور معسری ناین مضمون در دست داشتند «حکم اعلیحضرت
شهرباری است که در اثنای راه کسی مانع مسافرت مادام لاندون وورف و کسان او
نسود، امضاء وزیر امور خارجه، رموت موده

ناین ریب نا رموت میرای، ۲ رهند ندریخ حالهای موخس کم میشد و در
هر تانه نرهای کالسه چرخ محورد ساه و ملیر من رکاب رانندار دوسان شاهرس
و حکمگوان دلیر بزرگ مساحت و از مشاهده سیر هها و یگهای شورشان و نفس
هوای رهز آلود، بولری، دور مکرد اما این خشودی که از فعدان مباب و
حسارت شاه حاصل شده و از عدم حسن ست وی نسبت نلب ناسی میگست، این فراد
که حسب وطن دوسی اورا انکار منمود، ساه را معتر میداست، ماری آسوات،
که در زیر مار معلوبت‌های موالی زبون شده نون بیخوچه، بنسواست علام کسه ووری
واسعام حوئی را فراموش نماید

وب عصر نه شالون رهندند، مساحت اسپازا عوض کسد، و رود مسافرس
نا این هنت که بلی اوسع قصبه معارب داسب ناعت ندر استه جمعی از ادالی
سالون بحالت نعت واسمعام اطراف ساه و ملیر را احاطه نمودند لوئی س ردهم
سرا دالسه سرور کرد ندر نلدنه سالون که در حرو ساجان اساده و دو را او
راساحت و بار فوراً دلب سد که رنگانی ساه بسته نک کلمه کرج، اب، اساره،
نک نگاه معصانه اوس، اهدا خودداری کرده دم در کسد

ساح مسطر بودر مسو نویه، ۳ راناسون واسعداد در سالون نسد، اما هر چه
گرست اثری از ناران و هوا خواهان نند بدون اسکه علامه مابعی آشکار شود
موک ساهابه حرک کرد از «سالون» که در خط راه واقع شده و از قضاوت پر سمعت
شمرده مسدود گذشتن آن ناحالی از معاص نود ناین آسانی دور شده و مهله نرگی
را از خود دور کرده و دند چه فایده که ساه نا آخر رس حسنجوی ما نوسانه مجدداً سراد
کالسه نروو کرده نهر سم نگاه مکنند و ناین نگاه نوقع دور آرو و امندش
ساح مسود «دروغه» سرمد رلدنه سالون» که صورت لوئی، رادر مسکو کات

۱- Maison de Bourbon

۲- Montmiril قریه واقع در شمال شرقی فرانسه

۳- Francois-Claude de Bouillé، رال فراسوی (۱۷۳۹ - ۱۸۰۹ مادی)

۴- Jean-Baptiste Drouet (۱۷۶۳ - ۱۸۲۲)

دیده بود او را می بیند و می شناسد محض اینکه پیش از شاه به «دواری» برسد اسب خود را سوار شده بتاخت از پیراه به «دواری» می رود «لومی شانزدهم» و «ماری آنتوانت» و ملازمان بی اینکه از این بدبختی قریب الوقوع مطلع باشند بقطع مسافت مشغول بودند. شب به «واری» رسیدند در حین وصول باولین کوچه اینجا، در گذرگاه شاه بعضی موانع از قبیل کاربهای مارکشی بنظر آمد. کالسکه ها ایستادند، متعاقب ایستادن آنها پنج شش نفر اشخاص مسلح از کمینگاه بیرون چسته مهاری کالسکه ها و زمام اسبها را گرفته، متحکمانه بمسافرین میگویند که باید زحمت کشیده بدارالحکومه بروند و شخصیت خود را اثبات نمایند. یکی از این چند نفر «درومه» پسر مدیر بلدیه «شالون» بود

اگر صاعقه سوزانی از آسمان میافتاد، اگر کوه آتشفشانی فوران میکرد، مانند این فلاکت غیر مترقب اجرای تأثیری نبود؛ شاه و ملکه مهوت بودند. چند تن از عساکر خاصه سلطنتی که تا آنوقت اسلحه خودشان را معفی میداشتند طاقت نیاورده برای مدافعه حاضر شدند. «لومی شانزدهم» ضعیف القلب گماشتگان خود را اجازه استعمال سلاح میدهد. «درومه» از این ملایمت استفاده کرده همه را باداره بلدیه می برد

از طرف دیگر، رفقای «درومه» در کوچه ها متعرق شده با سره ها و مریادهای دلخراش مردم را بیدار میکند

اندک زمانی نگذشت که هنگامه غریبی در دور شاه برپا شده، جماعتی بیشمار مثل شعله چواله از هر سمت آمدند و در آنجا ایستادند شاه دید با این وضع انکار شخصیت ثمری ندارد، گفت

آری، من پادشاه شما هستم الان رندگانی من و مردم و اطعالم در دست شما است سلامت وطن، استقرار مشروطیت ببرد اختیار شما هست مرا از رفتن مانع شوید من کسی بیستم که ملت و مملکت خود را ترک کرده با عویش حمایت دیگران ملتجی شوم می خواهم با آزادی شخصی خودم مایل شده بدم نامجلس معوثان محاربه کنم مقصود من برچیدن مشروطیت نیست، بلکه بقدر امکان در استحکام آن سعی خواهم کرد اگر مرا از این عریضت باز دارید، مشروطیت، من، فراسه محو و مصحل خواهم شد

حرفهای شاه بحاضریں تأثیر کرد، چشمهای مشتعل که آثار سمیت از آنها بدیدار بود ناشک ریختن شروع نمودند، دستهایی که برای ردن هوا رفته بودند سست شده پایین افتادند گفتار متضرعانه شاه تماشاگران را متعجب کرده بود، چیری نبوده بود دست ارشاد بر دارد اما در این حنگ معوی، حس خود پرستی غالب گردیده آن دلهای مرموق را از سگ سحت ترک کرد «ماری آنتوانت»، آن هیکل کمرور و عرو که آنهمه مصیبتها را برای خود و شوهرش تهیه دیده بود، از «مسیوسوس» رئیس بلدیه واری استمداد مینمود و بچه های خود را شان میداد و میگفت «مادام، آخر شما مادر هستید، شوهر دارید» «مادام سوس» جواب داد «میخواستم خدمتی شما کنم، اسوس شما در فکر شاه هستید و من در فکر شوهرم هستم، زن قبل از همه

چیز باید حالت شوهر را ملاحظه کند!»

شاه و ملکه و همراهان را بعمارتی که برای آنها معین شده بود بردند «لوتی شازدهم» هموز برسیدن «بویه» انتظار داشت این شب پرمحنت که موی این ملکه متکسر را سفید کرده بود پایان آمد برای حلوگیری هر قسم معاونت و امداد، «وارن» را مثل يك قلعه جنگی باتوپ و تفکک مجهز ساختند سرای این زن و شوهر جزر تسلیم و رضا پیش داشتن چاره ای نبود

چهاردهم ژویه

؟

هر سال چهاردهم این ماه که منتهی تاریخ آزادی است بر ما میگذرد و ما از اهمیت آن عالم دوستداران حریب نانداز غمیم قلب بر این روز فرود درو، فرسند و سپاسگزارانم راسته و میبایدات ممدادی هواخواهان حقیقی آزادی است، نه در ۱۶ ژویه ۱۷۸۹ بحاراب کردن، باسپیل ۱ رنجسهای اسارت، را از دست و پای نوع بشر برداشتن، در مقابل سسل بیان ان حاکومت مظلله استاند با دای معتدل و مساوات رادر جهان اسوار نمودید، در برابر نارنجهای هیچکس استداد آتهدر حاکمستانی نمودید تا نور بحای طلبت دست و فرشته میان عمر بگم دست، آزادی، امت و ملیتی که امثال زلر ۲۲، روسو ۳، هوگو ۴، موجود آورده، نادستی آت، بدان ستمکاران ردید و برقی آزادی ۱۱ باورده، برای خود برانراشد، سراراز بعد، و ساسی هسید

۱۶ ژویه عند جمومی است، امام ملل زیت، عالم باور، جوان در این سند سر ایت

۱۶ ژویه را سآورد مدرسه مخبرم مندارد بحیت انکه در ملل و مانع ان روز از سام صحتج و سریت بهامم مسعود مسعود

حمال را ناگزیران این عید را میپرستند، بحیت انکه ۱۶ ژویه - سر آت، پادرا حقیقت نموده و فاعده مندار این شرفی دست مگر سر و قلب را در میان ۱۶ مخری

۱۶ ژویه را در بها عمر دادید، بحیت انکه در آن روز دای، نامیل ۵ سوگند داد - در دناشعاصی شوهر کسند که در منادی آزادی با صداقت و احلاص

نامند

- ۱ Bastille قلعه و زندان پاریس که ماه فرانس ۱۷۸۹ در ۱۴ ژوئیه - ۱۷۸۹ در
- ۲ Voltaire - ۲
- ۳ Jean-Jacques Rousseau از معاریف نویسگان فرانس (۱۷۱۶ - ۱۷۷۸ م. اردی)
- ۴ Victor Hugo برنگریس شاعر فرانس در ۲۱ آوردهم (۱۸۰۲ - ۱۸۷۵ م. اردی)
- ۵ Le Temple در مسیحکام پاریس که در ۱۷۹۲ پادشاه فرانس - دای، سادهم ۱۵
- اساسا حسن کرد

۱۴ ژویه را «عید عقلا» میتوان نام نهاد ، برای اینکه ملت فرانسوی خلاصه عقلا و دانشها و فرزانشان است که خاک هر مرد فرانسوی آنها را در آغوش خود پرورده است

۱۴ ژویه روزی است که فراسه در آن نآزادی سیاسی واجتماعی خودناپذیر شد، مقدمه حرکت دائمی افکار را فراهم کرد، جنبش فکری (است) که از مرکز ظهور خود با قطار کثینی سرایت نمود و همه را بتأسی خود وادار کرد

فرانسویان استاد احرارند و هر سال در ۱۴ ژویه درسهای عالی در خصوص حریت واستقلال مردم میدهند « پروگرام » ۱ این درسها کدام است ؟ یکی از مدرجات آنرا بخاطر داریم که در اینجا مینگاریم

« به هیکل سلطنت داخل شدیم دیدیم مجسمه ای که سالیان دراز در پیش او سر فرو کرده در مقام تواضع واحترام ایستاده ایم ، چشم دارد و نمی بیند ، گوش دارد و نمیشنود ، طاهرأ قوا و حواسش بجاست اما نمیفهمد لهذا این آلت معطله را از میان برداشته ، در روی پایه های شکسته و دیوارهای ریخته آن دولت تازه جوانی رقرار نمودیم »

۱۴ ژویه مردم را از دو آفت جانکاه نمی از ظلم حکام سیاسی خویشوار و تعدی کشیشان ستمکار خلاص نمود

شاید نخواهید ندانید فراسه چگونه آزاد شد و بتاج شرافت و افتخار انسانی متوج گردید حیر ، محتاج نگش بست همه میدانید که فراسه ایسمه کوششها و جاسازیها را نکرد ، این همه حو بها را بر ریخت ، ایسمه نفوس را بحاک و حو ن کشید ، مگر بعد از آنکه مظلوم واقع شد قتل از آنکه آزادی ناشورش فراسه شروع شود ملت فرانسوی با علی درجه گرفتار بدبختی بود ، مردم شب و روز خود را ناگرسنگی سر میبردند و حکام به تناول اعدیه گوناگون مشغول بودند ، کارگر سگی و پریشانی بجاهای سخت رسید ، در پاریس نلای محطی بالا گرفت ، جمعی از گرسنگان و دردمندان به حاکم شهر ۲ متوسل شدند میدانید حاکم با آنها چه جواب داد ؟ گفت « اگر مردم خیلی رسته هستند بروید علف بخورند » ، چند روزی را اس حو اب احمقانه نگذشت که همین ملت گرسنه همان حاکم معروف را دراز ستر راحت سرو کشیده به بردی کترین ستون چراغ که در کوچه بود آویخت و یکدسته از همان علفهای خوش طعم بدهان وی گذاشت ، آشوب فراسه ایسم اندا کرد چطور پیشرف نمود ؟

فراسویها قدر و قیمت آزادی را بخوبی فهمیده و دانسته بودند که روح آزادی را وقتی مالک خواهد بود که رؤسای خود را محترم ندانند (وقتی که يك نفر در شگه چي برای سلامت یکی از دوسداران حصی وطن از هزار لیره صرف نظر کند،

۱ - Programme دستور، خط مشی

۲ - Joseph - Francois Fulon ، فول ، ناظر کل مالیه فراسه فردای

رور بحیر قلعه ، پاریس ، مردم پاریس او را بدار آویختند (۱۷۱۷ - ۱۷۸۹ میلادی)

آنوقت از این افراد هوشمند نجیب ، ملتی تشکیل مییابد که شایسته احرار نعمت آزادی و استقلال است . ۱ . در دوره « ناپلئون سیم » ۲ « ویکتور هوگو » یکی از رؤسای « حزب اصلاح » بود . اهلان حکومت هر چه او را تجسس میکردند پیدا نمیشد از طرف ناپلئون سیم اعلان کردند بهر کس او را پیدا کند هزار لیبره انعام بدهند . روزی چنان افتاد که « هوگو » خواست متنکراً به اردوی شورشیان برود . در راه بدرشکه ای مصادف شده سوار شد و براه افتاد . همیشه مقصد رسیدند ، « هوگو » باین آمد و دست نجیب برد که اجرت درشکه را بدهد . در اینجا معنی وطنپرستی با بهترین منظره های خودش جلوه میکند . ملاحظه نمائید این درشکه چی فقیر چه میگوید : « هوگو » برای دادن کرایه دستش را دراز کرد ، درشکه چی بانگاهی خشمگین دست هوگو را عقب برد و گفت « در تمام فرانسه یک نفر فراسوی پیدا نمیکند که از « ویکتور هوگو » که از جاسازان واقعی فرانسه است در عوض خدمت اجرت بگیرد ! درشکه چی « هوگو » را به خوبی میشناخت و میتوانست او را به هزار لیبره بفروشد . اما لیبره های موعود « ناپلئون » او را گول برد و علاوه بر این ، اجرت قانونی خود را بیرنگرفت آردی ، خانه را از سقف سیسازند ، اولار پی و پایه شروع میکنند ، عامه مردم بنیان ترقی و استقلال هر مملکت شمرده میشود .

در ۱۶ ژویه مردان بررگی در عالم نصب شدند که همه صوف و قایل از عقب فرانسه بر آن صعود نموده خود را سراگر اساسیت بردیک کردند . مردان آشوب فرانسه مردان ترقی و تمدن اساسی است . در هر یک از پله های آن بندی بلیع و اندرزی سودمند نوشته شده که مابعضی از آنها را بحاضر داریم .

در پله اول این عبارت را میخوانیم « پابرده دور برای بیرون کردن دشمن از فرانسه کافی است ، اما ۱۸۰۰ سال وقت لازم است که ما از اثر سیئات اعمال حکومت مطلقه خلاص شویم » « روسپیر » ۳

در پله دوم « عالم مدنیست نه و نای موحشی گرفتار است که فقط رعد و برق و باد های شورش میتواند آنرا بظہیر نماید . ویکتور هوگو
در پله سوم « ما الان میبیریم بحب اینکه ملت خوابیده است ، شما بیدار
مردا خواهید مرد ، و قتی که ملت از خواب بزمیخیرد » « لاسورس » ۴ ، در جنس زمین

۱ - این قسمت مربوط به دوره انقلاب کمیر فرانسه نیست بلکه متجاوز از شصت سال پس از آن وقوع یافته و برای نشان دادن فرط وطنپرستی افراد فراسوی در اینجا ذکر گردیده است .

۲ - **Napoléon III** برادر راده ناپلئون کمیر . این شخص که خود را ریاست جمهور فرانسه رسانیده و محترم داشتن و حفظ اصول جمهوریت سوگند یاد کرده بود ، در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ اساس حکومت جمهوری را واژگون نمود و قلعه و قلع احرار پرداخت . « ویکتور هوگو » که از رؤسای وکلای مجلس بود ، با او محاصمت آغار کرد و شدیدترین بحوی دروشته ها و اشعار خود تعقیبش نمود (۱۸۰۸ - ۱۸۷۳)

۳ - **M-F-I de - Rebespierre** از شورشیان افراطی انقلاب کمیر فرانسه (۱۷۵۸ -

۱۷۹۴ میلادی)

۴ - **La Source** مرد سیاسی فراسوی (۱۷۶۲ - ۱۷۹۳)

بپای «کیونین» ۱۴۰

در پلهٔ چهارم «جنگ خارجی چیزی نیست، تمام مصائب در جنگ داخلی است، اولی مانند خراشی است که بازو برسد، دومی زخمی است که رحمت آن نقاب اترکند» «ژاک» ۲

در پلهٔ پنجم «اگر اعدام در میان سود در این روزها ایجاد آن واجب بود» «میلهو» ۳

در پلهٔ ششم «آزادی هر وطنپرستی در آنجا نماند که آزادی دیگری استند میکند» - «ژویه»

آری، «روسو» ۴ ها، «هوگو» ها، «میرابو» ۵ ها «دمولس» ۶ ها، «داستون» ۷ ها، این اسباب را فراهم آورده با قلمی از آتش و مرکبی از خون معاللات این دوره تاریخی را نوشتند آزادی را در مقابل روح، برابری را در مقابل قلب، برادری را در مقابل نفس گذاشتند شوریدند، اما نه برای کشتن و خراب کردن، بلکه برای زنده کردن و آباد بودن، شوریدند، اما نه برای خودخواهی و جاه طلبی بلکه برای اهراشتن بیرق عدل و داد و اظهار مواید اتحاد و اتفاق

آن مردان نامی و دلیران پهنهٔ غیرت و حمیت، دیری است در آغوش خاک خفته و دامن از ساط زندگی برچیده اند اما یادگارهای گراسپای آنها بر ورگاران در خاطر جهانیان باقی خواهد بود تا وقتی که نوع بشر نعمت آزادی متنعم است آثار باقیه و اعمال نافع آنان را تعدس خواهد کرد

۱-Guillotine، در فرانسه دستگاه مخصوص سر زدن

۲-Louis Jacquet، نویسندهٔ فرانسوی (۱۷۳۲ - ۱۷۹۳ میلادی)

۳-Comte Jean Baptiste Milhaud مرد سیاسی فرانسوی (۱۷۷۶-۱۸۳۳ میلادی)

۴-J J Rousseau

۵-Honoré - Gabriel Mirabeau در درگترین خطب دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۴۹ - ۱۷۹۱ میلادی)

۶-Camille Desmoulins از رؤسای انقلاب کبیر فرانسه، مسب و فرمانده حمله بر قلعه و ربدان «استیل» (۱۷۶۰ - ۱۷۹۴ میلادی)

۷-Georges - Jacques Danton، یکی از رمانداران مشهور انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۶۹ - ۱۷۹۴)

واترلو

۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۵

از ویکتور هوگو

از «میررابل»

اگر از شب ۱۷ تا ۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۵ باران نمی‌بارید، سر نوشت اروپا
 تغییر می‌کرد؛ زیاد و نقصان چند قطره آب باعث روال «نابلئون» شد؛ محض اینکه
 «واترلو» خاتمه «اوسترلیتز» ۲ شود، قضا و قدر جراندکی باران چیزی لازم داشت
 برخلاف اقتضای فصل، آری که ساحت آسمان را عبور می‌سود برای تخریب عالمی
 کفایت کرد

محاربه «واترلو» بواسط در ساعت یازده و نیم ابتدا شود بواسطه این
 تأخیر، «بلوشر» ۳ رسید - چرا؟ برای اینکه زمین خیس بود، میبایست قدری
 صبر کند تا خشک شود و توپخانه حرکت نماید

«نابلئون» صاحبصوب توپخانه بود، این نکته را ملاحظه این «کاپیتان»
 حیرت بخش همان آدم بود که در حمله «ابوقیر» ۵ به «دیرکتوار» ۶ چنین نوشت
 «فلان گلوله را ماشش نفر را کشت»، تمام نقشه‌های حربی او برهن توپچیکری متکی
 بودند توحه «نابری» ۷ ها سقاطی که در نظر داشت، این بود کلید فیروزیهای او

۱- Waterloo، قریه واقع در نارتیک هرکری که در آنجا «نابلئون» کمر از انگلیسی‌ها
 ویروسیپا شکست خورد

۲- Austerlitz، شهر «راوی» (چکوسلاواکی کنونی) که در ۱۸۰۵ در آنجا «نابلئون» فتح
 درحشایی کرد و اثریشی‌ها و روس‌ها را شکست داد

۳- Blücher، سردار «پروسی» (۱۷۴۲ - ۱۸۱۹) در حمله «وابراو»، موقع شکست
 «ولیسگون» رسید و متعاقباً «نابلئون» را شکست دادند -

۴- Capitaine، سروان -

۵- Aboukir، ارضیات مصر که در آنجا در ۱۷۹۹ «نوپاپارت» شکست فاحشی تر کها داد
 ۶- Directoire، حکومتی که در ۱۷۹۵ پس از حکومت‌های انقلابی، در فرانسه بمیان آمد و

تا ۱۷۹۹ که «نوپاپارت» رمان امور را بدست گرفت دوام نمود

۷- Batterie، توپخانه

نرییات جنگی خصم را حصارى فرض کرده آن را هدف قرار میداد. بنقطه ضعیف «باتری» دشمن حمله میکرد توپ را وسیله حمل و عقد محاربات میدانست دهای او علم نشانه زدن را متضمن بود قلاع نظامی را زمین فرو بردن، «رژیمان» ۹ را نابود کردن، صفوف را درهم شکستن، توده های خلق را پایمال و پراکنده نمودن، همه اینها يك معصود اصلی را انجام میدادند: زدن، زدن، لا ینقطع زدن انما این خدمت را بگلوله واکذار میکرد. طریقه خوفناکی که بهمارب خارق العاده اومضمم شده دراثنای پانزده سال، مغلوبیت این پهلوان مشت زن را ممتنع میساخت

در ۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۶ بتویخانه خود بسیار مطمئن بود «ولینکتون» ۲

صد و پنجاه و نه و «نابلئون» دو یست و چهل عراده توپ داشت

فرص کبید زمین خشک است و بویخانه میتواند حرکت نماید درایصورت در ساعت شش صبح نکار شروع میمودند، در طرف دو ساعت جنگک پایان آمده، سه ساعت قبل از حادثه «پروسها» «نابلئون» فاتح میشد.

ازوقایعی که اسباب شکست را فراهم آوردند بقدردان از طرف «نابلئون» بود؟ غرق کشتی را میتوان ساحدا استاد داد؟ در این زمان ما انحطاط مادی «نابلئون» يك تنزل اخلاقی عارض میگردد؟ شمشیر و علاف، روح و جسم اثرات حکمهای بیست ساله فرسوده شده بودند؟ این شخص بررک، چنانچه سیاری از مورحین تصور نموده اند، نه کسوف دچار میگشت؟ برای کتمان ربوبی خویش، ندوره جیون قم میسپاد؟ زیر کمرهای صحنه فصامیلرید؟ در مقابل عمل حطیر شیوه یقیدی پیش میگرفت؟ در این صنف از امخاص، که آنان را از باب اعمال عظیمه میمانند، دوره ای هست که هوش و استعدادشان بمشاهده عوالم بعد از کار قادر میشود؟ پیری را بر توانگری فکرو فرهنگ هودی بست پیر شدن برای «دانت» ۳ ها و «میکل آنژ» ۴ هارشد کردن است، و برای «آببال» ۵ ها و «بوناپارت» ۶ ها کاستن و کم آمدن؟ «نابلئون» حس مستقیم علیه را کم کرده بود؟ در گذرگاه خویش مواع را میشناخت؟ دامهای گسترده را نمیدید؟ کناره های فریب الابهام پر نگاه را بمیر نمیداد؟ رانحه مصائب را استشمام نمیکرد؟ او که در روزگار سابق تر اههای فتح و طفر شناسائی کامل داشت و نا انگشت شاهانه ارمراز گردونه اسب و عطش ناها اشاره میمود، اکنون کیج شده خود را بورطه ما میبداخت؟ در چهل و شش سالگی بسپا درجه دیوانگی رسیده بود؟ کالسه که چی پیل افکن تقدیر میبواست راه خود را پیدا کند؟

۱- Régiment، فوج

۲- Wellington، سردار انگلیسی (۱۷۹۹ - ۱۸۵۲) که در جنگ «واترلو» با «ناپولئون» در ۱۸۱۵، شکست خورد.

«نابلئون» کبیر را شکست داد

۳- Dante، در بزرگترین شاعر ایتالیا (۱۲۶۵ - ۱۳۲۱).

۴- Michel Ange، نقاش، مجسمه ساز و شاعر ایتالیایی (۱۴۷۵ - ۱۵۰۶).

۵- Annibal یا Hannibal، سردار شهیر «کارتاژ» که در چند جنگ، دولت «روم» قدیم را شکست داد ولی بالاخره مغلوب شد (۲۴۷ - ۱۸۳ قبل از میلاد).

۶- Bonaparte، مقصود همان «نابلئون» کبیر است.

کمان نداریم چنین باشد .

همه میدانند که نقشه جنگ را بانهایت احمایت رأی کشیده بود : راست بر مرکز خط متفقین رفتن ، در صف دشمن شکاف باز کردن ، آنها را دو قسمت نمودن ، انگلیسها را به «هال» راندن ، «پروسیها» را به «توگر» ۲ منهزم داشتن ، «بلوشر» و «ولینگتون» را بصورت دو کنده انداختن ، بر «مون سن ژان» ۳ مستولی شدن ، «بروکسل» ۴ را تسخیر نمودن ، آلمانها را به رودخانه «رن» ۵ و انگلیسها را اندریا دریختن . تمام آنها «بقیده» ناپلئون ، مابین جنگ متوقف بودند . بعد خواهند دید گویا محتاج باطهار نباشد که مقصود ما نگارش نادرش «واترلو» بیست از اصولیکه موجد وقایع این کتاب بوده اند ، يك فصل با این محاربه ارتباط دارد . این داستان از موضوع ما خارج است ، این تاریخ را از طرفی خود « ناپلئون » و از طرفی گروهی از مورخین نوشته اند . ما اختلافات را با آنان وامیگذاریم . ما يك متحسی هستیم که خم شده باین خاک مغمور بخون و گوشت انسانی بگریسته ، شاید ظاهر حال را حقیقت پنداشته ایم . در مجموع امور و اعمالی که بی شبهه از ساختگی خالی نیستند ، نام علم حق استادگی نداریم . ما به عملیات نظامی غیر واقف و از فن سوق الجیشی بی بهره ایم . بعیده ما تسلسل حوادث این «کاپیتن» را در «واترلو» محکوم نمود . وقتی که از «تغذیر» سخن میان آید ، این متهم اسرار انگیز را مانند ملت که به حاکمی ساده لوح شاهیست دارد ، محاکمه میسازیم .

Mont - Saint - Jean - ۳

Tongres - ۲

Hal - ۱

Rhin - ۵ ، از شطوط اروپای غربی که در

Bruxelles - ۴ پایتخت بلژیک

قسمتی از طول خود فاصل بد آلمان و فرانسه است .

A

ار وینتور هوگو

ار میز رابل

کسانی که میخواهند بررسی از جنگ «واریلو» مطلع شوند باید حرف A را بصورتی که زمین خوابیده باشد در ذهن خود تصور نمایند پایه راست راه «ژناب» ۱ و پایه چپ راه «بیوهل» ۲ است رابطه ای که این دو قائمه را بهم متصل میکنند حاده ایست که از «اوهاین» ۳ به «سرن لالود» ۴ میرود A کوه «مونس ژان» است، «ولسکئون» در آنجا است بونک یسار پائسی «هوگمونت» ۵ است که «ری» ۶ و «ژروم بوناپارت» ۷ در اینجا قرار گرفته اند بونک یسین «بل آلیاس» ۸ معر «نابلئون» است زیر نقطه ای که رابطه ناپا به راست باقی کرده آنرا قطع میساید «ههست» ۹ واقع شده است وسط این خط محلی است که آخرین کلمه معارفه را در آنجا گفته اند ، برای اینکه ارشعاعت «گارد امپریال» ۱۰ نادگاری باقی نماده محسسه شیر ۱۱ را در همیجا نصب کرده اند مثلث نالا بین دو پایه A و خط رابط ، حلقه «مونس ژان» ، است ، جنگ ، واریلو ، مبارز از رد و خوردی است که در این موقع بعمل آمده است

حاجن دوا ردو براس و چپ راههای «ژناب» و «بیوهل» پهن شده بودند

-
- | | | |
|------------|---------------|---------------------|
| Ohain - ۳ | Nivelles - ۲ | Genappe - ۱ |
| Reille - ۶ | Hougomont - ۵ | Braine-l'Alleud - ۴ |
- سرداران «نابلئون کبیر» (۱۷۷۵ - ۱۸۶۰) که در جنگ «واترلو» رشادت فوق العاده بحرح داد
- | | | |
|----------------------|-----------------|--------------------|
| Jérôme Bonaparte - ۷ | Haie-Sainte - ۹ | Belle-Alliance - ۸ |
|----------------------|-----------------|--------------------|
- ۱۰ - Gard Impériale ، دسته سربازان برگزیده «نابلئون» کبیر
- ۱۱ - در اواخر جنگ که فرانسویان به ریخت میرفتند ، از فرمادها انگیلیسی به کامبرون Cambronne فرماده دسته کوچکی از فرانسویان که همورا ایستادگی میکردند تکلیف تسلیم نمود «کامبرون» در جواب فریاد برآورد «فصولی موقوی» ۱ و مردم ادامه داد این عبارت به آخرین کلمه معارفه ، واترلو موسوم شده و محسسه شیر در نقطه ادای آن نصب گردیده است

«ارلون» ۱ «با» پیکتون» ۲ «وری» با «هیل» ۳ مواجهه مینمود . پشت سرودر ماوراء «مون سن ژان» پیشه «سوانی» ۴ دیده میشود .

اما خود صحرا : زمینی وسیع و متموج بنظر آورید که هر يك از پشته های آن بردیگری مسلط است و این تموج تا «مون سن ژان» بالا رفته به شكل منتهی میگردد . دو قشون در محاربه دو کشتی گیرند . میخواهند همدیگر را زمین بزنند . هردو بهم می چسبند ، يك پته خار نقطه استادی است . يك گوشه دیوار سنگری است . همین که يك «دژیمان» برای اتکای خود کلبه یا قراولخانه ای پیدا نکرد ، باردا سست میکند

فرو رفتگی بیابان تبدیل اراضی ، ابحراف جاده ، يك جنگل ، يك مجرای سیل ، میتوان در رفتار این هیکل جسیم را که «قشون» مینامد توقیف کرده آن را از عقب بشستن مانع شوند . آنکه از پهنه درم بیرون میرود مغلوب است رئیس مسئول يك اددو باید کوچکترین دسته دوختان و جزئی ترین برجستگی را تدقیق نماید

هر دو «ژنرال» صحرای «مون سن ژان» را که امروز بنام «صحرای واترلو» معروف است ، بدقت معاینه و تفتیش کرده بودند از چند سال پیش «ولینکتون» ناظرات دور اندیش خود همیشه بود که این موقع میتواند عرصه جنگی بزرگی بشود ؛ در هیچدهم «ژوئن» ، «ولینکتون» قسمت خوب این زمین را برداشت . قسمت نامرغوب برای «ناپلئون» ماند عساکر انگلیس در نالا و سپاهیان فرانسه در پاتین بودند

طراحی سیما و صورت طاهر «ناپلئون» که در نامداد هیچدهمین روز «ژوئن» ۱۸۱۵ ، سواره ، دوربین در دست ، روی بلند «روسوم» ۵ ایستاده بود ، کار مشکلی است همه این منظره را دیده اند . آن چهره مستریج زیر کلاه کوچک مدرسه «بریه» ۶ ، آن لباس نظامی سر ، پشه سید که نشانها را پنهان میکرد ، «ردنگوت» ۷ که سر دوشیهارا مستور میداشت ، گوشه حمایل سرخ که از زیر حلقه دیده میشد ، شلوار چرمی ، اسب سفید باعاشیه محمل ارعوانی که حرف «ن» ۸ و شکل عقاب در زوایای آن منقوش بود ، چکمه های بلندار روی جورابهای ابریشم ، مهمیزهای نقره ، شمشیر «مارنگو» ۹ - تصویر

۱ - Drouet d'Erlon ، ارسرداران ناپلئون کبیر (۱۷۷۴ - ۱۸۴۷)

۲ - Picton ۳ - Hill ۴ - Soignes ۵ - Rossomme

۶ - Brienne-le-Château ، از فصات فرانسه در قرن هجدهم میلادی در این قسه يك مدرسه نظامی دائر بود که «ناپلئون کبیر» در آن مدرسه تعلیم و تربیت یافت . مقصود ار «کلاه بریه» نوع کلاهی است که یونایزات در مدرسه بریه سر میکداشت و ار آن پس بیر همواره بهمان سبك کلاه مجلس بود

۷ - Redingote ۸ - مقصود حرف اول نام ناپلئون است (N)

۹ - منظور شمشیری است که ناپلئون کبیر در جنگ معروف مارنگو (Marengo) بکدر داشت .

در اس جنگ قشون فرانسه در شمال ایتالیا شکست فاحشی بقشون اتریش داد

آخرین فیصله با همه متفرعات آن ، در متغیله مردم باقی است ؛ بعضی آنرا تحسین مینمایند ، برخی بخشم در آن مینگرد

این چهره دیر زمانی در روشنائی مستغرق بود غالب اشخاص دلیر ، یکنوع تاریکی شبیه با فسانه بوجود میآورد که فروغی از آن تا مدتی برده روی حقیقت میکشد . اما تاریخ و روزگار از کار خویش باز نیمانند !

تاریخ ، این روشنائی ، سیار سنگدل و بیرحم است . در حالتیکه نور محض است روشنیها را بظلمت بدل میکند ، از یک نفر دو طیف مختلف میسازد ، این یکی بآن حمله مینماید ، بمقام محاکمه بر میآید ؛ تاریکیهای استبداد با شئونات خیر کی بخش سرکردگی کشتی میگیرند. همانا راست ترین مقیاس قدرشناسی ملتها از اینجا حاصل میشود ضبط و تاراج « بابل » ، اسارت « روم » ، ویرانی « بیت المقدس » از منزلت « اسکندر » و « سزار » ۱ و « تیتوس » ۲ میکاهد ظلم در همه جا از دنبال طالم میروود . برای انسان ، بد بختی بزرگی است که شب چو دوستم را که بخود او شاهت دارد پس از خود در عالم بیادگار نگذارد !

۱ - Jules César ، سردار و دیکتاتور نامی روم قدیم (۱۰۱ - ۴۴ قبل از میلاد) .

۲ - Titus ، امپراطوران معروف روم قدیم که از ۸۹ تا ۸۱ میلادی سلطنت کرد .

يك منظره جنگ

از ویکتور هوگو

از «میرزا»

سه هزار و پانصد نفر بودند «فرونت» آنها ربع مرسکه مردمی اهرم
آسا سوار اسبان کسوه پیکر بیست و شش «اسکادرون» ۲. برای تقویت آنها
«دیویزیون» ۳ «لوفه ور» ۴، صد و شش «ژاندارم» ۵ گزیده، هزار و صد و نود و هفت
«شاسورهای» ۶ «گارد» ۷، هشتصد و هشتاد یزه دار اردننال میرفتند کلاهشان
می منگوله، زرهشان آراهی تافته، طپا بچه ها در قاچ زین، شمشیرهای بلند
داشتند

صبح این روز درجین ورود، همه قشون آنها را تجسس میکردند ساعت به
در حالیکه شبورها رده میشدند و سام، موزیک ها نه نغمه برای سلامتی دولت
بندار باشم! مرسوم بوده، بصورت يك سون اسوه مکانف پیش میآمدند یکی
از ناری «هادر پهلوی و دیگری درمرلر، مابین حادّه «ژناب» و فرشتون،
رده بسته درجرو دومین خط حرب قوی که توسط خود، ناپلئون، بطوری ماهرانه
مرب شده بود مراد گرفته اند اسبهای پسا و زمین این صف، رده پوشهای کلرمان، ۸
و «ملهو» ۹ را دارا بود که آنها رانه دونالد آهین میتوان بشیه کرد
«برنارد» ۱۰ یا در حرب، حکم امپراطور را تا نان ابلاغ کرد، نای» ۱۱

۱ - Front، جهت جنگ ۲ - Escadron، نهادان ۳ - Division لشکر

۴ - F-J-Lefebvre ارسرداران ناپلئون کبیر (۱۷۵۵-۱۸۲۰ میلادی)

۵ - Gendarme، پلیس مسلح ۶ - Chasseurs de la Garde، افراد علییه

۷ - Garde، مقدمه الحش

۸ - Kellermann، ارسرداران ناپلئون کبیر (۱۷۷۰-۱۸۲۵ میلادی)

۹ - Comte E Milhau، ارسرداران رشید ناپلئون کبیر (۱۷۶۸-۱۸۳۳ میلادی)

۱۰ - Bernard

۱۱ - Maréchal Ney، ارمشاهین سرداران ناپلئون کبیر (۱۷۵۹-۱۸۱۵ میلادی)

تینگ از نیام بر کشید و چلورفت. آن «اسکادرون» های سترگ از جای کنده شدند . .
در این حین منظره ای دهشتناک مشهود گردید

سواران جنگی شمشیرها را آهیخته ، درفشها و شپورها را بالا گرفته ، يك حرکت ، مانند يك مرد ، ناپدیدگی و اصابت برح « پروتز » ۱ متحرک از پشتة « بل آلیاس » ۲ سرازیر شده بکودالی که سی از مردم در آن افتاده اند مرور می کنند و در میان دود ناپدید گردیدند . آنگاه از ظلمت بیرون آمده در سمت دیگر ظاهر گشتند .
بالایک گلوله اذر سوپر آنها میریخت ، بوضعی متین و متصل و تهدید کننده دامنة کل آلود « مون سن ژان » ۳ را صعود می کردند . در فواصل حالی شدن توپ و تفنگ ، صدای جش این هیکل شنیده میشد . چشون ده « دیویزیون » بودند ، دو ستون تشکیل میدادند . از راست ، « دیویزیون » « واتیه » ۴ ، از چپ ، « دیویزیون دلورد » ۵ حرکت می نمود . پنداری دومار درشت پولادین بطرف په دراز میشد ، این واقعه مثل اعجوبة جنگ بود

از زمان سحیر طلمة نظامی « مسکو » ۶ بطیر این حال دیده شده است
« مورا » ۷ در آنجا حضور نداشت اما « نای » موجود بود . این کلمة مجتمع مهاجم مانند حاویری کلان بطور میا آمد که يك روح داشته باشد ! هر « اسکادرون » موج زده مثل حلقه های « پولپ » ۸ ناد میکرد . از حلال دود مبسط که بعضی حاهای آن دریده شده بود آنها را میدیدند . بهم ریختگی « کاسک » ۹ ها ، شمشیرها ، هست و حیزا سان از عرش بوب و غریب و شپور ، ولوله و غوغای مدش و مطم !

کوبی اسکة نقل میکیم از مشهودات عصر حاضر نیست ، این قسم چیزها در داستانهای دیرین ادوار ساله که احسام حالی عجیب الحلقه داشتند یافت میشود .
انطقا حیرت انگیز اعداد نیست و شش « نالیون » ۱۰ برای معاللة نیست و شش « اسکادرون » ۱۱ آماده بود . پشت تپه درمایة « باتری » های محمی از انظار ، پیاده نظام انگلیس سیزده مربع منقسم شده ، هفت قسم در عقب ، شش قسم در جلو ، قندامهای معکها بر روی شانه ، آرام ، خاموش ، بی حرکت ، انتظار میزدند .
ایسار رهپوشان را ور رهپوشان اسان را میدیدند . صعودان جزو مداسایی را ،

۱ - Bronze ، معر

۲ - Belle-Alliance ، در نلژك مرکری

۳ - Mont-Saint-Jean ، ارنواخی بلژك مرکری ۴ - Wathior

۵ - Delord ۶ - Moscou ، پایتخت کوبی روسیه دارای هفت کرو و جمعیت

۷ - J Murat ، ارسدازان ناپلئون کبیر (۱۷۶۷ - ۱۸۱۵ میلادی)

۸ - Polype ، مامی هشت پا ۹ - Casque ، کلاه حود

۱۰ - Bataillon ، گردان

۱۱ - Escadron ، بهادران

صدای یکنواخت پای سه هزار اسب را ، کوبش متوالی و متناسب سمها را ، احتكاك البسة آهنین را ، چكناك شمشیرها را ، وزش یكنوع باد موحر را میشنیدند . سكوتی هایل واقع شد ، پس از آن خطی طویل از دستها كه تیغها را حرکت میدادند در فراز پشته پدیدار گشت . . . خودها ، بیرقا ، شیپورها . سه هزار مرد جنگی متحداً فریاد «ژنده ناد امپراطور !» برآوردند

همه در بالای تپه قرار گرفتند . این مثل ابتدای زلزله بود .

ناگهان حادثه فجیع نمودار گشت زرهپوشها نهایت خشم و یورش سریع كه بقصد دفع و تدهیر دشمن بعمل آمد ، سه بلند ترین نقطه این موقع رسیدند . همینكه حواسمند هجوم كنند ، میان خودشان و انگلیسها خندق یافتند :

این خندق راه «اوهاین» ۱ بود

لحظه هراس انگیز ! این خندق بدون ایكه كه کسی منتظر باشد زیر پای اسبها دهان گشود . صب دومی ناولی و سومی دومی تنه میزد ، اسبها دم کرده و بر دو پای ایستاده واپس می رفتند ، بعدلفزیده قواهم آنها در هوا مانده سواران را خرد می کردند مراجعت ممكن نبود ، همه آنان كلوله و نار بجا بودند ، قوتی كه میبایست انگلیسها را متلاشی كند هراسوی هارا درهم شكست ! اسب و آدم بصورتی كه تقریر نتوان بود باجا علتیده همدیگر داله کرده در قعر پرتگاه اركوشت توده ای ساختند همین كه خندق از زندگان آكنده گردید ، بازماندگان از روی آنها عبور كردند :

تقریباً ثلث «بريكاد» ۲ «دونوا» ۳ ازاين چاهسار بلابودی فنا شتافت :

مغلوبیت از اینجا شروع كرد

يك روايت محلی كه طاهرأ بی مبالغه بیست میگوید در خندق «اوهاین» دوهزار اسب و هزار و پاصدعر مدفون شدند ! این عدد را اگر قریب بصحت داریم تا سایر كشتگان كه دور و دیگر باجا انداختند باین اندازه رسیده است اینرا نیز بگوئیم كه همین «بريكاد» ، «دونوا» يكساعت قبل بیرق «ناتالیون» «لونه بورگ» ۴ را گرفته بود .

«نابلئون» پیش از حكم بهجوم ، اراضی را تجسس كرد اما این راه میان نهی را كه اثری از آن در سطح زمین نبود نتواست ببیند کلیسای كوچك سعید در گوشه راه «بیوهل» ۵ او را نا احتمال وجود مانع متنبه ساخت از «لاكوست» ۶ حویا شد «در آنجا خطری هست ؟» - دلیل جواب داد «نه»

میتوان گفت اشاره سریك روستائی منتج ادبار «نابلئون» شد :

ممكن بود «نابلئون» این محاربه را موقوف اراده خود انجام دهد و قرعه

۲ - Brigade ، تیپ ، لشكر

۱ - Ohaion

۳ - Dubois

۴ - Lunebourg

۵ - Nivelles ، راهمائی كه نابلئون كیر برای شناسائی وضعیت

اراضی در حركه «واترلو» انتخاب کرده بود

۶ - Lacoste

فیروزی بنامش درآید؟ خواهیم گفت به چرا؟ به سبب «ولینگتون»؟ بسبب «بلوشر»؟ نه، سبب خداوند! غلبه «ناپلئون» در «واترلو»، این در قانون قرن نوزدهم نبود. دوره دیگر میخواست ظاهر شود که «ناپلئون» در حدوث آن جای نداشت.

هنگام آن بود که این شخص پیرومند از زمان مرحزد سگینی این مرد در تقدیر بشری موارد را بهم میزد. این آدم بتنهائی از تمام عالم بیشتر بود؛ امتلاء حوهای قوت اساسی و تمرکز آنها در یک کله، انحصار جهان بدماغ یک نفر، اگر دوام میداشت مهلك بدن بود. میبایست عدل و بصفت مساوات ناپدید الهی بچاره جوئی برآید. شاید اصول و عناصر که تجاذب مطرود نظامات مادی و معنوی از آنها مبعث میشود، از این بربیب شکایت داشتند. حوهای متعجر، مقارن مملو از مقتولین، اشك چشم مادران، سرای اقامه دعوی کفایت میکنند. و فی زمین در زیر ناری گران نوحه گرفتار کردند، ناله های نهایی از آن نگوشت میرسد!

مدت «ناپلئون» منقصی شده و سقوط وی مقرر بود.

خدا را می آزدرد

«واترلو» جنگ سود، تعبیر صورت عالم بود.

۱- Duc de Wellington سردار انگلیسی که در جنگ واترلو، با اتفاق سلوشر سردار

پروسی، فئون ناپلئون کیرا شکست دادند (۱۷۶۹ - ۱۸۵۲)

۲- Blücher، سردار پروسی (۱۷۴۲ - ۱۸۱۹ میلادی)

آناشیست^۱

فرملو شاعر ایتالیایی

کیکی شمشای یکی از ساعت‌های پررنگ روت و با کمال تعجب مشاهده نمود
که چرخهای خرد و درشت هر کدام به نوبه خود میچرخند و یکدیگر را حرکت میدهند
مدتی ناآنها صحبت کرد و گفت

— این از آیین عدالت دور است که رقاص ساعت همیشه بدوران سریع خود
مشغول باشد و دقیقه‌ای از ادای وظیفه آرام نگیرد، و شماها باین آهستگی و ثباتی
حرکت سببید اورور و شب در رحمت است و شما براحتی و آسایش عادت کرده‌اید
این چه اصفافی است که یکی در هر ثابیه چندین صد دفره دور برند و دیگری دوره
خودش را در یک ساعت تمام کند،
چرخها گفتند

— جنانعالی ملتعت بیستید اگر ماها باین ترتیب رفتار نکنیم نتیجه حاصل
نمیشود و مقصود ارساحس این اسباب و راه انداختن این آلات که بعین وقت اسب
ارمیان می‌رود
کیک برآشت و گفت

— شما به س‌پروری آموخته شده‌اید و این عذرهای ناموجه را برای عرص—
دایی خودتان اختراع کرده‌اید این ظلم است من ناید رفیع ظلم کم اگر احجام
این کار محتاج بریتش خون من هم باشد ناان اقدام خواهم نمود
پس از این حرف، سپیدوار از حای برحست و خود را میان چرخها انداخت
و فریاد کرد — رده ناد «آناشیسم» ۲

گردش ادوات داخلی ساعت کیک را فی‌العور کشت و قطعه قطعه ساخت
کیک از این شجاعت فایده‌ای سرد و کالای صورت نداد تمام امورات در محو خود
برقرار بود فقط بواسطه این تهور بیجا پابرده دقیقه نظام ساعت محتل گردید^۱

۱- Anarchiste - هرج و مرج طلب

۲- Anarchisme - هر - و مرج طلبی

مسعود فرزاد

آخرین سواری

از منظومه های « رابرت بروینک »، انگلیسی

۱۸۸۹-۱۸۱۲

گفتم ، « پس ای جان شیرین ! اکنون که بشق من دلبستگی نداری و تقدیر
چنین نبود که وجود عزیز تو از آن من باشد
حال که نیروی عشق من از جلب مهر و محبت تو عاجز ماند
و تیر آمل و آرزوی عمر من بهدف نرسید و خاک شست
اکنون که مشیت آسمانی چنین بود و تغییر آن امکان پذیر نیست
من بیر سرمیهم و شکایتی ندارم !
شاد باش و دیگری را که لایق عشق تو باشد بهم سری جویشن سعادت مند کن
ویز آن امیدی را که بمن داده بودی اینک پس بگیر
فقط میخواهم که مرا یکبار فراموش نکنی
و گاهگاهی عشق و امید و نو میدی مرا بخاطر پیآوری
خواهش دیگری نیز دارم و آن ایست که یکبار دیگر برای آخرین دفعه
براسان نشینیم و اتفاق گردش نکنیم
محبوبه من پیشانی زیبای خود را متفکروار بر زیر انداخت
و چشمان سیاه خود را که عرو و شعلت در آن گرم حدال بودند
بفاصله یکی دو نفس کشیدن بر من حیره کرد
و مرگ و حیات مرا در کفه موازنه معلق داشت
بالاخره قبول کرد و گفت « سیار خوب ! »
جون ، ناردیگر جریان خود را در عروق من از سر گرفت
لا اقل آخرین امید من بهدر برفته بود
من و محبوبه ام ، پهلوی پهلوی ،
در کنار یکدیگر هوا را استنشاق خواهیم کرد - واسه خواهیم تاحت !
هان ! یکروز دیگر نیز ، من سمتها درجه سعادت نایل شده ام ، نافرشتگان
و خدایان همسری میکم !
کسی چه میداند ؟ شاید همین امشب دنیا ناآر برسد !
کوش بده ! هیچگاه مشاهده کرده ای که انوار حورشید و مساه و ستاره عروب
همه در آن واحد بریک پاره اس در مغرب آسمان نتاسد

و ویرا مورد مجموعه الطاف خود قرار بدهند ؟
 مشاهده این منظره در قلب پر محبت تو چه تأثیری کرده است ؟
 آیا قلبت آن درجه از حس تقدیس و تعظیم سرشار شده است
 که جلال ابر و شامگاه و طلوع ماه و پرتو ستارگان را از آسمان فرود آورده و
 برو خود تو محیط کند ؟
 و چنان حواس تو مقهور این زیباییهای آسمانی گردد
 که سراپا روح مجسم شوی و اثری از شر حاکی در نوباهی نباشد ؟ ..
 من در این موقع چنین حالتی را درک کردم - آه چه لذت و سعادت است !
 زیرا محبوبة من پیش آمد و خود را در آغوش من جای داد !
 لحظه ای سر زبای خود را بر سینه من فشرد و در آغوش من بوف نمود !
 سپس سوار شده همی بر اسبان زدیم و شاخسپردیم
 روح من که مانند طومار کهنه ای درهم پیچیده شده بود مبسط گردید
 و در سیمی که رانر تاخن من و محبونه ام بود خود آمده بود تازه شد و فرح
 یافت امیدهای زمان سابق را عقب سر خود بجای گذاشته و بر آنان پشت پا
 رده بودم چه لرومی داشت که در پی سعادت منی که نصیب من بود و میشد
 بیهوده تلاش کنم ؟
 چه لرومی داشتم که عصه بحورم که کاش فلان کار را کرده و نا فلان سخن را
 بر زبان رانده بودم ،
 و در آن صورت اینگونه معصم مردم - یاد دیگر گونه صرمیدم
 آیا هیچ احسان میرفت که وی من عشق پیدا کند ؟ شاید !
 ولی همچنین هیچ اسعاد نداشت که ارمس بکلی روگردان شده و سروا نرحار
 حاصل نماید !
 کسی چه میداند ؟ اگر روزگار رشت برین روی خود را من نشان میداد من
 اکنون در کجا و چه حالی میبودم ؟
 آیا جای شکر نافی نیست که اسبک نا محبونه خویش سواری مشغولم !
 آیا من تنها هستم که در گفتار یا کردار براه خطا میروم و تیرم سسگت میخورد ؟
 البته تنها بستم !
 همه مردم تلاش میکنند - ولی چه عده ای از ایشان در زندگانی موفق میشود ؟
 من و محبونه اسب میباحیم و دنیا را دو طرف ما سرعت میگذاشت
 روح من کوئی پروبال پیدا کرده و پرواز در آمده است
 و اینک بلاد دیگر و آفاق تازه ای چشم منبید
 نا خود میبگشتم - همه افراد بشر رحمت میکشند
 ولی همه از عدم موفقیت شاکی هستند
 ناخر کار نگاه کنید - ببینید
 آنچه که انجام شده است چقدر حقیر است -
 و آنچه که هنوز منتظر انجام است چقدر عظیم است
 حال حاضر ایشان کجا - و ماضی پر امید و نوید ایشان کجا ؟

مئلان امیدوار بودم که محبوبه ام بمن عشق پیدا کند ولی تاکیجا موفق شدم ؟
 همینقدر است که اکنون باهم سواری میکنیم - همین و بس !
 کدام پنجه و بازومی عیناً مطابق فکر صاحب خود کار کرد ؟
 کیجاست آن مردی که آرزومی کرد و کاملاً بآن آرزو نایل آمد ؟
 آیا هیچ اراده ای پیدايش یافت که پرده تن را حجاب مقصود نیابد ؟
 پس من چرا اندوهگین و ناراضی باشم ؟
 درحین سواری بمحبوبه خویش مینگرم و ملاحظه میکنم که پستانهای وی بر
 روی سینه اش برآمدگی بسیار خوشایندی دارد و موج میزند
 هر کس بتواند دست پیش برد - صد هاتاح و هزاران غنیمت حاصر و موجود
 است که مصیب وی خواهد شد
 ده سطر درشت در تار یخ نوشته میبینم
 ده سیاستمدار عظیم سرتاسر عمر خود را صرف کردند
 تا یکی از این سطور درباره هر یک از آنان نوشته شود
 این افتخار حاصل عمر ایشان است
 سویی دیگر نظر کن - این پیری رامی بینی که بر فراز تلی اداس جوان آدمیراد
 نصب شده و باهتزاز در آمده است ؟
 این نتیجه رشادت و هیرمندی یک سرباز است !
 درازای این خدمت چه عاید او میشود ؟
 اسم و پرا روی تخته سنگی در کلیسای شهر نمر میکند !
 اجازه ندهید بگویم که سواری من بهر از آن پاداش است !
 ای شاعر ! این عوفا را چه معنائست ؟
 بلی قبول داریم که طبع توشع موروں بیکو میسراید
 آنچه که فقط در قلب و احساسات ما محدود نمائی میکرد
 تو بهال کلام در میآوری و بیان میکنی
 و بیر مدعی هستی که رباعیهای حیات را از جمیع علوم و افتخارات عزیزتر
 و گرامی تر میشماری و آن زیباییها را چینی و چنان رشته نظم در میآوری
 این خود کم نیست - بی - هرشایان و موهبت عطیعی است
 ولی آیا توحودت از آن رباعیها که برای شر بیکوست بهره مند هستی ؟
 آیا تو که قتل را موقع تنگ دستی و ناتوانی و پیرسری دچار میشوی از ما
 که هرگز یک بیت شعر مقفی هم ساخته ایم قدمی بمدوح خود - ناپید آلود -
 بردیکتر هستی ؟
 برو ! هرچه میخواهی راجع ناست سواری شعر سار - ولی من
 من اینک بر است تیرتک سوادم و نامحوبه نازبین خویش میتارم !
 کدام بهتر است ؟
 و توای مجسمه سار مشهور !
 بسیار خوب - توقریب بیست سال از عمر خویش را

آخرین سواری

قربانی صیحت خویش کردی - و نه سدگی وی اشتعال داشتی -
نتیجه؟ - بلی - نتیجه هم این محسمه و نوس است که ساخته ای
و ما چون از تماشای آن سیر شدیم - روی میگردانیم - و آن دوشیزه
جوان را که ساق پای خود را برهنه کرده است و از گدار آب عبور میکند

می بینیم

اصاف بنده^۱ - کدام يك بیشتر ما را محظوظ میدارد؟

الته دختر جوان ۰۰۰۰ تصدیق نمیکنی؟

هان ای موسیقی ساز! - ایکه موی سرت خاکستری رنگ شده است

و چرا آهنگ موسیقی چیزی نداری که نساء شرتقدیم کنی

آیا این تعریف که از رفیق خود میشنوی برای پاداش زحمات تو کفایت میکند؟

رفیق تو چنین میگوید موزیک ایرانی که فلان ساخته است بسیار عالی است

ولی حیف که دوق موسیقی مردمان، و پسندایشان، زودبرود، تغییر میکند

ایک مرا بین که حوایی خود را مانند تو اردست دادم - ولی در عوض

لااقل ناین مقام رسیده ام که نامعشوقه خویش سواری میکنم^۱

صلاح حال ما را چه کسی میداند؟ آنا سعادت این دنیا برای ما کافی است؟

من میگویم نه کم است

چنین سطریم میآید و معتمد - که شخص درمآوری حیات این دیار بدگامی

دیگری سر ناید داشته باشد. . .

درموقع مرگ دلخوشی و امدی برای ماورای مرگ داشته باشد. . .

يك دلخوشی و امدی که از پشت حجاب مرگ آنرا (اگرچه بطور مبهم)

سواندید -

پای من یکبار بر ارض موعود قدم نهاده است -

و دوسان و پیروان من ناح امتحاری بر سر من قرارداده اند

آیا من میتوانم برای خود درمآوری مرگ بر چنین موقعیتی را مشاهده

کنم؟ ناید جستجو کرد و دریافت -

ولی میترسم^۱ و لرزان لرزان اداین حسسجوی ناریک امتناع میوردم -

کره زمین سیار بیکوست - آیا ممکن است که بهشت بهتر از این باشد؟

نمیدانم - ولی من چه؟ بهشت و وصل محبوبه من آرزوهای دور دست و

مهمی هستند -

عجالتاً من سواری مشغولم - مرا بحال خود بازگردانید^۱

- هور. . .

محبوبه من در طول این مدب خاموش بوده و کلمه ای بر زبان نیاورده است^۱

میرسید بهشت چیست؟

آیا آست که ما. . .

ریا و بیرومند - و در عنوان رندگانی. . .

مدارج عالیه ای که اکنون سالاترازا قرار دارد

یعنی بآنجا که معنی و حقیقت حیات برای اولین دفعه بر فهم ما مکتشف میشود..
 ما - بهنین مرتبه ای نایل شویم و جاودانه در این مرتبه اعلی باقی بمانیم ؟
 آیا بهشت یعنی آنکه من و محبوبه ام بایکدیگر سواری کنیم و پیش برویم در
 حالی که زندگانی هر روز و همیشه کهن و مستقر باشد ولی در عین حال جوانی و
 تازگی خود را محفوظ بدارد ؟

تغییر بکنند - ولی در درجه و مرتبه - نه در کیفیت و ماهیت ؟
 يك لحظه ای چنین بر سعادت نصیب ما شود و آن لحظه تا دامنه ابدیت امتداد
 پیدا کند ؟

بلی !

اگر من - بهشت من آنست که من و محبوبه ام - پهلوی پهلوی
 با یکدیگر سواری کنیم و بتأزیم ...
 تأزیم و سواری ما تا دامنه ابدیت امتداد داشته باشد !

اندوه جاودانی من

از مخطومه‌های رابرت بوکانان اسکاتلندی

۱۸۴۱-۱۹۰۱

اینکه قریب سی و دو سال است که من بدهکده « این و ربودن » آمده‌ام تا کودکان این ناحیه را تعلیم دهم .

آه - ویلیام ! - ویلی عزیزم ! - آیا خواب کنونی تو راحت است ؟ آیا میتوانی سکی را که من بر مناز تو مراد داده‌ام بر مرآز جسد خود حس نکنی ؟
بلی آقا - میدانم - میدانم که سخنانم پریشان و بی‌معنی است - ولی آخر آن کودک را دوست می‌داشتم ^۱ - او شجاعترین شاگردان مکتب من بود - آمد تا معلم سالجورده خود یعنی من درس محبت بیامورد

حوب مضطردارم آن روزی را که مادرش طفل درین موی شش ساله خود را مکتب من آورد و او را روی صدفی مقابل میز من تنها گذاشته برفت
من گفتم بیایمجا پسرک من . و او ناترس و لرز چون بره بیگانه‌ای پیش آمد . من گفتم « اسم تو چیست ؟ » پسر نگاهی بمن کرد و در حالیکه پاهای خود را زمین میمالید ناخستبار جواب داد « ویلی » . من دست خود را روی موهای طلائی رنگ او نهادم و باوی ملاطفت و مهر بانی کردم - سپس گفتم رنگ سیاه کوچکی را که پشت دراست بردارد و سوازد تا بچها از باری دست کشیده سردرس بیایند . ویلی بطرف رنگ رفت و مدتی حیره حیره بر آن نگر بست گویی از آن واهمه دارد - بالاخره آنرا برداشت و محض اینکه صدائی از رنگ بر حاست ویلی نکه ای حوورد و مر یاد کوچکی از ترس بکشید - ولی بزودی از آواز آن حوشش آمد - و صمدید و با کمال شوق و شمع رنگ را سوارش در آورد - و گونه رنگ پریده اش از شادمانی کلگون شد بچهای بزرگ مر یاد کمان و نوس زبان ارباری برگشتند - من مشت بروی میز زدم و ایشان را ساکت کردم - آنگاه شاگرد تازه را پیش خواندم و گفتم بشنید و باقی شاگردان گوش بدهد

مدت دو ساعت همه در فضای مدرسه را پر کرده بود - و ویلی نشسته بود و گوش میداد - هنگامیکه مدرسه تعطیل شد شاگردان دسته دسته صحنهای خود نازگشتند ولی ویلی - درنگ کرد - من او را آواز دادم و بر زانوی خود نشاندم و بصحبت کردن مشغول شدم - ویلی اول میترسید - عربی میکرد - ولی بزودی آشنا

شد و برای من ارخانه و پدر و مادر و برادران و خواهران خود حکایتها نقل کرد . میگفت و قتیکه بزرگ میشوم میخواهم درشکه‌ای بخرم و پدر خود را در روزهای یکشنبه که بکلیسیا میرود در آن بنشانم و همراهش بروم - و خودم هم مدرسه‌ای باز کنم و شغل معلمی پیش گیرم .

لعل هنوز برزانوی من نشسته بود که صدای خش و خش از پشت در بلند شد . ویلی حرف خود را قطع کرد و کوش فراداشت - آنگاه دست زد و گفت های «دو ناله» دو ناله ! دو ناله ! - (ببینید این سگ که پیش پای شما خوابیده است چگونه بین نگاه میکند و چشمک میزند - اسم خود را میداند) - من بزرگ در همین سگ بزرگ را مشاهده کردم که محض دیدار ویلی برحست و بازی کردن مشغول شد ولی ضمناً نیز با سوء ظن غریبی من میگریست - کودک در حالیکه پشت دو ناله را نوازش می کرد بصورت من نظری افکند و گفت «این دو ناله است . آمده است که مرا بغانه برد» اذ آن روز بعد ویلی هر روز بمدرسه میآمد و دو ناله هم عصرها سر موقع پیدا میشد و باهم بسزل بر میگشتند

هیچ نمیدانم بین آن کودک شش ساله و زندگانی کوهستانی من که در میان باد و طوفان میگذاشت چه رابطه‌ای موجود بود . خیلی غریبست - ولی هر وقت که من بچهره ویلی نگاه میکردم چنین حس میکردم که این کودک را در ضمن زندگانی پرسعادتی که در ایام دوردستی نصیب من شده و اکنون ازم سلب شده بود میشناختم . این خیال چنان در من قوت گرفته بود که غالباً در میان قیل و قال مدرسه حساموش می نشستم و فکر من متوجه بعوالم دیگری میشد - تدریج ولی با لال و ضوح ملتفت شدم که در دنیا کاملاً بی کسم ، زیرا پدر و مادرم در کلیسای دوردستی خفته بودند و فقط در خواب یادی از ایشان میکردم

اذ آن زمان بعد از مطالعه مسائل ریاضی اعلی‌دس مدصرف شدم و بتاتر روحانی اشتیاقی پیدا کردم - قل اذین واقعه من هم ماسد اغلب مردم آن روزگار ایمان و اعتقاد پابرجائی نداشتند - تصور میکردم آخرت و حیات بعد از مرگ همه حرف معنست - یا حیلی که حدت میکرد ایسمه را رؤیای بیمعنائی میداشتند و بهتر آن میداشتم که فراموش کرده و اعتنائی ندان بکنم - آری - چنانکه گفتم سا آن موقع اشتعال مخصوص من بر ریاضیات بود ولی بس از آشناشدن با ویلیام شوق و امری حکمت و الهیات در من پدید آمد و حیلی لدت میبرد ارایسکه عصرها کتب روحانی خود را مطالعه کنم تا قسمت آسانی پیدا کنم و ندهم ویلیام بخواند -

طفل در ناب قسمتهائی که بیشتر دوست میداشت حیلی فکر میکرد و سؤالات بسیار ازم میپرسید - مثلاً میپرسید مرگ چیست ؟ آیا مردگان در کورهای تاریک و بساک خود سردشان میشود ؟ آیا این خداوندست که کلها را بر فرار مرهای کلیسیا میرویانند ؟ بهشت چه حائی است ؟ آیا برادر کلتست ؟ آیا مدرسه و معلم در آنجا هم هست ؟ نابجا دورست یا نزدیک ؟ آنگاه دستهای کوچک سعید خود را نکردن دو ناله میداداحت و نا نگاه پر محنتی که دیدگان هر سیده‌ای را از اشک لریر می - ساخت میپرسید آیا سگها هم بهشت مبروند ؟ آیا دو ناله هم می تواند بهشت

داخل شود؛ سگک نیز با کمال وقار چشمان خود را تنگ میکرد و متفکر ناو مینگریست -
گوئی هر چیزی را که ما میگوئیم او هم ملتفت شده است و اینک در باب آن فکر
میکند .

تابستان بدین ترتیب نگذشت - وزمستان مرتوت - نالان و گریان از کوهها
مروغلطید و موهای سفیدش را ناد پریشان میکرد
یک روز در مدرسه من از پشت پنجره میدیدم که قطعات برف تک تک ظاهر شده
و لردان لرزان بر زمین فرود میآید - بچها مرخص شدند و دولاند هم برای بردن
ویلیام نکلۀ من آمد - او را نگاه داشتم - و نا ویلی قریب یک ساعت نزدیک آتش
نشسته بودیم و صحبت میکردیم - بالاخره من با کمال مهربانی شال گردنی بگردن
ویلی پیچیدم و تکه های بیم تنه اش را انداختم و وی با دولاند شادمان و دوان دوان
بطرف منزل رهسپار گردید - من ایشانرا تماشا کردم تا آنکه از پیچ سعیدرنگ جاده
گذشته و از نظر غایب شدند - آهی کشیدم و برگشتم تا اطاق خود را مرتب کنم و
سیکاری نزدیک بهاری بکشم . مدتی متفکر و سها نشسته بودم و سیکار میکشیدم و از
میان آتش هیاكل کسوه های شمالی که همه از برف پوشیده شده بود در مقابل من
بر میخاست . .

ناگهان هوا تاریک شد و صدای مهیبی مانند عرش دریا های دوردست بگوش
رسید !

از جای جستم و بیرون نگاه کردم و ملتفت شدم که ناد زمستانی در میان ابرها
میبرد - یکمرتبه بیاد ویلیام افتادم ! قلبم سرد و چشمام خیره گردید ، میدانم که
در این طوفان چه سرش آمده است - ولی خود را تسلی دادم و گفتم (البته مدتی
است که بحاله رسیده و اکنون برد مادر خود آسوده نشسته است) ولی در همان لحظه
عرش ناد مهیب تر و هوا تاریک تر شد - برف شدید در میان مه غلیظی شروع ساریدن
کرد - من بطرف در مقابل رفتم و لای آرا را نکردم - ناد شدت در را با صدای
سهمگینی دیوار رد و اطاق را مملو کرد - بیرون نگاه کردم - همه چا را تاریک
یافتم - مه بسیار غلیظی زمین و زمان را فرا گرفته بود و گردن باد نا ناله های جانگزای
خود برها را با طراف میراند و بلندتر ارمه ایها گوئی فریاد اسایی بگویم
رسید - در را ستم و ناقلب گرفته بکار بهاری برگشتم - اطاق تاریکتر از سابق
شد - روشائی آتش بر روی دیوارها میرقصید - صرباب ساعت مانند طیش قلب
من عم انگیز بود

ناگهان در میان آشوب و ولوله طوفان حش و حشی اردر خانه بلند شد؛ قلبم
از حرکت ایستاد - روزه حوصاکی ماسد ناله ناقوس مرگ بگویم رسید - در را
ناز کردم و نه بیرون نگرستم - چیزی ندیدم ولی حس کردم که جسمی در پیش پای من
حرکت میکند - پائین نگاه کردم دیدم دو نالداست که تنها برگشته و برف سر پای او
را سعید کرده است !

(بحواب دو نالدا راحت باش آفا ناو نگاه کبید - قسم میخورم که کلمات
مرا میفهمد و متأثر شده است ، ولی نمیتواند حرفی بزند ، ها ، می بینید که پوره سباه

و سرخود را در دست من گذاشته است و زوزه میکشد ؛ میدانده خدا شاهد است میدانده ؛ میخواهد حرف بزند ولی نمیتواند ! آنشب را بغضاً آورده است !

خلاصه - وحشت نودیک بود مسرا خفه کند - خیره خیره - بی آنکه بتوانم کلمه ای ادا کنم بسگ نگاه میکردم - اوهم بمن نگاهی کرد و باز زوزه ای کشید و بطرف درجست - سپس دامن لباس مرا با پنجه خود لمس کرد عاقبت دامن مرا بدن دان گرفت و بطرف درکشید - من از ترس و اضطراب مبهوت شده سودم و اختیاری از خود نداشتم - او را رها کردم تا هرچه میخواهد کند . دونالد بیرون رفت و مرا نیز بدنبال خود بیرون کشید و چون دید که من میآیم دامن مرا رها کرد و پیشاپیش من روان شد - مهم سر برهنه و مضطرب درحالی که باد برفها را بصورت من میپرازد و بدن مرا از اینطرف بآنطرف فشار میداد او را تعاقب میکردم -

آنچه بعد واقع شد بنظر من مانند خواب پریشانی بیش نیست - دنیائی پر از برف . آسمانی پراز ناد . مه غلیظی که از ماوراء آن یکمشت ستاره با رنگهای گرفته و تیره خود نمودار بود . دونالد در جلو و من در عقب ... بطرف چیزیکه مرا مضطرب ساخته بود رهسپار بودیم . برف میبارید ... و بادمیغریه . بعد چنین بغضاً دارم که دونالد با پوره خود در مکانی برفها را عقب میکرد و من کور کورانه در تاریکی بتحس مشغول بودم . بعد چمن بیاد دارم که افتان و خیزان درحالی که با انگشتهای سرما زده و بیحس خود سار سردی را ثقل خویش میفشردم با نهایت عجله از میان طوهای میگذشتم - بالاخره روشنائی ضعیفی از دور مشاهده کردم و بطرف آن روان شدم ، و عاقبت یادمست که دری را باز کردم ، هوای گرم و نور فراوانی بصورت من حورد - حیره شدم و سرمی افتادم و صداهای بشمار نگوشم رسید که همه کم کم در میان دنیائی پراز برف محو شد

وقتیکه بیدار شدم دیدم که در خانه خود در بستر خود قرار گرفته ام از حاحستم و اطراف نظر انداختم - زن یکی از همسایگان که دو طفلش در مدرسه نزد من درس میخواندند پیش آمد - با صدای ضعیف و لرزانی واقعه را از او پرسیدم و بزودی از حقیقت امر مطلع شدم - شب قبل در حالی که پسر بیجایی را در آغوش داشتم بکلبه دروگری داخل شده هم با ضعیف کرده بودم و سگی دامن مرا بدن دان گرفته بود - خلاصه از حاحا بر حاستم و آهسته لباس پوشیدم و بطرف کلبه مادر ویلی روان شدم

ویلی در کس سعیدی هسته - چشمان آبی او سته و انگشتهای کوچکش درهم افتاده بود - لبهای او کمی نار بود ، گویی نفس میکشید - موهای طلایش مرتب مانده و بر چهره او تسم ضعیفی نقش سته بود - دونالد را دندم که پهلوی او خوابیده است و چون پیش رفتم سالیله ویلی از حای خود حرکت نکرد

ویلی مرده است - بلی - این است اندوه جاوداسی من - مدرسه ، طوفان ، همه مانند خواب پریشانی بنظر میآید - اردیا و زندگانی هسته شده ام - تا کمال اصرار دونالد را از پدر و مادر ویلی حواش کردم و ایشان او را بمن دادند - اکنون سالهای متمادی است که من و دونالد در این کلمه زندگی کرده ایم

وابدال لازم نیست که زبان یکدیگر را درک کنیم ، زیرا هر يك اندوه دیگری را میداند ؛
 هر موقع که شبهای دراز و سرد فرا میرسد - و برف میبارد و بسادهای زمستان آه
 میکشند افکار من همیشه متوجه بویلیام کوچك و آن زندگانی شیرینی است که پس از
 وفات او از من سلب شد

بلی شبها من اینجا پای بعلاری می نشیتم و کتاب مقدس را مطالعه میکنم و
 دوبالد پهلوی من دراز میکشد - و گاهگاهی که سر از کتاب برمیدارم و بچشان
 محزون او نظر میکنم ، چشمان وی را چندان مملو از تأثر و عاطفه مبینم که گویی او
 نیز آگاه است که ویلی اکنون آسوده و راحت ، دوداز دسترس برف و طوفان ، در
 مسکنی امن و آرام زندگی میکند .

الینورا

ادگار آلن پوشار و نویسنده آمریکایی

۱۸۰۹ - ۱۸۴۹

اجداد من بتندی مزاح و شدت عشق مشهور بودند ، مردم مرا بیر دیوانه خوانده اند ولی مگر دیوانگی عالیتترین درجه هوشیاری نیست ؟ مگر اغلب از آثار باشکوه و تمام تراوشهای دقیق بشر بمناسبت مرض عقلانی بوجود میآید ؟ مگر نه اینست که سرچشمه این تراوشها همان خلسه های است که سایر عوارض هوشمندی را متوقف میسازد تا خود بتواند بتنهائی جلوه گری کند ؟ آنانکه در روشنائی روز حواب می بینند سی چیزها را مشاهده میکنند که آنانکه شب حواب می بینند از درک آن عاجزند - حواب بینندگان روز در صحن رؤیاهای بیه مهمل خود تصویر اسد را گاه نگاه بچشم می بینند و چون بیدار میشوند و ملاحظه میکنند که سرحد را از عظیم حیات رسیده اند سراپایشان از شوق بلرزه میافتد ایان پاره های نامنظمی از فهم بیکو مرا میگردد - ولی قسمتهای درشت تری نیز از فهم رشت میآموزد و کشتی ایشان ناوحدیکه بی سکان و بی قطب ساست بدریائی که پرتو وصف ناپذیری بر امواج آن تانندگی میکند راه میبند

خوب پس چنین هرس میکیم که من دیوانه ام ، من ادعا دارم که وجود عقلانی من دو حمة متمایز دارد یکی حالت سلامت فکرت که در آن هیچ شکی نمیتوان داشت و شامل خاطراتیست که از نخستین مرحله عمر من دریاد من باقی مانده است دیگری يك حالت پراسایه و شبهه است که مربوط بدوره کونیست و محتوی خاطرات دومین دوره عظیم از عمر من میباشد پس هرچه راجع مرحله نخستین برای تو نقل میکنم ناوردکن و مسلم بدان ولی آنچه راجع بدوره اخیر میگویم فقط تا آن حد مقول کن که در سطر متعقول آید ، یا آنکه نکلی در درستی آن شک کن و اگر هم نمیتوانی سراپای آن را عاری از حقیقت بشماری مانند ادیپوس یونانی در حل کردن آن معما کوش دوشیزه ای که من در ایام جوانی دوست میداشتم و این خاطرات را اکنون از آن زمان تا کمال آرامی و اطمینان بر کاعد میویسم تنها دختر یکانه حالة من بود مادرم مدتها پیش از آن وفات کرده بود دختر حالة من الینورا نام داشت من او همواره نایکدیگر در تنج اشعه خورشید استوائی در دره گیاهان هرار رنگتورور کار سر برده بودیم هیچکس جز دایان را در این دره قدم نگذاشته بود زیرا این دره

دور دست را از چهار جانب یکرشته از کوههای عظیم احاطه کرده و از نظر مخفی داشته بودند. ارتفاع این کوهها قدری بود که آفتاب بچندین نقطه دوه هرگز نعود میکرد. در آن حول و حوش هیچ حاده‌ای پیاپی نشر کویده نشده بود و برای راه یافتن مسکن بر سعادت مالا لازم بود که مسافر نزود و جبر شاخ و برگ هزاران درخت جنگلی را بکناری رند و میلیو بها کل خوشبو را لگدمال کرده نکشد اذان روی ما، یعنی من و دختر خاله ام و مادرش تنهایی زندگی میکردیم - و اذنیای ما و در آن دره هیچ اطلاعی نداشتیم

ارپشت کوهها رودخانه باریک و عمیقی سرچشمه گرفته ارقسمت مالای کشور ما سر بدر میآورد - آبهای آن از همه چیز درخشانتر بود بجز از چشمهای الینورا این رودخانه آهسته پیش میرفت و دزد وار پیچ و خمهای فراوان میخورد و بالاخره از مجرای یک بوغار تاریک که در جانب فرودین کشور ما در میان کوههای تیره دهان گشوده بود خارج میشد ما آنرا رودخانه خاموشی نام نهاده بودیم زیرا در جریان او نغودی بود که همه چیز را ساکت و آرام میکرد - هیچ زمزمه‌ای از امواج آن بر میخاست و جریان آن چنان عاری از شورش بود که سبک ریزه‌های مرواریدگون که در اعماق میسبوی جادداشت و من و الینورا تماشای آن خط میبردیم بهیچوجه جنبشی نمیکرد بلکه هر یک پیحرکت و حشود در محل دیرین خود متوقف بوده و جاودانه میدرخشید فرش برمی از علف سبز رنگ و هموار و پر پشت دیواره‌های رودخانه و دیگر بهرها را از سطح زمین تا آنجا که سبک ریزه‌های مرواریدگون در قعر آنها میدرخشید پوشیده بود و نیز تمام زمین دره را از سطح رودخانه تا دامنه کوههایی که در دره محیط بود مستور میساخت، و رایحه‌ای شبیه ببطر و ایل آران بر میخاست در هر گوشه و کنار گلپای فراوان ماسد لاله‌رزد و داودی سفید و سبزه ارعوایی فرش علف را ستاره نشان کرده بود چنانکه ریپایی این منظره ناصدای بلند علف ما از عشق و عظمت حد او بد سخن میگفت

اسحا و آنجا بر فراز این سره‌ها دسته دسته درختانی نااشکال و هم آمیز از زمین بیرون چسته بودند ساقه‌های لطیف و بلند آنان راست نایستاده بود بلکه همه ناوقار و زیبائی بی اندازه بحالت بوری که در وسط روز بر کزدره میتابید مسايل بود این درختان از پوستی مرکب از دو ورقه متناوب که یکی آبوسی و دیگری قره‌ای بود مزین بودند این پوست از همه چیرهای جهان بجز گونه‌های الینورا برتر و شفاف تر بود برکهای عظیم برنگ سبز درخشان از قله آن درختان بخطوط طولیل و مواج فرو افتاده و با سیم ها نازی میکرد و راستی اگر این ترکها بود بپسیده از مشاهده آن درختان ناشتاه میافتاد و گمان میکرد که آنها مادرهای عظیم الحثه سریایی هستند که در مقابل معبود خود حورشید از بی پرستش و بیایی حشده اند

من و الینورا پانزده سال تمام پهلوی یکدیگر در این دره گردش میکردیم و بی‌حس بودیم آنگاه عشق بقلوب ما داخل شد یکروز عروب نزدیک با نزد هین سال عمروی و بیستیم سال عمر من بود که ما خود را در زیر درختان مارآسا در آغوش سکدیکر یافتیم و تصویر خود که در آبهای رودخانه خاموشی نقش بسته بود نظر

می‌کردیم . . . بقیه آن روز خوشگوار را سخنی بر زبان نیاوردیم و حتی فردای آن روز هم گفتار مألوف و دل‌گشای او نبود. آری ما بالاخره خداوند عشق را از میان امواج خاموشی براسگخته بودیم و اینک حس می‌کردیم که وی در دوران ما ارواح آتشناک نیاکان ما را بشعله‌وری واداشته است. شہواتی که قریب‌ترین فراوان سلسله نوادما را متماثر کرده بود با توهمانی که سوت بهمان اندازه از خواص طبایع اسجد ما بود بر ما ازدحام کرد و شادمانی بی‌منت‌هایی ردره گیاهان هزار رنگ دمیده شد.

آنکاه همه چیز تبدیل هیئت یافت. گل‌های عجیب و درخشان که بشکل ستارگان بودند بر شاخ‌های درختانی که تا آن روز کلی از آن روئیده بود ناگهان بشکفتند. رنگ‌های قرمز علف نیکوتر شد. گل‌های داودی سفید رنگ یک‌بیک پرمرد شده و بوی بجای آنان گل‌های یاقوتی ده برده سر بر آوردند و جلوه‌گری آغاز نهادند، هر جا قدم می‌گذاشتیم جنب و جوش زندگانی بتهنیت ما بر می‌خواست. پادشاه پرندگان پیشاپیش تمام مرغ‌ان خوش آواز پر و پال ارغوانی خود را برای نمایش در مقابل پشمان ما بگسرتد. ماهی‌های درین و سمین در رودخانه بشن جابجایی برداختند و از سینۀ رودخانه بر ما برم زمزمه‌ای برخاست که متدرجاً بلند آواز تر شد و بالاخره با هتنگ روح نوازی تبدیل یافت که از نغمات ربط یونانی هم دلکش تر و شیرین تر بود اما از آواز گلوی الینورا ملکوتی تر بود و نیز سی بریامد که از پهنای درین مدتهای مدید ما آنرا در کنار ستاره عروب دیده بودیم و رنگ‌های ارغوانی و درین ملون بود از جایگاه خود شادری کرد و پیش آمد تا بر فراز ما رسیده و ولی آجا صلح و صفا توفیق بود و هر روز فروتر می‌آمد تا بالاخره بر قلۀ کوهها قرار گرفت و تمام روایای کوهسار را در حاکه تاریکی فرا گرفته بود و در سود و و ما را گویی در رندانی از شکوه و عظمت محسوس ساخت.

زیبائی الینورا مانند مرشکان بود و لسی وی مرشته بود بلکه دوشیزه‌ای بود ساده و بی‌کلاه که شب و روز خود را همواره در میان گل‌ها گذرانیده بود. عشق بیرومندی که قلب وی را بهیجان آورده بود مشوب بهیچ شامۀ ناپاکی بود. الینورا عشق خود را میبوشاید. بلکه بورافکن توانای قلب پر احساسات خود را بر من متوجه کرده بود و مرا در زیر اشعه آن آرمایش میکرد. من و او دست بدست داده در دره گیاهان هزار رنگ گردش می‌کردیم و در باب تعییرات عطیمی که احیراً در آن دره روی داده بود سخن میراندیم.

چندی ندین موال شادمان بودیم تا روزی دیدم که اشک در چشمان الینورا حلقه زده است. الینورا مکر آخربین تعبیری که برای هر بشری فرامیرسد افتاده بود از آن روز بعد الینورا این موضوع عم انگر را از خاطر دور بیداشت و هرگاه لب‌سختی میکشود دگری از آن بیان می‌آورد. همچنانکه در سراسر ترانه‌های شاعر شیراز یک سلسله تصویرات تکرار خود نمائی میکند ولی هر بار بحلیه کلمات بوسی آرامته شده و دیگر گونه اثر می‌بخشد. خلاصه الینورا ملتفت شده بود که مرکه انگشت خود را بر سینه وی نهاده است و او در حمال کامل شده است فقط برای آنکه نمیرد اما ترسان بود و دلیل آنرا نم می‌گفت.

بالاخره روزی هنگام غروب آفتاب در کنار ساحل رودخانه خاموشی این را از رابامن در میان نهاد - آری اندوه او از اینجهت بود که میترسید من پس از آنکه ویرا در دره گیاهان هرار رنگ مدفون کردم از آن جایگاه بر سعادت رخت بر بندم و آن عشق شدیدی را که اینک متعلق سوی میباشد بدوشیزه‌ای از دنیای روزمره خارج انتقال دهم - امامن بید رنگ خود را بیای الینورا افکندم و در مقابل او و آسمان سوگند یاد کردم که تارنده‌ام خود را بقید ازدواج بهیچ دختری از آدمیرادگان پامست نکم و بهیچ طریقی بحاطره عزیز الینورا و آن محبت آتشی که وی بر من معطوف بوده و در پرتو آن مرا مبارک داشته بود خیاست بورم سپس بنادردادم و فرما روای مقتدر کیهان را شهادت طلبیدم تا این پیمان مقدس مرا شاهد باشد و گفتم اگر هر زمان عهد شکنی کنم خداوند و روح الینورا مرا مجازات کنند - آنگاه محارابی چنان سهمگین بر زبان آوردم که هنوز از یاد آوری آن موی بر بدن من راست مایستند و فلم من از ثبت ذکر آن برین صفحه امتناع میورد

ششیدن سخنان من چشمان درخشان الینورا درخشا تر شد و آهی کشید چنانکه کوئی نارسنگینی مرگ آسا ارسیه‌وی برداشته شده است - خلاصه الینورا بلرزید و سخت بگريست ولی پیمان مرا قبول کرد و نگاهداری آنرا بر عهده من اسوار بود (دیرا هبور کودکی بیش بود) و آگاهی از سوگند من بستر مرگ را روی کوارا تر کرد - چند روزی پس از این واقعه الینورا در حالیکه نآرامی حان سپرد من گفت

« بحاطر آنچه برای آرامش روح من ناسخام رسانیدی - من در آن هنگام که بجهان دیگر رفته باشم روح خود را بحفاظت تو حواهم گماشت و اگر احاره نام در ساعات شب زنده‌داری بپیش چشم تو بحسم طاهر حواهم شد چنانکه مرا سوابی دید اما اگر این احاره فراتر از قدرت ارواح بهشتی باشد بهر حال ترا عالماً باشاراب و علامات چند بر حضور خود واقف حواهم کرد؛ از میان سیمهای شانگهای بر تو آه حواهم کشید و از محمرهای هرشکان عطر برگرفته هواکی را که تو تنفس میکنی عطر آگین حواهم ساخت » افسوس! هبور این سخنان بر لبان الیسورا بود که وی روح بی‌آلایش خود را تسلیم کرد و بحسب تن دوره زندگی من بین احتتام پذیرف

با اسجارا بدرسی نقل کرده‌ام ولی چون از این خط رجحیر در شاهراه زمان گذرمیکم - یعنی پس از مرگ محبوه‌ام وارد در مرحله دوم ارواح خود میشوم و حسن می‌کم که سایه بمرنگی معمر الحاطه میکند ایک بر صحت کلماتیکه رکاعند میویسم اطمینان ندارم ولی بهر حال بگذارید ثقیه داستان را بازگویم

چندین سال متوالی بر من بصعوت نگذشت و من هوردر دره گیاهان هزار رنگ متوقف بودم - اما یک تغییر ثانوی رهمه چیز برول کرده بود گلپهای ستاره‌گون در ساقه‌های درختان فرو رفتند و دیگر خود نمایی نکردند رنگهای آن فرش زمردین محو شد - گلپهای یاقوتی بکان بکان پژمردند و بجای آنان نقشه‌های تیره رنگ

مشکل چشمان خیره نگر از خاک سربدر آوردند. اینان دائماً بتشیع دردناکی گرفتار بودند و همواره در زیر بارشبنم قد خمیده داشتند. جنب وجوش زندگانی از پیش ما بگریخت و پادشاه پرندهگان دیگر پروبال ارغوانی خود را پیش چشم مانمایش نمیداد بلکه غمگین شد و از دره بدر رفته و بکوهسار پناه برد و گوشه نشین گردید و کلیه پرندهگان خوشحال و درخشنده ای که همراه وی بودند ویرا پیروی کردند و از ما دوری گزیدند. نیز ماهیان زرین و سیمین شناوری کردند و از بوغازی که در انتهای فرودین کشور ما واقع بود بیرون شدند و دیگر هیچگاه رودخانه زیبای مارا با رنگهای خود نیا داشتند. همچنین آن آهنگ حواب آلود و آرامش بخش که از سربط یونانی هم نرم تر و روح نواز تر بود و از همه صداهای روزگار بجز آواز گلوی الینورا شیرین تر بود متدرجاً ضعیف تر و آهسته تر گردید تا آنکه بالاخره رودخانه بغاموشی رعب انگیز اول خود را گشت کرد و آن را پنهان و از قله کوهها بر حاست و کوهسار بار دیگر بظلمت پیشین خود دچار آمد. با پنهان و درود شده بشور و عرب رفت و فروزندگیهای پر شکوه خود را از دره گیاهان هزار رنگ بازگرفت.

اما الینورا وعده های خود را فراموش نکرده بود زیرا من همیشه ورشتگان را می شنیدم که محرم های خود را بدست گرفته از یک حاکم آسمان بحساب دیگر میشتافتند و حویلهائی از آن عطر مقدس همواره گرداگرد دره گیاهان هزار رنگ در جولان بود. بزر در ساعت های تنهایی که تپش قلب من سنگین تر میشد سیم هایی که پیشانی مرا با امواج خود شستشو می نمود بر از آه های لطیف بود. هوای شامگاه غالباً از رمزه های روح نواز ملو می شد و یک نار (آب فقط یک نار) - که من در خوابی ماسد حواب مرگ فرو رفته بودم ناگهان بیدار شدم زیرا حس کردم که لهای روحانی بر لهای من فرود می شود.

ناپسند حلوی در قلب من احداث شده بود که حتی نابین و سایل هم بر طرف نمیشد. من مشتاق آن بودم که نار دیگر قلب من با عشق پیشین ملو بشود. بالاخره خاطراتی که از الینورا در اطراف و حواب دره گیاهان هزار رنگ پراکنده بود روح مرا چنان بدرد آورد که من آن دره را حاودانه ترک گفتم و بدامان اباطیل و مشغولیات آشفته جهان پناه بردم.

.....

پس از چندی خود را در شهر بیگانه ای یافتیم که در دربار پرهیاهوی پادشاه آن بحدم داخل شده بودم و سعی می کردم آن رؤیا های شیرین که سالیان دراز در دره گیاهان هزار رنگ دیده بودم از خاطره من نیک ناره رانده شود. سایه ها و مراسم آن دربار معظم و چکاچاک بی پروای شمشیرها حکام حک و ربائی بپادشاهان زبان معز مرامشوب و مست کرده بود. اما هنوز روح من بیپایان خود وفادار بود و علامت حضور الینورا هنوز در ساعات خاموش شب بر من آشکار میشد. ناگهان این تحلیات مقطوع گردید و دنیا در چشم من تیره شد. افکار سوزنده و آرمایش های مهیب بر من هجوم آورد و مرا در چنگال خود خیره و مهیوت کرد، زیرا از کشوری بسی

دود دست دوشیزه‌ای بدربار وارد شد که قلب بیوفای من در اولین نظر بجمال وی تسلیم گردید من بی آنکه بتوانم مقاومتی از خود برود دهم در مقابل تعنت قدرت وی بزانو در افتادم و از جان و دل بپرستش عشق پرداختم آری سردرپای «ارمنگارد» ملکوتی بهاده بودم و ناهدتی دیوانه وار روح خود را شکل قطرات اشک نزد وی بیرون میریختم و حس میکردم که آن محبت شدیدی که سست بدوشیزه حوان در دره گیاهان هزار رنگ داشتیم سست ما بن حذیه روح بخش هیچست ۱ «ارمنگارد» فرشته‌ای بود درخشیده ۱ و من چنان مفتون وی شده بودم که همه چیز دیگر از خاطرم فراموش شده بود - ارمنگارد موجودی بود ملکوتی ۱ و هر زمان که من در اعماق چشمان خاطره انگیزی مینگرستم فکرم ارمه‌ها میگسست و فقط متوجه میشد آن دوجشم و الیسورا ۱

القصة با ارمنگارد عروسی کردم و از آن لعنتی که بر خود حواسه بودم ترسیدم اما نیش آن لعنت بر تن من تعلید و یک مار دیگر (آه! فقط یک مار دیگر) در خموشی شب آن آلهای برم که مرا ترک گفته بود از پشیره اطاق من برد من آمد و ناوار شیرس و آشامی بدیل ماهیت یافت و چنین گفتم

شادمان باش! زیرا اسك روح عشق فرمانروائی میکند و چون آن کسی را که ارمنگارد اسب ناغوش گرفته‌ای از آن پسمانی که ناالیسورا سسه بودی بدلایلی که در بهشت بر تو مکتشوف خواهد شد معاف گردیده‌ای پس اسك شادمان باش - دربار روح عشق فرمانروائی میکند //

عاشق پرفیریا

از منظومه های رابرت بروینک انگلیسی

۱۸۱۲ - ۱۸۸۹

دیشب از شامگاهان باران فروریختن آغاز کرد - نادخسگین در همان ساعات
اول بیدار شد و سرشاخه های درختان نارون را بشیظ دریدن گرفت و همه بیروی
زشت خود را برای برآفتن دریاچه کنار انداخت - من ازین گوشه دارالمجانین
گوش میدادم و قلمم نزدیک بود از هجوم اندوه اضم شکافد .
آنگاه پرفیریا شرمی داخل محبس من شد و محض ورود اوسرما و طوفان
از جایگاه من رخت برستند - پرفیریا زانو زد و بحاری افسرده را شعله وری
و اداشت و سرتاسر کلبه را گرم کرد سپس برخواست و روبوس خود را که آب از آن
میچکید از دوش برداشت و دستکش های خاک آلود خود را بکماری گذاشته کلاه از
سر گرفت و گیسوان مسرطوش افشان شد - بالاخره پهلوی من بر زمین نشست و
مرا سام آوار داد - و چون صدایی در جواب وی نریامد - نازوی مرا بدور کمر
خودش پیچید و شانه صاف و سعید خویش را برهنه کرده گیسوان طلائی خود را از
آن کنکار رد و هم شد و گونه مرا بر شانه خود تکیه داد و گیسوی ررافشان را روی همه
نگسترد - و زمزمه میکرد که چقدر مرا دوست می دارد

ها! این همان دوشیزه ای بود که ناوجود همه کوششهای قلب خویش ضعیف تر
از آن بود که خواهشهای شدید آن را از چنگ غرور برهاند و علائق حقیر تر را بکسلد
و خود را جاودانه بس سپارد! - اما عشق گاهگاه چیره میشد - از انروی اگرچه
صباحت دیشب در خانه وی پر شور و نشاط بود پرفیریا ناگهان بکمر من افتاده بود
آری بکمر من - که از عشق وی سحت پریده رنگ شده بودم و همه رنجهای من
بهدر رفته بود پس برخاسته بود و در میان ناران و باد ایجا آمده بود تا مرا
دیدن کند

اما من - البته - سر برداشته نا عرو - نامتهای عرو - بر چشمان وی نظر
دو حتم - عاقبت داستم که پرفیریا مرا میپرستد - از سیاری تعجب قلم منورم شد -
و مردد ماندم که چگونه رفتار کنم دقایق چند درین حیرت نگذشت و
قلب من بر تنورم خود میافزود دیدم پرفیریا در آن لحظه از آن مست -
سر تا پا ریائی و پاکی و نیکوئی است و باز از آن مست ، چرا جاودانه
چنین باشد ؟

دریافتم چه بایدم کرد - کیسوان بلندش را بگرفتم و آن ریسمان زرین
 راسه بار بدورگلولی طریخش پیچیدم و او را خفه کردم - پرفیریا هیچ اظهار تالم
 ننمود - یقین دارم که هیچ دردی حس نکرد - چشماش مانند عیجه ای که سته شود
 و رسور عسلی رادر حقه خود محفوظ ندارد برهم آمده بود من آهسته پلکهای ویرا
 باز کردم - ناردیگر آن چشمان بیلگون و بی آرایش محدودند - سپس کیسوان را
 ارگردنش باز کردم - و بار دیگر چهره او زیر بوسه سوزان من کلگون شد و
 بدرخشید - عاقبت تکیه گاهی برای سر او ترتیب دادم - چنانکه وی را من کرده
 بود، اما اس نار سراو بود که بر شانه من حم شده بیازمید و هوریز بهمان وضع
 آرمیده است - چه سر کوچک و ریائی ' چه گونه های متسم و کلرنگی ' پرفیریا
 حرسد است از اینکه هر چه منفور وی بود از حضورش گریخته است و از جاب دیگر
 من که عاشق وی هستم از آن وی شده ام!

پرفیریا بمن عشق داشت - اما بحواب هم نمیدید که تنها آرزوی عزرش چه
 ترتیب برآورده خواهد شد

ایک من و او پهلوی یکدیگر شسته ایم و یک آشکار است که پرفیریا از تعب
 خود راضی است، ریرا سراسر شب را بهمین وضع در آغوش من آرمیده - هیچ از
 حای بحسیده و کلمه شکایتی بر زبان نیاورده است!

ای باد مغربی

ارسطو و مدهای شلی شاعر انگلیسی

۱۷۹۲-۱۸۲۴

-۱-

ای باد وحشی مغربی ! ای جان بی پروای حزان !
 ای که برگهای مرده ،
 توده های برگهای درد و سیاه و رنگ پریده و سرخ ،
 توده های مصیبت رده ،
 در حضور نامرئی تو
 مانند ارواحیکه از جادو گری میگریزند - زانده میشوند !
 ای که تجمیع بالدار سادات را بر دوش گرفته
 و شتابان بستر سرد و عمیق رستایشان حمل میکنی
 و یکان یکان را مانند حسدی در قفس - مدهون میسازی
 و همه را همانجا نگاه میداری تا آن زمان که حواهر ملکوتی تو یعنی بهار
 بدا در دهد و زمین خواب آلود را بیدار کند
 و شکوفه های ناریسی را بحلوه گری وادارد و هوا را عطر آگین سازد
 و دشت و کوهسار را با الوان و روانی رنگینی مملو کند
 گوش بده - تا او سحری دارم !

-۲-

بوهرگاه که در ارتفاعات منقلب ملک جاری میشود
 آسمان و اقیانوس را مانند ساحبهای درختان میلرانی
 و از آن ساحبهای لرزنده در سر راه حویش
 باره ابرها را که مجازان نازان و برند مانند برگهای پوسیده فرو میاندازی
 حلقه های طوفان

ادریک کرانه مههم افق تا کرانه دوردست دیگر
مانند گیسوان درخشان الاله ای سرمست
بر سطح بیلگون امواج هوایی تو گسترده می شود
عمر سال پایان رسیده است - سال محتضر است (۱)
و بروی مقبره عظیم خویش داخل خواهد شد
و تو بوحه مرگ وی هستی !
امشب نارسین شب این سالست
و تو تمام قوای خویش را بکار انداخته ای و بر این شب پرده ای از عمار
پوشانیده ای
برده ای که از حجم متراکمش
ناران تیره و آتش و تگرگ فرو خواهد حست !
هان گوش مرادار تا چه میگویم !

- ۳ -

دریای عرب باهنگ انهار بلورین خود
در کنار حریره آتشفشانی در حلیج « نای » آرمیده بود و در حواب شکل
صبرها و برحهای قدیمی را میدید
که همه در میان امواج شفاف سبایند ،
و سطح آنان از گلها و جره های لاجوردی پوشیده شده است حره ها و
گلپای که وصف ریاضیشان فرار ارقوه بیان هر شاعر ریست !
و بو ای ناد مغربی ! دریای سمید را از این حواب شیرین برا گیتی
اینکه نا احترام گدسش بو اقبایوس اطلس
سطح هموار خود را می شکافد و معاکها تشکیل میدهد
و ذراعاق وی
بونه ها و حگلپای گل آلوده دریایی
که حامل برگها و سره های بی عصاره اقبایوسند
بمجرد عبور ترا میشکافد و از برس بر خویش می لرزد
گوش مرادار ناچه میگویم، مرا آ دروئیس

- ۴ -

تو بیرومند و قید ناپدیری
ای کاش من برگ خشکی بوم تا بو میواسی مرا بهر حباب ناخویش سری
و با باره انرچالاکی بوم و همراه جریان توشتانگی میکردم
یاموحی بوم و یسعه مقتدر تو مرا بر میگرفت و حب و خوش میخشد و یا

۱ - معصود البته سال فرگیت که آخر دسامبر یعنی اوایل رستان حانمه پیدا میکند

۲ - Baiae بک شهر عنق رومیست که ده میل در عرب نابل قرار دارد

کاش لااقل مانند آن ایام که طفل بی آلاشی بیش نبودم
 میتوانستم درسگر دانیهای آسمانی تو خود را شریک کنم
 و در مسیر تو بقصد مسابقه با سرعت فلکی تو بدوم
 و کامیابی در چنین مسابقه ای را از ممکنات بشمارم !
 آه - ایکاش . .

امای ناد مغربی - ای جان بی پروای خزان
 اینها همه رؤیا و آرزوست و حقیقت امر نه چنین است
 اینک در مقابل تودست تنطرح برمیدارم و اردد درون فریاد میکشم هان !
 بیا و مرا مانند موجی یا پرکی یا پاره ابری برگیر و همراه خویش شتابندگی ده !
 من روی سارهای زندگانی افتاده ام
 و جسمم خسته و خون آلود است !
 هان ای باد مغربی
 روزگاری من نیز مانند تو آزاد و چالاک و سرکش بودم
 اما افسوس که امروز نادرگان ایام
 مرا در قید گرفتار کرده و بر پشت من حم آورده است

- ۵ -

مرا در بط خود فرارنده - همچنانکه حسگل بر بط سب - بر این منگر که
 بر کهای من مانند بر کهای وی در حال پژمردن و فرو ریختنست
 و زش بیرومند تو
 ارمی و حسگل هر دو
 برانه های دلفرب بر خواهد انگیزت
 ترانه هایی که بعلت عمر دگی دلفربست
 هان ای روح وحشی - روح من باش !
 ای بی پروا - جان من شو !
 افکار مرده مرا مانند بر کهای پژمرده
 بردار و با قطار دوردست جهان بران
 و رندگانی بویی بمن بخش !
 کلباب مرا مانند خاکسب و آتش کورده های فرورنده -
 برگیر و در میان اساء بشر پراکن !
 و از میان دول من در گوش حفتگان زمین
 ندای بیداری را پیمر آسا طین اندازکن !
 هان ای باد ! آدمیزادگان را آگاهی ده
 که اگر چه زمستان رندگانی مرا رسد
 نومید شدن شایسته نیست
 زیرا سحتی زمستان دلیل مردیکی بهارست !

رؤیای شاعر

ار منظومه‌های اسکاروایلد انگلیسی

۱۸۵۶-۱۹۰۰

اصل ارمادام هلناوژسکای لهستانی است

هان ! من نیز نبوت خود خوابها دیده‌ام ، از آرزوهای آتشین در ایام جوانی
بی بهره نوده‌ام و با رؤیاهای بیشمار آن عهد آشنایی‌ها دارم رؤیاهایی که هنوز
هم روح مرا ترك نکرده‌اند و گاه و بیگاه بدیدار من می‌آیند

چنین بیاد دارم که روزی در محوطه بستانی بر چمن آرمیده بودم ، بهار
تازه از چنگال زمستان رهایی حسته و بجهان آرائی پرداخته بود ، آسمان رنگ
در بر حد اصیل بخود گرفته ، هوا صاف و معتدل ، و سنزه‌ای که من بر آن خفته بودم
ماند مجمل برم بود پوست سبز و لطیف بهالها و عیقه‌های درمردین برگلسا گواهی
میداد که عالم نات نیز شوری دارد و از جنب و جوش حیات بر کار نیست ، گل‌های
بفشه در پناه نگاه خویش صاحب بخارج نگاهی میکردند و پروانه‌های درین پوش در
میان گلرنگ‌های معطر آرمگاهی برای خود ترتیب داده بودند پرده‌ای در بالای
سر من نشناخت از میان شاخه‌های بهالی بگذشت و دامی از شکوفه ماند برف بر سر
و روی من فرو آمد ، خلاصه آنکه گویی سرتاسر جهان برو نازده از جواب سر برداشته
و ساطط طرب و شادی آراسته است

ولی من

روح من افسرده بود ، گویی ناز سنگینی از سرب آنرا می‌فشاد ، از جر می
طبیعت لدنی بی‌مردم ، زیرا اسیر آرزوهای دورودراز بودم ، و مشتاق عظمت و
شهرت مرا گل سرخ بچکار می‌آمد و رفغان زرین برگ در نظرم چه جلوه‌ای داشت ؟
بعباب مرغان خوش پروبال بگوش من خارج آهنگ بود صف آرائی و خود نمایی
گل‌های رنگارنگ مرا فقط متوجه سنا پایداری طراوت و کوتاهی عمر آنان میکرد
سراپای آن منظره را در چشم من فریبنده و بی‌حقیقت و حقیر جلوه میداد
ناری ، من مانند آن‌ها مار افسانه‌ای که لا سطم خود را می‌گذرد و ندرد می‌آورد

سلاهی آرزوهای خویشتن گرفتار بودم ، و روح خود را معدم میداشتم

ساعت‌های متوالی پایان رسید بی آنکه من ملتفت گذشتن وقت باشم ، تا آنکه خورشید مانند کشتی عظیمی که بادبان آن ارعوانی رنگه باشد در دریای پهنای مغرب فرو رفت ، ناگهان از میان آن کانون آتشین هیکل زنی نمودار شد که اذر خشنده ترین رؤیاهای بشر خاکی در زیبائی گوی سبقت میر بود لباسی سپید تر از شعله کوره های فلزی بر تن و تاجی از برگ غار بر سر داشت ، و سرعت شهاب ناقب از کانون عروب در گذشت و بکنار من آمد .

آنکه من در مقابل او برابو در افتادم و فریاد زدم ، « ای مطلوب عمر من ! ای آنکه سالها چشم براه قدوم تو بوده ام ! ای بخشنده نام حاودانی ! ای جهانگیر عظیم ! مگذار که . من گمنام میرم تاج جلال و عظمت را لا اقل یکبار بر پیشانی من قرار ده . رخصت فرمای تا کوس بلند آواز شهرت و افتخار نام مرا گوشزد عالمیان کند ، فقط یکبار وس ، بیش از این خواهشی و آرزویی ندارم ،

هرشته ناصدای برم و محروبی حواب داد « ای کودک تو از سعادت حقیقی بحریری ، بیدالی بهرین رنگایی کدامست تو سرای آرادگی و عشقاری ام ریده شدی ، نه برای آنکه حوابی خود را نا رهر کشیده شهرت طللی سیاه کنی ، از من بشنو و در همین بوستان درنگ کن ، بین که چشهای دلپذیر آن ناچه شومی تر ادعوت شادمانی میکند ، آن مرع وحشی که اعماق این جنگل خاموش را با برانه های آراد خود از حواب بی حری بیدار کرده ، موجودات کوچک و بزرگ را برهن می آورد همبازی تو خواهد بود و هر آنچه ای که شکفته بی آنکه ، بر رحمتی بنحود راه دهی گلرگهای خویش را در پیچ و خم رلعت خواهد پیچید و این تاج گل برای تو هوار دار لایق تر و خوشایند تر از تاج سگین عظمت است

ولی من نگفتمار حکیمانۀ بر او توحهی نکردم و فریاد ردم « این گلها تمام ما پذیرند و نکار من میآید ، عمر کونا ایشان سحرگاهان آغار میکند و ناعروب خورشید پایان می رسد چشم آفتاب میرو رگل سرح را پژمرده میکند ، و ناران رنگه درین گل زعفرانی را ازو بحر میرناید ، ولی تاح شهرت تو حاودانی است ، مرگه و ما ندان دسترسی ندارید ، دندان من محمد زمستان در آن کارگر نیست ، و گذشتن زمان از آسیب رساندن ناآن عاجزست » ، هرشته در حواب خاموش ماند - و چهره اش از اشک ترحم و شفقت ترشد

آنکه چنین بیاد دارم که از دو چشم من که در آن مشعل شهرت طللی نا شدید ترین و سوزنده ترین شعله خود فرو رند کی میکرد دوشعاع بیروم در نور متمرکزی بحارج حستن نمود تاج و برگی که روی سر هرشته قرار داشت بر اثر حرارتش

به پیچ و تاب در آمد و خشک شد و یک برگ زرد از آن بر پیشانی من افتاد . ناگهان ارحای
برچستم و خود را مشهور عالمیان یافتم و از دور همه ملت‌های بیشمار سکوشم رسید
که صدا تحسین آن‌را من بلند کرده بودند !

یک لحظه آتشین از زندگانی با عظمت نصیب من شد ؛ ولی بعد .
تحسین ملت‌های بیشمار بقدربوچ و بیمه بود ؛ و ناگه بلند آواز شهرت عجب
ناهار و جارح آهنگ بود ؛ در آن برگ گل خارهای برنده‌ای پنهان بود که بیش
برخمش در پیشانی من می‌خلید و مرا سخت می‌آزرد چنانکه گویی شعله سرخ مغز مرا
طعمه خود قرار داده است و می‌سوزاند ، دیگر چشم نداشتم که از باغ و طراوت آن
حطی برم و شدت درد بردیک بود مرا دیوانه کند

چنگ پسنایی حویلی خود انداختم تا حارها را بدور افکشم ، ولی نتوانستم و
با وجود کوشش دیوانه وار عاجز ماندم ، عاقبت فریاد دردناکی برکشیدم ، از حواب
بیدار شدم دیدم اطلاق ناریکست و سحرگاه ناچشمان خاکستری رنگ حویلیش از
بیرون پدجره بمن نگر است

نارها تصور کرده‌ام که آنچه که بر من گذشت رؤیایی بش بود ، ولی اگر چنین
است این درد آتشین چیست که هنوز قلب مرا معذب می‌دارد و از چهره زخم سرح
رنگ حارها هنوز بر پیشانی من سورش میکند ؟

گرفتار دزدان شد

از منظومه های سرهنری یوبولت انگلیسی

مرد گفت : من مهمان شما هستم - و وقتی رفیق شما بودم
 اما شما اموال مرا غارت کردید و همراهان مرا بقتل رساندید
 اینک غنایم منحوس خود را تصاحب کنید و کشتگان را بھاك بسپارید.
 دیگر از من چه میخواهید ؟
 گفتند حون برادران ما را ریخته ای - حون ترا خواهیم ریخت
 مرد بصدبد و گفت اگر يك چان در ازای پنج چان کافی باشد من حاضر
 اما این تسویه حساب را بصبح فردا محول کنید

 ریرا من آفتاب را دوست میدادم
 و فل از مرگ میخواهم یکساردیکر آرا بیم
 گفتند سیارحوب - بحص طلوع آفتاب حون برا خواهیم ریخت
 مرد ششلول بی شنگ خود را بدره پایین پرتاب کرد
 و تنها از کوه بالا رفته و بحاب مشرقی چنگل رسید
 آنجا روی پاره منگی شست و را بویهای خود را در آغوش گرفت
 در سراسر شب متفکر بود
 و رویای ویرا امید آشفته میکرد

 رودخانه یاسین در مجرای عمیق خود عبوس پیش میرفت
 و عرش نکواحتی از امواج آن نریمحاست
 اما مرد آن صدا را میشنید
 بر بوستارگان بر کوههای لاسپور (؟) و درهای دوردست افغانستان افتاده و
 آنا را روش کرده بود
 ولی مرد بر بوستارگان را نمیدید
 میدید که آفتاب بهاری همگام طهر بر کتابهای او میتابد
 و شاعره معطر بیچاک از پنجره اطاق وی سر بدرون کرده است
 و صدای پدر خود را میشنید که از حیاط

گرفتار دزدان شد

ویرا نزد خود میخواهد تا نااهم سوار اسبان شده بگرددش بروند .
عمارت کوچک کلیسا را میدید که از پشت درختان باغ نمایان است و سنگ قبرها
را مشاهده میکرد که اموات محبوب و محترم را به پناه خود گرفته بود.
داخل کلیسا ناریک بود و طارمی های برجی برنگ سیاه و سرخ در آن کار
گذاشته شده بود

میدان ناری مدرسه را میدید که از علف نرم پوشیده شده و بهر آفتاب روشن است
جوابی که در مسابقه دویدن شرکت میکند پهلوی اوست
مردم در اطراف میدان تماشا ایستاده اند و از شوق فریاد میکشند و نام وی
را بلند تر از همه نامهای دیگر بر زبان میرانند

حال مسابقه پایان رسیده است و جشن فتح برپاست
چهره های هوشمند و شادمان با طراف میز های ضیافت میدرخشد
و معلمین موهر بر صدر مجلس قرار گرفته اند

کشتی آب را میشکافد
ماشین بیرومند آن میطبد و کشتی از آن طیش بر سرعت سیر خود میافزاید
مسافری از خانه و خانمان خود صحت میکند و مرد میشود
یرقی از فراز دکل کشتی در اهتر است و مرد میجو تماشای آن شده است
سجرا گاه فراسید
مرد بی تشویش با حاست و بحیة ویران خود در حباب دگر حکم مراحت کرد
بس سرد و فرح انگیز نامدادی سیئه وی داخل شد
و فالتین وی کردا کرد او مجتمع شد

روشنایی روی کوههای لاسپور هر لحظه واضحتر میشد
قلل حال که از برف پوشیده شده و مانند حون سرخ رنگ بود
ایک رنگ سفید و حیره کننده ای بحود گرفته
مرد روی نگرداند و بالاخره قرص خورشید را بنظر آورد

که در پشت کوه مشرقی طاهر شده ولی هود از قله آن جدا شده است
مرد گمت هان ای زندگانی ناشکوه که زمین و خورشید را ملوک کرده ای
عمر من اکنون پایان میرسد
اما را بیکو پرستیده ام
چاودان ناش

شمشیر آخته شده و حولان کرد
صداها یکان یکان در امتداد حاده ناریک دور شدند
و کوهسار بار دیگر بحواب فرو رفت

قوش

اثر منظوم هدری لایک هاو شاعر بزرگوار، بکائی

در یکی از صبح های گرم تابستان هدریکو از کار کردن در باغ خود حسمه شده و در سایه دیوار کلمه خود روی بسمکت خشی شسته بود ، بر فراز سراو درخت تانی بازوهای خود را باز کرده و خوشه های خود را بشکل زیبائی آویخته بود و در پای پای وی از میان دره زیبائی رودخانه آرنو همچون حاده بر پیچ و خمی جریان داشت و بر دو حاش سواحل این رودخانه دیوارها و برجهای شهر فشنگ فلو راس موجود بود اما ای همه شکوه و عظمت شهر فلو راس در نظر هدریکو غم انگیز میبود چون این شهر را بمرله مقبره عشق و ثروت خود میداست ، در این شهر بود که هدریکو ثروت شکفت خود را صرف مهمانیها و شب شش های مجلل کرده و تمام هستی خود را راه عشقباری ناموناژ و انا داده و عاقبت هم نه نتیجه بر سیده و ابر مرشته ریا نصیب رفیب وی شده بود

اما هدریکو هور در عشق خود پایدار بود و هور خیال آن محبوه ساز را لحظه ای از خاطرش دور نمیداشت هدریکو پس از آنکه تمام ثروت خود را در راه عشق و هوس خود از دست داد با نمرعه کوچک که آخرین قطعه باقیمانده از املاک او بود پناه آورد و در اینجا هدریکو بحر کار کردن در مزرعه و پروراندن نهالهای خود هیچ دگر می و مایه تسلی خاطری نداشت

مرل او را کلمه محقری که کف آرا حصیر کهنه ای پوشانده بود بشکلی میداد در اینجا دیگر هیچیک از دوستان و رفایش که هنگام خوشی و شادمانی شب و روز در کادش بودند سراغ وی نمیآمدند هدریکو تنها یک یادگاری از روزگار خوشی خود همراه داشت و آن قوشی بود که در روزهای بهائی همراه و رفیق او بود در روزهای تعطیل با عید او را شکار میفرستاد تا عدای لیدتری برای خودش تهیه کند پیرمرد عمرده مدتها بود که محبت بی پایان قلب خودش را بر این حیوان نجیب و تیزهوش معطوف داشته بود

هدریکو سالهای متبادی با همان وضع فقیرانه به بهائی در مصاحبت دوست تیرچنگال و مهربان خود سر آورده بود و در آن صبح گرم تابستان در روی بسمکت زیر سایه موها شسته و سرش را بدست های خود تکیه داده بود و ناچشمان بیمناک خود در رویای شادمانی آور گذشته غوطه میخورد و خاطرات آن انا را همچون سایه

مبهیم و خواب آلودی در برابر خود مشاهده میکرد در بالای سر او قوش زیبا ساکت و بی حرکت نشسته و حواب شکار می دید ناگهان از خواب چسته زنگهائی را که برگردش آویزان بودند در آورد ، مثل اینکه میخواست بگوید

فدریگو آیا امروز بشکار میرویم ؟

اما فدریگو در آن لحظه فکرشکار نمیکرد و فکر دیگری او را بخود مشغول داشته بود و آن صورت زیبای کودکی بود که حلقه های زلف او بناگوش آویخته و چشماش درشت و حیرت آمیز بود و بدون ترس در حادۀ ناخقدم زبان بطرف او میآمد و نگاهش متوجه قوش بود

کودک نزدیکتر آمد و وقتی درست مقابل قوش رسید فریاد کوچکی کشید و گفت

آه ای قوش قشکه ایکاش تو مال من بودی تو را روی منج دست خودم می گرفتیم پروارت میدادم و تماشايت میکردم صدای شیرین کودک انعکاس بی سابقه ای در زوایای تاریک قلب فدریگو ایجاد کرد گویی از پشت درهای رنگه زده و پیرانه ای کهن آهنگهای خیال انگیز و حواب آور برط یونانی نگوشتش میرسید

فدریگو بطرف او برگشت و پرسید پسر قشکه ، مادر تو کیست و دست خود را آرامی در میان حلقه های رملوی فرو برد

پسر همچنانکه حیره حیره نقوش نگاه میکرد گفت

مادر من ؟ موناژوانا است ، آیا شما او را دیده اید ؟ ما در آن خانه بزرگه که پشت این سروهای بلند در آنطرف مرعۀ شما واقع است منزل داریم ، راستی آیا اجازه میدهید من کمی اینجا بنام و نا این قوش زیبا ناری کم ؟

کودک سخن میگفت و فدریگو نا اشتیاق وافر هر کلمه از دهان او را بحاطر مسپرد و در میان افکار و رویاهای مهمل و اسرار آمیزی غوطه ور بود

آرور و فدریگو ساعتها کودک رینارا بر روی زانوی خود نشاند و سرگدشتهای بسیار از شجاعتهای پر بنده محبوس خود برای او نقل کرد و او را بیش از پیش شیفته رینائی و هر مندی قوش ساخت

شوهر موناژوانا چند سال پس از ازدواج نااو مرده بود ، موناژوانا پس از مرگ شوهرش آن سال برای گذراندن تابستان پس از سالها بقصر محلی که در آن دهکده داشت آمده بود

این قصر مشرف شهر فلورانس و بسیار آرام و بی سرو صدا بود ، دروازه های آهین آن بنیانهای ناصفايی باز میشد که از هر طرف نابالوط ها و سروهای کهن احاطه شده بود در دو طرف در ورودی قصر محسمه های حدایان جنگل قرار داشت چشمه های آب سرد که هر گر لحظه ای از طپیدن و حوشیدن نارینیا بستاندن برچشمهای حرم اطراف جاری بودید ، درۀ ادو هم که در چشم انداز مقابل قصر قرار داشت بر رینائی این مکان میافزود

موناژوانای زیبا این گوشۀ دور افتاده را برای سکونت خود انتخاب کرده بود و تمام ساعات روز را تربیت فرزند خود میگذاشت

مدتها گذشت تا آنکه رفته رفته ژوانا حزن و اندوه گذشته را فراموش کرد و شادمانی و مسرت همیشگی را در خود احساس نمود ،
 پسر ژوانا هر روز پس از آنکه مدتها بر روی سبزه ها و در زیر سایه درختان می‌دوید ، فریاد ها میکشید و طاووسها را دنبال میکرد ؛ بسوی بهترین مشغولیت روزانه خود میرفت و آن تماشای قشوش زیبائی بود که از بالای درختان بهوا اوج میگرفت و مدتی بهر طرف پرواز میکرد و بالاخره بر اثر صدای دوردستی پائین میرفت و در پشت سروهای باغ گم میشد
 او بارها از خود پرسیده بود صاحب این قشوش کیست و اکثر روزها به جستجوی محل آن می‌رفت تا آنکه بالاخره در آن صبح گرم تابستان او را در مقابل آن کلبه کوچک یافته بود

مدتی بر این نگذشت که بر قصر باشکوه و زیبای ژوانا وحشت و تاریکی سایه افکند ، چنانکه کوئی ناقوس مرگ در آن به صدا درآمده و وطن حزن انگیز آن در -
 طالارهای وسیع قصر پیچیده است . پسر زیبای مونا ژوانا مریض شده بود و هر روز ناخوشی ، رموز اورو شدت میرفت و از ظرافت و نیروی او میکاست . مادر مضطرب ساعتها در کنار ستر بیمار کوچولوی خود می‌نشست و دارها باو گفته بود که پسر عزیز من چه می‌خواهی ؟ من بگو تا هر طور می‌خواهی وسائل راحتی و خوشحالت را فراهم کنم

در ابتدا پسر خاموش می‌ماند و جوابی ناین سؤالات مادر بیداد ولی عافت سواست این را دراز درسیه کوچک خود نگاه دارد ، اشک از گونه هایش سرازیر شد و با صدائی که برار التماس و تضرع بود گفت مادر جان من قشوش فدريگورا می‌خواهم که مال خود من باشد

مونا ژوانا معجب شده و در عين حال حزن و اندوه عمیقی بر صورت نا آنکه میداست هر خواهشی از فدريگو نکند و اوار جان و دل خواهد پذیرفت باز وقتی بیاد سوهائی خود ست ناو می‌افند و آنکه چطور در روزگار ناتوانی او را راحود رانده بود ، از رفتن ملاقات او شرم میکرد ، مخصوص آنکه میداست این قشوش تنها مایه تسلی فدريگوى بیچاره است

روزهای متمادی شعل گدرد و ولی بالاخره يك روز وقتی دید پسر ریايش نا آن زلفهای مشکى و چشمان درشت در آتش تب می‌سوزد و سحاطر تقصائى که دارد اشک میریزد ، در مقابل ستر اوزا بور د و انگشتهای طریف خود را در میان حلقه های دلف او فرو برد ، لبهای خود را بگونه های سودا ش چسباند و گفت
 پسر قشکم ، فردا من راي گرفتن قشوش برد فدريگو میروم و آنرا راي تو میآورم

لحظه حزن انگیزی لبهای گلگون کودک ریا را از هم ناز کرد و پس از آن

بحواب رفت

سحرگاه روز بعد نازه آفتاب از بالای برگهای شسم رده بر روی چمنزارهای جنگل تافته بود که مونا ژوانا در حالیکه لباس زیبائی بر تن داشت و بقائی بر چهره افکنده بود بطرف مزرعه فدريگو می‌رفت . هنگامیکه مونا ژوانا وارد مزرعه فدريگو شد او

را دید که مشغول شخم زدن است فدریکو هیچ نمیتوانست ناور کند که ژوانای بیوفا و گمشده او پس از سالهای دراز اینک سزد وی آمده است ، ژوانا در مقابل او ایستاد و با صدای حزنا سبیزی آهسته و شمرده چنین گفت

فدریکوی عزیز من دوستانه پیش تو آمده ام و امیدوارم که نامهربانیهایی گذشته خود را تا آنجا که میتوانم بستم نتوانم کنم

فدریکو! من که در روزهای حوشی آنهمه تست شو و عشق تو معروف و بی-اعتنا بودم و دعوتهای تو را قبول نمیکردم و هدایای تو را نمی پذیرفتم ، من که پیش از این هرگز از آستانه خانه تو نگذشته ام امروز صبح برای امتحان طبع عالی و سخاوت سبد تو ناخوانده میهمان تو شده ام و میل دارم که در سایه این درخت های ریبا صبحانه خود را با تو صرف کنم

فدریکو با دست عرق روی پیشانی خودش را پاک کرد و با شرمساری فراوان در حواب او گفت

ژوانا - سrdی تو سست بمن بسبب نالایقی من بوده است نه ادب نامهربانی تو اگر در وجود من ذره ای هم از بیکویی و خوبی یافت شود من آن را از تو میدانم و این لطف و مرحمت آخرین تو تمام غمها و افسوسهای گذشته مرا جبران میکند و از میان میبرد

لحظه ای بعد فدریکو میهمان خود را در میان گلپای مریم و کوکب کنار باغ گذاشت و بطرف کلبه روان شد ، تا برای او صبحانه تهیه کند ، در راه بیاد شوکت و جلال رنگدگانی گذشته خود افتاده و در حسرت حامهای سیم و زر و شرابهایی عقیق رنگه آن ایام فرو رفته بود وقتی بکلبه اش وارد شد پس از آنکه تمام گنجها و قفسه های آن را جستجو کرد و چیزی نیافت ، «پیر» مستخدم سالخورده خودش را صدا زد

«پیر» گفت آقا امروز شکار نکرده ایم و در خانه بجز نان کهمه و شراب هیچ نداریم ناگاه قوش حواب آلود رنگهای کوچک گردن خود را صدا درآورد ، گویی با نگاه خود به فدریکو میگفت ارباب اگر چیزی در خانه نیست من حاضر هستم فدریکو ناگهان ندیدن او فریاد زد

هان ای پرده شجاع من اشکوه و اهنیت پروادها و رنگها و رونمای زینا ، مراد و شکار در میان مراد و حنکها همه برای همیشه پایان رسیده ای پرده شجاع تا امروز تو شکارچی بودی امروز شکارناش ، آنگاه فدریکو روی میز سمره سعیدی گسترده و در شتاب چوبی نان آورد انگورهای ادعوانی که هور از اثر آفتاب پائیز گرم بودند در کنار آن گذاشت ، هلوها و گلابیهایی در رنگه را بر آن اضافه کرد و در میان آنها شیشه شرابی روی میر قرارداد و ناگلپای حزابی همه را رینت کرد در میان همه اینها حوراکتی که از گوشت آن پرده شجاع درست کرده بود دیده میشد

«پیر» پیش خدمت پیر فدریکو هنگامیکه ناخن و اندوه فراوان از کلبه خارج میشد زیر لب گفت ای ارباب آیا اینهمه غذا بدون گوشت قوش عزیز کفایت نمیکرد ؟

هنگامیکه سمره حاضر شد حام ژوانا همراه فدریکو بکلبه آمد ، فدریکو آنچنان خوشحال و شادمان بود که هیچ نمیدانست چه میکند و چه نمیکند

چون صبحاه تمام شد ژوانا برخاست و به همراه فدريگو از کلبه خارج شد. آنها با هم قدم زنان بطرف مزرعه رفتند، آنگاه ژوانا با کلماتی نامرتب و اضطراب آمیز چنین گفت:

فدريگو! من میدانم که رفتار من در ایام گذشته نسبت بتو نیکو بوده است و بحق داری از ملاقات امروز من متعجب باشی. اما تو فرزند نداری و نمیتوانی تصور کنی مادری که فرزندش ناخوش است بچه عذاب و اضطرابی دچار میشود و برای آنکه او را نجات دهد چه مشغالتی را بر خود هموار میدارد.

این است که من اکنون سبب و غرور زناۀ خود را کنار گذاشته ام و آمده ام از تو خواهش کنم که قوش خودت را که میدانم از هر چیز در جهان عزیز تر و گرامی تر میداری و تنها مایۀ تسلی تست به پسر من بدهی، اگر این خواهش مرا قبول کنی شاید پسر بیچاره من رنجه بماند و گرنه برای او هیچ راه امید نیست و حاش در خطر است.

فدريگو کوش میداد و اشکهای دزیع و حسرت ارچشان وی فرو میریخت عاقبت مریاد رد

افسوس ژوانای عزیز در دوره زندگی هیچ لدتی شبیه تر از آن در برد من نبود که بخواهشی از من کنی و من آن خواهش را برآوردم اگر من یک ساعت پیش از این آرزوی ترا میداستم میتوانستم آنرا انجام دهم ولی من برای پذیرائی تو عزیز ترین چیزی را که در جهان داشتم فدا کردم و قوش دلیر من کشته شد تا صبحاه امروز ماکامل گردد.

ژوانای زیبا چشمان خود را با آرامی از او برگرداند و میداست تا میدی خود را بچگونه بیان کند. از آمدن خود حجل بود و میداست که فدريگو چرا باید چنین قربانی گرانهایی در راه رن نامهربانی مماند او بدهد! پس حد احافظی کرد و با چشمان اشکبار، روح مضطرب و دمه های سبکی از مزرعه سرو و روت

سه روز پس از این واقعه ناگاه در کلیسای کوچک مجاور ناله ناقوس مرگ طنین انداز شد، فدريگو عده زنگهای ناقوس را شنید و زیر لب گفت آه سرده ساله او مرده است.

فدريگو ار پشت بجزه کلبه خود بچشم انداز حیوانات دور دس دهکده که در میان آن زنان و مردان سیاه پوش با احترام مرگ مرید ژوانا با هستگی حرکت میکردند و سرود مرگ میخواندند میگریست و اشك حسرت از چشماش فرو میریخت، در حالیکه زیر لب میگفت

افسوس! اگر عجله نکرده بودم شاید چنین نمیشد اگر اسان کمی صبر و حوصله داشت مطمئناً بجه آروهای خود میرسید

محبوس شیلان^۱

ارمنطومه‌های لرد نابرون انگلیسی

۱۷۸۸ - ۱۸۲۴

I

موی سر من خاکستری رنگ شده است اما نه سالیان فراوان از عمر من گذشته و نه ترسهای ار آن گونه که موی مردمان را یکشبه سفید میکند ۲ نه من دست داده‌ام است استخوانهای من حمیده شده است اما این حمیدگی نتیجه کار پر مشقت نیست، بلکه بر اثر آرامشی شوم و ناهنجار پدید آمده است زیرا من روزگاری دراز اسیر رندان بوده‌ام و سر نوشت من سر نوشت آن کسانی بوده است که زمین دلکش و هوای فرح بخش مانند عدائی ممنوع از ایشان نارداشته شده است من بحاطر ایمان پدری خود ندین بلیه دچار آدمم و ناحان خود بازی کرده مرگ را حواله مردم پدر من چون ایمان خود را بر کف زنده در آتش افکنده شد و پس از او مردانش نیز بحاطر همان عقیده در تاریکی حای داده شدند ما همت من بودیم اما اکنون فقط یک ن از ما باقی مانده است شش تن از ما در جوانی و یکی در پیری از آغاز تا انجام تربیان خود استوار ماندند و همواره در سجوش حشم متعصبان بودند و همیشه شکسته‌هایی که بدان گرفتار میشدند مفر میکردند یکی از مردمان در آتش و دو دیگر در میدان جنگ عقیده خود را با خون خویش مسجل کردند و مانند پدر خود در راه خدا رفتند که دشمنان ایشان او را انکار میکردند خان سپردند سه تن دیگر در سیاهچالی افکنده شدند که من شکسته و برار یگانه با مانده‌ام ایشان

۱- این مبطومه از زبان شخصی موهوم نقل میشود که پدر و سه برادرش بحرم معتقد بودند، بمذهب پروتستان که ار آن دست بردار نبوده‌اند دست کاتولیکهای متعصب خان سپرده و خود او و دو برادر دیگرش در رندان شیلان مقید شده‌اند دو برادر اخیر بر درجس تلف گرفته‌اند و گوینده پس ارسالها حسن هم امروز یا دیشب آزاد شده است رمان گفتار طاهر اول صبح مقارن طلوع خورشید است و روشنائی آزاد روز بطر اوچیر بارهای می‌آید و چشم او را که نه تاریکی رفتن حو گرفته است می‌آورد

۲- « لودوویکو اسفورزا » Ludovico sforza و دیگران بر اثر ترس بقاصه یاب شب سفید مو شده‌اند شنیده‌ام اندوه بیرحمی ائ را دارد « اربادداشهای نابرون

II

هفت ستون گوتیک در سیاهچالهای عمیق و کهنسال شیلان ۱ هست . . هفت ستون عظیم و خاکستری رنگ که تیره تر از آنکه هستند منظر میآیند زیرا تنهانوردی که به آنها میرسد یک پرتو راه گم کرده آفتاب است که از شکاف دیوار ضخیم بدون می افتد و روی زمین سیاهچال که از شدت رطوبت همانند باتلاقی است و امیپاند . در هر ستونی حلقه ای کار گذاشته و از هر یک از آن حلقه ها زنجیری آویخته اند . آن آهن نافذ دندانهای خود را در این دست و پا فرو کرده و نشانهایی گذاشته است که با مرگ من و سپری شدن این روزهای نوین نیز محو نخواهد شد . اینک روشامی روز برای چشمان من دردناکتر است زیرا سالهاست که برخاستن خورشید را بدنگونه ندیده بودم ، اما نمیتوانم بگویم چند سال است شماره دور و دراز آن را از آن روزی که آخرین برادرم فرسوده شد و جان سپرد و من در کنار او زنده ماندم از دست دادم

III

هر یک از ما را بیکی از ستونها زنجیر کرده بودند ، و ما سه تن ماهم و در همان حال جدا از هم بودیم نمیتوانستیم حتی ناندازه یک قدم از جای خود دور شویم و خز در آن نور بریده رنگ و مهم که ما را در نظر خودمان بیگانه بایش میدادیمتواسیم چهره یکدیگر را ندیدیم هر سه بهم نزدیک و با وجود این از یکدیگر سب دور بودیم دستهای ما بزنجیر بسته بود ولی قلوب ما یکدیگر پیوسته بود و در آن لحظه هوا و نور ، دو عنصر پاک زمین ، یگانه مایه خوشدلی ما آن بود که به سحران یکدیگر گوش فرا داریم و افسانه ای کهن یا سرودی پهلوانی تکرار کنیم ، همانا ایسا بیر نزدی سرد و بی اثر گردیدند و صدائی که از گلوی ما بر میآمد آهنگی عم انگیر گرفت ؟ و مانند انعکاس صدائی از سنگهای سیاهچال گردید صدائی شد حشن و گوش حراش که خاصیت پیشینه خود را از دست داده بود و دیگر آراد و شور انگیر بود شاید چنان من آشفته شده بود ولی براستی طنین آن صدا هیچگاه در گوش من شمه به صدای خود ما بود

VI

من مس برین آن سه بن بودم ، و امیدوار نگاهداشتن ، و سلی بخشیدن آن دو دیگر وطیقه من بود ، و در این راه منتهای کوشش خود را مندول میداشتم ، ایشان

۱- شیلان (Chillon) قلعه مشهوری است در سویس که در انهای غربی دریاچه ژنو روی صخره منهددی واقع شده است آب ار همه طرف آنرا احاطه نموده است و فقط با یک پل چوبی آنرا به خشکی متصل میکند

۲- رنج و سختی گاهی آوار اسان را تعیین کای میدهد سر جان فرانکلین کاشف قطبی راجع به اولین ملاقات دو دسته ارسیا جان هیئت خود پس از آنکه مدت مدیدی ممان آنجا احداثی افتاده بود میبوسد «دکتر مخصوصاً به آهنگ عرب صدای ما اشاره کرده که ت مانند آهست که ار نه قریب روی باید و حواش کرد آن آهنگ را تعیین بدهیم اما بیچاره دکتر ماتم نبود که صدای خود او در گوئی ما عیاً همین طنین را دارد »

نیز هر يك در حدود در مقابل مصیبت نيكو مقاومت می‌كردند. حواتن‌ترین مامحبوب مخصوص پدر ما بود زیرا پیشانی مادر ما باو داده شده بود و چشمهای او مانند آسمان آبی بود. روح من برای خاطر او سخت مضطرب بود و راستی از دیدن چنین پرندۀ ای در چنین آشیایی حق داشت بدرد بیاید زیرا وی مانند روز زیبا بود اما چگونه روزی؟ نه از آن ایام زندانی! بلکه همچون روزهای آن روزگار که من در آزادی ناعقابهای جوان هسری می‌کردم و مانند ایشان از بازگشتن روشنائی به جهان طرناك میشدم! و یا همچون يك روز قطعی که عمرش بافصلی تمام برابر است و عروبی نمی‌بید مگر پس از گذراندن تاستایی دراز و پر نور - و دیده بر هم نمی‌بند مگر پس از آنکه ماهها از مصاحبت آن فرزند برف پوش حورشید متمتع بوده باشد آری برادر من بدین گونه که گفتم پاك و خندان و دارای روح فطرتاً شادمان بود برای هیچ چیز اشك به ریخت مگر در نهای دیگران زیرا از دیدن رنج در روی رمی برادر بود و از مشاهده بدبختی مردمان اشکش چون حویهای کوهساری روان می‌گردید و تادرد ایشان را تسکین میداد اشکش خشك نمیشد

V

آن دیگری نیز بهمین اندازه نیکدل بود ولی سرای حکیدن نا دشمنان ساخته شده بود پیکری قوی داشت و طبعش چنان بود که از درو و شش نا حبابی در چنگ هراسان نمی‌گردید و کشته شدن در صف پیشین را شادمانی می‌شمرد. اما ساخته شده بود که در زنجیر بهر ساید صدای زنجیر روح او را پژمرده می‌کرد من میدیدم که وی خاموش رو به مرگ می‌رود شاید روح خود من نیز بهمان گونه گرفتار بود ولی من روح خود را به جبر و ادا می‌رسم که آن ناکی ماندگان حاندایی بدین عریری رادلداری دهد برادر من يك شکارچی کوهستانی بود آجها هو و کرگه را دسال کرده بود در درد او سیاهچال معاکي هولناك بود و پای زنجیر شده بدترین مصائب

VI

دریاچه لمان ۱ ناروی شیلان را که چون برف سفید است از همه سوی در میان گرفته و آبهای آن در کنار دیوارهای شیلان در عمق يك هرا در فوب بهم می‌پیوندد و جریان مییابد طمانی که از هرا در مارو به پائین افکنده شود تا این مسافت در دریاچه فرو می‌رود اداین قرار دیوار و آب رنگ گابی دو گانه ساخته اند و بالا بهمه دحمۀ تیره ای که مارا در آن حای داده بودند و در حقیقت گورد رنگابی بود پائین بر از سطح دریاچه قرار داشت ماشانه دور همه آبهای آنرا میشدیم و ایس صدائی رعانگیز بود که همواره بالای سرما بر اثر کوفته شدن آب بر صخره بلند میشد در زمستان من گاهی فکر می‌کردم که درات عار آسای آب از پشت میله های پجره بدرون رندان پرتاب میشود و در مییافتم که با دها در پیش چشم آسمان پرسعادت برخاسته و به باری و نشاط پرداخته اند و هرگاه که نیان صجره بر لرزه می افتاد من

آن جنبش را بخوبی حس میکردم ولی هیچ نیت نرسیدم بلکه متبسم میشدم زیرا خود را در دسترس مرگ و آزادی مییافتم .

VII

باری چنانکه گفتم برادری که بمن نزدیکتر بود افسرده میشد و ناتوانی بتدریج بر دل توانای او چیره میگردد . وی از غذای خود متنفر شده بود و آنرا بکناری میزد و این بسبب ناگواری غذا نبود زیرا ما به حوراک شکارچیان عادت داشتیم و از نظیر آن چندان روگردان نبودیم . شیری که از بز کوهساری دوشیده میشد اینک به آب خنق تبدیل یافته بود و نان ما از همان گونه بود که هزاران سال است زندانیان بر آن اشک ریخته اند . زیرا از آنگاه که بشر اولین بار هموعان خود را چون حیوانات در بیغوله ای آهنین مقید کرد نانی که از اشک ترشده باشد از گلوی هیچ محبوسی پائین نرفته است . همانا مایه رنج ما و برادران ما این آب و نان نبود . تن یادل وی از این دهگذر معذب نمیشد اما برادر من چنان آفریده شده بود که اگر تنفس و گردش آزادانه را در کوهستان درشت از او دریغ می داشتند و دعوش او را در قصری باشکوه جای میدادند روحش سرد می شد باری ، حقیقت را چرا بیش از این درنگ بدهم؟ وی نمرد من میدیدم و نمیتواستم سراورادردامن بگیرم و هرچه کردم که نندهای خود را بشکم یا بنضایم اثری نداشت پس به در حالیکه او جان می سپرد تو استم دست او را در دست بگیرم و نه پس امر گش اما زندانیان قفل از زنجیر او برگرفتند و قبری کم عمق از همان خاک سرد معاره ما برای او کندید من از ایشان متضرع درخواست نمودم که لطف کرده بدن او را در خاک میگذارند که روشنی روز تواند بر آنجا تابید این فکر ابلهانه بود ، ولی در آن هنگام در خاطر من نفوذ یافته بود ، منظر من چنین میآمد که قلب آزادی پرست او حتی پس از مرگ نیز نمیتواند در چنین سیاهچالی آسوده باشد اگر زحمت این استدعا را بخود نداده بودم باز یکسان بود ایشان ادس بی اعمالی جدید و او را همانجا دفن کردند خاک سرد و بی سیره را بر فراز موجودی که آنقدر دوستش میداشتم ریختند و زنجیر تنی او را روی قبرش تکیه دادند و راستی برای چنین قتلی هیچ نشان و یادگاری سراوار ترا از این یافت نمیشد

VIII

اما آن دیگری وی کلی نازنین بود از ساعت تولدش از همه ما بیشتر عزیز داشته شده بود چهره زیبایش ماسد تصویر مادرش بود از کودکی یگانه محبوب همگان و حکر گوشه پدر شهیدش بود و آخرین عزیزی بود که پرستاری او بر عهده من افتاد من تصمیم گرفته بودم از خود مواظبت نمایم و رندگانی خود را بخدمت او موقوف ندارم تا حال وی در این جهان کمتر رنج ببیند و عاقبت روزی آزاد شود باری او ناکون روح خود را سیروی طبیعت یا الهام از حسته شدن ناز داشته بود . ولی اینک لطمه روزگار بر او سیز وارد آمد ، و روز پرور ماسد بونهایی که بی آب مانده باشد پژمرده میشد حد او ندا دیدن اینکه روح یک بشر پرواز بگیرد بهر شکلی و در هر حالی مخوف است من آن را دیده ام که در میان

حون پیرون میشتابد آنرا در طوفانی که نزدیک بود اقیانوس را متلاشی کند دیده‌ام که به شدت دست و پا میزد گناهکاران سنگدل را در ستر سهمگین مرگ دیده‌ام که از شدت وحشت هذیان می‌گویند - اینها مناظر هولناکی پیش تو دند اما این یکی اندوهی بود اندوهی که از همه این آرایشها منزه بود و لسی بیدریغ در جان می‌آویخت و بکندی استخوانهای شکار خود را یکان یکان میشکست و رگهای او را میگست و هیچ نیرویی در مقابل او پایداری نمی‌توانست برادر من می‌پژمرد اما با چه بردباری! می‌رسود اما با چه آرامی! در عین ناتوانی مهربان بود و اگر چه اشکی میریخت برای نارماندگان خود دلغون بود. گونه‌اش هوشناخته بود اما این در نظر من چنان بود که قبر با او شوحی کرده و این يك نشان شادابی را برای آخر کار خود در او نگاهداشته باشد عاقبت رنگهای گونه او پیر مانند قوس قزحی که در حال محو شدن باشد نامتهای آهستگی پدید گرفت و فقط چشمان درشت شفاف او بود که ارزندگانی او حکایت میکرد و سیاهچال را سوار خود تقریباً روشن می‌ساخت وی نه کلمه شکایتی بر زبان می‌راند و نه سبب مصیبت نامتنگام خود ناله میکرد تنها سحی چند راجع روزگاران خوشتریکه برای هر دو (ی) ما در پیش میدید میگفت و کی اظهار امیدواری میکرد برای آنکه امیدارد دل من بیفزاید اما من سر نگریمان خاموشی فرو برده و در دریای اندوه این آخرین فقدان که از همه فقدانهای دیگر عطیمتر بود غرقه بودم وی هرگاه بر اثر فتور طبیعت با چاراز آه کشیدن میشد سحت میکوشید که آه خود را پنهان کند ولی دیری نگذشت که آه‌هایش صعیتر وضعیتر شد و نادرتر گردید من یکبار گوش فراداشتم و نتواستم حتی صدای آه او را بشوم چنان ترسی من دست داد که نزدیک بود دیوانه شوم فریاد برداشته او را صدا زدم یقین داشتم کار از کار گذشته و دیگر برای او امیدی نیست ولی روح وحشت گرفته من از پدیرفتن این حقیقت امتناع داشت پس نارد دیگر او را آواز دادم و این دفعه کوئی صدایی شنیدم يك جست بیرومند زنجیر خود را گسیخته نه سوی او شتافتم اما او را نیافتم حسنه‌ای در این مکان سیاه جز من نبود زنده‌ای حر من نبود و کسی حر من هوای متعص و نساك سیاهچال را در میکشید یگانه‌بندی که مرا بماندان روسقصام میست و مرا از شتافتن بحاس آن ورطه حاودایی نارمیداشت در این جایگاه شوم گسسته شد هر دو برادر من یکی بر روی زمین و دیگری زیر زمین افتاده بودند و آمدند و آمدند نفس در سینه ایشان قطع شده بود من آن دستی را که نکلی بیحرکت مانده بود نگرفتم افسوس دست خود من نیز بهمان اندازه سرد بود - بیرو نداشتم حرکتی یا کوششی بسایم ولی حس میکردم که هود زنده هستم و چنین حسی هنگامیکه ما یقین داریم آنچه محبوب ماست

۱- هیار (Hales) میگوید «لطف فراوان در این صیغه جمع نهان است برادر برکتی بوسیله اشاره کردن به «نارماندگان» بعه جمع اشاره مستقیم شخص خودش که شیبه خودمائی است احتراز میجوید علاوه اندوه برادر خود را ارحدود بعین خارج کرده مبهم بسیار و در شیعه ندان لطف و ملائمت میبخشد»

دیگر هرگز زنده نخواهد بود انسان را بجانب جنون میکشد . من نمیدانم چرا نمیتوانستم
بجایم . دیگر هیچ امیدي در روی زمین نداشتم ولی ایمان داشتم و آن مرا از مرگ
بدست خودم منع میکرد

IX

آنچه پس از آن بر من رخ داد خوب میدانم ۱ - هرگز نیز ندانستم .
اول نور و هوا از میان رخت سپس تاریکی نیز از میان رفت من هیچ فکری و حسی
نداشتم . ابدأ حسی و فکری در من مانده بود . در میان آن سنگها درست مانند سنگي
دیگر بودم همچون صخره های برهنه در میان مهی غلیظ افتاده بودم . حتی
درست ملتفت نبودم که چه میفهمم - همه چیز یکساخت و غم انگیز و محو بهم بود .
نه هنگام شب بود - نه هنگام روز - حتی نور سیاهیال هم که اینقدر در چشم
سنگین من نفوذ انگیز بود ناپیدا بود - همانا این خلو بود که فضا را بلعیده بود
و سکون بود بی هیچ مکانی - نه ستاره وجود داشت - نه زمین - نه زمان - نه توقف -
نه تنبیر - نه یکی - نه جایت - سراسر خاموشی بود و نفسی بی چشم که نه نفس رندگانی
بود و نه نفس مرگ - دریایی بود ساکت و گندیده دریائی بی مهر - بی پایان ،
بی صدا و بی حرکت

X

نوری بر خاطر من پرتواکش شد این ترانه پرده ای بود ۲ - ترانه
قطع شد و سپس ناز آمد شیرین ترین نغمه ای بود که تاکنون بگوشی رسیده است ،
و گوش من چنان سپاسگزار بود که چشمان من بر اثر آن سعادت نامتظر اشکبار
گردیدند و در آن لحظه نمیتوانستند ببینند که من باید حتی ابار همس اما پس از
چندی حواس من نه کندی نه مسیر عادی خود نازگشت - دیوارها و کف رندان را
مشاهده کردم که آهسته گرداگرد من مانند پیش بهم آمدند فروزش مهم حورشید را
دیدم که در روی زمین رندان میخورد همچنانکه پیش از این میخورد ولی در میان
سوراحی که نور از آن بدرون میتافت آن پرده نشسته بود و مانند همان پرتورام
و پر مهر بود رامتر از آنکه بر شاخ درخت نشسته باشد پرده ای رسا بود با
پرو نال لاجوردی - و ترانه اش هزاران بکنه نغمه میگفت و گوئی آهمه را برای خاطر
من میگوید ۱ من هرگز بطیرا و را پیش از آن ندیده بودم پس از این نیز دیگر بطیر

۱ - - - وصفی که در چند سطر بعد راجع بحالت کیچی و بیحسی محسوس داده شده است

سیار دقیق و استادانه است و مکرراً مورد تحسین فراوان بوده است

۲ - عواطف طبیعی اودین وسیله ناز دیگر میدار شده است و در شاهکار گونه بر در آن
لحظه که نومییدی فاوست منها درجه رسیده است صدای ناقوسهای کلیسا و ترانه سرایندگان او را
نجات مینخشد فاوست جام رهرا که نازد یک لحظه بود بدور افکنده میگوید

« ای نعمات آسمانی ! لطین شیرین و آرامش بخش خود را ادامه دهد ! اشکهای من فرد

میرسد و زمین فرزند خود را پس بگیرد ! »

اورا نخواهم دید. چنین میبود که وی همچو من گم کرده‌ای دارد و دل‌داری میطلبید اما بیشک اندوه و تنهایی او یک نیم اندوه و تنهایی من نبود. وی هنگامیکه احدی از دوستان دران من رفته بمانده بود آمده بود تا مرا دوست بدارد و از کنار زندان من بامنظره و آواز فرح بعش خود مرا بحس کردن و فکر داشتن باز آورده بود آیا وی گرفتار بوده و شازکی آرا داشته بود؟ آیا قفس خود را عمداً شکسته بود تا نباید و روی قفس من نشیند؟ نمیدانم ولی از آنجا که اسارت را یک میشناختم آرزو کردم که وی هرگز ندان دچار نگردد شاید ریز روح خسته‌ای بقالب پرندگان درون شده و از بهشت دیدار من آمده بود! فکری از دهم گذشت که مرا در آن واحد به گریستن و لحد ردن وادار میکرد خداوند این فکر کمر آمیز را بر من بخشاید! زیرا من گاهی خیال میکردم که این ممکن است روح برادر من باشد که ندیده بود من آمده است! اما نه! آن پرنده بالاخره پرواز گرفت و دور شد آنگاه من بصوبی داستم که وی مرگ بدیر است زیرا اگر روح برادر من میبود هرگز بدینسان نمیرفت و ناردیگر مرا ترك نمیگفت و بدیگونه مرا به تنهایی نابوی گرفتار میساخت ناری او رفت و مرا تنها گذاشت تنها و یکس مانند حازه‌ای در کن حویش - یکس و تنها همچو یگانه پاره ابری در یک روز آفتابی که بقیه آسمان صاف است پارچه ابری یکتا که در آن هنگام که آسمان آبی رنگ و زمین پر نشاط است چون چینی بر ابروی قصا میماید و وحودش بهیچوجه زیسته نیست

XI

تعبیری در سر بوشت من پدید آمد نگاهبانان من مهربان شدند بدادم چه پیر ایشان را چنین کرده بود زیرا ایشان به مطرّه بدیختی خو گرفته و در مقابل آن سخت و بی تأثر گردیده بودند ولی بهر حال چنانکه گفتم شد رحیم گریسته من ناحلقه‌های با سته باقی ماند و من، آزادی، یافتم که در بیعوله حویشتن از کداری تا کنار دیگر قدم برم حسرت به بالا و پائین و سپس از پهلوی به پهلوی دیگر، روی هر قسمتی از زمین ندان - و بدور یکان یکان ستو به اقدام میزد و بالاخره نقطه‌ای که گردش خود را از آنجا آغاز کرده بودم باز میگشتم فقط درصن این گام رنی از قبرهای بی سره برادرانم احتراز میجستم، و اگر احیاناً چنین تصور میکردم که پای بیدقت من گامی خطا برگرفته و به قبر یکی از ایشان بی‌حرمتی کرده است نفس من شدید و سریع میشد و قلب شکسته من چون کوری عمرده بر خاک می افتاد.

XI

حای پائی در دیوار ساختم اما نه بقصد فرار زیرا مرگ و دهن همه آن کسانی را که سست به من محبت شری داشتند به چشم خود دیده بودم از آنجا که بعد پهبای زمین برای من فقط زندان بزرگتری بود - به فرزندی داشتم به پدری - به خویشاوندی - به شریکی در دلت از دریافتن این نکته شادمان شدم زیرا اگر کسانی میداشتم عم ایشان حتماً مرا دیوانه میکرد اما کجاکوای مرا بر آن داشت که بالا رفته از پشت پنجره های زندان خود که میله های محکم حلوان کشیده شده بود بار دیگر بر کوچه های بلند نگاهی آرام از چشم پر محبت معطوف کنم.

XIII

آنها را دیدم که به قرار سابق برجای خود استوار هستند . پیکر ایشان مانند پیکر من دیگرگون نشده بود . برف هزار ساله بر قله های مرتفع و دریاچه پهن و در پیش پای ایشان آرمیده بود ، رودخانه آبی رنگه « رون » ۱ در انتها حد فزونی آبهای خود جریان داشت . سیلابها را شنیدم که جست و حیز کان از میان صخره ها و از روی بوته های شکسته پیش میشتابند - شهر دوردست سپید دیوار ۲ و بادبانه های سپیدتر قایقهاییکه بجایاکی دور میشدند هویدا بود همچنین یک جزیره کوچک دیدم ۳ که درست بچهره من متوجه شده است و تبسم میکند این یگانه جزیره ای بود که در مد نظر بود . جزیره ای کوچک و خرم بود که انتها اندکی از کف سیاهچال من بزرگتر بود اما سه درخت بلند در آن بود . سیم کوهساری بر سطح آن میوزید آبها در کنار آن جاری بود - و گلپای نوشکفته ای - گلپای خوش بوی و خوش رنگ بر خاک آن رسته بودند .. ماهیها در پای دیوار قلعه شما میکردند و همه از خرد و بررگه شادمان بنظر میآمدند بادی نیرومند در شرف برخاستی بود و عقاب بر پشت آن باد سوار بود چنین مینمود که عقاب هرگز با سرعتی که اکنون بر او چشم من جلوه میکرد پرواز نکرده است آنگاه سبب اندوهی تازه اشک در چشمان من پر شد و حاطرم پریش گردید و اراپنکه زنجیر خود را ترک گفته و نشاشای آن همه آزادی آمده بودم پشیمان شدم پس فرود آمدم و بیدرنگ تاریکی مسکن من همچون باری سنگین بر روح من فشار آورد و مانند قناریه حشر شده ای که یکی از عریاں ما را بلعد آن مناظر دلرا را از نظر من بر بود . ناایسته ، چشم من که بیش از حد تحمل تهییج شده بود بچنین استراحتی کمابیش احتیاج داشت

VIX

ماها - سالها - یاروژها نگذشت من شماری نگاه نداشتم و توحیی نکردم زیرا دیگر هیچ امیدوار نبودم که باردیگر دیده از بی دیدار یاری نکشایم و غبار اندوهی را که بر چشمان من شسته بود سترم سراپا جام کسانی برای آزاد کردن من آمده من نرسیدم چرا و از کجا آمده اند زیرا دیگر زندگی با زنجیر یا بی زنجیر برای من یکسان شده بود من نه بومیدی آموخته شده بودم و آن را دوست میداشتم . هنگامیکه ایشان بدرون زندان آمدند و همه بندهای من بکماری افکنده شد اس دیوارهای سنگین و حسین در نظر من ماسد جلوتکده مقدسی شدم بود که تمام از آن من و نکلی مخصوص خود من بود و گوئی ایشان آمده بودند تا مرا نه عمار

۱ - این عبارت عیناً با حقیقت مطابق میباشد رود « رون » (Rhone) همگامیکه دریاچه میرد آب رنگ نیست و فقط پس از خارج شدن از دریاچه رنگ آبی سحود میگیرد

۲ - مقصود شهر ویلنو (Villeneuve) است .

۳ - در اردیکی شیلان حریره سیار کوچکی است من در تمام محوطه دریاچه ژنو سفر کرده و حران حریره ای ندیده ام سه چهار درخت بیشتر در آن نیست یگانه بودن و مساحت سیار کم آن اثر مخصوص درمطره آن اطراف دارد . - از یادداشت های نابرون -

خانمان ثانوی خودم جدا کنند، من با عنکبوتها رفاقت یافته و مدت‌ها کار کندو غم افزای ایشانرا تماشا کرده بودم . همچنین موشها را دیده بودم که در پرتو ماه بازی میکنند و دلیلی نبود که خود را از ایشان کمتر بشمارم ماهمه ساکنان يك سرزمین بودیم و من پادشاه همه این نژادها بودم - من قدرت داشتم ایشانرا بکشم اما عجب آنکه ما یاد گرفته بودیم که در صلح و صفا باهم زیست کنیم حتی زنجیرهای من با من رفیق شده بودند ، زیرا دمسازی متبادی طبیعت ما را باهمه چیز موافق میکند . از ایلروی فرمان آزادی خود را با اندوه مراوان شنیدم و چون از زندان بیرون می آمدم از سر حسرت آه می کشیدم .

به هِلن^۱

ارآئار منعلوم ادکارالان یو امریکائی

۱۸۰۹ - ۱۸۴۹

من ترایک باردیدم .. فقط يك بار. سالها پیش ازاين . باید نگویم
شماره آن سالها چیست . اما سیار بیست .

بیشبی بود در تابستان - ماه که قرصش تمام آشکار بود در ارتفاعات آسمان
چولان میکرد ، و مانند روح تو در جستجوی راهی بود که هر چند سخت باشد ویرا
سالتر از آن جایگاه برساند

پردۀ نودی که تارش از ابریشم و پودش از سیم‌حام مینمود به خاموشی و آرامی ،
بر چهره هزاران گل که در ناعی مسحور رسته و سرهای خود را سوی آسمان گردانده
بودند افتاده بود

در این ناع هیچ بادی - جز برونوک با - یارای حرکت نداشت پرتومهر -
آمین بر چهره این کلها که همگان بیلا میکریستند افتاده بود و کلها پاس این
موهبت ادرس اشتیاق جان سپرده و ارواح عطر آگین خود را به ماه بیار می نمودند .
پرتو بر چهره این کلها که سالامیکریستند افتاده بود و آنان یکان یکان لبخندی
زده حان فدا میکردند ، و اینهمه از آبروی نود که تودر آن ناع آرمیده بودی و همه
چیز سبب حضور تو لطف یافته و احسون شده بود

ترا دیدم که لباسی سفید بر سر پای خود آراسته و بر ستری از منقشه باز تکیه
زده ای - تو نیز ماسد آن هزاران گل ، چهره خود را سوی آسمان گردانده نودی

راجع به شعری که بر حجه شده است یعنی «به هِلن» من دوست دارم پیش خود خیال
کم که «یو» شمی نمعا در یکی از شهرهای خودمان مثلاً همان شیرازی که تکرار از آن یاد
کرده است بوده وار نردیک ناعی میگذاشته - سوومه دختری را که چادر نماری سفید رنگ بر سر
داشته ولی فقط چشمانش ابرایش نمایان بوده در آن ناع مشاهده کرده است - دختر سمحص
دیدن او بداخل ناع گریخته و پشت درختان اندوه پنهان شده و فقط خاطره چشمان خود را تا ابد در
دل «یو» بناد کار گذاشته است . يك چیز را خواننده میتواند کمایش بطور قطع حس نکند - و
آن نکته این است که موضوع چنین شعری را در هیچ کجای امریکا نمیتوان یافت

مسعود ویراد

وماه بر آن میثافت ، اما ، دریغا ، که بر چهره تو اندوه نقش بسته بود !
 آیا این سر نوشت نبود - (سر نوشت ، که نامش اندوه نیز هست) ؟
 آیا سر نوشت نبود که مرا واداشت تا در این نیشب تانستان برای تنفس نوی
 خوشی که چون بخود اذکلهای خفته بر میخواست برابر آن ساغ توقف کنم ؟ هیچ
 پائی گام بر نیگرفت و جهان معور سراسر بخواب رفته بود ، فقط تو ومن (آه ای
 آسمان ! - ای خدا ! چگونه هکام توأم کردن این دو کلمه قلب من به طیش میافتد !)
 فقط من و تو بیدار بودیم . من درنگ کردم نگر بستم ناگهان همه چیز ناپدید
 شد ! (آری - بیکان این باغ مسحور بود !)

تلاؤ مروارید گون ماه ازمیان رفت ، مرزهای خزه پوش وحاده های بیچاپیچ ،
 گلپائی که درس دیگری تو حرم بودند و درختان ناشاد دور از تو ، دیگر هیچ دیده
 نمیشدند ، حتی عطر گلپای خفته در آغوش هوای شیفته فرومرد

همه چیز - همه چیز بیایان رسید - جز تو ، جز چیزی کمتر از تو ، حزمان فروغ ملکوتی
 چشمان تو ، حزتپا آن روحی که در چشمان متوجه با آسمان توحای داشت
 من فقط چشمان ترا میدیدم - آنان دیای می بودند
 فقط آنها را میدیدم ساعتی دراز نگر بستم و جز آن چیزی ندیدم ، و
 هکامیکه ماه پامین رفت - ناآآن دو چشم در مقابل می بود

چه سرگذشتیهای شور انگیزی در آن دو گوی بلورین خوانده میشد ! چه بره
 اندوهی ! - چه دراز آمدنی ! چه عروزی عظیم و خاموش چون دریا ! چه آرزوهای
 بی پروا ! و ناایسسه ، چه عشقی شدیدی و بی پایان !

ناری ماه بیکاره از بظر ناپدید شد و در حاب مغرب سر بر نالینی ادا برهای
 رعد رای سهاد ، تو نیز همچون شبح یک پری دور شدی و درختان گور ماسد ، ترا در بر گرفته
 از من نهان ساختند

اما چشمان تو بر حای نمادند - ماندند و رفتند - هورهم برفته اند !
 آن شب که بها با خانه روم در تمام راه پیش پای مرا روش میداشتند ،
 و ناگون (بحلاف امیدهای من که از من گریزان شده اند) هرگز چشمان تو مرا رنک
 نگفته اند مرا پیروی میکند - رهمای سالیان عمر من گردیده اند ایشان مرشکان
 مباشر من هستند - ومن سده آنام ، کارایشان روشنی بخشیدن و افر و حن است و وطیعه
 من بحات یافتی بوسیله بور پر مهر ایشان ، و طاهر شدن در آتش شوق ایشان و مقدس
 گشتن در شعله بهستی ایشان

چشمان تو روح مرا از ریائی (که نام دیگرش امیدست) پر میکند و بر مقامی
 بلند در آسمان قرار دارند - آنان ستارگانی هستند که من در پاسداریهای خاموش و
 عم افزای شانگاهی حویش در پیش آن نزانو میافتم و حتی در میان درخشندگی
 چهره کسده بمرور نیز آنها را می بینم - که شکل دونا هید درشت بر من بلطف میتاسد
 و خورشید ارحامش کردن آنان عاجز است !

افسانه لیر

موضوع پیس مشهور شکسپیر ۱۵۶۴ - ۱۶۱۶

از کتاب داستانهای شکسپیر بقلم چارلز لم ۱۷۷۵-۱۸۴۴

«لیر» فرمانروای بریتانی سه دختر داشت، «گانریل» زن دوک - «آلبانی» - «دیگان» زن دوک «کرنوال» - و «کردلیا» دوشیزه جوانی که دوتن از امیران آن روزگار - دوک «برگادی» و پادشاه فرانسه - بخواستاری عشق وی بدربار لیر آمده بودند

لیر فرتوت که بیش از هشتاد سال در جهان زیسته و اینکه بر اثر گذشت سالیان ورنجهای کشورداری بسی فرسوده شده بود تصمیم گرفت که از امور مملکت کناره گیری کند و این دشواریا بچوانان بیرومتد نازگذازد تا فراغت یافته خود را برای مرگ که ناچار بایستی بزودی منتظر آن باشد آماده سازد - ناین قصد سه دختر خود را پیش خواند تا از زبان خودشان بشود که محبت کدام يك سست با و آرد آن دودیکر افزون است و کشور خود را سست محبت ایشان میا نشان تقسیم کند

گانریل که بزرگترین بود گفت «ای پدر - من ترا بیش از آنکه نگفتار آید دوست میدادم - تو از روشی دیدگان من در نزد من عزیز تر هستی - و آزادی و رندگانی خود را در راه تو اردره ناچیر تر میشمارم. . . سخنان او بدر از اکشید اما همه بر همین منوال اعراق آمیز و بی حقیقت بود و اینگونه سخن گفتی آنجا که محبتی در قلب نباشد آسان است، زیرا جز چند کلمه آراسته که بالحنی مطمئن اردهان بیرون آید احتیاج به چیزی نیست - ولی لیر از شنیدن سخنان وی دلشاد شد، چون قلب او را نارباش همراه داشت و ار سر مهر پدری ثلثی از کشور پهناور خود را بدو و شوهرش بخشید

آنگاه دومین دختر خود را طلبیده ادو پرسید «مرا چگونه دوست میداری؟» دیگان هم که مانند خواهر خود بلند آواز و میان تهی بود هیچ ازو عقب نماند و گفت «نزد گوارا محبت من سبب شوچان است که اگر آنچه خواهر من بخدمت عرس کرد بازگویم یکی از هزار و کمی از بسیار را گفته ام و برآستی دل من از آکندگی مهر تو که پادشاه و پدر عزیز من هستی چندان شادمان است که هیچ آرزوی جز حرسدی تو ندادم و از خیال تو ناحدی نمیپردازم .

لیر خود را از داشتن چنین فرزندان مهربانی پنهانیت خوشبخت دید و پس از گفته‌های خوشایند ریگان دردل خود نیافت که بخش ویراکو چقدر از بخش خواهرش قرار دهد - از اینرو پاره دیگر از کشور خود را که با حصه کاسریل برابر بوده ریگان و شوهرش عطا کرد .

سپس نه جوانترین دختر خود کردلیا روی کرده گفت « ای شادی من تو چه میگوئی ؟ » و گمان داشت کردلیا نیز مانند آن دو دیگر گوشهای او را با گفته - های مهرآمیز خود محطوط خواهد بود ، بلکه چون وی همواره محبوب ، محصور پدر بوده و بیش از خواهران خود لطف و محبت دیده است بیاناتش گرمتر از سخنان ایشان خواهد بود - اما کردلیا از چا پلوسی خواهران خود متفرشده بود و میدانست که دل ایشان از زبانان بسی دور است - و همه سخنان برم ایشان برای آست که لیر ربوت را فریب داده ملک او را بدست آورند ، و خود و شوهرانشان هر چه زودتر به جلال و عظمت نایل شوند - این بود که فقط گفت « من شمارا بدان قدر که موطف هستم دوست میدارم - نه بیشتر و نه کمتر » - لیر از این جواب نامتظر که بوی ناسپاسی فرزندی از آن میآمد چنان در شکفت شد که از او خواست با نیک در گفته تأمل کند و ناردیکر درست سعی گوید مبادا روزگارش بدشود کردلیا گفت « تو پدر می و مرا هستی و پرورش داده‌ای و دوست داشته‌ای و من بر این مراتب آگاهم و چنان که ناید و شاید همه را پیش چشم دارم و در مقابل آن سبب سوهر ماسردار و دوستدار و سیاسگزار هستم - ولی نمیتوانم زمان خود را بگشتن دروغهای بر رکی بطیر آنچه خواهرام گفت وادار کم و یا عهد ببندم که جز تو هیچکس را در دنیا دوست نداشته باشم - خواهرام که میگوید جز تو احدی را دوست نمیدارد - چه رو شوهر کرده اند ؟ اگر من شوهر کنم آیا وی بیمی از محبت و پرستندگی مرا مخصوص خود بخواهد خواست ؟ اگر من چنین نکم آیا میتوانم سعادته شوی یا کدام ؟ »

کردلیا پدر خود را بهمان اندازه که خواهرانش بر زبان آورده بود در دل خود دوست میداشت و در غیر این موقع از بیان آن بیخود داری نمیکرد و هیچ بدکر این حدود و شرایط که راستی کمابیش ناخوشایند بود بیپراحت - ولی چون سخنان حیل آ میر و چا پلوسانه خواهران خود را شنید و پادشاهای گرامی را که برای ایشان آورد مشاهده نمود پیش خود گفت « بهترین راه هما نادوست داشتن و خاموش ماندن است تا گمان نرود که مهر من آمیخته به آذاست و بر داندگان مسلم شود که اگر چه سخنان من بی پیرایه است محبت من پاک و بی آلاش است » - اما لیر گمان کرد که این ساده گوئی از تکبر است و چنان چشمگین شده که بخش سوم کشور خویش را که برای کردلیا نگاه داشته بود از او در بیع کرد و تساوی میان دو خواهر دیگر تقسیم نمود - لیر در بهترین اوقات قدرت و سلامت خویش همواره رود رنجی و ناپروا می سخت از حدود نشان داده بود اما اینک پیری و مرتوبی چندان چشم حردش را بیرده کرده بود که فرق میان حقیقت و تملق را نمیدید - باری لیر در این موقع دوک آلسانی و دوک کربوال شوهران دو خواهر نزرگتر را بصورت طلبیده اختیار عایداد و مسئولیت اجرای امور

کشور را بایشان تفویض نمود - فقط عنوان امارت را برای خود نگاه داشت و قرار گذاشت که باصدتن ازسواران خود بنوبتهای ماهیانه در قصر هر یک از دختران خویش پذیرائی شود .

درباریان از اینکه لیر کشور خود را بدین ترتیب عجیب از کف گذاشته و حتی در ضمن اجرای این تصمیم نیز عقل را مقهور شهوات قرار داده است بسیار متحیر و اندوهگین شدند اما هیچیک از ایشان جرئت نکرد میان وی و خشم وی حایل شود بجز اذل - کنت ۱ او دهان گشاده بود و میخواست چیزی به پشتیبانی کرد لیا بگوید که لیر دیوانه وار و پرا امر بخاموشی داد و گفت اگر سخن بگوئی خونت به در خواهد رفت اما کنت به لیر وفادار بود و او را دوست میداشت و زندگانی خود را همیشه برای دشمنی با دشمنان او خواسته بود و هر هنگام حفظ و سلامت لیر در میان بود وی از خطر و مرگ هراس نداشت و اینکه هم که لیر ناقص خویش دشمنی میکرد کنت بر پیمان پیشین استوار مانده دست از تصمیم خویش برنداشت و مردانه نامخدوم خود مخالفت کرد و چون لیر در آن سخافت ابرام ورزید او هم برای شنواندن گفته های خود با چار گستانی کرد - کنت در ایام گذشته خیر خواه ترین مشاور لیر بود ، و اینک از وی استدعا نمود که همانطور که تا کنون نکرات در امور عظیم از دور دیدگان کنت نگریسته و مشورت او را قبول کرده است در این مورد نیز رأی او را حواله ندارد و از این اقدام که درواز عقل و مهربانی است منصرف شود و گفت من از سر خودم ضمانت میدهم که محبت جوانترین دختر شما نسبت شما کمتر از محبت دو خواهر دیگر نیست - زیرا هر که آهسته بآهسته باشد نشان آنست که دلش از دوستی آکنده تراست - بیژ هرگاه قدرتمندان قدح کرده بسجان چابلو سان گوش فرا دارند شرافتمندان را از سر بیگونی گزیری نیست - اما از اینکه مرا سرگ تهدید میکنی چه سود زیرا جان من همواره موقوف خدمت تو بوده است و اینهمه من از وطیعه خود که سخن گفتن و آشکار کردن حقیقت است قصور نخواهم کرد -»

اما آزادی و بی پروائی این اذل بیکو که همه از سر خدمتگذاری بود فقط حشم لیر را در وی داد و او ماسد مریمی محزون که دست کشتن بسوی طیب حدود بیارد و مرص مهلك خود را دوست ندارد این جان شار در ستکار را از حضور براند و پنج روزه مهلتش داد تا تهیه کار خود را دیده از آن ملك رحمت بیرون کشد و گفت « بعد ایان سوگند که اگر در روز ششم در حدود بریتانی دیده شوی بیدریغ تو را بدخیمان خواهم سپرد - » آنگاه کنت از همه حاضران وداع کرد و نه لیر گفت « اینک که شما اینگونه رفتار میکنید بعید همانا در ادامه حضور است » اما پیش از آنکه برود کرد لیا رانه پناه جدا و بدان سپرد و ندو گفت تودوشیره ای بیکوهستی که فکرب درست و سجتت بجا بود - و من فقط امیدوارم طقهای پر آب و تاب خواهرات با اعمال محبت آمیز تو آم گردد - اما من اکنون ناید بروم تا در سر پیری کشور دیگر برای خود اختیار کنم »

۱ - Earl Kent در مراتب اشرافیت انگلستان لقب دوك بالاتر از اذل و اذل بالاتر از لرد است (Duke , earl, lord)

سپس پادشاه فراسه و دوک برگاندی بنزد لیر طلبیده شدند تا تصمیم اودر باب حواشرین دخترش ماطلاع ایشان برسد و معلوم شود که آیا ایشان هنوز ددخواستاری کردلیا بالینکه پدرآزوی ناحشبودست و او هیچ دارایی جز شخص حویشتن ندارد پایدار هستند یا نه - دوک برگاندی ادرتصمیم خود برگشت و از مزاحمت کردلیا نا این احوال امتناع نمود ولی پادشاه فراسه چون بر حقیقت امر آگاه شد و دانست که سبب بیمهری پدر جزد رنگ کردلیا در زبان آوری و تقلید حواهران خود چیزی نبوده است دست او را نگرفت و گفت «خصال پسندیده تو بالا تر از هزار کشور است که در جهیزت باشی اینک حواهران خود را وداع گوی و همراه من بیا و ملکه من باش و بر سرزمین فراسه که سی زیبا تر از ملک ایشان است فرمانروائی کن» - سپس به دوک برگاندی خطاب کرده گفت «تو مرد بیستی بلکه ماسد مجرای آب هستی زیرا محنتی که نسبت به این دختر داشتی ماسد آب در یک لحظه از قلب تو بیرون رفت و بحال ماند» -

آنگاه کردلیا نادیدگان گریان از حواهران خود استعفا کرده که چون اورفته باشد ایشان پدر خود را عزیز ندارد و نه آنچه بر زبان آورده اند عمل کند - اما ایشان ابرو درهم کشیده گفتند «دستور موقوف که ما تکلیف خود را میدانیم - ولی تو برو و نکوش که شوهر خود را حرسد کی زیرا وی ترا رسم تصدیق قبول کرده است» - کردلیا نادلی گران بیرون رفت زیرا اعداداری خواهران خود حاضر بود، و آرزو داشت که پدر پیر نابواش نا اختیار مردمان بیکخواه تری و اگدار شود -

هنوز از رفتن کردلیا رمای نگذشته بود که دیو درون خواهرانش سایش آغاز کرد - گاریل دختر بزرگتر بموجب پیمان لیر ادر خانه خود پدیرا شده بود ولی پیش از آنکه همان نخستین ماه پایان برسد لیس فرو میان وعده و وفا را دریافت - زیرا این دن پست فطرب پس از آنکه ادر پدر خود همه چیز گرفته بود حصی ادر رعایت آن تقایای مختصری که لیر از رندگانی امیرانه برای خود محفوظ داشته بود تا دل خود را نا خیال ادامه فرمانروائی خوش دارد مضایقه میکرد - چشم ندانست او و صد سوارش را رسید - و هرگاه نا پدر خویش مصادف میشد رو ترش میکرد و اگر لیر میخواست ناوی سخن گوید وی خود را ناخوشی میرد یا بهانه ای دیگر میآورد تا خود را از حضور او برهاند - آشکار بود که گاریل لیر را پیری گران و صد سوارش را باغات معارج هکمت و غیر لازم میشمارد - ادر ایرو به سپا شخصاً ارباعی و طبقه سست به لیر بدور افتاد بلکه به پیروی و شاید دستور بهایی خودش حصی حادمان او به بی اعتنائی نسبت به لیر پرداختند - از اطاعت فرمانهای او سر میپیچیدند و یا ادر آن بدتر، متعمر وار روی گردانده چنین وانمود می کردند که صدای او را نشنیده اند - لیر این تغییر رفتار دختر خود را مشاهده کرده و مبهور شده بود - ولی نا موقعی که تاب آورد چشم پوشی کرد زیرا مردمان ملل بد ادر ناور کنند که اشتباهات و خودرانی ایشان به عواقب وخیم انجامیده است

ادر طرف دیگر همانطور که بزور و حیات پیشکی داتی با حوش رفتاری علاج پدیر بیست معیبت و وفای حقیقی بر اثر سردی و بد رفتاری شخص محبوب ازمیان

نمیرود - از اینرو ازل نیکوی کنت با آنکه لیر او را تمعید کرده بود و اگر در بریتانی میباید حاش در خطر میبود مصمم شد که تا آخرین دمیکه امید و فرصتی برای خدمتگزاری به مخدومش باقی است در همان کشور بماند و با همه خطرهایی این اقدام رو برو شود - وفاداری انسان را وادار میکند که گاهی به رنجها و پستیهای عجیب تن در دهد - و کسی که به شکرانه نعمتها قصد حیران دارد نباید در راه این مقصود هیچ کاری را حقیر و ناقابل شمارد - پس ازل عالیمقام و مقتدر کنت لباس پیشخدمتی به بر کرد و بر همه شکوه و جلال لقب و مرتبه خود پشت پا زده خدمت خود را در لباس حدید به اولینعت قدیم خود عرضه کرد - و لیر ویرا نشاحت و ار او سؤالی چند کرد که کنت همه را با صراحت گستاخی آمیزی پاسخ گفت - لیر را این شیوه سخن گفتن پسند افتاد زیرا بسی نازمی و پیاپلوسی نخستین دخترش تفاوت داشت - پس او را جزو ملازمان خود قبول کرد و کنت خود را بنام «کایوس» ۱ معرفی نمود

طولی نکشید که کایوس فرصتی برای نمایاندن محبت و وفاداری خود نسبت به لیر بدست آورد - زیرا همان روز از پیشکار کاریرل رفتاری ناشایست سرزد - وی چنانکه از جاب خام خود بهای تشویق شده بود بانگهاها و کلمات بی ادبانه ای لیر را بر سخاید - اما کایوس که حاضر بود بیدرنگ ویرا به مجازات رساند یعنی رزمینش انداخته دستگیر و در حاکمگاه سگان شکاری محبوس کرد و لیر را بدین سبب بیش از پیش دلبسته خود نمود

کنت یگانه دوست لیر بود - لیر هنگامی که صاحب قصر بود دلقکی در جزو ملازمان خود داشت که به رسم و عادت آن روزگار پس از فراغت روزانه لیر از امور کشور وسیله تعریح او و درباریان را فراهم میکرد - و اینک که لیر دارایی خود را بندیگران بخشیده بود دلقک ناوفا ازو حدابی نگرید بلکه همراهش بیامد و دائماً سعی داشت که ناسخخان مزاح آمیز خود وقت لیر را حوش کند - ولی گاهگاهی نیز نمیتوانست از استهزا کردن بچردی او که حویشش را محتاج کرده و همه چیز خود را بدختران سپرده است خودداری نماید ، و در این مواقع شعری میخواند که مصموش چنین بود

« دختران از این شادی بر رگه که ناکهان برای ایشان دست داده است گریه میکنند

« و من از فرط اندوه بعه سرائی میکم

« زیرا چنین فرمانروایی به ناریهای کودکان پرداخته و در زمره ابلهان

در آمده است »

دلقک از این مضامین عجیب و برانه های مؤثر سیار در خاطر داشت و وسیله آنها افکار درونی خود را حتی در حضور کاریرل آشکار میکرد - و بر آنها کنایه ها و شوخیهایی اضافه میکرد که سی زنده بود و دل شونده راحت ندرد می آورد - از جمله لیر را آن پرده تشبیه میکرد که حوچه های مرعی دیگر را عدا میدهد تا و تنبیکه بر رگ شود و در آن هنگام در دارای رحمانی که وی در راهشان کشیده است

بیدریع سر اورا نامقدار از تن جدا میکنند - نیز میگفت « الاغ آگاه است که گاری کی اسب را میراند » - یعنی حتی من که به کم حردی موصوفم فهمیده ام که دختران لیر نایستی در عقب پدر خودشان راه بروند ولی بیجا از حیث مقام از او پیش افتاده اند - و یا اینکه « لیر دیگر لیر نیست بلکه سایه لیر است » و بخاطر این شوخ چشپها یکی دوبار تهدید کردند که تارپانه اش بزنند اما ساردی و بی احترامی یگانه غذایی نبود که آن دختر جنایت پیشه بر پدر مریوت خود وارد آورد - یک روز آشکارا یواگفت « اقامت تو در خانه من با اصراری که در نگاهداری صد سوار خودداری اسباب زحمت است زیرا اینهمه ملازمان شخصی بی فایده و پرخرج است علاوه ایشان همواره به باده گساری و عریضه حوئی مشغولند و جز این کاری ندارند - پس خواهشدم که از شماره ایشان نکاهی و کسی جز سالدوردگان ماند خود را که از حیث عمر با تو مشابهت و مناسبتی داشته باشند دور و بر خود باقی نگذاری

لیر در ابتدا نمیتوانست باور کند که چشم و گوشش درست کار میکنند - و این دختر خود اوست که باوی بنامهربانی سخن میگوید - وی بخواب نیز ندیده بود که مردی که کشوری از دست وی دریافت کرده است حرمت پیری او را نگاه ندارد و بخواهد خادمان و ملازمان او را از او جدا کند - ولی گاریل در شکایت از خشونت رفتار آن صدفن ابرام کرد و لیر سخت در غضب شده گفت « دروغ میگوئی ای کسرکس پلید ! » - و راستی سواران لیر همه از تجیب زادگان بودند و ست معاشران و وظیفه خود را بیکو شاخته بدان قیام میکردند - و اینکه گاریل میگفت ناده گسار و عریضه جوهستند بهتان بود - خلاصه لیر اسب خواست تا با صد سوار خود سرد ریگان برود و میگفت « ناسپاسی عفریتی است که اگر در مردی حلول کند سیرشت ترمیماید تادریک چابور دریائی » - و لعنتی سهمگی بر دختر خود گاریل خواست و نفرین کرد که جاودانه ناراد بمانی و اگر هم فرزندی پیدا کنی در سر پیری همان عذابهای که امروزه بن میدهی از او تو برسد - تادانی که ناسپاسی مردند چقدر ازیش ماردرد انگیز تر است » - دوک آلمانی ، شوهر گاریل میخواست چیزی در تبرئه خود از مشارکت در این بیهوشها بگوید ولی لیر نگذاشت وی سخن خود را بپایان برساند بلکه با نهایت خشم بر اسب سوار و با همراهان خود رهسپار قصر ریگان شد - و در بین راه ناخود میگفت « تقصیر کرد لیا چقدر کوچک بود ! اصلا تقصیری نداشت - و بهر حال در مقابل گناه حواهرش بسیار ناچیز و حقیر است » - لیر از این اندیشه نگر به افتاد اما زود پشیمان شد که چرا موجود منفوری ماند گاریل و بر خود او که مردی است آقدر تسلط دارد که موجب اشکریری او شده است

رنگان و شوهرش برای خود درباری ناشکوه ترتیب داده بودند و لیر خادم خود کایوس را از پیش مانوشته ای برد ایشان روانه کرد تا برای پذیرائی آماده شوند. از طرف دیگر گاریل نیز ریگان مکاتیبی نوشته و پدر را بخود رایی و بدخلقی موصوف نموده و بدو دستور داده بود همراهان کثیر لیر را پذیرا نشود این قاصدا کایوس در راه بهم برخوردید - و اساساً او همان پیشکاری بود که کایوس بجرم بی- احترامی به لیر ویرا در جایگاه سگان نجس انداخته بود - کایوس که از دیدار او

بیزار بود بفرست دریافت که مأموریت او چیست و برای اینکه مانع کار او شود بهانه‌ای جسته و برادش نام داد و بیمار زده طلبید - ولی پیشکارشانه خالی کرد و کایوس و مادار خشمگینتر شده و اودا چنانکه سزاوار بود سخت برد - این خبر بگوش ریگان و شوهرش رسید و ایشان بی ملاحظه آنکه کایوس پیامبر لیر و بدین سبب شایسته بالا ترین احترام است فرمان دادند تا کایوس را دستگیر کرده در حیات قصر بند بر پای نهادند چنانکه منظره کایوس در آن حالت شرم آور و اولین چیزی بود که لیر هنگام ورود به قصر مشاهده نمود

لیر که انتظار پذیرایی شایانی داشت اینرا بغال بد گرفت - ولی اتفاقات بدتر از این نیز پیش آمد - زیرا لیر همیکه دختر و داماد خود را خواست خادمان گفتند دیدار ایشان در آن ساعت نامیسرست زیرا هر دو از رنج سفر خسته شده و برای استراحت شانه بدرون رفته اند - لیر فریادی از حشم بر آورده در دیدن آنی ایشان با فشاری کرد و بالاخره ریگان و شوهرش بیرون آمدند ولی بسیار متعجب شد از اینکه دیدگار یل منور نیز همراه ایشان است و معلوم بود وی پیش ایشان رفته است تا هر چه میخواهد حضوراً بگوید و خواهر را بر پدر بشویند - لیر را این نکته با حوشانید افتاد مخصوصاً که ریگان دست در دست کار یل انداخته بود - پس نگار یل گفت «آیا شرم نداری که بر پیش سفید من نگاه میکنی؟» اما ریگان نه - لیر بصیحت کرد که با کار یل بخانه برگردد و با او صلح و سلامت زیست کند و بیمی از همراهان خود را عدد خواسته از کار یل طلب عفو نماید - زیرا وی اینک فرتوت شده است و بایستی بر همتایی کسانی که از او خوارتر و فهمیده تر هستند گردن بهد - لیر گفت «راستی بسی غریب خواهد بود که مسکه رئیس خانواده هشتم برابر در افتاده از دختر خودم خوراک و پوشاک در خواست کنم - نه - نه من هرگز با کار یل مراحت نخواهم کرد و با صد سوار خود در مرل تو خواهم ماند - البته تو فراموش نکرده‌ای که من بیمی از کشور خود را تو بحشیده ام - از این گذشته چشمان تو مانند چشمان کار یل درینه و بیشرم بیست - بلکه آرام و مهربانکیز است - و راستی بجای اینکه بیمی از همراهان خود را مرخص کرده و سرد کار یل را در گردم حاصر فراسه که کشور بیگانه است بروم و از پادشاه آنجا که جوانترین دختر مرا بی جبر بزی گرفته است استدعای آب و نان کنم»

ولی لیر در این چشمداشت که ریگان بست بوی نیکوتر از کار یل رفتار کند با شتاب رفته بود چنین میسود که ریگان عزم حرم کرده است که در رفتار نامردانه از خواهر خود بر پیش بیعتد - زیرا گفت «اگر بخواهی مردمانی بطور من پنجاه سوار برای تو ریاد و بیست و پنج تن است» - آنکه لیر دلشکسته نه کار یل روی کرده گفت «با تو بر خواهم گشت - زیرا پنجاه تو دو برابر بیست و پنج ریگان و از اینرو محبت تو بیست تن هر چه باشد دو برابر محبت اوست» - اما کار یل خود را میور داشته گفت «نه بیست و پنج تن چه احتیاج است؟ - وقتی که چاکران من و خواهرم در خدمت تو حاضر هستند ده تن و پنج تن نیز زیادی است» گوئی این دو دختر نامکار در ستمگری بست بیدر پییر خود مسابقه دارند و میکوشیدند تا کم همه

همراهان و خدمتگذاران او را از او دورکنند و کوچکترین احترامی برای آن کسی که وقتی امیری بوده و نایشان آنقدر نیکوئی کرده بود باقی نگذارند - البته گروهی سوار کمرسته لازمۀ سعادت هیچکس نیست ولی ارشاه تاگدا مرق سیارست و از فرمانروایی کردن بر ملیونها نفوس تابی یک تن پرستار ماندن دشوار است - خلاصه دل لیر از مصایقه دختران خود بیشتر آزرده شد تا از نداشتن سوار و پرستار - چنانکه در نتیجه بدرفتاری دو جابۀ ایشان و پشیمانی از اینکه چرا کشوری را آسان اردست گذاشته است حواسش مختل شد و پریشان گفتن آغاز کرد و سوگند خورد که انتقامی از این پتیارگان نکشد که در سرتاسر کرۀ زمین هر کس بشنود بلرزد - ولی افسوس که این تهدیدات همه بیهوده بود زیرا ناروهای نزار لیر هرگز نایجام آن توانا بودند

شب در رسیدۀ و طوفان سختی نارعد و برق واران پدیدار شده بود ، لیر هنوز هذیان میگفت و دخترانش در اینکه وی همراهان خود را ترك بگوید اصرار میوردیدند اما لیر اسب حواست و سر نه بیابان گذاشت و ترجیح داد که شدیدترین لطافات طوفان را بدیدار شود تا آنکه نا این دختران ناسپاس در زیر یک نام بنام دختران هم مانع او نشده گفتند « صدماتی که مردمان خود رأی بر حویشتن وارد میآورند سزای ایشان است »

ناد پرورد و واران تند بود اما پیر اعتنا نکرده گفت « پذیرایی طبیعت حشمتی سبی گوارا تر از پذیرایی دختران سگدل است » عاقبت در این بیابان که تا فرسنگها بی برگ و نبود گذار لیر بحارستانی افتاد که نزدیک بود از هیبت طوفان حاذقانشان همه ریشه کن شوند - لیر فریاد بر آورد که « ای بادهای زمین را ارجا کنده بیا دریا پرتاب کنید - یا امواج دریادا سرانگیرید تا بر زمین هجوم آورده سراسر آنرا عرق کند چنانکه هیچ شامی از این حیوان درنده ناسپاس که بشر نام دارد بر جای نماند » -

فرمانروای پیر را دیگر رفیقی نمانده بود مگر همان دلخاک بینوا که همه جا ویرا همراهی میکرد و سخنان مزاح آمیز میگفت تا مگر بدین وسیله بدبختی ویرا تحقیف دهد - از جمله میگفت « امشب هوا برای شاکردن خوب نیست و راستی بهتر آنست که برویم و توحشات دختر توردا حواستار شویم - زیرا عقل سگ و طوفان سنگین را مایکدیگر سارکاری نیست ، از این گذشته آتش بصوت هر خاصی در ایس هوا سرد میشود » اول نیکوی کمت نیز که اینک نکایوس مندل شده و همواره در ملازمت لیر بود دنبال وی بیرون آمده بود و ویرا در آن حال بیافت و گفت « آه ای مجدوم من ، شما چرا اینجا آمده اید ؟ مخلوقات که شب دوست هستند چیس شبها را دوست بیدارند - این طوفان محوف همه جا بوران را نهانگاههای خود رانده است ، یقیناً طمع بشر تاب تحمل این عذاب و وحشت را نخواهد داشت » - اما لیر که هنوز نمیدانست وی در حقیقت کیست و باو بهمان چشم چاکری میگریست ویرا سر زش کرده گفت « بجائیکه عذاب نزرگتری استوار باشد اسان این رجهای کوچکتر را حس نمیکند - هرگاه فکر شخص آسوده باشد تنش فرصت نخواهد داشت

که بناز وتتم پیراژد - ولی من طوفانی در سرخود دارم که همه حواس مرا از من ربوده است - فقط آن دودی را که بر دل من رسیده است میتوانم بیرون کند - ناسپاسی فرزندان ماسد آست که دهان درازای آنکه دست مهربانی کرده غذا بدان میرساند دست را بندد و پدران و مادران برای فرزندان خود بجای دست و غذا و همه چیز دیگر هستند».

اما کایوس نیکدل از ولیسمت خود التماس کرد که در آن هوای باز نامحفوظ درنگ نکند و بالاخره موفق شده ویرا راضی نمود که به بیغوله عارمانندی که در همان نزدیکیها پیدا شد درآید - اما کایوس قبلا دلقک را بدرون مرستاد و وی هنوز دوسه گامی پیش برفته بود که باترس بسیار بیرون دوید و گفت «روحی در این بیغوله هست» پس از بازدید معلوم شد روح بیست بلکه گدای دیوانه ایست که از بیچارگی سدان حفاظ محقر پناه آورده و سخن از جن و پری میگوید - این گدا یکی از آن کسان بود که یاد حقیقت دیوانه اندیا خود را بدیوانگی میزنند تا بهتر نتوانند دل دهقانان ساده لوح را بر سر شفقت آورده صدقه ای از ایشان بگیرند، و اگر از راه تقصیر مقصود بدست نیاید سوراخ یا میخ یا حار در ناروی ایشان فرو میکنند تا دهقانان از ترس حاجت دیوانگان را برآورده خود را از چنگ ایشان رها نمی بخشند - لیر چون بفار داخل شد دید دیوانه ای در گوشه ای حزیده و جزلنگی که بدور کمر پیچیده است تن پوشی ندارد - پس گفت «ها! این برهه بیر بیشک پدری است که دارایی خود را بدختران خود بخشیده و حویشت را باین نکت گرفتار کرده است - ویرا شر راهیچ چیرحز نامهربانی مرزبدان بچین ندیخی سیکشاند»

از این گفتار و سیاری سخنان پریشان دیگر که لیر بر زبان داند در کایوس نیکدل مسلم شد که آن بیچاره را خلل کلی در حواس راه یافته و بدرفتاری دختران یکباره دیوانه اش کرده است - پس تمام شهر را بر بالین او نه بیداری گذراند و سحرگاهان کمک چندتن از آن صدبر که وفادار مانده بودند لیر از دست شده را قلعۀ «دوور» که مرکز دوستان و کابون قدرت خود او یعنی ازل کت بود برد سپس لباس کایوس را کنار گذاشته مراسم رفوت و در درناز کردلیا حالت رفت نارپدر و دیوطعی خواهران ویرا بزبانی برای او بیان کرد که دختر مهربان بگریه افتاد و از شوهر خود پادشاه فراسه درخواست کرد که عده کافیه سربازان بدو بدهد تا وی ناکت ناگلستان رفته این دحبران ستم پیشه را سرکوب کند و پدر پیر خود را در دیگر مقام پیشین برساند پادشاه فراسه وی را احاره داد و در نتیجه کت و کردلیا با سربازان حویش در بندر «دوور» پیاده شدند

کت هنگام عربت مراسم نگاهایی چند بر لیر گماشته بود تا در حال دیوانگی مراقب او باشد - ولی لیر فرصتی یافته از دست ایشان نگرهت و در این موقع بعضی ادهمراهان کردلیا ویرا در مرادع نزدیک «دوور» سرگردان یافتند، در حالیکه نکلی دیوانه شده و ترانه هایی ناواژ بلند پیش خود میخواند و تاحی از حار و کاه و دیگر گیاهان خود رو ساخته و بر سر گذاشته بود - کردلیا با آنکه سخت مشتاق

دیدار پدر بود بامر طبیبان راضی شده ملاقات را تا وقتی که در نتیجه خواب و آسایش و دارو حالت لیر بهبودی پذیرفته باشد بتأخیر اندازد و طبیبان حاذق براو گماشته همه زر و گوهر خود را نایشان وعده داد - و ایشان چندان کوشیدند تا عاقبت لیر فوت یار دیگر کمایش سلامت نایل گردید و ممکن شد که ویرا بحضور کردلیا بیاورند

این مجلس سی رقت انگیز بود - پدر پیر از شادی آنکه ندیدار مرزنده عزیز خود رسیده است در پوست نیکنجید - از جانب دیگر سحت شرمیده بود که این مهر بانیهارا از همان دختری میسند که خود بخاطر چنان خطای ناچیزی براو حشم گرفته و اورا از درگاه رانده بود - علاوه هوز مرض وی نکلی مرتفع شده بود و از ایرو لیر گاه گاه فراموش میکرد که در کجاست و یا کیست که باین گرمی ویرا میبوسد و باوی بلطف سخن میگوید - پس رازی کمان بحاضران میگفت «ایسکه من گمان میکنم که این خام همان دختر خودم کردلیا میباشد اگر اشتباه است تما دارم برهن بصدید» و زانو در افتاده از مرزنده خود بحشایش میخواست - کردلیا هم در تمام مدت را بو رده بود و از او برکت میطلبید و می گفت «راو زدن از شما نارزیده بیست و طبعه من است» - یز پدر را می بوسید تا مگر نامهر بانیهای حوهران خود را اذدل او برداید و میگفت «ایشان ناید از خود بسیار حجل باشد که پدر پیر خود را نا این موی سعید نا طوفان سحت سپرده و در را بروی او سته اند - در چنان شبی اگر من میبودم و سگ دشمن پای مرا گرفته بود سگ را بیرون نمی کردم بلکه پهلوی آتش خود نگاه میداشتم تا گرم و معوط باشد» - سپس برای پدر خود قل کرد که چکوبه افراسه باقوا بساعدت او آمده است و لیر گفت «اینک تو باید گذشته را فراموش کنی و بر من بخشائی - دیر ام ندانستم چه کردم - و تو اگر مرا دوست نداشته باشی حق داری - اما حوهرانا ت هیچ حق نداشته - کردلیا پاسخ داد - نه من حق دارم نه ایشان عاقبت در سایه حمایت و پرستاری این مرزنده و طبعه شاس و مهر بان بادستور طبیبان و نه کمک خواب و دارو ، حواس لیر که راتر ستمکاری دختران دیگرش بدان شدت آشفته شده بود نکلی بحالت طبیعی بازگشت و دوستاش شادمان شدند

اما آن درندگان حق ناشناس که سست به پدر خود چنین عذر کرده بودند شوهران خود را بیر مستثنا نکرده نایشان حیات کردند - و راستی حر این نباید انتظاری رفته باشد - نازی دو حواهر بزودی حتی از ادای احترامات طاهری هم شوهران خود حسته شدند و آشکار کردند که دل بدیکری سته اند ، از قضا دلستکی نابعای هر دوی ایشان شخص واحد بود - این مرد «ادموند» مرزنده نام شروع ادل مرحوم کلاستر بود - ادموند بحیات موفق شده بود برادر خود «ادگار» را که وارث حقیقی بود از مصداق محروم نموده و خود این مقام را ضبط کند - تصادفاً در همین اوان دوک کروال شوهر ریگان در گذشت و ریگان بیدرنگ قصد خود را در باب ازدواج نا دل کلاستر اعلام نمود ، اما ادل مرزنده گاه گاه نه خواهر گاریل بیر اظهار عشق کرده بود ، پس حسد گاریل از شنیدن حرار ادواج آئنده سحتی را نگیخته شد - و بوسایلی ریگان را مسموم کرده از میان برد - ولی حمایت او کشف شد و بیر

شبهوت ناهنجاری که برای ارل گلاستر داشت به آگاهی شوهرش دوک آلبانی رسید - دوک بیدرتگ کانریل را در زندان انداخت ، و کانریل در زندان از نومیدی و آشفتگی بدست خود رسته زندگانی خویش را بیرید و بدین ترتیب عدالت آسانی درباره این دودختر ندکار باجرا رسید - هموز مردم از گفتگوی این خبر پیرداخته بودند که خبر غم انگیزی راجع به کردلیای محبوس منتشر شد - حق آن بود که این دختر نازنین کارش به خوشی بینجامد ولی در این جهان بیگناهی و نیکوکاری همیشه موجب رستگاری نمیشود - قوای که دوخواهر برماندهی ارل گلاستر بمقابله کردلیا و لیر فرستاده بودند فتح کردند و کردلیا اسیر شد - گلاستر ویرا محبوس نمود و چسبون میخواست سلطنت بریتانی را بخود مخصوص کند و کردلیا را رقیب خود میدانست نهانی سفارش داد تا آن دختر بیچاره را در مجلس بقتل رسانند - لیر هم پس از فرزند مهربان خود دیری نماند و بزودی بگور درون شد

کنت پیش از مرگ لیر خواست بدو بپماند که وی همان ارل پیشین دربار اوست که لباس خادمان در بر کرده و نام کایوس در همه بدبختیهای او شریک بوده است - ولی لیر که از پیری و اندوه فحش سست و تیره شده بود باور نکرد که کنت همان کایوس باشد و میگفت « چگونه ممکنست دوتی یکتا شود ؟ » و چون لیر مرد کت وفادار یکباره در دنیا تنهاماند و روح وی چنان از روزگار برگشته خود و مغدوم خویش بدر آمد که در تن او پایداری کردن نتوانست و چیزی نگذشت که کنت نیز بمان راهی رفت که لیر و کردلیا پیش از او رفته بودند .

اما خیانتهای گلاستر عاقبت فاش گردید و خود وی در یک چک تن تن که ما برادر بررگوار خود ادا کرد کشته شد و دوک آلبانی شوهر کانریل که در قضیه مرگ کردلیا کاملاً بی قصیر بود و هیچگاه در خود را به بدرفتاری ناپدر تحریک نکرده بود پس از مرگ لیر بر تخت پادشاهی بریتانی نشست چنانکه شرح آن در تواریخ قدیم نگاشته شده است - اما برای ماتفصیل این چند نکته بمورد بیست و لیر و سه دخترش مرده بودند و افسانه ماهه همیشه حاتمه میدهد

در زندان ردینگ

اثر منظوم اسکار وایلد انگلیسی ۱

۱۸۵۴ - ۱۹۰۰

I

نه چهره آن مرد سرخ رنگ بود و نه لباسش - ولی خون و شراب سرخ است
و همگامیکه وی دستگیر شد سراپایش رنگ ارغوان گرفته بود - اوژی را دوست
میداشت و آن بیچاره را در سترخویش کشته و همچنان کنارش نشسته بود
اورا زندان ما آوردند - کت کپه و خاکستری رنگی شش و کلاه بر موی لبه ای
رسم داشت - مأمورین عدلیه عالماند اومی آمدند و او را نگوشه ای از حیاط زندان
برده ناو سخن میگفتند - او بی حواب میداد و در میان ایشان راه میرفت. و در این
حال کامپایش آزاد و با نشاط سطر میآمد - ولی من هرگز مردی را ندیده بودم که
چنین به حسرت و روشنائی زور نمیکرد! من هرگز مردی را ندیده بودم و هنوز
هم ندیده ام که ناچشمی چنین حسرت نادر آن چادر کوچک بیلگون که زنده ایان آسایش
میخواهد بگردد و بر هر پاره ابری که چون زورقی سیبیل نادان بطاری از آن جا
میگنشت خیره شود

من و دیگر ارواح دردمند در قسمت دیگر حیاط گرداگرد حلقه ای جداگانه
گام میزدیم ۲- من متفکر بودم - نمیدانستم خطای او چیست و آیا بزرگ است یا

۱- منظومه زندان ردینگ اثر آجرس اثر وایلد میباشد و در ضمن آن مقداری از تعارف تلخ خود وی
گنجانده شده است، وایلد در تاریخ ۱۸۹۵ بر اثر محاکمه ای محکوم به دو سال حبس با اعمال
شافه گردید و این حکم بی هیچ تجدیدی درباره او نه اجرا رسید

Arthur Ransome نویسنده شرح حال و منتقد رس دست آثار او راجع باین
منظومه می نویسد «من هیچ شعر دیگری را نمیشناسم که ترس از مرگ را بدین اندازه در دل ما
زباد کند - حتی اشعار ویلون **Villon** شاعر فرانسوی که خود برخلاف اسکار وایلد در تحت حکم
اعدام بوده است تا این حد نافذ و موثر نباشد»

۲- در حروم پر کرام روایت محبوسین يك ساعت گردش در حاده دایره شکلی بود که تحت مراقبت
رندانان و مطابق فرمان های حشوت آمیز ایشان انجام میگرفت دیوار این محوطه بقدری بلند
بود که همه چیز را بحر آسمان و بلندترین شاخه های يك درخت ارسطرنهان میسود - تغییر احوال
این شاهچه ها در وصول مختلف یگانه منبع اطلاعات محبوسین راجع بوقت سال بود

كوچك - ناگهان آوازی به بجوی از پشت سر من گفت : «این مرد بدار آویخته خواهد شد!» ..

ای خدای عزیز! گویی دیوارهای زندان بـاگاه درپیش چشم من چرخیدن آغاز نهادند ، و آسمان بالای سر من همچون کلاه حودی از فولاد تفته شد. و من با آنکه روحی دردمند بودم دیگر درد خود را احساس نمیتوانستم کرد . فقط در این اندیشه بودم که چه فکرها و لبـاکی باعث تندی گامهای او میگردد و از چه روی وی بروشی خیره کننده خورشید چنین حسرت چشم دوخته است. آری این مرد آن چیزی را که دوست میداشت کشته بود و باین دلیل میبایستی بمیرد .
همانا همه مردمان آن چیزی را که دوست میدادند میکشند - از هیچکس این نکته پوشیده نماند - گروهی ویرا نایک نگاه سرد یا حشم آلود میکشند - و برخی بایک کلمه چالپوسی - مرد بزدل نابوسه میکشد و مرد دلیر با شمشیر! گروهی عشق خود را در آن هنگام که جوان هستند میکشند و گروهی به هنگامی که پیر میشوند برخی ویرا بادست شهوت خفه میکنند و برخی بادست آژ - اما آنکه از همه مهربانتر هستند خسجری بکار میبرند ویرا حنجر زودتر میکشد و رودتر از ریج رهایی میبخشد. محبت مرخی کوتاه تر از آنکه شایسته است عمر میکند و محبت برخی دیگر درازتر از آنکه زبند است پایدار میباشد - گروهی عشق خود را میروشنند و گروهی دیگر آژ را میخیرند - نمی چند هنگام کشتن او اشک مراوان می ریزد ، عده ای هم آهی از سینه برمی آورند - ناری یک کس نیست که دلدار خود را نکشد - اما همه کس نه مرگ محکوم نمیشود

هر کشنده ای نه مرگی شرم آور در یک دور تیره و سنگ ناز در میگردد - حلقه طنائی بدور گردش نمیدارد - چهره اش را در رقابی از پارچه پنهان نمیکند - تحت ای در روی زمین از زیر پایش در میروند ، و او بدرون حصای حالی فرو میافتد - مردمان حاموش کماشته نمیشوند که شبانه روز چشم بر او بدوزند - و هر وقت نخواهد گریه کند بر او خیره شوند - و هر هنگام بخواهد دعا کند باز بر او خیره باشند - و یکدم دیده از وی برنگیرد تا مادا او بدست خویشتن جان خود را بگیرد و شکاری که زندان ایشان برای خود بچنگ آورده است از چنگ آن روده شود

سحر گاهان که چشم میگشاید اشخاص محجوب منطری را در اطاق تنگ خود مجتمع نمی بیند - چشمش در یک طرف نه کشیش سعید پوش ول را نمی بیند - و در

۱- در ممالك عرب از حمله انگلستان که محاربات بدار آویختن معمول است پس از آنکه حلقه طنائی بدور گردن محکوم انداخته شد در حلقه ای در کف اطاق اعدام که محصور این کار ساخته شده و محکوم را روی آن وادار بایستادن نموده اند و در افتاده و محکوم ناگهان آویخته میشود باین ترتیب استخوان گردن او میشکند و او سرعت جان میسرارد

طرف دیگر رئیس احرایمات که در قیافه اش از فراوانی افکار تیره اثری جز خشونت و قساوت مانده است نایستاده است - وارو برو حاکم زندان که سر تا با سیاه پوش است و فقط صورتش چون صورت خداوند هراس زرد است پیش او میآید و وی شتابان بر میخیزد تا لباس محکومان را در بر کند - طبعی که دهان فراخ و لبهای ستبر دارد بر هر لرزه عصبانی که باو دست میدهد دقیق نمیشود و در این حال ناساعت خود که تیک تاکهای آهسته آن مانند ضربات سهمگین پتک است باری نمیکند

وی نه آن تشنگی شومی که بر گلوی اسان حاک می باشد گرفتار نمیگردد - چلا دارد و بیصدای زندان ندرون میخیزد و گردن او را ناریسمان سه لای چرمی نمیبندد تا دیگر گلویش تشنگی نکشد - سپس سر خود را خم نمیکند تا دعای دفن مردگان را بشود و در آن هنگام که نجاب اطاق اعدام برده میشود با آنکه بر اثر خار خار و حشت در سینه حویشت یقین دارد که هنوز زنده است از کنار تابوت حویش نمیگذرد - سر اصحاب بیژاز میان یک سقف کوچک شیشه ای حیره خیره بر هوا نمیگردد - و نالیهائی که چون یک پاره گل بیخس شده اند دعا نمیکند که عذاب شدیدی رود بر بگذرد

II

شش هفته تمام محکوم ما نا آن لباس مدرس خاکستری رنگ برای گردش به حیاط آورده میشود و آنجا قدم میزد - کلاه کوچک بی لبه او روی سرش بود و کسماییش آراد و خاطرش بی تشویش نظر می آمد - اما من هرگز کسی را ندیده ام که بر روشی روز چنین حسرت بگذرد

من هرگز کسی را ندیده ام که بر آن چادر کوچک بیلگون که ردایان آسماس میخوانند با چشمی چنین حسرت بار نگاه کند - و بر هر پاره ابری که از آسمان گذشت خیره شود -

وی مانند آن مردمان بی شعور که در کج معاره سیاه بومیدی مارگستاحی کرده امید عدا را در اندل خود راه میدهند دستهای خود را بهم میفشرد - فقط بر حور شید میگریست و هوای نامدادی را در میکشید

آری - نه دست بهم میفشرد و نه اشک میریخت - نه بر چیزی نکجکاوی مینگریست و نه لب شکایت میکشود - ولی هواد را چنان در میکشید که گویی بوشد از وی حاشش در آن نهان است و پربوهای آفتاب را نادهان بار چنان به لذب مینوشد که گویی شراب است

و من و دیگر ارواح دردمند که در حلقه ای دیگر گام میزدیم فراموش کرده بودیم که گناه خود ما بر رگ است با کوچک - چشمان بی حالت و نگاه حسته و بهت آمیز خود را بر آن مردی که ما بود ندار آویخته شود دوخته بودیم - و غریب بود دیدن گامهای چابک و آسوده او - و غریب بود دیدن نگاههای حسرت ناری بر روشنائی روز - و مهیب بود دانستن اینکه وی چنین دین گرانی بر عهده دارد و مباد آنرا ادا نماید

شاخه بلوط و نارون در هر بهار سبز میشود و برگهای زیبا پدید میآورد اما شاخه داره چنین است - ریشه این درخت را اعمی کزیده و با زهر دندان خویش

آغشته است - شاخه اش هیچگاه سرسوزی و خرمی نمیشناسد - و تابشری جان نسیبارد
بادور نمیکرد!

جهانیان سخت در تلاشند که مقامی برسند اما چه کسی میخواهد در آن هنگام
که آخرین نگاه خود را بر آسمان میافکند بر فراز سکوی چوبین اعدام ایستاده باشد -
و دست هایش را با طعنان بسته و قلاده قاتل را برگردنش استوار کرده باشند ؟

نیکوست رقصیدن به آهنگ و یولوبها هنگامیکه عشق و زندگی با بازیابی توأم
هستند ! - فرح بخش است رقصیدن به آهنگ فلوت و عود ! - اما رقصیدن با پاهای
چالاک بر روی هوا هیچ خوشایند و پسندیده نیست !

ناری ما با چشمان کنجکاو از روز تار و زبر او مینگریستیم - و در معرض خسته و
فرسوده خود حدسهای موحش را هم با او میزدیم و خود متحیر بودیم که شاید مایین
یکان یکان به سر انجام وی گرفتار شویم - زیرا هیچ آفریده ای نمیتواند از پیش
بگوید که گذار روح سرگشته و بی بصیرتش آخر بکدام دوزخ سرخی خواهد افتاد
آخر ! امر گردشهای آن مرد مرده در میان مأمورین عدلیه مقطاع گردید و
من دریافتم که وی در مقابل آن صندلی سیاه که مخصوص اسلاخ آخرین پیام محکمه
به محکومین است بر پای ایستاده - و نزودی از جهان زیبای خداوند رحمت بیرون
خواهد کشید

من و او در حادثه زندگانی ما سد و کشتی محکوم نمایی که در میان طوفان بر اثر
لطمه امواج ارکنار هم نگذرند از نزدیکی یکدیگر گذشته بودیم - اما هیچ اشاره ای
نکرده و سخنی نگفته بودیم - سحنی نداشتیم که نگوئیم - زیرا ملاقات ما به در شب
حجسته بلکه در روز سبکی پیش آمده بود - ماهر دوتی را دیوار یک زندان در میان
گرفته بود - هر دوتی مردود از جامعه بودیم - دنیا ما را از قلب خود و خداوند ما
را از کف رحمت خود رانده و دام آهیبی که در کمین گناهکاران است ما را در دندانه
های خود گرفتار ساخته بود

III

حیات محبس مقروصین را هر شی از سنگهای سخت است و دیوار سناکش که قطرات
آب از آن میچکد بسیار بلند میاشد - از ابروی برای گردش و هوا حوری وی ابعار را انتخاب
کرده بودند - و او را در ساعت مقرر بدین مکان میآوردند - وی قدم میزد - آسمان بر بالای
سرش سرب رنگ بود و هر حجاب او یک قراول راه میرفت و دائماً مواظب بود مبادا او سیرد
و چون گردش او پایان میرسید در گوشه ای از زندان که مخصوص او بود
میشست - پاساهاش نیز در نزدیکی او میشستند و به او نگاه میکردند - هیچگاه
چشم از او بر نمیگرفتند - هنگامیکه بر میخواست تا کریه کند و یا وقتیکه از بی دعا کردن

سابقاً در انگلستان معمول بود مقروصینی را که قادر به پرداخت قروض خود نبودند در محفل
مخصوصی محس می نمودند - ولی در ۱۸۶۹ قانونی از پارلمان گذشت که توقیف اشخاص را برای عدم
تأدیه قروض منسوخ نمود -

بغاك ميفتاد نگاه ایشان اورا تعاف ميكرد - زیر امیترسیدند كه وی بدست خويشتن شكاری كه ایشان برای چوبه دار تهیه کرده بودند برناید .

حاکم زندان در اجرای حزمیات قانون انتظامات بسیار سخت گیر بود - دکتر میگفت مرگ يك حقیقت علمی بیش نیست - و کشیش روزی دوبار ندیدن او می آمد و هر دفعه يك رساله كوچك مذهبی نزد او میگذاشت - اما او روزی دوسار پیپ خود را میکشید و پیه آله خود را می نوشید - روح او مصمم شده بود - و ابداً نگاهی برای برس نداشت - وی غالباً میگفت « خوشحالم از اینکه هنگام مرگ من نزدیک اسب »

هیچ زندان نانی جرئت نمیکرد پرسد كه وی چرا چنین سخن عجیبی می گوید زیرا کسیكه لعنت زندانبانی بمنزله شغل نصیب او میشود باید قفلی بر لبان خود زده چهره خود را مانند يك ماسك بیحس کند

گاهی نوزندان بن سخت متأثر میشود و میكوشید كه ویرا دل داری و تسلیت بخشد اما شقت بشری در آن تنگنا كه بیفوله قافلان است چه فوژی تواند داشت ؟ و کدام كلمه مجتبی فادرست در چنین مكانی روح يك برادر را یآوری كند ؟

مانا قد حمیده و ندیهائیکه بچپ و راست متمایل میشدند و حلقه گردشگاه گام میزدیم - همه چیز بی اعتنا شده بودیم - می داستیم كه فوج مخصوص ابلیس ما عیم - سرهای ما تراشیده و پا های ما چون ورنه های سرب بود - گوئی نازیگران ماسک را ۱ هستیم !

مانا بچه های خوش و سراگشتنايكه خون از آن روان بود طمانهای قبر آلود را پاره پاره مسودیم - درها را پاك مسكرديم ، كف اطاقها را میشتیم - تارمیهای درخشان را میسایدیم - و هر صقی سوت خود تخته های حوانگاه را صابون میزدیم و با سطلهای حالی به اطراف میرفتیم و صداهای گوش خراش از آن بر میاکیجیم ۲ گوئی ها را امید و خیم - سگهارا می شکستیم - و دسته گرد آلود ما شین مته را میچرخاندم - طرهای حللی را بیکدیگر میزدیم - ترانه های روحانی را نا آوار با هم جار میخواندیم و در کارخانه عرق میریخیم - اما در قلب فرد فرد ما روح وحشت حای گزیده بود و خاموش بود

آری ترس و خاموشی در قلب ما حایگزین گردیده بود - و ندین موال چندین روز ما سد امواج حره گرفته به کندی پیش روت و تغییری و اناقی رح نداد و ما نردیک بود بلخی روزگار بر اكه نصیب ابلهان و دعلمازان میگردد فراموش کنیم كه ناگهان

۱ - ماسکرا (Masquerade) نام یک نوع تئاتری است كه سابقاً معمول بوده و در آن کلیه نازیگران ماسك صورت خود رده در صحنه ظاهر میشوند و رول خود را ایفا میسودند

۲ - در محسبست ماسكارا ویلد مثل محكومین دیگر رفتار میشد - وی محصور بود مانند دیگران اطاق خود را جارو كند و حمام حللی خود را ناشن ساید و چرخ کارخانه را بچرخاند و طمانهای كهنه را رفته رفته بار كرده نالیاف بارك بدل نماید و روی تحت حوائ چوبین بخواند

يك روز هنگامی كه با قدمهای سنگین از كاربر میكشتم از كناریك قبر سرگشاده گذشتیم .

آن مناك درد با دھان دریده در آرزوی يك موجود زنده خمیازه میكشید .
- هر باره گل آن به فریاد از زمین خشك زدن حو طلب میكرد - و ما دانستیم
كه پیش از آنكه بامداد دیگری بروشنی برسد یکی از محبوسین بسدار آویخته
خواهد شد

باری بیدارنگ بدرون رفتیم - و روح مامتوحه به مرگ و ترس و شور بختی
بود - حلالد ما کیسه کوچكش در حالیکه پاهای خود را زمین میكشید از میان تیرگی
بگذشت و ما در حینیکه یكان یكان به قبر سره دار خود داخل شدیم به ارره
افتاده بودیم .

آن شب دالانهای تهی پراذھیاكل وحشت انگیز گردیدند - در آن شهر آهین
پاهای بی صدا دزدواره بالا و پائین درآمد و شد بودند - و چنین نظر میآمد كه
چهره های سفید رنگ از پشت میله هایكی ستارگان را سایان میكنند بدرون حیره شده اند .
مرد محكوم مانند آن كس كه در مرعزاری دلگشا آرمیده باشد و رؤیاهای
خوشایند بیند آسوده حفته بود - با ساسا ماش متعجب بودند كه چگونه ممكن است كسیكه
دست حلالد اینقدر به گلولی او نزدیک شده است ناین شیرینی بخواند .

اما حو اب بچشم كسانیكه تا كنون هرگز گریه نكرده اند و اكنون از گریستن
ناگزیرند در بنیاید - ما گروه دزدان و طراران و دلداران نحای آن محكوم به شب
زنده داری پرداخته بودیم و وحشتی كه از آن وی بود بدرون سرماراه یافت حیوانی
خمیده پشت و گریه مطر بود - هر چهار دست و پاره میرفت و هر كا كه گام میگذاشت
دردی شدید در ممر ما ایجاد میكرد .

مهییب است خویشش را بجای كسی دیگر خطاكار یافتن و ریخ و پشیمانی ویرا
حرید ار شدن ! - شمشیر گناه تادسته زهر آلود خود در قلب ما فرو رفته بود و ما برای
حو بیکه بر ریخته بودیم اشكها ریختیم اشكهایی چون سرب گداخته
زندانانان ناكفشیهای بیدی خودشان از پهلوی هر در مقفل میگذشتند و بدرون
مینگریستند و اجسام حاكستری رنگی روی زمین میدیدند - و عبتعیر بدیشان دست
می داد كه چرا مردانی كه در عمر خود دعا نكرده اند ايك را بوی نیایش بر حاك میسایند !

شب همه شب ما زانو رده بودیم و دعا میكردیم - دیوانگانی بودیم كه بر
سر يك حصاره سوگواری میمودیم - نیمه شب فرا رسید - هوا مانند پرهائیکه روی
تاوتی گذاشته باشد سیاه و آشفته بود - و ریخ و پشیمانی ما همچون شراب تلخ بود
هوا حاكستری رنگ شد و حروس آواز برداشت - دیری بگذشت - هوا
سرخ رنگ شد - و بار دیگر حروس ناكك كرد - اما رورنمیر سید و درنگ میوردید -
در بیعوله های ماهیاكل سهمگین كمین كرده بودند و چنین نظر میآمد كه همه ارواح
دشت شنگرد به جایگاه ما هجوم آورده و در پیش چشم ما نهازی پرداخته اند

ایسان از برابر ما بی آنكه گام بر گیرند لغزیده سرعت میگذشتند - و مانند
مسامریں در بك دشت مه آلوده محو بودند - هر دوتی ایشان يك دیگر را در آغوش

گرفته و در بر تو بیرنگ ماه رقصی عجیب با پیچ و خمهای فراوان بجایاکی انجام میدادند - اشباح دیگر که گویی به وعده گاهی حاضر شده اند دورتر از آنان گامهای خشک و رسمی بر میداشتند و با طوار ناهنجار و نفرت انگیز نسبت یکدیگر ملاطفتها ميسودند -

ما ایشان را بحوبی میدیدیم - سایه های تاریکی بیش نبودند - دهان خود را کج میکردند و چشمهای را ق خود را در کاسه میکردا ندند - دست ندست یکدیگر داده بودند و در جش ارواح شرکت میکردند و بالاخره چون ارواح سرمست شده بشاط آمدند اینان رقص «سارا باد» ۱ شروع کردند و با هیكلهای زشت و ملعون خود اشكال بیچا پیچی میساختند که شبیه بود باشکالی که باد در روی شهای صحرا احداث میکند !

سپس ما سد عروسکهای رقص بر نوک پای خود چرچیدن آغاز بهادند اما کوش مارا با آهنگهای هراس انگیزی که گویی از فلوتهای بشمار بر میچزد مملو کرده بودند - ارواح با صدای بلند آواز میخواندند و آواز خوانی ایشان زمانی دراز ادامه داشت زیرا میخواندند تا مردگان را بیدار کنند -

بفریاد میگفتند «اهو! جهان فراخ است اما پای زنجیر شده لنگ است ! یکی دوبار انداختن طاس باری شریعی است اما آنکس که بحانه بهانی سک در آمده باکماه بباری بر دارد هرگز نتواند برد !»

این دلنکها که ندین شادی جست و حیز و باری میکردند موجودات هوایی بودند - در چشم ما که حانمان در کند و زنجیر مقید بود و نه آزاد رفتن توانا بودیم موجودات زنده ای بودند که دیدارشان بی اندازه ترس آور بود - گروهی از ایشان دو دود در حالیکه تسمی املها به رچهره داشتند کرد یکدیگر میچرچیدند و گروهی ناگامهای ریز و عشو آمیز ما سد یک فاحشه از پهلوار پلکان بالا میآمدند و با پور خندهای نامعی و نگاههای کج مارا نطعنه در دعا گفتن کمک میکردند

نادامدادی نالیدن آعار کرد - اما نارشد در سکت داشت - پارچه بیرگی در کارگاه عظیم شب تدریج نافته میشد تا آنکه سراجام همه رشته هایش از کارگاه نكدشت و پارچه بیرون کشیده شد - طلیعه صبح فرارسید - و ما همه چنانکه دعا میکردیم از عدالت حورشید ترسان شدیم

ناد کردا کرد دیوار کریده زندان همور سرگران بود و میباید - هر دقیقه ای از وقت ما سد یک چرخ عظیم پولادین نکندی پیش میرفت و قلب مارا سحت میعشرد - هان ای ناد نالنده آخر ما چه خطا کرده بودیم که ترا مأور شکسه ما کرده بودند ؟

میلها ی پنجره محس سایه ای شکل شبکه ای از سرب بر دیوار معید کرده رو بروی تخت خواب سه تخته من انداخته بود - و من آن سایه را دیدم که از یک حاسب دیوار بحرکت آمده بحاسب دیگر رسیده - و داستم که در یک گوشه دنیا سحرگاه هولناك حد اود

۱- سارا ناند یک رقص سگین اسپانیولی است شبیه به والٹس - این رقص توسط اعراف (مورها)

به آن مملکت رسیده و نام آن مأحود ار کلمه «سرسد» فارسی است - رانی که در این رقص شرکت

میسودد سرنند باواری بدوریشانی و کیسوان خود میسند -

از سپیدی گذشته و سرخی رسیده است .

در ساعت شش بیغوله‌های خودمان را پاک کردیم - در ساعت هفت همه جا خاموش بود - اما چنین بنظر می‌آمد که یک بال نیرومند در محوطه دندان جنبش در آمده و لنگر و آواز جولان آن فضای دندان را پر کرده است - آری خداوند مرگ که نفس چون یخ سرد است قصد کشتار بدرون آمده بود -

مرگ را موکد باشکوه و لباس فاخر نیست - وی برخسگی که چون ماه سفید باشد سوار نمیشود - سه کز طناب و یک تختۀ لغزنده تمام احتیاجات دارا پس است - این بود که چون پیشقراول مرگ برای انجام آن عمل نهانی بیامد جز یک طناب چیزی نداشت - ما مانند مردمانی بودیم که از میان باتلاقی کثیف و تاریک سفر میکنند و چشمشان هیچ جا را نمیبیند - جرئت نداشتیم دعائی بر زبان بیاوریم یا درد خود را اظهار کنیم - چیزی دودرون هر یک از ما مرده بود و آن چیزی که مرده بود امید نام داشت عدالت بشر سخت است - در راه مستقیم خود پیش میرود - هیچ بچه و دراست منحرف نمیشود - ناتوان را میکشد - توانایان را میکشد - گامی مرگبار دارد - و با پاشنه آهنین خود خائنان و جانیان زشتکار را خرد میکند -

ما منتظر ضربۀ ساعت هشت بودیم - هر زبانی از تشنگی ستر شده بود - همانا ضربۀ هشت ضربۀ سر و شست بود - سر و شست مرد را محکوم میکند - بهترین و بدترین مردمان در نظر او یکسانند - همه را با یک حلقه که قابلیت تنگ شدن دارد پدیرا میگرداند - از ما جز آنکه مستطیر علامت معهود باشیم کاری ساخته نبود - پس همچون سگ - هائیکه در تۀ یک درۀ دور افتاده تپی از آماجی قرار داشته باشند گنگ و بیحرکت بر جای بسته بودیم - اما قلب هر یکی از ما سرعت و سسگینی - مانند یک دیوانه بر روی طبل - میکوفت - صدای ساعت دندان بناگاه بر چهرۀ هوای لرزنده سیلی زد - و تمام زندانیان ضیحه ای حاکی از نومیدی و ناتوانی برخاست - مانند ضیحه ای که از یک مرد جذامی در کنج مفارۀ خودش بر حاسته نگوش باتلاقیهای هراس گرفته برسد

و همچنانکه شخص در گلولی بلورین رؤیا زشت ترین چیزها را مبینند ماطناب چرب و کثیفی را که به میخ چوبۀ دار گیر داده شد دیدیم و سپس دعائی را که حلقۀ دام جلا در گلولی محکوم فشرده بشیوی تبدیل نمود شنیدیم -

و هیچیک از زندانیان سوراخ دوهی که آن مرد را در در آورده نکشیدن آن مریدار و ادا رسود و اندازه بشیمایی و رجروی را مانند من شناخت و بشیوی من حس نکرد - زیرا آنکس که بیش از یک زندگانی میکند باید به بیش از یک مرگ بمیرد - ۱

IV

در هر روزی که کسی را در اندامیآویزد دعای عمومی دندان تعطیل میشود - شاید این بدان جهت باشد که قلب کشیش سسی در دمد و چهره اش سسی رنگ پریده است و

۱ - در صحن گردشهای روزانه رعایت سکوت کامل احباری بود - ولی محکومین یاد گرفته بودند که می‌جسارند لهای خود را یکدیگر سخن بگویند - اسکار وایلد شش هفته اول را در سکوت کامل گذراند و از این حیث باو خیلی سخت می‌گذشت بطوریکه تصمیم گرفته بود خود را نکشد ، در این هنگام یکروز طرف عصر محکومیکه پشت سر او راه میرفت گفت «اسکار وایلد - من باطاعت تو متأسفم - این برای تو سخت تر است تا برای ما» - وایلد نزدیک بود صعب کند - خوانداد «نه - برای همه ما یکسان است»

یاری دهاکردن دروی نموده است و آیتی در چشمان او نوشته میشود که هیچکس نباید آنرا بخواند -

از این روی مارا در قفسهای در بسته خودمان تا نزدیک ظهر مقید داشتند - آنگاه زبک را شناختند - و زنداسانان ما دسته کلیدهای خود که صدای پریشان میکرد نزدیک شدند - هر بعهله ای گوش میداد - درها را باز کردند - و ما یکان یکان از دوزخهای جداگانه و مخصوص خود بیرون آمده با گامهای سنگین از پلکان آهنین پایین رفتیم .

ایک بیرون درهوی مرح بخش حد او بدویم - اما هیچک از ما حالت معهود خود را نداشت - رنگ چهره ها از بیم دیگرگون شده بعضی سفید و برخی خاکستری گردیده بود و من هرگز مردان غمگینی را ندیده ام که ناچشمی چنین بحسرت بر روز بنگرند من هرگز مردان غمگینی را ندیده ام که ناچشمی چنین حسرت بار بر آن چادر کوچک نیلگون که ما زندایان آنرا آسمان میامیدیم نگرید و بر هر پاره ای که آزاد و بی اعتنا از آنجا میگذشت حیره شود - در میان ما کسانی بودند که سردرپیش افکنده بودند و میدادستند که اگر مقرر بود هر مردی حق خود را دریافت کند بایستی بجای آن يك تن ایشان مرده باشند زیرا او فقط يك چیز زنده را کشته بود در حالیکه اینان مردگان را کشته بودند - آری آن کسیکه ناردوم گناه میکند چنان است که يك روح مرده را بدر بدارد و او را از کفن خون آلودش بیرون کشد و ناردیگر خون فراوان از زړه های او بگشاید و اینچه ریخ و عداد را بپوده بر او روا دارد !

ما چون دلق یا یوزینه در لباسهای عجیب که تاثیرهای شکسته منقش بود بجا موشی گرداگرد سطح اسعالت پوش حیاط زندان می گشتیم - می گشتیم و کلمه ای بر زبان نیآوردیم نازها بدور آن حلقه شوم گشتیم و خاموش بودیم - اما ارمیان مغز ما یاد چیرهای موحش ماسد يك باد بیرومند میشتافت ! وحشت پیشاپیش هر يك از ما گام میرد و جبین از عقب ما بهایی میآمد

زنداسانان در آن میان میخرامیدند و کله حیوانات خود را نگاهداری میکردند - لباسهای ایشان همه یکدست و پاکیزه و بو بود - ولی ما از آهکی که روی کفشهای ایشان پاشیده شده بود داستیم که ایشان بجه کاری مشغول بوده اند

اینک آنجا که گوری فراح دهان مار کرده بود دیگر گوری بود - فقط در پای دیوار محوف رندان يك قطعه زمین بطول اسان از کلوش مستور بود - توده کوچکی بیزا آهک سوریده بر مراد آن بود تا آن مرد سنگ قبری هم داشته باشد !

آری آن مرد زبون را سنگ قبری است که کمتر بطیر خواهد داشت ! وی در عمق ریادی در زیر حیاط زندان حفته است - برای اینکه ننگ او بیشتر باشد وی را برهه دهن کرده اند - فقط کندی بر پای و کفن سورانی بدورتنی خود دارد !

آهک آتشین دائماً گوشت و استخوان او را میخورد - استخوان تر در دهان همگام شب میخورد و گوشت بر ما همگام روز - گوشت و استخوان را توبت نه نوبت میخورد اما قلب را همیشه !

تا سه سال هیچ قلمه یا تخم گیاهی در آن قطعه زمین نخواهند کاشت - تا سه سال

آن نقطه ناخجسته خشک و بی بهره خواهد بود - چنانکه آسمان از آن حالت مبهوت گردد - ولی زمین چشم خیره خود را بر آسمان دوخته خواهد گفت: «ترا سرزنش نمیکنم حق داری که مبهوت باشی»

زندان با بان گمان میکنند که قلب يك قاتل هر تخم گیاهی را که ایشان در آن مکان بکارند آلوده خواهد کرد - اما حقیقت به چنین است - زمین مهربان خداوند مهربانتر از آنست که آدمیان تصور میکنند - در این قطعه زمین گل سرخ سرخ تر خواهد شکفت و گل سفید سفید تر و گلی که از دهان آن مرد بر آید سیار سرخ خواهد بود و گلی که از قلبش برآید سیار سفید - چه کسی میتواند منکر اراده خداوند بشود؟ مگر در مقابل چشم پاپ بزرگ عصبی خشکی که آن زایر در دست داشت خرم شد و شکوفه نیلوار - اما داشتن گل برای زندانیان قدغن شده است مانه میتوانیم گل همرنگ شیر داشته باشیم و به گل سرخ - یگانه چیزی که برای ما قدغن نیست سنگ و سعال است - زیرا داشته شده است که منظره گل میتواند يك بشر عادی را اربومیدی شفا بخشد پس هرگز گل همرنگ شراب یا گل سفید بر گهای لطیف خود را بر آن زمین پرازد گل و ش در پای دیوار معوف زندان فرو نیندازد ریخت و به مردمانی که در حیات میگردند شهادت بنحوائند داد که رحمت خداوندی شامل حال گناهکاران نیز تواند بود

دیوار معوف زندان و پیرا هنوز در میان گرفته است و اگر چه روحی که به زنجیر بسته نماند قادر نیست حتی هنگام شب بگردد و برود و با آنکه روحی که در چپس زمین پلیدی هفته باشد جرگه رستی کاری نمیتوان کرد - این مرد دیوانه آسوده شده است و پازودی خواهد شد - هیچ چیزی برای دیوانه کردن او موجود نیست و وحشت در وسط رو پیشاپیش او راه سپرد و ریز میسی که وی در آن هفته است بکاره بی چراغ است - به حور شید بر آن میتابد و به ماه

ایشان و پیرا مانند يك حیوان بدار آویختند - و حتی ناقوس عزاکه ممکن بود آرامشی بروح مرعوب او بخشد نتوانستند - فقط بجله حسد او را از چوبه دار جدا کرده در کودالی بهان ساختند - لباسهای کرباسی او را از تنش بدر آورده بدن برهنه او را در معرض هجوم مگسها قرار دادند - گلوی ورم کرده از عوایی رنگ و چشمان خیره بگروی را مسخره کردند - و چون آهنگ هائی را که بمهره کفن اوست بر روی او توده میکردند قافاه میخندیدند - کشیش راضی نشد کار قبر بگین او را نود ده دعا بخواند و نگذاشت صلیب مقدس را که مسیح برای گناهکاران داد بر آن نصب کند و اصلاً نگفت که این مرد یکی از همان کسانی بود که مسیح برای نجات ایشان خان سپرد - اما اهمیتی ندارد - او بهر حال سرحد مقرر زندگانی رسیده است - و حام شفقت را که از دیر بارتبی مانده است - اشکهای بگناگان برای او لریر خواهد نمود - پیرا سوگواران او خود مردمانی مردود هستند و این فلکزدگان همواره سوگواری میکنند

V

من میدانم قوانین درست هستند یا غلط - ما که در زندان افتاده ایم فقط میدانیم که دیوار محکم است و هر روزی بدارای سالی است . . . سالی که همه روزهایش دراز باشد

اما من میدانم که از آن هنگام که بشر اولین نازجان برادر خود را بگرفت و دیبای پر اندوه آغاز یافت هر قانونی که انسان بر اسان وضع کرده است چون چنگک يك دهقان دیوانه، گندم را بباد داده گاه را کرد می آورد و گرامی میدارد

این را نیز میدانم و ايكاش همه مردمان نیز میدادند که هر زندانی که بشر میسازد با آجرهای سگ ساخته میشود، روزه های آنرا با میله ها مسدود میکند تا خداوند بید که شر چگونه برادران خود را با قفس کرده عذاب میدهد - باشکته های آه نین راه را بر او بار عاقلیت ماه گرفته چهره او را تیره گون میسازد و در مقابل خود شید با کدل پرده میکشد و همانا بیکو میکشد زیرا در دوزخ ایشان چاه تهاشی اصنام میپسیرد که نه چشم خداوند باید بر آن سگرد و نه چشم آدمی

در هوای زندان رشت ترین کارها و حیالات ماند علفهای سبی میروید و اسوه می گردد فقط آنچه در قلب بشر پسندیده باشد می پز مرد وحشک میشود - خداوند شکسته با چهره بریده رنگ دم دروازه سگین کشیک میکشد و رب النوع بومیدی رنداسابی میکند

ایمان بچه کوچک ترسیده را چندان کرسکی میدهد که شبانه روز اشک میریزد، ناتوانان را تار یا نه میزند - ابلهان را کند و زنجیر میبندد - پیران شکسته و حاکستری موی را استهزا میکند - بر حی دیوانه میشوند - همه ند میشوند - اما هیچکس نباید کلمه ای بر زبان براند

هر اطاق تنگی که مادر آن زندگی میکیم مروری است پلید و تاریک - در اطراف هر دیواری عویتی که از نکت حادث میشود حولان میکند چنانکه اسان را در آن هوا یارای نفس کشیدن نمی ماند - در این ماشین شریث همه چیز حزب و کینه خاک میشود

شورانه ناگواری که ما میوشیم بر ادکل ولای است - و نان تلخی که در تراروشیده پاره پاره با قسمت میکشد پر از گچ و آهک - هنگام شب خواب سر بر زمین نمیکندارد - بلکه ناچشان دیوانه وار فریاد نه زمان بر میدارد که چرا دود تر نمیکندری و نا آنکه کرسکی و تشکی ماند مار لاغر میان و اعمی سز چشم نه ما بیش میزند ما اعتنایی بعدای زندان نداریم - یکباره دلسرد و از زندگی بیزار شده ایم - زیرا هر سگی که هر تنی ارما در ور بر میدارد در شب قلب او میگرد

سیاهی بیست همواره در دل ما و تیرگی عروب همیشه در بیعوله ما فرمان - رواست - چرخ را میچرخانیم و طنا بهارا ریز ریز میکیم - و هر يك ارما چون در دوزخ جدا گانه خود دمی از این کارها نار میماند گرفتار سکوتی میشود که سبی رعس - انگیز تر از صدای ناقوسهای برجی است

هیچگاه يك آواز بشری نزدیک نمی آید تا کلمه ای مهر آ میر ما نگویند - چشمی که از پشت در نگاهانی میکند سحت و بیرحم است - همه چیز و همه کس ما را فراموش کرده اند، ما میبوسیم و فاسد میسویم و روح و جسم ما در بندهای گران گرفتار است - ما در رجیر رندگانی نه پستی و تنهایی روزگار میگذرانیم - دل و روح ما رنگ میگیرد - بعضی نهرین میکشد و دشام میفرستد - بعضی اشک میریزند و بعضی

هیچ ناله بر نمیآوردند اما قوانین جاودانی خداوند مهربان است و دل سنگدلان رامی‌شکند. و هر قلبی که دریغ‌ناله یا حیاط زندان می‌شکند مانند آن جعبه‌ایست که بشکست و کنجینه درون خود را بخداوند تقدیم کرد. و خانه آن جدایی‌ناپاک را از بوی نارد که گرانباترین عطرهاست مملو نمود. ۱۰۰

خوشا بصال آن کسانیکه قلبشان می‌شکند و بنعمت آمرزش نایل می‌گردند. بهیچ راه دیگر بشر نمیتواند زشت کارهای خود را جبران کند. و روح خود را از آلاش گناه بزداید. رحمت آسمان جز از شکاف يك قلب شکسته نمیتواند بزندگانی کسی راه بیابد

ایك آن مردی که گلویش متورم و از غواپی و چشمانش خیره و بی‌حرکت بود منتظر آن دستهای مبارکی است که دزد را ببیشت بردند ۲. خداوند بر يك قلب شکسته و پشیمان بتحقیر و بیمهری نخواهد نگرست.

مرد سرخ پوش که حکم محکمه رامی‌خواند نه اوسه هفته مهلت زندگانی داد. سه هفته کوچک. تا در آن مدت وی روح خود را ارچنگ سرزنشهای روحی خلاص کند. و اوردستی که کارد را گرفته بود لکه‌های خون را پاک نماید. و او آن لکه‌ها را با اشکهای حوبین پاک کرد. زیرا خون را فقط باخون می‌توان شست. و فقط اشک میتواند روح را تسلی بخشد

سراجام لکه‌ارغواپی که اصل از قایل داشت از میان رفت و سبیل سپید رحمت خداوندی بر جای آن آشکار شد

VI

در زندان ردینگ. در نزدیکی شهر ردینگ. يك مغاك سکن هست و در آن مردی زبون که دندانهای سوزیده بخوردن او مشغولند هفته است. وی در کفی آتشین پیچیده شده است و قبرش را هیچ نام نیست

۱. طاهر! اشاره به حکایت دیل است که در انجیل ژان مدرح است. «آنگاه ربی باحقه‌ای از مرمر که از عطر بسیار گرانبائی پر بود نزد عیسی آمد و آن عطر را بر سر او ریخت. و چون مریدانش اس ندیدند چشمکین شده گفتند این همه بیهوده ادرست رفت. زیرا ممکن بود این عطر بقیمت همگت فروخته شود و وحش میان بینوایان پراکنده گردد. عیسی دریافت و بایشان گفت دست از این رو بردارید و او را میاراید زیرا نامن نیکوکاری کرده است. شما بی‌موان را همواره با خود خواهید داشت اما ما همواره نخواهید داشت زیرا موسم مرگ من نزدیک است و این عطر که بر من ریخته شد بجهت تهیه دفن من بود. و همانا در سراسر جهان هر جا که این انجیل بوعت برای مردمان گفته شود کاری هم که اس رو کرده است یاد کرده خواهد شد.

۲. چون عیسی را به صلیب کشیدند دود در رانیر دوحان او مصلوب کردند و عیسی ایشان را با خود دهشت برد (روایت انجیل)

بگذارید وی همانجا تار و زیکه خداوند مردگان را پیش بخوابد آسوده خفته
 باشد - اشکک ابلهانه را برای خاطر او هدر نکنید و آه سرد از سینه بریاورید - زیرا
 این مرد آن چیز را که دوست می داشت کشته بود و از این روی میبایستی بمیرد
 فقط فراموش نکنید ' همه مردمان آن چیری را که دوست میدارند میکشند -
 برخی او را نایک نگاه سرد میکشند و برخی بایک کلمه چالوسی - مرد ترسو نابوسه
 میکشد و مرد دلیر ناشمشیر ' .

ای محبوبه من !

ار آثار معلوم شد سپیر انگاسی

۱۵۶۴ - ۱۶۱۶

مارها ازستمگری بخت و رسوائی میان مردمان درگوشه تنهایی بر بیوائی
خود اشک میریزم و گوش ناشنوی آسمان را نافرادهای بیپوده خود میآزارم - و بر
طالع خویش نفرین میفرستم که چرا مانند فلان بیستم که دلش امیدوار تر از دل من
است - و یا شکل و شمایل من مانند آن دیگری پسندیده بیست - و آرزو می کنم که مانند
فلان مرد دیگر دوستان مرا وان داشتم وصعت و هراس و داش و قدرت آن ار آن
من بود - در چنین حالی سختی از خویش بیزار میشوم و آنچه بیشتر دارم کمتر
حرسد هستم - اما اگر بیاد تو بیتم بید رنگ روح من مانند آن چکاوک که سحرگاهان
از رمین پر آشوب پرواز گرفته ، بردرواره بهشت تسبیح خوانی میکند شادمان می-
شود - وار یادآوری عشق تو چنان دولتی من دست میدهد که در آن هنگام ارعوض
کردن مقام خود ناپادشاهان سگه دارم

هرگاه یادایام گذشته را بخلوتکه خاموشی افکار خویش احصار می کنم می بسم
چه ساچیز هاست که در طلب هر یک رخ فراوان برده و سر انجام بومید مانده ام - عم-
های دیرین ، ایام تلف شده ، و یاران عزیزی که در شب بی نشان مرگ بهان شده اند
دار دیگر پیش چشم می آیند و چشم من که نگرستن آموخته بوده است یکناره در اشک
غرق میشود - ناریاد آن اندوه عشقی که سالها پیش از این از خاطر ردوده بودم
میافتم و دواع هرازان مطهره که در گذشته تسلی بخش دیدگان من بودند و اینک دیگر
دیدارشان میسر نیست تازه میشود - پس بخت ستمانی که در زور کار پیشین دیده و همه
را براموش کرده بودم ادو شکایت آغاز می کنم و مصائب رفته را چون دانه های سحبه
بر شمرده و برای یکان یکان ناردیگر اشکری می کنم ، چنانکه گویی این دین را پیش
اراین اد انکرده بودم '

اما ای محبوبه مهر نام ' اگر در همان لحظه ترا بیاد بیاورم هر دایمی که کشیده ام

حیران میباید و همه عیایم پایان میرسد

مر مر ، و منجسه های شهزادگان از این شعر بیروند در اتر سواهد ریست و

نام تو در این سطور حاودانه سواهد درخشید

نقش هر سگی را دست با پاک زمان میرداید و هر سای اسواری را حنک بنیان -
 کن با خاک برابر خواهد کرد ولی شان تو در این دفتر از دستبرد حنک و زمان
 مصون است مرگ و دشمنی که همه چیز را بچاه فراموشی فرو میاندازد نام تو زیانی
 نتواند رساند، و همه سلهای آینده شر که تا واپسین دم و خود جهان در این جهان خواهند
 بود ستایش ترا بر لب خواهند داشت - پس آسوده نشین، زیرا تا روز حشر که خودت
 را در دیگر زندگانی از سرگیری در این شعر زنده خواهی ماند و در دل و دیده عاشقان آینده
 جای خواهی داشت

همچنان که امواج بی اختیار بحالشهای ساحلی رانده میشوند، دقایق عمر
 ماسوی مرگ می شناسد هر دقیقه ای جای پرداخته سعای آن دقیقه، پیشین که اینک
 ناعدم توأم شده است می شنید و این حسش و کوشش بر رحمت هیچگاه سستی و پایان
 نمی پذیرد

کودک نواد که جان از سرچشمه روش زندگانی یافته است لایق قطع خود را
 پیش میرد تا مرتبه بلوغ برسد ولی دیری نمیگذرد که تیرگیهای بددل ناوی بحسرت میبرد از بد
 تا تاح حوائی را از سروی بر نایند بهار عمر را روزگار آشوب خرابی دچار میسازد
 و بر پیشانی هموار دلبران چین می افکند نوادر طبیعت را طعمه خود قرار میدهد و
 نادانان مرگ را حوده همه حرمهای هستی را درو میکند

اما تو ای محبوبه من! از آسیب او ایمنی، زیرا دست ستم او اردامان شعر من
 کوتاه است سطور من روزگارها باید از خواهد ماند و وصف ریائی را جاودانه
 نگاهداری خواهد نمود

دکتر لطیفعلی صورتگر

دلبنده من

از اشعار ساموئل دابیل انگلیسی

۱۵۶۲ - ۱۶۱۹

دلبنده من زیباست اما جفای وی از جمالش کمتر نیست در دیدگان وی نور آفتاب
میدرخشد، ولی پیشانی او زیر سایه کیسوان سیاهش تیرگی گرفته پر آژنگ و گره خورده
است در شکر حده اش امید حیات جاودان و در نازش حرمان اندی نهفته است قهرش
از حنظل تلختر و لطیفش از شهد شیرین تر است دوشیره ای محبوب است که هر دم از
کوچکترین اشارتی سرخ میشود خداوند آن پاهای طریف را برای تفریح در مرغزار
عشق و حوایی آفریده و وی را برای آنکه مورد تحسین و اعجاب صاحب نظران باشد
خلق فرموده و چنین مقدر ساخته است که در این جهان مایه پرستش و در عالم بالا خلوت -
نشین نازگاه قدس نباشد ریائی و عفاف که از دشمنان قدیم در چهره وی یکدیگر
دست دوستی داده و در کنار هم آرامش یافته اند و اگر رحم را بیر نا آن دوسارکاری
بود و او بیر در آن دل مقامی داشت هرگز کسی شکوه های دل دردمند مرا نمی شنید
زیرا ریائی و نامهربانی آن مایه ناز طبع حقیقه مرا بیدار ساخته راز درون
مرا پیش جهانی گشاده است

من و دلدار

از اشعار ویلیام برون انگلیسی

۱۵۹۱ - ۱۶۴۵

اگر دلدار من بحرامد طنازی و برا می پرستم ، اگر بشنید بر طرافت و حیای
وی شیفته ام ، هرگاه لب نغمه دار نکشاید بر سحران شیرین و دل انگیزش عاشقم ، دیرا
طیاری و طرافت و شیرین سحنی روی برآورده است و مرا که حریه دار هر سه ام در همه حال
دل گروگان عشق اوست آنگاه که چینی بر چهره میافکند از پاکدامنی او دلجو شوم و
هرگاه لب بشکر حده می کشاید مهربانی وی مرا محدود میسازد سخن کوتاه ، هرچه
میکند و آنچه میگوید آنچنان ریبا و دلپسند است که مرا نه پرستش خود بر میا نگیرد
و دل در برم آسوده نمیتواند گذاشت

انسان

اراشعار جان دیویر انگلیسی

۱۵۶۹-۱۶۶۶

بر من این نکته آشکار است که روح من در فهم و ادراک همه حقایق نیرومند است
ولی مانند کوران باشیاء میگرد و در مکتب حقیقت سخت نادان است
میدانم که در جهان طبیعت مرا بر اشیاء فرمانروائی و تسلط است .
اما درست که بنگری میبینی در برابر اندک چیزی ربون و در پیش هر مایه ترین
مابقی مقهور و ناتوانم
مرا این درست است که زندگانی چیزی جز درد و اندوه نیست و بیک وندش
ناپایدار است
میدانم که حواس و مشاعر من از همه چیز فریب میخورد و مایه ریشخند ذرات
وجود است
خلاصه آنکه، بر من مسلم است که من انسانم
و این انسان بودن هم ناعت و محروم مایه سر شکستگی مست^۱

کوری من^۱

اراشعار میلتن انگلیسی

۱۶۰۸-۱۶۷۴

وقتی اندیشه میکم که در این بهشت تاریک و بیگانه جهان بورچشم بصیر من
پیش از آنکه بیمی از حیات طی شده باشد تلف شده است و تنها همان یک نیروی احساس
هم که در من هست و نایستی مرگ آنرا از کف من برباید در من بی فایده و ثمر مانده
است و نا اینجه روان من نامیلی سرشار آ ماده خدمتگزاری آفریده من است و میخواهد
حساب درستی از حیات من بحد او بد تسلیم کند و از سخطوی پرهیز دارد ، از خود میپرسم
آیا خداوند که مرا از نور محروم ساخته است خدمتی هم از من میخواهد ؟
اما صبر که حلوگیر این گونه رمزمه های بهایی است بدون درنگ من پاسخ
میدهد که خداوند نیکو آدمی نیازمند نیست و مواب خویش نیز طمع ندارد آمانکه
کردن در زیر رجیر اطاعت وی نهاده پیشوی تسلیم محضد بهتر از دیگران حق خدمت
بجای میآورند زیرا ملکوب وی عظیم است هزاران تن فرمان وی بی هیچگونه
آرامش بهشت زمین و دریا را در می بوردند و در آن میان آنها که کساری ایستاده در انتظار
فرماند نیز خدمتی انجام میدهد

۱- میلتن این شعر را برای کوری خود گفته است

کوری شمشون

اراشعار میلتون انگلیسی

۱۶۷۴-۱۶۰۸

گامی چند دست مرا بگیر و از این پلنگان تاریک و لغزنده مرا تا کنار رودخانه راهبری کن، آنجا که میتوان از سایه و آفتاب بهره مند شد. آنجا که عادتاً هرگاه فرصت یافته از مشقات روزانه رهایی پیدا میکنم کمی چند این تن رنجور را آسایش میدهم همه روزه در زندان عمومی زیر زنجیرم و یک قدم با آزادی و بیل حویش نمیتوان برداشت هوا نیز در آنجا زندانی و گرفته و مرطوب و ناسازگار است

اما اینجا احساس میکنم که ناهوای آزاد و بی قید و بند سرور دارم این جا نفس تازه و شیرین آسمانها را استشمام میکنم و می فهمم که بهار تازه پا میخان گذاشته و از عمر وی یکروز بیش نگذشته است

امروز مردم جشن بزرگی گرفته و با افتخار خداوند دریا زندانیان را از اعمال شاقه آزاد کرده اند و من از لطف او هام بی اساس آنها ماین آسایش سریع الزوال موفق شده و از این روی از همیشه و آشوب همکاران کناره گرفته آمده ام تا در این نقطه قدری این بدن فرسوده را از مشقات عادی آزاد کنم، هر چند که آسایش روح از زند حیا لات حائکد از برای من میسر نیست، افکاری که مانند زنبورهای زهر آلود هر وقت تنها میشوم بمن هجوم آورده بيشم میزند و ایام گذشته را پیش چشمم محسم میکنند و بیام میآورند که روزی چه بودم و امروز چیستم

اوه! سید ام آسمان چه در سر داشت که تقدیر مرا روزیکه والدین من در مدبح بزرگ برای خداوند قربانی میکردند نآنها گشت و آینده فرزدان ابراهیم را برای آنها مشهود نمود؟ علت ایا سکه امر با ایجاد من شد و مرا مانند کسی که ار خداوند حداثست برای انجام کارهای بزرگ مقرر و نامزد کردند چه بود؟ و نا این مرگی که برای من پیش میآید، این حیاتها و وعدرها، این اسارت، و این محروم شدن از دو گوهر تاسده بصر، این مورد طمس و شمات دشمنان بودن، سر آن آسده بزرگ که برای من موعود است چه خواهد بود

ای بی روی عجب و مدهش من، ای سیه ای که اینک مانند حیوانات پست و ذلیل تر ازندگان و علایمان بکار افتاده ای، فایده تو چیست؟

بمن وعده دادند که فرزدان اسرائیل را از تعدی فلسطینیان بجات خواهم داد.

بینید این نجات دهنده بزرگ امروز چطور در آسیای «غازه» بدون چشم باغلامان و مجرمین بزجر و مشقت روزگار میگذراند.

اما بگذار در این پیشگویی خداوند شك نداشته باشم، از کهاکه آنچه مقرر است در نتیجه قصور من در این زجر و مشقت واقع نشود چرا ناید از دیگری شکایت آغاز کنم در حالیکه هر چه بمن میرسد از خود من است؟

من زبانه را نتوانستم نگاه دارم و سر آن نیه و قوتی که بمن داده شده و خضای آنرا ازم قول گرفته بودند بیهوشانه نازی در میان نهادم و ابرام اشکهای وی بر من تفوق یافت این است نتیجه داشتن يك روح ضعیف و بی رمق در کالبدی اینهمه سطر و پیلوار!

آخر قدرت و توانایی بدون داشتن عقل و دهاء که مانند آسمان بی انتها و تسلیم ناشدنی باشد، قوتی که اینهمه مغرور و بزرگ و آنگاه آنطور نمویی پای بند است و اجازه فرمانروایی ندارد جز آنکه قوه عاقله بروی حکمرانی داشته باشد چیست؟ خدا که این توان را بمن عنایت فرمود خواست بمعناد که همه این قدرت پیش وی چیزی نیست و آنرا بموی سر من معلق داشت، اما چرا ناید در مقابل اراده ماله ایزدی که جوشختانه درك آن از حیث تصور من بیرون است چون و چرا بود؟ اینقدر س که ندانم که قوت من مایه ضعف و اصل تمام بدبختیها و محضهای من است آلام و مصائبی که اینهمه گوناگون است و هر يك بمعری مخصوص بیارمند است تا بر آن بنده باید

ای فقدان قوه بیابانی! من بر تو بیش ارهمه میگیرم زحیر، سیاه چال، پیری و شکستگی همه در مقابل توهیج است، نور که بختین کار خداوند است برای من وجود ندارد و مرا در بدبختی و ناتوانی ارکرمهای شب تاب هم پست تر ساخته است حشرات ارم حوشخت تر و سعید ترند آنها شکم مالان زمین را می نوردد ولی نارچشم دارد و مانند من در مقابل جهان بودایی و روشن مورد سخریه و طعن و حقارت بیگانگان بیستند میگویند من رندهام و حبابی دارم ولی می فهمم که بیعی بیشتر ارکالد من مرده است تاریکی، تاریکی خوفناك دره گامیکه ماه بر جهان بودپاشی میکند، طلعت کامل و کسوف محض، نا آنکه همه از نعمت اسوار مهر درخشنده بهره مندند سهم من است خورشید پیش من ناریك و مانند ماه که آهسه شب را ترك گفته و عمار حلولت خویش میرود ساکت و خاموش است

اگر نور برای زندگی ایقدر ضرور و روشنائی مترادف نجات است و بدون آن روح را قدرت حبش نیست پس اینهمه حیات و کربانی را در یک چنین گوی شفاف کوچک، حسی که ایقدر نازك و اینقدر انگشت ناست و نا کمترین ضربه ای پژمرده میشود چرا ناید قرارداد؟

این است يك زندگی مرگ مانند يك جازه متحرك، کوری که سنگ و لوح کتیبه ندارد و هرثانیه بنقطه دیگر تبدیل مکان مینماید مرده مدفون در زندان که از نعمت بی جری و موهبت آسایش برخوردار نیست اما ریح ها و نلایای جهان را بیشتر از زندگان احساس میکند و در میان دشمنان دور از راه و رسم مردمی روزگار میگذراند

رِسمان ایمان

ار اشعار جرج هررت انگلیسی

۱۵۹۳ - ۱۶۳۲

روز نخست که خداوند آدمی را خلق فرمود ، صراحی لریزار مواهب و عطایا
زدیک خویش داشت فرمود گاه آنست که آنچه در این صراحی هست بروی شار کنیم
و همه دارائی و عنای جهان را گرد آورده بوی بینشیم .

نیرو و توان نخست بوی موهبت شد . آنگاه زینامی ، خرد ، یکسامی و مسرات
حیات را بوی عایت کرد . وقتی صراحی تقریباً تهی گشته بود خداوند درسکی فرمود
و در ته آن جام قطره ای که «نعمت آسایش» بود ناریخته ماند

خداوند فرمود اگر این درگراسها را بربوی عنایت فرمایم ، بجای آنکه مرا
ستایش کند سده مواهب و عطایای من خواهد گشت و در طبیعت آسایش خواهد گرفت
و بر من که خالق طبیعتم با سپاسگزار خواهد شد و خود و طبیعت را دچار تاهی خواهد
ساخت

پس سزاوار آنست که ارهمه نعم من بهره مند باشد اما سهرای و ناآسودگی
سزاوی همراه گردد از گنج آکنده برخوردار باشد ولی از نعمت عافیت بی نصیب بماند
تا اگر حیر مجسم و را من زدیک بتواند ساخت ببقارای و حلجان خاطر او و برآ
من نازگرداند

آهنگ لباس

ار اشعار رابرت هریک انگلیسی

۱۵۹۱ - ۱۶۲۴

کوچکترین آشتگی که در لباس دلبدان پدید آید پیرانه محبوبان را دلربا
و آماده صید اهل نظر تواند بود دستارچه ای که آزادانه و بطور بی اعبائی بردوش
میافتد ، سد پیراهنی که بر خلاف ترتیب ناز است و بدور کمربند ناریبان می بیچد ،
تکمه ای که از روی عقلت نارمانده و کنار پریایی را بدست سسم سپرده است ، چین
ناهمگام که در دامی پدید آید ، سد کفشی که بی ترتیب گره حورده و حیر از آردای و
بیقیدی پوشیده بیاورد مرا بیش ارهمه هیرمندی های مژگان و کار دست آراشگران
فریفته تواند ساخت

بدلبنده نازآلود

از اشعار اندرومارول انگلیسی

۱۶۶۱ - ۱۶۷۸

اگر بهن دشت گیتی و عمر ناپایدار را آنقدر که میخواستیم بامیدادند این ناز
تو کماه بود اگر چنین میشد ممکن بود روزها بشینیم و برای گذراندن زمان وصال
نقشه‌ها طرح کنیم در آن صورت تو میتوانستی در کناره رود گنگ در جستجوی یاقوت
آنداز ناشی و من در ساحل رود همر لب ساله و شکایت نگشایم من می‌واسم
ده سال پیش از طوفان بوح پیش تو اظهار عشق و دلستکی کم و تو اگر میخواستی
میتواستی تارود دعوت مسیح من پاسخ ندهی برای من ممکن بود که مانده‌ت تاریخ
کشورهای ناستانی دفتری از عشق و شیفتگی بر کم و قربی راتها در ستایش چشمهای
تو و نگرستن بر آن پیشانی تاسک بگذریم برای پرستش هرستان دو قرن و
برای بیان لطف اندام تو سالی هرا در صرف کم و آنگاه بامیانه حیات مؤند را در
توصیف دل‌سامه‌ریا تو بگذریم، زیرا توای دوشیزه طیار سزاوار چنین ستایش دور
و دراز هستی و وضعی که در کمتر از این مدت احیاء پذیر گردد شایسته عشق من نیست
امامی در پشت سر حویش صدای چرخهای گردونه مرگ را میشنوم که ناشتاب
هر چه بامر هر آن بر دیکتر میشود و در حلقه من دشت یکران ادبیت و سرای دیگر
گسترده است این زیبایی که مایه مارتوست دیر پای نیست و در بدن عاج ماند و
فریاد دل‌دردمد من مدنی دیر طیب افکن خواهد بود روری خواهد آمد که کرمها
نا آنچه تو آنرا از من دریغ داشتی شکم سیر کند و شهرت تو و آرزوی من حاک و
حاکستر شوند راست است که دل‌گورخانه‌ای سیاه حلو و مصعاست اما تا آنجا
که من میدانم در آن حاک تنگ و تاریک و دودلند و فادار را مجال هم آغوشی باشد
پس اینکه آب و رنگ حوایی ماند ششم بهاری بر گونه تو نمایان است و
روح آرزومند در شراش وجود من آتش افروخته دارد، بیاتاماند مرغان تن‌آساز
کجی نشینیم و سان برندگان شکاری در چشم بهم‌زدنی نواح ملک پروار کم ارمه
بیرو ولدت و شادمانی که حواس داریم گویی ساخته و ناآن ساری برداریم، و اردرواره
رندگانی همه‌مسترانی را نا خود بیرون بریم
ندین کیفیت خواهی دید اینکه که گردش مهر و ماه اختیار ما نیست و نمیتوانیم
آنها را از حرکت بازداریم کاری خواهیم کرد که برای آنکه از مادر گزاره کردن پشه
حیات عقب بماند در تکاپو شتاب آورند

روز آغاز سال

از مقالات چارلز لوپ انگلیسی

۱۸۴۴ - ۱۷۷۵

هر کس را دوزخ جشن ولادت است ، یعنی دو روز از سال دروی از سایر ایام تأثیری زیاده‌تر میکند . روز نخست روز ویژه اوست که در روزگار قدیم آنرا متبرک می‌شمرده و لی‌رسم و آیین جهان بتدریج از اهمیت آن کاسته و در زمان ما آنرا ویژه کودکان ساخته است که از اهمیت و بزرگی آن چیزی جز آنکه در آن روز شیرینی و میوه مراوان خواهند داشت درک نمی‌کند اما روز ولادت سالرا اهمیت و اعتباری مستدام است و همه کس از توانگر و اندک مایه بدان علاقه و دلستکی بسیار دارند ، زیرا هنوز کسی یافت شده است که روز آغاز سال را با بی‌اعتنائی نگریده و آنرا رسایر ایام فرق نگذارد ، زیرا این روزی است که همه کس تاریخ زندگی را بدان شروع میکند و میتوان آنرا در ولادت بیای بزرگه ما آدم داست آهنگی که ناقوس کلیسا در این روز می‌سوزد و با آن سال کهه را ارجهان بدر میکند از هر آهنگ موسیقی تأثیر انگیز تر و با اہت تر است من هر بار که این آهنگ را شنیده‌ام احساس کرده‌ام که در من تمام وقایع ایام سال تازه شده آنچه کرده‌ام و آنچه مایه اندوه خاطر من گشته و آنچه از تعهد آن غفلت نموده‌ام بیادم می‌آید و ماسد آنکه آشنائی را از کف داده باشم برای آن آدرش و بهائی قائل می‌شوم سال گذشته را موجودی می‌شمارم که بس قرأت و حویشاوندی مخصوص داشته است و از همین نظر است که گفته سخن گستر معاصری که می‌فرماید «سال گذشته را دیدم دامن کشان از پیش من گذشت» در روح من تأثیری بزرگه دارد ، زیرا سال کهنه برای وی بیز و حودی مخصوص داشته است

ما همه در آن لحظه غم‌انگیزی که سال گذشته را بدرود می‌گوئیم ماسد آنست که احساس می‌کنیم دوستی آشنا از این جهان رخت برسته است این احساس دیشب در من و سایر یاران من از هر سال بیرومندتر بود هر چند تنی چند از مصاحبان خواستند بحای ابراد تا سفا در مرگ سال پیر ، ناطهار شادمانی ادورود سال بوین بپردازند زیرا من از آن کسان نیستم که آمدنی را بی‌موجبی خوش آمد نگویم و اسباب سحر آنرا که رفتمی است زودتر فراهم کنم که و برا مجال در بگه بماند

من طعمادر بر اهر چیز تازه‌ای شرم زده‌ام و کتاب جدید ، چهره تازه و سال بو در من یکجور حویش و حلجائی تولید میکند که مواجبه با آنرا سیارد شوارمی‌یام مانند آنست که حس امیدواری در من مرده و بحای آن بیروی یادآوری در من بیرومندتر گشته باشد همواره شیفته چهره‌های سیار آشنا و اطلاعات کهه حویشم و با آنچه در

ایام سلف مایه نامرادی من شده سرخوش و در برابر شکنجه ایام و محنت روزگار گذشته روئین‌تم دشمنان دیرین را همیشه بخشیده‌ام و اگر برخی را عفو نکرده باشم آنها را در عالم خیال معلوب نموده و از میدان خویش بدر کرده‌ام.

با اصطلاح نردبازان من باردیگر در آن نازیبا که اشتغال بدانها روزی برای من گران تمام شد امروز بر سر هیچ سازی میکم و بدان خوشم و از همه حوادث و سوانح رنگارنگی اسم‌انگیز گذشته خویش را ضمیم و هرگز میل ندارم که دست تقدیر قلم سیاه بر آنها نکشد یا فکر کنم که اگر بجای آن حوادث اتفاقات دیگری برای من رخ میداد بهتر بود پیش من ناملایمات و مسرات گذشته هر يك فصلی دلپذیر از داستان زندگی مرا تشکیل میدهند و اگر فصلی را آن خارج‌کننده یاد در آن جرح و تعدیلی روا دارد بتمامیت این افسانه شورانگیز خللی وارد ساخته‌اند

در نظر من بهتر همان بود که هفت سال از بهترین ایام جوانی من در دستگی و پای‌بستی پیش آن دوشیزه زرین‌موی که «الیس» نام داشت تلف شود تا آنکه لذت عذاب چنین حادثه‌ای را بخشیده باشم همان خوشتر که میراث حاد وادگی ما در اثر حيله و ترویر و دودل پیرا زک ما برود تا آنکه امروز در ناله دوهزار لیره حساب طلب من موقوف باشد ولی در دفتر خاطرات من سطرهای درباره آن پیرمرد تبه‌کار و طرد شایده و حيله‌گری وی برجای مانده باشد

در من این نقص که نماینده کوه نظری و ناپختگی حوایی است میباشد که همواره چشم خاطر من بر روزگار جوانی و آغاز شبان بکران است و میدانم این سخن مرا نباید سفسطه پنداشت که میگویم اگر مرد بتواند از چهل سال حوادث عمر خویش گذشته و آغاز صباوت برگردد حق خواهد داشت بدون آنکه خود پرستی و حویش‌بسی متهم گردد و کودکی خویش را دوست بدارد

اگر من خود را شاخه باشم میدانم که هر کس ما بدمن تو حشش نگذاشته معطوف باشد از شخصیت فعلی خویش ما بدمن نیز از او مسر است من این آدم چهل و اند ساله را که نامش «الیاس» است میشناسم آدمی سبك سرو خود خواه و شوخ مشرب است، گوش‌بند بیوش‌بدارد و از اندر زدن بدیگران گریزان است از این گذشته وی دلقکی‌دارای لکت ریان است ای حواسده، برای عیوب هر نقص دیگر که میخواهی بیعزای و اندیشه بدل راه‌مده ریرا من با صراف طبع گفته‌ترا می‌پذیرم و معایب دیگری که تو از دگر آنها شرم میکنی در او میبینم اما آن کودکی که چهل سال پیش نامش «الیاس» بود یعنی آن «من دیگر» که در پشت پرده ایام پنهان شده چیزی دیگر است و ارتو احازت می‌طلبم که نگذاری یاد آن طفل حوان شیفته باشم و دور از این الیای چهل و پنج ساله که کودکی نادان بیش نیست و هر روز فکر و مزاحش دیگرگون میشود آن کودک نازیب را آنطور دوست ندارم که گویی مرده پدر و مادری دیگر است

گونه برادر آله او که در پنج سالگی بدان متلاکشت مایه غم و اندوه من است و از جری که در نوشیدن داروهای تلخ میکشید متأثرم ملل دارم سرت دارو پیرا بر بالش

کوچکی که داشت نگذارم و هر بامداد ناوی بیدار شده نوازش غمخوارانه مادرش را که بالای سروی بیدار نشسته و او را بجاوب کرده بود بشکرم

کودکی بود که اگر نام دروغ پیش وی میبردی میلرزید و اذتو میرمید !
ای الیای امروزی ، خداوند بر گناهان تو بیخشايد ، تو روحی دیگر یافته و رند
و جهان دیده و مردم شناس شده ای ، و دیگر ، آن الیای چهل سال پیش نیستی که آنهمه
امین ، دلیر و خدا پرست بود و دامنه تصورش بهایت میشاخت و دلش از نور امیدواری
تابناک و هروزان بود اگر آن کودکی که بیاد من هست خود من باشم و من بحیله و نیرنگ
نام ویرا ندزدیده و معایب و ایرا برای آنکه باین رندگانی پراز مکاید خویش آبرو و
شرمی ببخشم عاریت نگرفته باشم ببینید از فراز آسمان بیگانهی و طهارت بکدام درکات
فرودین ناکاری و پلیدی افتاده ام !

شاید اینهمه پایستی نگدشته یکنوع ناحوشی خود بیسی باشد که در مزاج من
رحنه یافته است ، یا آنکه موحب این علاقه چیز دیگری است و آن ایسکه چون هیچوقت
همسر اختیار نکرده و از خود خانواده ای نداشته ام توانایی آنکه خویش را در آئینه های
دیگر غیر از آئینه دل خویش سگرم از من سلب شده باشد و چون مرز بندی نداشته ام که خزان
عمر مرا با حرکات طفلانه سرگرم ندارد ، ناگزیر طفلان خیال و خاطرات خویش را و اوارت
خود کرده و با ایشان مهر میورزم ای خواسته ، اگر این معادیر ترا پسند بیاید و در
من چیزی جز خود پرستی محض نیایی ، مرا با تو سعیی نیست و خویش را با کماری میکشم
تا تو با فراغ خاطر بسدمت و عیب جوئی این آدمی که نامش «الیا» ست بپردادی

پیران و بررگران حاواده ما که من در سایه عطوفت آنها تربیت میشدم در حفظ
آداب و رسوم که به تعصب داشتند و بیه شب آخر سال رانا تشریفات معصلی بر گزار
میکردند در آن ایام صدای رنگهای کلیسا که مژده ورود سال جدید را می آورد در دهه
اعضاء حاواده ما یکموع شادمانی و طربی ایجاد میکرد ولی در معرض یک سلسله افکار
و تصورات دور و دراز را بحسب درمیآورد من در آن روزگار معنی این افکار را
ندشواری می فهمیدم و اگر هم چیزی از آن افکار دستگیرم میشد بیداستم که با حیات من
چه از تاطلی دارد . آری ، نه تنها کودکان بلکه حووانان نیز پیش از آنکه سی ساله
شوند هر گرجیال مرگ و فنا بذهشان نمیگردد البته معنی مرگ و دم فروستن را
میدانند و شاید بتوانند مقاله ای در بی اعتناری حیات بر صحنه رقم رهند ، اما اگر در روز
گرم تیر ماه ، سردی و یخبندان بهم ماه را نتوان بواقعی احساس بود کودکان و حووانان
نیز میتوانند روز بیری و آخرین دم حیات خویش را در نظر آورند

امروز که خران های سیاه بر نو بهار عمر من گذشته است میل دارم پیش تو حواسده
اعترا فی کرده باشم ، من مانند شمارگران که به کار حساب ایام با فی حیات رانا دقت بسیار
نگاه میدادم و اینک همه احتمالات کو ناگویی را که ممکن است در طول رندگانی برای
من پیش آید و موجب کوتاهی عمر گردد در نظر آورده و مانند آن تنگ چشم حمیس که
هر بشیزی را اگر اسها شمرده برای کان از کف میدهد دقایق باقی رندگاسی را نا حست و
امساک بسیار صرف میکم ، هر چه سالهای عمر من کوتاه تر و کمتر میشود ارزش دقایق
رندگانی پیش من بیشتر میشود و هر گز میل ندارم انگشت در این چرخ گردنده عمر نهاده

گردش آنرا سر بعت کرده باشم میگوید عمر ما سدسورن حولا هان است که در کارگاه هستی سرعتی از سوئی سوئی رفته هر گز از حرکت نمیایستد، این تعبیر و عباراتی ماند آن هیچوقت مایه تسلای خاطر من نبوده است و فکر مرگ و مباراد در آفتاب من لدنی نیست من نمیخواهم با حوش و حروش این لوح که نامش هستی است در پهنه بیکران زمانه ناپدید گردم و از حکم تقدیر و ست ازل که در آن تغییر و تبدیلی راه نییابد چندان راضی و خوشود نیستم من ناین زمین و مردین عاشقم، چهره شهر و روستا را دوست میدارم، تنهایی دلپذیر دهستان و امنیت مطبوع کوچه های شهر را می پرستم، آرزوی من ایست که خیمه دائمی خویش را در همین مکان که هستم برافرازم و از سنی که دارم پیرتر شوم و وقت در برابر من آسایش حاودان گرفته از حرکت نازایستد من باشم و دوستان صافی، به حواش آرد آنچه هستم، نه توانگر تر و نه زیاتر و حیل تر دوست ندارم که ضعیف کهولت بر من تازی شود و مانند میوه ای که بر شاخ درخت از درنگ سیار رسیده شده بر زمین می افتد بحال سپرده شوم در این جهان هر تعبیری که در حوراک و مسکن و مأوی من داده شود مایه حیرت و پریشانی خاطر من است، زیرا حدایابی که بر کلمه من فرما روائی دارد پای درنگ رزمین کوفته و هوای سفر کردن از مکانی بمکان دیگر ندارد ایدان بطیب خاطر کشتی و خود را بساحل اندیت راهبری بخواهند کرد و برای من هر جهان دیگر یا هر حیات حدید مایه بهت و سرگردانی است

نگوئید ندانم، آیا حورشید جهان تاب، آسمان لا حوردی، سیم نامدادی، گردش در تنهایی، بیکاری ایام تاستان، سری و طراوت مرا ع، مزه اشتها انگیز گوشت مرع و ماهی، خط روحانی مجمع دوستان، فروع مسرت بخش جامهای بلورین، نور دلربای شعهای افروخته، صحبت شیرین و سودمندی که یاران یکدل در شامگاه دوستان کنار بخاری میکشد، خود خواهی های بیگانه ها، دوستان و شوحی ها و بدله های آنان آیا ای همه نعم ناگدشتن عمر معدوم و ناپدید میگردد؟

آیا ارواح بیر آنگاه که شوحی مصحکی بر دول ما میگردد دست برد و پهلوی خویش نهاده قهقهه خواهند زد؟ شمای سحاهای خطی کتابخانه من که دلسد نار پرور منید، آیا حکم قصایین است که مرا از لذت هم آغوشی شما ندارد؟ و آیا ناپدیدس از این، یعنی در عالم ارواح، داش بدون رحمت من الهام شود و دیگر آنرا ناخواندن کتب که ایقدر با آنها مأوس هستم فرا نگیرم؟

آیا در آن جهان بیر نعمت دوستی نصیب من خواهد شد و آنجا بیریافه های متسم را خواهم دید که مرا بهم صحنی خویش دعوت کند و چهره های آشنا ناگهای که در آن اطمینان و دستیاری بهمه است مرا پذیره خواهد بود؟

آنگاه که رستان مرا می آید این بی میلی تحمل ناپذیری که من نمردن دارم در من طعیان میکند و معدم میدارد در روز تاستان و در زیر آسمان گرم و تانده، مرگ مسئله ای نامعلوم و مشکوک است و خریدگان بیچاره ای ماند من در آن ایام خود را حاودان و مانا پذیر پداشته ندان خیال سرخوشند نفسها عمیق تر و ریه ها کشاده تر کشته ماند در حتی تماور حوانه میزیم و برگ و بار می آوریم و ناردیگر توانائی و جستی و چالاکی و دلآوری و خردمندی خوایی در ما پدید می آید و مانند است که قامت مایز بلندتر و کشیده تر میشود اما همی که نادر در آن که عیبه ها را پزورده میسار و برگ را می خشکاند

و زیدن آغاز میکند خیال مرگ در مغز ما بجنبش درمی آید، و هر فکری که با مرگ و فنا نسبت و قرابتی دارد در احساسات رخنه پیدا میکند؛ سردی، نبود، خواب و حیرت و حتی نور پریده رنگ ماه که بشبانه شبح سرد آفتاب یا خواهر رنجور حورشید خاورری بر بام آسمان در حرکت است خبر اژدم فرو بستن و پایان عمر می آورد. اذ همین روی من بمها تاب ایمان ندارم و خود را نایرانیان باستان همعقیده می شمارم که مهر رامی پرستیدند و آتش و گرمی حیات بخش ویرا ستایش میکردند

در این راهی که من در زندگی پیش گرفته ام هر چیز که خطسیر مرا تغییر دهد یا مایع حرکت منظم آن گردد تصور مرگ را دوزخ من تولید میکند و مکاره و مفاسد ایام باین تصور بیرو میبخشد. شنیده ام برخی زندگانی نادیده ای اعتنائی مینگرند و دسته ای مرگ داسر منزل امن و فراغ و پایان کزندهای حیات می شمارند و لحد سرد را بالش نرم و آسوده ای میشناسند که سرخسته خویش را بر آن نهاده بواب شیرین که در پی آن بیداری نیست فرو روند. بعضی شیفته مرگند و میخواهند مردی کرده آنرا تنگ تنگ در آغوش کشند. اما من میگویم دور شوای شبح شوم و زشت و نادلپسند، من اذ تو متفرم و مرا تا تو دشمنی و عنادی فراوان است و میخواهم ترا بچنگال دریده هزاران عمریت بدهم تا هرگز بر تو رحم نیاورد و مانند افعی که دشمن حاندار است همه اذ تو بگریزند و اگر بتواند سر بکوبد بر پیشانی تو داغ دلت بزند و نام ترا حزین شنی و فر و مایگی بر زبان نیاورد ای مای مطلق و مستدام که لاغر اندام و عناک و هول انگیز و پر معافتی، مرا تا تو میانه ای نیست و هرگز بین مصلح و صفا در نخواهد گشت

دازوها نیکه برای رفع ترس از مرگ ما تجویز میکند ما مانند خود مرگ خشک و نادلپذیر و مایه دشام است، زیرا آدمی از این سخن چه آسایشی پیدا میکند که بوی بگویند روزیکه مرگ آمد توانگر و ناتوان در برابر وی یکسانند؛ برای کسیکه در طول حیات توانگران محترم را چشم حقارت نکرسته است هم ستری ناآنان چه سعادت است؟ گاهی میگویند در آن جهان دیگر، دیدار آشنایان ناراضبب خواهد گشت و دست مردم چشم از رحسار یاران گله خواهدیم چید نمیدانم چرا دلند نارین من «الیس» که در این جهان رود بزم مرد برای ایسکه مایه تسلی دل عمده من باشد باید درری ارواح رود و در سلک فرشتگان در آید؟ از ایسکه گذشته من از این سطوریکه گستاخانه برسک گور کسان می نگارد و بسیار نامتناسب و بدون فرازندگی است متفرم هر مرده ای مانند آست که بنود حق میدهد با عبارات کهنه و جمله های رسوا مانند «این است آخر حیات و دیری نخواهد گذشت که تو ای خواننده بیچین خواهی شد»، من بصیحت و اندرزی بدهد نه رفیق، راست است که من بیزروری چنین خواهم شد اما آن روز چنانکه تو پیدا شته ای سیار نزدیک نیست و سالها با من فاصله دارد بقدر، یعنی تا آن روز بیامده است من رنده ام و حرکت میکم و ارش فعلی من اریست مرده ماند تو بیشتر است پس آنها را که اذ تو ترند بشناس! روز آغاز سال حدید بر تو گذشته است اما من نادلی لریر ارشادی سال ۱۸۲۱ را پذیره شده ام پس حامی سلامت این سال بولریز کید وایک که ناقوس کلیسا آهنگ مشایعت سال کهنه را تمام کرده و بوی طرساک و رود سال حدید رامی- بوارد بیاید اما نیز ناوی هم آهکی کنیم و سرودی را که سالی پیش آن خنیا کر شبط و شادی دوست ساخته است بایکدیگر سرامیم

ای خواننده توجه می‌گویی؛ آیا ترانه‌های دلکشی که از سادگی و سلامت روزگار
 کهن حکایت می‌کند و در این هنگام بواخته می‌شود مانند مجوی مفرح دل را در برت نمی‌گشاید
 و خون گرم را در رگهای تو گردش نمیدهد و روح ترا برای پروازهای بلند آسمانی
 توانایی می‌بخشد؟ آنگاه که این ترانه‌ها در گوش جان تو طنین می‌افکند آیا ترس از مرگ
 و سحابی که ایک در ناره دم فرو بستن گفته آمد ناپدید می‌شود؟ آری افکار تیره و
 تاریک مانند آبری که در برابر نور ظاهر کسده آفتاب از میان برود در مقابل این ترانه‌های
 پراز خنده و فروغ معدوم میشوند و تو در چشمه دلالت ادبیات سروتی را از پلیدی خیالات
 حاکم‌داشت و شو می‌دهی
 پس حامی دیگر بیاد سال نو بنوش و مقدم این تازه وارد در یزدان دوستان و آشیایان
 خویش تهیت برست

اوتللو

اثر معروف شکسپیر ۱۵۹۴ - ۱۶۱۶

تلخیص شده بقلم چارلز لیت ۱۷۷۵ - ۱۸۴۴

در شهر ویر توانگری بود بر ابا تو نام که در شورای شهر سمت و کالت داشت او را دختری بود دسد مونا نام که در حمامد حصال و عفت و پاکدامنی از دیگر دوشیزگان شهر گوی سبقت می ربود جمال و کمال این دختر و مال فراوانی که آن کوهر یکدانه پس از مرگ پدر میرسید بسیاری از محتشمان شهر را بخواستگاری وی برانگیخته بود اما دسد مونا در میان آن همه دل باحتکانه و بیزی کسیرا که سزاوار همسری خویش باشد نمی یافت و علت آنهم این بود که دسد مونا صفای سیرت و کمال معنوی مردان را از حسن صورت و برازندگی اندام آنها برتر میشاخت و از همین رهگذر گوشه نظرش بر بی سیاه بود که پدرش بارها ویرا بحانه خود دعوت کرده و پیوند دوستی را با وی مؤکد ساخته بود دسد مونا را در این شیفتگی بر بی سیاه چهره که نامش اوتللو بود ملامت نمیشد کرد، زیرا عرا براده را سبب یکی ادرسان محتشم قبیله ای بزرگ میرسید و در بحالت و آراستگی و حسن سیرت مانده داشت او بلل و دلاوری بی نالک و سر باری کار آرموده و حنک دیده بود و بهمین شعل سر باری در شهر ویر و ادر خدمت شده و در نتیجه دلیری و هوشیاری و پیروپهانی که در سرد با دشمنان ویر نصیب وی گشته بود بمقام سرداری و نیز رسیده مورد توجه و اعتماد مردم شده بود

اوتللو روزگار حوایی را بگذردش و سیاحت و چشیدن سرد و گرم روزگار بدرانده بود و دسد مونا چنانکه عادت زبان است بشنیدن سرگذشت مسافرتها و حوادثی که برای وی پیش آمده بود میلی فراوان داشت اوتللو اغلب بحانه این دختر جوان میرت و شمه ای از سرگذشت خویش را برای وی نقل میکرد و از حکمها و مهالکی که در آنها شرکت کرده و محاطراتی که در دریا و خشکی با آنها دست و گریبان شده بود برای دختر قصه میکرد و در گوش وی داستانی چند از مراد های خویش از کام مرگ در هنگام حمله بر دژهای گران، یا اسب تاجش بر روی دهانه توپهای آتشبار و میخواند گاهی نیز داستان اسیری و علامی در نزد دشمنان و کیفیت فرار از خویش را حکایت میکرد و در ضمن بیان سرگذشت او برادر و شوکتی هائی که در دیار بیگانه دیده و یا با نهای خشک و کوههای بلندی که قلعه آنها در زیر پرده انرموآره نهفته است و مردم وحشی و آدمی حوادر بقا و عجایب خلقت سخن میراند و این

در حلال این احوال شهر و بیر حر رسید که دشمنان همسایه با کشتی سیار بر حریره قمرس که در آرمایان تویز تعلق داشت ، روی نهاده و در پی آنسکه بر سپاهیان مأمور آنجا همه سوی حمله بر دو آن دژ سیار مهم و مستحکم را نگشاید . شورای شهر در آن روز این بلای ناگهان چشم امید به اتلولد وخته بود و جزوی کسیر که توانائی دفاع از آن جزیره

داشته باشد بیافتند این بود که ویرا به پیشگاه خود حاضر آوردند تا از یکسوی فرمان سرداری را بوی تسلیم کنند و از سوی دیگر ویرا بتهمت از راه بدر بردن دختری از بزرگان و نیز که بر طبق قانون آشپز از گناهان سیار بزرگ بشمار می آمد محاکمه کنند.

پدر پیر که سخنش را از نظر کرسن و مقام مهمی که در شور داشت با ادب و بردباری شنیدند لب بدادخواهی گشود، اما چون خشم بروی استیلا یافته بود سخنان مشوش و خارج از قواعد ادب بر زبان می آورد و سبب بگناهیکه اوتللو را بدان متهم ساخته بود دلیلی قانع کننده و گواهی شایسته نداشت اوتللو برعکس، در هنگام دفاع با سادگی و صراحت بسیار که بنایندۀ راستی گفتار است داستان عشق و شیفتگی را چنانکه شرح آن رفت بیان کرد و کلام وی آنقدر از آراستگی و آزادمنشی لریز بود که امیر شهر که بر مسند قضا نشسته بود اعتراف کرد که اگر سرگذشتی بداسان که اوتللو برای دسد مونا نقل کرده بود در گوش دختر وی هم فرو میخوابدند دل او نیز فریفته میگشت، و آننگهی آن پیر بگوش افسوسی که جای گفتگو است چیزی جز زبان عشاق سوده است و در کلام آن از آن نظر تأثیر است که سخنان ازل بیرون می آید و ناگزیر بر دل فرو می نشیند تنها دستاساری اوتللو هر وی در نقل داستان بر حادثۀ زندگی حویش بوده و آن سرگذشت را بطوری بگوش دسد مونا فرو خوانده است که دل محبت پدر دوشیزۀ هنر دوست را بخویشتن برم ساخته است

دسد مونا پیر بر راستی گفتار اوتللو گواهی داد و در حضور داد حویان شهر پس از اظهار مراتب حق شناسی خویش سبب نه پدری که ویرا در سایۀ مهر و عطوفت حویش پرورده و وسایل خوشبختی مادی و معنوی وی را از هر جهت فراهم ساخته چپین گفت اری در و الا تبار خود دستوری میطلبم که حر ادای تکلیف فرزندی و طبعۀ مقدس دیگری بیداشته باشم و آن وظیفۀ محبت و اطاعت سست همسر است که ناید ویرا از همه بیشتر دوست داشت و بر پدر مقدم شمرد چنانکه مادر من پیر شوهرش را بر پدر خویش مقدم میداشت و در مراب محبت وی را اری دیگران بر تر میشاخت

چون پدر پیر دید سخش در مزاج قضات اثر نمیکند ناگزیر ادر در مسالمت در آمده دلاور عرب را پیش خود خواند و از آنچه رفته بود اظهار ندامت کرد و بدامادی وی رضا داد ولی چنانکه دیگران بشنود در گوش وی گفت اگر احتیاج در کف من بود هر گر نمیکداشتیم این مواصلت صورت گیرد و در دل حدایرا شکرمیکویم که مرا جر دسد مونا دختری نیست زیرا اگر هر رندی دیگر داشتیم از کار این دختر پند گرفته در بارۀ وی هر گر مداد و بر محوئی را جایز نمیشردم و ویرا ادر ترس تکرار حادثۀ دسد مونا پای در سه می نهادم

باری چون کار ز ناشوئی بروفق دلخواه انجام گرفت اوتللو چنانکه عادت سر باران کار دیده و سختی کشیده است کار خوش و سو را ناشتاب هر چه تمامتر برگزار کرده بمقر مأموریت خویش شتافت و دسد مونا نیز که بگاهداری نام یک همسر حویش را بر مسرات گذریده و با سودمند که تازه عروسان بدان رعت بسیار دار بدتر حیح میداد ناگشادگی خاطر بار سحر بر ست و با شوی حویش بخزیرۀ قبرس رعت تاوی را در دور بلا دستیار باشد

همینکه سردار درحزیره قبرس ارکشتی پیاده شد خبر رسید که طوفانی هولناک در دریا برخاسته و کشیپهای دشمن را شکسته و خطر حمله آنان در میان رفته است و دیگر بیم حمله و خوریزی میرود افسوس که دست تقدیر که نافرمانی را ندان آسای حاموش کرد آشی دیگر روش ساخت و دشمنانی غدر پیشه و حيله گرا را با کثيحت تا بر خلاف دسدمو با آستين با کاري بالا رسد و روح پاک آن زن بيگناه را آماج تيرهای دنا ديشی خود فرار دهد

اوتللو در میان آشایان جوانی کاسیو نام از اهالی ملوراس را بدوستی خویش برگزیده و بوی اعماد و اطمینانی فراوان داشت کاسیوس ناری بود جوان و خنده رو و عاشق پیشه و چرب زبان ، و رن که ناین هر هاشفته اندویرا دوست میداشتند در حسن منظر و لطف بیان بیزا دیگران ممتاز و رو بهم آنچه موجب بدگمانی مردی مانند اوتللو نشود که خود ارفع و ان شاد در گذشته و زنی بسیار جوان را بهم سری اختیار کرده در وی جمع بود اما دل پاک و روح صافی اوتللو با بدگمانی و دنا ديشی آشنایی نداشت و بجایب و آزاد مشی وی تادرجه ای بود که هر گز خیال رشت بر خاطر وی نمیکشید ، چنانکه از همان اوان خواستگاری دوست خویش را به پیامبری پیش محبوه میفرستاد و چون خود را از چرب زبانی و خوش سحی که پسند زبان است چندان بهره ورمیدید ، از سادگی و صفای طبیعت و آرداگی که داشت پیغامهای عاشقانه خویش را بوسیله کاسیو بداند و خود میفرستاد دسدمو با نیر تند ریح مصاحبت کاسیو رغبت کرده و پس از اوتللو کاسیو را دیگران عزیزتر می داشت ، متنها چنانکه شیوه رن پاکدامن است سست بدوست شوهر خویش محبتی خواهرانه داشت و در کارها ناوی مشورت میکرد و طرف اطمینان و اعتقادش بود پس از رناشویی بیزا بدوستی و اعماد برحای بود چنانکه کاسیو بسیاری از روزها بحاله اوتللو میرفت و با سخنانش شیرین و لطیفه های طرب انگیز خود و فدا بر دوست خویش خوش میداشت

اوتللو نیز که خود آدمی متفکر و کم سخن بود از کلام دوست خود لذت بسیار میبرد زیرا هر طبعی ناطع مخالف خویش ملی دارد تا مگر این جمع اصدا در اطمینان طبیعت نگاهد و روان را آسایش بخشد در این موافق کاسیو و دسدمو با نایکدیگر می نشستند و ماسدا یام گذشته سخن میگفتند و وقت را ناشادی و حنده میگذاشتند

اوتللو پس از ورود به سرس کاسیو را بدست یاری خویش برگزیده و ناوی در کارهای حطیر مشا و ره میکرد و همواره ویرا در ملازمت خویش داشت این مقام را هم سری سالخورده ایاگو نام که حویستی را از کاسیو سزاوارتر میشناخت گران آمده و موجب کینه توزی وی گشته بود ، چنانکه گاهگاه طعه رن میگفت کاسیو شایسته همشینی زبان و در تدبیر امور لشکر و آرایش سپاه از دحری حرد سال نادان تراست ایاگو از اوتللو بیرکینه ای شدید در دل داشت زیرا هم از لطف وی سست به کاسیو خوشنود بود و هم بدون هیچ موجی از او بدگمان شده بود که نهایی ناهمسر وی امیلیا روانطی دارد این اعتقاد درست در نهاد ناکاروی طعیان کرده بر آن شد که آسای روش کند و اوتللو و کاسیو و دسدمو با هر سه را از تف آن تها سارد و عطش خویش را در کفر کشی از آن سیراب نماید

ایاگو آدمی سیاه روشیار بود و طایع مردم را نیک میشناخت و میدانست که از تمام دردهای روحانی اسان در دسدمو نوزی تر و تحمل ناپذیر تر است و گرا ترین شکمه های

بیماری تن در برابر عذاب آن ناچیز است. و از همین روی باخویشتن اندیشیده که هرگاه کاری کنند که اوتللو بر کاسیو حسد بورزد کار یکی از آن دو یا هر دو تن را ساخته و خود را از زحمت وجود آن آسوده خواهد نمود، زیرا هرگاه آتش حسد زبانه زدن آغاز نماید خشک و تر نمیشاید و خا به هارا تو اند سوخت.

دست قضا فرست بکار بستن این بداندیشی را با شتاب هر چه تمامتر بچنگ آید یا کو بهاد و شرح آن چنین بود که خبر ورود سرداد و نعر و س وی با مژده پراکنده شدن کشتیهای دشمنان و مرتفع شدن خطر حمله آنان در یکدم بسپاهیان ساکن فیرس رسید و دلها را از شادمانی لبریز ساخت. لشکرانۀ این خبرهای خوش مردم غم روزگار را فراموش کرده مجلس جشن و سوز و بار کردند. یاران ناده ارغوانی آوردند و جامهای گران بگردش درآوردند. دلاوران دژ محبوبیاد سردار و نازه عروس وی رطلهای پیایی زدند تا سرها گرم گشت و پرده شرم و حرد بدرید و در میان مجلسیان سری هوشیار بنام

در آن شب جشن اوتللو سرگردگی با ساسان لشکرگاه را نکاسیو سپرده و بوی فرمان داده بود که سر بازان و بیزی را مرافبت کند و نگذارد از حد اعتدال بدررفته در ناده گساری افراط مانید و آشوبی را کیخته موجب دهشت ساکنان شهر گردید و مردم را از خود متنهر سازید. ایا کو در این شب برای پیشرفت منظوریهای خویش فرصتی بسیار مناسب یافت و بر آن شده که به بهانه وفاداری و عشق سست سردار نکاسیو جامهای پیایی بوشاید و او را در همگام اجرای وظیفه مست ساخته در پیش اوتللو در افراط در ناده گساری که برای سر باز بزرگترین تقصیر هاست گناهکار حلوه دهد. کاسیو در آغار کار از نوشیدن جامهایی که ایا کو طاهر آن ناچیز اندیشی و از روی دوستی و بکرنگی بوی تقدیم میکرد خودداری داشت اما کم کم رمام احتیاز از کف وی بدررفته ساتکین های پیایی را ناخوش و روی بسیار ادا یا کو گرفته لاجرم به سر میکشید. تا بتدریج احتیاز نگاهداری زبان از او سلب گشته و لب ستایش ربانی و طابری و لطف مظرد سد مو با نکشاد و حاضران مجلس را وادار ساخت تا چندین بار جامهای خویش را بیادوی تهنی سازند. همیشه حکومت خردار میان بر حاست و ناده مردافکن هوش و دانش برای کسی بر جای نگذاشت یاران سسک سری پرداختند و سجمانی ناشایسته و سنجیده بر لب آوردند. در این میان یکی از افسران ناعوای ایا کو سحسی گفت که بر طمع کاسیو گران آمده شمشیر از نیام برکشید تا آن گستاخ بی ادب را سزای خویش برساند. افسر بر دست شمشیر بر دوتی چند نیادی دوسوی بر حاستد و نزاع و محاذله همگانی گشت و در آن میان یکی از افسران که بمباحی گری بر حاسته بود رحمدار گردید کم کم با تیره راع با طراف سرایت کرد و ایا کو برای گستر آیدن آتش فتنه ای که خود را من زن آن بود فرمان داد که ناقوس دهشت را بر نام دژ بوازد تا مردم گمان بر ند که حادثه ای بسیار بزرگ مانده با فرمائی و سرکشی در گرفته و کار از نزاع و محاذله محض بر گذشته است.

صدای وحشت انگیز ناقوس اوتللو را از خواب خوش بیدار ساخت و با شتاب هر چه تمامتر محل وقوع حادثه آمد و از کاسیو چکو بکی قصا یار ابرش نمود در این همگام اثر مستی کم کم از معز کاسیو ذایل گشته و تا انداره ای هوشیار شده بود ولی از شدت شرم و حجلت نمیتوانست پرسشهای اوتللو پاسخی بدهد. ایا کو که ایستاد و او را بود میگرد که در بیان حقیقت امر بسیار بی میل است و اگر گزارش میدهد بر ای اطاعت افرمان اوتللو سست حاموشی

کاسیورا غنیمت شمرده بدون اینکه ذکرى از خویشتن کند سرگذشت آن کشمکش را طورى بیان کرد که در ظاهر گناه کاسیورا ناچیز و بی اهمیت جلوه میداد ولی در باطن ویرا بار تکاب تقصیری بسیار بزرگ محکوم میساخت نتیجه آن شد که اوتللو که در مسئله بضابط سپاهیان بسیار سجت و بی رحم بود ساگزیر کاسیورا از مقام دستیاری و ملازمت شخص خود منفصل ساخت

چون کار بروفق دلخواه یا گوا بهام یافت و حریف خویش را از میان بدر کرده ویرا در بر دسردار از قرب و منزلت انداخت ، از این حادثه فایده دیگر نیز برگرفت و وسیله ای تازه در آزار اوتللو و کاسیو بدست آورد ریرایس از آنکه خمار مستی ارسر کاسیو پرید و هو شیار شد از کرده شبانه خویش بسیار نادم گشت و پیش یا گو که در ظاهر ناوی دم از دوستی و معجورای میزدانده بهفته خویش را آشکار ساخت و اربادای و تهی مغزی خود اظهار شرمساری نمود و گفت ای دوست ، کار من از آنچه تومی پنداری حرات تراست ، ریرا هر گز روی آن ندارم که نارد دیگر پیش سردار رفته طلب بخشایش کنم و ویرا با خود بر سر مهر دیرین آورد آيا صواب آن می بینی که پیش وی رفته مستی خود که رما عقل را از کف هر کس می ربا ید اعتراض کنم ؟ یا گوا از در حیران دیشی و معجورای در آمده پاسخ داد که مستی و ماده گساری گاه گاه برای همه کس پیش می آید و جوانان را از آنکه شبی ناقصای ایام شبان لب نمی آورده داشته اند گناهکار نمیتوان شاحت بهر تقدیر اینک که آیه باید بشود شده هنگام افسوس نیست و حردمند است که در اندیشه چاره درد نباشد و کره از کار فرو بسته خویش بدستیاری حرد صافی نگشاید امر و رچا که میدای همسر سردار پیش وی منزلتی بسیار ارجمند دارد و هر چه خواهش کند اوتللو بی مصایقه ابحام خواهد داد صلاح تر از آن می بینم که پیش دسدمو نرفته ویرا بد سردار برای خود شفیع آوری از آنجا که دسدمو را بی آراسته و بیک خواه است از تعهد چنین کار صوابی شاه بهی نخواهد نمود و دل سردار را است نتو نرم ساخته ویرا بر سر مهر خواهد آورد و چون این شکستگی التیام یافت ورشته گسیخته دوستی نارد دیگر گره حورد بیشتر موجب قرب تو خواهد گشت این اندر بسیار حردمندانه و درست بود و اگر یا گو سوء نظری نداشت و میخواست این راه سائی را وسیله تازه ای در نابکاری قرار دهد صلح و صعامیان دودوست بر مرار میکشت و طوفانها آرام میگرفت ، ولی عرصا یا گو خیران دیشی بود و قصدی بسیار بلید و شوم داشت و میخواست کار کاسیورا ساخته رفیب خویش را از میان بردارد

ناری کاسیو اندر یا گوا پدید رفته پیش دسدمو نرفت و ویرا شاعت از خویشتن برانگیخت دسدمو نا بر وعده کرد که در پیش شوی نخواهشگری رفته ویرا وادار سارده که از گناه کاسیور گذرد و سو گند حورد که تا حان در بی وی نایست در این راه کوشش کند و تقاربین دودوست را از میان بردارد و بی هیچ درنگ برای ابحام دادن این مهم پیش اوتللو رفت و با لطف بیان وحدیتی که در همه کار داشت پورش کاسیورا بگوش سردار رسانید اوتللو که تغییر رأی نایب شتاب را نامعام خویش مناسب نمیدانست مهلت حواست تا چند روزی نگذرد وزیر دستان بخشایش وی را ناشی از سستی رأی و بی تماتی وی ندانید

امادسدمو نا برام خویش افزود و درخواست کرد که این بخش در نامداد روز دیگر بشود و اگر این مدت در نظر سردار بسیار کوتاه آید پس ارد و روزمران عقووی صادر گردد زیرا کاسیوی بیچاره چندانکه ناید رخ شرمساری رده و عذاب سستی و بی-

مهری سردار را کشیده است و گناه بسیار اندک وی شایسته کیفری گرا تر نیست. چون باز اوتللو از پدیرفتن خواهش دسدمو با سر باز زد، دسدمو نازبان بطعنه گشوده گفت ای همسر گرانمایه و ارجمند، شکفتی من از اینست که باید با ایسمه عجز و نیاز پیش تو از کاسیو شفاعت کنم، و برای کسیکه از پیش تو برای من پیام عشق می آورد و هرگاه سخنی در نادر پسندی تو بر دلب من میگذشت جانب ترا می گرفت درخواست بخشایش بمایم آنچه من از تو امروز خواهش میکنم حاجتی بسیار اندک است و اگر بخوایم درجه عشق و مهر ترا نسبت بخویشتن آزمایم کنم خواهشی بسیار گرا تر از این خواهش داشت. اوتللو در برابر این خواهشگر چیره زبان بیچاره ماند و در راحت مسئولی گزیری نیافت و وعده کرد که پس از یکی دو روز کاسیورا پیش خود بچاند و ویرا شغل سابق خویش بگمارد. در اینجا باید نا گفته نگذارد که در همان هنگام که کاسیو پس از درخواست شفاعت از پیش دسدمو ماز میگذشت با اوتللو و ایاگو که از در دیگر وارد خانه شده بودند مصادف گشته بود و ایاگو که در برنگ استاد بود از دیدن کاسیو چنین بچهره افکنده و آهسته چنان که گویی با خود گفتگو میکند گفته بود. «نه، من این حرکت را نمی پسندم» اوتللو این سخن را چنانکه ایاگو انتظار داشت شنیده ولی در آندم توجهی معنی آن سخن نکرده بود و پس از آن نیز گفتگویی که ماز و حه خویش کرد گفتار ایاگو را در خاطرش برده بود اما این مراموشی دیر پامید، زیرا پس از آنکه سردار از پیش دسدمو ناز گشت ایاگو بار دیگر به آله سخن را گرفته ماند کسیکه میخواهد خاطر خویش را از فکر پریشان و نادلیدی آسوده کند از اوتللو پرسید آیا در آن هنگام که هنوز ناشومی میان تو و دسدمو ناز سر گرفته بود کاسیورا عشق و دلستگی تو آگاهی داشت؟ اوتللو گفت آری، چیزی بروی پوشیده نبود و گذشته از آن همه پیامهای عاشقانه مرا کاسیو بگوش دسدمو مایر ساید ایاگو پیشانی برار چنین کرده ماند آنسانکه خبری تازه میشوند که مؤید حدس آنهاست گفت عجب! این کلمه پر معنی، گفتار سابق ایاگو را بطاطر اوتللو آورد و در ذهن وی گمائی تولید گشت که این سخن بی منظوری نیست و در بر کاسه بیم کاسه ایست، و چون ایاگو را آدهی آراسته و جوان مرد و نا اصف میشاح و از وی رفتار ناشایست و غدر و نابکاری فرومایگان را انتظار میرد بر دل وی ایطور گذشت که ایاگو در امری بسیار مهم اندیشه میکند و حرمت سان آرا ندارد. با این از وی خواهش کرد که هر چه در دل دارد بزبان آورد و از آشکار ساختن را درون خویش اندیشه نکند

ایاگو گفت اگر اندیشه پندی در خاطر من راه یافته باشد حای شکفتی نیست، زیرا فکر پلید را بیرونی بزرگ است و خواه ناخواه در مغز آدمی راه می یابد و کسی از آسیب آن ایمن نیست پس آنگاه سخن را با بردستی بسیار در گردان و چنین گفت اگر سردار از فرط اطمینان و اعتماد رفتار دیرستان و نزدیکان را نادیده می اعتنائی نکرسته و در کردار آن چنانکه شایسته است مازحومی نکرده باشد و از این رهگذر در چهار محض و اندوهی گردد مایه هزاران افسوس است، و هر چند آگاهی بر آنچه در صبر من میگردد موجب پریشانی خاطر تو خواهد بود، اما برای آنکه قصیه مورد کجکاوی قرار گیرد و نام یک کسان بچرد اندک ندگمائی لکه دار نگردد خود را آشکار ساختن آن ناگزیر می بسم

همیشه اوتللو را در شنیدن این سخن حس کجکاوی بهیچان آمد و از آن اشارات

وسحان کما به دارد غده ای در خاطرش راه یافت، ایاگو مگری دیگر اندیشید و لب باندرز گشوده از راه حیرخواهی سحنی چند در مضرات حسد و عواقب وحیم بدگمانی در گوش وی فرو خواند و در آن مورد دمدمه را بجای رساند که از همان تأکیدی که در احتراز از بدگمانی میکرد بهال سوء طلی را در دهن ساده و صافی اوتللو کاشت.

اوتللو گفت میدانم که همسر من زی زیبا و طناز است و شست و برخاست با مردان و مجالس سور ورامش را دوست میدارد و شیفته ساز و آواز و آشکار ساختن رازهای درون خویش در پیش دوستان و آشنایان است، اما این معایب که در زبان بی عفت بسیار مایه شمساری بیست و میتوان گفت که بر عفاف و طهارت وی رونق و شکوه دیگری میبخشد پس تا دلیلی قاطع در دست من نباشد هرگز در وفا و پاکی دامان وی شکی ندل راه نخواهم داد

ایاگو گفت این تأمل و صبر سردار در پذیرفتن سحان نادرست درباره دمدمو نا روشی حردمندانه است و من نیز اعتراف میکنم که دلیلی قانع کننده و قاطع در اثبات آنچه گفته ام ندارم، و از همین رو بهتر است که سردار در آن مواضع که کاسیو دمدمو را دریدار میکند ماهوشیاری و دقت رفتار آنها را بگرد آماندان شرط که نه حسد دیده اصف ترا فرسود و حرد سلیم را تازی سار و نه فرط اطمینان ترا از تحقیق و کنج کاوی بی بیاری دهد، زیرا من عادت زبان شهر و بیژ یعنی ناوان دیار خویش را خوب میشناسم و میدانم که زبان و بیری سسک سرپا و عشو و گریهای خویش را بر همه آشکار میسازد جز بر شوی که از وی همه چیز حرت ظاهر آراسته را بهت میدارند همی که این سحان در رمز اوتللو فروست ایاگو بزرگی دیگر نکار نبرد و گفت چنانکه خود سردار آگاه است بدر دمدمو نا این را شوی تنی بنمیداد اما دمدمو نا پدر را فریب داد و بروی ابطور و اسود صاحب که خود نیز از این مواصلت خوشدل نیست اما راه چاره روی مسدود است، زیرا اتحاد و گری و سحر دل و پیرا فریخته ساخته اند و آدمی در برابر نیروی اهریمنی همواره ناتوان و درمانده است این نکته در مزاج اوتللو تا نیری گران کرد و طمع و پرا ترافت زیرا بروی مسلم کشت که دختری که پدر خویش را فریب دهد حیانت است شوی نیز پیش وی چیدان دشوار خواهد بود

ایاگو از اینکه ناگفتار خویش موجب اندوه سردار را فراهم ساخته است پوزش طلبید، اما اوتللو که در آتش عصب و اندوه میسوخت پهلوانی کرده و ابلاب درون را بهفت و ماسد آنکسان که سحنی عادی شنیده اند حم بار و در بیاورده ایاگو فرمان داد که بدون آنکه اندیشه ای ندل راه دهد آنچه میداند بگوید و چیزی را بهت نگذارد ایاگو که ظاهر آحود را در سحی چینی و ندگونی بست و دوست بیکدل خویش کاسیو بسیار ناراضی شان میداد گفت سردار میداند که هرگاه دوتن نایکد بگردم اردوستی رسد و یکی از آن دو گناهی مرتکب شود شرط دوستی آنست که آن دوست دیگر گناه رفیق را آشکار سازد و وسیله افشای راز و پیرا فراهم کند از این نکته که نگذری سردار از همه کس بهتر آگاه است که دمدمو نا پیش از را شوی خواستگاران بسیار داشت که همه اهل دیار وی بودند و ناوی در رنگ و اخلاق تعاوتی بد داشتند و اگر نایکی از آنان ازدواج میکرد

چندان با متماثل نبود، اما دسدمونا همه را از نظر انداخته و با سردار کسه عرب نزاد است و در طبع و اخلاق با وی مجاستی ندارد طرح ز ناشوئی افکند و این خود گواه آنست که دسدمونا روحی سرکش و فرمان ناپذیر دارد و مانند ز هیچکس سرفرو نمی آورد. ولی دسدمونا رسمی هوشیار و خردمند پذیر هست و همیشه طعنان و التیاب و عطف وی فرو نشیند کردار خویش را بیزان خرد خواهد سنجید و در این هنگام شاید با دیشة آن افتد که براز ندکی اندام شوی خویش را با محاسن صوری جوانانی که ویرا میسر ستیده اند در مقام سنجش در آورده و از این رهگذر از انتحاب خویش چندان حشود نباشد، پس شرط عقل آنست که چندی از آشتی کردن با کاسیو در گذری و در این مدت توجه خویش را بطرح اندازی دسدمونا از وی و شدت علاقه ای که در رفع کدورت کبوی نشان میدهد معطوف داری ریر از همین اصرار و پافشاری وی مطالبی مهم دستگیر خواهد شد.

ایاگو بدین کیفیت و مسائل پیشرفت بیرنگ خویش را در همه سوی فراهم ساخت. زیرا شک نبود که دسدمونا از روی کمال بیگانهی در التیام بین اوتللو و کاسیو با فشاری میگرد و هر کلمه ای که در این باب بر دلب وی میگذاشت ناگزیر اوتللو بر آن توحیه و تعبیر دیگر میشد و دیری نگذاشت که در حاکم اوتللو با سازگاری و عدم اطمینان جای شادمانی و اعتماد را میگریخت و وزن و شوی هر دورا بدیختی و پریشانی میکشاند از همه بدتر آنکه ایاگو حصال پسندیده دسدمونا را آلت احرای مقاصد شوم خویش ساخته کاسیو را به در خواست شعاغت از دسدمونا را نگیخته و نیکی فطرت و وفاداری دسدمونا را سبب نشوی وسیله تهاهی او قرار داده بود؛ زیرا دسدمونا که در همه کار خیر شوی خویش را میخواست با کریر هر گاه فرصت می یافت در اصلاح بین آن دو دوست میکوشید و همان کوشش که ناشی از فطرت بیکوی بود بصیر و حیران خود او تمام میشد

داری ایاگو در پایان سخن خویش از اوتللو خواهش کرد که تادللی قاطع در حمایت روحه خویش بیافته است در بیگانهی دسدمونا باشکی بدل راه ندهد و نگذارد که خیالات و وسوسات واهی رما بر درازا چنگ وی بدربرد اوتللو بیروعه کرد که صبر و برداری را پیشه خویش سازد اما از آن دم دیگر آسایش خیال برای وی مجال میبمود و دقیقه ای خاطرش از عذاب اندیشه های پریشان آسوده نماند شان دراز در ستر غلطیده خواب بچشم وی در نیامد و هر چه نا افیون و سایر مواد مخدره میخواست دمی چند معز حسته خویش را آسایش بخشیده دیده بر هم بند خواب شیرین که سالها ناوی ما بوس بود سراع وی نیامد کم از شعل خویش بیز بزار گشت و خاطرش از دلآوری و همگ آرمائی بیگشاد دلی که در دیدن ششیرهای آحه و پرچم افراشته بارژه سپاهیان در معوج در بروی همواره طبلش می افتاد و حوینی که در نشیدن صدای طبل همگ و شیبو رحله و هرای مرد افکنان و صدای سم اسان همگی در شرا میی وی بخوش میآمد اما آن بود که از حسب و خوش افتاده و حس نامجوئی بر در گترین فصلیت مرد سپاهی است در وی معدوم گشته و ویرا از هر شادمانی و مسرتی که چنگ آوردان حوینای آند بیرا ساخته است گاهی بیش خود دسدمونا را رابی بیگناه و پاک دامن میشمرد و رمانی سست بوی اندیشه های رشت در معر میپرورد اند گاهی در دل آرد و میکرد که کاش از روابط ناپسند کاسیو و دسدمونا آگاه میگشت زیرا اگر این زار بروی آشکار شده بود و در ظاهر آنها عیبی نیامد چون از ناظر آنها عیب میدادست در ششدر افکار حاکم اگر رفتار میگشت و از اینهمه تشویش و حلقان صبر بر کار میماند

روزی از فرط پریشانی واضطرار به تنانث از دست داده گلوگاه یا گودا گرفت و ویرانه‌پر کرد که باید بدون درنگ تهیتی را که بدسدمو نازده است به نپوت برساند و یادر زیر چنگال وی حان سپارد ، ایا گوازا یسکه سردارد در راستی گفتار وی شک و تردیدی بدل راه داده اظهار شکفتی کرد و ارا یسکه خیرخواهی وی در نظر سردار ما سد گاهی جلوه گر گشته خود را رنجیده خاطر شان داد آنگاه گفت دستارچه‌ای را که بر آن خالهای سرح نقش شده در دست روحه خویش دیده است ؟ اوتللو پاسخ داد آری دستارچه‌ای را که میگوئی خودم در همان آغار داشتم بوی بخشیده ام ایا گو گفت امروز کاسیو را دیدم که همان دستارچه را از حبی بدر آورده و عرق چهره را با آن پاک مسکرد اوتللو گفت اگر آنچه میگوئی راست باشد لحظه‌ای آرام بهو ام شست تا هر دو با کنار را برای خودشان برسام و برای ایسکه وفاداری و صمیمیت ترا آرمایش کم ترا بکشتن کاسیو نامزد میکم که در طرف سه روز جهان را از وجود پلیدی آسوده ساری اما حرای آن فرشته صورت شیطان سیرت ناخودم است و تدبیری خواهی اندیشید که در اندک زمانی چنگال مرگ گرفتار آید و نکافات کرده رشت خویش برسد آنا که بچنگال حسد گرفتار بد کوچترین لرزشی را بزرگش کرده و آمار را دلیلی قاطع در حقایق خویش میداند و از همین روی بهر آنکه نه اوتللو گفته شد که دستارچه همسر ویرا در دست کاسیو دیده اند حیات دسدمو با داسلم داشته در پیش و حدان هر دو تن را محکوم ساخت و دیگر در پی کشف چگونگی امر بر بیامد و نا زحمتی از کاسیو را ضرور بیافت اما حقیقت آن بود که دسدمو نا هر گر چنین هدیه‌ای نکاسیو نداده و پاکدامن تر از آن بود که چیزی را که همسر وی بدو بخشیده بود از نظر سنگ سری بدیگری بدهد ، و هیچگاه در دل وی پاکسیو نگذاشته بود که شرافت و ناموس اوتللو خللی وارد آورد ، بلکه گاه کار واقعی ایا گو بود که از حسد و بیرنگه ساری که داشت و دقیقه‌ای از مرهم ساختن وسیله آزار این یکماهان آسوده نییامد ، روحه خویش امیلیار که ذبی بیک نهاد ولی بسیار ساده لوح و رور و ناور بود را نگهسته بود که دستارچه را از دسدمو بانه بهانه برداشتن طرحی از آن عاریت نگیرد و آنگاه آبرادر سر راه کاسیو انداخته بود که از زمین بردارد و آنا یسکه ارکه مطلب آگاه نبود بدستارچه را در دست وی دیده تصور کند که دسدمو با بدو بخشیده است

ناری اوتللو پس ارشیدن داستان دستارچه بهانه نارگشت و سردر شدیدی را بهانه کرده از دسدمو با خواهش کرد که دستارچه‌ای بوی بدهد که دور سر خویش پیچده در دران و وسیله تسکین بخش چون دسدمو با دستارچه‌ای حاضر آورد اوتللو گفت این خوب نیست بر و آن دستارچه‌ای را که هنگام مراوحت بتو بخشیده بودم بیار دسدمو با پس از مستحوی بسیار نداشت بهی نزد شوی نارگشت و گفت میدانم آرا در کجا بهاده ام ریرا هر چه کاوش کردم آرا بیافتم اوتللو بحشم فرو رفته فریاد بر کشید که این گاه را چگونه می توان بخشید ؟ ریرا آن دستارچه را از مصری که در سحر و افسون در دست و در جوانان اندیشه‌های مردم استاد بود میادرم بخشیده و بوی گفته بود که نگاهداری این تعویذ موجب پایداری جمال و نقای محبت شوی خواهد بود ، ولی اگر روزی آرا کم کند عشق پدرم بست بوی رایل گشته بین آن دوا ایجاد نفرت خواهد بود مادر من آرا را سالیان دراز نگاهداشت و روزیکه دیده از دیدار جهان می بست آرا من بخشیده و وصیت

کرد که هرگاه همسری اختیار کنم آنرا بوی بدهم . من نیز آنرا بتو بخشندم پس قدر آنرا بدان و آنرا از چشم خویش عزیز تر بشمار .

دسدمو بار از این سخن واهمه نبرد که دزدل راه یافت و گفت : آیا آنچه میگوئی راست است یا میخواهی مرا از این لغزشی که کرده ام بترسانی ؟ اوتللو گفت : نه آنچه گفته ام راست است و آن دستارچه خاصیت طلسم دارد ، زیرا نافنده آن از ساحران بزرگ بود که دوست سال در این جهان زیسته و عمری بدین درازی را در تنبیه آن نگاربرد . ابریشمی که در این دستارچه بکار رفته از گرمی موده است که در معبد مقدس پرورش یافته و آنرا باخونی قلب مومیایی شده دوشیزه ای رنگ کرده اند

دسدمو ناگاه خاصیت شگفتی آن دستارچه را شنید از ترس نزدیک بود قالب تهی کند ، زیرا بروی مسلم بود که دستارچه را گم کرده و اینک نیز عشق و محبت شوی را نیز باید در اثر آن بی مسالاتی از کتب بدهد . اوتللو بپر برخشم خویش افزود و در پیدا کردن دستارچه با فشاری داشت و چنین و امود می ساخت که هرگاه آنرا نباشد اقدامی بسیار نا بهنجار خواهد کرد . دسدمو با برای تسکین خشم شوی بر آن شد که مطلبی دیگر در میان آورده توجه او ببلو را از قضیه دستارچه مصرف سازد . بنا بر این با کمال حوشروئی و شیرین دانی موضوع کاسیو را پیش آورده گفت : میدانم این تند و خشم برای آست که میخواهی بمس محال شفاعت از کاسیو ندهی آنگاه چنانکه ایاگو پیشگویی کرده بود لب در تنبید و تحسین کاسیو بگشود و آنقدر در ستایش وی سخن دراز کرد که اوتللو را طاعت برداری مانده بی اختیار از جای بر حاست و از خانه بیرون شتافت

دسدمو نا از این حرکت اوتللو کم فکر افتاد که شاید دزدل همسری بسست نکاسیو حسدی راه یافته باشد ، اما هر چه اندیشه میکرد موجبی برای این حسد نمی یافت زیرا خود را در کردار و گفتار از هر گونه بهمتی بری میدید و نمیدانست کدام رفتار با سخن وی باعث نگرانی خاطر شوی گشته است ولی از آنجا که پاکتی طینت وی بسر حد نمال بود دزدل ، حویشت را از اینک لحظه ای در مورد شوی بدگمان گشته ملامت نمود و پیش خود یقین کرد که اوتللو حبری ناگوار از شهر و بیزشنیده یا امری خطیری برخلاف میل وی پیش آمده و طبع مهربان و برادر دیگر گون ساخته است و ناخود گفت : مردان دارای صفات فرشتگان نتواند بود و هیچ ذبی ما پیدا سطراداشته باشد که شوی با همان مهربانی و مدارائی که در آغاز ناشوئی داشته باوی دورگار سرد و باید تندی و ناسازگاری گاهگاه آنرا بدل نگرفت

ناز دیگر که اوتللو و دسدمو نایکد دیگر را دیدار کردند اوتللو پرده پوشی را نکاری بهاده روح خویش را آشکارا به بیوفائی و آمیزش نامردی دیگر متهم ساخت ، اما اسم کسیر اسر و او را در طایفه سیل سرشک چهره مردانه و براتر ساخت ، دسدمو نا که از گریه شوی بسیار متألم شده بود سمحوازی وی شتافته گفت ای جان عزیز ، آن روز را بسیم که آن در چشم تو بگرددش در آید ! بگو ندانم مو حسان این اشک ریزی چیست ؟ اوتللو گفت در من توانائی تحمل مشقات روزگار هست و ناز هر مصیبتی را از قزو و بیماری و در بدری نا آرا دگی و سر بلندی میتوانم کشید اما حیات تو که زحمی التیام نا پذیر است دل مرا شکسته است تو ندان نهال شاداب و با طراوتی میمائی که گلش عطری روح انگیز دارد و شامه را میبرد و لیلی هر کس آنرا نبوید در سر خواهد کشید و آنقدر در محور خواهد گشت که آرزو

میکند کاش آن نهال شاداب در صحنه مرغزار مجال خود بمای بی باهت و کل بیاد نمی آورد.
 همیشه اوتللو از خانه بیرون رفت دسدمو با که دامش از هر گناهی مبرا بود از
 بدگمایی شوی آفتدر مبهوت و متحیر گشت که اعصاب وی سستی گرفته خستگی شدیدی در
 خود احساس نمود و کنیز خویش را گفت تا ستر خواب او را آماده کند و پرده ای را که درش
 زفاف بر آن پهن کرده بودند بازگسترده سازد ، تا مگر غم روزگار را نایاد آوری ایام
 حردی و دوشیزگی خویش فراموش کند و با خود گفت پدران وقتی فرزندان خردسال
 خویش را سیاست میکنند هرگز با نشان نادل هم آوازی نیست و جدت سنگدلی ندارد ، من
 نیز کودکانی بیش نیستم و اوتللو نیز در سیاست من همان شیوه را پیروی میکند و اگر در سخنش
 تندی و تلخی بسیار است در دلش نسبت بمن کینه و عداوتی نخواهد بود و این مایه سرزنش
 چندان درخور شکایت نیست

دسدمو با نمیدانکه دیری نمیکرد و اوتللو بدلحوتی وی خواهد شتافت سر با لش
 بهاد و معز حسته و ریچور او آرامش گرفت و سخواب رفت دمی نگذشت که اوتللو ماسد
 دژخیمایی که در سر ششان هیچ مهری نیست نغم کشتن آن شمع شستان و سالین وی شتافت
 همیشه او را در خواب نار و رفته دید حقیقت آمد که بدنی بدان لطافت و سپیدی را با حشر
 بران بدر و آن پیکر ماسد عاج را محروح سازد اما این تأسف حلو گیر قصد شوم وی
 نگشت زیرا وجود میگفت ، اگر این زن رنده ماند بدیگری بزحیات کرده موجب رسوائی
 و تاهی حاسبا نخواهد گشت پس لب بر لب وی نهاد تا آخرین بوسه و داع را اروی
 برگرفته باشد ، اما شیرینی آن بوسه چنان بود که زمام احتیاد از چنگ وی بدر رفته برگو نه
 های دسدمو با بوسه های پیاپی زد و اشک حسرت اردیدگان باریدن گرفت افسوس که آب
 دندکان آتش غضب و برافروزشانید و اوتللو برای اینکه گریه ، او را از انجام دادن قصد
 شومی که داشت ناردادد اشکهای خویش را پاک کرده آن سربك را آب ناپاك و پلید
 نامید و وجود گفت اشکی که در دیدن بدبختی بیگانهان اردیده ما فرو میچکد و در سر چشمه
 دیگر جاری میشود و با این قطرات سرد که بمایند سستی و رونی است ماسد نیست

در این هنگام دسدمو با در اثر بوسه های اوتللو چشم نکشود و ذوهر خویش را دید
 که دندان لب فرو برده و از چشمش شراره عصب حست میبکند و چون ویرا می شناخت در باهت
 که قصدی بسیار شوم دارد اوتللو گفت هنگام آست که خود را برای مردن آماده کنی ،
 بر حیز و هر دعایی یاد داری بخوان و از آفریدگار خویش آمرزش بطلب تا روح تو بنگاه
 تن خیانت پیشه اب گرفتار نیاید دسدمو با که در زیر دست وی ناتوان بود خواهش کرد که
 بر او رحم آورده و از حون او درگذرد و ورا از گناهی که مستوجب چنین عقوبتی
 است آگاه سازد اوتللو داستان دستارچه را بازگفت که آرزو در دست کاسیو یافته اند و
 این خود گواه آست که بین آن دو روابطی با درست وجود داشته است دسدمو با لب
 نگشاد تا پاک دامان و بیگناهی خویش را بروی مسلم دارد اما اوتللو فرصت نداده برده
 ستر را در گلوی وی فرو کرد و چندان نگاهداشت تا حان بحان آفرین تسلیم نمود
 در آن موقع ناگهان در باز شد و ملازمان ، کاسیورا ناتن رخمدار و حون آلود
 بخوانگاه آوردند و معلوم شد که یکی از مزدوران ایاکو که برای کشتن وی نامزد شده بود
 ناشمیر بروی تاخته ولی از مددکاری بخت شواسته است صرشتی مهلك بروی وارد آورد

خود آن فرومایه دژخیم صفت را نیز ایاکو از ترس آنکه میبادا را ز وی آشکار شود بقتل رسانیده است ، اما پاسبانان در جیب وی نامه ای یافته اند که در گناه ایاکو و بیگناهی کاسیو جای هیچگونه شک و تردیدی نمیگذارد کاسیو آمده بود تا از لغزش شب جشن پوزش طلبیده و از سردار پرسد که گناه وی چه بوده است که ایاکو را نکشتن وی فرمان داده است ؟

همینکه اوتللو از گزارش قضایا آگاهی یافت و آن نامه را هر و خواند مانند آن بود که صاعقه ای بر سر وی فرو آمده باشد و دود از نهادش برخاست ، زیرا که زوجه وی مرتکب هیچ گناهی نشده و هرگز گرد حیانتی نگشته است و خود وی بیرومایه ای مردم کش و دژخیمی سفاک بیش نیست و شایستگی زندگانی ندارد . پس شمشیر را از علاف بدر آورده بر سینه خویش فرو برد و خود را بر روی نعش زوجه وفادار خویش انداخته جان سپرد .

حاضران ارای حادثه دهشتناک مبهوت و متحیر ماندند ، زیرا فرزانی اوتللو بر هیچکس پوشیده نبود و همه میدادستند که پیش از آنکه ایاکو آغاز بازی نماید و مدمه های وی مؤثر افتد اوتللو شوهری بسیار مهربان و دوستی غمخوار بود و هرگز ندکما بی رادر سرشت وی راه نبود و گناهی جز این نداشت که زوجه خویش را بسیار دوست میداشت و عشق چشم حردویرا فروسته بود همینکه خطای خویش را محقق یافت خود را نامرگ کیمر داد و چشمی که در رو رگیر و دار مانند دوا حکر فروزان دشت پیکار را میگریست پیش از آنکه تا اندر و خسد بر مصیبت یاران و عزیزان آن رحسار مردانه را ترساحت پس از مرگ وی دلاوران و نیری صفات یک و مردانگی و پهلوانی وی را بیاد آوردند حاشش وی ، ایاکورا سحت تر بن عقوبتی نکیر نامکار یهای وی رسانده حردر گذشتن سردار نامور را بشورای شهر ویر رسانیدند

دکتر پرویز ناتل حاجبري

از اشعار ذی هاشم آلمانی

۱۷۹۷ - ۱۸۵۶

هر شب ترا بخواب می بینم

از این پیش گلهای سرح و شقایقها و کبوتران و خورشید را بینهایت دوست می داشتم
اما اکنون از اینها همه دل برداشته ام و تنها ترا دوست می دارم ، ای سرچشمه عشق ، که در عین
حال گل و شقایق و کبوتر و خورشید می

و قتی که چشمان ترامی بینم درد و اندوه خود را فراموش می کنم و چون ترامیوسم
حسن می کنم که بکلی شفا یافه ام اگر سر خود را سیمه تو بکند ام نشاطی آسمانی بر فراز
سرم پروا نمی کند ، نا ایمنه اگر بگوئی «ترا دوست می دارم» بتلخی خواهم گریست

ار هزاران سال پیش ستارگان بی حرکت بر فراز آسمان ایستاده نا عشقی دردناک
بیکدیگر میگرد و زبانی دنیا و سیطسح میگوید اما تاکنون هیچ را ششاسی ایران
رادرک نکرده است
تسایم که زبان ایشان را آموخته ام و هرگز فراموش نخواهم کرد چهره دلدارم
مرا ی من بحای صرف و نحو این زبان بوده است

اگر گلهای زیبای مهربان می دانستند که دل من چگونه مجروح است ا دروا یح خود
مرهی بر دهم من می گذاشتند
اگر بلبلان آگاه بودند که من چقدر عمگی و بیمارم برای تسکین دردم نغمه های
شاد انگیز میسرودند
اگر بر فراز آسمان ستارگان طلایی ا دردم من حس داشتند و فرود می آمدند و مرا
دل داری میدادند
افسوس که هیچیک از اینان دردم را نمیدانند تنها او آ آن حس دارد ، همانکه
دل من دردمند اوست

ای یار مهربان ، هگامیکه در گورتاریک حفته ای من سرد تو فرود می آیم و ترا سگ

در بر کشیده میبوسم و ناشور و حرارت بخود میفشارم اما چون ترا همچنان سرد و سپید و
 خاموش می بینم فریاد بر میآورم ، بخود میلرزم و جان میسپارم
 ساعت ننگ نیمه شب را میزند مردگان بر میخیزند و گروها گروه برقص میپردازند
 لیکن ماهمچنان در آغوش یکدیگر میمانیم
 چون روز شمار در رسد نیز مردگان بلند میشوند و نغمه صور ایشان را شنکنجه
 و نشاط میخواند امامن و تویی آنکه توجهی ندان داشته باشیم هما نطور در آغوش یکدیگر
 حفته حواهمی ماند

من در درهای بر رگ خود را شعرهای کوچک تبدیل میکنم و نغمه های من پروبال
 پر صدای خود را سحرکت آورده بحاج قلب دلدارم بر واز میکند اما همیسه که ندان راه یافتند
 بالان باز میگردند بهینالند و نمیگویند که در قلب او چه دیده اند

دیر است که دل نتواند داده ام و هنوز دوست میدارم. اگر دنیا نیز سرنگون شود او ویرانه
 آن شرارهای عشق من ربا نه خواهد کشید

نغمه های من زهر آگین است و چگونه حر این باشد ؟ تو گل زندگانی مرا بر هر
 آلوده ای
 نغمه های من زهر آگین است و چرا چنین باشد ؟ مثنی ما در در دل من حادارد و تو
 نیز، ای عزیز ، در آن میانی

در خواب گریه میکردم خواب دیدم که نومرده ای، بیدار شدم و اشک از گونه هایم
 جاری شد
 در خواب گریه میکردم ، خواب دیدم که تو از من جدا شده ای ، بیدار شدم و مدتی
 دراز تلخی گریستم
 در خواب گریه میکردم خواب دیدم که تو هنوز دوستم میداری، بیدار شدم و نار
 سیل اشک از چشمم فرو ریخت
 هر شب ترا بخواب می بینم که بهر بانی لبخند میزنی و من خود را لرزان لرزان بپاهای
 عزیرت میبندارم تو بحالت عمداً بمن میگری ، سردیای خود را تکان میدهی و مرا زبید
 ترا شک از چشمت فرو میریزد
 آنگاه آهسته کلمه ای بمن میگوئی و دسته ای از گلهای سپید بمن میدهی ، اما چون
 بیدار میشوم اردسته گل اثری نیست و آن کلمه را نیز فراموش کرده ام

نادانمیری درختان را تکان میدهد شی سرد و بسا است من خود را در حامه
 خاکستری پیچیده سواره از حگل میگرددم همچنانکه من اسب میرانم خیال چابک و شادمان
 پیشاپیش من دویده مرا سزل محبوبم را هتاف می کند

سگها و عوعل میکنند. خدمتگاران با مشعلهای روشن طساهر میشوند. اذپلگان
مرمر بالا میروم و مهمیزهای خود را بصدا در میآورم. در اطاقی روشن که باقالی مزین
شده و هوای گرم و معطر دارد دلدادم در انتظار منست من خود را شتابان در آغوش
او میاندازم.
ناد در بر کهازمزه میکند و درخت بلوط ازمیان شاخهای خود زیر لب میگوید.
«ای سوار دیوانه، با این افکار پریشان چه در سرداری؟»

ظلمت بر دیدگانم مستولی بود، مهر بر لب داشتم و نادل و سری فرسوده در ته
گوری افتاده بودم. پس از مدتی دراز که نمیتوانم مقدار آنرا تعیین کنم از خواب جستم و
چنان پنداشتم که کسی بر سگ گورم انگشت میزند
- «هاری، مگر عزم بر حاستن نداری؟ روز جاودانی درخشیدن گرفته، مردگان
از گور برخاسته اند و سعادت ابدی شروع شده است.»
- «ای عزیز، نمیتوانم برخیزم؛ زیرا چشمانم همچنان نابیناست. ارس گریسته ام
پرتو دیدگانم خاموش شده است.»
- «هاری، من با نوسه های خود ظلمتی را که بر چشمان تو استیلا دارد بر طرف
میکنم تو باید فرشتگان را سیسی و شکوه آسمانها را تماشا کنی.»
- «عزیزم، من یارای بر حاستن ندارم، هنوز از زخمی که سخنان تو بر دلم وارد
کرده است خون میچکد.»
- «هاری، من دست خود را بر دم بردل تو میگذارم، دیگر از آن خون نخواهد
ریخت و حراحت تو التیام خواهد یافت.»
- «ای عزیز، بار هم نمیتوانم برخیزم، رحمی در سردارم که از آن خون جاریست،
روزی که ترا از من دزدند گلوله ای در سر حادادم.»
- «هاری، من با سر زلف خود زخم سرت را می بندم و خون را از جریان بارداشته
سرت را شفا میدهم.»
این صدا بلحی چنان دل انگیز و مهربان التماس میکرد که من نتوانستم خودداری
کنم، حواستم بر خیزم و بحاجت محبوه خویش شتایم. ناگهان رحمهایم بار شد سیل خون
شدت ارس و سینه ام و رو ریخت و از خواب بیدار شدم

از اشعار اناکرئون قدیم ترین عرلسرای یونان

متولد ۵۶۰ قبل از میلاد

فرب عشق

خواب دیدم که آناکرئون بعمه سازتئوس مرا صدا میکند بسوی او دویدم و در
آغوش گرفته بر سر رویش بوسه زدم ما و خود پیری زیبا بود و حمالی دل انگیز داشت
از لبهایش بوی شراب شنیده میشد باهایش میلرزید ولی عشق دست او را گرفته راهمایی
می کرد چون مرادید تاحی را که بر سر داشت برداشت و بس داد ارتاجش هم بوی
آناکرئون شنیده میشد من آن را گرفتم و بی اختیار بریشای حویش گذاشتم از آن روز
دیگر ادچسک عشق رهایم نیافته ام

ز بهامن میگوید آناکرئون 'تو دیگر پیری، خود را در آئینه نگاه کن و بین که مو
سرت نبوده و پیشاست پرچین است من اصلاً بمیدانم که آیا هنوز کیسومی دارم یا موی
سرم و رویخته است ولی خوب میدانم که عیش و نشاط ناپیران بیشتر نباسد دارد آخر
مگر نه پیران بدان سرانجام شوم بر دیکترند

نائیل! یاد رسایه این درخت ریانشسیم بین چکوه شاخهای آن برکهای لطیف
خود را حرکت در می آورن در پای این درخت چشمه ای جاریست که رمرمه آن ما را بخود
دعوت میکند کیست که چنین گوشه دلپذیری را بسند و عزم رحیلش با قامت بدل نشود ؟

فرشتگان صایع ۱ دست و پای عشق را با سایه گلها بسته دست ریائی سپردند .
اکنون و بوس ۲ مدیه او را آورده و آزادیش را درخواست میکند اما عشق اگر هم آرداش
کسد نار خواهد رفت زیرا دیگر به سدگی عادت کرده است

خاک تیره آهارا میبوشد و درختان شیره خاک را در یاسیلا در میآشامد و حورشید

决意战

序

عشق با ساقه سبیل بر سر مرد و فرمان داد که بدشالش شستام دواں دواں متعاقب
 یکدیگر از سیلپهای خشکین و حشکلهها و پرنگاهها عبور کردیم عرق ارس روی من جاری
 شد فلبم چنان میرد که نزدیک بود در هم بشکند چپری ما بده بود که جان سیارم آنوقت

عشق بالهای لطیف خود را نالای سرم باهتر از درد آورده و گفت: «بس است بایست، تولایق عاشقی بیستی»

میخواهم بر ستری نرم از بر گهای مورد و لوتوس تکیه کنم و بد لغواه شراب بنوشم تو نیز، ای عشق دامن خویش را نابندی از ساق پایروس نکردن بیاویز و در حمام من شراب ناب بریز عمر ما ند چرخ ارانه ای است که بسرعت حرکت میکند عنقریب است که جسم ما معدوم شود و جز مثنی خاک ارما ماند چرا این عطرها را برای سبکت کور نگه داریم و بیهوده بر زمین نثار کنیم؟ همان بهتر که تا زنده ام مرا با این گلها عطر آگین کنی تاج گل بر سرم نگذارید و دلدار مرا بخواید ای عشق پیش از آنکه در زمرة اشباح در آیم میخواهم غم اردل بزدایم.

نبه شب بی همگامی که در اکبر بحال دست عوا ۲ میگردد و سراسر آدمیان را خواب میراند عشق آمد و حلقه بر در خانه من کوفت گفتم کیستی که در کلبه مرا میزنی و رشته خیالاتم را پاره میکنی؟ گفت بترس و نازکی، من بچه کوچکی هستم که از مادران تر شده و درین شب تاریک راه را گم کرده ام من ازین کلمات متأثر شده چراغ را افروختم و در را گشودم طعلی هر سال دیدم که پروبال و کمانی و تر کشی داشت او را بر دیک بخاری نشانیدم و دستهایش را در مشت خود گرم کردم؛ آب از گیسواش ستردم چون گرم شد گفتم «حوست این کمان را امتحان کنیم مساداره آن در اثر رطوبت آسیبی دیده باشد پس تیری بکمان گذاشت و راست بر دل من زد من دردی مانند بیش مگس در قلب خویش حس کردم آنگاه او خندان حسنی کرد و گفت ای ناشناس، شاد باش، کمانم از رطوبت ضایع نشده است، اما حراحت دل تو پیوسته ترا صبح خواهد داد

اگر بلوتوس ۳ تا دمیان اجاره میداد که عمر دراز بخرد من تا بخل تمام پول خود را بگه میداشتم و چون مرگ میآمد کمی از آن باو میدادم تا دور شود اما اکنون که فانی هستم و هیچ قیمتی نمیتوانم زندگانی خود را در از ترکم چرا بیهوده نالیم؟ چرا رازی کنم؟ اگر از مرگ پرهیز نمیتوان کرد پول بچه کارم میآید من بیشتر دوست دارم که شرابی گوارا نوشم و نادوستان بشیم و در ستری نرم از لذتهای و بوس بر خور دار شوم

من پیران رده دل را نیز مانند جوانان رقصان دوست میدارم، زیرا پیری که میرقصد از پیری، تنها موی سپید دارد و دلش جوان است

من فانی بوجد آمده ام و ناچار باید راه فنا بروم میدانم که چند سال بر من گذشته اما آگاه بیستم که آنچه باقی مانده چه مقدار است؟ ای عم، دور شو که میان من و تو رابطه ای

۱ - ریحی عطرو شراب بر گور بر رگان از مراسم مذهبی یونانیان قدیم بوده است

۲ - Bouvier یکی از اشکال ستارگان است

۳ - ردالنوع مرگ

نیست، دلم میخواست که پیش از در رسیدن آن لحظه شوم بازی کنم و بخندم و با «باکوس» ۱
زیبا برقصم.

وقتیکه شراب مینوشم غمهای من بخواب میروند ای ناله ها، ای دردها،
ای غم ها، از من دور شوید. اکنون که خواه ناخواه باید مرد چرا در جاده حیات گمراه
شویم. بیایید شرابی را که نزد «باکوس» عزیزست بیاشامیم و قتیکه شراب مینوشیم
غمها بخواب میروند.

طلا مانند بنده عاصی از چنگ من گریخته است و پیوسته از من دوری میکند. من نیز
هرگز تماقتش نمیکنم چرا باید بد نال کسی رفت که از ما تنگ دارد؟ از وقتیکه دور از این
بنده گریز باز ندگی می کنم جانم از غم دور است چنگ خود را بر گرفته نشئه عشق میسرایم اما
همینکه دلم بخوار شدن اوعادت میکند ناگاه این فراری پیش می آید و مرا از غم مدد هوش
میکند، میخواد هدیه های او را بپذیرم و چنگ بر افتخار خود را فراموش کنم. ای طلای
خائن، بپهوده کوشش میکنی که دل از من بر بایی، چنگ من کراسهات را رنست. کوش کن،
ببین چگونه لذت آرزوهای عاشقانه را بیا می کند ۱

اقبال یغمائی .

ارالموس دوده فرانسوی

۱۸۴۰ - ۱۸۹۷

بیرقدار

سپاهیان ، از فراز بشته ای که مشرف بر اه آهن بود دلیرانه ، گرم پیکار بودند و سرسریانان پروسی که در مسافت هشتاد متری ، در جنگل مجاور موضع گرفته بودند ، ناچرمت و بی رویی خیره کسمه ای نازان گلوله فرو می ریختند

آتش جنگ سراسر میدان را گرفته بود و صغیر گلوله کوه و دشت را می لرزاند افسران پی در پی فرمان میدادند که سربازان بسگرها پناهنده شوند ، یاروی زمین بخوانند ، تا از آسیب گلوله های دشمن که فضا را تاریک کرده بود ، در امان بمانند اما سربازان رشید که ناده عشق میهن پرستی ، آنان را مست کرده و حوشان را بجوش آورده بود ، بی اعتنا به خطر ، پروانه آسا ، دور بیرق گرد آمده ، سرود می خواندند و برای تعرض بدشمنان و راندن آنان ، از ناحی حان اند شنك بودند و فرمان های افسران اعسا نمی کردند

تازه خورشید روی بهشته و تیرگی مرگبار و حرن انگیزی همه جا را فرا گرفته بود حالت و موقعیت این دسته سربازان ، درست نمائۀ کله ای بود که ناگهان در معرض طوفان سهمناک و مرگباری قرار گرفته باشند بی در پی گلوله و آهنگداخته بر سرشان فرو می ریخت ، هر لحظه سربازی بزمن می افتاد و زمین از حوش لاله رنگ میشد

وقتی بیرقدار هدف گلوله قرار میگرفت و بیرق سرنگون میشد ، فرمانده دوح با صدایی که از صغیر گلوله های توپ و ناله محرومین ، رساتر و نافه تر بود ، فریاد می کرد «سربازان رشید ، جوانان عیور دوازده بیرق را برافرازید ، آرا حراست و نگهداری کنید ، نگهدارید حواری و گوسار روی زمین نماد !!!»

آن شب بیست و دو بار ، بیرق روی حاك افتاد و هر بار جوانان عیور و بیرومند بجای سرباز مقتول ، دسته بیرق را که از حوض کشته شدگان رنگین و مرطوب شده بود در کف معشرد و نافوت قلب بر می افراشت

همرد عمر شب از نیمه گذشته بود که حمز معدودی همه افراد کشته شده بودند و بیرق را که از بس گلوله از آن گذشته بود مشک شده بود ، هر بوس «Hornus» سر جوخه ،

یست وسومین بیرقدار، استوار دست گرفته بود.

در این هنگام باقیمانده سربازان برای تجدید قوا ماچار عقب نشینی اختیار

کردند

«هرئوس» سربازی سته پیر ویسواد بود، بزحمت اسم خود را میبوست، آثار مسکت و نارضامندی خاطر، در پیشانی کوتاهش خوانده میشد. بیوا پس از بیست سال خدمت سربازی، سرحوحه شده بود. از ایها گذشته زمانش میگرفت و نمیتوانست روان و آرام سخن بگوید

اما بیرقدار باید جرئت و شهامت داشته باشد نه فصاحت و بلاغت، و

«هرئوس»، بیباک و دلآور بود

فرمانده هنگی که او را میشاخت و شهامت و شجاعتش را میداست، رو باو کرد و با آهستگی که توأم با نگریم و دلجوئی بود گفت «سرباز رشید! تو نگهبان بیرق هستی؟ چه خوب! این افتخار سزاوارتست، آبراحوب نگهدار، شرافت ما بشجاعت و دلاوری توسته است، مادا آبرا بدشمن بدهی، اگر چنین کسی آتوقت فرزندان فراسه ما اند ثولمت و بهرین میکند

آنگاه بوازطلائی رنگ ریائی که نشان درجه کروهایی بود لباسش دوخت و نگاهی که هرازان معنی از آن خوانده میشد بچهره اش کرد و گذشت

نگریم و بوازش سرهمک، شور و نشاط حوایی و عرور و کریا را در دل دبح دیده و امسوده سرحوحه پیر زنده و بیدار کرد. قامتش که از سبکی کوله پشتی سربازی حمیده شده بود دوباره راست شد و در چشمان حسته و بی فروغش از نوشادر حوایی حس کرد. از آن پس دیگر بطر نرمین نمیدوخت، همیشه سالامی میگرفت تا بیرق را که محکم بدست گرفته و دور از چشم زحم دورگار و برعم دشمن ناهترار در آورده بود، براد دل سید و قلب حویش را ارمشاده آن مطهر عظم و استقلال بیشتر بیرو و حرمت بعشد

در روزهای حگ کسی شادمان تر از «هرئوس» بود، وقتی بیرق را بدست میگرفت و بر میافراشت، عرور و شهامت عجیبی در دلش ایجاد میشد. با کسی حرف نمیزد، سهوده حرکت نمیکرد، همه بیرو و قدرت خود را در انگشتان فشرده اش جمع میکرد تا بهتر و استوارتر، بیرق را نگهدارد. رندگیش را دوست داشت برای اینکه هدای بیرق مقدسش کند

وقتی از دور سربازان دشمن را میدید، با چشمانی که شرار مبارزه حوئی و عصب از آن میجست ندانها میگرفت. مثل این بود که ندانان میگفت «اگر جرئت و حسارت دارید پای پیش گذارید و بیرق را از من بگیرید!» اما هیچکس حتی کلوله و مرگ هم قدرت خود نمائی و حسارت نداشت

در دو حگ حوایی که روی داد «هرئوس» کروهان، مثل رورهای پیش

طلایه دار فوج و بیرقدار بود

گرچه بیرق در اثر نفوذ کلوله، کاملاً مشك و فرسوده شده بود، اما هیچوقت

افکنده و بگوسار نشد و بر زمین نیفتاد

ماه سپتامبر فرا رسید. سپاهیان فرانسه در نزدیکی «متز Metz» محاصره و متوقف شدند. توقف طولانی در زمینهای پرگل و باتان، توپ‌ها و تفنگ‌ها را زنگ زده و خراب کرد، فقدان غذا و عدم ارتباط، سربازان را عصبی و خشمگین کرده بود. هر روز عده‌ای در کنار سلاح‌های زنگ زده و از کار افتاده با تحسّر، از بی‌غذایی و بیماری جان می‌سپردند. همه سپاهیان، حتی افسران ماتم زده و نگران و از این وضع بیجان آمده بودند. تنه‌ادل «هرنوس» گروه‌بان هنوز امیدوار بود و بارقه اعتماد از چشمانش جستن میکرد.

گرچه او نیز مانند دیگران گرفتار شکجه و بلا بود اما هر وقت بیاد بیرق سهرنگ خود می‌افتاد و آن را در کنار حویش میدید قوی دل و امیدوار میشد و آتش غرّت و غرور در قلبش زبانه میکشید.

چند روز بعد چون محاصره شدید و جنگ موقتاً خاموش شده بود، بفرمان سهرنگ فرمانده، همه بیرق‌دار جمع کردند و در یکی از ابادیهای بیرون «متز» اساتند. در آن روز «هرنوس» گروه‌بان چون مادر مهربانی که طفلش را بصف ستاده باشد، در آتش حشم و عصب می‌سوخت. همیشه به پرفش می‌اندیشید و هر وقت که یاد آن، او را بی‌تاب و بی‌طاقت میکرد، بی‌اختیار برای زیارت بیرق بطرف انار مهمات میشتافت. همیشه آنرا میبایست ارشدت شادی میکرد و برای تسکین خاطر دردمند، روی قلب میگذاشت و پس از مدتی توقف ناچار ناردوگاه نارمیکشت. آن وقت دوباره یاد روزهایی که بیرق مقدس سهرنگ را کاملاً اهرایشه پیشاپیش سپاهیان بدست گرفته، و ناقدمهای محکم و استوار، بی‌آنکه بهراسد، سوی سگرهای دشمن پش رفته بود در خاطرش زنده میشد (۱) و هیجان و انقلاب بزرگی در دلش پدید می‌آمد. یک روز، یک روز شوم و منحوس، کاح آمل و آرزوها و تصورات شیرین و

رؤیاهای دل‌انگیز «هرنوس» بیچاره فرو ریخت. در آن روز وقتی گروه‌بان دیده از خواب گشود، دریافت که انقلاب و طعیان عظیمی در اردو ظاهر شده. سربازان دسته دسته دور هم جمع گشته‌اند، در حالیکه چشیشان از شدت غضب سرح و پرخون شده است و مشتهای خود را کره کرده‌اند، با تهدید بشهر می‌گیرند. آن وقت همید مارشال «نازن Bazaine» صد و بیچاره هزارتنی سپاهی مسلح و امیدوار را که ناسر پرشود آماده حنک و حاسازی در راه میهن هستند فرمان داده است که بدون شرط تسلیم دشمن شوند. همه افسران معزول و متحسّر، سربه پیش افکنده، چون مردمانی که رندگی و شرافت و افتخارشان تاراج رفته باشد بی‌اختیار می‌گیرند.

گروه‌بان بیچاره که از شدت اندوه و فکش پریده بود، همیکه همید سرق او ز همانند نایمانده تدارکات حنکی باید بدشمن تسلیم شود، خشمگین شده بمارشال «نازن» نعرین و لعنت کرد و نالکت زبان فریاد کشید، «نه، من بیرق خود را بدشمن تسلیم نمیکنم، آنرا از خود دور نمیکنم» سپس دیوانه‌وار از اردوگاه نجات شهردوید تا مردم را از این فرمان دور از غیرت و حمیت آگاه کند. شهر که رسید دید مردمان سحت بهیجان آمده، از هرط حشم و غضب میلرند، گروه‌بان غیرتمند

از شدت بریشان خیالی، دیگر چیزی نمیدید، صدای نمی شنید و در حالیکه برای بازیافتن و تصاحب بیرق حویش بطرف اسار اسلحه میدوید بخود میگفت «من بیرق خود را تسلیم دشمن کنم؟ به محال است. آنها بچه حق آ را ازم میستاند؟ مگر میگذارم. «بازن» آنچه را که مال خودش است به پروسیها بدهد. این بیرق متعلق بمن است، تا رو بود آن قلب و عروق من پیوسته است، مایه افتحار و عشق و امید مست، من تا پایان حان از آن دماغ میکم، میگذارم دست نامحرم و بیگانه آن برسد، باشد بیست که من زنده باشم و برقم را دشمن برده. هدف و مقصود او روش و بعیر باید بر بود. میخواست دوباره بیرق را بدست بگیرد و میان اسوه سرباران ظاهر شود و ناهتزاز در آورد تا سارنازانی که از او پیروی میکنند از روی اجساد سارنازان پروسی بگذرند و افتخارات و آرزوهای ناپود شده را دوباره بچک آورند. اما وقتی سار اسلحه رسید، جلو او را گرفتند. «هر بوس» دلیر، ناسزا میگفت، فریاد میکشید، میگریه، نه بگپهان اسار بر حاش و تغییر میکرد و بیرقش را میخواست ناگهان پشیره اطلاق ناز شد و سر هک سر پیرون کرد و گفت «هر بوس» توهستی؟ همه بیرقها در انبار است، آنها برو و رسیدش را بگیر. این دستور مارشال «بازن» است میفهمی فرمان مارشال «بازن»^۱

گروهان حشمتی شد و گفت، «رسید» رسید بیرق چه فایده دارد؟ من بیرق خود را میخواهم. «آبوقت در حالیکه تعادل خود را از دست داده بود، چون مردمان مست و آسینه سر دوباره راه افتاده او مصمم بود بهر قیمت و بهر تقدیر که شده بیرق مقدسی را که بزرگ و رور از او گرفته بودند نازستان در اسار، برای سهولت رفت و آمد چهار چرخه های نظامی پروسیها کاملاً باز شده بود. «هر بوس» وقتی آنها رسید از شدت حشم و آشفتگی بر خود لرزید افسران فراسوی همه سر بریر افکنده، سوگوار بودند و بر افتخارات از دست رفته افسوس میخوردند در یک گوشه، بیرقهای سپاهیان «مارشال بازن» آلوده بھاك و گل، موضع نامرتب و رقت انگیزی روی هم ریخته بود، يك افسر بیرقها را مای اعتسائی و تحقیر بر میداشت، بکناری میافکنند و رسید آنها را بھامش میداد. «هر بوس» بیچاره که از مشاهده این صحنه شوم و جانگدار خون در عروقش میجوشید، بخود میگفت «ای بیرقهای مقدس و پرافتخار آ یا سر بوش و تقدیر شما چنین است که چون پرندگان پر شکسته ربون و بیچاره شوید؟ ای بیرقهای عرب و کرامی بکجا میروید؟ مگر بی دایید از دست رفتن هر کدام از شما نشان از دست رفتن قسمتی از ھاك مقدس میهن است؟ ای بیرقهای ارجمند، هر شان بخود گلوله ای بر شما نقش بسته علامت هدایکاری سرباز رشیدی است که نامید دفاع از وطن و بگپهانی شما حان داده و چشم ارمه آمال حویش و ریایهای طبیعت فرو بسته است»^۲

«ای بیرق مقدس»

در این هنگام «هر بوس» را احضار کردند تا رسید بیرقش را باو بدهند بیرق در کناری افتاده بود بیرق خودش، همان بیرقی که از همه ریاستر، شور و بکیتر حویتی تر و آثار بخود گلوله بر آن بیشتر بود همینکه آ را دید، پداشت که هنوز بر فرا

پشته، گرم پیکار و نبرد است، تصور کرد غرش گلوله‌ها بگوشش میرسد و سر هتنگ با صدای که از صفیر گلوله‌های توپ و ناله مجروحین رساتر و نافذتر است میگوید: «سربازان رشید، جوانان غیور، دوباره بیرق را برافرازید، آرا حراست و نگهبانی کنید، نگذارید خوار و بگوسار روی زمین بماند.» آنگاه بخاطرش رسید، دریك شب بیست و دوتن در راه صیانت بیرق جان فدا کرده‌اند و او بیست و سومین ببرق‌دار است که باید تا آخرین لحظه رندگی در حفظ آن بکوشد در آخر یادش آمد که با خدا پیمان بسته و شرافت خویش سوگند یاد کرده که بیرق را بدشمنان نسپارد. اما اکنون . .

این خاطرات همچنان آور او را متقلب کرد، اختیار از کفش ربود، با يك حرکت شدید و تهور آمیز، خویش را بروی افسر پرسی انداخت بیرق عزیز و پرافتخارش را از کفش بیرون آورد، آنرا بدست گرفت، بالا و بالاتر برد، باهتزاز در آورد و سرمست از شوق مریدان کشید «ببرق‌ها را بگیرید، مردانگی کنید، آماده فداکاری شوید» اما ناگهان صدا در گلویش حفه شد، دستش لرزید، بیرق از دستش رها شد و ناگهان چنان کسی که دچار صاعقه شده باشد روی زمین افتاد و مرد.

تلخیص از نوشته‌های الونس دوده فراسوی

۱۸۹۷ - ۱۸۴۰

آموزگاری من

این خاطرات قسمتی از سرگذشت من در شهر «سارلاند» Sarlande است
 «سارلاند» شهر است کوچک، در استان «سون Cevenne»، در اعماق
 دره‌ای که کوه‌های بلند و سرسبز همه سوی آنرا دور گرفته است
 وقتی ناین شهر با نهادم بهار بود، معمولا در این فصل هوا ناید نه گرم باشد
 و نه سرد، با وجود این سرما چنان شدید بود که آرام میداد
 در میدان شهر از درشکه پیاده شدم و روحیات دبستان نهادم، کوچه‌ها خلوت
 و کاملا تاریک بود، بعد از عبور چند کوچه سست و وسیع راهنما جامه دایم را جلوی در
 برزگی روی زمین گذاشت، در را کوفت و گفت «مدرسه اینجاست»
 در آن پس از لحظه‌ای آهسته در را کشود و در پرتو نور چراغ ما را داخل
 ساختمان هدایت کرد اول گمان برد شاگرد جدید هستم اما نگذاشتم زیاد ناشته‌ام
 باقی نماد گفتم از فردا من آموزگار این مدرسه خواهم بود اولین تمایم از تو
 ایست که مرا بدقت مدیر در راهمایی کنی تا خود را با تو معرفی نمایم
 سس کم، مدت کوتاه و اندام ضعیف من او را دچار تردید کرد با وجود این راضی
 شد که مرا پیش مدیر ببرد رئیس مدرسه در پرتو نور ضعیف و لرزان چراغ گرم
 بوشتن بود در آن مرا با معرفی کرد و بیرون رفت رئیس آموزشگاه وقتی کارش
 تمام شد من نگرینت و درست همین موقع بود که تو ایستم بحوالی صورت کوچک و
 چشمان بیروح و سردش را مشاهده کنم قیافه مرا که دید مهیوت شد و گفت «تو
 می‌خواهی معلم باشی؟ مگر میکستی این کارگران را بدست طفلی بوحاسته و ناآرموده
 چون تو سپرد؟ این عقلت را چگونه حسان کنم؟»
 از شنیدن این کلمات درشت، ناامید و بیساک شدم، ترس آوازی، تنهایی،
 فقر و مسکنت که بر دیک و در کبین من شسته بود همه خیالهای خوش را از سرم
 بیرون کرد

ناشنویش و حالتی برزخ میان مرگ و زندگی سفارش نامه‌ای را که آورده
 بودم بوی دادم یکی دوبار با دقت تمام آنرا خواند، پس از لحظه‌ای تأمل گفت
 «چکم، با وجود اینکه هنوز قابلیت و استعداد همکاری با ما را نداری ما چارم ترا

بکار بگذارم بشرط اینکه کاملاً مواظب مقام و موقعیت خود باشی و بکوشی که وظایف

خویش را خوب و درست انجام دهی .»

مدیر مدرسه برای اینکه معانی کلیات خوب در ذهنم نقش بندد سخن شمرده میگفت اما من بعضی اینکه از موفقیت خود اطمینان یافته بگفته‌های دیگر وی توجه نداشتم ، چشم سوی او بود و دلم جای دیگر

در این هنگام صدائی که از اصطکاک قطعه‌های آهن بر میخواست مرا بخود آورد ، شخص بلند بالائی که ناگشتناش دسته کلید بزرگی آویخته بود وارد شد چهره‌ای متبسم و خندان داشت و همین گشاده‌روئی او ، پس از اینهمه وحشت و اضطراب کمی مایه تسلی و جرئت من گردید . فهمیدم که ناظم مدرسه است ؛ زیرا مدیر مدرسه مرا با وسپرد و سفارش کرد طرز اداره کلاس و روش تدریس را بمن بیامورد آنگاه اجازه داد برای خوابیدن بهماستحانه بروم و صبح مدرسه برگردم

ناظم با خوشروئی و لطف مراوان تا بیرون اطاق همراه آمد و پیش از آنکه از هم جدا شویم کتابچه‌ای بمن داد و گفت « این آئین‌نامه دستان است ، بگیر و بخوان ، امیدوارم برای تو راهنمای خوبی باشد ، شب بخیر »

از بحث بد فراموش کرده بودند چراغی همراهم کند با پیش پای خودم را بسیم ، راهروها پیچ و خم فراوان داشت و هوا سخت سره و تار بود ، ماه از دریچه‌های دوراهم نور کم رنگ خود را ندرو می‌پاشید اما این روشنائی چندان سود که ندون ترس و واژه آردجا نگذردم . حس لامسه را کمک گرفتم و آخر به زحمت و حان - کدمی بود از مدرسه بیرون آمدم اما بیدارستم بکجا پناه برم آخر مردی که سیلپهای اسوه داشت و بعد فهمیدم معلم رقص و ورزش مدرسه است مهمان‌خانه‌ای شامم داد که شب را آنجا بمانم لحظه‌ای بعد در اطاقی سرد و خاموش خود را بی‌کس و تنها یافتم هرا درها خیال غم انگیز و کربه آور سر اعم آمد و آتشی در دلم افروخت که هر چه از چشم بر آن آب ریختم رانه‌اش فرو نشست در میان این سوختنها و گریستننها بفرودمان پراکنده خود افتادم ، بادم آمد که من با آزموده با همی که پایانش را خدا میداند و سن ناید بیکس و تنها رندگی کم هیچ مجرم و همراهی نداشتم که بر بدبختی و پریشان روزگاری من بگرید یا از حوشی و سعادت نداشته‌ام شادمان شود احساس کردم که تند ناد حوادث آشیانه حاوادگی مرا برهم رده و زیر و رو کرده است پدرم در شهری است و مادرم بشهر دیگر ، همه ازهم بیجوریم نگذاشتم این افکار حاکم را یاد جان و تم را بر ساید ، با یک تصمیم بجا

و عاقلانه همه خیالها را از سر بیرون کردم حتی امان بدم قطره‌های اشکی که در چشمم جمع شده و آماده غلظیدن بود بروی گونه‌های زرد و پژمرده‌ام فرو برد . بعد گفتم باید نام و آوازه دودمان خود را دوباره زنده کنم باید کابون خاموش و مسروده دودمان را بپرورم در پی این تصمیم ، اشکهای را که شایسته نیست از چشم مردمان مبار و مردان

کار فرو ریزد پاک کردم و بمطالعه آئین‌نامه مدرسه پرداختم در فصول سه گانه این نظامنامه وظایف آموزگاران سست بر تپسان و همکاران و شاگردان تشریح شده بود دلم میخواست از اول تا آخر آنرا با حوصله و دقت بخوانم اما

خستگی و کوفتگی امام بداد و بخواب رفتم. چه شب بدی بود، خدا کسی را چنین شبها گرفتار نکند. صبح ساعت هشت بیدارم رسیدم. ناظم مواعط و رودشاگردان غیر شبانه روزی بود، وقتی مرادید ناخوش روی و مهربانی گفت: منتظر باش تا همکارانت بیایند و ترابا بها معرفی کنم. در این موقع آموزگاران یکی پس از دیگری وارد می شدند، تنها یک نفر آنها که لباس دهانان بر تن داشت و معلم فلسفه بود سلام و تعارف من جواب داد و همین مهربانی زبانی، مرا خوانده و او کرد.

رنگی که زده شد و شاگردان با طاقهای درس رفتند چشم به چهار پیچ خوان ژنده - پوش افتاد که بعضی دیدن ناظم بر حای خشک شدند. ایضا هم معلم مدرسه و همکار من بودند! وقتی ناظم از پیش مارفت کسی که بجای او انتخاب شده بودم بکنایه و بالحنی تمسخر آمیز گفت: این مثل معروف که معلمین آسان جای یکدیگر را میگیرند اما غالباً بهم شباهت ندارند، در مورد من و تو کاملاً مصداق پیدا کرده گرچه درست میگفت و قامت بلند او ناقد نارسای من تناسلی نداشت و خودم بیشتر و بیشتر از همه از گفته او خندیدم اما از شیطنت و بی شرمی او رنج و آزرده شده و در این لحظه حرمی نداشتم که روح خود را باختیار اهریس گذارم شرط آنکه تنها چند انگشت بر بلندای قدم بیفزاید.

رنگی درس که رده شد مدیر و ناظم برای معرفی من بکلاس وارد شدند رئیس آموزشگاه سحرابی طولانی و دلشیزی ایراد کرد و بیرون رفت اما ناظم همچنان باقی ماند. خودش صحبتی نکرد، لیکن صدای بهم خوردن کلیدها و حشت عجیبی ایجاد کرد که به تنها شاگردان از برس سرپایین افکندند و در پناه میزها محمی شدند بلکه صدای گوش حراش کلیدها مرا هم سخت بیمناک کرد. پس ارجح شد ناظم، شاگردان دوباره حان و حرمت یافتند چشمان کوچک و شفاف خود را که هزاران شیطنت کودگانه از آن میبارید من دو حسد و نایما و اشاره مرا یکدیگر نشان میدادند.

کم کم سکوت از میان رفت و همه به رحاست و من در این میان خود را ناخسته بودم و نمی دانستم چگونه آنها را وادار نارامش کنم. آخر با تشویش و اضطراب در حایگاه خود بنشسته دوسریت بر میز کوفتم و ناخن خنوب آمیزی گفتم «اکنون هنگام کار است، برای کار آماده باشید»
آموزگاری من چنین آغاز گردید.

شاید شاگردان کلاسهای بالا بر بی تربیت و شیطان بودند اما شاگردان من در کلاس و طبیعت خود را میدادستند، دلشان از آئینه صاف تر و تاشک تر بود. مظهر خوبی و صفا و سادگی بودند، بعدا که بی دانه چگونه و ناکدام بیان و وصف آنها را بکنم، ماه بودند، از فرشتگان هم بالاتر، بهتر از ایضا چیزی سراغ دارید که آنها را ناان تشبیه کنم؟

پیوند دوستی میان من و شاگردانم سخت استوار شده بود، آنها مرا دوست

داشتند و من آنها را ، ممکن نبود که جان و تن آن موجودات معصوم و نواخته را بیازارم و تنبیهشان کنم ، مگر ممکنست پرندگان زیبا و دوست داشتنی را آزار کرد ؟ و کدام دهنده پست نهاد است که دست یازبان خود را برای آزدن بن و روان کودکان بکار برد ؟

وقتی درسشان تمام میشدو احساس میکردم خسته و ملول شده اند برایشان قصه میگفتم ، چه قصه های خوب و شیرینی ، همه سراپا گوش میشدند ، نگاه از لپم برنجداشتند ، افسوس که نمی توانم حالت آنها را خوب برایشان مجسم کنم ^{۱۱} پیش از شروع قصه ، همه بچه ها کیف ، کتاب ، قلم ، خط کش و دوات خود را بدون نظم و ترتیب در کشوی میریختند و با ولع به چهره من میگریستند . موضوع قصه بیشتر مربوط بزدگانی سوسک یا خرگوش بدبخت و پریشان روزگاری بود که باز صحت زیاد روزی خود را بچنگ میآورد ، من برای اینکه این افسانه ها صحت نزدیک باشد اغلب شرح قسمتی از بدبختیهای خود را آن میآمیختم ، راستی گاه قصه ها چنان شورانگیز می شد که همه را متأثر و غمگین میکرد

یکروز که کرم گفتن افسانه بودم ناظم با طلاق درس وارد شد و چون دید که بچه ها لوازم تحصیل خود را جمع کرده و بیکار نشسته اند متعجب شد پیش از آنکه چیزی بپرسد گفتم دوستان کوچک من امروز شش ارطاعت خود درس خوانده اند ، ایشان قصه میگفتم تا زیاد حسرتی آزارشان ندهد چیزی نگفت اما از دسه قلند او صدای وحشتناکی علامت اعتراض بر حاست

زنگ تفریح ناظم با خوشرویی و ملامت سمحه دوا دهم آئین نامه را که وظایف آموزگار نیست بشاگردان در آن درج شده بود بشام داد ، فهمیدم معصودش انست که بیا بدسر کلاس برای بچه ها قصه بگویم میدانید وقتی دودان ، کماه اراس دستورطالما به آگاه شدند چگونه بهم میپیچیدند و چقدر افسرده دل و آزرده شدند

منهم ار کار و روزگارم دل خوشی نداشتم ، هر وقت از تدریس فراغت می یافتم باید اینک از برکت دانش و هنر ، نام خانواده ام را رنده و حاویدم ، تحصیل می کردم و خود را بهوش حتی آینده بود و دل داری میدادم اما کاهگاه درام خویش داری از اهرم درها میشد و هیچ بهانه نمیتواستم از ریختن اشک جلوگیری کنم

روزهای یکشنبه و پنجشنبه هر هفته محصور بودم شاگردان را برای گردش بچمن مجاور شهر برم این چمن چون روی نعر و سان دله ریور یا وماند دیای پر بهش و نگاری بود که درد دامه کوه گسترده باشد ، امامان اردیدن آن جای بدیع و هوسا کلدت نمی بردم زیرا دو همکار دیگرم بحسن آنکه نا بحامی رسیدم بدون آنکه من اعما کمد ، زیر سایه درخت ، کنار آب روان می نشستند و با هم میگفتند و میخندیدند اما من ناچار بودم همه شاگردان بلی همه شاگردان را ، مواظت و مراقبت کنم راستی چه تلخ و نامطلوب است انسان در مکانی سز و حرم ، دلکش و روح بخش ، بجای اینکه شرکت بوی دلاویز گلهای صحرایی و خود رو بر عمر بیزارید و آواز مرغان وحشی سرمست و بیخود شود ، دم بدم داد و فریاد کند ، تنبیه کند ، باین تربیب خوشی را بر خود و دیگران حرام نماید . راستی که در میان این چمن سرو زیبا که سیم دلا و بر کوهسار آن رسیده هم و فرامنده سرور بود چه کار بدی داشتم ^{۱۲}

اینها بیکار ، از این بدتر و ناگوارتر ، ناچار بودم در راه دبستان بچمن ، خوب مواظب باشم که شاگردان صف را بهم نزنند ، داد و بیداد راه نیندازند و فاصله و مسافت را حفظ کنند .

وقتی با این شاگردان کوچک که همیشه سروصورتشان کثیف و لباسهایشان ژنده و پاره بود از میان کوچه ها میگذشتم عرق شرمساری بر سر و رویم می نشست نمی داید وقتی ما این دسته بچه های خودسرا را بر چشم زبان و دحترایی که سر و سر خود را کاملاً آراسته بودند میگذشتم چگونه شرمسار میشدم و چه آتشی در دلم ریا به میکشید !

یکی از شاگردانم راستی آیت زشتروئی و زشتعویی بود ، حتی يك صفت خوب هم نداشت که دلم را مأخوش کنم ، همیشه دست و رویش ناپاک ، لباسهایش ژنده و موهایش ژولیده بود ، همه بچه های ولگرد شهر یا راجانی او بودند ، و وقتی میان صف حرکت میکرد ناگشت او را بیکدیگر نشان می دادند و پوست بلوط و چیزهای دیگر سویش پرتاب میکردند . پایش هم کج و شل بود و وقتی راه میرفت بچه ها اسمش را بر زبان می آوردند و ناکلمات رشت و رنده او را مسخره میکردند

همیشه بعد از مراجعت از گردش ، سواقص ایس طفل نااهل و بی تربیت و کودن را برای مدیر مدرسه میبوشتم و پیشنهاد میکردم برای حفظ اعتبار و حیثیت آموزشگاه اجازه دهد او را دیگر نگرش سرم اما کراش من همیشه بدون جواب می ماند و ناچار می شدم این طفل خودرو را هر دفعه ناپاکتر و آلوده تر از دفعه پیش با خود ببرم

بیکرور تعطیل و آفتابی که مهبای حرکت بودیم پسرک مثل همیشه در صف ایستاد ، سرتاقدمش بگل ولای آلوده بود کفشهایش بدداشت ، لباسهایش آنقدر پاره بود که هیچ جای بدنش را بپوشانید ، از دیدنش بشم آمدم و با تغیر و تشدد ناوگفتم اریش من دورشو ، وجود تو مایه بسک و رسوائی است

ششیدن این کلمات درشت چشم پسرک پراز اشك شد ، گاهی که بایده هرازان شکوه بود بمن کرد و آرام اریش بیرون رمت و در گوشه ای ایستاد

چندان متعیر و حشمگین بودم که نه تنها دلشکستگی و گریه طلع بدبخت بنوا در من اثر نکرد بلکه باین امید که لااقل بیکرور ازشراو درامان باشم فرمان دادم که صف داشتات راه چس را پیش گیرد

هوزد دست ازشهر بیرون برفته بودیم که دیدم پسرک لنگ لنگان دیبال صف می دود نارهم بر سرعت افرودیم و هر وقت پشت سرمیکرستم می دیدم که طفلک در میان کرد و عیاری که از ما محامانده بود حرکت میکرد بقصد که رسید رنگش پریده بود ، رمق در تنی و مروع در چشم نداشت ، پاهایش رجور و مجروح شده بود و اردد می بالید

* مشاهده قیافه پژمرده و آزرده اش پریشانم کرد ، از رفتار خود سست ناان طلع بیوا و ناتوان شرمسار شدم ، کنارش نشستم و نالطف و مــدارا اراو دلجوئی کردم دلم می خواست پای پرآمله اش را بشویم و ناآب دیده غبار از چهره اش پاک کنم - ارا این زمان من و آن کودک رجعدیده باهم دوست و مأنوس شدم او از سرگذشت حزن انگیر خود داستانها را یم گفت که ششیدن هر عبارت آن اشکها افشاندم

پدر مطلق تعلیمی بود که بامید اینکه ادب و دانش، پسرش را خوشبخت و سعادتمند کند او را به دبستان فرستاده بود اما ساختمان فکری و جسمانی طفلک برای تحصیل مساعد و مناسب نبود و در اینکار پیشرفت نمیکرد. یکسال بود که هر روز چند سطر مشق درشت بر روی او نقطه چین می کردند تا میان آن ها را پر کند و نمی توانست. هنوز اطاق درس خود را نمیشناخت و بهر کلاس که در آنرا بازمیافت داخل می شد. یکروز دیده بودند که در سر کلاس فلسفه بنشسته و مثل همیشه بسياه کردن کاغذ مشغول است

اما از روزی که من و کودك باهم آشنا و دوست شدیم در تحصیل جلو می رفت. درست یادم است یکروز با چشمایی پرتنا بكمك دست و پا بکرسی درس من بالا آمد و بدون اینکه چیزی بگوید صفتی مشقی را که نوشته بود جلو چشم گذاشت دلم باز نداد به نوشتنش را برخش بکشم به علامت مهربانی دستی به پشتش بواختم و گفتم چه خوب، آفرین بتو.

نمیدانم این دلجوئی من در وجود او چه خاصیت و اثر بخشید که از آن روز بعد خطش کم کم بهتر می شد دیگر دفترايش را زیاد کثیف نمیکرد، و قلمش را با خشونت روی کاغذ نمیکشید، مرور این خیال در سرم بیرون گرفت که با ادامه این روش او را تربیت کنم اما افسوس که مقدر چنین نبود معلم کلاس بالاتر رفت و من بجای او منصوب شدم. می دانید این تغییر ناگهانی مقدر مرا دلگیر و پریشان کرد و شاگردان چگونگی این دگرگونی را سرده شدند

خوب یادم است، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده، در آخرین ساعتی که درس میدادم شاگردان از شدت هیجان میخواستند مرا در آغوش بکشند، چه حرف های شیرین و شنیدنی که بمن گفتند

اما پسرک همچنان ساکت و مهموم بود وقتی از کلاس بیرون آمدم، با چهره ای که از شدت تأثر و غصه رنگه خون گرفته بود پیشم آمد و با وقار تمام دفتري را که چند مشق درشت در آن نوشته بود برسم یادگار من داد و گریبان از نظرم دور شد

اینچنین دوستداری و تعلق خاطرش را من شان داد

بیچاره پسرک! مهربان طفلک!

باین ترتیب من آموزگاری شاگردان درجه دوم منصوب شدم چه شاگردان بد و بد اخلاقی! زیاده تر از پنجاه نفر بچه های دوازده تا چهارده ساله را من سپرده بودند تا علم و ادب آنها بیاموزم چه شغل پر زحمت و پر مسئولیتی! اخلاق و رفتار این بچه های خودخواه و بی ادب و حسود یکی اردیگیری بدتر و زشت تر بود نادانها تصور میکردند چون پدرانشان دولتمندند باید معلم خود ناروخت و بفروشد و خودش و خودستای باشد! چه بیچاره، و بیچاره تر من، که محصور بودم چند ماه با این موجودات بی تربیت و نارپورده سر برم

خوب یادم است، اره مان روزهای اول حسکه میان من و آن گروه گمراه و بی صفت و دور از مردمی آغاز گردید، جسکی خوفناک و همیشگی هنوز هم وقتی سرگشت

غم انگیز آن روزهای سیاه را بغاطر میآورم و آن ایام را در نظر مجسم میکنم بی اختیار اشک از چشمم سرازیر میگردد راستی چه اطفال دریده و خو بیرحمی بودند یقین دارم امروز هر کدام از آنها کار خوب و آبرومندی دارد . شاید با اینکه مدتها از آن روز کار گذشته ، وقتی دورهم جمع میشوید و ازدوران تحصیل یاد میکنید، از منم سخن بگویند؛ ارمی که قیافه آرام و خوی افتادگان داشت و با چادر بودم یک و تنها با آن دسته ددمش نهان و آشکار سمارزه پردارم

خدایا ما اینکه آن بچه های نااهل و سیک سر مرا همیشه عذاب داده اند ، تسخیر و استیلا کرده اند ، مکافات بدشان مده ، با همه این شامتتها و تحقیرهایی که بمن روا داشته اند راضی نیستم که در تمام عمر غبار پریشانی و مخاطرشان ننشیند هیچکس چو من ننیداند مدتها میان ترس و امید ریست ، بایک دسته بچه های شیطان صفت رندگی کردن ، خود را برای شنیدن سخنان تحقیر آمیز آماده نگه داشتن ، از شادی و شادکامی و همه نعمتها چشم پوشیدن چقدر دشوار و حائکاه است من ناین بلاها گرفتار آمده ام و رحمت تحمل این مصیبتها را بهتراز همه کس میدام و ناشدنیست اینهمه حفت و حسران را فراموش کنم ، مگر دل من از سسک یا آهن درست شده است ؟

تنها مایه تسلی من در آن زمان ، دیدار آن مرد مقدس و روحانی بود که در مدرسه فلسفه تدریس میکرد همه کارکنان آموزشگاه حتی ناظم و مدیر ادوا حساب میردند و بسزا احترامش میکردند او در یکی از اطلاقیهای کهنه مدرسه تنها سرمیرد ، کم حرف میزد و با کسی گرم نمیگرفت . جز دو برادرش که اتفاقاً شاکرد من بودید هیچکس بدیدش بمیرفت

هر سحرگاه که از شدت پریشانی و آشفتگی از خواب برانگیخته میشدم اردور میدیدم که اطلاق آن مرد نورانی با نور ضعیفی روشن است و بعدها فهمیدم شهابه شب کتب فلسفی مطالعه میکرد است .

گرچه با استفاده از محصر آن مرد شریف شایق و آرزومند بودم اما از هیبت و خشوت و خودکامی وی چندان نامس سخن گفته بودید که جرأت نزدیک شدن با و نداشتم قبلاً باید بگویم در آن زمان شدت دلناخته مطالعه افکار و اندیشه های فلسفی بودم و آردو میکردم در این علم سرآمده شوم اما اردیجتنی نه خودم کتب فلسفی داشتم و نه در کتابخانه های شهر و مدرسه اراین کتابها موجود بود آخریک روز پس از دودلی و بر سر فراوان تصمیم کردم پیش آن مرد بزرگوار بروم و کتاب فلسفه « کندیاک Condillac » را بامانت بگیرم

هر اساک و شرمیده و صریت آهسته و کوتاه بردر اطلاق او کوتم ، احاره ورود داد ، موقر و بررگوارانه روی صبدلی کوتاهش شسته و گرم مطالعه بود و پیپ می کشید با مهر بامی سلام و دلجوئی کرد و من برای اینکه زیاد در درسش بدهم بدون مقدمه کتاب « کندیاک » را طلبیدم دلسوزانه برویم نگرست و با آهکی عتاب آمیز و مهر انگیز گفت « بزرگ عزیز ، هوس خواندن « کندیاک » کرده ای؛ چه خیال خام و بیهوده ای ! آبا بهتر نیست پیپ مرا تازه کنی تا بادود آن کمی این خیالهای واهی و

ناروا را از سر بیرون کنیم ؟ » و چون دید از گفتار و لطف او شرمسار شده ام گفت .
 « هر چه میخواهی بکن ، کتاب کندیاك در طبقه سوم سمت چپ کتابخانه قرار دارد ،
 بردار اما دوست از آن مواظبت کن زیرا اگر صفحه ای از آن کنده و یا خراب شود گوشاییت
 را میبرم ! »

در لحظه ای که میخواستم آن فیلسوف را ترك کنم نگاهش شفقت بار برویم کرد
 و گفت . « آیا برآستی جویای مطالعه و تحصیل فلسفه هستی ؟ چه فکر کودکانه ، اصلا
 فلسفه مفهوم و معنی ندارد ، من چقدر بدبختم که باید درسی را که بدان اعتقاد ندارم و
 هیچش میشمارم بشاگردان پیاموزم . آیا اینطور نیست ؟ پیچوده در طلب این موهومات
 تلاش مکن ، تشویش این کار محور ، میترسم بر نگرانی و سرگردانی تو افزوده شود
 تو بیش از قسمت خود غم و غصه داری ، خبر دارم که این شاگردان معجب و منقور چه
 اندازه ترا آزار میدهند خون خوردن و خون کریستن بیش از این برای هیچکس میسر
 نیست . »

در این هنگام آن مرد روحانی خاموش شد از صورتش خوب نمایان بود که هیچان
 و انقلابی در باطنش ایجاد گردیده و من وقتی فهمیدم آن وجود عالقدر چگونه بایك
 نظر بکنه افکار و احساسات من پی برده است متحیر شدم و یاد بدبختیها و تصور دلسوزیهای
 این آتشای تازه ، بیک چشم بر هم زدن دید گاهم را پر آب کرد و برای ایسکه اشک غماز بیش
 از این پرده در دردها و زاریهای سرمه درلم باشد ناچار بهپناه ای کتا را حلوی صورتم
 کسرفتم

کشیش بالحن استوار و محکمی که هر کلمه گفتارش تا اعماق جان و دل نفوذ
 مییافت بهسحان خود ادامه داد و گفت « پسرک عزیزم باور کن خدا پرستی و ایمان و اعتقاد
 بذات لایزال تنها وسیله رستگاری و شادگامی است همیشه پروردگار بر رگ را بیاد
 داشته باش و بیایش کن ، او از همه بامهربانتر است . وقتی غصه و پریشان خیالی روح ترا
 میگدازد و زمانی که تنهایی و یکی ترا افسرده و آزرده میکند باستان منبع پروردگار
 پناهنده شو و چاره دردهایت را از او بجوی پیروزی در مصائب و نوائج با توکل بخدا
 برای کسی حاصل نمیشود ، من آرموده ام ، سه چیز ، آری تنها سه چیز کار ، دعا بدرگاه
 خدا و پیب ، بار و رج و غصه را سبک و تحمل آنرا آسان میکند و گرنه استخوان ما زیر بار
 گران سختیها و ناملايمات سوده و جابمان فرسوده میشود اما درباره فلسفه ، یقین
 داشته باش آثار و نوشته های ایشان مایه تسلی و تسکین هیچکس نبوده و نخواهد بود و
 خواندن آنها چشم و دل و افق زندگی را روش نمیکند و من بیشتر دوست دارم بجای يك
 فیلسوف متبحر و صاحب رأی ، محاسب ستارگان و شمارنده دود پیپهای مردم باشم . آیا
 اعتبار فلسفه و فلاسفه را شاکستی ؟ باوجود این اگر اصرار بر خواندن کتب فلسفی داری
 ترا مع نیکنم ، کلید اطاق من همیشه بدراست ، هر وقت میخواهی بیا و هر کتاب را دلت
 حواس از طبقه سوم سمت چپ بردار »

از آن پس گاه و بیگاه برای برداشتن کتاب اطاق کشیش میرفتم ، بیشتر اوقات
 در اطاقش نبود و اگر هم بود ، بآمدورفت من اعتنا نمیکرد و اغلب جواب سلام را هم
 نمیداد

پس از مدتی تعطیل دبستان فرا رسید ، تشریفات حتم سال تحصیلی و جشن تقسیم

جوایز بطرد مفصل و نسبت به باشکوهی پایان پذیرمت و شاگردان نیز برای خوشگذرانی و رفع خستگی دسته دسته به بیلاقیهای ناصفا و خوش آب و هوا رفتند مدرسه تقریباً غیرمسکون ماند و موشها و گنجشکها آسجا خانه و آشیانه گرفتند. در این هنگام من در یکی از اطاقهای محقر مدرسه منزل داشتم، آفتاب آبراجون کوره آهسگران گرم میکرد و امان نمیداد که لحظه ای آسوده رندگی کنم تنها دلخوشیم این بود که میتوانستم کتب فلسفه را بکام دل مطالعه و بررسی نمایم و گاه درین کارچندان زیاده روی میکردم که سرم چون سرب سنگین و دلم بیحال میشد. باین امید که سرکت تحصیل علم، حاه و مقام یابم و نام خانوادهم را در دوباره زنده کنم شبها تا ببحر نمیخفتم و از مطالعه بی آسودم وقتی رهق از تن و روشنی از چشمم میرفت باز هم بخود میگفتم پرسک، کوشش بیشتر از این، هنوزم استقامت، بازهم مجاهدت و فداکاری

یک روز دنبال یک مطالعه طولانی دچار سرگیجه شدم کلمات کتاب در جلوی چشمم میرقصید، کتاب و میز و اطاق میچرخیدند، برای اینکه بحال خود بازآیم ازجا برخاستم اما چنان بر زمین افتادم که همه اعضایم ارکار بازماند در این حال احساس کردم کسی باشد در اطاق را میکوبد و پدرم مرا صدا میزد. زیاد آرزو داشتم او را ببینم اما اسوس که قوت گفتمار و رفتار در دربان و پاپیم باقی مانده بود تا در برویش بکشایم و خوش آمدش بگویم. وقتی بحال خویش بازآدمم خود را در ستر بیماری، کوفته و ناتوان دریافتم، اطراف اطاق پرده های آبی روشنی آویخته بود و نور کم رنگی از پشت آنها بدرون میتابید. جز آهسک یکمواخت و منظم ساعت دیواری صدای منگوش میرسید از حال و مکان خویش کاملاً بی خبر بودم، ناگاه پدرم در حالیکه اشک شادی در چشم و حنده پر لب داشت بر ارم نمودار شد و در کنارم حای گرفت از شدت شوق و هیجان بگریه افتادم و گفتم. پدر، این توهستی؟ توئی یا حیالت در نظرآمده است؟ در آغوشم بگیر، بوازشم کن، مهربانیهای تا باورکنم دیدار ترا بحواب و خیال نمی بینم، رودناش، آغوش بکشی، سرم را روی سینه ات بگذار تا از برکت نفس تود و ناره حان بگیرم. مادرم کحاست؟ بگو، زود بگو، آیا پشت پرده پنهان شده تا ما کهان خود را ننماید آخر من که طاقت دیدن او را ندارم. آنگاه دستهایم را برای در آغوش گرفتن وجود خیالی مادرم دراز و از هم باز کردم، پدرم که قیافه غم انگیز و چشمهای پرتمای مرادید پریشان شد و گفت به پرسک عزیزم، مادرت اینجا نیست، بیپوده او را جستجو کن، من تنها بسراغ تو آمده ام این گفتگورا برای زمان دیگر بگذار، حالا بدن خود را بپوش و ساکت باش، میترسم بیماریت برگردد و خطرناک شود سپس گفت هشت روز پیش که برای دیدن تو مدرسه آمدم هرچه فریاد کردم در اطاق را نارسکردی باورم نمیتامد در خانه باشی، ربراصدایت را میشنیدم که با خود میگفتی: پرسک چندان بکوش که نام و دودمان خود را همه حاشه بورکنی، مردمان بلند بطر لحظه ای ارفداکاری و کار و کوشش نیبآساید. ناچار در را شکستم و باطاق داخل شدم در تپ و تاب میسوختی حالت شدید و خطرناک بود، از آن زمان لحظه ای از تود دور نشدم و ارتیمار و پرستاریت عفلت نکردم اسوس که اکنون ناچارم ترا بحال خود بگذارم و بروم، میدانی اگر دیر برگردم چه عاقبت تلخ و بدی در کمین منست

پدرم رمت و من در اطاق بیماران دوباره بیکس و تنها ماندم، شش هفته تمام شش

دروز در بستر بیماری کتاب میخواندم و بپایان کار خود میاندیشیدم ، رنگه برو توان در تنم نمانده بود . مقارن این زمان مدرسه باز شد و من نحیف تر ، پژمرده تر و ناامید تر از پیش آماده کار شدم . هزاران غم و غصه در دلم خانه گرفته بود ، اما بیشتر در این اندیشه بودم که مبادا محصلین جدید ما نند شاگردان قدیم بدخوبی ادب باشند و بارفتار و کردار زننده و ناهنجار خود چنان و تنم را بفرسایند .

چند روز پس از افتتاح مدرسه ، جشن تولد مدیر در چمن خارج شهر برپا شد ، بیشتر کارکنان با شتاب و شادی بآراستن و پرداختن اسباب کار سرگرم شدند بعضی روی علفهای سبز ، سفره های رنگین میگسترند و برخی شربت و شیرینی میچیدند

بساط سرور و شاد کامی آماده ، اما فکر و خیال من جای دیگری بود ، میخواستم در وصف این جشن شعری بگویم تا استعداد و جوهر خود را بهنگان نشان دهم . همین کار را هم کردم و مدیر پس از ایراد نطق مختصری روی میهمانان کرد و گفت : « آقایان ! گوینده گمنامی هم اکنون مناسب این جشن شعری چند گفته و فرستاده است ، که میخوانم . آنگاه اشعاری را که در وصف جشن و تمجید مدیر و تحسین همکارانم سروده بودم ، شمرده و منظم خواند ، همه آفرین گفتند و التماس کردند گوینده اشعار معرفی شود . ناشاره مدیر از جای برخاستم و عناصرین تعظیم کردم . همه برایم دست زدند و تحسین کردند . نمیدانید مدیر و معلمین با چه گرمی از این موفقیت من مبارکباد می گفتند . یکی از دبیران التماس کرد اشعارم را برایش بویسم تا در روز نامه چاپ کند ، معلمین دیگر چنان شادی و خوشحالی میکردند که انگار این همه افتخار نصیب خودشان شده است . مدیر ار شدت و جد و سرور در پوست بیگنجید و میخواست مراد را عوش بگیرد و بوسد اما افسوس که این خوشبها چه رود و چه آسان گذشت !

پس از ساعتی ناظم های مدیر را گرفت و شروع بخواندن اشعار خودش کرد . در انصاف نمیتوان گذشت شعرهای بد بود اما کسی او را نخواست و تحسین نکرد ، بچاره با سرشکستگی و افعال بجایش نشست و از شدت هیجان و التهاب اندامش میلرید . باین ترتیب جشن خاتمه یافت و همه پراکنده شدند . من از کینه توری و حسودی ناظم سخت اندیشناک شدم و یقین داشتم دیر یا زود بمکافات این خود نمایی گرفتار میگردم

رورهای افتتاح مدرسه من سخت و ناگوار گذشت ، چه سبب تعطیل تابستان رشته نظم کارها گسیخته شده بود و شاگردان مقررات مدرسه را زیر پا گذاشته ، شیطنت و شرارت میکردند و من نیز همور نتوانسته بودم که با اعمال رور و قدرت آنها را بر عایت انتظامات مجبور کنم . روی هرفته کارها سامان درستی نداشت و درست مشابه ساعت زمک زده ای بود که دوباره نگارنده اخس چرهای آن ، مسلزم دقت و صرف نیروی مرا وان باشد اما این بی نظمی زیاد دوام نداشت و پس از یکی دو هفته در نتیجه کاردابی و مواطیت ناظم مدرسه ، ابصاط کامل حکمروا شد

اذا کار همکاران دیگرم خبر داشتم ، اما خوب احساس میکردم که پیشرفت شاگردان من سریع و دلخواه بود خدا میداند ، شاید مبهم گناهکار بودم زیرا بامیدای که در کسب دانش کامیاب شود آنها را بسختی حریمه و تنبیه میکردم اما

این تدبیر هم مؤثر نبود و روز بروز بر تندخویی و سرشکستگی من افزوده میشد دیگر برای برقراری نظم و انضباط چاره و وسیله‌ای در دست نداشتم .
یک روز شاگردان طقیان و آشوب برپا کردند فضای اطاق پراز قلم ، و مداد و گلوله‌های کوچک کاغذی بود که شاگردان بطرف من و یکدیگر پرتاب میکردند چه دقایق وحشت‌زای و غم‌انگیزی !

برای اعاده نظم ناچار بناطلم مدرسه توسل جستیم ، میداستم این کار نشانه خفت و زبونی من و مایه کبریا و غرور او است ، اما جراین چاره‌ای نداشتم ناظلم وقتی وارد اطاق درس شد و صدای کلیدهای آهنین او در فضا طنین انداز گردید همه شاگردان خاموش شدند . هر کس بجایش نشست و مطالعه کتاب یا نوشتن تکلیف پرداخت . ناظلم پس از لحظه‌ای درنگ خیره و مستهزآه بن نگریست و بیرون رفت من درین ساعت خود را سخت درمانده و بی‌تخت برگشته یافتم و احساس کردم بسر بردن نا این بچه‌های بی تربیت و خودخواه برایم بایان خوشی ندارد

بی‌عرضگی و سستی و زبونی من زبانزد همه همکارانم شده بود و هر وقت بدفتر آموزشگاه میرفتم مدیر مانی اطمینانی و سردی ازم پدیرائی میکرد ناچار همه این خوارپاها و خفت‌ها را بر خویشتم هموار میکردم اما یک روز باسزاگویی و تمرد شاگردی از حد گذشت و عاقبت سا او در آویختم و خود را بمصیبت تازه‌ای گرفتار کردم

شرح این پیش‌آمد را میگویم تا همه خلق بداند یک فرد ضعیف و بینوا برای تحصیل روزی و کسب‌دانش و افتخار چه رنجها کشیده و چه زهرها نوشیده است این شاگرد پلید با اینکه کمترین لیاقت و شایستگی نداشت ، چون پدرش دارا و سرشناس بود همه احترامش میکردند و از او میترسیدند ، منم جز این چاره‌ای نداشتم ، اما در عین حال کاملاً مواظب بودم که شخصیت و مقام خویش را حتی المقدور محفوظ دارم و خود را در مقابل او عاجز و زبون نشان ندهم یک روز ، بی‌ادبی و گستاخی را از حد گذراند و آرامش و انضباط کلاس را با گفتار و رفتار شیطانی خود برهم زد با و گفتم کتابهایت را بردار و از کلاس بیرون برو ، شاگردی چون تو لایق نشستن در این مکان مقدس نیست چشمان درشت و وحشت‌زای خود را بمن دوخت و گفت - من ، من بیرون بروم ؟ محال است میداستم پایان این مجادله بنفع من بیست اما چون من حمله را آغاز کرده بودم سزاوار ندیدم یک‌تنبی از میدان بیرون بروم گفتم بلی زود از کلاس خارج شو ، بتوا می‌کنم ، دستور میدهم ، همیدی ؟

دانش‌آموزان مانی صبری منتظر بایان این مجادله بودند ، جنگی که میان معلمی بی‌پناه و شاگردی که مدیسر و ناظلم و همه کارکان پشتیبان او بودند راستی دیدنی بود !

بی‌پروا و مغرورانه شاه‌ها را بالا انداخت ، قیافه درندگان گرفت و گفت چه حرف‌ها ، چه آرزوها ، من که بحرف تو از جایم بی‌حجم ببوده آبروی خود را میریزی ! شاگردان هم آهسته او را بمقاومت و جسارت ترغیب و تشویق میکردند سا قدمهای استوار و محکم جلو رفتم تا او را از کلاس بیرون کم اما آن

موجود پلید و پست نهاد خط کش فلزی سنگینی را که آماده کرده بود چنان پیازوم زد که مدت ها اثر آن باقی ماند. همه شاگردان عمل وحشیانه اش را ستودند و باو آفرین گفتند. اما من بایک حرکت شدید و ناگهانی بیرونش کردم و پیروزمندانه بجای خویش بازگشتم. گرچه فتح بامن شده بود، از پایان عمل خود اندیشناك بودم و میترسیدم مدیر و ناظم برای خوش آمد پدر او مرا مورد مؤاخذه و سرزنش قرار دهند و از مدرسه بیرون کنند.

تا پایان ساعت درس مضطرب و نگران بودم و از شدت ترس و هیجان می لرزیدم. آن روز بدون روز حادثه گذشت اما دو روز بعد، که آن شاگرد دیوبعت به مدرسه بیامد احساس کردم که حادثه ای اتفاق می افتد.

ساعت هفت ناگهان در باز شد و مدیر و ناظم و پدر آن شاگرد یکی پس از دیگری وارد شدند. همه شاگردان با احترام آنها برخاستند اما از من قوت و قدرت چنان سلب شده بود که نتوانستم از جای حرکت کنم، مدیر بدون اینکه بن اعتماد کند میان اطلاق درس ایستاد و بالحن عتاب آمیزی گفت: «آقایان، یکی از معلمین به بهترین شاگردان من (مقصودش همان کودک بداخلاق و بی تربیت بود) آزار و بی احترامی کرده، من هیچ تصور نمی کردم آموزگاری اینقدر نا آزموده و کساکش باشد که باحوب ترین و شریف ترین محصلین وحشیانه رفتار کند البته عمل باروای او بی مکافات نمی ماند»

باز هم چملاتی گفت که من از شدت خشم و غضب معانی آنها را نفهمیدم خواستم از حای رحیم و با کمال تهور و بی باکی بگویم: «آقای مدیر اینطور نیست آن شاگرد پست ترین و نا اهل ترین شاگردانست. حتی از بچه های ولگرد بی ادب تر میباشد، اما مصلحت تو ایضا می کند که برخلاف حق و عدالت مرا ملامت و از او حایب داری کنی ملی میخواستم او را از ایس حق شکنی متنبه گردانم اما قدرت تکلم نداشتم

پس از آن پدر شاگرد آغاز سخن کرد و ناگهی که شایسته مردمان فرومایه و پست نژاد است گفت: «آری این پسر ك فقیر و بیوا که غلط عنوان معلمی یافته مثل يك گاو وحشی بسم را معجروح کرده، افسوس که طرف من مرد نیست و گربه سرایش را میدادم و باز افسوس طفل خطا بخش عزیزم حسارت و کساکشی او را بخشیده و مرا از تنبیه او منع نموده و گربه میدادستم چگونه روزگارش را سیاه کنم»

تمام مدتی که این مسرد بحیب و شرافتمند ا کزاف گوئی میکرد همه شاگردان مستهز آه من مینگریستند و میخندیدند رنگ صورت من مانده بود و از شدت خشم و غضب ماسد شاح بخواسته ای که در گذرگاه ساد های سحت قرار گرفته باشد می لرزیدم و حرأت دفاع از خود نداشتم میخواستم دهان بکشایم و آن مرد هرزه گو و برمدعا را رسوا و سکین کنم اما میدادستم مجازات من اخراج از مدرسه خواهد بود و همه نقشه هایی که برای زندگی آینده خود کشیده بودم برهم می خورد

ناچار ایبمه دشنامها و تحقیر هارا تحمل کردم و هیچ نگفتم و منی آنها بیرون رفتند در کلاس آشوب و هبمه عجیبی برپا شد دیگر هیچک از شاگردان مستحنام اعتنا و فرمانها ی مرا اطاعت نمی کرد و گاه نیز تهدید می نمودند که از تمدح و تمجید و رمان بدمن به مدیر مدرسه و پدرانشان شکایت خواهند کرد.

چاره جز این نیافتم که آن بچه های ناریکوش و گمراه را بحال خود بگذارم تا هر چه میخواهند بکنند اما این اندیشه در خاطر من قوت گرفت که از آن مرد دیو صفت انتقام بگیرم

در این هنگام فصل زمستان فرا رسیده ، آبهام محمود چون سنگ سعت شده بود هر وقت به بحاری نزدیک و اندکی گرم میشدم خواب بر من چیره میگشت و برای تسلط بر مشاعر خود ناچار بودم قوای باقیمانده را مقاومت برانگیرم تکرار میکنم سرما و پریشان خیالی رمقی در تنم باقی نگذاشته ، سعت بیچاره و ناتوانم کرده بود در همین احوال از معلم شمشیر بازی مدرسه ، هر روز آرمائی با این سلاح را میآموختم تا باین فن از آن مرد پست و دون همتی که پیش شاگردانم مراخواور و سبک کرده بود انتقام بگیرم

یکروز پس از تمرین ، معلم شمشیر بازی مرا گوشه ای کشید و گفت « میخواهم باتو دوسه کلمه صحبت بکنم ، تنها دوسه کلمه ، آیا گفته من گوش میکنی ؟ »
لحن تصرع آمیز او کبر و نخوتی در سر من پدید آورد که پداشتم بر عمر و حثه من بسی افزوده شده و مقام معنی مردی کامل گردیده ام

پیش از آنکه جواب بگویم ملتسانه گفتم « از تو چه پنهان مدنهادست دل در گرو مهر خوب و رفی طراز و دلارام نهاده ام ، بنیادسی چه شوح و ریاست ، لطافت شبیم سحر گاهی و بوی دل انگیز گل یاس دارد ، میخواهم با قلم سحر خود حدیث آرزو مندی مرا برایش بنویسی و باو بمائی که چکوبه بدام محتش گرفتار شده ام و در تاب و تب عشق او میسوزم این هر را قلم تو دارد و س » او راست میگفت ، من با همه کوچکی بویسنده قابل و زبردستی بودم و میداستم کلمات را چکوبه بهم رطوبت و پیوند دهم که را بنا دار و گویای دار باشد

همان شب وقتی که شاگردان سرگرم مطالعه بودند اولین نامه را نوشتم و باو دادم ، ایسکار یکماه دوام داشت و من بطور متوسط هر روز دو نامه می نوشتم و آن شوریده برگشته بخت میدادم که برای دلدادۀ خود بفرستد

باین خاطرات و نوشته ها که سالها از آن میگذرد اکنون بظنر تسحر و استهزاء میکنم اما سوگند میخورم که آن روزها حدی و و دبانه از آنها یاد میکردم

یک شب رف زبادی ناریده و بازی کردن در صحن مدرسه را برای شاگردان دشوار کرده بود همیشه رنگ خاتمه درس اول سواخته شد محصلین تالار بررگی که ساقاً حای درس بود شتافتند و بازی پرداختند

سراسر فضای تالار را کرد و غبار پوشیده بود و اهر گوشه داد و فریاد بگوش میرسید. در این هنگام چنان مستغرق مطالعه مکتوب برادرم شده بودم که اگر شاگردان همه دیوارهای تالار را فرو میریختند آنها بمیرد احم برادرم سوخته بود : « پانزده روز است که بی خبر سفر کرده و همه چیز را پشت سر نهاده ام ، لازم نیست شرح حال را برایت بدویم ، زیرا ناگفته میدانی و سوخته میجویی گرچه در اول ربح بسیار کشیدم اما بنختم زود یآوری کرد و کاری برای خود پیدا کردم هر چند حقوقم ناچیز است و نزحمت کفاف خرجم را نمیدهد ، باوجود این سعی میکنم از همین مبلغ مختصر اندکی ذخیره کنم و برای پدر و مادرانم بفرستم »

«میدانی چشم انداز این شهر چه زیبا و دلکش است و غورشید باچه دلربائی و فروزندگی در آسمان جلوه گری میکند . از زمانی که بدین شهر پناهده ام نگریسته ام، آیا باور میکنی ؟»

باین قسمت رسیده بودم که درشکه ای جلوی در دبستان ایستاد و بچه ها ورود فرماندار را یکدیگر خبر دادند . حاکم سالی یکی دو بار بیشتر بدرسه نیامد، باینجهت ورود مجدد او پس از دوسه ماه، غیر عادی مینمود. شاگردان برای اینکه ازمیان میله های آهنین پنجره او را ببینند یکدیگر ته میزدند و داد و فریاد میکردند

چه میدانم، شاید اگر منم آسوده خاطر و بی خیال بودم دیدن فرماندار را هوس میکردم اما در آن حال نقش بر ادرم در صبرم بود ، بکوشای پناه بردم و بخواندن باقی نامه اش سرگرم شدم نوشته بود :

«چنانکه میدانی مادرمان تنها ، و از خاموشی و بی اعتنائی تو کله مند ورنجیده خاطر است برای او ورود نزود کاغذ بنویس اطلاقی که اجازه کرده ام شایسته و درخور پذیرائی تست هر چند پنجره های آن کوتاه است اما سقف بلند و چشم انداز وسیع و زیبایی دارد درست مثل اینکه برای سکونت شعرا و داستانسرایان ساخته و پرداخته شده . میدانم اگر اطلاقم را ببینی از آن دل بر میکنی ، بهمین جهت میل دارم باینجا بیایی تا در کنار یکدیگر زندگی کنیم تختخوابم زیاد در رگ بیست امامیتوانیم باهم براحتی روی آن بخوابیم در حفظ تدرستی خود بکوش و در مدرسه پیش از ابدازه رحمت مکش و تن بکارهای سنگین و طاقت فرسایمده ، میترسم بیمار و دردمند شوی . همیشه دوستم بدار ، مبادا مرا فراموش کنی »

مطالعه نامه بر ادرم افکار و احساساتی آمیخته بهم و شادی و در وجودم ایجاد کرد گاه بی اختیار می خندیدم و دیگر گاه بی اراده میگریستم ، چه اشکبائی ، درست ماسد باران بهاری تدوفا و او

رندگی ماههای سپری شده ناگهان چون تصاویر مبهم از خاطرم گذشت و تدکار و یادآوری آن شرمنده و افسرده ام کرد تصمیم کردم مثل بر ادرم بر کار و کوشا باشم تا درهای بسته شده یکبختی را بروی خویش بگشایم

درست مقارن همین زمان زنگ شروع درس نواخته شد و همه شاگردان بجای خویش صف کشیدند موضوع صحبت بیشترشان آمدن فرماندار بدرسه بود و وقتی سوی کلاس میرفتند درشکه او را که جلوی در متوقف بود با اشاره یکدیگر نشان میدادند

من دوباره اریله ها پامین آمدم تا کاغذ بر ادرم را ارنو ، باحوصله و دقت تمام بخوانم و یکایک کلمات و حملات آنرا شمرده و باصدای بلند تکرار کنم تا خاطر من شاد شود

دراین دقایق که برای من هیجان آور بود دربان آمد و گفت «در اطاق مدیر شمارا میطلبند » فوراً این خیال ب سرم گذشت که فرماندار روز جشن ، اشعار و اخلاق و رفتار مرا پسندیده و شاید اکنون آمده است که شغل نویسدگی خود را بمن سپارد . البته این خیالها برای جوانی چون من حاحو و مستعد ، شیرین و شادی آور و مایه امید بود

وقتی از خم دالان میگذشتم چشمم به معلم موسیقی افتاد که پژمرده و رنگ پریده ایستاده بود ، میخواست سخنی بگوید اما فرصتش ندادم و در برابرش گذشتم پیش از ورود با طاق لباس و کراوات و موی سرم را مرتب کردم ، و اندکی ایستادم تا نفسم آهسته و ضریان قلبم آرام تر گردد ، از آن پس عاشق و امید دارم اطلاق شدم فرماندار بابی اعتنائی بسکهای مرمر بالای بحاری تکیه داده و مدیر شده و در برابرش ایستاده بود همینکه چشمش بمن افتاد بالحن تمسخر آمیزی که توأم با حشم و خشونت فراوان بود گفت : « اینست پسرک عاشق پیشه ای که با خادمه من مردمحبت میبازد ؟ » اول تصور کردم که فرماندار سخن شوخی و مزاح میگوید اما حال پریشان و روی رنگ پریده مدیر و ناظم خلاف این بداد را نشان میداد .

آنگاه با همان لحن تمسخر آمیز سخن ادامه داد و گفت « حرف زدن با جوانی نظرباز ، نویسنده و شاعر برای من مایه مآهاتست ، چه اسان خوش سلیقه و بادوقی !!! و چون حیرت و سرشکستگی مرا دید دسته کاغذی را که تا آنوقت ندیده بودم برداشت و گفت « بلی ایها نامه هایی است که در اطاق خادمه من پیدا شده ، هر چند امضاء ندارد اما ناظم دبستان خط و سبک اشای ترا شناخته است و انکار فایده ندارد » میخواستم کاغذها را از نزد یک حوب ببینم و بخواهم ، مدیر مانع شد اما فرماندار آنها را نشان داد و گفت « نگاه کن ، خوب نگاه کن ، هور هم اقرار نمیکنی ؟ »

یک نگاه دیدار نظرم تیره و تار شد این دسته کاغذ مجموع نامه هایی بود که بخواهش معلم شمشیر بازی نوشته بودم تا از روی آنها بنویسد و برای معشوقه اش بفرستد ممکن بود بادوسه کلمه ، حقیقت را بر همه کشف و آشکار کنم اما سادگی و پاکدلی را نام را ست در همان دقایق تلخ و پراصطراب بخود تلقین کردم دوست بیچاره ام گناهکار و بدخواه من نبوده ، یقین فرصت رو بویس کردن نامه ها را نداشته ، شرط انصاف و مردانگی نیست خود را بر هام و او را گرفتار و شرمیده کنم اکنون هنگام فداکاری و از خود گذشتگی است ، روح خود و راحت یاران طلبیدن شان آزادگی و بزرگواری میباشد ناچار خاموش ماندم و همین سکوت مایه محکومیت من گردید فرماندار کاغذها را در جیب خود گذاشت و به مدیر و ناظم گمت « حالا بوطیعه خود عمل کنید » مدیر تا نزدیک زمین پشت دو تا کرد و جواب داد « سبک ترین معازات او ایست که هشت روز دیگر از مدرسه بیرونش کنم ، افسوس که شاگردان بی سرپرست میباشد و گر نه همین دقیقه عذرش را میخواستم » - نظرم آمد کلیدهای ناظم هم ناصدای مهیب و گوش خراش خود محکومیت و معازات مرا آرام و تأیید کردند

از شنیدن کلمه « اخراج » زانوهایم سست و اعصابم متشنج گردید ، با طاق خود باز گشتم و بی اختیار بگریه افتادم معلم شمشیر بازی که تا این زمان مستطرن من بود پیشم آمد و آشفته حال گفت « گریستن چه فایده دارد ؟ برای چه ؟ بگو ببینم فرماندار چه گفت و چه جواب دادی ؟ » بیچاره گمان میکرد او را رسوا و بدنام کرده ام

بخواستم و بنگذاشتم زیاد رنج بکشد ، هر چه اتفاق افتاده بود شمرده سرارایش گفتم وقتی فهمید بغافلردوستی او نارگهاها و لعلشهای او را بردوش ناتوان خود کشیده ام صورتش برافروخته شد و گفت « راستی چه خوش قلب و مهربان هستی ،

همه خوابان باید درسم محبت را از تو بیاموزند و آئین جوانمردی را از تو تعلیم بگیرند.» سپس دستم را بشان امتنان سخت فشرد و در حال بیرون رفتن از اطاق گفت: «نکران میاش، من همین زمان پیش مدیر میروم و بغطای خود اقرار به بیگناهی تو اعتراف میکنم چرا باید ترا از مدرسه بیرون کنند؟ این کار ناشدنی و محالست، مگر میکنند؟» سپس دوباره برگشت و گفت: «دوست مهربانم من درد بیا منفرد و تنها نیستم، مادر پیرو پرهیزگاری دارم که از همه عالم تنها دلش بوجود من خوش است. از تو میطلبم هنگامی که جسم من در زیر خاک نهان شد پایان غم انگیز کار مرا با و بنویسی و بزبان آرام و ملایم تسلیت بشکوی و بگداری زیاد شیون و زاری کند.» این کلمات را با سوز و گداز و التماس غیر قابل وصفی ادا کرد گفتم مگر میخواهی کجا بروی؟ میخواهی چه کنی؟ چیزی را که شبیه بلولۀ اسلحه کمبری بودنشانم داد و گفت: «میروم تا خود را از رنج و زحمت دایم برهانم، مرگه داروی درد در دوزخ اندکان و بیچارگان است من امروز پیش از حد طاقت در خود احساس ضعف و اسکارس میکنم پیش از این با خود عهد و پیمان بسته ام هنگامیکه غم و محرومیت در من چیده شد، قبل از اینکه جسم و جانم را بفروسم بمانم گورستان پناه برم و اکنون سر آن دارم که بعد خود وفا کنم آری یک ساعت دیگر برای همیشه از تو جدا میشوم اما مهربانی و باک دلی ترا حتی پس از مرگ هم فراموش نمیکنم.»

دستش را گرفتم و گفتم: خودکشی نشانه ضعف و دودن همتی است این اندیشه بد را از سر بیرون کن ارایها گذشته مادر پیرو مستمند تو بوجود دلیر و بیرومند تو دلغوش و امیدوار است، مگر او را دوست نداری؟ معلوم نیست پس از مرگ تو از غمه زنده بماند

حاموش و راضی شده که تصمیم خود را بتأخیر بیندازد شاید من هم بتوانم در این هشت روز مهلت کار خوب و سودمندی برای خود جستجو کنم همین زمان بیک کلاس نواخته شد، من و او یکدیگر را در آغوش گرفتیم و ادهم جدا شدیم

راستی اساس چه رود ناور و فراموشکار است و چه آسان تحت تأثیر افکار و احساسات متضاد دل آزرده یا شادمان میشود وقتی من اطاق مدیر بیرون شدم چشم گریان و دلم مالا مال غم و اندوه بود اما چند دقیقه بعد که معلم شمشیر بازی را ترک کردم شکسته و خندان و مریودم که برای نجات و شادمانی دوست مهربانم بیدریغ از کار و آسودگی دل برگرفته ام ناوجود این وقتی بیکلاس رفتم آتش شادمانی و شوقی که جان و دلم را گرمی و بیرو داده بود ناگهان فرو شست، اندیشاک شدم و سجود گفتم درست است که معلم شمشیر بازی از خود کشتی منصرف و زندگی امیدوار شده است اما آتیه من چه خواهد بود و پس از بیرون شدن اردستان چه طور و چه کاری برای خود بیاورم؟ بیچاره مادرم که از سرگردانی من همیشه با راحت و اشکبار خواهد بود و بیچاره تر خودم که کاخ بیکبختی آتیه ام را بحاطر دیگران بدست خویش ویران و خراب کرده ام ناگاه دوباره یاد برادرم افتادم بخاطر آمد که آرزو میدیدم بدارمنست، مخصوصاً

بوشته که من و او باهم میتوانیم روی تخت خواش بجواییم، از این چه بهتر، پیش او میروم تا شریک غم و شادی هم باشیم اما او ما را چه چکوه بپردازم و با کدام پول اسباب سفر را روبراه کنم؟ نازیاد آمد که معلم شمشیر بازی بچهران فدای کارهای جوانمردانه ای

که نسبت باو کرده‌ام ، بدلتخواه ، هرچه بخواهم من کمک و مساعدت میکند ، این خیالهای شیرین و شورانگیز همه حوادث شومی را که اتفاق افتاده بود از خاطر من بردو نشانه‌های سرو و شادمانی چنان از صورتم خوانده میشد که وقتی ناظم برای تماشای سوختن و گداختن من سکلاس آمد ما یوس و پوزمرده بازگشت پس از پایان یافتن درس با طاق معلم شمشیر بازی رفتم تا نقشه و نیت خود را بدو بازگویم ، نمود تصور کردم آن بیچاره دوباره بفکر خودکشی افتاده از دیگران که خبرش را پرسیدم گفتند بچمن رفته ، همان چمنی که روزه‌های تعطیل من و شاگردان با تمام رفتیم و از آن خاطرات خوب و بد فراوان دارم

هو اسبیار سرد بود و برف زیاد زمین را پوشیده بود به جستجویش پرداختم و بی آنکه مرا ببیند مشاهده کردم در یکی از طالارهای باغ نزدیک چمن کرم صحت و میثواری و نام من بر دانه‌اش است حس کجکاوای مرا بر انگیزت تا حرفهایش را بشنوم میخواستم دوستی ، بلی دوستی را که ببهای بیچارگی و آوارگی خود از چنگ رسوائی و بدنامی نجات داده بودم خوب بشناسم و ببینم از من و مدارکاری‌های من چگونه یاد میکند در پناه سایبان مجاور طالار مخفی شدم ، هو اسرود تاریک و غم انگیز بود و برف‌هایی که آب شده بود قطره قطره بسرو رویم میریخت

دوست من ، با آب و تاب فراوان شرح آمدن بر ما مدار و خاموشی و معکومیت مرا بالحن مسخره آمیزی شرح میداد میگفت « این پسرک بی‌نواچه ابله و ورود ناوار است ، من آدم باین احمقی در همه عمر ندیده‌ام برای اینکه از معکومیت و اخراج خود زیاد آند و هناك باشد باو گفتم پیش مدیر بگناه خود اقرار و از آن پس خودکشی ، یکم و برای تایید گفتار خود دسته چقم را بجای لوله هفت تیر شانش دادم با اینکه هنوز کاملاً هوا تاریک شده بود احمق چق را ارتعکاز شناخت و از غرط سفاکت و بلاهت همه گفته‌هایم را ناور کرد »

هیچ رنجی بالاتر از آن نیست که اسان بیدریع در ناره مردمان فریبکار مدارکاری و احسان کدو بحای سیاسگراری و پاداش نیکوکاری تعنت و باسزا بشنود گمان نداشتم این موجود ناکس و بی صفت ، مردانگی و از خود گذشتگی مرا چنین حزا دهد و نیکوکاری‌های مرا ایسکوبه تلافی و جبران نماید طبعی است که مردمان حساس و خیر خواه هنگام برور ربابا و مصائب سخت ، جز پروردگار پناهگاهی ندارند و حزر گریستن و صبوری کاری نمیتواند کرد مبهم دل بنایت پروردگار بستم و صورت مرا ارسیل اشک آبیاری کردم بغداد انیدام هیجان و تشویش خاطر آن رور خود را چگونه و با استعانت کدام لفظ توصیف کنم ، چشم پر آب و دلم کباب شده بود به قدرت رفتن داشتم و نه بارای شستن در آن روز ، در آن محیط مسموم و غم انگیز فهمیدم بعض مردم چه پلید و پست و چه بی وحدان و دیوسیر تند و زیر قیاه آراسته و آرام گروهی چه شرارتها و چه جبا نثها میکنند و معتمدی است ای مردم خیر خواه و نزر گووار از مصاحبت و دوستی با چنین افراد سفل و دون پرهیزید و گوهر تاباک و بر بهای عاطفت و محبت را رایگان شار آسان نکید تا چون من بهشتان زده و پشیمان باشید افسوس که من این تجربه را گران آموختم دیگر مایندم در آن مکان وحشت زای فایده و ثمر نداشت ، خسته و فرسوده

بی آنکه هدف معینی در نظر داشته باشم برای افتادم اما پس از چند دقیقه از شدت درماندگی و بی پروایی پای درخت بلوطی، روی برپا بزمین افتادم و مانند کسی که تحت تأثیر قوه نامرئی نیرومندی قدرت و مشاعرش روبزوال نهاده باشد سست و بی حال شدم.

خدا داناست، شاید اگر صدای زنگ دبستان که از راه دور بگوش میرسید مرا بیدار و هوشیار نمیکرد در آن محیط آرام که بیرکت وجود سرف آذین و ابهت خاصی یافته بود ساعت‌ها مینشستم و بی اختیار میگریستم اما اسکاس طنین زنگ مرا متوجه کرد که باید در تالار مطالعه مواظب شاگردان باشم، با یک تصمیم متهورانه بیشتر غمیایی را که در دلم خانه گرفته بود بیرون کردم و ماقدهای استوار و محکم رو به راه دبستان نهادم. دیگر نه از دیدگانم چون باران بهاری اشک فرو میریخت، نه گونه‌هایم چون خبری و شبیلند رود اگر در آن موقع کسی میخواست علت تغییر حالت ناگهانی مرا دریابد کافی بود که وجود صغیفم را تا داخل تالار مدرسه بدرقه کند و ببیند چگونه حلقه آهینی که میان تالار آویخته شده بود مینگریستم و در میان کلاس آخرین نامه را برای برادرم آنچه تحسّر و افسردگی مینوشتم آری پس از رسیدن مدرسه، یکسر تالار رفتم، مخصوصاً حلقه آهین خوب توجه کردم، از آن پس میان مریدان و وعوای شاگردان این نامه را برای برادرم نوشتم «میدانم روزگار نسله درازی است که گریستی و غم و عصه خوردن را فراموش کرده‌ای، البته وقتی روزگار نکام و خاطر شاد باشد، آردده و عکین بکشی نشستن و از آسایش و سرور چشم پوشیدن درج است میدانم اکنون که برای مدت نامعلومی تو و شادمانی را از هم جدا می‌کیم گاه مرا می‌بخشی یانه، خدا کند که چنین باشد این روزها سعادت و بیکمیتی از من روی بر تافته و در دریای بیکران یأس و ناگامی ناامیدانه دست و پام بر زمین جرم ناکرده از مدرسه بیرون کرده‌اند، و ام بر او ان دارم و دست و دلم پی کار میرود از همه کس محال می‌کشم و بدبختی و فلاکت دیبازا پیش بطرم مهیب و تیره نشان میدهد و از زنده بودن سحت اندیشا کم. می‌خواهم خود را نکشم تا از سگ ایسه فقر و مسکنت و یأس و محرومیت برهم»

«اگر شاگردان کنجکاوانه بمن می‌گریستند برای صبحه کاعد چندان اشک حوین می‌عشادم که شاه‌های آن ناگامیها و تیره روزی‌های مرا خوب تو بار نمایند اما افسوس که گریه هم نکام نمیتوانم کرد می‌خواهم داستان خود کشی مرا سادرم ان مگوئی، دل‌رموف و نازک او تاب شنیدن این خبر حانگاه را ندارد وقتی سالها از این ماحرا گذشت و حدیث مرگ من کهنه شد، اگر روری ناچار شدی جبرم را نازک مئی امسانه ای پردار، مگو بسوا هنگام کوه پیمائی از ستم کوهی بزر افتاد و مرد یاد در دیافرق شد و پدر و مادران را بحای من در آغوش بگیر و معوض من سر پیای ایشان بسای من چقدر تو و آنها را دوست دارم»

پس از آن این نامه را معلم فلسفه نوشتم

«پدر روحانی! فشا بدبختی و پریشانی روزگاری مرا از حان سیر، و ناچار بخود کشی کرد، از شما که لطف و عنایت بیدریغ خود را همیشه بمن ارزانی میداشتید

تعدادارم کافندی را که ضمیمه این نامه است ، برای برادرم و دوسته کوچکی از موی سرم را برای مادرم بفرستید . پدر مهربان هنگام اقامت در شهر «سارلانده» تنها شما بمن محبت و عنایت میکردید ، در این دم واپسین صادقانه از شما سپاسگزاری میکنم»

پس از اتمام نامه هردو را در یک پاکت بزرگی گذاشتم و روی آن نوشتم «از اولین کسیکه جسم بیجان مرا بیدار التماس میکنم پاکت را به آقای کشیش معلم فلسفه بدهد» سپس منتظر ماندم تا مطالعه شاگردان تمام شود، و به خوابگاه بروند. یکساعت بعد از نیمه شب، برای پایان دادن بزندگی بزمشت و ملال انکیر خود سوی تالار راه افتادم روی زمین پوشیده از برف و چراغ مرد روحانی همچنان روشن بود و باد سرد و سوزآوری میوردید چهارپایه فرسوده ای را که گوشه تالار افتاده بود زیر پانهادم، کراوات دراز و برفش رنگم را ارگردن باز کرده حلقه آهنین سرد و صیقلی بستم و مپهای مرگه شدم در این هنگام التهاب و هیجان شدیدی سراپایم را فرا گرفته بود و تب تنم را میسوخت .

معصومانه و ترسنده بسر تا سر تالار که غرق سردی و تاریکی بود بگریستم و در دل با حصوع و خشوع فراوان از مادر و پدر و برادرم برای همیشه خدا حاملی و در خواست بحشایش کردم

درست در همین لحظه، دست سگینی مرا از روی چهارپایه ربود و کسی که صدایش بگوشم آشنا بود گفت . اکنون هنگام تاب باری است ؛ چه رفتار کودکانه ای ؛ باین ترتیب کشیش مقدس، آن مرد روحانی که در دل شب برای برداشتن آب از اطاق خود بیرون آمده و کوزه بدستش بود مرا از بیه راه ما عالم هستی باز آورد خود را در آغوش او جای دادم و گفتم. « پدر مقدس می خواهم از روزگار و بدی مردم با اهل و ناسازگار بگورستان پناه برم و در کوی حاموشان جای بگیرم ، بیشک در آنجا مدام در آسایش و راحت خواهم بود بیش از این تاب تحمل بیچارگی و بدبختی ندارم بخدا بدم زیر بار گران فلاکت و مصیبت ناتوان و فرسوده شده »

سپس در آن تاریکی و سکوت غم انگیز حلقه آهن و کراوات و چهارپایه را شاش دادم و گفتم « اینها نا وفاترین دوستان من هستند همه همراهان و آشنایان مرا طرد و از مصاحبت خود مأیوس و محروم کرده اند بگویشام ده که میان جمع چگونه تنها زندگی کنم و نکدام دلخوشی باغم و رنج همعانه و همدم باشم ؟» کشیش دستم را گرفت و گفت بیا ، من همیشه دوست و حامی تو خواهم بود ، از بد روزگار در پناهت میدارم و بیگدارم رنج و آسیمی بتو برسد و اگر هم راستی مرگ را از این زندگی بیشتر دوست داری ، اطاق من بیا هوای آن گرم و ملایم و برای خودکشی مساعدتر است من بدست خودم هر وسیله که بخواهی برایت آماده و مهیا می کنم

چون از فرمان او سرپیچی و تمرد کردم کرم را گرفت و بایک حرکت از زمینم ربود و با طاق خود برد بهاری و چراغ میسوخت و کاغذهای زیادی باخطوط ناخوانا در اطراف اطاق پراکنده بود. وقتی گرم شدم و بمهربانی آن مرد روحانی دلخوش و امیدوار گشتم ، شرح زندگی پر حادثه و غم انگیز خود، مخصوصاً رفتارنا جوانمردانه معلم

شمشیر بازی راموبو برای باز گفتن مشفقانه گفت: «هه اینها ناچیز و مختصر است، مصائب و شداید انسان را برای زندگی ورزیده و آماده میکند و بهتر از هر آموزگاری درس مبارزه و مقاومت را بدلتشکستگان میآموزد. مدیر مدرسه ترا از مدرسه بیرون کرده، چه اهمیت دارد از کجایم معلوم است که ترک خدمت آموزگاری طلاق، سعادت و ترقی تو باشد؟ نگران و ترسان مباش همین فردا، پیش از اینکه مهلت هشت روزه سرآید از این شهر بیرون برو، ملک خدا گشاده و پهنای است، در هر دیار که خوشتر یافتی باز اقامت بپسکن و تن بکار و رحمت بده، من ضامن، که روز روزاضی تر و شادمان تر باشی. اندیشه قرضبایت را مکن، من همه آنها را میپردازم و اسباب سفر را آماده میکنم اکنون روی بختخواب من بخواب، کار من زیاد است، باید تا صبح بیدار باشم و بنویسم، اگر هم خواب بر چشم چیره شد روی همین صندلی راحتی استراحت میکنم، تو آسوده باش.»

همیشه حوایندم تمام حوادث یک روز را بحاطر آوردم. راستی زندگی چه پرشیب و فراز و چه آهسته باشد و شریک است ساعتی پیش از شدت عم و درج بمرگ پناه بردم اکنون نادلی خوش در حوار و حای مردم مقدسی خوابیدهام. نامدادان کشیش آهسته و با لطف و مدارا بدارم کرد و گفت: «شتاب کن، رنگ مدرسه را بخواخته اند، مثل همیشه سر کلاس برو، اما همیشه زنگ تفریح رده شد و سرگرد تا حرفهایم را ننویسم پس از مراجعت گفت «این پولها از آن تست قسمتی از آنرا بطلبکار است بده و باقی را زاد و توشه راه کن، بیش از این فرصت گفتگو ندارم و ناچارم بکلاس بروم، تو هم بر خیز و با کامهای محکم و خیال راحت از این شهر بیرون شو، کار کن، کوشا و شکرگزار باش، تن بخواری و پستی بده و هر وقت حشته شدی از دود چپق کسب شادی و بیروکن» آنگاه دفترها و کتابهایش را برداشت و اوراق بیرون رفت. من با التهاب و هیجان برای آخرین بار به تحت حوایی که شبی تا آسایش روی آن غنوده بودم و بکتابهایی که از آن بهره یافته بودم بنگاه کردم و یکی از چپقهای کهنه آن مرد بیکوکار و مقدس را برداشته، بیرون رفتم. هنوز تالار سرد و تاریک و کراوات کهنه بعش رنگ من بعلقه آهنین آویخته، چهارپایه روی زمین افتاده بود. نارهم برای من مشاهده کلاس و تالار مدرسه رعب آور و ترسناک بود، میخواستم نتدی و چانکی از آن محیط عم افزای بکدرم تا حاطرات خاکگاه بیش از این روح و حایم را بفرساید.

همیشه برای گرفتن حاد در لیجان، رو بچاپارخانه نهادم صاحب کافه و دوست او سراسیمه و بکران جلو آمده گفتند تو میخواهی از این شهر بروی شهر دیگر اقامت کنی بسیار خوب، سفر بخیز، اما طلب ما چه خواهد شد و پول خود را از که بگیریم؟ ما ادب و حوش روی آنها را با طاق دربان بردم و پولها را بیکه کشیش مهر بان داده بود، و امشان را بردارم بیدارید بیچاره ها چگونه از گفتار تند و ما مؤدبانه خود حجل و شرمسار شدند و بوجه متعلقانه پوش طلبیدند اما تعارف و دلجوئی ایشان دیگر در من اثر نداشت، تا دیروز ممکن بود گول سخنان برم و خنده آمیزشان را بخورم اما توقف در رسیان و شنیدن سخنان معلم شمشیر بازی، در سها و تجربه هائی من آموخته بود که با همه سادگی و رود ماوری، ناشدنی بود ما باین رودیها فریقه کردم و سخنان بیبوده ایشان را

راست انگارم اتفاقاً هنگام برگشتن از چایخانه با معلم شمشیر بازی روبرو شدم، گفت شنیده‌ام میخواهی روی و مارا تنهاوبی دوست بگذاری، چه خبر شوم و تأثر آوری. اگر این قول درست باشد پس ارتودل بکه خوش کنم و مهرورزی و دوستی چه کسی امیدوار باشم؟ این جملات فریبده را مالص و قیافه ریاکارانه بیان میکرد و بیچاره میبداشت حقیقت حال و گفتار او هبور بر من مکتوم است بایک نگاه تند و پرازمینه و نفرت ناو فهماندم که مردی پست و بی وجدان و ناکس و بی صفت است و تنها نراست مد آموزی و با پاکتی و خیانت اوست که باید کار و جای خود را بگذارم و بگذارم

هنگامیکه برای برچیدن و بر داشتن مایملک نا چیز خود بدستان برگشتم شاگردان در کلاس گرم درس خواندن بودند و گاه گاه صدای کشیش نیکوکار بگوش میرسید و مرا بو خود مردان پاک نهاد و مهران دلگرم و امیدوار میکرد چون سپرده بود پیش از خاتمه درس او، از این شهر بیرون بروم با طرف اطاق مغروب و مرطوب، سیز و چهار پایه سیاه و شکسته خود و بچنارهایی که شاخه های عریان آنها را برف پوشیده بود و از پشت پنجره خود نمایی میکردند، برای آخرین بار نظر انداخته باحالتی توأم بقهر و مهر در دل ناهمه خدا حافظی کردم و وقت عبور از اطاق باطم دسته کلید آهین او را بدیوار آویخته دیدم، لازم بار گفتن نیست، چه بارها، صدای این کلیدها مایه اضطراب و نگرانی خاطر من صعیف شده بود و چه بسیار مشاهده آن احسام سعت و صیقلی و خود صعیف مرا چون پرگاه لرزانده، از خواب و خوراک و آسایش و بیجبری محروم کرده بود، ماسد ستم کشیده بحال رسیده ای که دشمن جان- شکار خود را در بند سینه آبرای در درخدا وزیر لاسهایم پنهان کردم و برای تسکین و تسلی دل آزرده خویش در چاه عیبی که در انتهای دستان کنده شده بود افتادم در همه عمر بخاطر بدارم که عم دیگران مایه نشاط و خوشدلی من شده باشد اما آبرو و وقتی اردستان بیرون رفتم و باطم راسر اسیمه و شتاران در جستجوی دسته کلید دیدم در خود احساس شادی و لذت کردم بیچاره میخواست جبر آنها را از من پیرسد اما دل و حرأت بداشت چشمایش این را از نارامینمودند، من خوب فهمیدم - چه هوس داشتم تا ز مایه دسته کلیدها را ساند، یعنی تا ز مایه که از پای بیفتد، چون سایه دبالش باشم و از آشفته گی و سرگشته گی وی لدت برم، اما شبیور حرکت دلچان مرا ازماندن در آن مکان نارد داشت، ساچار نادلی ملو از احساسات متضاد غه و شادی، امید و حسرت، درد دل و فروش بر آوردم ای دستان شوم و محوف برای همیشه از تو دور میشوم ای همکار ریاکار و دنا بدیش، ای اطفال حسود و بی ادب خدا حافظ خدا حافظ ای سعله خود خواه و بی هری که در کلاس درس پیش جمع اطعالمی تربیت و شریر آبروی مرا حاک ریختی، من دل آزرده و گله مندر شما روی بر میتام و بدیاری که مردمان آن حوب و مهر ناسد سفر میکم

ای راسده مهران شیور عریتم را زن ای دلچان کهنه از این شهر چون باد بتندی بگذروم مرا ساردم برسان تا در آغوش گرم و بر محبت اوعم و غصه های روزگار را فراموش کنم

ازگی دوموبسان

پشیمان

بعضی سرگذشت‌ها و ماحراها در روح اثر جاودانی مستحشد و هرچه روزگار بر آن بگذرد، باد آن از خاطر نمی‌رود
من ادایکویه خاطرات بسیار دارم و داستانی که اکنون برای شما دارم می‌گویم
با ایکه سالها از آن گذشته، در نظرم چندان برحسبکی و صراحت دارد که بدان می‌باید
که دیروز اتفاق افتاده است

ده یا دوازده ساله بودم که زن حیاطی بحاجه ما رفت و آمد می‌کرد قیافه معصوم
و ملایم از حو و محاطرم مانده، ربی بود پر، اما معلوم بود که در حوایی آب و ربکه
هوس انگیزی داشته و میان حو و رویان حو بروئی شهره بوده است اندامی بلند و لاعر
داشت، هیچوقت بآرایش روی و موی بیپرداخت و روی گونه‌ها، چاه، یسی و پیشانیش
موهای پریش و ابوه روئیده بود

طاهرش نشان می‌داد که باطنی آشفته و دلی پشیمان و پریشان دارد پای راستش
عیبناک بود و راه رفتش تصورات و تجلیات عجیبی ایجاد می‌کرد. وقتی سنگینی بدن را
روی پای سالم خود می‌انداخت چنان می‌مود که می‌خواست نایک حبش و حرکت ناگهانی
بر آلام و اسقام چیرگی یابد اما همیشه گرابی جسم را بر پای می‌وب و ناص خویشت
می‌افکند، مثلاً این بود که بیچاره دست و حوش عرقانی و حشترای شده و در معرض فنا و
زوال است

ناشدی بود کسی راه رفتن و قیافه مظلوم و آرامش را ببیند و طوفانی ارغم و
اندوه در دلش برعیزد

رورهای سه‌شنبه که بحاجه ما می‌آمد و لباسهای کار کرده ما را وصله و تعمیر می‌کرد
من رودتراز ایام دیگر از حو و بر می‌جاستم و بی‌درنگ و بی‌پروا صد و قحانه که حای
کار او بود می‌رفتم

زن مهربان همیشه مرا می‌دید در کنارم می‌گرفت و اگر مستان بود برای ایکه
دست و پایم مسرده و درد می‌دشود، آتشدان کوچک خود را پهلویم می‌گذاشت و صحن کارها
زبان شیوا و شیرین برایم داستان می‌گفت

موضوع بیشتر قصه‌هایش اتفاقات قریه کوچک خودمان بود یک وقت سرگذشت
گاوی را شرح می‌داد، که ازده را کرده بود و پس از چند دور، دوباره جلو آسیاب بادی

کرفتار شده بود و زمان دیگر حکایت تخم مرعی را که روی زنگه برك کلیسا یافته بودند و کسی سرگذشت آنرا نمیدانست بیان میکرد يك وقت هم داستان جامه‌ای که دزدیده بودند و سگی از دهه‌فرسنگی آنرا باز آورده و پیش صاحبش برده بود حکایت میکرد قصه هایش آنقدر شنیدنی و شور انگیز بود که هر کلمه آن در اعماق ذهن و دلم جا می‌گرفت. البته افسانه‌هایی که مادرم میگفت سوغه خود همه شیرین و دلپسند بودند اما اقرار می‌کنم که هیچکدام لطافت و حاذقه قصه‌های آن زن ساده و خوش‌خوی را نداشتند

يك روز سه‌شنبه، دستهای خود را پرازدندق کردم و از پله‌ها بالا رفتم تا پیش او بروم و حکایت‌های شیرینش را بشنوم. در را که گشودم دیدم زن بیچاره در حالی که هنوز در يك دست سوزن و بدست دیگر پیراهن مراد داشت، روی زمین افتاده و مرده بود از مشاهده این صحنه شوم و حاسک‌داز لرزیدم و بی‌احتیاج فریاد کشیدم بی‌کدام‌همه دورش جمع شدند و ناخسرت و حیرت بحالش میانداشیدند بزشك هم آمد و مرگه او را تأیید کرد من نالان و گریان، از آن مکان غم‌افرای بیرون آمده، بگوشه اطاق مجاور پناه بردم و در آنجا بگریستن پرداختم ساعتی بعد بزشك و پدر و مادرم بهمان اطاق آمده، بی آنکه بگران من نباشد درباره مرگه ما کلماتی زن بیچاره باهم صحبت میکردند. دکتر که مرد گرم و مهربانی بود برای اینکه امده و پریشانی پدر و مادرم را کم کند پس از کمی تردید و سکولب گشود و گفت «میدانم این زن سالها بحاله شمارت و آمد داشته و باهم آشنا و ما بوس بوده‌اید، اما یقین سرگذشت او را بخوبی من نمیدانید بلی، تنها من و يك نفر دیگر که سالهاست او را ندیده‌ام و میدانم اکنون زنده یا مرده است، او را بهتر ازمه کس میشناسیم با خود عهد بسته بودم ماحرای زندگی این زن و حکایت پشیمانی و درد مدیش را بکسی نازگویم اما اکنون که مرده و از مصائب و سختیها رسته است، بهحق یا نار گفتن این را ز تعاف می‌بکند

تازه باین آنادی رسیده بودم، که خوابی لرزان و پریده رنگ، پیش من آمد و متصرعانه حواست سالین بیمار مختصرش بروم حتی چندان امان نداد که کرد و غبار راه را از سرور و لباسم بمشام و دستهایم را بشویم

ناچار چون سایه بدشالش افتادم بخانه‌اش که رسیدیم همین زن را که آن‌روز هیوده ساله و دختری زیبا و دل‌لرام بود، مدهوش دیدم سه‌جای پایش شکسته و استخوانها از گوشت بیرون آمده بود گرچه شفا یافتن او امید نداشت، اما بید رنگه، بادل‌سوری و حوصله بسیار، بمعالجتش پرداختم، پس ارچند روز، شان بهبود در صورت او نمایان شد و بگریانی و شوریدگی حواش کمی تسکین یافت يك روز که حواش راضی‌تر و شادمان‌تر می‌بود، چگونگی حادثه را پرسیدم، گفت «من معلم و کمک کار مدیر مدرسه این قریه‌ام، و این دختر هر هفته يك‌روز برای تعمیر لباس بخانه او می‌آمد چنانکه می‌بینی صورت و اندامی نسه دلپسند و زیبا دارم بسیار دختران ده خاطر خواه من شدند اما چون به عفت و تقوا معتقد و مؤمن بودم بایشان نمی‌پرداختم ارا بپا گذشته می‌ترسیدم مدیر مدرسه از هوسازی من آگاه شود و کارم را بدیگری سپارد يك‌روز اتفاقاً من و این دختر باهم رو برو و دل‌خواسته یکدیگر شدیم و در اطاق زیر شیروانی خانه مدیر، که وسیع و کاملاً تاریك بود قرار ملاقات گذاشتیم طهر همان‌روز دخترك بحای ایسکه از پله‌ها فرود آید و بخانه‌اش برود، دو‌روز چشم دیگران با اطاق بالا رخت و من بیزه‌هیسکه فرصت یافتم

دببال او شتافتم. نمیدانم چرا مدیر هم پس از چند لحظه بهمان اطاق آمد و همینکه مرادید پرسید که چه میکنی؟ نه عذر پنهان داشتم و نه فرصت چاره جوئی ناچار گفتم امروز پیش از روزهای دیگر خسته و کوفته شده‌ام و باینجا آمده‌ام که اندکی پیاسا بم. در ضمن آهسته بدخترك سفارش کردم باخرا اطاق پناهنده شود و بادست، آرام، او را بدان سوی راندم.

هر چند باختفای را زیاد کوشیدم و بحقیقت حال اقرار و اعتراف نکردم. اما مدیر آسان فهمید که منفرد و تنها نیستم آخر عصبی شد و نا تشدد گفت: «بخیالت رسوا کردن تو زحمت دارد؛ هم اکنون ناپاکی و پستی تو را آشکارا و برملا میکنم.» سپس برای آوردن چراغ، بیرون رفت و برای اینکه مرا در تنگنم در را از بیرون بست. دختر بیچاره، در این وقت از ترس رسوائی و شرمساری چون شعله شمع که در گذرگاه بادافروخته باشد می لرزد. من نیز سبحت اندیشانه شده بودم زیرا اگر مدیر من و او را با هم میدیدم مرا طرد میکرد و بیکار و بیبنا میماندم.

دخترك برای رها فتن خود از ننگ و بدنامی، ناگهان تصمیم شوم و وحشت انگیزی گرفت. همیكه صدای پای مدیر بکوشش رسید باهیجان و التهاب غیر قابل باوری گفت چاره جز این ندارم که بخاطر صیانت آبرو و شرف، خود را از پنجره‌ای که بکوچه باز است فرو دارم. مرا موش بکن، وقتی مدیر آمد و ترا تهدید و بمعمل و شرمسار بازگشت زود بالای سرم بیا اگر هوش و رمق در تنم نا قیامده بود به تیمارم پرداز، اگر هم مرده بودم یاد مرا از خاطر بیرون کن.

چندان فرصت نداد که خطر این کار را باو بنمایم، بیک حرکت خود را به پنجره رساند و از طبقه دوم خانه، خود را بدرون کوچه رها کرد. مدیر که آمد و مرا سودا زده و تنها یافت شوریده و شرمسار بازگشت. وقتی فرو دارم، پای دختر چنانکه دیدنی شکسته و سرو صورتش مجروح و آغشته بخون شده بود.

پرشك بسخنانش ادامه داد و گفت «دختر بیچاره همیكه قدرت تکلم یافت بدون اینکه از کوفتنگی اعضا و شکستگی پامویه و شکوه کد گفت: «دکتر، چه خوب تنبیه شدم، من مستحق این مجازات شدید بودم. سزای کسی که پای سدهوس شود همین است.» تا وقتی بستر ی بود، هر وقت مرا میدید با آهنگی متین تر و مطمئن تر از همیشه با زبان جمله را تکرار میکرد خوب مجازات شدم، این تنبیه عدالت محض بود.

این حادثه او را بیدار و پرهیزگار کرد و از آن پس دیگر به عاشق کسی شد به معشوق کسی، این اولین و آخرین هوس سازی او بود و چنانکه میدانید تا آخر عمر پاکدامن و منفرد و تنها ریست، دل نکس نیست و پا از راه عفاف و تقوا بیرون نهد چه خوب بود همه دختران و پسران از این حادثه بدمیگر فتن و حان و تن را سگوه رفعت و پرهیزگاری که بزرگترین فصیلت و پربهاترین پیرایه و در بیهاترین زیور است میآراستند.

از آن پس پرشك خاموش، و سکوت حزن انگیزی برقرار شد از دور میدیدم که مادرم اشك میبارد و آهسته میگرید چشمان پدرم را نیز بخون گرفته بود من همچنان مبهوت و سوگووار دور از نظر دیگران در گوشه‌ای نشسته و بمرگه آن زن پرهیزگار و تنهایی خود آنقدر اشك ریختم که بیهوش شدم. وقتی بچویشن باز آمدم که جسد دوستدارم را بیرون می بردند

هوشنگ مستوفی

۱. هنری امریکائی

۱۹۱۰-۱۸۶۲

هدیه سال نو (۱)

یکدلار و هشتاد و هفت سنت ! تمام پولش همین بود و شصت سنت آن را پول خرده‌هایی تشکیل میداد که (دلا) با چاه ردن باقال و قصاب و سبزی فروش جمع کرده بود. این دفعه سوم بود که (دلا) پولها را میشمرد ، یکدلار و هشتاد و هفت سنت ، فردا هم روز عید بود .

ظاهراً بجز اینکه روی بیسکت کهنه پیفتند و دراز دراز بگردید چاره دیگری نداشت. همین کار را هم کرد او بخوبی پی برده بود که زندگی معجون درد آوری است و دلخند های زود گذر و آبوهوا و سیلاب آشک و رازی همگامیکه صدای گریه خام خانه کم کم فرومی شست و وضع خانه از این قرار بود اطاق میله‌ای که هفته‌ای ۸ دلار کرایه داشت البته وضع ظاهری خانه طوری بود که آنرا متعلق بکدایان بدانیم ولی در عین حال بیشباهت بکلبه درویشان هم بود .

دروازه روپائین يك صندوق نامه بدیوار نصب شده بود که هر گریستچی نامه‌ای در آن پیداخته بود و دکمه زنگی در پهلوی در قرار داشت که دست هیچ شری روی آن فشار نیورده بود ، غیر ادایها پلاکی که نام (مستر جیمز) بر آن حک شده بود و در روی در جلب نظر میکرد

بنظر میرسید آنوقتیکه صاحب خانه هفته‌ای ۳۰ دلار حقوق میگرفته حروف نامی که روی پلاک حک شده بود در حشده کی بیشتری داشته است

ولی اکنون بماسست برل حقوق صاحبخانه بهمه‌ای ۲۰ دلار آن در حشده کی اولیه را اردست داده بود هر وقت که مستر حممر بحانه میآمد و با طاقش در طبقه فوقانی میرسید حمیم بامیده میشد و در کنار حام جیمز یعنی همان دلا جای میگریخت (دلا) رایش تمام شد گوبه‌هایش را با پودر باش صاف و مرتب کرد و بکنار پنجره آمد و ناچشمایی تار به بیرون ، بگریه خاکستری رنگی که از کنار برده میگدش حیره شد

باحود فکر کرد فردا روز عید خواهد بود و من برای خرید هدیه حیم فقط یکدلار و هشتاد و هفت سنت دارم

و این نتیجه ماهها پس انداز و پول صرفه جویی او بود اریست دلار در هفته که چری نا قی بیساند مجارح مثل همیشه بیشتر از انتظار او شده بود فقط يك دلار و

(۱) در این چند داستان توجه مؤلف بحال معانی است به بلطف بیان دکتر حمیدی

هشتاد و همت سنت داشت که برای جیم هدیه بخرد

یک هدیه زیبا و تمام عیار و نادر هدیه ای که لایق جیم باشد

با گمان اربشت پنجره معلوی آینه آمد، چشمانش برقی زد و بفاصله بیست ثانیه رنگ ارچهره اش پرید، سرعت گیسوان بلندش را که تازیانه را بویش میرسید بجلوسینه اش ریخت.

جیم ز ادای دو چیز بود که خودش و دلا بآن دو می بالیدند

یکی از آن دو چیز ساعت جیبی طلائی بود که از پدر بزرگش پدرش و پس از او به جیم نارت رسیده بود. دیگری گیسوان بلند دلا بود. گیسوان زیبای دلا چون آشپز طلائی رنگی میدرخشید و تقریباً شبیه دامن تازیانه را بویش را پوشانیده بود. آنها را ماهرانه روی سرش جمع کرد و پس از مکت کوتاهی در مقابل آینه دو قطره اشک از روی گونه هایش لغزید و بروی قالی فرسوده و قرمز رنگ افتاد

بلو ز کف قهوه اش را پوشید و کلاه هم رنگ آن را سر گذاشت و بجهله اردو خانه خارج شد

در مقابل آرایشگاه (مادام صوفیا) ایستاد و حلقه (همه رقم موی مصنوعی موجود است) در روی شیشه ویتترین مغازه توجعش را جلب کرد. ادبکلان سرعت بالا رفت و در حالی که مثل سدمیلرید خودش را جمع کرد و وارد سالن شد و با پیرزن فرانسوی که سردی و خشکی از سر تا پایش میبازید روبرو گشت و گفت
مادام موی مرا میخیرید؟ پیرزن جواب داد (آری کلاهت را بردار ببین چه ریختی است) دلا کلاهش را برداشت و از زیر آن آشپز طلائی رنگ سر ازیر شد

مادام صوفیا در حالی که چنگال حریص خود را در خرمن زلف دلا فرو برده بود و آن را باو لعل ریز و رو میکرد ناخوسردی گفت (بیست دلار) چشمان دلا از خوشحالی برقی زد و نا عجله گفت (حاضر، زودتر بدهید)

* * *

در طرف دو ساعت کلیه معارضه ها را برای خرید هدیه جیم زیر پا کرد تا بالاخره آریافت مدتی آنرا و راند و کرد، در هیچیک از معارضه ها مانند آن یافت نمیشد، مسلماً آنرا فقط برای جیم او ساخته بودند. رجیری از طلائی سفید سیار سبکی و ساده، البته چون دیگر چیزهای خوب ظاهر مرئیه ای نداشت، بلکه ارزش معنوی داشت و درخور ساعت جیم بود. دلا به محض دیدن آن دریافت که این زنجیر فقط لیاقت جیم او را دارد و پس، زیرا چون خود او سبکی و گرا سبها بود

پس ارچانه ریاد آنرا به بیست و یک دلار خرید و با ۸۷ سنت باقیمانده به خانه بازگشت. جیم دیگر ناداشتن چنین رجیری همیشه حوای وقت خواهد بود چون گاهی اوقات بعلت تسمه چرمی کپه ای که بکای زنجیر بساعتش بسته بود بواسطی آن نگاه میکرد

هنگامی که دلا به خانه رسید فکر چاره ای برای ته مانده چپاول مادام صوفیا افتاد، چراغ را روشن کرد و پس از گرم کردن ابر فرترمیم عارتی که از سخاوت توأم بعشق بر سرش آمده بود پرداخت

پس از ۴ دقیقه سرش بافرهای ریزی پوشیده شده بود. در آئینه عکس خودش را که بردان بیش از زن شباغت داشت نگاه کرد. با خود گفت (جیم مرا خواهد کشت، بایک نگاه بومی افریقاییم خواهد خواند. باشد آخر چکار میتوانستیم نکنم؟ بایک دلار وهشتاد وهفت سنت چه کاری از دستم ساخته بود؟) در سراسعت قهوه داد دست کرد و تاوه را برای گرم شدن کنار فر گذاشت

جیم هرگز دیر نمیگردد دلا زنجیر را در دستش گرفت و در گوشه میز نزدیک دری که جیم همیشه از آن داخل میشد قرار گرفت، سپس صدای پای او را در بامین بلنگان شنید و لعلقه ای رنگه از چهره اش پرید، عادت کرده بود که برای هر کار جزئی وساده روزانه اش در دل دعا کند؛ تا بدین وسیله مشکلش را آسان نماید. حالا در دل دعا میکرد.

خدا یا کاری کن که از نظرش نیغتم و همچنان زیبا بنظر بیایم. در بازو جیم وارد شد ۱۱ در را پشت سر خود بست. جوانی باریک و جدی بنظر می آمد. طفلک ۲۲ سال از سنش میگذاشت و بارخانواده ای را بدوش میکشید ۱ دستکش نداشت و پالتوی بوی محتاج بود

جیم پشت در ایستاد و مثل مجسمه خشک شد. چشماش را بدلا دوخته بود و با حالتی بدلا خیره شده بود که دلاری بیان و پی بردن با حساسات درونی او عاجز شد و بوخت افتاد؛ به حالت حشم بود نه تعجب نه سرزنش و نه هیچیک از آن حالاتی که دلا خودش را برای برخورد با آنها حاضر کرده بود

او با همان حالت مخصوص بدون آنکه چشم از دلا برگیرد، ناوحیره شده بود دلا از پشت میر نه سمت او رفت. فریاد کرد جیم عزیزم مرا این طوری نگاه نکن، موهایم را زدم و برای خریدن عیدی خوبی از برای تو فروختم، ناورکی عزیزم بدون دادن عیدی خوبی بتوانی عید برایم ناگوار بود عصبه نه خورد و باره بلند خواهد شد مجبور بودم اینکار را بکنم، اهیتی ندارد خیلی رود بلند میشود تیریک نگو. بیادوبوسی کنیم، میدویی چه عیدی قشنگی! چه عیدی خوبی رایت گرفتم.

جیم مثل اینکه هورهم باین حقیقت آشکاری نرسیده باشد، نا زحمت ریاد پرسید موهایت را زدی؟

دلا حوا داد دردم و فروختم، آبا در هر صورت مرا مثل سابق دوست نداری؟ من خودم هستم همان دلای قدیم تو، فقط موهایم را زدم مگر ای طور نیست؟ جیم نا کج - کاوی اطراف اطاق را گشت و بارهم احقا به پرسید میکویی موهایت را چیدی؟ دلا گفت بیخود دنبالش نکرد، میگویی فروختم، این هم رفت شب عید است عصبانی شو برای خاطر تو موهایم را از دست دادم، ناگهان لحن صدایش تعبیر کرد و در حالیکه نفس کلوش را گرفته بود گفت جیم ممکن است موهای سرم بشماره در آید ولی عشقم نمیتوانم از شمار اعداد خارج است! جیم شام را سکشم؟

جیم ناگهان بهوش آمد، دلایش را در آغوش کشید و در همان حال سته ای را از جیب بالتو بیرون آورد، بروی میر گذاشت و گفت:

دلای عزیزم! بیخود درباره من اشتباه مکن! هیچیک از این چیزها نمیتواند درده ای از عشق و علاقه ام سبب شو کم کند، اما اگر آن بستره را نا رکی علامت بهت اولیه مرا درک خواهی کرد!

پنجه‌های سفید با عجله سبها و کاغذها را پاره کرد و فریادی از خوشحالی برکشید:
 سپس ماتی گرفت و شیون پی کرد که حیم با تمام قدرتش از عهده دلداریش بر نیامد
 زیرا یکدسته شاه‌ایکه مدت‌ها در روی تصاحب آنها را کرده بود روی میز قرار
 داشت! شاه‌هایی در صدف لاک‌پشت نادره‌های جواهر نشان که هر روز اقلاً یکدقیقه
 آنها را در پشت و پشترین مغازه مینگریست
 شاه‌های گرانبهای بود که سالیان دراز فقط بدیدارشان دلخوش بود و هرگز
 خیال نمیکرد روزی مالک آنها شود و اکنون آنها را آن‌او بودند ولی کیسویی را که
 بایستی نا آن‌روز بر گران‌بها آراست از دست داده بود آنها را بسینه خود چسباید سرش را
 بلند کرد و با چشمان پراشک و لب‌خندی گفت
 حیم! موهایم خیلی زود بلند میشود
 سپس دلا ناگهان چون گربه‌ای که حمله کند برای ادا عیدی حیم از جایش پرید.
 جیم هنوز عیدی زیبايش را ندیده بود، دستش را مشتاقانه جلوی او گرفت و هشتش را باز
 کرد فلز گران‌بها از انعکاس آتش درون او میدرخشید
 قشنگ نیست جیم؟ برای یافتنش تمام شهر را زیر پا کردم! حالا دیگر روزی صد
 بار ساعت نگاه‌خواهی کرد، ساعت را بده بیم بهش می‌آید یا نه؟
 جای دادن ساعت - حیم نتوانست سر پا بایستد - خود را بروی بیمکت انداخت و
 حده را سرداد، سپس رو بدلا کرد و گفت
 دلای عزیزم بی‌اعیدیهایمان را مدتی نگاهداریم بقدری این‌ها را با وقشک هستند
 که بهتر است باین زودی مصرفشان نکنیم من هم ساعت را فروحتم و با پولش شاه را
 برای تو خریدم! حالا برو شام مرا بکش.

آندره مودو فرانسوی

بازگشت زندانی

داخل یکی از ایستگاههای قطار دوازده نفر که از خستگی یارای حرکت نداشتند خاموش در کنار هم نشسته بودند ولی در چشمانشان شایان از خوشحالی دیده میشد. چون بعد از پنج سال دوری باز بنیدار میهن و خانه و خانواده خود موفق میشدند آنها بیش از هر چیز و هر کس بفکر همسرانشان بودند بعضی به شوق خود فکر میکردند و امید داشتند، بعضی دیگر خاطرشان بگران بود که آیا همسرانشان همانطور وفادار مانده اند؟ آیا باز خواهند توانست در کنار هم زندگی کنند و خاطره روزهای بدبختی را از یاد ببرند؟ آنها که ورزیده داشتند خاطرشان جمع بود زیرا همسرانشان در خلال این مدت مشغول پرستاری این رشته های ناگستنی بودند که وجودشان در و شوهرها را بهم پیوند میدهد.

در یکی از گوشه های قطار، مرد بلند بالای لاغری که برق امید در دیدگاهش میدرخشید، شسته بود، ویربو نام داشت و از اهل شاردوی بود هنگامیکه قطار با سرعت سیاهی شب را در هم میشکافت و پیش میرفت و صدای يك بواحتش سکوت را در هم میشکست، او با رفیق پهلوی خودش آلتی صحبت میکرد، میگفت تو هم عروسی کرده ای؟ آلتی گفت بله دو سال پیش از چنگ عروسی کردم و حالا دو بچه کوچک دارم، میل داری آنها را ببینی؟ و ارحیب حدود کیف چرمی کثیف و مستعملی را بیرون کشید و عکس پاره پاره ای را از آن سدر آورد، دو ناپدید عکس همسر او گفت

— راستی چه دردیابی است! آیا از این بازگشت حودت بگران نیستی؟

— بگران؟ برای چه بگران باشم؟ برعکس خیلی هم خوشحالم

و گوشت برای آنکه رت زیباست، برای آنکه تنهاست، آلتی حده ای کرد

و گفت خاطر جمع باش، هر من مرد دیگری برای مارت وجود ندارد

اگر ندانی چه درو رو کار خوشی داشتیم؟ اگر من کاعده امی را که او در مدت

این پنج سال برایم نوشته است بنوشان بدهم

و دو حدید و در خواش گفت کاعد؟ نوشتن کاغذ، دلیل شد مبهم خیلی کاعد

در یافت کرده ام و معینا بگرام

آلتی گفت ممکن است توار زت اطمینان نداشته باشی

رنو جواب داد: «نه! مطمئن دارم! شش سال است که ماهم عروسی کرده ایم، ولی من از آن کسانی هستم که هیچوقت نمیتوانم بحوشعتی خودم اعتماد داشته باشم، چون هر وقت باخودم فکر میکنم می بینم هله برای من زیاد است، یعنی او خوشگلتر از آنست که باید باشد، او بعضی اینکها پارچه ای را دست میزند لباس قشنگی میدوزد خانه دهاتی مادا باسلیقه زیادی تزئین کرده است
آنوقت

بحود میگویم که در مدت جنگ خیلی ها بده مارفته اند، یعنی خیلی کسانیکه از من زیما ترید ولیکنه

ارکجا معلوم است؟ ممکن است انگلیسی، آمریکائی، میدایی که اینها خیلی مورد توجه زنها و دختران قرار میگیرند
آلبر گفت اینها هیچیک دلیل نمیشود، اگر او ترا دوست داشته باشد نگرانی تو بیهوده است

ربو گفت آخر تو میدانی پنج سال تنهایی بایک زن چه میکند شاردوی مولد من است و او در آنجا قوم و خویش ندارد، چه ساکه شیطان تواسته باشد او را فریب بدهد

ولی من این را نمیتوانم تحمل بکنم، اگر هنگام مراجعت نفهمم اتفاقی افتاده است! آلر حرف او را قطع کرد و گفت چه میکنی؟ گمان میکنم آنقدر دیوانه باشی که او را بکشی.

ربو گفت: «نه او را بخوایم کشت حتی گله ای هم نخواهیم کرد، ولی میروم با اسم دیگری در محل دوری کار میکنم

خانه را ماهرچه در آنست برای او بکند! من احتیاج بهیچ چیز ندارم و براحتی میتوانم زندگی خود را تأمین کنم.

در این هنگام لکوموتیو سوب کشید، ترمرها گرفته شد، قطار در ایستگاه توقف کرد

* * *

شهردار شاردوی معلم مدرسه دهکده بود، هنگامیکه صبح آبرور خبر ورود اسرای جنگ را شنید و فهمید که ربو هم جزو آنهاست، تصمیم گرفت خودش این خبر را زن او بدهد و قتیکه وارد منزل ربو شد هله را دید که مشغول مرتب کردن کلهای سرح است، حلورفت و گفت

مادام لماریه، من آمده ام شما خبر بدهم که شوهرتان صحیح و سالم از جبهه جنگ برگشته و در راه است و چون میدانم شما هم مثل ما از لحاظ حواریان در رحمت هستید خواستم بگویم که بهتر است قدری از صرفه حوئی کاسته و ورود شوهرتان را جشن بگیرید

مادام لماریه فریادی از خوشحالی کشید و گفت خیال میکنید چه ساعتی بمنزل برسد؟ شهردار جواب داد:

خبری که ما داریم میگوید قطار ساعت ۲۳ پاریس را ترک خواهد کرد و چون این قطارها معمولاً آهسته میروند و او باید بعد از پیاده شدن در ایستگاه تیوبه چهار پنج کیلومتر پیاده بیاید، تصور میکنم نزدیک ظهر بمنزل برسد

هلن جواب داد بشما اطمینان میدهم که شوهرم ظنر غنادی بسیار لذیذی خواهد خورد .

شهردار بعد از اینکه خدا حافظی گرمی با او کرد گفت .
مادام لماریه درست است که شما اهل اینجا بیستید، ولی با حسن سلوک و رفتار خودتان، میتوانم بگویم که قلب همگی را تصاحب کرده اید .
روزی که بنا بود قطار وارد شاردوی شود، هلن صبح ساعت ۶ از خواب برخاست و مشغول پاک کردن منزل شد، شیشه ها را با دقت تمام شست، روبانهای پرده را که از کثرت استعمال کهنه شده بود عوض کرد، بعد نزد مارسپال سلمانی دهکده رفت و موهای خودش را فرزد، پس از مراجعت آن لباس ابریشمین را که در تمام این مدت نبوشیده بود از کنبه بیرون آورد و پوشید، وقتی دقت کرد با کمال تأسف دید کمر آن برایش کشاد شده، بیاد آورد که مصاف جنگ چقدر با و آسیب رسانیده ۱ قبل از اینکه ماهار را درست کند فکر کرد شوهرش به دسر شکلا علاقه زیادی دارد و یادش آمد که با و گفته بودند در دهکده کوچک مجاور شیرینی فروشی مسکن دارد که شکلاهای خوبی درست میکند؛ تصمیم گرفت برود و از آن شکلاها بخرد . هنگام رفتن با خود گفت الان ساعت ۸ است و هر چقدر هم غیبت من طول نکشد ساعت ۹ منزل خواهم بود .

اگرچه خیلی خوشحال بود ولی باز ناراحتی در دلش احساس میکرد
در حالیکه نوای ملایمی را زیر لب زمزمه میکرد و سفره دامی چید، با خود فکر کرد؛ راستی شوهرم از آن سفره خشتی قرمر و سفید خیلی خوشش می آید
چون اولین عداى خودمان را در این خانه روی آن سفره خورده ایم
آن بشقابهای پشت گل و یک بطر شراب کهنه چقدر باعث خوشحالی رنو خواهد شد ۱ شوهرش بکل علاقه زیادی داشت و میگفت هیچکس بهتر از من نمیتواند از کلهها نگهداری کند

پس باین فکر دسته گلی سه رنگه بشکل پرچم فرانسه از کلههای داودی سفید و تاج خروس قرمز و بنفشه های آبی، درست کرد و آراد در وسط میز قرارداد، بعد با نگاه تحسین آمیزی تمام اشیاء سالن کوچک خودش را تماشا کرد و برای خرید شکلا خارج شد

وقتی از خانه بیرون میرفت با خود گفت
الان ساعت ۸ است و من ساعت ۹ برخواهم گشت

خانه آنها قدری دورتر از دهکده بود و کسی نمیتوانست سربار پریده رنگی را ببیند که با تکه های کنجکاو وارد منزل میشد
رنو لحظه ای بتماشای خانه خود و کلههایی که اطراف آنرا احاطه کرده بود ایستاد و بعد در حالیکه با آرامی جلو میرفت صدا کرد هلن ۱ ولی هر چه صبر کرد جوابی نشنید ۱

باز صدا کرد هلن ۱ هلن ۱

این مرتبه هم جوابی نشنید ۱ با آرامی کنار پنجره رفت و دید که میز ناها را برای دو نفر آماده کرده اند، سر کعبه عجیبی با و دست داد و برای اینکه تعادل خودش را حفظ

کند بدیوار تکیه کرد و زیر لب گفت
 خدایا . پس او تنها زندگی نمیکند
 یکساعت بعد که هلن مراجعت کرد یکی از همسایه ها باو گفت .
 من نورادیدم که با سرعت دور میشد ؛ هرچه صدا کردم سرش را هم بر-
 نگرداند

هلن پرسید دور میشد؟ از کدام طرف ؟
 زن همسایه گفت بطرف تیویه میرفت
 هلن بغضه شهردار دوید، اما او هم اطلاعی از ربودن داشت
 هلن باو گفت آقای شهردار! ربو مرد حسودی است من او را خوب میشناسم . او
 یقین از دیدن میزی که من برای دو نفر مهیا کرده بودم خیال بدی درباره من کرده و
 رفته است
 آقای شهردار! کاری بکنید من انتظار او را میکشیدم، شما نباید من چقدر ر-
 را دوست دارم

شهردار فوراً دو چرخه سواری را به تیویه فرستاد و نه ژاندارمری هم اطلاع داد
 ولی ربو لماریه مقفود شده بود
 هلن تمام شش را کنار میز بیدار نشست؛ گلهای سه رنگی رفته رفته از گراما پزمرده
 میشد! هفته ها گذشت و از ربو خبری نرسید
 امروز بیش از دو سال از آن روز غم انگیز میگذرد و هیچکس حتی نامی هم از
 ربو شنیده است ' اما من این داستان را مینویسم شاید ربو آنرا بشنود و نزد همسرش
 باز گردد .

ریرا در همه این دو سال همسرش همچنان در انتظار او است

الفوس دوده فرانسوی

۱۸۴۰-۱۸۹۷

آرل‌زین خون و شب‌نم

همیشه، هنگامیکه میخواستم از آسیاب خودم بدهکده بروم، از مقابل يك خانه كوچك دهاتى عبور ميكردم كه در انتهای ناع بزرگى قرار داشت و اطرافش را گلهاى وحشى احاطه كرده بود. این منزل بموۀ كاملى از يك خانه دهاتى بود كه رویش را با شیر و ابى قرمز پوشانده بودند و سائ آن مپوه‌ای رنگ سطر می‌رسید.

چرا این خانه بطر مراحل ميكرد؟ برای چه درسته این خانه ریباى دهاتى قلب مراد هم می‌قشرده؟ این داری بود كه خودم هم نمیتواستم نفهم، همیشه از دیدن این خانه بدن من بیخ می‌كرد.

تمام اطراف آراسكوت بی انتهای احاطه كرده بود. وقتى كسى از مقابل آن عبور ميكرد، صدای پارس سگها شنیده میشد و كلاعها بدون ايسكه فریادى برسد ارشاحه درختها می‌پريدند و فرار می‌كردند.

داخل خانه هیچ صدائی نكوش می‌رسید، راستى اگر آن پرده‌هاى سعید پشت پنجره‌ها آویران سود و دود از سقف آن خانه بالا نمی‌رفت، هر رهگذرى تصور می‌كرد كه این خانه سالهاست متروك و غیر مسكون مانده و هیچكس در آن زندگی نمی‌كند.

دیروز هنگام طهر بود كه من از دهكده بر می‌گشتم و برای ايسكه آفتاب ادیتم كند، از در سابه دیوارهای وسط راه می‌گذشتم.

مقابل آن خانه كه رسیدم، دهاتپها بدون سرو صدا آرام، مشغول پر كردن چهارچرخه خود از سجه و كاه بودند. در خانه بار بود، نگاهى بداخل كردم، در انتهای ناع، پیرمرد سپید موئى كه كت كوتاه و شلوار باره‌ای پادا داشت روی نیمكت سگى نشسته و سر خود را بین دودست گرفته بود.

ایستادم و مدتی باین سطره نگاه كردم. يكى از دهاتپها با صدای آدامى

من گفت

آهسته .. ارباب ما بعد از بدبختی که برای پسرش پیش آمده همیشه همینطور ساکت و محزون است

در همین لحظه يك زن و يك طفل كوچك كه لباس سیاه بر تن داشتند از کنار ما گذشتند و وارد ناع شدند

دهاتی صحبت خود را ادامه داد و با همان صدای ملایم گفت

این خانم زن ارباب و این طفل هم پسر كوچك اوست، بعد از واقعه شومی که برایشان رخ داده هر روز بكلیسا میروند. آقا . اتفاق خیلی بدی بود پدر و مادر ژان هنوز لباس هزا را از تن در نیآورده اند

این را گفت و بروی چهار چرخه پرید و آنرا براه انداخت.

مسکه کاملاً کنجکاو شده بودم و میل داشتم این داستان را بدانم ازدهاتی خواهش کردم که مراهم پهلوی خود نشاند و شرح این واقعه را برایم بگوید

* * *

گفت: اسم او ژان بود، بیست سال از عمرش میگذشت، صورتی کشاده و هیكلی ورزیده داشت .

مثل دخترها محسوب بود، رباعی اندام و صورتش آنقدر حالت توحه بود که تمام زبان دهکده باو علاقه داشتند، ولی او بعیر از همان دختر كوچك آدلزین که یکبار او را در «لیس دآرل» دیده بود، هیچ کس فکر نمیکرد

پدر و مادر ژان با این محبت مخالف بودند و بارها بژان گفته بودند، که این دختر خیلی سگ و جلف است و از این گذشته پدر و مادرش هم با ماهمشهری نیستند

ولی ژان فقط آدلزین خودش را میخواست و میگفت

اگر او را بمن ندهند حواهم مرد

پس از مدتها، با چار پدر و مادر ژان راضی شدند و تصمیم گرفتند که بعد از برداشت محصول عروسی را برپا کنند

* * *

آرور عصر یکشنبه بود تمام افراد خانواده ژان گرد میز نشسته و سلامت آدلزین که در آن مجلس حضور داشت و قرار بود بزودی نامرد ژان بشود، جامهای خودشان را سرمیکشیدند.

مردی پشت در آمد و با صدای لرزان و مصطربی گفت میخواهم با ارباب صحبت کنم

پدر ژان ارباب را بیرون رفت تا او را بپید

مرد ناشناس با همان صدای لرزان گفت: ارباب، شما میخواهید او را برای پسرتان بگیرید، این دختر دوسال نامزد من بوده، اگر باور ندارید ببینید اینها همه کاعدهایست که او برای من نوشته، از وقتی پسر شما فکر ازدواج با او افتاده پدر و مادر این دختر دیگر مرا نمی شناسند من امشب بایضا آمدم برای آنکه فکر میکنم این دختر با سوابقی که ما من داشته نمیتواند زن مرد دیگری بشود پدر ژان بکاغدها نگاه کرد و با خوسردي گفت بسیار خوب. حالا ممکن

است بیایم یک گیلان شراب بامای بنوشید.
ولی مرد ناشناس جواب داد: متشکرم من بیشتر از آنکه تشنه باشم متأثرم.
وبلافاصله بعد از این حرف دور شد. پدر بدون اینکه تغییر حالی پیدا کند، باطابق
برگشت و سر جای خود پشت میز نشست و شام باخوشی پایان رسید
آنشب ژان به همراهی پدرش از خانه خارج شد و به صبحرا رفتند
قیبت آنها مدتی طول کشید، و وقتی بخانه آمدند، مادر ژان هنوز بیدار نشسته
بود و انتظار آنها را میکشید.

* * *

بعد از آن شب ژان دیگر از آژدرین صحبتی نکرد ولی هنوز او
را دوست داشت و شاید خیلی هم بیش از همیشه دوستش داشت تنها حس خودخواهی
او مانع میشد از اینکه اظهارهای نکند و همین درد بود که بالاخره آن جوان
بدبخت را کشت.

گاهی تمام روز را تنها بدون اینکه حرفی بزند در گوشه ای می نشست
و حرکتی نمیکرد، روز دیگر، زمینی را که باید ده نفر برگردانند، تنهایی برمیکردانند.
هر روز عصر حادثه آژدر را میکرفت و آنقدر میرفت تا آخرین انوار روز در
پشت دیوارهای بلند کلیسای دهکده خاموش میشد بعد از آن با قدمهای آرام
بخانه برمیکشت پدر و مادر ژان از دیدن او باین حال که همیشه ساکت و مغمو بود
نمیدانستند چه نکنند مثل اینکه همه بیش بسی میکردند که عاقبت حادثه شومی
پیش خواهد آمد

یکشب سر میز عدا، مادر ژان با چشمهای اشک آلود باو گفت
ژان، گوش کن، اگر او را اینقدر دوست داری ماحرمی نداریم، پدر او
از محالتهای قریز شده بود، سرش را بزر افکند، ولی ژان بدون اینکه حرفی بزند
ارجایش برخاست و از اطاق بیرون رفت

* * *

از آنروز بعد ژان طرز زندگی خودش را عوض کرد و برای اینکه پدر و
مادرش را خوشحال کند، همیشه خود را بشاش و خوشحال شان میداد، گاهی در
معالس رقصی که در دهکده برپا میشد، شرکت میکرد و گاهی هم تکاباره هاسری میزد.
پدر ژان از اینکه حال پسرش رو به بهبود میرفت خوشحال بود، ولی مادر او
هورهم در تردید و نگرانی سر میبرد و بیش از همیشه مراقب ژان بود
ژان تا برادر کوچکش در یک اطاق میخواست مادر بیچاره از فرط نگرانی
تحت خواب خودش را پشت در اطاق آورده بود و همه شب در آنجا میخواست
عاقبت صید را رسید

خوشحالی سراسر دهکده را فرا گرفت، مثل اینکه شراب از آسمان
میبارید
شعله های آتش بازی تمام دهکده را روشن کرده بود، فانوس های رنگارنگ
کاغذی که همه با گل تزیین شده بود بروی شاخه های درختها و بالای دیوارخانه ها
دیده میشد

ژان خیلی خوشحال بنظر میرسید، چند بار با مادرش رقصید، مادر بیچاره از خوشحالی گریه میکرد
چون نیمه شب فرا رسید و همگی بستر خود رفتند، ژان نتوانست بخوابد.
روزی بعد برادر کوچکش تعریف میکرد که ژان تمام شب را گریه کرده است
صبح خیلی زود، قبل از طلوع آفتاب، ناکه‌ها مادر ژان شنید که کسی با
عجله از اطاق خارج شد
فریاد زد ژان . توهستی؟ ولی ژان که به تندی از پله‌ها بالا می‌رفت
جوابی نداد.

مادر سراسیمه از اطاق خارج شد و دوباره فریاد زد
ژان. کجامیروی؟
ژان همچنان از پله‌ها بالا می‌رفت و مادرش هم در پی او میدوید و فریاد
می‌کشید
ژان ترا بعدا بگو برای خدا کجامیروی؟
ولی ژان بارهم بدون اینکه جوابی بدهد وارد ابار شد و در را از داخل
قفل کرد

مادر بیچاره همانطور در پشت در فریاد میکشید:
ژان. ژانه من جواب بده چه میخواهی بکنی؟ نداشت‌های لرزانش دسته
در را گرفت و فشار داد
بهره بار شد و صدای امتداد جسمی بروی سگهای حیاط بگوش رسید

* * *

آری . ژان گفته بود من او را دوست دارم اگر او را بمن بدهید خودم
را خواهم کشت
معلوم شد که تعمرهم قدرت ندارد عشق را بشکند
آه که ماچه قلبهای پستی داریم
آرور صبح، ساکنین دهکده از خود میپرسیدند ربی که امروز در خانه
از باب فریاد میرد، کی بود؟
در آنجا، پایین بهره، روی سگهای کنار عمارت، مقابل میز سگی که از
شبنم و خون پوشیده شده بود، مادر، فرزند مرده حویش را در آغوش حویش میفشرد

ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۰۲ - ۱۸۸۵

بیچارگان

آنشب يك شب طولانی بود، آن كلبه محقر در کنار دریا تك و تنها مانده بود، درون آن كلبه ماهیه تاریکی، نورانی و روش بود، در يكطرف تور ماهیگیری بدیوار آویخته شده بود و در طرف دیگر يك تختخواب دیده میشد. در کنار آن بروی بستری در روی تخته‌ها، پنج طفل كوچك خوابیده بودند. نور لرزان آتش قرمر رنگ اجاق بسقف افتاده بود، مادر بچه‌ها كه در ماهیگیری بود سرش را دستر آنها تکیه داده و آرامی دعا میخواند

خیالات مجزوم و افكار وحشتناك آراش او را سلب کرده بود، او تنها، كاملاً تنها بود و تا كمال دقت و اضطراب بهیاهوی بیرون گوش میداد انتظار میکشید، ترس و وحشت روح او را درهم می‌قشرده و قلب او را سخت می‌لرزاند در بیرون، پشت پنجره كلبه، دریای حشمگین می‌عریذ، طوفان همه‌جارا در میان چنگال خود می‌فشرد، دریا فریاد میکشید و خود را با امواج سبید كم‌آلوده ساحل می‌زد، از صدای فریاد دریا اضطراب و وحشت و از ناله طوفان جز و اندوه و گریه احساس میشد، صاحب این كلبه يكسره ماهیگیر بود كه آروز همگام غروب برای صید ماهی بدریا رفته و هنوز نادرنگشته بود، ساعت‌های متمادی میکدشت كه او با طوفان دست بگریان بود و با امواج می‌جنگید

او از دورترین سالهای طفولیت محمور شده بود گردن بهرمان زندگی بگذارد و شغل پرخطر ماهیگیری بردارد، و آنشب مدت‌ها میکدشت كه باین زندگی وحشتناك و سراسر زرد و خود و اضطراب عادت کرده بود، باین زندگی خو گرفته بود در هوای بارانی، طوفانی، كولاك و برف و یخ‌زدان و بالاخره در سخت‌ترین و مقلب‌ترین ساعات دریا، باز بدریا میرفت، مثل ایسكه برای او مرگ يك امر عادی و پیش‌پا افتاده شده بود، هیچ چیز برایش اهمیت نداشت، همیشه با خود میگفت:

بچه‌ها نالارم دارند، پس میشود از طوفان ترسید، باید رفت، نالندگی و با امواج خروشان مبارزه كرد، او همیشه ماهمین فكریكه و تنها در قایق خود می‌نشست و میان طوفان میرفت، میان امواج دریای لایتناهی

چقدر حرأت میخواست، چقدر مهارت لازم دارد كه اسان بتواند خود را با امواج

دریا بسپارد و در عین حال با این امواج بجسگد ، چه مشکل است که انسان بتواند با طوفان و دریای خروشان مبارزه کند ، برای اینکار یک عمر تجربه لازم است باید باروهای قوی داشت ، هنگام طوفان ، امواج مانند مارهای سمج از اطراف قایق بالا می آیند و شاید از ترس و وحشت باد است که امواج می نالند و کف سفید پس میدهد

ژانی زن ماهیگیر هنوز نخوابیده و بیدار بود ، اگر هم میل داشت نمی توانست بخوابد ، اضطراب و نازاحتی با واحاره استراحت نمیداد ، صداها و فریادهای این شطوطانی بگوش او میرسید و او را مجبور میکرد که بکترین و کوچکترین آنها گوش مرادهد

گاهی صدای شوم و خشک پرده های دریائی بگوش میرسید و این هیاهو شوهر او را در نظرش محسوس میکرد که در قایق خود بسته و در میان امواج هولناک بالا و پایین می رود ژانی سرخودش را بستر کودکانش تکیه داده و در حزن و سکوت عمیقی فرو رفته بود

با خودش فکر میکرد ، چه قدر زندگی کردن در فقر و تنگدستی سخت است ، چه قدر دست بگریبان بودن نا بیولی و نداری دشوار است ؟ تاره ها با وجود تحمل تمام این مشقات و نازاحتیا ، فقط با خود میتوانیم بخوریم ، همه اهل این خانه پاره اند ، باید تمام عمر را تحمل کند ، مبارزه کند ، با فقر بجسگد ، برای چه ؟ آخر برای چه ؟ چرا ؟

طوفان شدت پیدا میکرد ، دریا میغرید و امواج هر لحظه ماسد کوهی بر روی ساحل حرا میشدند ، از میان آب و مه دریائی ، گاهی ستاره ای میدرخشید ، همانطور که حرقه ای در کوره آهنگری ، در میان دودها بدرخشید و موج کرد ، این سازه هم بزودی پنهان میشد .

بیمه شب فرا رسیده بود ، حتما در آن لحظه حوشحتها ، متمولین ، پولدارها با حوشی و شادمانی مشغول عیش و نوش و رقص و پایکوبی بودند ، ولی در این ساعت ماهیگیر در چه حال بود ؟

او بدبخت ، بیچاره ، رنگ پریده شل چرمیش را بدوش کشیده ، در سیاهی مه آلود و بی انتهای شب در قایق خود با انتظار سر بوشت بسته بود ، مدام پیش میرفت ولی از ساحل حری بود ، در نظر ژانی ، زن بدبخت و منتظر او و تصاویر وحشتناک و ماسا طر تلخ و رسیده یکی بدتر از دیگری محسوس میشد ، قلب او از تأثر و اندوه معقل بود و فشرده میشد و از چشماش اشک فرو میریخت و بی اختیار این سخن حمله را با لپهای لرزان و مرتعش تکرار میکرد ، حدای من !

چه بسا ماهیگیران که در ته دریا حفته اند ، همه آنها در شنی نظیر امشب رفته و بار گشته اند

ژانی مابوس را برداشت ، فکر کرد موقع آن رسیده که با استقبال شوهرش برود با خود فکر میکرد آیا دریا هور آرام شده ؟ شاید هوا روشن شده و طوفان ار شدت عصب خود کاسته باشد ، باید بروم ببینم آیا برح دیده بان روشن است ؟ ژانی از کله خارچ شد ، بطلوع صبح خیلی مانده بود مه غلیظ سراسر

اقیانوس را پوشانیده بود ، دریا مانند پیش و بلکه سخت تر می غریه و بادران هم شروع شده بود .

ژانی بزحمت و مثل کورها پیش میرفت ، یکمرتبه بکلبه تاریکی برخورد ، این کلبه دوتاریکی مطلق فرق شده بود ، نه چراغی در آن میسوخت و نه نوری از آن بیخشم میخورد ، باد باشد از بام پراز سوراخ آن میگذشت و نعره میکشید و نزدیک بود یکباره کلبه را ازجا بکند

ژانی لحظه ای ایستاد ، فکر کرد این کلبه همسایه ناخوش ماست ، زن بدبخت در چنین شبی و در این غوغا تنهاست ، باید بروم ببینم آیا احتیاجی ندارد ؟ راستی فکر زندگی و بدبختی او را بکلی از خاطر من برده بود شوهرم دیروز میگفت که حال او خیلی بد است . ناید حتماً او را ببینم ، ژانی در را بشدت کوفت ، جوابی نیامد ، باخودش میگفت . دلم بحال او میسوزد ! او فقیر است ! از ما هم فقیرتر است ، بچه هایش یکس و بی پدرند ، حتماً برای خوردن هم چیزی ندارند ! تنها بیچارگانه که دلشان بحال هم میسوزد ، ژانی در را میکوفت و فریاد میکشید تسا شاید کسی صدای او را بشنود و در را باز کند ولی صدای او در میان غوغا و هیاهوی طوفان غرق میشد و جوابی نمیرسید ناگهان از شدت فشار ضربات او ، در کلبه خود بخود باز شد ، ژانی بی اختیار قدم بدرون گذاشت و کلبه تاریک را با نور زرد رنگه فانوس خود روشن کرد ، ولی در قدم اول وحشت زده بر حای خود خشک شد ، در گوشه ای زن همسایه بی حرکت افتاده بود ، پاهایش خمیده و دهانش بیهواز بود ، روح بدبخت و معذب او ، او را ترك گفته بود و از تمام زندگیش پس از یک عمر مبارزه با فقر و تنگدستی همین جسم سرد بر حامانده بود .

در پهلوی این حسد سرد ، دوطول او بعواب شیرین و عیقی رفته بودند مادر ، هنگام خواب روپوش یاره خود را بروی آنها انداخته بود تا سردش شود يك لحظه بعد ژانی از آنها بیرون آمد نا ماروهای لرزش پتومی را که بهم پیچیده بود بزحمت حمل میکرد چرا قلب او ایقدر با اضطراب میزد ؟ چرا پاهای او میلرزید ؟ چرا با ترس اطراف میگریست ؟ هنگامیکه بخانه رسید ، ساحل بآرامی از پشت مه بیرون میآمد ژانی رنگ پریده و مضطرب روی صندلی پهلوی ستر نشسته بود و هور انتظار شوهرش را میکشید نا در اضطراب و اندوه باو حمله کرده ، چیزی نمانده بود که قلب او از شدت حرر پاره پاره شود ، از میان لبهایش کلمات آهسته و نامفهومی بیرون میآمد ، ناخود میگفت

این چه کاری بود کردم ؟ مگر شوهرم درد و غم کم داشت ؟ او برای نان دادن من و پنج بچه ام ایسبه رحمت میکشد ، حالا ایسباهم اضافه شد ! خدایا مثل اینکه شوهرم آمد ، نه قطعاً خیال میکنم ، اینطور سطر م میاید ، هیچکس نیست ، اصلاً نه روزگاری شده ، خودما چیزی نداریم بخوریم اکار خوبی نکردم ولی چه میتوانستم نکنم ؟ حتماً شوهرم مرا خواهدزد ، من میدا بم سزاوارکنه هستم ، مثل اینکه آمد ! نه این صدای ناداست ! خدایا من چقدر احمق ، تمام شب را نا بصبری منتظر او بودم حالا از آمدش میترسم ! ژانی خسته و کوفته سرش را بدستش تکیه داد و بخواب ناراحتی فرو رفت

حال دیگر صدای غرش دریا و ناله ناد بگوش نمیرسید ، ناکهان یکدست قوی در کلبه را بار کرد ، روشنائی کمرنگ و بشاش صبح از لای در داخل کلبه تایید و همراه این روشنائی ، مرد ماهیگیر هم بدرون آمد و فریاد زد : آمدم !

ژانی پیدار شد و خوشحال از جا جست و لسان خود را به شل زبر و خیس او چسباند و آنرا بوسید ، شوهرش او را در آغوش کشید و پیشماش فکریست ! ژانی با صدای لرزانی گفت ، عزیز من بالاخره آمدی ! آیا سلامتی ؟ شکاری بدست آوردی ؟ ماهیگیر گفت .

- شکار نبود ! پارو از دستم در رفت ! تو پاره شد ! چیزی به مرگم نماده بود ، چه باید کرد ؟ حالا بگو سینم بچه ها سلامتند ؟ چه هوای بدی است ، نزدیک بود غرق شوم ! چند بار بدهان مرگ افتادم ! تویی من چه کردی ؟

ژانی گفت

- منتظر تو بودم ، کمی خیاطی کردم ، نزدیک بود ارترس بگیرم ؟ خیلی از تو نگران بودم ، تمام شب در یارغید ، بچه ها خوبند ، آیا میدانی اتفاق بدی افتاده ؟ من طرف صبح رفتم نزد همسایه . بدبخت دیشب مرده . بچه هایش تنها و بی سرپرست مانده اند . ژانی بیچاره در حالیکه این حرفها را میزد از اضطراب و ناراحتی رنگه برنگه میشد

کلماتش را نمیتوانست مرتب کند از کتک میترسید ، مثل اینکه کار بدی کرده بود ، باز گفت . آنها خیلی کوچولو هستند ، دختر بزرگش تازه براه افتاده ! ماهیگیر بگرفت و رفت و بالاخره گفت بدبختها ! چه پیش آمد بدی ! حتماً از بین خواهند رفت ! چه کسی تربیت آنها را بعهده خواهد گرفت ؟ تمام اهل این ده فقیرند ! آنها اغلب خودشان چیزی ندارند بخورند . من با کمال میل آنها را میپذیرم ولی ما خودمان بچ طفل داریم چه باید کرد ؟

ماهیگیر با حزن و اندوه کلاه خیس خودش را بگوشه ای پرتاب کرد و نارزبر لب گفت

به ! فکر لازم نیست ! ما پنج بچه داریم ! آنها هم دوتا هستند ! خوب ، هفت تا خواهند شد ! میتوانیم بگذاریم این بچه ها مثل توله سگ بمیرند . آخر ما اسان هستیم ! و آ بوقت صدایشان بلندتر کرد و گفت . ژانی بدو آنها را از آسجایاور حتماً خیلی خواهد ترسید ! مادرشان هنگام مرگ فکری کرده که ما آنها را تنها نخواهیم گذاشت

من آنها را قبول میکنم ! بلکه هم خداوند بخاطر آنها صید بهتری بما مرحمت کند ! بزرگ میشود و ما را یاری میکند ، ژانی در حالیکه جلو بستر را بوزده بود و اشک خوشحالی از چشمهاش فرو میریخت ، پتورا از روی آنها عقب کشید و گفت آنها خیلی وقت است اینجا هستند

سازمان آوانگلیسی

۱۸۷۴-۱۹۵۲

راهنمای کلیسا

آنروز بعد از ظهر در کلیسای «سنت پترز» مراسم نامگذاری برگزار بود ،
آلبر راهنمای قدیمی کلیسا لباس رسمی خودش را پوشیده بود و خیلی مرتب و تروتمیز
بنظر میرسید آلبر هر وقت این لباس رسمی را میپوشید یکنوع شغف و خوشحالی بی‌ظن
قلبش را فرامیگرفت ، چون تنها در چنین حالی بود که همان عظمت و جلالتی را که آردو
داشت در خود مشاهده میکرد

برعکس در روزهای معمولی که لباس کارش را در تن داشت ، دائماً مضطرب و
نگران بود مثل اینکه احساس میکرد این لباسهای کثیف او را موحود شلخته و بی
لیاقتی بدیگران معرفی خواهد کرد

آلبر در کلیسا رندگانی آرامی داشت و بیشتر روزها ساعات خودش را با آوردن
صدلی برای پیرتهای غلبلیکه میخواستند در صحن کلیسا بنشینند ، یا جا بجا کردن
تابلوهایی نقاشی میکردند و گاهی هم بیش از حد معمول انتظار رفتن کشش را میکشید ،
چون او نایدهمیشه بعد از تمام کارکنان کلیسا محل کار خود را ترک میکرد

آنروز هم مدتی انتظار کشیده بود ، ولی کشیش همچنان در صحن محراب دم
میزد و گویی اصلاً خیال رفتن بسر را نداشت و آلبر هم رفته رفته ادای بی‌معاملی بی‌موقع
حسته میشد و زیر لب عرغرمیکرد که

«مگر ارباب نمیدانند که مهم حسته هستم و گذشته از آن ناید برای چای عصر
بیش دم باشم ؟»

این کشیش که بتارگی سرپرستی کلیسای سنت پترز منصوب شده بود قیافه‌ای
سیار چندی وحشک و صورتی برافروخته داشت

خیلی آرام و خوسرد صحبت میکرد ، صدایش شیرین و خداد بود ، صورت او
شان میداد که تازه چهلمین سال رندگایرا آغاز کرده است

اردوری که باین کلیسا آمده بود آلبر ، احساس یک ناراحتی فوق‌العاده در دل
خود میکرد و همور از رفتن کشیش سابق متأسف بود و هر وقت یاد او می‌افتاد از صمیم قلب
متأثر میشد

بیاد می‌آورد که او چه مرد بی‌سرو صدا و نیکوکاری بود ، از قیل و قال و سرو صدا تنفر داشت ، تنها کارهای کلیسا و اموری که مربوط به خودش بود میبرد اذیت و مثل این کشیش تازه وارد نبود که اصرار داشته باشد در همه کارها انگشت کند ولی البته آلبر هم مرد بهر حوصله و بردباری بود و تمام ناراحتیها و بی نظمیها را که نا آمدن کشیش جدید تولید شده بود ناسکوت و آرامش تحمل میکرد و با خود میگفت .

همه ایسا خواهد گذشت و شکی نیست که او رفته رفته بکارها آشنایی بیشتری پیدا خواهد کرد و از این رویه ناپسند امروزی دست بر خواهد داشت .

مدتی بود که کشیش کارش بنیایان رسیده بود ولی همچنان در محراب قدم میزد و فکر میکرد ، این مرتبه تا نزدیکی آلمر پیش آمد و ناصدای ملایمی او را محاط قرار داد و گفت :

آقای آلمر ممکن است یک دقیقه باطابق من بیایید ؟ میخواهم درباره موضوعی

ناشما صحبت کنم
آلمر بلا واسطه در دو سال او برآفتاد و با هم بطرف دفتر کلیسا رفتند ، آلبر همچنان که در پشت سر او راه میرفت شروع به حرف زدن کرد و گفت
راستی چقدر مراسم نامگذاری امروز باشکوه برگزار شد بخصوص و قتیکه شما بچه را در آغوش گرفتید و او ناگهان گریه اش را قطع کرد و ساکت شد چه شادمانی و شمع مجلس را فرا گرفت

کشیش در حالی که لیچند کوچکی لباش را از هم باز میکرد با تنختر جواب داد
- بله من بازها متوجه این موضوع شده ام و علی سالها در این ساره تعریبات فراوان بدست آورده ام ،

میتوان گفت که این تقریباً برای کشیش یکموع موفقیت افتخار آمیز محسوب میشد که هر وقت بچه های بق نورا در آغوش میگرفت و در آغوش آنها میآمد و البته در چنین حالی نگاههای پسرار تحسین و اعجاب مادرها و پرستارها پیرا هم که در اطرافش ایستاده بودند از نظر دور نمیداشت ، و تقریباً ایسا دیگر حز و امتخارات همیشگی خود میداشت

آلبر هم باین نقطه ضعف او پی برده بود و میداشت که این مرد چقدر از تعریف و تعارف لذت میبرد ، بخصوص وقتی این تعارف مبالغه آمیز باشد و در اطراف صفات ممتاز و شخصیت غیر قابل انکار او دور برسد

هنگام ورود باطابق کشیش برای آن که امتیاز خود را ثابت کند ، قدمهایش را تندتر کرد و رودتر از آلمر وارد شد و آلمر چقدر متعجب شد و قتیکه دو نفر بکپهای کلیسا راهم در آجا دید

چون هرگز سابقه نداشت که این دو نفر باین اطاق آمده باشند
بکپهایان محض ورود آلمر سا مهربانی آمیخته با تلقی ناو سلام دادند ، و

اودر حالیکه نگاه استفهام آمیزش را بروی آنها دوخته بود باحرکت سر سلامشان را جواب داد .

این دونفر نگهبان سن وسالشان بتحقیق بیشتر از آلبر بود ، ولی میتوان گفت که سالهای خدمتشان باوی برابر بود . آنها شانزده سال بود که در این کلیسا خدمت میکردند

کشیش بمحض ورود خود باطابق پشت میز بزرگ زیباییکه ساخت ایتالیا بود رفت و بروی صندلی بزرگی که میان دونفر نگهبان قرار داشت و خالی بودنست . آلبر هم با نهایت ادب که از محتضات اخلاقیش بود در مقابل او ایستاد ولی هیچوقت این ادب او جنبه تملق و مدافعت نداشت

آلبر قبل از آنکه باین کلیسا بیاید شغلش پیشخدمتی بود ، ولی فقط در خانه های طبقه ممتاز و نجبا خدمت میکرد و در تمام دوره زندگانی رفتارش بقدری عالی و خوب بود که هیچ کس نتوانسته بود باو ایرادی بگیرد

در آغاز زندگی و قتیکه او پسر سیه ای پیش بود در خانواده یک تاجر معروف کلامیکرد و رفته رفته در نتیجه صداقتیکه نشان داده بود ترقی کرده و بمقام یک پیشخدمت درجه اول رسیده بود . در حدود یکسال هم سمت پیشخدمت مخصوص یک بیوه اعیان را داشت و بعدها پیشکار یک سفیر کبیر نازشسته شد تا اینکه در کلیسای سنت پترز محلی خالی ماند و جریان حوادث او را ناآشنا کرد

آلبر قند بلندی داشت و در قیافه گرفته و عبوسش علامت بزرگی و عزم نفس خوانده میشد و در برخورد اول ، ما اگر فکر نمیکردیم که او یک نفر دوک و نجیب راده است ، حتماً ابطور بطرمان میآمد که او لااقل آریستی بوده که سالیان دراز دل یک نفر دوک یا نجیب زاده را بازی کرده است

آلبر یک نفر مرد تمام معنی با وقار و سگین بود که اعتماد بسعس در حرکات و رفتارش مشاهده میشد و شخصیت او شکست ناپذیر بطر می رسید

چند لحظه بود که اودر مقابل میز کشیش بحالت انتظار ایستاده بود و انتظار میکشید تا ببیند منظور از این احضاریموقع چه بوده است
بالاخره کشیش سکوت را درهم شکست و گفت

آقای آلبر متأسعم که ناید شما حر نامطبوعی بدهم
شما سالهای متبادی است که در اینجا کار میکنید و شکی ندارم که خداوند میداند و همه مردم هم در این باره نامس هم عقیده هستند که در این مدب و طائف خود را به بهترین وجوه ممکن انجام داده اید و این حقیقی است که هر کس اگر کوچکترین معاشرتی باشما داشته باشد ناچار بآن اعراف میکند
دونفر نگهبان که در دوطرف کشیش نشسته بودند با حرکت سرشان گفته های او را تأیید کردند

کشیش ادامه داد

— ولی ادر پرور بموضوع قابل توجه دیگری پی برده ام و وظیفه خود دارم

که این امر را بسرپرستهای بزرگ کلیسا خبر ندهم و آن ایستکه من با کمال حیرت در این دوروزه پی برده‌ام که شما اصلا سواد ندارید و خواندن و نوشتن هم نمیدانید. از شنیدن این حرف قیامه آلبر بهیچوجه تغییری نکرد و اصلا در صورتش کوچکترین اثر یک دست-باچگی یا ناراحتی هم ندیده شد و باخونسردی جواب داد:

— ولی آقا، کشیش سابق هم این موضوع را میدانست، همیشه من میگفت که این امر از نظر من فرقی ندارد، بخصوص امروز که دیگر همه دنیا سواد شده‌اند و هر بلایی هم که بر سر دنیا می‌آید همین با سوادها می‌آورند و بعارت دیگر اقتضاح سواد فرهنگ هم در آمده است، کشیش توسط حرف آلبر دوید و فریاد زد

— آقای آلبر این حرفهای شما بهیچوجه با حقیقت وفق نمیدهد، اصلا این عجیب‌ترین حرفی است که من در دوره زندگیم شنیده‌ام! شما میگوئید شانزده سال است که مباشر و راهنمای این کلیسا هستید و در این مدت نتوانسته‌اید خواندن و نوشتن را بیاموزید و حالا هم تمام تقصیرات دیارا متوجه سوادها میدانید؟

— آقا گوش کنید، آن روزیکه من مجبور شدم بر سر کار بروم فقط ۱۲ سال داشتم! آشپز اولین خاها‌ی که من در آنجا پاد و بودم سعی کرد مرا سواد نکند ولی بظنر نرسید که من در این باره استعدادی داشته باشم

آن روزها نتوانستم با سواد شوم و از آن بعد هم طوری برایم پیش آمد که هرگز وقت و فرصت این کار را پیدا نکردم و گذشته از همه اینها هیچوقت میل ورغبتی در خود برای با سواد شدن ندیدم، اصلا عقیده من ایستکه این گروه بیشمار جوانان که برای خواندن و نوشتن زحمت میکشند عمر و وقت خودشان را تلف میکنند، در حالیکه میتوانند بجای ایسکار کارهای عملی‌تر و معیشتی‌تر انجام بدهد

در اینجا یکی از نگهبانان که در طرف راست نشسته بود حرف آلبر را قطع کرد و گفت:

— چطور، آیا شما هیچوقت به خواسته‌اید از اجبار اطلاع پیدا کنید؟ آیا تا بحال به خواسته‌اید يك نامه برای کسی سوبسید؟

— البته این احتیاجات را داشته‌ام ولی می‌باید بهمین ترتیب به خوبی توانسته‌ام خودم را اداره نکنم و هیچوقت ناراحت نشده‌ام، برای اطلاع از اخبار دنیا عکسهای بیشماری که در مجلات و روزنامه‌ها چاپ میشود، برای من کافی است، رنم هم با اندازه کافی سواد دارد و کاغذهای مورد احتیاج مرا برایم می‌سویسد، و باین ترتیب مثل ایستکه من اصلا بی سواد هستم

دو نفر نگهبان ما ناراضیاتی بصورت کشیش نگاه کردند و سرهایشان را پایین انداختند و کشیش گفت

بهر حال آقای آلبر تا بحال هرچه بوده گذشته ولی از این بعد هما بطور که من باین آقایان گفته‌ام و ایشان هم بامن موافقت کرده‌اند، ادامه این وضع غیر ممکن است.

در کلیسائی مثل (سنت پترز) ما نمیتوانیم راهما و مباشری را بگه داریم که سواد نداشته باشد.

از شنیدن این حرف صورت چاق و رنگ پریده آلبر بر امر وخته شد و بزحمت

سنگینی خودش را از روی یکپا بروی پای دیگر انداخت ، ولی همانطور ساکت ماند و دیگر جوابی نداد
کشیش دوباره گفت :

آیا شنیدید چه گفتم آقای آلبر؟ باور کنید که من هیچ نارضایتی و شکایتی از کار شما ندارم و تصدیق میکنم که شما وظایف خودتان را با کمال صمیمیت و دقت انجام میدید، من بهترین و عالیترین صفات را در رفتار و شخصیت شما دیده‌ام ولی تصدیق میکنم که ما نمیتوانیم مسئولیت حوادثی را که ممکن است در نتیجه بیسواد و بی اطلاعی شما پیش بیاید بعهده بگیریم این امر کاملاً حدی و کلی است و مراعات آن جزء وظایف حتمی ماست

یک راه دیگر هم هست که من بوسیله آن میتوانم شما کمک‌ای کرده باشم ، آیا شما از همین حالا نمیتوانید شروع به خواندن درس بکنید و خواندن و نوشتن را بیاموزید ؟!

آلبر که تا بحال سرش پایین بود، سرش را از روی سینه بلند کرد و گفت
- خیر قربان، تصور میکنم این امر تقریباً غیر ممکن باشد و حالا دیگر خیلی دیر شده است برای آنکه آن روزها که من جوان بودم ، قدرت آموختن کلمات را نداشتم ، چطور امروز خواهم توانست اینکار را بکنم ؟!
کشیش دوباره اضافه کرد

خدا میداند که ما هیچ میل نداریم شما بحسب رفتار بکنیم ، ولی من ناچارم شما بگویم که من و این آقایان تصمیم خودمان را گرفته ایم ما شش ماه وقت میدهیم و اگر در پایان سه ماه نتوانستید خواندن و نوشتن را یاد بگیرید ، متأسفانه بخدمت شما در این کلیسا حاتمه داده خواهد شد

آلبر هیچوقت از این مرد خوش نیامده بود، و از اول هم احساس کرده بود که سپردن کلیسای سنت پتر و پدس به این مرد کاری سبب غلط و اشتباهی محص بوده است برای آنکه این کشیش از آن طبقه مردمی بود که نتواند يك کار مهم اجتماعی نظیر این کار داشته باشد ، و حالا آلبر بحودش حق میداد و میدید که این احساس باطنی او درست بوده است

از طرف دیگر آلبر ارزش و بهای واقعی خودش را هم میدانست و میل نداشت خودش را ریز دست و پا بیندازد و ضعیف و بی شخصیت شود، به همین جهت پس از لحظه ای سکوت در جواب کشیش ناآرامی گفت

- چه قدر متأسفم آقای کشیش! این کار از عهده من خارج است ، چون فکر میکنم من بجای رسیده که دیگر برایم مقدور نیست کار تازه ای یاد بگیرم ، من سالهاست که با همین بی سواد و در نهایت راحتی و آسایش زندگی کرده‌ام، نمیتوانم بگویم که وظایفم را آنطور که باید انجام داده‌ام ولی ایروا میتوانم بگویم که اگر هم روزگاری استعداد باسواد شدن را داشته‌ام امروز دیگر بدون تردید فاقد آن هستم
کشیش گفت

- باین ترتیب آقای آلبر متأسفم که شما بگویم باید این کلیسا را ترک کنید .
- بله آقا ، من بخوبی میفهمم و خیلی خوشحال خواهم شد اگر شما استعفا

مرا بپذیرید و هرچه زودتر کسی را بجای من انتخاب کنید تا بتوانم از اینجا بروم

آلتروز، هنگامیکه آلبر با همان خوشسردی و آرامش و نزاکت همیشگی خودش در کلیسا را پشت سردوغر نگهبان و سرپرست کلیسایی ست حالت خفقانی دردش احساس میکرد، مثلاً ای که قوه مقاومت و خودداریش تمام شده بود و ضربه ای که ازین حادثه بروحش حورده بود خیلی شدید بود، صورتش برافروخته شده بود و لبهایش بشدت میلرزید

از پشت در، با قدمهای آهسته، بطرف رخت کن کلیسا برگشت، لباسهای رسمیش را درآورد و بچوب رختی آویزان کرد، دریک لحظه تمام خاطرات گذشته، حشهای مجلل عروسی، عرادهای، تشییع جنازه ها ارمقابل چشماش گذشت، حرن و اندوه گلویش را میفشرد، نزحت همه چیز را مرتب کرد، لباس معمولیش را پوشید، کلاهش را برداشت و اربله ها پائین آمد و از در کلیسا خارج شد

میدان جلوی کلیسا را دورزد، ولی آنقدر دودریای حرن و اندوه عرق شده بود که از راه همیشگی که بخانه اش منتهی میشد برفت

از جهت مخالف راه منزلش براه افتاد، قدمهای آرام وحسته بود، قلبش سنگینی نمیکرد، میدانست چه باید بکند دیگر برگشتن شعل سابق و بوکری هم برایش غیر ممکن بود

چون در این موقع کشیش و سایر رقیبهای او خیلی حرفها میتواستند در باره او برنند

مثلاً میتواستند بگویند

« این خود آلبر بود که از ریر بار کارشاه حالی میکرد، اگر او میتواست میتواست وضع جدید کلیسا را بپذیرد و دوباره باین پستی تن در ندهد که نوکرتود. اصلاً او همسأ بوکر خلق شده بود و لیاقت نداشت »
اینها و خیلی حرفهای دیگری ممکن بود در باره او بگویند، پس او میتواست بفکر ادامه شعل سابقش باشد

آلبر در مدت چند سال اخیر مقدار قابل توجهی دحیره کرده بود، ولی این پول نسبت به مخارج او بسیار ناچیز بود و اگر قرار میشد که مداخلی نداشته باشد و تمام این پس انداز را بمصرف برساند برودی گرفتار فقر و نداحتی میشد، بخصوص که قیمت زندگی روز بروز بالا میرفت و قوس صعودی میپیمود

او هرگز در زندگی تصور چپس روز و پس آمدنی را هم برای خودش نکرده بود چون رسم کلی براین بود که مشاوران و راهسایان کلیسای ست بطرر، مثل پاپهای دم تمام دوره عمرشان را در همین شغل باقی میمانند

در روزهای گذشته، او بارها فکر کرده بود، که در مراسم عرادهای بحستین یکشنبه پس از مرگش، کشیش ناچه محبت و لطفی از او و خدمات چندین ساله و صادقانه اش یاد خواهد کرد و حتماً ضمن بطق افتتاحیه مجلس ختمش خواهد گفت که

«آلبر» آخرین راهنمای کلیسای سن پترز نمونه يك انسان كامل و وظیفه

شناس بود >

آلبر بارها باین فکرها اقتاده بود ، والان هم که خاطرات آنروزها را بیاد میآورد احساس تأثر شدیدی در قلبش میکرد و لحظه بلحظه از روی ناچاری با حسرت و اندوه آه میکشید . بآرامی و بی اراده و متفکر قدم بر میداشت ، اما در عین حال که اینطور گرفتار غم و نومیدی شده بود ، مثل اینکه احساس يك آزادی و بی قیدی بی سابقه در خود میکرد و شاید بهمین علت هم بود که آلبر با وجودیکه مرد پرهیزگاری بود آنروز برای اولین بار میل شدیدی در خود یافت که با شامش يك کیلاس آبجو بخورد ، و وقتی از راه رتنی کاملاً خسته شد ، دلش خواست که يك سیگار بکشد و بهمین خیال يك لحظه ایستاد و با طرافش نگاه کرد تا يك مغازه سیگارفروشی پیدا کند و يك بسته سیگار «گلدفلیک» بخرد

در محلی که ایستاده بود ، هر چه جستجو کرد سیگارفروشی ندید و بالاخره مجبور شد براه پیفتد تا مغازه ای پیدا کند و از آنجا سیگار بخرد . این خیابان خیلی دراز بود و همه بوع مغازه و فروشگاه در آن مشاهده میشد.

ولی آلبر با تمام اصراری که داشت ، حتی يك سیگارفروشی کوچک هم بچشمش نخورد تا از آنجا سیگار بخرد ، و وقتی بکلی نا امید شد با خود گفت

— خیلی عجیب است ! چطور؟! در خیابان ناین درازی حتی يك سیگار فروشی هم نیست؟! باز هم باور نکرد و بفکر این که شاید اشتباه کرده باشد ، از همان راهی که آمده بود برگشت و همه مغازه ها را يك يك سرکشید و در پایان خیابان اطمینان حاصل کرد که حتی يك فروشنده سیگار هم در سراهش نیوده است و بهمین جهت ایستاد و مدتی فکر فرو رفت و بار بار تعجب با طراف حیابان نگاه کرد و با خودش گفت . «حتما این تنها من بیستم که سراسر این خیابان را زیر پا گذاشتم تا يك جعبه سیگار پیدا کنم ، اگر کسی در این خیابان يك معازه سیگارفروشی باز کند و ضمناً توتون ، شکلا ، سقز و سایر تنقات هم بفروشد ، چقدر منفعت خواهد کرد؟! »

نور امیدی در دلش درخشید و باز دبیالهُ فکرش را گرفت

« بهتر است این کاری بیست ، حد و ندا !! چطور راهها خود بخود باز میشود ؟! »

تنها وقتی که ما امیدمان از همه جا قطع شده ببینیم ، تو راه نجات را بما نشان میدهی ! »

بلافاصله برگشت و سرعت بطرف منزلش ردت

در سر میز چای رتنش ادا و پرسید

— مثل اینکه امروز خیلی گرفته و ساکتی؟

— نه چیزی نیست فکر میکنم

آتش او فکر خود را از هر جهت بررسی کرد و روز بعد به همان خیابان

ردت

از خوش شاسی معازه کوچکی با همان مشخصات که آرزو میکرد و میل داشت

پیدا کرد

بیست و چهار ساعت بعد، آلبر صاحب مغازه شیک و جالب توجهی شده بود و یکماه بعد از آن روزیکه از کلیسا با حزن و اندوه و ناامیدی بیرون آمد يك سیکار فروش معتبر محسوب میشد

با وجود اینکه از روز اول زنش نااو مخالفت برخاسته بود و اعتقاد داشت که بعد از شغل راهنمایی و ماساژت کلیسای سنت پترز، سیکار فروشی برای او بعنوان يك توهین بزرگ و شکست و تنزل فاحش تلقی خواهد شد. او به مخالفت های زش اعتنایی نکرد و تصمیم خودش را عملی ساخت، چون آلبر عقیده داشت که انسان باید نارمان پیش برود و از حوادث بنفع خودش استفاده کند. نه اینکه بعضی بسته شدن يك راه تسلیم سرنوشت بشود و در مقابل زندگی زانو درآید و احساس کرده بود که این کلیسا دیگر کلیسای همیشگی نخواهد بود

رای آنکه کشیش جدید همه چیز را تصاحب کرده بود
بنابر این آلبر تصمیم گرفت که از این پیش آمد استفاده کند و بقیه عمرش را بکارهای غیر مذهبی بپردازد
آلبر از عهده شغل جدید خود بخوبی برآمد و نا اندازه ای کارش توسعه پیدا کرد که بزودی مجبور شد يك شعبه دیگر در یکی از خیابانهای معروف برای مغازه اش باز کند

پس از مدتی جستجو يك خیابان بزرگ دیگر که در آن مغازه سیکار فروشی نبود پیدا کرد
در این خیابان شعبه ای برای مغازه خودش باز کرد این شعبه هم هر روز منفعت بیشتری و موفقیت بهتری کسب کرد بعد از آن آلبر يك روز با خودش گفت
در حالیکه من میتوانم مغازه باین بزرگی را اداره کنم چرا مغازه های بیشتری نداشته باشم؟
بهین فکر هر روز صبح در خیابانهای شهر لندن گردش میکرد و بهر خیابان سبه بزرگ و پر جمعیتی بر می خورد که فاقد سیکار فروشی بود، فوراً در آنجا برای مغازه خودش شعبه ای باز میکرد

در طرف دوسال او صاحب در حدود ده مغازه بزرگ سیکار فروشی شد و پول و ثروت از هر طرف زندگی را احاطه کرد
رسم بر این بود که آلبر هر هفته وره های دوشنبه شعبه های متعدد مغازه اش سر میزد، بحساب معاملاتش رسیدگی میکرد و درآمد مغازه ها را تحویل میگرفت و بياك می سپرد

آنروز صبح وقتی آلبر وارد نانک شد تا يك کیف بزرگ محتوی پول بقره و يك دسته چک وصولی و حواله و سفته را نانک تحویل دهد، صندوقدار ناو گفت که رئیس بانك میخواهد او را ببیند

پیشخدمت آلبر را باطابق رئیس برد و رئیس بانك بحض دیدن او از جایش بلند شد و تادم در با استقبالش آمد و در حالی که نا صمیمیت دستش را می فشرد باو گفت

- آقای آلبر میخواستم درباره موجودی شما در بانك پیشنهادی بکنم، آیا میداند

موجودی شما دو بانک چقدراست؟ من فکر خوب و نقشه مفیدی برای ازدیاد سرمایه شما کرده‌ام

مقدار پول موجودی شما در بانک بدون پولیکه امروز صبح تحویل داده‌اید معادل ناسی هزارپا و نندلاست، این پول زیاد و قابل توجهی است و حیف است که را کد بماند و من برای استفاده بیشتری فکری بحاطرم رسیده است.

آلر در جواب رئیس بانک گفت

- متشکرم ولی من هیچوقت در زندگی قمار نکرده‌ام و بهترین راه برای حفظ سرمایه من همین است که در صندوق بانک بماند رئیس بانک وسط حرف آلبر دوید و گفت

شما نباید از این بانگ کوچکترین نگرانی بخود راه بدهید، من یک لیست کلی از سهام و کارهای خیلی پر منفعت و بورسها برای شما تهیه میکنم و اقدام باین کار مطمئناً مسامح سرشاری برای شما خواهد داشت

ما همه کارها را خودمان انجام میدهیم و تنها زحمتی که برای شما داریم این است که از دفعه دیگر رورهای دوشمه که با یحیا می‌آید، اسام و سهام مربوطه را نامضای شما میرسانیم

آلر در حالیکه از این پیشنهاد رئیس بانک ناراحت شده بود و این تعبیر حال او کاملاً از قیافه اش احساس میشد جواب داد
- البته، ما بعی ندارم ولی چطور میتوانم بفهمم که چه نوع سندی را امضاء کرده‌ام؟

رئیس بانک با لحنی تقریباً خشک و خدی جواب داد

- البته شما اول سدرامیخواید و بعد آبرا امضاء میکنید

لبعد تلحی لنهای آلبر را از هم باز کرد و گفت

- بله! آقای رئیس بانک، اشکال کار همینجاست که من خواندن و نوشتن نمیدانم، من میدانم که شما مرا مسحره خواهید کرد ولی حقیقت همین است! من بطور کلی سواد ندارم، تنها اسم خودم را میتوانم بنویسم و آبرا هم در نخستین سالهای خوابیم یاد گرفته‌ام

شنیدن این حرف برای رئیس بانک آنقدر غیر مترقبه بود که باتعجب از حاشی پرید و گفت

- چطور؟ این برای من ناور کردنی نیست! این عجیبترین موضوعیست که در زندگی شنیده‌ام!

آلبر با همان قیافه خونسرد جواب داد

- آقای رئیس من هرگز فرصت برای اسواد شدن پیدا نکردم و آنقدر بیسواد ماندم تا رفته رفته وقت درس خواندنم گذشت و بدها هم شاید سماحت و سرسختی خودم باعث شد که هرگز باین فکر نیفتادم که درس بخوانم
رئیس بانک در حالیکه ساکت و بیحرکت مانده بود و شاید مثل اینکه یکی از حیوانات عجیب ماقبل تاریخ را در مقابل خود مشاهده میکرد، بصورت آلبر حیره شده بود

عاقبت گفت

شما ادعا میکنید که چنین مؤسسه بزرگی را بوجود آورده اید و چنین ثروت
سرشاری را دارا شده اید بدون اینکه خوابیدن و نوشتن بدانید؟ پس خدا رحم کرده
است! اگر شما سواد داشتید چه میکردید؟
آلبر بالجدی که کاملاً اثر اشراف منی و بزرگواری همیشگی او را در
صورت عبوسش نشان میداد بخوسردی گفت
شما اطمینان میدهم که در ای صورت من هنوز راهنمای کلیسای سنت پطرس
بودم.

گل و پروانه

ویکتور هوگو فراسوی

۱۸۰۲ - ۱۸۸۵

گل زیبا به پروانه آسمانی چنین میگفت

فراز بکن، بین چقدر سر نوشت ما تا یکدیگر فرق دارد! من در حای
خود میمانم و تو میروی، نگاه کن ما چقدر یکدیگر علاقه داریم؟ مادور از آدمها
زندگی میکنیم آنقدر بهم شباهت داریم که مردم میگویند هر دوی ما گل هستیم،
ولی افسوس تو آزادی و من اسیر زمین هستم، چه سر نوشت وحشتناکی؟
چقدر دوست داشتم میتوانستم پرواز ترا در آسمانها با نفس خود عطر آگین
کنم، ولی تو دور از من از میان گلپای دیگر فراز میکنی و من باید در جای خود
نایستم و چرخیدن سایه ام را زیر پاهایم تماشا کنم
تو میگری و بار بر میگردی، و عاقبت بجای دیگری میروی، تا بهتر
نبرد خشی و برای همین است که هر روز صبح، تو مرا گریان می بینی!
آه، برای اینکه عشق ما پایدار ماند، ای پادشاه من، یا تو هم مثل من ریشه
بگیر یا مرا هم مثل خودت نالنده

شجاع الدين شفا

اراشعارویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۵۲ - ۱۸۸۵

سال نهم هجرت

میدانست که پایان عمرش فرا رسیده. همیشه متفکر بود و هیچکس ملامتی نمی کرد هنگامیکه راه میرفت، از همه سبند و سلام میگفتند و او همه را به ربانی پاسخ میداد. نایمکه حتی بیست موی سپید در محاسن سیاهش دیده میشد، هر روز اثر حسنگی بیشتری در او محسوس بود. گاهی بدیدار شتری که آب میخورد بر حای میایستاد، پیرا پیاد روزگاری میافتاد که شترهای عمش را بچرا میبرد.

همیشه مشغول نیایش بدرگاه پروردگار بود. سیارکم غدا میخورد و غالباً برای رفع گرسنگی سبکی بروی شکم میبست. نادرست خویش شیر گوشتها را میخورد و هنگامیکه لباسش فرسوده میشد، خودش روی زمین مینشست و آنرا وصله میداد. هر چند دیگر جوان نبود و روزه داری از بیروی او میکاست، در همه روزه های رمضان مدتی درازتر از دیگران روزه دار بود.

شصت و سه سال داشت که ناگهان تیبی بر وجودش راه یافت قرآن را که خود از جانب خداوند آورده بود، سراسر بار خواند. آنگاه پرچم اسلام را بدست سعید داد و بدو گفت این آخرین نامداد بدکانی من است بدان که خدائی جز خدای واحد نیست در راه او جهاد کن.

آرام بود، اما نگاهش، نگاه عقابی بلند پرواز بود که مجبور بترك آسمان شده باشد آن روز مثل همیشه، در ساعت نماز، بمسجد آمد و علی تکیه کرده بود و مؤمنین دنبالش میآمدند پیشاپیش ایشان همه جا پرچم مقدس در اهتزاز بود هنگامیکه بمسجد رسیدند، وی نارنگ پریده، روی مردم کرد و گفت:

«هان، ای مردم! همچنانکه روز روشن حواء ناخواه پایان میرسد دوران عمر انسان را نیز سرانجامی است ماهمه حاك ناچیزی بیش نیستیم تنها خداست که بزرگ و جاودان است ای مردم! اگر خداوند اراده نمیکرد، من آدمی کورو حاهل بیش نبودم.»

کسی ندو گفت، ای رسول خدا، جهانیان همه، هنگامیکه دھوت ترا در راه حق شنیدند، بکلامت ایمان آوردند روزی که تو یای بهستی سعادتی، ستاره ای در

آسمان ظاهر شد، و هر سه برج طاق کسری فرو ریخت.

اما او، دربارهٔ سخن گرفت و گفت: با ایسمه ساعت آخرین من فرا رسیده. اکنون فرشتگان آسمان دربارهٔ من مشغول شورش و آشوب می‌شوند. اگر من از یکی از شما بدی سخن گفته باشم، هم اکنون وی از جای برخیزد و بیش از آنکه ازین جهان بروم، بمن دشنام گوید و مرا بیازد. اگر کسی رازدهام، مرا بزند. آنگاه چوبی را که در دست داشت سوی حاضرین دراز کرد اما پیرری که در روی سکونی نشسته بود و پشم کوسعدی میرشت، فریاد زد: ای رسول خدا! خداوند ناتوان!

بار دیگر وی گفت: ای مردم! بخدا ایمان داشته باشید و در مقابل او سر تعظیم فرود آورید. میهمان نواز باشید بازسانا باشید دادگستر باشید. آنگاه لحنی خاموش شد و بفرمود رفت، سپس، راه خود را ناگامهای آهسته در پیش گرفت و گفت:

— ای زندگان! بار دیگر به شما میگویم که هنگام رحلت من از این عالم فرا رسیده پس شتاب کنید، تا در آن لحظه که بیک اجل ببالین من آید، هر گناهی را که کرده‌ام من تکرار نکرده باشید، و هر کس که بدو بدی کرده باشم بصورت من آید دهان افکنده باشد.

مردم، خاموش و اسرده، از گذرگاه او کنار می‌رفتند و از آب‌چاه ابوالفدا صورت خود را بشت مردی از اوسه درهم مطالعه کرد و وی بیدرنگ پرداخت گفت: «تصیة حساب در اینجا بهتر است تا در میان کور»

مردم با مگاهی پراز مهر، مثل نگاه کوتر، بدین مرد بر حلال که دیری تکیه گاه آمان بود میگریستند. هنگامیکه وی بحالهٔ خود نازگشت، بسیاری بیرون حانه ماندند و سراسر شهر را بی آنکه دیده برهم گذارند روی تخته سنگی گذاراندند.

نامداد فردا، هنگامیکه سپیده دم رسید، وی گفت: ای ابوبکر! مرا دیگر یاری برحاستی نیست از جای برخیز و برای من قرآن بخوان. و در آن هنگام که زوجه اش عایشه پشت سرش ایستاده بود، وی شنیدن آیاتی که ابوبکر میخواند مشغول بود گاه ناصدای آهسته آیه را که شروع شده بود تمام میکرد، و درین صحن سائرین حمله میگریستند.

زید یک مرد بود که عزرائیل بر در حانه ظاهر شد و احارۀ ورود خواست رسول خدا گفت: بنگارید بدرون آید. و درین لحظه بود که همه دیدند که در نگاه او چون روز ولادتش برقی شگفت درخشید عزرائیل، بدو گفت: ای پسر! خداوند ترا سزد خویش میخواند. وی پاسخ داد دعوت حق را لیک میگویم آنگاه لرزشی بروی حکم فرما شد و بعضی آرام‌لپهای او را ارهم گشود، و «محمد» حان تسلیم کرد.

آشمارو یکتور هو کو فرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

آزش هزار سال پیش

آزش هزار سال است که مردم جهان بآدمکشی مشغولند، و در این مدت حد اوند بیهوده و مت خود را در راه پدید آوردن کلها و ستارگان تلف میکند آسان پهساور، هر ساله پیامبرانی بصورت کلهای ذنبق و آشیانهای ذرین پردگان برای مردم جهان میفرستد تا آنها را بصلح و محبت بخواند اما این پیامهر، آنر جنون را اردلهای هراسناک مردمان جهان بیرون نمیرد زیرا دیری است که بزرگترین عشق مردم روی زمین، آدم حواری و خونری است دیری است که فرح بعشترین نوای موسیقی ملل، شیپور جنگ است دیری است افتخار، بصورت کابوسی موحش در آمده است که سوار بر ادا به کوه پیکر خود میکرد و مادران بسمو او فرزندان خرد سالشان را زیر چرخهای سنگین خود خرد میکند

امروزه، حوشبختی ما بسیار مشکل پسند شده، ریرا رضایت آن فقط وقتی بدست میآید که مردمان بگویند «رویم و میریم» حالا دیگر برای جلب حوشبختی تنها باید دهان بر شیپور حسک نهاد همه جا برق و ولاد میدرخشد و همه جادود و آتش برمی خیزد. دیگر مردمانی که دسته دسته اری کشتار هم روانه میدان آدمکشی میشوند، برای روش کردن طلسمتکه روح خود وسیله ای جز آن ندارند که شعله توپهای حسک را برافروزند

و اینهمه، تنها بخاطر حاه طلسمی «نزرگان قوم» صورت میکیرد که حود آنها، هورما را در خاک بکرده، بر سر گسورمان تجدید عهد مودت میکنند و در آن هنگام که کالبد ما در دل کورتیره خاک میشود و در میدانهای جنگ شعلالان ولاشحوادان سراع گوشتهائی را میکیرند که شاید ناستخوانها باقی مانده باشد، این آقایان با احترام بهم سلام مگویند،

این وضع دیبای امروز ماست دیبائی است که در آن هیچ ملتی نمیتواند ملت دیگر را همسایه حویش ببیند، زیرا آنها که بقای حکومتشان بسته بادا مسماعت ماست، هر روز پیش ادر و زپیش حس خشم و کین را در روح مامیدمند و باتشی که خود

افروخته اند دامن میزنند.
 - این یکی یکنفر روسی است، زود او را بکش؛ مغزش را بکوب!
 - این دیگری کروآت است چرا معطلی؟ آتش کن- برای چه؟ برای اینکه
 لباسش سفید است!
 - این آدم را بدست خود میکشم و بادل آسوده بجانه باز میگردم، زیرا این
 مرد جانی است. چنانیش ایست که در آن سوی رود رن بدینا آمده است!
 روسپاخ! واترلو! انتقام! امروز دیگر انسان، مست بادۀ خونریزی و جنگ،
 شعوری جز برای قتل عام و ویرانی درخویش سراغ ندارد.
 شاید کنار سایبانی نشستن و از آب چشمه ای گوارا نوشیدن وزیر درختی سرسبز
 سرگرم رؤیا شدن و یا دل در بند عشق سپردن، همه لذت بخش باشد، اما برای بشر
 امروز آنچه لذت بخش تر از این حمله است، لذت برادر کشی است
 همه حامردمان تبر در ریشه جان یکدیگر نهاده اند و دنبال هم تپه ها و ماهور
 هارا درمینوردد، و همه جا همراه سواران، وحشت و هراس که چسبک در پال اسها
 زده در تاخت و تاز است
 - و درین هنگام، سپیده دم از فراز دشت و دمن سر بر میزند و پیام امید و روشنائی
 میدهد او! راستی چقدر شایان تحسین است که نوع انسان، در آن دم که مرغ سحر
 نغمه سرامی آغاز میکند، همچنان سرگرم کبۀ مرکب را خویش باشد!

از اشعار ویکتور هوگو مرانوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

ترانه

خانم! شما که بقول خود حرفی نداشتید که بمن بگوئید، چرا پیش من آمدید؟
 چرا با این لحنی که شاهان را نیز بدام میافکند دل مرا بردید؟ آحر شما که حرفی نام
 نداشتید، چرا پیش من آمدید؟
 خام! اگر بقول خود چیزی ندارید که بمن بیاموزید، چرا دست مرا ایستور
 فشار میدهند؟ چرا هنگام راه رفتن اینسان سرگرم رؤیا های دلپذیر و شاعرانه خود هستید؟
 اگر چیزی ندارید که درین باره بمن بیاموزید، چرا دست مرا ایستور فشار میدهند؟
 خام! اگر میگوئید که بهتر است از اینجا بروید، چرا راه خودتان را از بطف
 کج کردید؟ شما که میدانید من بدیدار شما از شوق و بیم نبود میگردم، چرا میگوئید
 که مایل به رفتنید؟ اگر راستی مایل به رفتنید، خام! چرا راه خودتان را از بطف
 کج کردید؟

از اشعار و سکتورهوگوفرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

ای رهگذر

ای رهگذر! آیا میخواهی کلتوپاتر را در بسترش بر همه ببینی؟
 بیا! در خلوت که عشق او هیچکس نیست، زبرا اکون کلتوپا بر در آغوش تاریکی
 و خاموشی برای همیشه در خواب گران رفته است. اما روزگاری بوده که جمال این زن
 دیانی را خیره کرده بود و مردان جهان جز سویی او بجائی نمیشکریستند.
 و قتی که او رخت ارجهان بریست، دنیا فرق ماتم شد مگر به در دوران
 زندگانی وی، پادشاهان مامی بحاطر لبان لعل و دندانهای مروارید کوش دل و دین
 از دست میدادند و در آستان خلوت که عشقش، از فرط شوق جان میسپردند؟
 بحاطر این زن، امرا کثوس اطلس را رام کرد و شاه پور برای کرم قلعه زریں
 او ریماند یاس آمد و مامیلوس شوش و تربیتیس پالمه را تصرف در آورد. بحاطر عشق
 او، اتوان سردار نامی روم راه فرار در پیش گرفت و میان کلتوپا و آقائی دسا، که هر
 دو خود را بدو عرصه داشته بودند، دنیا را رها کرد تا کلتوپا تر را برگزید.
 حلال کلتوپا تر هپانه ربه النوع عشق بود مژگان او و بحری بود که همه دلها
 را اسیر میکرد اگر وقتی راستی دل شری بتیش افتاد آ بوقت بود که آن دل خود را
 در ماروان نرم و موادرشکر کلتوپا بر یافت حتی نام این ملکه جمال، حود برای سرمسب
 کردن کسان کافی بود

هنگامیکه وی لب بتسم میگشود دنیا روش میشد و چندان نور و عشق همه حارا
 فرا میگرفت که زمین بهراس میافتاد اندام او گویی تا آسمان لاچور دین در آمتخته
 بود. شباهنگام ره ره از در چشم بدو میگریست و از فرط شرم و حسد ریرا برها پنهان
 میشد کلتوپا تر مهوش، چون کلی سراسر مصر را ماطر میکرد و هنگامیکه برهنه میشد
 جبالش چون چهره حورشید درخشان همه دیدگان را خیره مساحت و میسوراند گلهای
 سرخ همه بلطافت ناخهای افگشتاش رشک میردند

ای زندگان! ندیدن آرمگاه پر شکوه او روید، ریرا رمی که در بجا حفته،
 الاهی ای بود که روزی چندا سرنار پا بر زمین گذاشته و نام ملکه بر خود کرده بود
 روزگاری لبان خندان این زن، کمائی بود که ربه النوع عشق برای انداختن برگزیده
 بود زمانی زیبایی او که از قدرت شیران عران فزوتش بود دل و عقل همه را اسیر

میکرد . اما امروز ، اگر میخواهید بدیدارگور او روید ، حسرت انگشت برینی
گدازید

اینهمه قدرت و جلال بچه کار میآید ؛ وقتی که اول و آخر همه چیز مرگ و فنا
است ، آقائی روی زمین چه فایده دارد ؛ چه سود دارد که حلیقه باشند یا مغ ، اردشیر
یا داریوش ، اما میتراس یاسیا گراز ، حشایارشا یا بخت المصر یا اسرهدون ؟
افسوس ، خداوندان جهان ، چون آتیوخوس و خسرو و اردشیر دراز دست ،
سزومبتیس و آنیال و استیاک ، سیلا و اشیل و عمرو سزار ، همه سپاهیان گران داشتند تا
بدست آنان چمکاوری کند اما همه مردند ، همه مردند و هیچ چیز از ایشان برجای
نماند .

اراشعارحانم مارسلین در دوالمور فراسوی

۱۸۵۹-۱۷۸۵

جدائی عشاق

برایم نامه منویس ، میدانی چقدر اسرده ام و چطور آرزوی نیستی میکنم ؛
تابستانهای زیبا بی تو برای من چون چراغ بی نور است . حالا دیگر ناژوان خود را
فرو سته ام ، زیرا نتوانستم ترا در این ناژوان بفشارم امروز ، اگر دست بدل من
زی ، مثل آست که دست به گوری خاموش زده باشی ، برایم نامه منویس ؛
برایم نامه منویس ، نگذار من و تو حزم مرگ دل چبری بهم بدهیم اگر می
خواهی بدانی چقدر ترا دوست داشتم ، از خدا و از خودت پیرس اگر در خاموشی دل
خود صدائی را بشنوی که از عشق سخن میگوید ، مثل آست که بی آنکه با آسمان رفته
باشی ، ندای آسمان را بشنوی

برایم نامه منویس ؛ من از نامه تو میتروسم از حاطه خودم نیز میتروسم ؛ زیرا
یاد صدای تو چنان در دلم مانده است که گاه و بیگاه آوای ترا در کنار خود میشنوم
برای خدا ، آذلال را نه تشه ای که حق نوشیدن آن را ندارد نشان مده برایم نامه
منویس ، زیرا بوشته محبوب تصویر رنده اوست .

برایم نامه منویس آن دو کلامی را که دیگر جرعت حواندیشان ندارم برایم
منویس ، زیرا صدای تو آهبارا بگوش دلم میرساند و چهره تو از حلال لبخند
شیریت در برابر من میدرخشد برایم نامه منویس ، زیرا چینی می پندارم که بوسه ای
سوزان از دلب تو ، این دو کلام را بر لوح دلم نقش میرد
برایم نامه منویس

از اشعار و یکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

آزادی

بچه حق مرغان آزاد را در قفس زندانی میکنید ؟ بچه حق این نغمه گران آسمان را از بیشه ها و چشمه ها و سپیده دم و ابرو باد دور میسارید و سرمایه زندگی را از این زندگان میدزدید ؟

ای بشر ! راستی گمان داری که خداوند برای آن بدین موجودات طریف بال و پر داده است که تو پرو و بالشان را بچینی ؟ مگر بی این ستمگری خوشبخت نمیتوانی زیست ! آخرین بی گناهان چه کرده اند که باید عمر خویش را در زندان تو بگذرانند ؟

از کجا معلوم که سر بوشت این زندانیان بیگناه با سر بوشت ما در آمیخته نباشد ؛ از کجا معلوم که آه پریده ای که دست ستم ما و را از آستان خدا میکند و غلامانه در دام اسارت می افکند ، بصورت فرمانروایان سفاک و ستمگر بسوی ما باز نکردد ؟ او که میداند که از رفتار ما درین جهان چه نتیجه حاصل میشود ، و از این جایاتی که ما نال پر خنده انجام میدهیم در چهارراه اسرار چه بر میخیزد ؛ وقتی که این سبکبالان آسمان لاچوردین را که برای پرواز در فضای بی انتها آفریده شده اند در پشت میله های قفس زندانی میکنید ، وقتی شاگردان زیبای دریای بیلگون آسمان را به بند ستم می افکنید ، هیچ فکر میکنید که ممکن است روزی نوک خوین آنها از میله های قفس بگذرد و بشمارسد ؟ راستی هیچ فکر میکنید که هرگاه اسیری ارددست چو و ستم مینالد ، خداوند بدو میگرد ؟

رای خدا ؛ کلید کشتزارهای پهناور را بدست این زندانیان اسیر بدهید
بلبلان را آزاد کنید ؛ پرستوها را آزاد کنید ؛ مراقب قفس هایی که برای زینت بدیواریها آویخته اند باشید ، زیرا ترازوی بامرئی جهان ، دوکوه دارد از همین سیمهای ناریک و زرین قفس است که میله های آهنین و سیاه زندان پدید میآید ، و از همین قفس هاست که باستیل های وحش ساخته میشود

آزادی رهگذران بی آزار آسمان و چمن و رودخانه و دریا را احترام گذارید
آزادی این بیگناهان را نگیرید تا سر بوشت دادگستر بر آزادی شما را بگیرد
اگرما از چو رستم گران مینالیم ، رای آست که خود ستمگریم

ای انسان ! آیا راستی میخواهی آزاد باشی ؟ پس بچه حق این زندانی اسیر ، این شاهد خاموش ظلم و ستم خویش را در خسانه نگاه داشته ای ؟ ای ستمگر ، چرا مرید میزنی : « بر من ستم میکنند » ؛ لحتی بدین اسیر ینوا که سایه او بر تو افتاده نظر کن بدین نفس سگر که در آستان خانه ات آویخته ای ، اما میدانی که در پس آن میله هایی که اکنون بر بنده ای ینگاه پشت آنها بغمه سرانی مشغول است ، پایه های زندان کار گذاشته میشود

اراشعار و یکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

حالا که ...

حالا که لب بر جام ناده و خود تو نهاده ام ، حالا که پیشانی بریده رنگ خویش را در میان دستان پر مهر تو می ریم ، حالا که عطر دل انگیز روح ترا در میان سایه های پنهان میبویم ، حالا که یاد سخنان تو هستم که بارها ار دراز بهاست من خبر دادید ، حالا که گاه گریان و گاه خندان ، لب لب و چشم بر چشم من نهاده ای ، حالا که بر حانه دلم فروغی درخشان ار ستاره وجود تو تافته ، حالا که برگه گلی ار گلشن تو در چشمه زندگانی من فرو افتاده ،

حالا دیگر میتوانم سالهای گذران عمر بگویم بگذرید ، باز هم بگذرید ، زیرا دیگر مرا ار پیری هراسی نیست بگذرید و گلهای نا پایدار خویش را برای خود نگاه دارید ، زیرا من در کشتزار روح خود گلی دارم که هیچکس را یارای چیدن آن نیست .

حالا دیگر میتوانم سالهای عمر بگویم هر قدر میخواهید نالهای خود را بجامی که من آنرا با مهر خود آکنده ام و در روش ار آن داده خوشگوار میبوشم ساید ، زیرا با ضربت بال شما چیری اذین ناده بیرون تراوش نخواهد کرد . اگر شما خاکستر زیاد دارید تا آتشها را خاموش کنید ، من آتشی فزونی ترا و احاکستر شما دارم . اگر شما فراموشی ناخود همراه میآورید ، من در دل خود عشقی بیروم و تر ار فراموشی شما ذخیره کرده ام

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

این گل را برای تو چیدم

این گل را برای تو چیدم پیش از آنکه آنرا بچیدم ، در شکاف صخره ای روی دامنه پر شیب تپه ای که بالای رودخانه سرخم کرده و جرعتاب بلند پروار را زاهی بدان نیست ، آرام آرام میرومند سایه شامگاهی دامکشانش پیش میآید و در آنجا که خورشید فرو میرفت ، شب تیره طاقی از ابرهای مواج چون طاق بصرتی ارغوان که در مبدان پیروزی بزرگی برپا کند پدید آورده بود بادبانهای نابها اندک اندک محو میشدند و بسامهای خانه ها چنانکه گویی از نشان دادن خود بیم دارند دزدانه میدرخشیدند

دلدار من ! این گل را سرای تو از دامنه تپه چیدم رنگش قرمز نیست ، عطر هم نیافشاند ، برادریشه آن از صخره سخت جز تلخی بصری نبرده است
هنگام چیدن آن بهوش گفتم گل بیچاره ! شاید سر بوشت تو این بود که همچون حزه ها و ابرها ، از بالای فله بدرون دره عمیق سراژی شوی اما دیگر چنان نخواهد شد ، زیرا من تراندلدار خودم از معان خواهم کرد تاروی قلب او که اذین دره نیز عمیق تراست جان سپاری ترا بدو میدهم تاروی پستانش که در درون آن دنیائی در تاب و تاب است بیژمیری آسمان ترا از آن پدید آورد که روری بادست سیم پر پرشوی و همراه امواج رودخانه نایابوس پیوندی ، اما من ترا بجای دریا بدست عشق میدهم

و قتی که گل را چیدم ، باد امواج رود را می لرزاید و از روز جزروشنائی پُریده رنگی که اندک اندک محو میشد ، چیری باقی بود او ! بیدارید دل من چقدر افسرده بود ، زیرا در آن حین که سر بوشت گل می اندیشیدم ، احساس میکردم که همراه سیم شامگاهان ، گرداب تیره ای که در پیش من حای داشت روح مرا در خود فرو میبرد

از اشعار ویکتور هوگو فراسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

گوربه گل گفت

گوربه گل سرخ گفت ای گل عاشقان ، باقطره های اشکی که هر شب اریده
 سحرگاهان بر چهره تو میریزد چه میکنی ؟
 گل پاسخ داد اول تو بگو ، با آنچه پیوسته در کام خود فرومبیری چه
 میکنی ؟
 گل گفت .- ای کورتیره ، من این اشکها را در درون سابه ، آرام آرام بصورت
 عطرو غسل در میآورم و تحویل مردمان میدهم
 گورگفت ای گل : من نیز از هر روحی که شش میسپارند فرشته ای میسارم و
 با آسایش میفرستم .

از اشعار ویکتور هوگو فراسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

ترانه ❁

اگر شعرهای من مثل پرندگان بال و پر داشتند ، سکروح و سسکال سوی باغ
 زیبای وجود شما پرواز میکردند
 اگر شعرهای من مثل خیال بال و پر داشتند ، چون حرقه ای سوی کانون فروزان
 وجود شما روی میآوردند
 اگر شعرهای من مثل عشق بال و پر داشتند ، شددار نایکد دنیا باکی وصعای پیرامون
 حانه شما طواف میکردند

از اشعار تئوفیل گوتیه فرانسوی

۱۸۷۲-۱۸۱۱

شاعر و مردم

روزی دشت پهناور به کوهستان تنبل گفت: «هیچ نشان زندگی بر پیشانی تو که روز و شب سیلی خور باد است هویدا نیست». در همین هنگام، مردمان بشاعر ده برچنگ خود خم شده و در اندیشه فرو رفته بود، گفتند: «ای خیال پردازا وجود تو بچه کار مآید؟»

کوهستان خشمگین یدشت پاسخ داد «این منم که از دل خاک تو خوشه‌های سر سبز بیرون می‌آورم، گرمای سوزان بهروز را نادم سرد خود ملایم میکنم و راه برابرهای طولانی که شتابان در پروازند میبندم، با سرانگشتان خودم برف را بصورت بهمن در می‌آورم و در کوره خود یخچالهای بلورین میسازم، و از نوک دوستان سپید خویش جو بیادها را بر آفتاب حیات بخش، شکل رشته‌های باریک نقره‌ای بسوی تو میفرستم»

شاعر نیز، مردم گفت: «نگذارید سر بر دست خود نهاده باشم و فکر کنم مگر نمی‌بینید که از سرچشمه دل من، آبی کوادا بیرون می‌جهد که نوع بشر عطش سوزان خود را با آن فرو مینشاند؟»

از اشعار بودلر فرانسوی

۱۸۶۷-۱۸۲۱

زیبائی

ای مردم جهان! من همچون رویایی مر مرین ریایم، سینه من که همه از سختی آن مینالند برای شاعر سرچشمه الهامی است که بدو عشقی جاودانی و خاموش میبخشد همچون معمایی مرموز در دل افق دور دست حانه دارم. دلم چون برف سرد و تسم چون پر مرغابی سپید است از «حرکت» بیزارم، زیرا تاسف اندام مرا بر هم میرسد هرگز کسی ندیده است که بگریم یا بحدم.

پیوده شاعران در برابر من که کوئی رفتار خشک خود را از مجسمه‌های معروف دور کهن معادیت گرفته ام صف میکشند و از پی درک راز پنهان من عمر میکدرانند، زیرا من دو آئینه حاد و برای حیره کردن این عشاق رام با خود دارم که دیدار آنها به چیز دارد چشم شاعران زیبا تر نشان میدهد، بین این دو آئینه چشمان شهلای منند که در آنها برقی جاودانی میدرخشد.

از اشعار لکننت دو لیل فرانسوی

۱۸۱۸ - ۱۸۹۴

خواب لیلا^۱

صدای بال پرندگان و خروش آب و زمزمه نسیم خاموش شده اشعه خورشید
 بآرامی روی گلهای باغ میلفزد و میگذرند پرندۀ شکالی نوک دراز خود را در آبنه
 رسیده فرو برده است تا شهد آنرا چون خون طلائی بر سر کشد.

در درون بستان پر درخت شاهی، زیر آسمان شفاف سوران، لیلا با چهره‌ای
 که از کرما گلگون شده، موکان بلندش را در سایه شاخ و برگ درختان برهم نهاده و
 در خواب رفته است

بازوی سپیده زرمش را بر پیشانی سیمینش که نایاقوت آراسته شده نهاده است
 پای برهنه‌اش به کفش تنگ و مروراید دوزی شده اوژیائی و جلالتی تازه میبخشد.
 لیلای زیبا در خواب رفته است. گاه میخندد و گاه بیاد دلدل و درو می‌رود، زیرا
 حال او بیبوه شیرین و معطری میماند که هم دهان را خشک میکند و هم دل را نشاط
 میبخشد

از اشعار ورنلی فرانسوی

۱۸۴۴ - ۱۸۹۶

Nevermore ۲

ای خاطر! ای خاطر! از من چه می‌خواهی؟ چرا دوباره سراع من آمده‌ای؟
 غزان کلاغها را در آسمان خاموش پیرواز درآورده بود و خورشید بوری یکساخت و
 پریده رنگه سوی جنگل که مادر شمالی شاخ و برگهای زرد شده درختان آترامی-
 لرزانید، می‌رستاد

من واوتنها در کنار هم راه می‌رفتیم و عرق رؤیاهای خویش کیسو و خیال را
 بدست باد فضا گرسپرده بودیم. ناگهان او نگاه دلپذیر خویش را بمن دوخت و با صدای
 دل‌انگیز و خوش‌آهنگ خود که گویی صدای فرشته‌ای بود پرسید «داستی‌ریب‌ترین
 روز زندگی تو کدام بود؟» بجای پاسخ، چشم در چشم او دوختم و لیغندی زدم و نا
 شوق و احلاس بر سرانگشتان سپیدش بوسه‌ای نهادم

آه انگلهای نخستین چه عطر دلاویزی دارند، و آهنگ نخستین پاسخ «لی»
 که از لبان دلداریرون می‌آید چه، روح پرور است!

۱- Le Sommeil de Leila

۲- عنوان قطعه در اصل فرانسه این کلمه انگلیسی است که معنی «هرگز» میدهد

از اشعار ورنر فرانسوی

۱۸۹۶-۱۸۴۴

شب

ماه، چون گومی آتشین از پشت افق ابرآلود بالا میآید چمنزار در مه
 غلیظ خفته است مهربانه ها میان نیزاهای سرسبز که پیوسته ماهیجایی پنهان می لرزند
 و ریاد می کشد
 گلهای آبی آهسته گلبرگهای خود را برای خفتن فرو می بیند در سایه روشن
 شامگاهی، درختان سرو با قندهای براشته خود در کنار یکدیگر صف کشیده اند کرمهای
 شب تاب از میان علفها سوی بوته های گل می خزند
 حدها از حواب بیدار شده و بی صدا بالهای سبکی خود را در فضای تیره
 حرکت در آورده اند آسمان اندک اندک از بوری میهم پر شده است
 از کناره افق، زهره ریانا اندام سپید خود سر بر می زند و از رسیدن موک
 رور خرمی دهد

کودکی یتیم بودم ارمال دنیا تنها دو چشم فروزان داشتم که در آنها اثر
 آرامش دل هویدا بود با امید و آرزو و سوی مردم شهرهای بزرگ آوردم
 اما ایسان من اعتنائی نکردند، ریرا با اندازه کافی در بزم ندیدند
 بیست ساله بودم که آتشی در دلم شعله برافروخت تا که آن حس کردم که همه
 دنان را ریا می بینم و عاشق همه هستم اما رها هیچکدام عاشق من نشدند، ریرا
 هیچیک ریا می یافتند
 تا آنکه به وطنی داشتم و به شاهی، رو بسوی میدان چمک آوردم تا در آنجا
 بایرم اما مرگ مرا پسندید و سراع بیامد
 حالا دیگر نمیدانم درین دنیا چکار دارم و چه باید بکنم نمیدانم رود تر یا
 دیرتر از آنچه باید، ندیا آمده ام فقط میدانم که عم دلم خیلی زیاد است لا اقل
 شما از دعائی برای من مصایقه مکنید

از اشعار بودلر فرانسوی

۱۸۶۷-۱۸۲۱

روح شراب

شبی روح شراب در میان بطریها، آواز خوانان چنین گفت «ای اسان،
ای هرزه خوی عزیر! از درون زندان شیشه‌ای خویش واژپس دریچه ارعوانی آن
برای تو پیام امید و برادری میفرستم!

خودم میدانم که تاجه اندازه تو مدیوم، زیرا حردارم که تو در گرمای سوزان
حورشید چقدر در نوح برده و چه اندازه عرق ارجبین ریخته‌ای تا توانسته‌ای مرا پدید
آری و من روح بخشی. اما یقین بدان که من حق ناشاس و بی وفا نیستم. هسگامیکه
در گلوی مردی فرسوده از سحتی کار و غم زندگی فرو میریزم، در خود نشاطی فراوان
میابم هر چند سیه گرم او کور سرد من است، اما من این کور دلپذیر را از ریر
زمین‌های خاموش میکده‌ها که خانه مند بیشتر دوست دارم

میشنوی که در روزهای تعطیل چگونه میکساران سرمست نشاط و امید کی که من
همراه خویش می‌آورم، آواز خوانی میکنند و با آستینهای نالازده، آرجح‌های خویش
را نشان خرسندی بروی می‌زمینند؟

من ترا نشاط میبخشم و خرسند می‌کنم در چشمان رنت برق خوشحالی می‌آورم
به پسر ت بیرو و اعتماد میدهم و در کام این کشتی گیر نازک اندام صحنه زندگی اکسیر
حیات فرو میریزم تا عصلاتی نیرومندی باروان حکساران آه‌نیں پنجه پیدا کند
بگذارد من مزرع وجود ترا آبیاری کنم و ترا، ای دانه گرابهائی که بادست بدر
افشان بزرگ جهان در کشتزار هستی افشاده شده‌ای، پرورش دهم تا ازین آمیختگی
عاشقانه ماکلی سحرآمیز بر رنده که «شعر» نام دارد

از اشعار لرماتوف روسی

۱۸۴۱-۱۸۱۴

جام زندگی

با دیدگان فرو بسته لب بر حام رندگی نهاده ایم و اشك سوزان بر کلاه زردین
آن فرو میریزیم.

اما روزی میرسد که دست مرگ نقاب اردیدگان ما بر میدارد و هر آنچه را
که در زندگانی مورد علاقه ما بود از ما میگیرد فقط آنوقت میفهمیم که جام زندگی از
اول خالی بوده، و ما از روز نخست ازین جام جو ماده خیال نوشیده ایم

نغمه

از اشعار کلودل فرانسوی

بارها آهنگ سفر کردیم، اما این بار سفر ما بازگشت ندارد
 خدا حافظ، ای عزیزان! ریرا قطاری که باید ما را همراه ببرد درنگ نمی‌کند.
 بارها این صبحه را تمرین کردیم، اما این بار دیگر بازی کنان قصد شوخی
 ندارند راستی مگر گمان میکردید که ما هرگز بطور جدی ارم خدا نخواهیم شد؟
 خدا حافظ، مادر. چرا گریه کنیم؟ گریه کار آبهائی است که هنوز امیدی در
 دل دارد. برای آنچه تغییر پذیر نیست، چرا اشک بربریم؟
 مگر میدانید که من سابه ای هستم که در گذرم، و شما خود سز شبعی گذران
 بیش بیسمید؟

خدا حافظ، زیرا ما دیگر ازین سفر ما را نخواهیم گشت
 ببینید، ما بار سفر آخرین را بسته ایم. میرویم و همه زبان را در پشت سر
 میگذاریم. همسران قانونی خود، ان، و معشوقه ها، و ربهای دیگر را برای همیشه
 ترك میگوئیم دیگر زن و فرزند نداریم، ریرا برای نخستین بار سبك و تنها آماده
 سفر شده ایم.

ما ایبمه در این لحظه آخری، پیش از مرگ و خدا می، پیش از آنکه دیگر
 از من رمقی باقی باشد، بگذار روی ترا که زن من بودی ببسم بگذار روی ترا،
 پیش از آنکه صاحبی تازه پیدا کنی، یکبار دیگر بکرم
 در خانه تاره خود، لا اقل از بچه خودمان خوب نگاهداری کن، ریرا این
 بچه مال هر دوی ما بود این بچه را که روح و جسم من است، و چندی دیگر ناگزیر
 به مرد غریبه ای «پدر» خطاب خواهد کرد خوب نگاهداری کن
 خدا حافظ، ریرا ما دیگر ازین سفر ما را نخواهیم گشت

از اشعار ووالیس آلمانی

۱۸۰۱ - ۱۷۷۲

شاعر

نغمه سرای سرگردان، آهسته آهسته از کوره راههای باریک میگذرد لباس-
 هایش از خارهای راه باره میشود گل ولای رودخانه سرابایش را آلوده میکند،
 و با اینهمه هیچ کمکی ندومیرسد هیچ دستی سویی دراز نمیشود
 آتوق، در تنهایی و خاموشی غم انگیز، دل افسرده اش بساله درمی آید.
 انگشتان صغیفش با آخرین رمقی که دارند، تارهای چسبی را که شاعر بردست دارد
 میلر راسد

میگوید «چه سروشت عجیبی برای من مقدر شده بود؛ همیشه سرگردانی
 همه ها یکسوی و تنهایی من برای همه این مردم شادی و آرامش میآورد، و اما آنان
 ذره ای از این آرامش و شادی را بخودم نمیبخشند من گنج امید را رایگان بدیشان
 میسپارم و خوشبختشان میکنم، ولی ایشان حتی دست صدقه ای هم سوی من پیش
 نمی آورند

همچنانکه گذشت بهاران را با خون سردی مینگرد، مرا بیر نابی اعتنائی بدرقه
 میکند در فکر آن بیستند که میوه های دلپذیر تاستان، راده آن شکوفه ها یند که
 دست بهار بر شاخهای درختان شایده است من با قطعه شعری آسان را بدیشان میبخشم،
 و این حق ناشاسان حتی دعای حیری بیر برای این بختشده گشاده دست نمیرستند
 در دول خود یرومی سحر آ میر احساس میکنم چقدر دلم میجو است و دودستم
 بیر ار جادوی عشق بر حور دار باشد اما هیچکس درین جهان بیاد سخن سرای
 افسرده ای که ناقلی پرغم از سرزمینی دور دست آمده، نیست هیچکس نیست که با
 ریح او هم آوار شود و نادست مروب بر رحم دلش مرهم گذارد»

ناچار نغمه سرای سرگردان در میان غلغزار بر زمین میافتد، کوبه های اشک-
 آلوده حور دار بر خاک میسند و بجواب میرود اما در این هنگام، «لا الهه شعر از آسمانها
 سوی او بال و پر میگشاید، برسینه افسرده اش میلفزد و آهسته در گوشش میگوید
 «ای شاعر، ریح خود را فراموش کن، ریرا بزودی از بارگران غم آزاد
 خواهی شد و آنچه را که درین خرابه میجستی در کاخی پر شکوه خواهی یافت ای روح
 آزاده، مگر نمی بینی که ترا بر اورنگ شاه میجو است تا با حضور خویش جلال آ را
 افزون کنی؟ آخر تو دیگر شاعر نیستی، خودت پادشاه هستی!»

از اشعار پوشکین روسی

۱۸۳۷ - ۱۷۹۹

شاعر *

تا وقتی که خداوند هنر طعمه‌ای تازه برای خویش نخواسته باشد، شاعر آرام است مثل همه مردم جهان سراغ آب و نان میگیرد و جز امور ناچیز روزمره کاری ندارد چنگ آسمانی او خاموش است و از آن نوایی برنمیخیزد. دلش فارغ از رنج و غم، باشادی‌های مبتذل زندگی سرگرم است روی هم رفته در جمع فرزندان بی‌هر جهان، حیاتی عادی‌تر و بی‌مصرف‌تر از همه دارد اما ناکهان بانگ رب‌النوع هنر در گوش دلش طنین می‌افکند. روح شاعر چون عقابی که از خواب گران برخاسته باشد نحویش می‌لرزد از وقت گذرانی احمقانه روی زمین خسته میشود از سرو صدا های عادی جهان می‌گریزد. دیگر سردرپای تنهای ناچیز مردم دنیا نمیگذارد، بلکه با سرسختی و وقار، دور از هر صدا و غوغائی، بجستجوی امواج متلاطم دریا و رمرمه شاعرانه حگله‌ها بر می‌خیزد

از اشعار پوشکین روسی

۱۸۳۷ - ۱۷۹۹

ای شاعر

ای شاعر! هرگز از ستایش مردمان غره‌مشو، زیرا با نکه مدح و تعصین کسان زود خاموش میشود هرگز نیز گوش نگفته احمقان و خنده توده های بیشعور مده همیشه آرام و پایدار و حدی بمان تو پادشاهی، باید چون شاهان در انزوا سرری راه خود را در پیش گیر و بد آنجا که طبع آزاده رهبریت میکند برو محصول اندیشه‌هایی را که عزیر میداری رایگان بکسان بخش و برای این بخشش حوا سردانه، اجر و مزدی مطلب. اجرای مطلب، زیرا پادشاه ترا جز خود تو نمیتواند داد تو حدود تنها داور خویش هستی، برای آنکه هیچکس درباره تو از خودت سختگیرتر نیست ای هرمنده مشکل پسند! آیا از کارت راضی هستی؟ آیا دل خویش را خرسند می‌یابی؟ اگر چنین باشد، چه باک از آنکه مردم با تو دشمنی پیشه کنند و با سازیت گویند؟ بگذار احمقان بر آستانه معبدی که آتش سوغ‌تودر محراب آن شعله میکشد آب دهان افکنند و با سبکری کودکانه خویش بایه‌های این مشعل فروزان را بلرزاند

اداشعار مایکف روسی

۱۸۹۷-۱۸۲۱

بمن بگو

د بمن بگو آیا پیش از این در سرمین خود زنی را دوست داشتی؟ راست بگو، آیا از من مهربان تر بود؟

بگو آیا او نیز ترا با همان حرارت که من دوستت دارم، دوست داشت؟ آیا شوهری داشت، پدر یا برادری داشت که تو و او ازدستشان بکوشای پناه برید و زیر لب باها بخندید؟ برای من همه چیز را حکایت کن بگو آیا وقتی که نیمه شب فرا میرسید، او آهسته، درسایه درختان ناع، بسوی تو میآمد؟ آیا مثل من میتوانست با ناروایی سوزان در آتش هوس، نابا زوایی چون دوماز پر پیچ و تاب، ترا در آغوش گیرد و بفشارد؟ آیا لیان آتشین او با عطش دائمی بوسه، با همان سرمستی و حرارت لبهای من مردول تو بهاده میشد؟ آیا اگر در خاموشی راز بوشش، تو و او را در آغوش هم غافلگیر میکردند، او جرئت آن داشت که آشکارا و بی پروا بگوید تو مال او هستی، تو زندگی و روح اوئی؟ آیا بیروی آن داشت که سر زشهای تند کسان را بشود و حوسرد و دلیر نماید؟ آیا حاضر بود با غرور و سر بلند می شنود که دیگران عشق او را مردود میشمارند و خود اهمیتی ندین سخن بدهد؟

لبخند میزبی اینطور نیست داری باو فکر میکنی او! حالا میفهمم چقدر او را دوست داشته ای، زیرا هیچ وسیله نمیتوانم یاد چهره ملعون او را اذدل تو بیرون کنم!

— بیهوده او را متهم میکنی راست است که ما دل بهم داده بودیم، اما عشقمان عشقی عمیق و عاری از خود پسندی بود اینرا نیز از من بپذیر که هیچیک از ما دو نفر هرگز جرئت اظهار عشق نیافتیم حتی او با من رفتاری بظا هر خشک و سرد داشت ما هر دو برادر شرم و آزدیم و ندیدار یکدیگر بی اختیار سرخ میشدیم. تنها چیزی که راز پنهان او را افشا میکرد آهی بود که از لسانش بیرون میآمد، با نگاه هائی بود که در دانه بمن میافکند ولی سخنان ما از او را تا آخر عادی و ساده و مبتدل باقی ماندن میدادیم چطور از خلال این پر حر و پهای کود گانه، روح هریک از ما را اذدل دیگری را در می یافت و بی به غم پنهان او میبرد من فقط یکبار لب بر سر انگشتان او نهادم وقتی که دستش را بوسیدم و بی رو بسوی من کرد و اشکریزان بمن نگاه می افکند که بکند با ملامت و حزن و بومیدی در آن بهفته بود غرق شرم و پشیمانی شدم، زیرا این نگاه، نگاهی استرحام

آمیخته بود. بمن میگفت که وقت حدائی فرا رسیده است

... و جدا شدید؟

— آری! یکی دوبار خواستم بدو چیزی بگویم گمان میکنم او بیز میخواست

بامن سخنی گفته باشد. اما خاموش بهانه های خود سازگشتیم، زیرا «میباست»
خاموش بمانیم.

— دوست داشتن و خاموش ماندن! تازه ادعای عشق هم میکنید؟ او! حدایا!

گاهی چه آدمهای احمقی پیدا میشوند!

از اشعار لر ماثوف روسی

۱۸۱۴ - ۱۸۴۱

خستگی و غم

همه جا و همه چیز، غرق غم و خستگی است. پس در آن دم که روح از بومیدی

میآلذ، روسوی که باید کرد؟

سوی هوس؟ نه! زیرا بهترین سالهای عمر ما درین راه میگذرد و هرگز

این جستجوی بیفایده به نتیجه نمیرسد

سوی عشق؟ ولی عشق که؟ برای دوره ای کوتاه؟ چنین عشقی بزحمتش

میآرزد. — برای اند؟ چنین عشقی وجود ندارد!

سوی خاموشی و تنهایی! ولی بدرون دل خویش بنگر. هیچ شامی از گذشته

در آن نوحاهی یافت، زیرا شادیا و غمها همه همراه زمان دهسار دیار عدم میشوند

سوی هیجانهای آتشین؟ نه! مگر نه دیر یازود رنج دلپذیر تپشهای دل، جای

حود را سردی تلخ همل و منطق خواهد سپرد؟

سوی زندگی؟ او! وقتیکه در پایان این راه، برگردی و پشت سرنگری

ارین شوخی رشت و مبتدل و خشت خواهی کرد!

اذا شعار ما تسوی ایتالیائی

۱۷۸۵ - ۱۸۷۳

پنجم مه^۱

مرد قهرمان بزرگ مرد. در لحظه مرگ او همچنانکه کالدوی آخرین نفس را برکشید و ارواح بزرگی که میهمان آن بود و داع گفت و بیجان و بی حرکت ماند، زمین نیز، غرق تعجب و بهت، از حرکت نار ایستاد.

خاموش، تفکر آخرین ساعت زندگانی مردی فرو رفت که روزگاری آقای جهان بود از خود پرسید کی خواهد بود که دوباره مردی بدین بزرگی قدم بر خاک خون آلوده جهان گذارد و چنین حای پائی از خود باقی بدهد؟

در آنوقت که جلال او از بالای تخت شاهی همه را خیره میگرد، من او را دیدم ولی خاموش ماندم وقتی که سر بوش شوم او را ارحای برداشت تا بر رمیش زند مارمن صدای خود را با صدای دیگران دریا میستم

به در وقت بزرگی غلامانه رمان ستایش او کشودم، و به هنگام بدبختی بایستی دشنامش گفتم فقط امروز از او سخن میگویم، امروز که این ستاره درخشان ما کهان غروب کرده. امروز که بر بالای کورش، همه ای پرافتخار برخاسته است که شاید هرگز خاموش نشود

ارکوه های آلپ تا اهرام مصر، از فلسطین تارن، همه حا برق جلال و عظمت او درخشید اردو بای تادریای دیگر بانگ افتخار و وطن انداز شد

آیا این افتخار، افتخاری واقعی بود؟ نگذار آینده درین باره قصاصت کند ما اکنون وظیفه ای جز آن نداریم که در مقابل آن معمار بزرگی که میخواست با دست روح آفریده خود اثری بزرگتر از دیگران در تاریخ جهان بر جای گذارد سر تعظیم فرود آوریم

شادمانی بر حبال واضطراب آمیزی که از نقشه های بزرگ ناشی میشود. نگرانی روح بلندی که علی رغم عطش فرمانروایی خود با چار اردیگران فرمان میرد ولی در باطن خواب شاهی و امپراتوری میبیدد و آخر هم با آروزی خود میرسد و تاج افتخاری را که امید دستیابی بدان برای همه دیوانگی بود بر سر میگذارد، همه ایسها را و آرمود بهمه چیز رسید افتخار را که پس از تحمل خطر بزرگ، پرافتخار تر است بدست آورد

۱- شبیدن جبر مرگ با پلئون در جزیره سنت هلن در روح ما تسوئی تأثیر بسیار بخشید، بطوریکه او را نکلی مقلب کرد و درین هیجان بود که وی قطعه معروف خود را سام پنجم مه سرود.

روزی پیروز شد و روزی دیگر تن بهرادر داد. يك روز در کاخ شاهی و روز دیگر در تبعیدگاه بسربرد. دوبار پشت پر خاك سائید و دوبار برآورنگه شاهی نشست.

وقتی که نام خود را برد، دو قرن، دو قرن که در برابر هم صف آرا می کرده بودند، بنده و ارسر اطاعت در پایش نهادند و چنانکه گویی در انتظار فرمان تقدیر بودند تن به فرمان اودادند، و او، هر دورا بخاموشی فرمان داد تا خود چون داوری مقتدر میان آن دو جای گیرد.

اما روزی نیز رسید که وی ازین عرصه کنار رفت. رفت تا آخرین روزهای خود را در جزیره ای دور دست بگذراند. ولی در آنجا نیز کاروانی از حسد و کینه و ترحم و عشق با وی همراه رفت.

همچنانکه امواج دریا (همان امواجی که او در روزگار پیشین بدقت بر آنها مینگریست و بیهوده میسکوشید تا ازورای آنها کرانه ای گشده را پیدا کند)، بالای سر مفروق میچرخند و سنگینی میکنند، روح او بیز در زیر فشار امواج خاطرات گذشته غرق میشد. آه! چه بارها وی کوشید ناماچرای حیات خویش را خود برای آیندگان حکایت کند؛ اما هر باره، دستش خسته و ناتوان از نوشتن باز ماند و صفحات این دفتر جاودانی بپایان نرسید!

چه بارها، در غروب های آرام روزهای بیکاری، وی نگاه عقاب آسای خود را بر زمین امکند و دستها را بر سینه نهاد و عرق در یادگار روزهای ار دست رفته، خاموش ماند.

خاموش ماند، اما در عالم خیال، سرا پرده های خنکجویان و خندهای کلوله باران شده و برق حبابها و موج سیل آسای سواران و فرمانهای ناکهانی و فرما سر بیهای شتاب آمیز را از نظر گذراند.

شاید بدیدار این منظره آدم کشی، روح او نفس زمان از پای در افتاد و بومیدی بردش حکم فرماید. اما دستی توانا از آسمان فرود آمد و با حواسردی و بخشندگی او را از کوره راه های پر گل پر امید بدیاری آرامتر، بسوی کشتزارهای سرسبز ابدی، بسوی پاداش نهایی برد و انتخاب کرد که هر چه هست خاموشی و تاریکی و فراموشی است.

ای ایسان! ای حقیقت جاودامی ناشکوه و سکوکار که به پیروزمندی خو گرفته ای! نام این مرد را بیز در دفتر جاودامی خود بنویس و خرسد باش، زیرا هرگز سری ازین پرافتخارتر و افتخاری ازین بیشتر، بر آستان تو فرو نیاورده و دیده نشده است.

اما، مراقب باش که سخن تلخی در کنار خاك او گفته شود، زیرا حدائی که پستی و بلندی میدهد، حدائی که هم غم و هم شادی میبخشد، ازین پس تنها قاضی خوب و بد اوست.

از اشعار کامپو آمور اسپانیایی

۱۹۰۱-۱۸۱۲

رنج دل

۱

«خوان» لویزا را دوست داشت لوئیس هم «خوانا» را دوست داشت با آنکه ممکن است این سخن مرا در معرض استهزای مردم سبک مغز قرار دهد، میگویم که علاقه آنها یکدیگر، با اندازه همان محبتی بود که مارا، و شمارا، و نایمان بیوند میدهد. بلی حضرت اشرف، وحشت مکنید از اینکه می بینید من محبت و اشتیاق ایشان را با اشتیاق و محبت خودمان تشبیه میکنم میخواهم ازین راه یقین کنید که ایشان حتی اگر هم با اندازه ما همدیگر را دوست نداشتند، بالاخره یکدیگر را خیلی دوست داشتند

۲

اما مرگ ستم پیشه که همیشه غم و رنج را بی خبر همراه میآورد، خوان و خوانا را در جوابی در ربود و لوئیس و لویزا را تنها گذاشت

۳

با زمانه دکان، آنقدر بر مرگ دو محبوب اذ دست رفته گریستند که خود تقریباً سرحد مرگ رسیدند. آخر مگر نه زندگانی بشری ما، همیشه احتیاج به همراهی زندگانی دیگری دارد؟

لوئیس بی خوانا، مثل لویزا بی خوان، خود را یکسره بدست غم سپرد، و هیچ چیز نتوانست سیل اشک این دو را فرو نشاند هر دو افسرده و بومید مثل همه آنهایی که عزیزان خود را از دست داده اند در کجی شستند و در سروی خود بستند

۴

از آنوقت، این هر دو مثل دیوانه ها شدند همه جا، هریک از آنها، چنان لرزان و نالان، محزون و دلشکسته راه میرفتند که گویی روح محبوب اذ دست رفته در تنشان جای گرفته است. رهگذران بدیدن آنها لنگند زنان لویزا را «دیوانه خوان» و لوئیس را «دیوانه خوانا» میخواندند

۵

در گورستان غالباً سایه کسی دیده میشد که کنار گور خوان نشسته بود و دعا میخواند. اندکی دورتر، سایه لویس که مشغول دعا برای آمرزش روح حوana بود بر زمین افتاده بود. دوازده باچنان سوزدل بر مرگ دومرده میگریستند که هر وقت همدیگر را در سرگور عزیرانشان بزدیک هم میدیدند، یکی باخود میگفت: «چه مرد مزاحمی» و دیگری، درست در همین لحظه، باخود میگفت: «چه زن مزاحمی!» آنگاه لویس برای فرار از لویزا، ولویرا برای مراد از لویس، دوان دوان باز میکشتند

۶

اول هفته، این دو پس از پایان دعا سلامی باهم رد و بدل کردند. روز دوم هنگام بارگشت چند قدم خاموش در کنار هم راه رفتند. روز سوم، لویزا بدین لویس باخود گفت

«چه مرد زیبایی!» و در همین لحظه، لویس باخود گفت «چه زن خوشگلی!» آنگاه، دعا را زودتر پایان دادند تا بدکی بیشتر باهم صحبت کند.

۷

اواسط هفته بود که لویزا برازا مهمی پی برد. فهمید که لویس شباهت عجیبی به «خوان» دارد. درست در همان هنگام، لویس نیز احساس کرد که گوئی لویزا و خوانا سیمی هستند که دویم کرده باشند. وقتی که بدین راز بهان پی بردند همه راه را در کنار هم بازگشتند. البته لویس عقیده داشت که همچنان ساد حوana است، ولویرا نیز باور نمیکرد که از یاد خوان غافل شده باشد.

۸

آخر هفته اولیوسه را از زبان هم برداشتند. لویس با خود گفت «من لویزا را بیاد حوana دوست دارم» لویزا نیز خود را متقاعد کرد که بحاطر حوana عاشق لویس شده است. از آن هنگام، لویزا و لویس، مایه تسلی یکدیگرند و گاهی هم فراموش میکنند که همدیگر را بیاد حوana و خوان دوست دارند، زیرا فکر میکنند که خوان و حوana سزد آسمان بدیدار یکدیگر عم جدائی یاران پیشین را فراموش میکنند.

از اشعار لایک ملو امریکائی

۱۸۸۲-۱۸۰۷

رؤیای يك بنده

کنار بوته های ندر ویدهٔ ریج بر زمین افتاده بود و داس خود را همچنان بردست داشت سینه اش برهنه و کیسوان مجعدش در شها فرو رفته بود در سایه روشن خواب بزد و بوم خویش سفر کرد

رو دیجر، پها و رو آرام، چون پادشاه صحرا، در سرزمین رؤیائی او میگذشت خود را دید که دوباره پادشاه قبیلهٔ خویش شده بود و زیر درختان خرما راه میرفت از دور صدای رنگ شتران کاروان را شنید که آهسته آهسته اترپه سرا زیر میشدند نادر دیگر ملکهٔ خود را با دیدگان سیاهش دید که میان فریدانش بر سر پا ایستاده بود همهٔ آنها بار و بر گردنش افکنده بودند و بر گونه هایش بوسه میسپادند دودستش را سحت گرفته بودند تا دیگر باره از برشان دور نشود اشکی خاموش، از مژگان فرو هشته اش غلطید و پر روی شها افتاد

دوباره خود را در کنار ریجر، سوار بر اسی نادیمایامت که در بحیرای زرین داشت در هر قدم که اسب برمیداشت، وی صدای برهم خوردن شمشیر پولادین خویش را بر کارمهبیز میشنید پیشاپیش او، پرنده گان شامگاهی، در بورق مز فام عروب، چون پرچی حویلی در حرکت بودند شها غرش شیران و رورهٔ گفتارها را در کنار بزارها میشنید این فریادها، چون عربوشیورهای حکه، در عالم رؤیای او طنین انداز شد

حکله را دید که با هزاران زنان فریاد آردی بر میکشیدند نادرا دید که ناله کنان از صحرا میگذشت و با صدائی وحشی و معرور، با نکه سجات سدگان را در داده بود این با نکه چنان بلند بود که او را در عالم خواب بلرزه افکند و لباس را با لمغندی از هم گشود

اما این بار، دیگر صرمت شلاق نگهان را احساس نکرد و ارکرمای سوران نیمروز نیز بیجر ماند، زیرا در سرزمین خواب، «مرگ» ندید و او آمده بود اکنون دیگر، فقط تن بیجان او بود که در روی شها افتاده بود دیگر از ریجرهای گران بیمی نداشت، زیرا این زنجیرها را دست پولادین مرگ از هم گسته بود.

از اشعار ادگار آلن پو امریکایی

۱۸۰۹-۱۸۴۹

کلاغ

یغبار، در تیشی ظلمانی و وحش، هنگامیکه خسته و ناتوان کنای عجیب و مرموز را از اسرار یک علم فراموش شده میخواندم و از فرط خستگی چرت زنان سرخم کرده و نزدیک بخفتن بودم، ناگهان صدایی شنیدم مثل این بود که کسی آهسته انگشت برد اطاق من میزد. زیر لب گفتم: لابد دیدار کننده ای بدر میگوید. فقط همین است و چیزی بیش ازین نیست

خوب یاد میآید که ماه یخزده دسامبر بود و هر شعله ای که در بخاری بر میخواست سایه خود را آشکارا در کف اطاق میگسترانید. ما اشتیاق فراوان در انتظار صبح بودم، زیرا هر قدر ارکنا بهایم خواسته بودم که مرا لحظه ای از غم مرگ «لور» آزاد کند یارای اینکار نیافته بودند. نتوانسته بودند مرا از یاد این دخترک زیبا و بی نظیر که اکنون فرشتگان او را «لور» میخوانند، اما خودش دیگر هرگز در این دنیا نامی نخواهد داشت، بیرون برند

صدای غم انگیز و مبهم خش خش پرده های ابریشمین ارغوانی در اطاق، مرا بی اختیار می لرزاند و دل من را از وحشتی مرموز که تا آن لحظه نظیرش را احساس نکرده بودم آکنده میکرد. چنان وحشت زده بودم که برای تسکین تپش قلب خویش ارجای برخاستم و دوباره گفتم. «دیدار کننده ایست که برای ورود با اطاق من انگشت برد میزند. همین است و چیزی بیش ازین نیست»

لغتی چند این فکر روح مرا آرام کرد. تردید را کنار گذاشتم و گفتم: «آقا، یا خانم! خواهش میکنم مرا سحشید، علت تأخیر این بود که داشتم چرت میزدم و شما هم بقدری آهسته، بقدری ملایم بدر اطاق من کوفتید که تا مدتی مطمئن نبودم که صدای در شنیده ام». آتوقت در را چهار اطاق کشودم، اما در بیرون فقط تاریکی شب بود، و هیچ چیز جر آن بود

مدتی دراز نگاه نافذ خود را با عمیق ظلمت دوختم و بی حرکت بر جای ماندم با تعجب و بیم و تردید فراوان رو یا های عجیبی فرو رفتم که تا با روز هیچ انسانی هرگز حرمت اندیشیدن بدانها را نیافته است. اما خاموشی همچنان ادامه داشت و سکوت عمیق شب بهم يعود. تنها صدایی که درین خاموشی و سکوت برخاست، کلمه «لور» بود که آهسته از میان دول من بیرون آمد و انعکاس صدای من دوباره زمزمه کنان

نام «لنور» را بگوش من رساند همین بود و چیری بیش ازین بود.
 باروحی آشفته باطابق بازگشتم. اما اندکی بعد دوباره صدای بلندتر از بار
 نخستین شنیدم باخود گفتم: «یقیناً، یقیناً کسی پشت پنجره اطاق ایستاده است بیسیم
 کیست و این را ذرا آشکار کنیم اندکی درنگ کنیم تا قلب من آرام شود، و آنوقت در
 پی کشف این راز برآیم قطعاً باد است که چنین میوزد چیزی جز این نیست»
 پنجره را کشودم، ناگهان دیدم که کلاغی که گویی ارکلاخان ایام مقدس کهن
 بود، بالهای خود را برهم سائید و وارد اطاق شد اما با وقاری نظیر وقار آقاها و
 خامهای اشرافی بالای در اطاق من، روی مجسمه «پالاس» که درست بالای
 در براده شده بود شست شست و جای خود را مرتب کرد و هیچ کاری غیر ازین نکرد

دیدار این پرده آبوسی و متانت و وقاری که با حال جدی بقیافه خود میداد
 دل افسرده مرا بخنده واداشت ندو گفتم: «تا آنکه موئی برسرو تاحی بر آن نداری،
 یقیناً حبله گریستی. ای کلاغ شوم که از دنیای کهن آمده ای تا در کرانه های مرموز شب
 سرگردان شوی، بگو نام اشرافی تو در دیار افلاطونی شب چیست؟» کلاغ بمن گفت:
 «هرگز»

اما کلاغ که تباروی مجسمه خاموش شسته بود، حراين يك كلمه هیچ نگفت،
 گویی همه روح خود را درین يك كلمه حاداده بود هیچ كلمه دیگری بر زبان نیاورد،
 هیچیک از بره های بال خود را تکان نداد، آنقدر خاموش نشست که آخر سکوت را شکستم
 وزیر لب گفتم: «بسیار دوستان من از برم رفتند فردا این دوست تیشب برچون امید
 های از دست رفته من از پیش من خواهد رفت» آنوقت پرده دوباره صدا درآمد و
 گفت: «هرگز»

سکوتی که دوباره در دیال این پاسخ حکم مرا شد، مرا اداحت کرد گفتم
 «لایب تمام علم و اطلاع او محدود بهین يك كلمه است، شاید این كلمه را نزد استادی
 بد اقبال مرا گرفته که راتر فشار روز افزون عمها در سحای زندگی، کلیه شعرهای او
 همین يك ترجیع بدر پیدا کرده است. همین يك ترجیع سدقم انگیز را که سرود مرگ
 امید و آرزوی اوست.» هرگز! هرگز!

آنوقت ناگهان نظرم رسید که ارواحی ناپیدا، آهسته روی فرش صمیم اطاق
 من راه میروند و مجمرهایی نامرئی بر دست دارند که از آنها دودی عطر آگین
 بر میخیزد و هوای اطاق را غلیظ میکند بخود گفتم «ای تیره روز! خدای تو ما دست
 مرشکان خویش برای تو آرامش روح مرستاده داری فراموشی مرستاده تا آنرا
 بیاشامی و خاطره لنور از دست رفته را از یاد ببری!» اما کلاغ باز فریاد زد:
 «هرگز»

گفتم: «ای پیمر، ای مظهر بدبختی، حواء برده باشی و حواء شیطان، حواء
 از جانب فریب دهنده بزرگ بدینجا روانه شده باشی و خواه طوبایی سبکین ترا
 بدین کرانه دور افتاده، بدین سرزمین خاموشی حاد و شده، بدین حانه آکنده از کابوس
 و وحشت افکنده باشد، خواهش میکنم صمیمانه بمن بگویی آیا مرهمی برای التیام
 زخم دل من وجود دارد؟» کلاغ گفت: «نه! هرگز!»

گفتم: «ای پیمبر! ای مظهر بدبختی که خواه پرنده باشی و خواه شیطان، همچنان پیمبر هستی، ترا بدان آسمان که ماهر و پرستش میکنیم، بروح پراز غم و نومیدی من بگو، آیا در بهشت دوردست، این روح افسرده خواهد توانست دوشیزه ای مقدس را که دردنیای فرشتگان «لنور» نام دارد در آغوش بکشد؟» کلاغ گفت: «هرگز!»

خشمگین از جای جستم و فریاد زدم خواه پرنده باشی و خواه شیطان، این گفته تو فرمان جدائی مابود. زود بمیان طوفان بازگرد، ساحل افلاطونی ش بازگرد، و در اطاق من هیچ پرسیاهی بیاد دروغی که گفتمی برجای مگذار از روی این مجسمه که بالای در اطاق من است برحیز و تنهایی مرا برهم مرن «کلاغ گفت: «هرگز»!

هور کلاغ، بی حرکت و آرام، همچنان روی مجسمه پریده رنگه پالاس در بالای در اطاق من نشسته است چشمان او درست حالت چشمان شیطانی را دارد که برؤیا فرو رفته باشد، و نور چراغ که بدو میتابد، سایه او را بر کف اطاق میکشتراند و من حس میکنم که اذین پس دیگر روح من ازین سایه که در کف اطاق میلرزد جدا نخواهد شد هرگز اذین حد بالاتر نخواهد رفت! هرگز بالاتر نخواهد رفت!

از اشعار آلفیری ایتالیایی

۱۷۴۹-۱۸۰۳

اعتراف

همیشه بیم داشتن، همیشه امیدوار بودن، همیشه یادار خاطرات گذشته کردن، همیشه بالیدن، همیشه هوس تاره کردن و هرگز راضی نبودن، در طلب لذت دروغین آه کشیدن و هرگز سراغ حقیقتی که در دل هر کس نهفته است برفتن، خود را گاه بیشتر و گاه کمتر از ارزش واقعی ارزش دادن، تنها در ساعات رنج و غم حوشتن را شناختن و ماهیت زندگانی برنادرفته و بیجا تلف شده را فقط در لب کورد دریافتن، ایست مفهوم وجود انسان، بالا اقل اینست مفهوم وجود من!

با ایسمه من يك افتخار حقیقی در زندگی دارم، این افتخار را دارم که هرگز سراع پول و شهرت دروغین نرفتم، و هیچوقت سر تسلیم جبر بر آستان عشق فرو نیاوردم

همیشه عشق مرا از خود دور کرد و عطش نام يك بحودم باز آورد. اما عشق و افتخار تا کون هیچکدام حزم دل نصیب نکرده اند

از اشعار دلیرا اوگوستینی شاعره ماهر وی امریکایی

۱۸۸۴-۱۹۱۴

عشقهای من^۱

دیش همه عشقهای من بیدارم آمدند همه در تاریکی شب آمدند تا کنار
بستر من نشیدند و بامن بگریزند میدانید عده آنها چه زیاد بود : آخر میدانید چقدر
عاشق داشتم :

نمیدانم اکنون کدامیک از عشاق من زنده و کدام مرده اند ناچار برای
خودم میگیریم تا برای همه آنها گریسته باشم شب خاموش کنار بستر من بسته است
تا چون دستمالی سیاه، قطره های اشک مرا بخود فرو برد
دیش همه عشاق گذشته من، کنار بستر من بیدارم آمدند میان آنها همه حور
چهره دیدم صورتهایی دیدم که در نور خورشید سوخته بودند و رنگ زرین داشتند
صورتهایی دیدم که تاریکی و خاموشی بر آنها پرده افکنده بود صورتهای دیگری
بیز دیدم که حمله اجزاء آنها از رازی پنهان و ناگفتنی خبر میداد

دیش چشمهای همه عشاق خود را دیدم چه چشمهایی مشکي، حاکمتری،
آبی، سبز، قهوه ای همه بس بگریستند و هر يك با نگاه خود دل مرا آتش زدند
اما همه این نگاه ها یکسان نبودند بعضی حال بوارش داشتند و بعضی دیگر از غمی
پنهان خبر میدادند برخی نیز ناتلجی و سومیدی آمیخته بودند با این وصف،
دیدار همه آنها مرا محدود کرد و از جاذبه این شعله های فروزان رنگی، لرزشی
از هوس سراپایم را فرا گرفت

دیش طعم لبهای عشاق خود را چشیدم و هر بار عطشی شدیدتر در دل خویش
یافتم، زیرا روزگاری ازین حامهای لعلگون، باده عشق و هوس نوشیده بودم
روزگاری لب بر این لبها نهاده بودم تا از آنها طعم زندگی بچشم اما دیش از
بوسه های آنها طعم مرگ و فراموشی چشیدم، دیش حس کردم که این دهانها که پیرامون بستر
مرا فرا گرفته اند، گلپایه هستند که همچنان معطرند، اما درون گلبرگهای خود روح
و جسم افسرده صاحبان خویش را پنهان کرده اند دیش فهمیدم که این گلها با شریک
تلخ غم، زهر آکین شده اند

دیش دستهای همه عشاق خود را پیرامون اندام خویش یافتم بسیاری از

آنها برانگشتان خود حلقه‌های انگشتری داشتند که گویی یکدنیا را از نهان دربین آنها نهفته بود. بعضی ازین دستها گویی برای نوازش خلق شده بودند، بعضی دیگر شاخه‌های زیبائی بودند که بر آنها گل‌هوس روئیده بود برخی نیز، پنداشتی با خود خنجرئی داشتند تا تار و پود وجود معشوقه را اذهم جدا کنند. ازین دستها بعضی بریده رنگ بودند و برخی رنگ گندمگون داشتند، عده‌ای نیرومند و عده‌ای بعکس لطیف و هوس انگیز بودند، اما همه، همه گرداگرد بستر من بسوی اندام برهنه‌ام خم شده بودند تا مرا درعالم رؤیا تسک در بگیرند.

اندک اندک همه این اشباح نیم روشن، نزدیکتر آمدند و واضحتر شدند. همه بی‌برده و حجاب بدنهای خود را بر عرصه داشتند همه روی سترم خم شدند و خوب دیدم که هیچکدام جز هوس‌های سوزان خویش جامه‌ای بر تن نداشتند همه روی باروان سپیدمن، روی سیاه کوم من، روی لبهای آتشین من خم شدند، مثلاً اینکه در کنار برنگاهی نامرئی هم شده باشد.

اراشاد ایس نوژی

۱۹۰۶-۱۸۲۸

بیم روشنائی

هنگامیکه مدرسه، پرتم حوایی دلاور بودم، زیراتآن لحظه که حورشید غروب در پس کوهساران فرو میگرفت اریچ چیرناک داشتم اما همیسه تاریکی شب کوه‌ها و مردانها را در زیر خود میگرفت بی‌اختیار اترس ارواحی که در افسانه‌ها و داستانها از آنها سخن می‌گویند بحویش می‌لرزیدم اگرهم دیده برهم می‌گذاشتم، رؤیائی می‌دارم میکرد و بازمانده شهامت و حرمت مرا بیاد میداد. اما امروزه چیز در روح من عوض شده. حالا دیگر، وقتی جرئت خود را اذ دست میدهم که آفتاب نامدادی را در حال طلوع می‌بینم.

حالا دیگر آنچه مرا بهراس می‌افکند و تنم را از سردی وحشت می‌لرزاند، تاریکی شب نیست، روشنائی رور و عوای رندگی است

فقط وقتی که شب میرسد، خود را در نقاب تیره ظلمت پنهان میکنم و آرام می‌شوم در تاریکی حرمت حوش را درعالم خیال باز می‌یابم دریای پنهان و آتش سوزان را بمسارزه می‌طلبم شاهس وارد دل ابرهای آسمان پرواز در می‌آیم و وحشت و اضطراب را اریاد می‌برم، تا وقتی که ناردیگر سپیده نامدادان سر برزند

آری، اکنون دیگر اگر اثری قابل ماندن از خود نا می‌گذارم، این اثر زاده تاریکی است وای آنوقت که شب تار بیز دست حمایت از سرم درداد و مرا با خودم تنها گذارد.

از اشعار خانم دلیرا اوگوستینی امریکائی «رهره ند نیای شعر»

۱۸۸۴-۱۹۱۴

آتش

در را که شریک جرم ماست ، با صدای آهسته ، نظیر زمزمه هوس ، بید.
جامه های مرا ، مانند آنکه گلبرگهای گلی را پرپر کنند ، یکایک از تنم بیرون کن ،
ریرا همیشه گفته اند که آرایش مظهر گناه است
پوشش و آرایش شان گناه است ، اما برهنگی ، از صفای بی پایان جمال نشان دارد
اندام سیمین مرا بنگر ، گویی بستری است که از ترکیب زیبایی و هوس پدید آورده اند .
بازوها را برای دور برگرفتنم بکشا ، ریرا درین حالت ، هر کسی بصورت
برنده ای نال کشوده یا بصورت چسکی آماده نعه پردازد از درمیآید
اوه ! حالادیکر خاموش باش ، زیرا اندکی بعد ما هم بدانجائی سفر خواهیم
کرد که خدایان ، در آن تخم ریزد کی را در کشتزار جهان میافشانند
ای خدا ! عشق کلکون مرا بمن بده عشقی را که چون خون در رگهای کائنات
دور میرسد و هر بامداد و شامگاه ، آسمان را لعلگون میکشد ، بمن بده

از اشعار مودیس مترلینک بلژیکی

۱۸۶۲-۱۹۴۹

اگر...

- واگر یکروز میخسری بازگشت ، باوچه بگویم ؟
- بگو که من تادم مرگ همچنان در انتظار او بودم
- واگر مرا نشناسد و ما از من چیزهای تازه پرسد ؟
- با او حرف بزنی مثل خواهر درددل کن ، شاید در دل خود رنج میبرد و سراغ
همدردی میگیرد
- واگر پرسد که تو کجاستی ، باوچه جواب بدهم ؟
- این حلقه طلای مرا بدو بده ، اما هیچ باسختی مگوی
- . واگر سؤال کند که چرا تالار خالی و خاموش است ؟
- چراغ خاموش و در کشوده را بدو نشان بده
- . . واگر پرسد که آخرین ساعت تو چگونه سپری شد ؟
- بگو که من لیغند برب داشتیم میترسم اگر چنین نکومی او اشک در دیده پیآورد

از اشعار ایباربر و شاعره امریکایی

۱۸۹۵-۲۰۰۰

پیوند ناگسستگی

بوته اقا بیا بودم ناعشق تو بزرگ شدم، حالا که درختی بر شاخ و برگ شده ام،
 بیا و مرا در شیشه بیفکن. دلم میخواد هیزم شکن این درخت تو باشی
 شاخه زینق بودم ناعشق تو گل دادم حالا که شاخه ای پر گل شده ام، بیا و
 مرا بچین، آخر اگر تو مرا بچینی، برایم خار و گل چه فرق خواهد داشت؟
 آب چشمه بودم ناعشق تو ادر دل سنگ بیرون آمدم حالا که سراز سنگ
 خارا بدر آورده ام، سا و مرا سوش، مرا که بلور شفاف بیر بدرخشند گیم رشك
 می برد سوش
 پروانه بودم ناعشق تو نال و پریافتم. حالا که پروانه کشوده ام، بیا و مرا در
 دام انداز نگذار آتش عشق تو نال و پر را سوزد
 بحاطر تو ریح خواهم برد، ریرا می که ادر عشق تو بردلم بشید برایم فرح بخش
 است بمیدایی چطور زوروش در آرزوی هیزم شکنی تو، در آرزوی گل چینی تو،
 در آرزوی عطش تو، در آرزوی آتش تو هستم
 نگذار زخم عشق تو بردلم نشید تا حوی را که اذ آن بیرون خواهد جهید، چون
 گوهری لعلگون ارمغان تو کنم
 بحاطر تو، درحای زبوره های عادی، گیسوانم را ناهفت خار بلند خواهم آراست،
 و بحای یافوت های گرا بیها، دوش را ده خون فام آتش اذ دو گوشم خواهم آویخت
 آوقت، ای محبوب من، بدیدار تو خواهم آمد تا مرا در عین رنج بردن
 خندان سی و گردان در آغوشم گیری. در آغوشم گیری تا بیش از همه مال تو باشم

از اشعار ایبار پروشاعره امریکائی

۰۰۰-۱۸۹۵

وعده گاه

از حمله پوششها ، تنهار و پوش سیاهی بر تن دارم مارنکه پریده و نگاه پر-
شوق آمده ام در دیدگانم برق ستاره سحری میدرخشد
می بینی ؟ اصلاً آرایش نکرده ام هیچ زروزیوری همراه ندارم یکروبان
رنگین ، یک بوتۀ گل کوکب نیر ناخود بیاورده ام حتی آن دو گوهر قیمتی را که بر-
گفتشهای راحتی خود داشتم بیز برداشته ام
امشب بی در و گوهر ، بی گل و گیاه بنزد تو آمده ام تا چون گل زبیق بوشکفته ای
ترو تازه باشم راستی عطر زسق را که در زیر ماتوی سیاهم بر تن برهه خود رده ام ،
همیشوی ؟
اما اگر گل سرخی همراه ندارم ، ارم اگون عیقه لبان من در انتظار گلچینی
ست ارم اگون نیز هیجان هوس دو بازوی برم مرا چون دوماز دیوانه به پیچ و
تاب افکنده است
محدوب من ، حامه از تنم برگیر حامه از تنم برگیر تا بصورت مجسمه مرمرین
باغ تو در آیم که هر نیمشب ماهتاب آهسته آهسته سوی آن میخزد تا بر اندام سیمیش
بوسه رند

از اشعار الفونسینا استورنی شاعره امریکائی

(۱۸۹۲-)

مدرن

امشب برای تو روی فرش چمن حواهم رقصید شراب زربین را در گیلای های
بلورین خواهم ریخت تا ناهاهم با فتاحار این شب مستی ناده بوشی کیم
برای تو همچون رمین ، بی آرایش بی زر و زیور حواهم رقصید ، مثل زمین
کعبه پنهان خود را بتو عرصه خواهم داشت و خودم را بیز ماسد زمین در اختیارت
حواهم نهاد
آقدر برایت خواهم رقصید که همه چیز را بحزمس فراموش کنی آقدر
مستت خواهم کرد که چون زهره عشوه گر در افق نامدادای هویدا شود ، شب را از
روز شناسی

از اشعار وردزورت انگلیسی

۱۸۵۰-۱۷۷۰

به فاخته

ای رهگذر خوشحال! نغمه ترا شنیدم هبوز هم میشنوم و دل از این آهنگ غرق
نشاط دارم ای فاخته! آیا توراستی پرده‌ای نواگر هستی یا فقط آوایی هستی که
در آسمان بیکران سرگردان است؟

روی علفها دراز کشیده‌ام صدای ترا میشنوم که بسر می‌غیرد و لحظه‌ای بعد
طنین آن بگوش من میرسد، گویی در آن حال که از تپه‌ای به تپه‌ای می‌رود، هم دور و
هم نزدیک است

با اینکه بودر بر حرفی دلپذیر خود چروصف نورخورشید و عطر گل نیکی،
میدادم چراغ نغمه تو برای من داستانی حکایت میکند که سراسر آن بارو یا های دور و
دراز در آسخته است

ای سوکلی بهار! خوش آمدی تو برای من پرده‌ای ساده نیستی، و جودی
بامر می‌هسی. صدای دلپذیر هستی. رازی پنهان هستی

صدای هستی که من در روزهای دوران دبستان خود بدان گوش فرامیدادم و
شنیدن آن در میان درختها، در روی بوته‌های گل، در آسمان پهن‌آور مشتاقانه حسجوی
ترا میکردم

نارها برای یافتن تو در چنگلها و چمنزارها سرگردان شدم، اما هرگز ترا که
امید و عشق و مایه هوس من بودی، نیافتم

اکنون دوباره گوش سمعه تو را داده‌ام دوباره روی چمنها دراز کشیده‌ام و
آنقدر به ترانه‌های تو گوش میدهم که بتوانم دوباره خود را در روزگار دلپذیر کودکی
احساس کنم

ای پرده حوشنخت! ارپرتو وجود تو این دیبای تلخ برای من باز بصورت سرزمین
جادویی رؤیا و خیال در آمده بصورت آن اقامتگاهی در آمده است که گویی از روز
اول تنها برای تو ساخته‌اند

از بی لیتیس شاعره یونانی

۶۰۰ سال پیش از میلاد

یاریکدل

باران تا نامدادان فروشست و «سلنیس» زیبا که آمده بود تا نامن بخ
برسد اریم آنکه حمامه اش گل آلوده شود بزمن ماند، ناچار ماهر دو درستی
کوچک خفتیم
و قتیکه دختران ناهم بستر روند، خواب بیدار میباند سلنیس ارمی پرسید:
«بلیتیس، راست بگو که را دوست داری؟»
پاسخش ندادم، اما اودهانش را ردیکتر آورد و گفت «میدام دل داده که
هستی دیدگات را برهم گذار و مرا لیکاس بندار» بعده گفتم «مگر نمی بینم که
تو دختری بیش بیستی؟» گفت «نه! اگر دیدگات را برهم بپی، من همان لیکاس
خواهم بود بیین. این باروان لیکاس است این هم لسان اوست -» آوقت من مژه
برهم گذاشتم و ناخیال لیکاس بخوانی شیرین رفتم

اری لیتیس شاعره یونانی

۶۰۰ سال پیش از میلاد

قهرو آشتی

چون هردو اورا دوست داشتیم، قرار گذاشتیم بخاطر اوقاب بازی کنیم تا هر کس
سازد دل از مهرش برگردد
باری پرهیجایی بود همه دختران آشنا که شاهد آن بودند مدت ها داستان آنرا
همه جا بازگفتند اول او نشان «کیکلوب» آورد که اربازپهای برنده بود اما من
نشان «سولون» آوردم که از آن برنده تر بود سپس او نشان «کالیوس» آورد فریاد از
همه برخاست، زیر من دیگر جز یک امید برای بردن نداشتم
رنگم پریده بود و دلم سحت میطپید نادست لردان قاب را چرخاندم و بر
رمین افکندم نشان «آفرودیت» آمد همه فریاد زدند «چه اقبالی، بلیتیس محبوب
تو تنها مال تست»
اما چون رنگم پریده و اندام لردان رقیب خود را دیدم، سردرگوشش نهادم و
آهسته بدو گفتم «گریه مکن، از خودش خواهیم پرسید که کدام را بیشتر دوست
دارد».

از اشعار انریکوئه بانکس آرژانتینی

۰۰۰۰-۱۸۸۸

ای زن زیبا

ای زن زیبا که درین نمرود بکنار چشمه آمده‌ای ، میدادم که شوهرت را
دوست نداری ای زسای سپین تن که ساقهایی بسپیدی گلبرگ‌های یاس داری ؛
هم امروز، وقتی که بشهر برگردم، خنجری برای تو خواهم آورد
خنجری خواهم آورد تا با آن همین امشب شوهرت را برای خاطر من
بکشی مترس، کار دشواری نیست اول او را در آغوش بکش و بدو « محبوب من »
خطاب کن سپس وقتی که او را خرسند و غافل دیدی تیغه شفاف را در قلبش فرو ببر
اوه ! ای زیبایی که شوهرت را دوست نداری، ای زیبایی که ساقهای سپین
داری، وقتی که دیگر شوهر نداشته باشی با هم براس عربی بادپیما خواهیم نشست و از
این سرزمین برین شده بیرون خواهیم رفت در راه برایت آنقدر آوازهای عاشقانه
خواهم خواند که از دوری راه بیخبر نمایی
با هم سرزمین زیبای فراسه خواهیم رفت که در آن نعمت فراوان و ربان
زیبا سیارند امشب وقتی که ماه بیرون آید، در کنار آسیا در انتظار تو خواهیم بود
- اوه! ای مرد دشت طلیت، ای مرد خائن ، از اینجا دور شو و براه خود رو
نگذار کنار چشمه بشیمن و سبوی خود را برکم بگذار لحتی آسوده باشم تا زشتی
سجنان را از یاد ببرم

از بیلیتیس شاعره یونانی

۶۰۰ سال قبل از میلاد

آئینه آب

گفتم . « ای آب شفاف، ای آئینه دلپذیر، بگو آیامن زیبا هستم ؟
حواب داد « آری ، بلیتیس ، سیار هم زیبایی گیسوان انبوه تو که
حاجبا باکل و گوهر آراسته شده ، همچون چهره زیبا و مژگان نیم خفته و ساهای
هوس انگیزت همه دل میبرند و حان میباشند ، پیداست که در سراپایت گوشه ای که
نگاهی مشتاق بدان سگریسته و دستی نوازشگر بدان برسیده باشد میتواند یافت »
نازگفتم « ای آب دلال ، اکنون که زیبایی مرا در آغوش خویش گیر ، زیرا
سیار خسته هستم مراد خود فرو بر تا اثر آرایش را از گونه و عرق را از اندامم
زدایی و خاطره خستگی دوشین را از یادم ببری . »

اذی لیتیس شاعره یونانی

۶۰۰ سال پیش از میلاد

ترانه

وقتی که بازگشت ، چهره‌ام را بادو دست پوشیدم بمن گفت « مترس !
آخر کسی که بوسه ما را ندیده است » گفتم - « چطور کسی ندیده ؟ مگر میدانی که
بوسه ما را شدید و بباء خبر داد ؟
شب دید و به ماه و ستارگان و سپیده صبحدم گفتم . ماه بدریاچه تاوت و دراز
ما را ناآن درمیان نهاد . دریاچه بیرسردار گوش باروی کرحی بان گذاشت و او را
ازین سر آگاه کرد
« پادو دار بهان را فقایق و فقایق ماهیگیر خبر داد باز اگر این سرپیش
ماهیگیرمانده بود جای بیم بود ، اما ماهیگیر نیز آنرا نازی درمیان بهاد
« ماهیگیر این راز را برنی گفت فردا مادر من و همه مردم یونان از آن
آگاه خواهند شد »

اداشعار لوئیس اوریسامکزیک

۱۸۶۸-۲۰۰۰

زخم دل

میپرسی از عشق تو روح میبرم ؟ آری ! کمی ناراحت هستم ، زیرا خیالت
تو دل مرا مجروح کرد اما خوشبختانه پس از حشم شدید بوقت تسلیم و رضا رسید
حالا دیگر غم دل را فراموش کرده‌ام
میپرسی آیا میگیرم ؟ آیا بيمش ناله سر میدهم ؟ آیا خیال دارم خودم را
بکشم ؟ اوه ! مثل اینست که شوخی میکنی ! مگر کسی هم خودش را از عشق میکشد ؟
عشق میهمان ما خوانده ایست که خودش بحانه دل میآید و خودش هم میبرد . میگوئی
نه ؛ بمن نگاه کن . بین دیگر هیچ غمی ندارم ولی راستی فراموش میکنم که مرا
بپوسی
سیار خوب . حالا دیگر خیالم راحت شد اگر هنوز اثر زخمی بر دلم
باقی بود تو بر آن مرهم گذاشتی حالا دیگر میتوانم با سودگی حقیقت و خیال را
از هم جدا کنم .
انگشت دلم بگذازم میپرسی هنوز درد میکند ؟ آری ! اندکی
ناراحت هستم اما نگران مباش ، این از آن زخمهایی نیست که کشتنی باشد

از اشعار بر اوینگ انگلیسی

۱۸۸۹-۱۸۱۲

عشق در ویرانه

روز دارد پایان میرسد. در کساره افق الهه غروب اربالای تخت لیمبرنگ
خود تبسم کان جهان آرام را بدرود میگویی کوسپندان خواب آلود در سایه روشن
شامگاهان از میان چمنزارهای پهناور سوی خوابگاه خود رواند گاه یکی از
آنها از کله عقب میماند تادمی چند سبزه های نرم را با دندان نکند و آنگاه با صدای
زنگوله خود که با نواهی مودون آهنگ بدرود روردا میبازد ، بگله بازگردد
میگویند روزگاری در همین مرعزارها ، شهری بزرگ و پر شکوه سر برافراشته
بود که شاه در آن خانه داشت و در دربار خویش ، نامشورت وزیران و رازیان ،
سروشت جنگ و صلح کشور خود را معین میکرد .

امروز دیگر از این همه شکوه و جلال ، حتی درختی که بیژ بر جای مانده ،
دیگر ادرا از و شب های شهر که دست طبیعت روپوشی از علف بر آنها گسترده ،
نشانی باقی نیست ، تنها چند جویبار کوچک که از تپه ها سرار پر شده اند بهم می پیوندند
و تشکیل رودخانه ای میدهند که در روزگاران پیشین کاح باشکوه پادشاه در کنار آن
سر برافراشته بود و سقف بلند آن بر زمین سایه میافکند . دو چهار سوی کاح برجهای
بلند چون شعله های آتش سر سوی آسمان پرده بودند ، و برگرد آنها دیواری
صمد دروازه از مرمر برپا شده بود که در بهمنای آن دوازده مرد جنگی میتوانستند
تا آردای پهلو به پهلو ی هم حرکت کنند

امسال تاستان فرش چمن همه جا را در درر خود گرفته و هر چه را که از
ویرانه های شهر کهس نا قی مانده ، یکسره از ابطار بهار کرده است اگر این چند
پاره سسک بزرگ یادگار ستونهای ویران شده این کاح ما شکوهی بر جای نبودند .
هر گر بیخیال کسی نمیرسید که روزگاری درین سرزمین شهری برپا بوده است

ما ایسهم ، قربها پیش در همین نقطه مردمی پیشماریدگی میکردند که چون
ما باغم و شادی جهان آشنا بودند و چون مادر پی حاه و مال تلاش میکردند . چون ماییز
از بیم و احتیاج تن نرمان رمانداران میدادند و همه چیز خود را سهای سیم و زرمیچر میدادند
و میفر و ختنند

امروز ازین کاح ناعظمت چر بر حی حقیر که گذشت ایام بر آن شکست آورده

ودست روزگارا ز شکافهای آن گیاهان خود رو بیرون کشیده ، چیزی برجای نموده است در آن زمان که شهر آبادان بود این برج جزئی ازحصار با عظمت شهر بود که هر سال ، در مسابقه اربابه های شاهی ، اربابه رانان دلاور گردا گرد آن حلقه ای پولادین می ساختند و شاه کنار زنان پربروی خویش از غرفه ای در بالای برج ، بازی آنان را تماشا میکرد

اکنون روز پایان میرسد در کناره افق الاله غروب اربالای تخت میمرنگد خود تبسم کنان جهان آرام را بدردود میگوید گوسپندان خواب آلود در سایه روشن شامگاهان ازمیان چمنزارهای پهناور بسوی خوانگاه خود دروا سد و صدای زنگوله های آنان با آهنگی موزون آهنگ بدردود روز را مینوازد جوینارهای کوچک و سراسشی های پرسبزه و دشت تیره ، اندک اندک نا پدید میشود ، اما من همچنان برجای ایستاده ام ، زیرا میدانم که در این برج کوچک دوشیزه ای ناکیسوان زرین و دیدگان مشتاق در انتظار من است

دروزرگاران کهن ، اربابه رانان هنگام نزدیکی بدین برج برای ربودن گوی افتخار آخرین نیروی خویش را سکار میبردند ، و پادشاه نیز با هیجان فراوان نفس در سینه حبس میکرد و خواه ووش به صاف مسابقه دهدگان میگريست اکنون نیز دوشیزه زرین موی من خاموش ، دیده بردشت دوخته و مشتاقانه در انتظار است تا مرا همراه درکار خود بید

در آن ایام ، پادشاه پیرامون خود مینگريست و همه جا کاههای پر شکوه و معابد با عظمت و حیوانات و مردمی را که سر فرمان اوداشتند میدید امروز دوشیزه زرین موی من هیچکدام ارایسار را نمی بیند ، زیرا فقط چشم مرا من دارد وقتی هم که بوعده گاه رسم و در برابرش می ایستم ، یقین دارم که وی سخنی نخواهد گفت ، فقط دودست خویش را بر شاه های من خواهد نهاد و دمی عاشقانه نظر بر چهره من خواهد دوخت ، سپس خود را در آغوش من خواهد افکند و من واو ، مست ناده عشق ، ارهست و نیست جهان بیخبر خواهیم شد .

روزگاری ادرین شهر جنگجویان مرو ن ازشمار دهسپار جنوب و شمال شدند ، روزگاری نیز در گوشه و کنار شهر بافتنار خدا بان ستو بهائی با عظمت ساختند که هر یک از آنها از قرط لمندی بر چرخ پهلومیزد ، و اربابه هائی نیرومند برای جنگ ذخیره کردند که تعدادشان از هزار افزون بود اما ای روح من ، ای دل آتشین و سوزان من ، ای خون تن من که يك لحظه ناچیز کافی است تا ترا در رگهای من از حرکت باز دارد ، برای خدا نگوئید ایسان ازا یسمه تلاش خود چه سود بردند ؟ چه پاداشی بهتر ویرانی و تباهی غم انگیز اروزگار که ناظر تباهکاری و حماقت و عوای ایشان بود گرفتند

ایسمه جشن و کامرانی ، این حاه و مقام ، این کوه بیسی و آزمندی ، ادرای خودشان باد ! من اذین جمله طالب هیچ بیستم ، زیرا برای من عشق ازا یسمه بالاتر و ارزنده تر است

اداشعار سیلنا میریس شاعره برزیلی

شاعره معاصر

باد

باد تاستان ورید و همه چیز را با خود همراه برد درختان با حقارت شاخه‌های
خود را بر زمین ماییدند با ما ارجای کینه شدند و ساهای نیم ساخته فرو ریختند اما
همراه آنها بسیار چیزهای دیگر بر ازمیان رفتند که هیچکس بدانها پی نبرد آشیانه
های پرندگان که مردمان ارجو داشتند آنها در میان شاخ و برگ درختان خبر نداشتند ناپدید
شد. امیدهای ناپیدا نیز که در دلها پنهان بود حال خود را بنومیدی سپرد
باد تا بستان، بیهوش و زید و خواب و آرامش شامگاهان را در برده‌های خود
لگد کرد نامدادان، حورشید سر برزد و بر منظره دشت پساورد که از این غارتگری
باد نیمه شب خسته و کوفته بود بگریست همه جا خاموش و آرام بود، اما کودکان
همچنان سراع نادر می گرفتند تا باد ناکشان را بپوا نالارد

اداشعار کالدرون

اهل کشور پرو - معاصر

نشر برای عمر خیام

ای خیام! بچقدر زندگی ما مکل‌های باغ شر تو شبیه است همچنانکه گل می -
شکند و میبزمرد، عمر ما بر ازلحطاتی ترکیب میشود که هر يك از آنها دره‌ای ادمر
را همراه خود میبرد. در ازندگی مرگ تدریجی است
ولی برای مرد عاقل، مرگ کله‌ها که مست ناده زندگی میبیرد مرگی است
که پشیمانی بسیار دارد
ندین حبیب است که من پیوسته میکوشم تا هر چه بیرون دارم امروز نثار لداد
حسانانی زندگی کنم و در راه عشق و هوس دم را عنیت شمارم، زیرا شاید مرد دیگری دیر
شده باشد
زندگی، ترک تدریجی آن چیزهایی است که از مجموعه خود زندگی را پدید
می‌آورد لاجرم من امروز بروی خود را دیوانه وار مصرف میکنم تا بهتر زندگی کنم
مردا که مرگ سر اعم آید خواهی گفت «ببخش حواهر خان» دیگر چیزی ندارم که
تقدیم تو کنم خودم هم دارم گدا می میکنم!»

از بی لیتیس شاعره یونانی

۶۰۰ سال پیش از میلاد

ترانه ♪

* - چنگل زیبا ، دلدار مرا که قرار بود بدینجا آید ، ندیدی ؟ - چرا ، دیدمش
که ارایبجا گذشت و سوی دشت رفت . - دشت خاموش ، تو معجوبه مرا ندیدی ؟
- چرا ، کنار حویبار را گرفت و پراه افتاد
- حویبار شفاف ، نادلر من چه کردی ؟
- بیدارم نیمه راه ارم کنار گرفت و بست حاده رفت ای حاده بر رگه !
لا بد هور یارم مصاحب تست ؟
- حیف ! اندکی پیش وی مرا ترك گفت و راه باویك شهر را در پیش گرفت
- تو چطور ، راه سفید شهر ؟ زیبای مرا بجا رساندی ؟ - بیدایی ، و گرنه
از من حرسد خواهی شد او را بکوچه دربی که به «سارد» می رود بردم - اوه !
ای کوچه زرین ، لا بد هنوز دلدارم با پایهای برهه اش روی تو راه می رود ؟
- نه زیرا چند لحظه پیش یارت وارد کاح پادشاه شد
- ای کاخ ، ای قلعه روی زمین ، دلدار مرا پس نازده - بین دلرت حالا
سراپا عرق جواهر است برگردش کردن سدی گران بها آویخته و کیسواش را سا
تاجی ازاله اس ورمرد آراسته و دوباروی مردانه نیز او را در برگرفته است خیال
میکنی اینهمه را بحاطرتو ترك خواهد گفت ؟

از بی لیتیس شاعره یونانی

۶۰۰ سال پیش از میلاد

مرگ دل

ای دهره ، ای الهه سگدل ، آخر چنین خواستی که دل من بیر ببرد فرمان
دادی که بهال جوابی من بشکند و کیسوام در خشنده کی خویش اریا د ببرد .
امروز خود را در آئینه بگریستم به اشکی برایم مانده بود و به لجنه چکونه
ماورکم که روزگاری همین چهره قلعه بطر باران بود ؟
راستی آیا دفتر بیانی من برای همیشه بسته شده ؟ آخر من که هنوز بچین هشت
ساله عمر را سر برسانده ام ، چسان ماورکم که دیگر کسی دوستم نخواهد داشت ؟
ای دهره حاودایی ! این کیسوان بریده خود را که در کمر بسد خویش حلقه
کرده ام توهیده می کنم ، ریراهمه عمر تو وفادار بودم اری پس بیر وفادار خواهم
بود ، اما دیگر دساله عمر مرا به حساب زندگی نخواهم گذاشت ، زیرا دوران ریانی
من سر رسیده است این آخرین شعر بلیتیس خدمتگرار وفادار الهه عشق است

از بی لیتیس شاعره یونانی

۶۰۰ سال پیش از میلاد

کبوتر

دیرزمانی است که زیبا هستم ، ولی دیگر آنروز رسیده است که این زیبایی من بادلبری همراه باشد روزی هم خواهد آمد که برای شبهای تنهایی من جز یاد گذشته و اشکهای سوزان باقی نخواهد ماند

اگر راستی زندگی رؤیایی بیش نیست ، چرا بهمین رؤیادلخوش بایست بود ؟ چرا نباید دم را غنیمت شمرد ؟ اکنون من هر شبی چندین بار محبوب یکشبه را بیدار میکنم تا در آغوش همه دنیا را از یاد ببرم آنگاه خسته و فرسوده دیده فرو میبندم و در خواب میروم

بامدادان ناگهان دیده از خواب میگشایم. کبوتری را میبینم که در کنار پنجره من نشسته است. از او میپرسم «چه ماهی است؟» میگوید «ماهی که زنان هوس عشق بازی میکنند»

اوه ! حالا میفهمم که سالی دوازده ماه این کبوتر در است میگوید ؛ زیرا هر باره من بی اختیار بازو میگشایم و محبوب خفته را سخت در آغوش میفشارم

از بی لیتیس شاعره یونانی

۶۰۰ سال قبل از میلاد

باران صبحدم

شب پیاپیان میرسد و ستارگان اندک اندک روی پنهان میکنند اکنون دیگر آخرین دلدادگان ساعشاق خویش بنحاهای نازگشته اند ، ولی من در باران صبحدم بوشن این اشعار بر روی شن های نرم مشغولم

بر برگهای درختان قطرات شبنم سحری میدرخشد ، جویبارها میان چمنها زمزمه میکنند و برگهای فرو ریخته را همراه میبرند ، باران نیز قطره قطره فرو میچکد و ترانه ما را بساک میکند

اوه ! چه تنها هستم ! چقدر افسرده ام ! دیگر دران جوان پس نمیگرد زنان سالخورده بزم مرا فراموش کرده اند ولی چه اهمیت دارد ؟ همه جوانان اشعار مرا خواهند آموخت و فرزندان و نوادگان نیز این اشعار را پیش خود در مرمره خواهند کرد به سیرتاله ، به تائیس ، به گلیکرا ، هیچکدام روریکه گونه های زیباییشان با دست ایام پرچین شود ، چنین سعادت نمیخواهد داشت ولی من میدانم که ازین پس آنها که عاشقند ترانه های مرا در جمع و در تنهایی خواهند خواند

از اشعار آلفرد دو وینی فراسوی

۱۸۶۳-۱۷۹۷

مرگ گرگ

۱

ارها ، چون دودی که از حریق بر حیزد و بگریزد ، باشتاب از روی قرص
آتشین ماه میگذشتند حتکلهها تا دامن افق همه غرق تاریکی و سیاهی بودند

ماهه ، خاموش در چمران سبک و علفزارهای انبوه و کوره راههای تاریک
راه می پیمودیم ناگهان زیر درختان صبور ، جای پنجه های نرگه گرگان مهاجر
را دیدیم که مدتی بود ندان می گشتیم ایستادیم و نفس در سینه حبس کرده گوش
فرادادیم . هیچ آوازی از دل دشت و جنگل بر نییافت فقط پرده ای فریادی
غم انگیز در آسمان سرداده بود هیچ صدایی شنیده نمیشد زیرا باد که سیار بالای
زمین میوزید ، با بر سر برجهای مروی میباده و درختان بلوط که کنار تخته سنگها
هم شده بودند تکیه بر آویج کرده و گویی در حواب رفته بودند

با آن که هیچ صدایی از حائی بر نییافت ، کپه کاذب ترین شکارچی جمع ما
سر سویی زمین هم نکرد ، سپس روی شنها دراز کشید و اندکی بعد ، او که هرگز
حلاقی در سجنش ندیده بودیم آهسته حرداد که این حای پاهای تاره ، اثر پنجه های
پیرومند دو گرگ و دو پنجه گرگ است . نشیندن سخن او ماهه کادها را از غلاف
پیرون کشیدیم و تفکهای شکاری خود را که لوله هایشان سرق میزد پنهان کردیم و
شاخه ها را کنار زدیم تا با قدمهای شمرده رآهسته پیش رویم

ناگهان سه تن از ما بر حای ایستادند ، و مساندکی پیش رفتیم تا بنیم چه
دیده اند بگام بدو چشم افتاد که در تاریکی میدرخشید و اندکی دورتر از آنها ، چهار
هیگل ، در نور ماه میان علفها مشغول رقص بودند و حالت سگانی را داشتند که
هر روز هنگام سازگشت صاحب خویش نشاط در میآیند و با سرو صدا پایکوبی
میکند شکل هر چهار تنی آنها شبیه و رقصهایشان بیر شبیه بود اما گرگ بچکان وقت
باری خاموش بودید ، زیرا میدانستند که در دوقدمی آنان ، دشمن یعنی نوع انسان ،
در چهار دیواری حای آنان بخواب رفته و در حواب خرگوشی خود کین آنها را
میکشد

گرگه نر بر پای ایستاده بود ، و اندکی دور تر از او در کنار درختی ، ماده گرگه چون گرگه مرمرینی که در میان قدیم پرستش میکردند و رموس و رمولوس نیمه خدا از پستانهای او شیر میخوردند در خواب رفته بود .

گرگه نر پیش آمد و چنگالهای تیز خود را در شن فرو برد و بر زمین نشست ، زیرا دریافته بود که راه فسرار بر او بسته شده و از همه سو در محاصره افتاده است و دیگر راه نجاتی از مرگ ندارد . وقتیکه تن بر مرک در داد ، از جای برخاست و با حشم تمام ، گلوی جسورترین سگان شکاری مارا در دهان آتشین خود گرفت و با آنکه گلوله های بیایی گوشت و پوستش را درهم میشکافت و کاردهای ما پیوسته در دو پهلوی او فرو میرفت و در گوشت تنش بهم بر میخورد ، آنقدر با فکین آهنین خود گلوی تازی را میزد که سگ ، که مدتی پیش از او جان سپرده بود ، آخر در پایش در غلطید . آنوقت گرگ دست از او برداشت و بدقت در ما بگریست . کاردهای ما نادرست در پهلویش جای داشتند و او را بچمن که عرق در خون او بسود میخکوب کرده بودند . تفکهای شکاری ما کردار کرد او را شکل هلالی شوم فرا گرفته بودند .

گرگه یکبار دیگر بما بگریست ، سپس بر زمین حفت و نه لیسیدن حوئی که روی دهانش را پوشانده بود مشغول شد ، و بی آنکه بخود زحمت داستن آن دهد که چگونه بچنگ مرگ افتاده ، چشمان درشت حویش را بر هم نهاد و بی کمترین دریادی حان سپرد

۲

پیشانی خودم را بر تنگ بی ساروتم تکه دادم و بکر فرو رفتم ، زیرا نتوانستم خود را متقاعد به تعقیب ماده گرگ و مرزدان او کنم که هر سه در انتظار ماده و حاضر بشوار شده بودند . حتی یقین دارم که ماده گرگ ریا و اسرده ، اگر بخاطر نگاهداری کودکاش بود ، شوهرش را در کشاکش مرگ تنها نمیکداشت . اما وظیفه او نجات این کودکان بود تا بدانسان ساه وزده چگونه باید ریح گرسنگی را تحمل کنند و هرگز پیرامون شهرها که در آنها بوع اسان با حیوانات اهلی پیمان همکاری بسته است ، بگردند

۳

با خود گفتم افسوس ! با وجود عنوان بر طمطراق «انسان» ، چقدر من از خود و هموعان خودم که همه چون من صعب و ناچیزند شرم دارم گهم ای حیوانات دلیر ! فقط شما مندا بید که چگونه باید زندگی و ریحهای آن را مردانه وداع گشت . اگر فکر کنیم که در روی زمین چه بودیم و چه ارخود میکنداریم ، خوب میفهمیم که تنها حاموشی ، ناعظمت و بزرگداشت و هر چیز عیرار آن از صعب حیر میدهد . آه ! ای رهگذر وحشی ! من طرر فکر ترا خوب دریافتم ، زیرا نگاه آخرین تو تا اعماق دلم رحه کرد . نگاه تو میگفت «اگر میتوایی ، کاری کن که روح تو ، بر اثر کوشش و تفکر ، بدین درجه بلند غرور و شهامت که من از بدو تولد خود در حکلها ، بدان خوگرفتم ، دست یابم . نالیدن ، گریستن ، التماس کردن ، همه کار

بیچارگان و سست عنبران است اگر مردی ، بار وظیفهٔ سنگین خود را بدوش گیر
و آنرا در راهی که سر نوشت برای تو معین کرده است بقمهٔ برسان ، سپس مانند من
رنج بر و بمیر ، بی آنکه زبان شکایت گشوده باشی»

اراشعارحانم مارسلین دبردوال مورفرا سوی

۱۸۵۹-۱۷۸۵

از آنوقت مال تو بودم..

شاید از همان وقت مال تو بودم که هنوز ترا ندیده بودم ، زیرا خاک مرا در
روزازل بامهرتو سرشتند من این راز را از همان دم دریافتم که نام ترا برای نخستین
بار شنیدم و ناگهان دل در برم طپید ، زیرا روح تو در این نام پنهان شده بود تا روح مرا
سوی خویش بخواند

یک روز نام ترا شنیدم و هماندم نفس در سینه ام حالموش شد مدتی دراز
کوش فرادادم ، اما فراموش کردم حوایی بگویم ، از آن لحظه بود که هستی من با
وجود تو در آمیخت ، گویی احساس کردم که برای اولین بار صدایی در گوش دلم ندا
داده است

راستی آیا تو از این اعجاز خبر داشتی؟ خبر داشتی که من ، بی آنکه ترا شناخته
باشم ، بشنیدن نام تو دانستم که محبوب و آقای خویش را یافته ام ، و با شنیدن نخستین
کلمات تو ، این گمان بیقین پیوست ؟

پیش از تو ، روزهای عمر من ناتاریکی و بومیدی میگدشت . تورنگایی مرا
بافروغ امید روشن کردی و قتی که صدای ترا شنیدم رنگت از رخم پرید و بی اختیار
نظر مردمین امکندم در آن لحظه بود که دلهای ما بایک نگاه خماموش از هم یوسه
عشق بودند من نام ترا در نگاه تو خواندم ، و بی آنکه از خود چیزی پرسیده باشم ،
بخویش پاسخ گفتم . «خوداوست!»

از اشعار خانم مارسلین در دو المود فرانسوی

۱۸۵۹-۱۷۸۵

خاطره

وقتیکه ، هنگام صحبت با من ، رنگش پرید و جمله ای را که با صدای لرزان آغاز کرده بود در نخستین کلام قطع کرد ، وقتی که نگاه خود را از پس و کان بلند خویش بمن دوخت و پیری را که گمان داشتم بر دل او نشسته ، بر دل من نشاند ، وقتیکه چهره او با فروغی آتشین که هرگز خاموش شد بر لوح دلم نقش بست و در آن جای گرفت ، آن دازی را که در پی دانستنش بودم دریافتم دریافتم که او مرا دوست ندارد ، اما من او را دوست دارم

-- --

از اشعار خانم مارسلین در دو المود فرانسوی

۱۸۵۹-۱۷۸۵

حسد

بگور ، بی آنکه سخنی از غم دل به میان آورم - به تنها کسی که دوستش دارم بو شتم « زنی است که ترا از جان و دل دوست دارد پیرامون خود بگیر ، حدس بزن که او کیست . آنگاه پاسخ ده اسحاقستم »
روری او را دیدم سبویش دویدم و مرید شادی پر اصطرابی را که از دلم بر حاسه بود در کلو خاموش کردم اما او بخود نگفت « اوست » ! من هم نگفتم « توئی » !

بی آنکه از خویش نامی ببرم ، بدو بو شتم « روروش بیاد تو اشک میریزم در انتظار روری هستم که بر تو عشق دیدگان ترا بر روی من بکشد و دلهای ما را بهم پیوند دهد »

بگور مرا دید دیدگان مرا هم که هنوز عرق اشک بودید دید - اما و می که دست لردان مرا در دست گرفت ، بخود نگفت « اوست » ! من هم نگفتم « توئی » !

بی آنکه بگویم « منم » از بزدا و گریحتم راز پنهان را در دل نگاه داشتم ، اما غم دل از پایم در افکند تاروری چند دیگر اثری از من و راز پنهان من نخواهد بود شاید آفر روز ، وی در جستجوی آنکس که دل به همراه او داشت بر سر گورم کمر کند و با خواندن نام من بر آذ دلم بی برد آنگاه با وحشت بخود بگوید « او بود » !
بمن بگوید « تو بودی » !

ار اشعار ولتر فراسوی

۱۶۹۴-۱۷۷۸

پیری شاعر

(به مادام لولن)

خانم ! راستی تعجب میکنید اراینکه طبع من ، پس از گذراندن هشتاد
 رمستان، هنوز یارای سرودن اشعار تازه داشته باشد؛ مگر ندیده‌اید که گاه بگاه ،
 از ذریع‌های کشتزاران ما گیاهی سرسبز ما لب‌چند میرسد؛ اما این گیاه که گوئی
 برای خوش کردن دل طبیعت بجای مانده، خیلی زود خشک میشود
 شاید پرنده‌ای بیر باشد که پس از گذشتن فصل رورهای زیبا، باز آواز خوانی
 کند، اما آواز او دیگر دل‌پذیر نیست، زیرا دیگر داستان عشق‌های خود را نسیگوید
 من بیرهور انگشت بر سیم‌های چنگ دارم ، اما امروز دیگر انگشتان من
 سردر خط فرمان من ندارند هنوز آوازه خوانی میکنم، اما دیگر کسی صدای ناتوان
 مرا نمیشنود

تیبول به معشوقه خود میگفت «میخواهم در هنگام وداع آخرین چشم در چشم
 تو دورم و نادودست بیجانم ترا بردل بفشارم»
 اما وقتیکه کسی بر دیکی سر آخرین را احساس میکند و روح خویش را
 می‌بیند که همراه زندگی می‌گردد، آیا چشمی دارد که معشوقه را بنگرد ؟ دست‌سی
 دارد که او را نوازش کند؟

در چنین لحظه‌ای هر کس فراموش میکند که هنگام تدرستی چه کرده است
 راستی آیا کسی هست که در هنگام مرگ بیاد وعده‌گاه عشق بیفتد؟
 مجبوه من بیز روزی سوبه خود رهسپار دیار شب جاودان خواهد شد
 هنگام رفتن او هم فراموش خواهد کرد که عمری ریبا بوده و تنها برای عشق ورزیدن
 زندگی کرده است

ما همه چشیم با بجهان می‌گذاریم و زندگی میکنیم و سپس می‌میریم ، و
 همچنان از راز وجود بی‌جبریم همه کس از عالم نیستی بدین جهان می‌آید اما از
 اینجا نکیجا می‌رود ؛ دلم من ! تنها خدا اذین رازن‌ها خبر دارد.

از اشعار لامارتین فرانسوی

۱۸۶۹-۱۷۹۰

دریاچه (۱)

از ایستقرار، ماکه در میان این طلعت جاودانی، بی آنکه قدمی بار پس نهم پیوسته
بسوی سواحل تازه ای در حرکتیم، آیا هرگز نخواهیم توانست در روی این اقیانوس
بیکران زمان لغتی بکنار نذاریم و توقف کنیم؟
ای دریاچه! هور سال گردش خود را بی پایان رسانیده است، و اکنون مراسم
که آمده ام تا تنهایی در کنار امواج عربی که او آرزوی نازدید آنها را بدیای دیگر
برد، روی تخته سنگی که بارها بر روی آن نشسته اش ددی، بشیم!

آر روز سرتو همیگونه در زیر تخته سنگهای عظیم، محروشدی آتوق بز
بهیسان امواج خود را بر سینه کوه پیکر آنان میسائیدی آن زمان بر همسطوره و حهای
کف آلوده خویش را بر پاهای باری و نثار میکردی بیاد داری؟ بک شب من و او
بآرامی روی آبهای تو پارو میزدیم در زیر آسمان و در روی آب، هیچ صدائی جز
نوی پاری کرخی ما را که بلایمت امواج خوش آهنگ را بر هم میردند شنیده
نمشد

ناگهان از ساحل شیفته، آهنگی که بکوش حله حایان باشاس بود برخاست
امواج با دقت تمام گوش فرا دادند و آنگاه صدائی که در نزد من بسی عربی است
چنین گفت

«ای زمان! اندکی آهسته تر و ای ساعات وصال، از حرکت نایستید بگذارید

لذت شیرین ترین رورهای عمر خویش را بجشیم

«سیاتیره روران دست بسوی شما دراز کرده اند و آرزوی مرگ مسرند
بروید و بر آنان بگذرید و نام محتشان را رودر پیاں رسا شد بروید و بیکستان
را فراموش کنید

«ولی اسوس! بیهوده لحظه ای چند از زمانه فرصت میطلبیم، زیرا دور
زمان از دست من میگریزد شب می گویم آهسته تر بگذر، و سپیده بامدادی سر
بر میرد!

«پس همدیگر را دوست نداریم دوست نداریم، و حالا که عمر چنین شتاب
می گردد از لذت زندگی بهره برگیریم زیرا به اسان مغروق را پناه گاهی است

و نه دریای رمان را کرانه‌ای. عمر می‌گذرد و ما را همراه خود سوی بیستی میکشاند»

ای روزگار حسود! آیا ممکن است این لحظات مستی که در آنها فرشته عشق مکام مانده سعادتمند و می‌ریزد، ناهمان شتاب ایام تیره بختی از بر ما گذر کنند؟ آیا نمیتوانیم لااقل اثری از این لحظات در نزد خود نگاه داریم؟ آیا این روزگار خوشی برای همیشه از دست ما می‌رود و اس دوران شادمانی برای اند ناپدید میشود؟ آیا راستی این رمانه‌ای که روزی اسپه را ساداد و روری نیز باز میگیرد، دیگر ناره آنها را، بما عطا خواهد کرد؟

ای اندیت، ای بیستی، ای گذشته، ای گردآبهای تیره! با این رورهای که در کام خود می‌سیرید چه می‌کنید؟ آحر سحنی بگوئید: آیا روزی این لدات پیماسد را که بدین یرحمی از ما می‌رانیید، بما باز پس خواهید داد؟

ای دریاچه، ای صخره‌های خاموش، ای عارها، ای جنگل تاریک، که روزگار با شما بر سر مهر است و پیوسته از بوحواشان میکند، ازین شش لاقل یادگاری در دل نگاه دارید

ای دریاچه زیبا، نگذار این خاطره دلپذیر، در آرامش و در خشم تو، در تپه‌های حداد سواحل تو، در کاحهای سیاه تو و در صخره‌های وحشی تو که بر روی امواج سایه افکنده اند باقی بماند

نگذار سیم مرغ حشی که می‌لرزد و می‌گذرد، رمزه امواج لاچوردین تو که بساحل می‌خورند و باز می‌گردند، احتر فرورانی که سطح ترا با نور لطیف حویش سیمین میکند، بادی که می‌بالد و شاخه‌ای که آه اذدل بر میکشد، هوای عطر آگین تو و هر آنچه که می‌توان شنید و دید و بوئید همه بگویند «همدیگر را دوست داشتند»

و- گارچین

چهار روز

آخرین چیزی که یادم می‌آید، اینست که داشتیم در میان جنگل می‌دویدیم. اطراف ما همه جا گلوله صدا میکرد و شاخه‌های درختان با صدای خشکی بر زمین می‌فادند ما با تمام قوا سعی میکردیم از میان بوته‌ها و علف‌ها راهی برای عبور خود پیدا کنیم. اندک اندک غرش گلوله‌ها شدیدتر شد از کنار جنگل، دیواری آتشین بنظر ما رسید که حاجا می‌درخشید ناگهان سیدوروف یکی از سربازان سپاه‌حوان هنگ ما- راستی چطور شده که این سرباز را بخط اول حمله آوردند؟ بر زمین شست و با حرکتی نومیدانه، ناگهانی بر ترس و استرحام آمیز من بگریست از دهانش يك رشته نارنگ خون‌بیرون می‌جست بلی خوب نیاد دارم که چطور از دهانش خون می‌آمد خوب نیاد دارم که چطور در همان لحظه در کساره جنگل مقابل دیوار آتش، سرباز دشمن را که سوی او شلیک کرده بود دیدم این سرباز آدمی بلند قد و قوی هیکل بود، و من بسیار ضعیف و لاغر بودم نااین وصف متعجب دیدن او مثل دیو، او را ها سست وی دویدم - صدای مثل بر خورد دو قطعه فلز در گوشم پیچید و چیزی که نظرم خیلی بر رگ آمد از مقابل چشمانم گذشت ناخودگتیم «اوست دارد بنظر من شلیک میکنند» او، بدیدن قیافه و حرکت سباعه من، فرسادی از وحشت کشید و میان علف‌های بلند کساره جنگل کم شد آنجا که او ایستاده بود، علف‌ها، همه خاردار و خشک بودند اگر وقت دیگر بود، فوراً متوجه میشد که برای گذشتن ازین توده علف باید آنرا دوریزد اما در آن لحظه وحشت و دورفرست فکر کردن نداد، در نتیجه درست میان علف‌ها جست رد و گرفتار شاخه‌های پر خار آنها شد هور با تئیع‌ها کلاویر بود که من بدورسیدم نا يك تکان شدید تفکیش را اردسش برناب کردم و با تکان دیگر سر بره‌ام را در جایی که نمیدیدم فرو بردم آنوقت براه خود ادامه دادم سربازان ما فریاد می‌زدند «هورا» و دوان دوان بش می‌رفتند و در هر حرکت مثل برگ خزان بر زمین می‌ریختند یادم می‌آید که خود من بیروقتی که از جنگل بیرون آمدم چند گلوله شلیک کردم، ناگهان صدای «هورا» شدید بر از همیشه طنین انداز شد و ما همه خود را بنظر حلو پرتاب کردیم

«ما» نه، دسته ما، زیرا من شخصاً مرعای ماندم، این تنها ماندن بنظر عجیب آمد، عجیب تر از آن این بود که ناگهان همه چیز از نظرم محو شد دیگر نه

صدای تفکی بگوشت رسید و نه کسی دادیدم هیچ نیشیدم فقط يك لکه بزرگ آبی می دیدم که گویا آسمان بود بعد این لکه نیز از نظرم ناپدید شد از آن لحظه همه حارا تاریک و خاموش یافتیم

تاکنون هیچوقت بوصعی چنین عجیب گرفتار شده بودم روی زمین بشکم خوابیده ام و جریک تکه خاک، هیچ چیز نمی بینم چند شاخهٔ علف، يك مورچه که از یکی ار شاخه ها آهسته آهسته پائین می آید، و حرد و ریزهای خشک شدهٔ يك علف سال گذشته را با خود همراه می آورد این تنها چیزی است که من از دنیا می بینم تازه ایسمه را جر با يك چشم نمی بینم، زیرا چشم دیگرم بایک چیز سعت سته شده قطعاً شاخهٔ درختی است که سرم بر روی آن افتاده است

میخواهم ارحا بلند شوم و با لا اقل حرکتی بکنم اما نمیفهمم چرا مطلقاً نمیتوانم تکایی بخورم مدتی دراز بهمین ترتیب میگردد صدای حیر حیرکها و «وزوز» رنبورهای عسل را میشوم اما هیچ صدای دیگری بگوشت نمیرسد بالاخره تمام کوشش خود را بکار میبرم تا يك نارویم را از زیر بدنم بیرون بیاورم بعد يك ناروی دیگرم را تکان میدهم تا بوقت دودستم را زمین تکیه میدهم و سعی میکنم روی را بوهایم بلند شوم، ناکهان چیری مثل برق، تند و برنده، از رانوس تاسیه و سرم را میگرداند دوباره بر زمین میافتم دوساره همه حا را تاریک می بینم دوباره هیچ چیز احساس نمیکم

بیدار شده ام چرا ستاره ها را ایطور درخشان و سراق و آسمان را ایقدر تاریک و سیاه می بینم؟ آیا در چادر نظامی بیستم؟ چرا این وقت شب از چادر بیرون آمده ام؟ سعی میکنم ارحا بلند شوم اما درد کشیده و تحمل ناپذیری در ساقهای خودم احساس میکنم

اوه حالا یادم می آید، موقع رد و حور زخمی شده ام راستی زخم من خطرناک است یا خیر؟

آن نقطه ارساقهایم را که درد میکند با دو دست می گیرم هر دو پا، راست و چپ از خون لخته شده پوشیده شده اند وقتی که انگشت بر آنها میگذازم دردشان بیشتر می شود سرم سگین است گوشهایم صدا میکند بطور مبهم احساس میکنم که هر دو پایم معرووح شده معنی این چیست؟ چرا زخمی ها را جمع آوری نکرده اند؟ آیا دشمن ما را شکست داده؟ کم کم دارم آنچه را گذشته بیاد می آورم

اول خیلی مبهم سپس بطور روشن همهٔ جریان را از نظر میگذازم ناین نتیجه می رسم که در آن رد و حور شکست نخورده ایم البته یادم می آید که خودم چطور از پا افتادم، اما خوب بیاد دارم که همهٔ نفرات ما بدویدن پرداختند و بعد در مقابل چشمان من فقط چیری آبی رنگ باقی ماند، و بعد از آن روی تپه بر زمین افتادم در اول حمله، فرمانده ما این تپه را نشان داد و گفت «بچه ها! باید بهر قیمت شده اینجا را تصرف کنیم» و ما آنرا تصرف کردیم با این ما معلوب شدیم درین

صورت برای چه ما را جمع آوری نکرده اند؟ شاید متوجه من نشده اند. اما اینجا من افتاده ام، کاملاً بازو مسطح است و خوب دیده می شود. و انگهی یقیناً من تنها اینجا نیفتاده ام یادم هست که شلیک دشمن چقدر شدید و دامنه دار بود. کافی است سرم را سرگردانم و نگاه کنم تا بقیه زخمی ها را ببینم.

ارجای بلند می شوم و می نشینم وقتی که هر دو پای آدم شکسته باشد، اینکار کار بسیار سختی است تا این وصف با چشمایی که از فرط درد پرازشک شده موفق به نشستن می شوم.

بالای سر من در آسمان سیاه، یک ستاره خیلی روش و چند ستاره کوچک می درخشند اطراف مرا دیوار تاریک و بلندی گرفته. خیال میکنم بوته های علف خشک باشند. اوه! حالا می فهمم من در میان علفها هستم و باین جهت مرا ندیده اند احساس میکنم که ریشه موهای من در سرم از ترس می لرزد اما راستی چطور شده که میان علفها هستم، در صورتی که مرا درجائی صاف و بی علف زخمی کردند؟ شاید بعد از زخمی شدن، مدتی بدون احساس درد روی زمین خزیده ام.

ما این وصف خیلی عجیب است که من که حالا نمیتوانم کوچکترین حرکتی بکنم در آن موقع ایستاده راه رفته باشم، ممکن هم هست که آنوقت فقط یک گلوله بمن خورده بود، اما بعد گلوله دیگری مرا بکلی از پا انداخته باشد.

لکه های بریده رنگی اطراف من می چرخد. ستاره خیلی درخشان کمرنگ می شود بقیه ستاره ها تقریباً از میان رفته اند. اوه! این ماه بود که داشب طلوع می کرد چقدر خوب است که درچین ساعتی آدم درخانه خودش باشد.

از دور صداهای عجیبی بگوش من میرسد. مثل اینست که کسی دارد ناله می کند بدقت گوش میدهم، نلی صدای ناله است. لابد بیچاره دیگری است که گلوله ای یا یا شکم یا بازویش خورده. آنا نزدیک من حواییده است؟

شاید برای اینکه صدای ناله خیلی نزدیک بمن است. اما. اوه! خدا یا این صدای ناله خود من است! ناله ای آرام، پرازشکایت، پرآورد مگر راستی من اینقدر رنج می برم؟ قطعاً خیلی رنج می برم اما خودم متوجه این درد نیستم، زیرا سرم کج می رود و مثل اینست که باید از کوهی سمکین شده است بهتر است دوباره بر زمین دراز نکشم و بجوام بجوام فقط آنا دوباره اری خواب بیدار خواهم شد؟ اوه! این موضوع چندان اهمیتی ندارد.

درست در آن لحظه ای که می خواهم بجوام بورمام بصورت نوآپهن و کمرنگی محلی را که در آن هستم روش می کند آنوقت در نزدیک خود جسم تیره و رنگی را می بینم که در پنج یا شش قدمی من بر زمین افتاده است دوباره نگاه می کنم، یا یکمهر کشته و با یک رحمی است.

چه اهمیت دارد حواه کشته باشد و حواه زخمی بهر حال من می خواهم

بجوام

نه ممکن نیست سربازان ما هنوز از این اطراف رفته اند قطعاً همین جاها هستند دشمن را از سنگرش بیرون رانده و خودشان سگر گرفته اند اما پس چرا

صدای تیر و فریادی بگوش نرسد؟ خیال می‌کنم بر اثر ضعف زیاد می‌توانم چیزی بشنوم، و گر نه یقیناً همه آنها همینجا هستند

فریاد می‌زنم: «کمک کنید: بفریاد برسید.»

ارصدای خشن، غیر انسانی، وحشیانه‌ای که از گلوی من بیرون می‌آید و وحشت می‌کند. هیچکس جوانی بمن نبیدهد فریادهای من در فضا منعکس میشود و ظلمت می‌افکند هر صدای دیگری در اطراف من خاموش میشود، فقط ناله غم انگیز جیرجیر کها همچنان بگوش میرسد ماه نیز با صورت گرد و نگاه پرتو خیم خود بمن خیره خیره نگاه میکند

اوه، اگر این آدم که نزدیک من افتاده رخمی بود و هنوز جان داشت حتماً ازین فریاد من بهوش می‌آمد نه! یقیناً این آدم کشته شده است اما دوست است یا دشمن؟ آه، خدایا! چه احمقی هستم وقتی که کشته باشد، دوست و دشمن چه فرق دارد؟ اندک اندک خواب چشمان مرا که کوتی تبدیل بدو کانون آتش سوران شده اند فرو می‌نهد

* * *

دلم نمیخواهد چشمهایم را نازکم، زیرا نور حورشید را از پشت چشمان بسته ام بپراشاس می‌کند اگر پلنگها را نازکم قطعاً از نور آفتاب کور خواهم شد و انگهی بهتر است اصلاً از جای خود حرکت نکنم، دبرور (شاید هم بنظر من می‌آید که دیروز بود) رخمی شده ام امروز هم می‌گذرد شاید یکروز دیگر هم نگردد، بعد از آن لابد خواهم مرد ولی این اهمیتی ندارد بهتر است از جا حرکتی نکنم و بدبم را راحت نگذارم کاش نا همین آسانی که میتوان حرکت نکرد ممکن بود مغز را نیز از کار انداخت اما هیچ چیز نمیتواند مانع فکر کردن شود فکرها، خاطرات گذشته، همه در سرم می‌چرخند اما حوشمختانه مدت زیادی دوام نخواهد کرد، زیرا خود من بیش از یکی دو روز، شاید هم یکی دو ساعت دوام نخواهم داشت، آ بوقت دیگر هیچ اثری از من نخواهد ماند، فقط در روزنامه‌ها خواهد نوشت «تلفات ما در این حمله ناچیز بود، فلاقت در زخمی، فلاقت در کشته و در حر و این کشته‌ها اسمی از یک سرباز پیاده نظام سام ایوانوف خواهد برد نه! حتی این اسم را هم نخواهند نوشت، فقط خواهد نوشت: فلان قدر زخمی، فلان قدر کشته» همین و بس!

یک منظره، بطور روش و واضح در برابر دیدگانم مجسم میشود چند سال پیش بود که یکروز در کوچه راه میرفتم، یکدسته مردم جلوی راه مرا گرفته بودند چه عبتی آنه بود که خاموش کنار چیزی سفید و خوبی ایستاده بود و گاه نگاه فریادهای کوتاه و شکایت آمیز میکشید وقتی که نزدیک شدم سکی کوچک را دیدم که بر یک تراموای رفته بود و بر اثر فشار داشت می‌مرد درست‌ها بطور می‌مرد که من حالا دارم می‌میرم بالاخره یک دربان از میان جمعیت راهی باز کرد، گردن سگ را گرفت و او را با خود برد جمعیت بیرپراکنده شد راستی آیا کسی هم پیدا خواهد شد که مرا از اینجا برد؟ نه! باید همینجا بمانم و همینجا بمیرم نا این وحود، زندگی چقدر شیرین است!

برای خدا، ای خاطرات گذشته! لا اقل شما دست از سرم بردارید، شما دیگر بارتازه ای بردلم نگذارید خوشیهای گذشته ورنج امروز! اگر لا اقل شکنجه های امروزی تنها بودند! اگر مرا مجبور نمیکردند که دائماً گذشته و حال را مقایسه کنم چه خوب بود! ای غمها، ای خاطرات گذشته، ای تلخی روح! شما هزار بار از زخم هائی که بر تن می نشیند سحت و روطاقت فرساترید.

هوا کم گرم میشود آفتاب روی زمین شعله های آتش میپراکند. چشمها را بازمی کنم و دوباره همان علما، همان آسمان را می بینم. با این تفاوت که حالا دیگر همه اینها را در نور آفتاب می بینم آه حالا همسایه خودم را هم می بینم یک سرباز دشمن است. جسد قوی هیکل یک سرباز دشمن است ولی. راستی، این همان کسی است که...

جسد مردی که بدست من کشته شد، در مقابل من بی حرکت بر زمین افتاده است

سر تا پایش فرق حو است، و این خون از رخی آمده که من با سر بیزه خود بدوردم! چرا سربوشت او را ندیده آورد؟ این آدم کیست، شاید او هم مادر پیری دارد. شاید او هم مادری دارد که ساعتی دراز در آستانه خانه خواهد ایستاد و نگاه خیره خود را با فتنه دور دست خواهد دوخت با خود خواهد گفت «چرا پسر من، با آن آورمن، همه چیز من دیر کرده؟ چرا بر نکشته؟»

و من چه طور؟ من هم همینطور اما حالا سربیره من اربشت او، درست به قلش فرو رفته است روی لباس سربازی سوراخ سربیره، و در اطراف آن لخته های خون پیدا است، و این کار این کار را من کرده ام

وقتی که وارد ایتش شدم ندیده چکس را بی خواستم فکر کشتن هیچکس را نمیکردم. این خیال که روزی میبایست آدم نکشم مرا مرتعش میکرد فقط فکر میکردم که من باید درین سمت سینه خودم را هدف تیر کنم اینکار را هم کردم بمیدان جنگ رفتم سینه ام را بدشمن عرضه داشتم

خوب اما عملاً چه شده؟ عملاً این سرباز بدبخت، اکنون با سینه سوراخ شده کاسه من بر زمین افتاده و در خواب مرگه فرو رفته است شاید پیش از آنکه او و امثال او را مثل حیوانات اهلی در قطار بگذارند و بجهت بیابان، غالب ایشان اصنامی از کشور ما شنیده بودند در حقیقت جنگ، ما حمله کردیم و آنها می ناست دفاع کنند

و هتیکه دید دشمن از تنگ او بپرسد و قصد جانش را دارد، ترسد، شلیک کرد و در همین موقع بود که یک سرباز لاغر اندام روی او حست و سربیره اش را از پشت در قلبش فرو برد

و اقبال این آدم چه تقصیر کرده بود؟ تقصیر او و تقصیر من چه بود؟ چه عطشی! دارم از مرط تشنگی محال میشوم. آه بوقت که در گرمای سوزان روزی چندین فرسخ راه پیمائی میکردیم چیس عطشی در خودم احساس نکرده بودم آه! اگر کسی می آمد

ولی حدایا! در قهقهه بزرگ و نادیده این کشته قطعاً آب هست فقط.

اشكال ايست كه بايد خودم را باو و ققمه اش برسانم اما هيچ يك كارچه كار
سختي است با اين وصف اهميت ندارد هر طور هست خودم را بقمقه او خواهم
رسانيد

روی زمین میخیزم پاهای پر دردم را قدم بقدم نگاه میکنم بازوان صعیقم
که طاقت کشیدن مرا ندارند لحظه بلحظه می لرزند. میان من و جسد چهاره تر بیشتر
فاصله نیست اما برای من طی این چهاره تر، ارطی ده کیلو متر بیشتر رحمت دارد.
معهدا چاره ای جز رفتن نیست، زیرا هر لحظه سوزش گلویم بیشتر می شود مثل ایست
که يك گل آتش در گلوئی من گذاشته اند و انگهی بدون آب، رود تر خواهم مرد و
من ناهمه شکنجه ای که میکنم، دلم می خواهد یکجورده دیرتر بمیرم کسی چه میداند؟
شاید هم

نازهم بر زمین میخیزم، هر حرکت، بطوری مرا رنج میدهد که گویی دارم
میمیرم. فریاد میزنم ناله میکنم با این وصف براه خود ادامه میدهم و همپنان
بر زمین میخیزم آخر او! بقمقه رسیدم! سراسیمه در آنرا میگشایم حدایا! آب
در آن هست بیش از نصف ققمه پراز آب است پس خواهم توانست چندین بار آب
بخورم شاید هم تا موقع مرگ آب داشته باشم!

بیچاره قربانی من آخر هم او مرا تحت داد با انگشتان لرزان بند ققمه
را اریدن او خدا میکنم و ناگهان، ناگهان لرزش آرزج تعادل مرا برهم میزند روی
سینه او میافتم بهین رودی بوی نامطبوعی که مخصوص جسد مردگان است بشامم
میرسد

چند حره پیاپی میآشامم. آب هور سرد و مطبوع است مثل ایست
که ناگهان روحی تازه به تنم دمیده اند حتی حتی احساس میکنم که ممکن است چند
روز دیگر رنده بمانم بی اختیار یادم میآید که در کتاب «فیزیولوژی زندگی» نوشته
است که آدم می تواند تا یک هفته هم بدون غذا زندگی کند، شرط آنکه آب داشته باشد
بعد هم یادم میآید که چند سال پیش یک نفر تصمیم گرفت خودش را از گرسنگی بکشد، و
چون آب می خورد مدت زیادی رنده ماند

اما عصبانیتی هستم بفرض پنج یا شش روز دیگر رنده بمانم، این زنده
ماندن من چه فایده دارد؟ سر ماران ماهمه اریجا رفته و شاید پراکنده شده اند در
اطراف من هیچ راه و جاده ای نیست بهر حال باید در هیچجا مرد درین صورت بهتر
نیست هر چه رود تر بمیرم؟

کار جسد مقتول، چشم يك تمسك بوساز و براق میافتد کافی است که بارو را
دراز کنم و يك لحظه بعد خودم را برای همیشه اذین شکعه تحت دهم فتنگها که این
طرف پراکنده شده اند بمن چشمك میزند طعلك فرصت نکرده است همه این فتنگها
را مصرف کند

خوب حالا چیکم؟ کار را تمام کنم یا نازهم منتظر بمانم؟ اما منتظر آنکه دشمن
بیاید و پوست پاهای مجروحم را بکند؟ نه، بهتر است خودم، تکلیف را يك سره
کنم

نباید جرأت را از دست داد. چرا باین عجله بپریم؟ چرا تا لحظه آخر، تا آخرین نفس نچنگیم؟ اگر مرا پیدا کنند قطعا نجات یافته‌ام. شاید هنوز استخوانها سالم باشند. شاید هم با اعضای اصلی بدن لطمه‌ای نرسیده باشد. در اینصورت با احتمال قوی مرا معالجه خواهند کرد دوباره کشورم را، ماسدوم را، نامزدم را خواهم دید.

خدایا مگذار آنها از حریان امر چیزی بفهمند. نفهمند که من درین ساعت اسیر چه شکنجه‌ای هستم. اگر باید بپریم، بهتر است آنها فکر کنند که با همان گلوله اول جابجا مرده‌ام. اگر بفهمند که من در مدت دو روز، سه روز، چهار روز ایدیه‌م رنج کشیده‌ام، ایدیه شکنجه دیده‌ام، چه خواهند کرد؟

سرم گریج می‌رود سفری که از جای خودم تا کنار همسایه کرده‌ام، آخرین قوایم را تحلیل برده. اذمه بدتر این بوی کشیده‌ایست که از بدن مقتول برمیخیزد. بیچاره! چگونه سیاه شده. فردا یا پس فردا این آدم بچه صورت در خواهد آمد؛ خود من، درین لحظه فقط بدینجهت اینجا مانده‌ام که دیگر قدرت آنکه خودم را چند قدم دور تر بکشم ندارم. وقتی که استراحت کنم و حالم بهتر شود خودم را کشتن کشتن تا آنجا که اول بزمی افتاده بودم خواهم رساند چه خوب است که با دارایی طرف می‌وردم و بوی تحلیل ناپذیر را همراه خود می‌برد.

بی آنکه قدرت کمترین عکس العملی داشته باشم بر زمین افتاده‌ام آفتاب تند، دست و صورت مرا می‌سوزاند. کاش شب زودتر می‌رسید و اقل‌هوا را کمی حک تر میکرد. بنظرم امشب که می‌آید شب دومی است که من در اینجا می‌گذرانم. اندک اندک رشته افکارم پریشان تر میشود دیگر نمی‌فهمم در اطرافم چه می‌گذرد مثل اینست که دارم بیهوش می‌شوم

* * *

حتماً خیلی وقت است خوابیده‌ام زیرا حالا که بیدار شده‌ام حس می‌کنم که مدتی است خورشید غروب کرده و شب فرا رسیده است. حال من مثل پیش است، شاید هم بدتر شده. جای رحم‌هایم خیلی درد میکند همسایه‌ام همچنان بیحرکت افتاده اطراف من همه چیز و همه حاخا، ووش و آرام و موحش است.

نمیدانم چرا تمام فکر و ذکر من، تمام هوش و حواس من، در این لحظه متوجه این آدم بیچاره است که جسدش در کنار من آرام آرام ملامتی میشود هر قدر سعی می‌کنم خودم را از خیال او بازدارم موفق نمیشوم راستی آنا، ممکن است من دست اذمه مردیکان و عزیزانم کشیده باشم، هرچه را دوست دارم ترک گفته باشم، از خانه و رندگی خود بحسبه حنک آمده باشم، کرسکی حورده باشم، از گرما و سرما و تشنگی رنج برده باشم، و حالا هم اینقدر شکنجه کشم و اسطوره سالم، فقط برای اینکه این بیهوشی بیه روز را از زندگی محروم کنم؟ آنا در مقابل همه ودا کارها کاری جز این آدم کشی انجام داده‌ام که بدان افتخار کنم؟

آدم کشی آدم کشی آبهم که؟ من؟ واقعا این مم که آدم کشته‌ام؟

یادم هست که موقعیکه محو استم و داوطلب عریتم بجهه شوم، مادر و

«ماشا» سعی کردید تا گریه و التماس مرا از فکر خود باز دارند، و من گوش بحرفشان ندادم. آنقدر غرق در فکر خود بودم که گاهی قطره‌های اشکشان سکردم. آنوقت میفهمیدم (اما حالا میفهمم) که چطور دل دو نفری را که مرا در عالم از همه کس بیشتر دوست داشته شکستم.

اما چه فایده دارد که حالا فکر ایشان را نکنم؟ مگر با بشیمانی میتوان گذشته را برگرداند و خطاها را جبران کرد؟

راستی وقتی که میخواستم نام‌نویسی کنم، دوستان من در حمام سحرآمیز آمدند. گفتند «عجب آدم احمقی است». آنوقت من میفهمیدم، و هنوز هم نمیتوانم بفهمم که این منطق آنها ناظر به اظهارات برطمطراقی که دربارهٔ میهن پرستی و قهرمانی و مداکاری و امثال آنها میکردند چطور تطبیق میکرد؟

اندکی بعد، روانهٔ جبهه شدم. من کوله پشتی و تفنگ و انواع مهماتی را که لازم بود همراه سرم دادند. بعد، راه پیمایی خود را در میان هرازان سرشار دیگر که شاید فقط چند نفر آنها مثل من داوطلبانه عزیمت کرده بودند، شروع کردم. بقیه این عده، اگر مجبور بودند، قطعاً خانه و زندگی خود را رها نمی‌کردند. ناانگیزه وقتی که سمت جبهه میرفتیم، همه مثل هم بودیم. همه دهه‌ها و صدها کیلومتر را بدون اعتراض پیچیدیم و همه موقع جنگ جنگ کردیم. شاید هم آنها بهتر از ما «فداکارها» جنگیدند، زیرا وظیفهٔ خود را انجام میدادند. ادعا و توقعی هم نداشتند فقط اگر آنها اجازه میدادند، بید رنگ سرخابه و زندگی خود را می‌گشتند.

ناد حکی میوزد بطرم صبح نزدیک است. بوته‌های علف ناسیم ملایم بهم میخورند. پرده‌ای نیم‌حفته نال روان از حای خود برمی‌جیرد و بالا می‌رود ستارگان کم‌کم پریده رنگ میشوند. آسمان تاریک. پیر اندک اندک رنگ خاکستری بخود می‌گیرد و کسارهٔ افق، از ابرهای نازک و لطیف پوشیده میشود. در سایه روشن نامدای از خود می‌پرسم «رور سوم رسیده است» اما رور سوم چه؟ سومین رور زندگی من؟ سومین رور مرگ من؟

رور سوم اما راستی مگر چند رور دیگر برای من باقی مانده است؟

بهر حال، عدهٔ این رورها، حتماً زیاد نیست. خودم میفهمم که چه اندازه ضعیف و ناتوان شده‌ام. حالا دیگر یقین دارم که هیچوقت قدرت آنرا که ازین حسد دور شوم نخواهم یافت. کمی دیگر، یک رور دیگر، دو رور دیگر، من و این حسد، در یک حال خواهیم بود.

آنوقت دیگر وجود هیچکدام از ما برای دیگری نامطوع نخواهد بود. دیگر هیچکدام از ما دو نفر، از مجاورت دیگری رنج نخواهیم برد زیرا اصلاً مجاورت همدیگر را فراموش خواهیم کرد. خیلی تشنه‌ام. باید بار آب بوشم، بعد از این، تا وقتی که زنده باشم، روری سه بار آب خواهم خورد. یکبار صبح، یکبار ظهر، یکبار غروب.

آفتاب تبع کشیده و بلند شده است. قرص سررنگ و آتشی آن، از پشت

شاخه‌های علف، مثل خون قرمز است گمان میکنم امروز هم خیلی گرم شود او، ای همسایه! - امروز سرنوشت نوحه خواهد بود؟ با اینکه هنوز گرم نشده، نیدایی بچه صورت وحشتناکی در آمده‌ای!

بلی! قیافه همسایه ام امروز ترس آور است موهای سرش شروع بریختن کرده اند رنگ صورتش که اول سیاه شده بود، کم کم پریده و زرد شده، چهره اش بطوری ورم کرده که پشت گوشش چندین ترك خورده است در شکافهای صورتش بهمین زودی کرم‌ها خانه کرده اند. پاهایش نیز سخت ورم کرده، اصلا تمام تنش بوضع موحشی آماس کرده است

راستی امروز آفتاب سوزان با این هیکل بیجان چه خواهد کرد؟ ماندن در کنار او، برای من واقعا تحمل ناپذیر است - چاره‌ای نیست جز آنکه بهر قیمت هست، خود را کشان کشان از اینجا دور کنم اما آیا خواهم توانست اینکار را بکنم؟ البته هنوز میتوانم دستم را بلند کنم و از قفله آب بخورم اما معلوم نیست بتوانم تن سنگین و بی حرکت خود را هم تکان بدهم - با اینهمه، سعی میکنم بهر طوری شده، حتی اگر ذره ذره هم باشد، خود را از اینجا دورتر ببرم، ولو ساعتی یکقدم بیشتر حرکت بکنم. آخر ماندن در اینجا برایم تحمل ناپذیر است

صبح تاتپر من صرف این حاشا شدن شده. دردم خیلی زیاد است اما حالا دیگر درد برای من چه اهمیت دارد؟ مگر به حالا دیگر اصلا درد نداشتن، سالم بودن، احساس آرامش کردن را فراموش کرده‌ام؟ حتی مثل ایست که ازین بعد اگر درد نداشته باشم بازاحت خواهم بود

امروز بامداد توانستم مقدار چند وجب از کنار جسد دور شوم شاید امروز غروب بجای اولم برسم اما هوای مطبوعی را که دلم می خواست پیدا نکرده‌ام. آخر مگر میتوان در چند دمی حسدی که در حال تلاشی شدن است نفس کشید؟ جهت باد تغییر کرده و از نو بوی تهوع آوری که از جسد مرده - برمیخیزد، فضا را آکنده ساخته است و آنقدر زیاد و مشمشر کننده است که گویی قلبم دارد از حرکت میایستد از فرط بومیدی و ناتوانی گریه میکنم

حالا دیگر آخرین نیروی مقاومت را از دست داده‌ام خرد شده‌ام دیگر هیچ چیز حس نمیکند هیچ فکری در سر ندارم اما ناگهان راستی آیا این و هم و رؤیای يك آدم بیمار نیست؟ ناگهان چنین نظر می رسد که دارم در ديك من حرف میزنم حتی مثل ایست که صدای سم اسب هم بگوش میرسد میخواهم فریاد بزنم اما صدا را در سینه حس می کنم، زیرا میدانم اینها دشمنان دوست؟ اگر دشمن باشند و مرا زنده پیدا کنند، ناشکانه خواهند کشت آخر ماهیچه این طور گفته اند که دشمن ما اسرار را زنده رنده پوست میکند

اما راستی بهتر است هیچجا نمانم و ببرم یا آنکه رودتر بدست آنها حلاص شوم؟ تازه از کجا معلوم است که اینها دشمن باشند؟ شاید از خودی ها باشند

که سراغ ما آمده‌اند از دست این علفهای بلند که همه‌جا را از نظر من پوشانده‌اند عاجز شده‌ام، زیرا نمی‌توانند هیچ چیز بینم فقط در يك نقطه از میان علف‌ها، روزنه‌ای شبیه يك پنجره کوچکی بروی من‌بار است از این روزنه می‌توانم نگاهی سطحی بدور دست، ندره سرسبز نکنم، لابد درین دره حویباری هست، زیرا یادم هست که پیش از آمدن ندیجا، از حویباری آب نوشیدم بلی این‌هم تخته سنگ بر رگی است که مثل پل کوچکی در بالای حویبار بود قطعاً این آدم‌ها که دارند حرف می‌زنند از روی این سنگ خواهد گذشت و من آنها را خواهم دید

اما حیف که نمی‌توانم بفهم بچه‌دانی حرف می‌زنند، زیرا قوایم آنقدر ضعیف شده که دیگر از حس شواهم چیر زیادی باقی مانده است حدا یا اگر ایسا حودی باشد؟ لابد وقتی که فریاد بزنم، صدایم را از کنار حویبار خواهد شنید و دیگر خطر آنکه دست دشمن بی‌فتم از میان خواهد رفت راستی پس چرا اینقدر دیر کرده‌اند؟ چرا نمی‌آیند؟ در يك است از بی‌حوصلگی و انتظار، دیوانه شوم حتی دیگر از فرط کشیدگی اعصاب، بوی حسد را هم نمی‌شوم در صورتی که این بوهیچان مضار را بر کرده است

ناگهان از پشت تخته سنگ هیکل چند سربار نمودار میشود او ' قراقبا هستند، قزاقهای حودمان، نایم ته‌های آبی، بوارهای قرمز شلوار، سربیره‌های بلند و پیشاپیش آنها افسری قوی هیکل همه سوار بر اسبهای بدرو هنوز سربازان درست از حویبار بگذشته‌اند که افسر آنها از روی اسب بهم حیر میشود و فریاد می‌زند - چهار بعل، پیش

سراپایم از وحشت می‌لرزد تا تمام قوا فریاد می‌زنم
- صر کنید! صر کنید! برای خاطر خدا صر کنید! من دارم می‌میرم
فریادم برسد! فریادم برسد!

او ' حدا یا! خودم خوب می‌فهمم که هیچکس صدایم را نمی‌شنود، زیرا اصلاً صدایم از گلویم بر نمی‌خیزد از فرط فرسودگی و بومیدی بر زمین می‌افتم صورتم روی خاک است و نمی‌توانم تکانش بدهم اشک مثل باران از دو چشمم می‌ریزد از حرکت من ققمه بر بر زمین افتاده و آن بیرون جاری شده است! این قطره‌های آب ققمه بیست که دارد بچاک خشک فرو می‌رود، رنگی من، بچاک من، مهلت چند ساعته یا چند درره من است آن وقت که من متوجه این وضع می‌شوم، بیش از يك نیم کیلاس، بیش از یکی دو حره آب باقی مانده است بقیه آب را زمین که گویا مثل من گلویش خشک شده، با حرص و ولع در کام خود فرو برده است

بیدارم تا چه حد می‌توانم سستی و کرحتی را که بعد از این حادثه بر من استیلا یافتم بیاد بیاورم اینقدر میدانم که ناچشان بیم هسته، بی حرکت و بی حس افتاده بودم ناد پیوسته تعبیر حمت میداد، گاهی بسم حك و مطلوب بر من می‌وزید و

گاهی بوی زنده و طاقت فرسای جسدی که در چند قدمی من در حال تجزیه بود
مشام را پرمیکرد.

امروز، همسایه من قیافه‌ای چنان وحشت آور پیدا کرده که باهیچ زبانی
شرح آنرا نمیتوان داد يك لحظه چشمانم را باز میکنم تا بصورت او بنگرم
اما طوری وحشت میکنم که دوباره هر دو چشم را برهم میگذازم، زیرامتوجه
می‌شوم که امروز دیگر، همسایه من اصلاً صورت ندارد امروز پوست و گوشت
صورت او از روی استخوانها کنار رفته، و لبخند موحش و جاودانی اسکلت بر لب
استخوانی او نقش بسته است

پیش از این بارها اتفاق افتاده بود که من چپچه مرده را در دست گرفته و
بدقت نگاه کرده بودم، اما هیچوقت تاکنون دیدار صورت استخوانی يك مرده،
مخصوصاً دیدن لبخند موحش او ایستور مرا تکان نداده و منزعز ساخته بود. وقتی
که این اسکلت را در میان لاسهای نظامی ناکمه‌های بران آن دیدم، بی اختیار
باخود گفتم:

« این خود حگ است مظهر حگ است، ایسکه می‌یسی، حگ است که
بصورت آدم در آمده است »

خوشید همچنان مشغول نور افشاندن و سوراخاندن است دستها و صورت من
تکلی سوخته شده. تمام آبی را که ناقلی مانده یکجا و لاجرمه سر می کشم عطش
بطوری مرا آزار میدهد که وقتی ققمه را بر دهان می گذارم، بجای آنکه يك حرمه
کوچک بنوشم، همه آب را در کام خود فرو می برم حالا دیگر میدانم که مرگ من
مرگی پر شکجه، مرگی از عطش، از تشنگی، از گرمای سوران آفتاب خواهد بود
مادر جان، مادر جان! میدانم که چطور گیسوان نیمه سپید خود را خواهی کد،
سر بند و دیوار خواهی کوفت، بدان روزی که مرا بدین آوردی لعنت خواهی فرستاد،
بدینا و بیمة کائنات ناسزا خواهی گفت، آبهائی را که موحد حگ و خوریزی بوده اند
تعزین خواهی کرد

با اینهمه تو و ماشا هیچکدام به رنج من، شکجه‌ای که پیش از مرگ تحمل
کرده‌ام، بعدایی که درین ساعت میکشم و در ساعات های بعد خواهم کشید پی نخواهید
برد خدا حافظ، مادر جان! خدا حافظ نامزد محبوبم!

باد آن روز افتادم که در بان سگه کوچک سفید را گرفت و سرش را بند دیوار کوفت
و بعد او را در گودالی انداخت سگ بیچاره همه روز را نالید و جان کد و غروب
مرد اما من، سه روز تمام است دارم جان میکشم تازه معلوم نیست امروز روز آخر
باشد فردا، روز چهارم جان کنس من است، پس فردا هم در در پنجم بمیدانم این
مرگ احمق چرا دست از سر من برداشته، مثل ایست که مرا نایب حال خراب تکلی
فراموش کرده است!

به طاهر! هور هم مرگ خیال آمدن ندارد در گرمای سوران آفتاب، بر زمین
افتاده‌ام، حتی يك حرمه آب برای حگ کردن گلویم ندارم

در عوض بوی گنج کسده و طاقت فرسائی که از جسد بر میخیزد در حرمه حرمه وجودم
رحم کرده است مثل اینست که ذرات هوا، عیر از این بو چیری در خود ندارد خود

جسد حالا دیگر غرق کرمهایی شده که شاید تعدادشان از هزارها تجاوز کند. وقتی که کرمها از کار خوردن این جسد فارغ شوند و جز استخوان و لباس و چیزی بر جای نگذارند آنوقت قطعاً بسراغ من خواهند آمد؛ چند روز دیگر، درچنین موقعی، من هم بیش از اسکلتی در میان لباسهای نظامی بخواهم بود. روز میگذرد شب هم میگذرد، باز یک روز دیگر میرسد. اما برای من روز و شب یکسان است، زیرا هیچ چیز فروق نکرده است

نسیم ملایمی شاح و برگهای خشک را بهم میزند مثل ایست که همه آنها با صدای آهسته، در گوش من میگویند «تمام شد زندگانت تمام شد» و غلغلهای آنطرفتر با همان صدا میگویند: «حالا دیگر نوبت مرگ رسیده، نوبت مرگ رسیده»

از نزدیک، صدای میشوم کسی بازبان روسی میگوید.

— عجب! آخر در اینجا میشد اینها را دید

سراپا میلر دم و ناگهان هوش و حواس خود را باز میگیرم بشت علفها، دو چشم براق سرخوخته یا کروف را می بینم که بمن نگاه میکند دوباره صدای او را میشنوم که میگوید

— زود زمین را بکشد و این نقشهارا در آن نگذارد یکی از ماها اینجا افتاده، یکی هم از «آنها» آن طرف تراست میخواهم فریاد بزنم

— مرا خاک بکشد من نمرده ام! رنده هستم!

اما تنها صدایی که از گلویم بیرون میآید ناله ضعیف و خشکی است که لهای خشک شده ام را از هم میکشاید سرخوخته فریاد میزند

— خدایا! بنظر من او سرده، ایوانا! بلند شو، او، بچه ها! او را بردارید بپریم فوراً طبیب بیاورید!

یک لحظه بعد، دهان مرا باز میکشد و یک کیلاس و دکا در آن میریزند بعد دیگر هیچ نمی فهمم

«برانکار» با حرکتی آرام و منظم مرا بطرف نقطه ای نامعلوم میبرد این حرکت یکساحت، مثل تکان گهواره مرا به خواب میبرد گاه نگاه میدارم میشوم، اما هر باره بعد از لحظه ای چشم برهم میگذارم، رحمهای پانسمان شده من دیگر آرام نمیدهند یک حس مطبوع آرامش و راحتی سراپایم را فرامی گیرد

صدای «پترایوانویچ» را میشنوم که فرمان میدهد برانکار مرا بزمین بگذارند بعد از آن قدر وقت بعد چشم باز می کنم و دوباره او را بالای سر خود می بینم، با صدایی که نزمزمه نامفهومی بیشتر شبیه است میگویم

— پترایوانویچ

پترایوانویچ روی من خم میشود. بالحنی محبت آمیز می پرسد

— چه میخواهی؟

میپرسم

- پسر، دکتر شما چه گفت؟ گفت چند ساعت دیگر میمیرم؟

ایوا فریچ، بعدای بلند میخندد فریاد میرند.

- مگردیوانه شده ای؟ که گفته است تو میمیری؟ دکتر تشخیص داد که ضربت با استخوان های تو برسیده، نه استخوانت آسیب دیده، نه شریات اما راستی این سه روز و نیم چطور طاقت آوردی؟ چه خوردی؟

- هیچ!

- ولی بی آب که نمیتوانستی زندگی کنی

- بله آب را از قمع آن سربازی که مرده بود بدست آوردم. اما حالا نمیتوانم حرف بزنم بعداً همه چیز را حکایت میکنم

- بسیار خوب بسیار خوب حالا بخواب

دوباره خواب سراپایم را فرامیگیرد از بوهیچ نمی فهمم

وقتی که بهوش می آیم خودم را در آمولاس هگگ می بینم، پرامون مراد کترها و پرستارها گرفته اند میان دکترها قیافه يك پرشك معروف پایتخت را تشخیص میدهم که روی پاهای من خم شده است دستهای او عرق خون است، اما معلوم است که کارش با پاهای من تمام شده موقعی که سر بلند میکند و مرا می بیند که بدو میگردم بالحنی آرام من می گوید

- آهوان خطر نکلی بر طرف شده دیگر نگرانی نداشته باشید فقط ما محصور شدیم. يك پای شما را قطع کنیم چند روز دیگر از مرخصخانه مرخص خواهید شد حالا دیگر حرف نزنید

من هم اطاعت میکنم زیرا حالا دارم حرف میزنم، دارم داستان خودم را حکایت میکنم

از اشعار ولتر فرانسونی

۱۷۷۸-۱۶۹۴

سودای عشق

حوانی مسلمان در دهکده خود آسوده میزیست اندامی مورو و چهره‌ای
زیبداشت و نامش ارسلان بود از خرد سالی پرهیزگار و پارسا بود يك روز
فرشته‌ای از آسمان نزل داد آمد بدو گفت اخلاص تو شایسته پاداش بزرگی است
من آمده‌ام تا تو مژده دهم که بزودی امام شهر خواهی شد و بر همه مؤمنین سروری
خواهی یافت، شرط آنکه ما من پیمان ندی که همه عمر باران سروکاری نداشته
باشی و چرازد و در بندیشان سگری

جوان عافانه این پیمان را کردند بهاد و آقادر سرمست مقام بلند شد که
به بی احتیاطی خود توحه نکرد روزگاری گذشت و آقادر محترم و بررگه شد که
در خیالش بگنجد بود

دارائی بیت المال نیز که در دست او بود از حد تصورش قرون بود، هر چند
سر پرست بیت المال عادت داشت که پیش از دادن سهم امام، نیمی از آن در حیب
خود ریزد

اما همبکه سالی نگذشت، ارسلان پی برد که ایسهم افتخار و آسایش
بی اندکی عشق بکار می‌آید هر روز صبح، با شوری فراوان ودلی پرهوس، از
پیمان خود یاد میکرد و در دل میگفت که درین سودا معون شده است آخر يك روز
امیه زیبا را دید که چشمانی دلفریب و عارضی کلگون داشت دل در بند مهر اوست
و گفت: «خدا حافظای زندگانی ناشکوه و حلال، خدا حافظای بدگی بر احترام»
من بدهکده خود بار می‌گردم، زیرا دیگر از مال دنیا جز امیه ریمه چیزی
نمیخواهم»

فرشته باز دیگر سر داد آمد و از دست طبعی ملامتش کرد اما عاشق و ارسته
بدو گفت: «بزاری به معشوقه من بیفکن تا ببینی که چطور مرا در سودای خود
مغیون کرده بودی سود خود را درین سودا برگیر و مرا بتعال خود گذار، زیرا من
هر چه را جز امیه هست تنو میبخشم، حتی به بهشت هم بی امیه نمی‌روم»

آندره مورا فرانسوی

۱۸۸۵ - ۰۰۰۰

سر نوشت

— سر نوشت؟ به من به سر نوشت اعتقادی ندارم، یا بهتر بگویم آن نوع سر نوشتی که قدیمی‌ها قائل بودند معتقد نیستم، یعنی نمیتوانم قبول کنم که واقعاً در آسمان، در پشت پرده ستاره‌ها، نیروی مرموز و خطرناکی وجود داشته باشد که ما را در میان پره‌های چرخ عظیم و نامرئی بیدارد و خرد کند. به عقیده من درست بعکس این است من فکر میکنم که دستگاه آفرینش با حریمات کارهای ماکاری ندارد، و هر کدام ارما میتوانیم در حدود معینی، سر نوشت خود ما را بدست خویش اداره کنیم و با این وصف

«بلوندل» ۱ ما بگریست و يك لحظه خاموش شد سپس گفت

— با این وصف، گاهی حریان حوادث طوری حور در می‌آید و تصادفهای مختلف چنان عجیب و معجز آسا دسال هم قرار میگیرند، گاهی چرخهای ماشین عظیم و نامرئی زندگی برای ایجاد يك فاجعه بقدری خوب میران میشوند و با هم کار میکنند که آدم بی اختیار از خود میپرسد: «آیا واقعاً میتوان همه اینها را به تصادف ساده حمل کرد؟» مثلاً اتفاقی که يك روز در نیویورک برای من افتاد ولی این داستانی است که اگر بخواهم نقل کنم خیلی طولانی میشود

آهی کشید و قهوه خود را آرام و حور حور نوشید سپس چون از نگاههای ما احساس کرد که همه مشتاق شنیدن داستان او هستیم، دسالة سحر خود را گرفت و گفت

— شاید یادتان باشد که من چند سال پیش مدتی در امریکا بسر بردم در آن موقع زندگی در امریکا بسیار مرفه و آسوده، و در عین حال مثل همه رندگیهای امریکائی آمیخته با اضطراب و تلخی بهسان بود

در آن زمان، من عده ای دوست در نیویورک پیدا کرده بودم که بعضی از آنان شخصیتهای برجسته ای بودند، یا بهتر بگویم بعداً شخصیتهای مهمی شدند مثلاً پروسورهای جوانی بودند که بعد از روی کار آمدن رورولت به واشنگتن رفتند و

از زمامداران مملکت شدند هنرپیشه‌های تازه کاری بودند که آنوقتها جز جاذبه خود سرمایه‌ای نداشتند و امروز ملکه‌های «برادوی» بشمار می‌روند روزنامه نگاران جوانی بودند که مردم را افتاده سال ۱۹۲۵ از سلیقه تندرو و افراطی آنها وحشت می‌کردند و امروز در نظر مردم سال ۱۹۵۱، آدمهای محافظه کار «از مدافئاده‌ای» پیش بیستند. جمع ما بدین ترتیب شامل عده‌ای از دوستان جوان میشد که هر شب، پادریکی از بارهای خلوت کوچه پنجاه و دوم و پادرا بارتیمان یکی از رفقا، دورهم می‌نشستیم و می‌گساری می‌کردیم.

یکشب دسته‌جمعی در خانه «میریام خنیکس» که در آنطرف رودخانه «ایست ریور» در ناحیه «لانک آیلند» واقع بود شام می‌خوردیم خانه کوچک قرمز رنگی بود که از لحاظ رنگ و روبق میان همه خانه‌های ما ممتاز و بسیار بهتر و گویم منحصر بفرد بود، زیرا همه ما میتوانستیم در آنجا بگریم و ناهم بر سر میز غذا بشییم

لاندا شام «میریام» را با آن صورت که حالا در فیلم‌های معروف هالیوود می‌بینید خوب می‌شناسید و همه بی‌درد او را ستایش میکرد حق هم دارید، زیرا او واقعاً هر پیشه برگی است ولی آن روزها دوست ساده‌ای برای ما نباش بود و هور این بسیار را نداشت زن جوانی بود که روی حساب ساده‌ای که برای زندگی خودش کرده بود، دو سال سابقه پیر مرد میلیونر و سد اخلاقی زندگی کرده و سپس او را طلاق گرفته و از این راه ثروت هنگفتی بدست آورده بود خانه‌ای که ما آن شب در آن میهمان بودیم از همین پول خریداری شده بود

بعد از شام، ماهمه دور میز پوکر نشستیم راستش را بخواهید من هیچوقت در نازی پوکر بازی کن خوبی نبوده‌ام و حالا هم نیست ولی آنشب از خدمت معمول بزرگتری بازی میکردم، زیرا خواستم بیش از آنکه صرف نازی باشد، متوجه می‌شام بود که مدت‌ها بود عاشق او بودم اما می‌شام بهمان دلیل که این را در مرا فهمیده بود، عمداً سرسرایین و آن میگذاشت تا مرا از حسادت ناراحت کند

وقتی که رنگ ساعت دیواری نصف شب را حرداد، من دیگر آه در ساطداشتم اتفاقاً درست در همین لحظه نگاهم به می‌شام افتاد که روی صندلی «فرانتس» نویسند ستون موسیقی یکی از محلات معروف شده و گیلان شامپایی خود را پیش برده بود تا فرانتس از آن سوشد بی‌احتیاجا بلند شدم و بی‌مقدمه گفتم که چون خسته هستم و فردا صبح هم باید از اول وقت کار کنم، دیگر نمیتوانم بمانم و میخواهم زودتر بخانه بروم و بخوابم.

طبعاً همه حاضرین نادان و فریاد اعتراض کردند و فوراً بر سر کلاه و بارانی من دعوا شد که نگذارند دست من برسد می‌شام دست نکردن من انداخت و مرا بوسید، ولی من سحت بر سر حرف خودم ایستادم

اندک اندک لحن گفتگو که آمیخته با شوخی بود ناراحت کننده شد، بطوریکه من حرفهایی زدم که عاده نمی‌گفتم رفقای من ناچار دست از اصرار برداشتند و

جای خود نشستند. من قروس سنگین خودم را تصفیه کردم، ولی بعد از پرداخت همه آنها دیدم که حتی ناندازه کرایه تا کسی هم پول ندارم اتفاقاً ماران شدیدی میسارید و خانه میریام نیز از خانه من بسیار دور بود، هر چند بعد از نوشیدن آنها کمی کوچکتر و شامپانی اگر راه نزدیک هم بود پیوندش برای من آسان بود. ناچار گفتم:

— کدام يك از شما حاضرید يك دلار بمن قرض بدهید؟

بدیهی است این حرف من، بهانه تازه ای برای نگاه داشتن من دست آنها داد همه بقیه خندیدند و از دادن پول خودداری کردند تا من معیور شوم بماتم و با اتومبیل آنها برگردم، ولی هیچيك ارایشان حاضر نبود زودتر از ساعت شش بخانه مراجعت کند کم کم اوقات من جداً تلخ میشد، ولی درست وقتی که میخواستم در را باز کنم و بروم، میریام کیف خودش را گشود و از آن يك دلار بیرون آورده بمن داد و گفت

— بیا، من بیش از همه دلم میخواهد بماتی، ولی بخلاف همه وسیله رفتن

را در اختیار میگذارم، زیرا میخواهم را بزور نگاه داشته باشم شب سحر

ناجمله دلار را گرفتم و در حالیکه رفقا پشت سرم داد و فریاد میکردند و می- خندیدند، بیرون آمدم، در خیابان ناگهان احساس کردم که مه غلیظی همه حارا فرا گرفته، بطوریکه راه رفتن خیلی مشکل است تقریباً هیچکس درین ساعت رفت و آمد نمیکرد و هیچ صدائی سکوت کوچه ها و حیابانها را که در دو طرف آنها در دیر دیوارهای تیره رنگ خانه ها صاف کشیده بودند برهم نمیزد اصولاً بطور منظم، همانقدر که بیوورک در «خیابان پنجم» ناکاح های محلل و پر نور خود آراسته و عالی و برج

بشاش است، دور از نقاط مرکزی این شهر، تلخ و ناراحت کسده و اضطراب آوراست آبا علت این ناراحتی فیلم های سینما است که هر يك از این گوشه و کنارها را بصورت صحنه يك حادثه حائمی و حشمت انگیز در آورده اند؟ درست میدانم، فقط اینقدر می- دانم که همیشه محض آنکه ارچراغهای رنگارنگ «برادوی» یا آرامش پر تحمل سترال بارک دور می شوم، در خودم بی اختیار احساس اضطراب میکنم میدانستم که پس از عبور از رودخانه نخواهم توانست تا کسی پیدا کنم بدین جهت بقیه بارانی را سالوا کشیدم و پیاده روی پل آهین راه افتادم اسم این پل درست بخاطر من نیست، ولی گمان میکنم بدان «کوئیسرو بروج» میگویند پنج ساعت پیش موقعیکه از این پل میگذشتم تا خانه میریام بروم، آنقدر رفت و آمد در آن زیاد بود که سرو صدای گوش- حراش اتومبیلها و نور چراغهای بشمار سعید و قرمز آنها مستأصلم کرده بود، ولی در این ساعت مطلقاً هیچکس از پل عبور نمیکرد و حر مطرئه تیر آهن های مورب بالای پل هیچ مظهرای در میان مه غلیظ دیده نمیشد

تقریباً نصف پل را می آنکه نه ذیحیاتی بر خودم، طی کرده بودم ولی درین موقع ناگهان طرف راست خودم در وسط مه، احساس کردم که کسی در کنار پل ایستاده است میگویم «احساس کردم» برای اینکه هنوز نمیدانستم درست دیده ام یا خیر فقط در میان مه غلیظ، هیکل طریف و باریکی را دیدم هیکل زنی بود که روی رده کنار پل بوضع خطرناکی خم شده بود

اولین فکری که بدهی من آمد، و قطعاً اگر شما هم بجای من بودید همینطور فکر میکردید، این بود که این زن مثل هزاران دختر و زن حوایی که از این راه خودکشی می کنند، قصد دارد خودش را برودخانه بیندازد

بی اختیار سست اورفتم حاتم ناشناس صدای پای من ناگهان برگشت و همین که مرا دربردیک خود دید، طوری باعجله خود را بطرف رودخانه خم کرد که من ناحرکتی غیرارادی دست دراز کردم و بارویش را گرفتم و ناسحتی او را بطرف خودم کشیدم فقط دراین موقع بود که دربور چراغ توانستم قیافه او را بینم نمی دانم چطور حالت خود را در لحظه دیدار چهره او برایتان توصیف کنم - خانم ناشناس، دختر حوایی فوق العاده ریبا و آراسته بود چهره او که از قطرات اشک بیش از قطره های باران خیس شده بود، دربور پریده رنگ چراغ و درمیان مه، قدری حداب بود که من يك لحظه گمان بردم از فرط مستی، اسیر رؤیائی شاعرانه شده ام

گیسوان دختر حوان که آب از آنها می چکید آشفته و بریشان بود درست یادم می آید چه لباسی پوشیده بود، فقط میدانم که سرو وضع آراسته و متناسب او بمن نشان داد که آن چیزی که دختر حوان را بحیال خودکشی اسداخته، فقر و استیصال نبوده است حتی بحاطر دارم که دور کردن وسیله بلورین ریای ناشناس را پوست گراسپائی که گمان می کنم پوست روباه سفیدی بود پوشانده بود نه آن چیزی که در اولین نگاه چهره دختر حوان بطر مرا بخود جلب کرد، فقر و پریشانی نبود، بلکه يك حس تلخی و نومییدی شدید بود اگر يك نقاش زبردست تمام هنر خود را برای تجسم حد اعلای یأس و خستگی و تلخی بکار برده بود، مسلماً نمی توانست چیزی کاملتر از این قیافه بوجود آورد

دخترك، لحظه ای آرام و حاموش من نگریست مثل این بود که میکوشد تا از دیبائی دوردست بروی بل تاریك و مرطوب برگردد و بفهمد که من دراین ساعت ناو چکار دارم سپس ناخشم فریاد زد

— من چکار دارم؟ چه میخواهید؟ ولم کنید! چرا مرا گرفته اید؟ آخر ولم کنید!

حالا دیگر برای من روشن شده بود که حواه ناخواه قهرمان یکی از داستانهای متدل و یکنواختی شده ام که هر روز هزارها از آن در گوشه و کنار دنیا اتفاق می افتد راهگداری در حین عبور، حس میکند که دختر حوایی با انداختن خود برودخانه قصد خودکشی دارد و او را از این کار مابع میشود هنوز اثر مشروبهای پیاپی میریام طوری در کله من باقی بود که درست نمی فهمیدم چه ناید بگویم و چکار ناید نکنم میدانم در آن موقع، باین دختر ناشناس چه گفتم و چه حرفهای ردم ابقتدر میدانم که یقیناً حرفهای من در آن ساعت حق سبحانه و تعالی سر رفته نمیتوانست باشد ولی هر چه بود، اهمیت نداشت مهم این بود که این زن در آن ساعت احتیاج داشت که صدای انسانی را بشود و کسی باشد که او را از نرده کنار پل دور کند. و این کار، بر حسب تصادف بدست من صورت گرفته بود

يك لحظه بعد من و او، در حالیکه من همچنان ناروی او را سخت در دست

خود گرفته بودم روی پیاده رو پل راه افتادیم . در تمام طول پل ، من پشت سر هم باباشیکری میپرسیدم .

— آخر بگوئید چه اتفاقی افتاده ؟ چطور شده ؟ ... مردی که دوستش داشته اید شمارا ترك گفته ؟ مطمئن باشید که این حدایی به خودکشی نمی ارزد اگر میدانستید من خودم چند بار تاکنون آروزی مرگ کرده ام و بعد از آن از حماقت خودم پشیمان شده ام . . . حتی تیمساعت پیش ، ندیدم نیامد که بی دلدسر از این دنیا بروم ولی حالا ، یکدیبا از اینکه زنده مانده ام و میتوانم کار شماراه بروم خوشحالم خانم ناشناس همچنان خاموش بود و هیچ جوابی بحرف های من میداد وقتی که از زیر چراغ دیگری گذشتیم ، توانستم بهتر بچهره او نگاه کنم این نار متوجه یک نکته دیگر شدم نه تنها قیافه او فوق العاده زیبا و جذاب بود ، بلکه یکسوع طرامت خاص و کم نظیری در خطوط صورتش دیده میشد میدانید که من در آن موقع چقدر احساساتی بودم اصلا هر خوانی در حال عادی نیر احساساتی است ، چه برسد آنکه اثر شراب و برخورد ناگهانی با یک درریا نیز در میان باشد این زیبایی آمیخته با تلخی دردناک و توأم با طرز برخورد شاعرانه من نا این زیبایی باشاس ، ناضافه اثر مستی سبك و خشم درونی من نسبت به میریام ، همه اینها باعث شده که در آخر پل ، برای من دیگر حرای حاتم باشاس هیچکس و هیچ چیز در دنیا وجود نداشته باشد

در میدان آخر پل ، من و او ار کنار مأمور پلیسی گذشتیم که نادقتی یش ار معمول بمانگاه کرد یک لحظه در خیال من گذشت که منادا زیبای باشاس از فرصت استفاده کند و بدیدن پلیس حوژ را از چشم من بدر آورد ، ولی او اکنون خودش را مثل بره ای در اختیار من گذاشته بود و خر آنکه آرام آرام گریه کند کاری نمیکرد شاید فکرمی کنید که بهتر بود خودم او را پلیس می سپردم و خویشن را از سار مسئولیت خلاص میکردم

ممکن است در این نظر حق داشته باشید ، ولی ار کجا معلوم بود که این دختر دلیلی حدی برای فرار از پلیس نداشته باشد ؟ وانگهی باید اعتراف کنم که در آن لحظه دیگر اختیار من در دست خودم بود ، دست دل من بود که نمیتوانست بدین آسانی ازین زیبای باشاس جدا شود و مرا دوباره با خودم تنها گذارد

وقتی که از پل گذشتیم ، حس کردم که حیال من از بات خودکشی دختر حوان راحت شده است ، ولی درین موقع باز احتی دیگری در من پیدا شد بگر کردم تکلیف من نا این دختر چیست ؟ چه میبایست بکنم ؟ او را در وسط کوچه بحال خود رها کنم ؟ ولی ممکن بود ار ساراه مستقیماً بکنار پل برگردد او را بمیان حاه خودم سرم ؟ ای بکار هم در این موقع شب غیر ممکن بود شاید نادتان باشد که در آن سالها مهمانخانه های امریکائی مجبور بودند مقررات را حدا رعایت کنند ، و سار این مأمور آسانسور بهیچوجه اجازه نمیداد که من یکساعت بعد از نیمه شب باز حوایی با طاق خودم بروم

ولی خود این خانم چطور ؟ آیا خواه ای ، محلی نداشت ؟

چند بار سعی کردم از او در این ساره توضیحی بحواهم ، ولی دختر ك نا

سرمختی تمام خاموش ماند و هیچ نگفت . بالاخره بدو گفتم :
 - خانم ، من نمیخواهم شما را در چنین وضعی ترك كنم خودتان بگوئید
 شمارا بکجا برسانم ؟ آیا خانه ای دارید ؟ پدرمادری دارید ؟

با اشاره سر جواب داد

- نه !

دوباره پرسیدم :

- اطلاق دارید ؟

باز سرش را بعلامت نفی تكان داد ولی حرفی نزد
 درست درایموقع ازكنار دری گذشتیم كه بالای آن چراغ برق پر نورى
 روش بود و زیر چراغ برق روى تابلوى نوشته شده بود
 «ریورساید هتل اطلاق از يك دلار سالانه» البته این هتل مهمانخانه های
 مجلل و با عظمت «بارك آونیو» شاهی نداشت ، ولی بهر حال تمیز و محترم مظهر
 میآمد و انگهی هرچه بود برای چند ساعت خوب بود
 بغانم باشاس گفتم

- گوش کنید شما در حال حاضر در وضعی هستید كه نتوانید درباره زندگی
 خودتان توصیه بدهید یا شخصاً تصمیمی نگیرید ، من هم از طرفی مجبورم بهانه
 خودم برگردم و از طرف دیگر نمیتوانم شمارا همراه سرم در اینصورت باید قبل
 از هرچیز وسیله ای فراهم كرد كه شما لباسهای خود را خشك كنید و چیزی بخورید
 و بخوابید ، تا فردا در صفر فرصت با هم صحبت كنیم و تصمیمی نگیریم بنابراین من
 برای شما در همین هتل يك اطاق میگیرم كه امشب را تا صبح در آن بگذرانید بول
 يك شش اطاق را هم قبلاً میدهم شما این چند ساعت را خواهید خوابید و من فردا
 صبح بدیدنتان خواهم آمد یقین دارم تا صبح حالتان خیلی بهتر خواهد بود و خواهید
 توانست داستان خودتان را برای من بگوئید من در ریورك دوست و رفیق زیاد
 دارم و تقریباً مطمئن هستم كه بعد از داستان سرگذشت شما خواهم توانست شما
 كمی كمی هر قدر غصه و مازاحتی شما زیاد باشد ، نار می توانید بكنش خودتان مهلت بدهید
 و آرام نگیرید از كجا معلوم است كه فردا صبح ، آن موضوعی كه در تاریکی نیمه شب در
 میان نار و مه غلیظ مظهر شما لایحل آمده و و چاره آبرا فقط خودكشی داشته
 بودید ، خیلی ساده تر و كم اهمیت تر حلوه بكند ؟ در اینصورت بگوئید آیا حاضرید
 امشب را در این مهمانخانه بسربرید ؟ قول میدهم كه اگر شما را بگذارم و بروم ،
 محض رفتن من برگردید و دوباره سراغ پل ورودخانه بروید ؟

با اشاره سر ، بطور ساده جواب داد «بلی» ،

با كمی خجالت پرسیدم

- بول دارید ؟

در قیافه او اثر نااحتی چنان شدیدی دیدم كه از حرف خودم پشیمان شدم ،
 زیرا فكر نكرده بودم كسی كه برای خودكشی از خانه بیرون می آید ، احتیاجی ندارد
 كه بول همراه خود بردارد باشتاب گفتم .

— ندارید ؟ هیچ اهمیت ندارد ، من خودم متأسفانه فقط صاحب يك دلار هستم ، ولی همین يك دلار برای امشب کافی است می بینید که نوشته است «اطلاقاً شبی يك دلار ببالا» . باین پول اوقات را همین حالا می‌دهم و فردا صبح که می‌آیم بقیه حسابان را تصفیه می‌کنم مقصود اینست که اگر گرسنه هستید ، اگر احتیاج بچیزی دارید ، بی‌مصلحتی از مهمانخانه‌چی بخواهید هیچ اشکالی ازین حیث نیست خوب ، ناهمه ایسها که گفتم مواظبید ؟ پس زودتر کار را یکسره کنیم

ذنگ در هتل را زدم ، ولی جوابی نیامد یکبار و دوبار دیگر زنگ زدم تا بالاخره صدای پاوسپس صدای قفت و بست پشت در شنیده شد و بعد یافهٔ پسر بچه‌ای نمودار گردید که چشمهای خواب‌آلودش را می‌مالید و ناوضعٔ ایلها‌های سائگاه می‌کرد نمیدانم اهل کجا بود ، ریرا اسکلیسی را خیلی بدعرف میرد و رانهای فرانسه و ایتالیایی را هم که من میدانستم اصلاً نمی‌فهمید ، بطوریکه نایکدیا زحمت موفق شدم مقصود خود را باو بفهمانم شمرده شمرده گفتم

— این خانم شب را در این مهمانخانه می‌ماند چندان واثاث ندارد . يك اطاق يك دلاری برای امشب می‌خواهد که پولش را من همین حالا می‌پردازم فردا صبح هم خودم بر می‌گردم و هر حرجی را که عیرا پول اطاق کرده باشد تصفیه می‌کنم اگر لازم باشد حاضر من ساعت مچی یا چیز دیگری کرو نگذارم ولی گمان نمی‌کنم ضرورتی داشته باشد اینطور نیست ؟ خوب درین صورت من حالا می‌روم و صبح می‌آیم می‌بینید که هیچ موضوع مشکوکی در میان نیست ، ریرا من خودم نا او بی‌مانم چیزی که حالا از شما می‌خواهم اینست که فوراً اطاقی ما بدهید ایهم يك دلار شما درست شد ؟

پسر بچه چندان خطه دیگر احمقانه بمن واو نکرد ، سپس دلار را گرفت و کنار رفت تا دختر جوان داخل شود . بیدار شدم ساین دختر ، موقع جدا حاضطی چه بگویم ، زیرا هر چه سراع يك کلمه یا يك جمله محبت آمیز و صمیمانه می‌گفتم چیزی پیدا نمی‌کردم ناچار سادگی گفتم تا فردا جدا حافظ قول بدهید که خوب بخوابید

دستم را سوی او دراز کردم با حرارت و حشاشی دست مرا گرفت و برای اولین بار دهان بار کرد و گفت :
— چه آدم خوبی هستید !

نا آنکه این تنها کلماتی بود که از زبان او شنیدم ، هور که هور است نتوانسته‌ام آهنگ آهها را که بالحنی حدی و لسی آرام ادا شده بود در فراموش کنم وقتی که در هتل سته شد و دوباره تنها ماندم ، ناگهان متوجه شدم که تنها دلاری را که داشتم نا ت کرایهٔ اطاق داده‌ام و ناچار باید تا مهمانخانه خودم پیاده بروم

ولی کجا بروم ؟ کوچهٔ شصتم ؟ کوچهٔ شصت و دوم ؟ بهر حال تاحانهٔ من که در قسمت پائین شهر قرار داشت اقلاً یکساعت پیاده راه بود ولی من اذکار

جوانمردانه خودم آنقدر راضی بودم که باخوشحالی بسمت خانه براه افتادم و در تمام طول راه، درخیابانها و کوچه‌های خلوت، آهنگ يك مارش نظامی را زیر لب زمزمه کردم

فردا صبح، وقتی که بیدار شدم، اول چنین نظرم رسید که این خاطره عجیب خوابی بیش نبوده است ولی بعد از کمی فکر تمام جزئیات حادثه را بیاد آوردم و تصمیم گرفتم قبل از رفتن ماداره، به «ریورساید هتل» بروم و قدری بسول باین دختر ناشناس و مرموز بدهم و اگر توانستم از داستان او سردر پیآورم، بوسیله دوستانی که در نیویورک دارم باو کمک کنم و برایش کاری فراهم آورم و بدهم از کجا معلوم که

هتل را خیلی آسان پیدا کردم در نور روز دیگر آن حنیه اسرارآمیز را که دیشب بی اختیار در من ایجاد سوء ظن کرده بود نداشت درمهمانخانه هم ناز بود و اربابان در، زن حوایی که پشت میز دفتر نشسته و مقدار زیادی کلید پیش روی خود گذاشته بود دیده میشد

بدو سلام کردم و گفتم:

- معذرت میخواهم حانم! آمده ام احوال دختر حوایی را که دیشب اینجا آوردم ببرم

حانم دفتر دار با تعجبی که هیچ وجه ساختگی نبود من نگریست و پرسید:

- کدام دختر جوان؟

با چارخندم جریان شب گذشته را دوباره حکایت کنم و مذاکرات خودم را با شاگرد مهمانخانه بگویم ولی خوب روش بود که طرف من نکلی از این موضوع بچسب است. باز ندکی حشم گفتم

- بالاخره عرض شما هم بی اطلاع باشید، لابد در دفترتان نوشته شده که در حدود ساعت دو بعد از نصف شب یکی از اطاقهای هتل خودتان را بدختر جوانی احاره داده اید؟

حانم دفتر دار بدقت دفترش را نگاه کرد و بعد با تعجب گفت

- چیر غریبی است، من اصلا چنین چیزی در دفتر نمی بینم

ازین که موضوع کم کم صورت معما بخود میگرفت اوقاتم تلخ شد گفتم

- اگلا پیش خدمت یا شاگرد مهمانخانه بیا دربان شد را صدا کنید آن پسری

که اسکلیسی خیلی بد حرف میرند و موهای سیاه و مجعد دارد ازین جریان ناخبر است مگر او اینجا نیست؟

- چرا استپان را میگویند حالا هم اینجا است مگر او خبری ازین موضوع دارد؟

- بلی، هم او بود که دیشب در را بروی مانا کرد

حانم دفتر دار رنگ کرد و چند دقیقه بعد سر و کله پسرک پیدا شد وقتی که

مرادید، در قیافه اش هم اثر تحجب و هم اثر حشم و غصب نمودار گردید گفتم

- مرا میشناسید؟

با غرضی که از اوقات تلخی حکایت می کرد، اشاره کرد «بلی» دوباره گفتم :

یادتان هست که دیش من باتفاق دختر خوانسی اینجا آمدم؟ حالا میخوام ببینم آن دختر کجاست ؟

باتکان شدیدسر سمت در مهمانخانه اشاره کرد و بسادگی گفت.

— رفت. بیرونش کردم

فریاد رد.

— چطور بیرونش کردید؟ بچه حق؟ که شما اجازه داده بود؟ مگر من همان

دیش پول اطاقش را نداده بودم؟

پسرك، بیحرف دست درجیب کرد و از آن کاغذی بیرون کشیده در مقابل چشم

من گرفت، سپس با اعتراض فریاد زد

— پول داده بودید؟ این پول است؟ من دلار تقلبی داده بودید و توقع داشتید

ش هم نگاهش دارم؟

— دلار تقلبی؟

با حرکتی شدید، اسکاس را اذ دست او گرفتم و بدان نگاه کردم، و از بهت

برجای خود خشك شدم. کاغذی که در دست داشتم حتی دلار تقلبی هم نبود، يك ورقه

اعلان یکی از مغازه های بررگه بود که شبیه دلار درست شده بود و روی آن برای

مغازه ای رکلام کرده بودند در آن سالها از این نوع اعلانات در کوچه ها و حیاطان هـا

فراوان دیده میشد یقیأ شب گذشته موقع گرفتن آن، چون ناه شده بود متوجه این

موضوع نشده بودم، یا شاید اصلاً نگاهی بدان نکرده بودم شاید هم پسرك دلار مرا

با این کاغذ عوض کرده بود ولی پسرك بیش از آن احمق بود که عقلش بچین تقلبی

برسد. و انکهی خشم و غضبی که نسبت بمن شان میداد ساختگی بود نه یقین بود

که میریام و رفقایش دیش مرا دست انداخته بودند ولی این شوخی یکسر دیگر

را غیر از من قربانی خود کرده بود

فریاد رد

— آن دختر کجا رفته؟ ناید هر طور هست پیدایش کرد ؟ میفهمید، خام؟

موضوع نجات یکسر از مرگ در میان است برای ایسکه خام دتر دار که کم کم

متوجه موضوع شده می حرف مرا بفهمد، گفتم

— خام، فکر کنید که این سوء تفاهم. این اشتباه، در دهن دختر خوان چه

اثری داشته و وقتی که شنیده است من مهمانخانه چی دلار تقلبی داده ام چه عکس العملی در

او پیدا شده او خودش در آن موقع که نامش بر خورد کرد اندازه کافی مأیوس و حسته

بود آنقدر از زندگی نومید بود که قصد خودکشی داشت خودتان را حای او بنگذارید

ببینید اگر مرد ناشاسی نازوی شما را نگیرد، شمارا مهمانخانه ای سرد و طاهرأ پول

شمارا بدهد، ولی بلافاصله بعد از رفتن او شاگرد مهمانخانه متوجه شود که دلار تقلبی

با و داده اند و شمارا در آن حال حسته و کوفته، دو ساعت بعد از نصف شب، در میان باران

و مه، تنها و بی تکلیف، باحشوت و تندی از در بیرون کند چه فکر میکنید؟ او ' ۱

طفلك' چه فکرها ناید کرده باشد چه سرمشق خوبی از بیکوکاری و محبت بشری

باو داده شده آنوقت که او احتیاج مطلق بچند ساعت آرامش و استراحت داشت تا شاید اعصاب متشنج و ناراحتش کمی آرام گیرد، چه ستر دراحتی باو داده اند! حامی! در آن حال که من او را دیدم، در آن حال که من او را ترك كردم، هر چیزی امکان داشت، هر چیزی، مخصوص مرگ، مخصوص خودکشی

ولی این بحث من بی فایده بود، لازم تر از بحث كردن، این بود که يك اقدام فوری بشود. شتاب سمت کلانتری پلیس که در آنجا دوست عالیرتبه ای داشتم، دوینم داستان مرا باحو سردی عادی مأمورین پلیس گوش کرد، ولی فوراً با اقدام پرداخت در کمتر از یک دقیقه، صدها اتومبیل پلیس بوسیله دستگاه های رادیو ازین حریان مطلع شدند و بسیاری از آنها در اطراف بل رودخانه جستجو پرداختند ولی یک ربع بعد، همه اطلاع دادند که نتیجه معی است و حری از حامی ناشناس بدست بیامده است

پیش از آنکه امیدوار شوم دوست من بمن گفت
- اما این جواب هور قطعی نیست خیلی خودکشی ها اتفاق می افتد که از آن حری میشود بهر صورت فراهم بیایید تا آنوقت گزارش پلیس مأمور رودخانه ها را برای ما آورده اند

نا تا کسی بحال میریام رفتم فریادکنان او را از خواب بیدار کردم و سیل ملامت و سرزنش سوبش فرستادم خندید و گفت
- آری! این کار کار خود من بود، ولی هیچ قصدی نداشتم باور کن که حتی در آن لحظه هم که دست در کیف کردم تا شوی پول بدهم، چنین خیالی سرم بیامده بود اما ناگهان در گوشه کیف، چشم باین ورقه اعلان شبه دلار افتاد که دیو در بعد از ظهر من داده بودند و نمیدانم چرا آنرا دور بینداخته بودم اگر هم موقع این ورقه را مثل همه اعلانیهای که در خیابان آدم میدهد دور انداخته بودم، این اتفاق پیش می آمد و قتی که این کاعد را در کیفم دیدم، مطرّه تبح و اوقات تلخی تو در موقع دادن آن به راسه تا کسی وجودداری شوهر از قبول تنها پول موجود تو در بطرم محسوم شد و نقدی این مصره حال وحده آور بود که نتوانستم از دادن ورقه نتو خودداری کنم و انگهی فکر کردم که این شوخی صری ندارد، زیرا تو وقتی این پول را شوهر میدهی که به همما بحال خودت رسیده ای و میتوانی اردر نان یا مأمور دقتر نافداره پول تا کسی قرص کی چطور میتوانستم فکر کنم که نصف شب، کنار بل خواهی رفت تارل فرشته های نجات را نازی کی؟

سه روز بعد، امسر پلیس که دوست من بود پس تلفن کرد و خبر داد که حسد حامی ناشناس را در رود خانه یافته اند گزارش پلیس هیچ اطلاع دیگری در سازه این خانه بدست نداده بود، زیرا مشخصات هیچیک از ران حوابی که در ایالت بیو بورك معقود شده بودند با این حامی تطبیق نمیکرد هیچ خانواده ای، هیچ عاشقی، سراع او بیامد فقط از سرو وصع او، پلیس توانسته بود پی برد که

این خام از طبقه محترم بوده است. ولی حتی امروز هم، هنوز همه چیز ایس زن زیبا برای من صورت معادارد. هنوز می توانم نفهم که چطور ممکن است دختری باین زیبایی، باین ظرافت، باین حوایی، دنیا را ترك كند، بی آنكه حتی يكفسر را از مرگ خود ناخبر سازد، بی آنكه ناله حویشا و ندی یا آه عاشقی را در پشت سر خود بگذارد!

من و میریام تنها کسانی بودیم که در مراسم تدفین این زیبای ناشاس حضور یافتیم هم او و هسم من خودمان را بطور مبهم درین واقعه گناهکار میدانستیم، با این وصف هیچكدام از ماکاری که واقعا شایسته ملامت باشد نکرده بودیم.

میریام، نایك دوست صمیمی و خیلی نزدیک خودش شوخی ساده ای کرده بود من نیز، شاید با خیال استعاده بعدی، ولی بهر حال بدون بدحسی و سوءبیت، سعی کرده بودم دختر جوان و زیبایی را از مرگ نجات دهم

اما همین دو کار ساده ما، همین اقدامات بی غرضانه ما که هیچ اثری از شیطننت و بدخواهی نداشت، دندانهای چرخ موحش و بی رحمی را که می بایست این دختر جوان در میان پره های آن خرد شود، بهرکت درآورده بود

ما همه، چه آن شاگرد معازه که ورقه اعلان را بعد از طهر بدست میریام داده بود، چه آن عده که در برم میگساری تمام پول مرا تا دیار آخر برده و مرا مجبور بدخواست يك دلار کرده بودند، چه میریام که تصادفاً يك دلار ساختگی را در کیف خود دیده و بعكس شوخی طریف و بی صبری افتاده بود، چه من که دختر جوان را نیش همراه خودم به يك هتل ناشاس برده بودم و با آنكه ممكن بود ساعت یا چیز دیگری گرو بگذارم این كار را لازم نداسته بودم، چه شاگرد مهمانخانه که با حماقت و سادگی خود بخص دیدن دلار ساختگی دختر را از مهمانخانه بیرون کرده بود، همه ما بی آنكه هیچكدام بیت سوئی داشته باشیم، بی آنكه هیچيك فكر عاقبت غم انگیز كار خود را کرده باشیم، همه دندانهای ایس چرخ مهیب را نكار انداخته بودیم همه در راه يك منظور كار کرده بودیم، بی آنكه هیچكدام متوجه آن باشیم که برای نابود كردن يك دختر زیبا و مأیوس و بی پناه كار میكیم

حتی تصادف نیر با مهارت شیطننت آمیزی این چرخ بی رحم را روغن کاری کرده بود

آن كاعدی که به میریام داده بودند، تقلید يك دلاری بود من برای نارگشت بهانه خودم يك دلار قرص حواسه بودم، هتل نیر برای كرایه شب يك دلار معین کرده بود

يك دلار، يك دلار يك دلاری که ممكن بود رنگابی دختر حوایی را نجات دهد، يك دلاری که ممكن بود حریان رنگابی مرا عوض كند، ولی همین يك دلار ورقه ای بود که مرگ این دختر روی آن امضاء شد

وقتی که آخرین مشك حاك بر گرد دختر ناشاس افشاده شد، من و میریام خاموش و آرام سمت درگورستان براه افتادیم برای اولین بار میریام سكوت را شكست و چنانكه ناخود حرف میرنگفت

- مثل ایست که گاهی

- چطور؟

- هیچ؟

دیگر حرفی نردم، ولی حس کردم که او بی‌میخواست از سر بوشت بشر و تلخی
رندگی صحبت کند

اراشا رحام مارسلین در دوالمود فراسوی

۱۸۵۹-۱۷۸۵

گل‌های سعدی

نامدادان ساع رفتن تا برات داسی گل سرح بچیم اما آنقدر گل چیدم که دایم
تاب بیاورد و بدش بگسست

بد دایم بگسست و گل‌های سرح همراه سیم، راه دریا در پیش گرفتند
همه رفتند و هیچکدام ناز گشتند نقط امواج دریا لحنی چند رنگه کلکون در آمدند،
تو کوئی لحظه‌ای آب و آتش بهم آمیختند

اکنون دیگر گلی ندارم که ارمعات کم اما هنوز دایم از بوی گل‌های سرح
عطر آکین است اگر می‌خواهی عطر گل‌ها را بوی، امشب سر بندایم کد ار

آنا تول فرانس فراسوی

۱۸۴۴-۱۹۲۴

لیلا، دختر ایرانی

شش گذشته را تا بامدادان در گوشه اطاق خود در قطار راه آهن گذرانده بودم. شبی سرد و تیره بود و در طول راه ساعت‌های درازمطره‌ای بجز توده برف که همه جا را در زیر خود پوشانیده و بر یک سپید درآورده بود دیده نمی‌شد در شهرک ار ترن فرود آمد، ولی ناچار شدم شش ساعت تمام در انتظار بمانم تا کالسکه‌ای پیدا کنم که مرا به «آرتیک» ببرد، زیرا تصمیم من این بود که به قیمت شده است خود را بدین دیر دور افتاده و کهنسال رسانم.

از درون کالسکه باردیگر بیرون بطر دو ختم همه حاهمچنان از برف سپید بود یاد رورهای ری‌ای بهاری افتادم که در هر دوسوی جاده، تپه و کوه و دشت و آبادی در زیر نور حورشید مسافران چشمک می‌زد و می‌جذبید، ولی حالا روی همه را یک پرده ضخیم برف فرا گرفته و بر تن حملگی حامه‌ای سپید پوشانیده بود.

راه‌های من چندان شتابی در رفتن نشان می‌داد و اسب که بحال خود درها شده بود آهسته آهسته پیش می‌رفت، مسیر ماراه صاف و یکدو احتی بود که در سرتاسر آن سکوتی عمیق حکومت می‌کرد، و تنها صدایی که گاه بگاه این خاموشی را برهم می‌زد ناله شکوه آمیز برنده‌ای بود که سراع دانه می‌گرفت و چیری بجز برف نمی‌آید.

مثل این بود که روی همه چیز نقاب تیره عم گسترده بود، ولی آنچه از همه افسرده تر و تیره تر بود قلب من بود پیش خود رمره کردم.

«خداوند! مرا ازین بومیدی و پشیمانی نجات ده مگذار بعد از ایمنه گاه، این گاه بزرگ آخرین را که خود کشی نام دارد و تنها خطائی است که تو هرگز بجوای تحسید مرتکب شوم مرا نجات بده» و با کپان احساس کردم که بومامیدی در فضای تاریک دلم درخشید و آنرا بر یک برف‌های سپیدی که در دوسوی جاده تادامه افق گسترده بود در آورد.

کالسکه همچنان پیش می‌رفت و از چرخ‌های آن آهنگی موزون و یکدوخت بر می‌خاست راسده باشلاقی که در دست داشت در آخر حاده ناقوس کلیسای آرتیک را

- که مانند سایه ای در میان من منتظر می رسید بمن نشان داد و گفت .
- لابد در کلیسا پیاده می شوید . کشیش آنجا را می شناسد ؟
- بلی ! او را از زمان کودکی خود می شناسم وقتی که شاگرد کوچکی بودم وی آموزگار من بود .
- میگویند خیلی فاضل است
- آری ، هم فاضل است و هم پرهیزگار ، چنانکه یقیناً نظیرش را کمتر می توان یافت
- بیشتر مردم همین عقیده را دارند ، البته بعضی هم حرفهای دیگری درباره او میزنند
- مثلاً ؟
- مثلاً میگویند کشیش از حادوگری بی اطلاع نیست ، حتی گاه مردم ده را جادو میکند
- شك نیست که این حرف بی معنی است ، زیرا چنین تهمتیهایی را فقط دیوانه ای میتواند براند
- ولی آقا ، اگر آدم نخواهد حادوگری یاد بگیرد چه احتیاجی بکتاب خواندن دارد ؟
- کالسه که در برابر در کلیسا ایستاد و من این را ندیده ام حق را بحال خود گذاشتم و پشت سر خدمتکار کلیسا برافشادم تا مرا برد کشیش برد
- در اطاق کشیش میرغدا آماده بود و ورود من هیچ تکلف خاصی برای او ایجاد نکرد قیافه مسیور ساورا که اکنون رئیس دیر آرنتیک بود در ظرف این سه سالی که او را ندیده بودم خیلی تغییر کرده بود قد بلندش اندکی خمیده و بر لاغری فوق العاده او باز افزوده شده بود فقط برق ناف و گیرنده دیدگاهش بود که از نیروی حیاتی شدید وی حکایت میکرد
- دیدن او اشکریزان در آغوشش افتادم و گفتم
- ، پدر جان ، پدر جان ، من ادره دور ندیدار شما آمده ام تا بگناه بزرگه خود اعتراف کنم شما که همیشه باتحجر و اطلاع حویش مرا بوخت میافکندید و در عین حال با قلب پاک و مهر ناتان روح مرا میدوار میکردید اکنون سکیم نیاید ، زیرا در کنار پرتگاهی خطرناک هستم در لب پرتگاه گناه پدر جان ، شما که تنها مجبور امید منید ، با بروی جدایی خود راه مرا روشن کنید ازین تاریکی بجاتم دهید »
- مرا بوسید و باتبسم پرمهری که پیش ازین نیز همیشه شیفته ام میکرد بمن بگریست و فریاد زد
- سلام ، پدر جان خیلی خوش آمدی نامه ای که در آن خبر عزیمت حدودت را بقصد دیدار من نوشته بودی دیروز رسید و قدری مؤثر بود که سلامتی مرا متقلب کرد . خوب ؟ پس معلوم میشود واقعاً معلم پیر خودت را فراموش نکرده ای

مسئور سفرها، اصلا اهل کارون بود و پس از آنکه سالها در درو و پوتیه و پاریس درس فلسفه داده و شهرتی بسیار بدست آورده بود یگرو در بی مقدمه از مقامات بزرگ روحانی تقاضا کرد که او را برادگاه محقرش بفرستند تا در آنجا چون یک خدمتکار گمنام خداوند بکار پردازد و حیات خویش را در اختیار مردم گذارد و در همانجا بربیر میرد شش سال بود که وی کشیش آرتیک بود و درین دهکده دور افتاده ما بحام وظیفه ای که برایش بسیار مطبوع بود اشتغال داشت، در حالیکه درجه علم و اطلاع او بوصف نمی گنجید پس از آنکه من حوشامد گفتم، حواستم دوباره حودم را بنمایش افکتم و بگویم «مرا بجات دهید، روحم را بجات دهید!» ولی او نا اشاره ای مهر آمیز و در عین حال آمرانه مرا بر جای نگاهداشت و گفت

— «آری» ، حرفهای خود را در دامن من بگو فعلا بهتر است و دری استراحت کنی ، در اینجا بدارم هم سرم را خورده ای و هم ادرصح تا حالا گرسنه هستی خدمتکار طرف سوپ را که از آن بحام مطبوعی بر میخواست بروی میر بهاد وی پیرو منی لا عر اندام بود که موهای خود را در در دستمالی سیاه پوشانیده بود و چهره چین خورده اش نشان میداد که وقتی که زیبایی حوایی بزشتی سالخورده کی نبودد، چه ترکیب غم انگیزی پدید میآید

من همچنان بگران و ناراحت بودم ولی اندک اندک آرامش روحانی محیط و گرمی شعله های آتش و بخار دلپذیر عدا و مخصوصاً نشئه شراب کهسالی که کشیش زنده دل پیایی گیلانها را از آن بر میگرد در من اثر بخشید و نشاطی مرا وادرد در دلم افکند ، چندانکه تدریجاً فراموش کردم که بنده آندام تا ناچار فشار و حادان را اردوش بگذارم و صحرای خشک دل ام سردهام را با آب توبه سیراب سازم کشیش دوران تحصیل مرا که قسمتی از آن در محضروی گذشته بود پیادم آورد و گفت

— «آری» ، یادت هست که تو بهترین شاگردان من بودی و از همان اول باتد هوسی و ناراحتی فکری حود سعی میکردی ادم من مافوق آنچه که میگفتم اطلاعی بدست آوری و گاه بربیر میچ مرا بگیری ؟ من از همان اول این روح حساس و مضطرب ترا شناختم و ندین جهت بیش از همه نتواند لستگی یافتم اصولاً بعقیده من این روح شهامت و بلند پروازی لازم مردان خداست امروز ما در دیای مذهب بزه زیاد داریم در صورتی که بیشتر به شیر محتاجیم حقیقت مثل آفتاب است که فقط دیدگان عقاب میتوانند مستقیماً بدان بگرند و حیره بشود

— اوه ، پدر ! شما خودتان همین بضر تیر بین عقاب را که هر گز حیره نمیشود در همه مورد داشتید خوب یادم هست که افکار و عقاید شما گاه حتی همکاران تان را که هر گز بست بشما بضر تحسین و احترام نداشتند بهراس میافکند، زیرا شما بعکس آنان پای بند افکار کهن سودید و بیمی نداشتید از اینکه عقایدی تازه ابراردارید و افکار و بضر باب جدیدی دواع کنید مثلاً یکی از بمر تقداب عجیب شما موضوع سکون بودی بسیاری از کرات آسمانی بود

در دیدگان استاد سالخورده من برون هیجانی درخشید و گفت

آه! پس آنها یک از افکار تازه میترسند، اگر کتابی را که من در دست تألیف دارم بخوانند چه خواهند گفت؟ «آری»، بگذار این حقیقت را بنویسم که من در وقتیکه در اینجا هستم، در زیر این آسمان زیبا و در این سرزمین دلپذیر که گویی خداوند آنرا بالطفی خاص ساخته و پرداخته است، روزها و هفته‌های دراز بکوشم تا مایل گذرانده‌ام، بتفکر در اسرار و رموزی که ما را آهرسو دربر گرفته است. قطعاً خبر داری که من زبانهای عبری، عربی و فارسی را خوب می‌شناسم و چند زبان از زبانهای هندی نیز واقفم. اینرا بزمیدانی که هنگامی که ندینجا آمدم کتابخانه‌ای ناخود آواردم که صدها جلد کتب خطی بسیار قدیم داشت و یکدنیا نکات عجیب و پنهان در این کتب نهفته بود. من از روی این کتابها و ناآشنایی بر زبانهای شرقی، توانستم بر اسرار جهان شرقی و رموز و وقوف یابم و در زبانها و سنن و معتقدات باستانی مردم این سرزمینها و مآراهای هزاران سال پیش آنان مطالعات بسیار کنم. خدا را شکر که این زحمات من بی‌حاصل نمانده و بدرک حقایق شگفتی مجر شده است که من از ترکیب و تألیف آنها کتابی سام به ریشه‌های خلقت» پدید آورده‌ام، و این کتاب من پاسخ دندان شکنی است بدانها یک از راه اکتشافات علم کونی در پی تحطئه مندرجات کتب مقدس برآمده‌اند. بانشر این کتاب بآرد دیگر علم و ایمان آشتی خواهند کرد، و این من، من ناچیز و بی‌مقدارم که این آشتی را باعث شده‌ام. میدانی راز موفقیت من در این راه چه بود؟ ناخود گفتم «بدینبی است که در انجیل چیزی که خلاف حقیقت باشد گفته شده و موضوع خلقت آدم و ایجاد بشر نیز از همین قبیل است ولی آن بکته‌ای که دیگران متوجه آن شده‌اند و همین باعث شده است که بین مندرجات کتاب مقدس و حقایق علم جدید تناقضی پدیدارد، ایست که در کتاب مقدس تمام حقایق گفته شده یعنی انجیل مطلقاً شامل حقایق است، ولی شامل تمام حقایق نیست، و بسیار چیزها هست که در کتاب مقدس ذکر از آنها نرفته، زیرا احتیاجی بذكر آن نبوده است» موضوع وجود حیات پیش از خلقت آدم از این قبیل است. من با کمک اصول زمین‌شناسی و باستان‌شناسی و مطالعه در آثار قدیم شرقی، و ساختمانهای هیت‌ها و سومری‌ها، و تحقیق در سنن باستانی کلدانیها و بابلیها و اساطیرهای دوران کهن، این حقیقت را ثابت کرده‌ام که پیش از آدم نیز موجوداتی در جهان بوده‌اند که در کتاب مقدس از آنها ذکر نرفته، زیرا تدکر آن در لحاظ مطبور کلی کتاب مقدس که رستگاری روح فرزندان آدم باشد ضرورتی نداشته است.

کشیش يك لحظه سکوت کرد و آنگاه با صدای شمرده و آرام گفت
- من. مارسیال سافرا، کشیش ناچیز، معلم علوم الهی، خدمتگزار بی‌مقدار کلیسا، با ایمان و اطمینان مطلق این حقیقت را که راز مطالعات و تحقیقات متعدد خود بدان پی برده‌ام. و البته فقط باب پدر مقدس همه عیسویان میتواند نا علم خدائی خویش آنرا ناظر شمارد. اعلام میدارم که حضرت آدم که از مثنی خاک بر مان جدا و بد و بصورت خداوند بوجود آمد، نه يك در بلکه دور داشت که «حوا» دومین آنها بود.

از این گفته عجیب کشیش ناگهان ارحای حستم و يك لحظه پنداشتم که نا من شوخی میکند، لیکن قیافه او چنان روحانی و حدی بود که این تعجب من جای خود را به علاقه‌ای واهر سپرده و آرزو کردم که وی درین باب بتفصیل با من گفتگو کند. اما او پس

ازین حرف دستهای خود را بروی میز نهاد و گفت :

- بهتر است پیش ازین درین باره صحبتی نکنیم، شاید يك روز خودت این کتاب را بخوانی ، و در آن صورت با همه این اصول تفصیل آشنائی خواهی یافت فعلا این کتاب را طبق وظیفه مذهبی خود برای عالیجناب اسقف فرستاده و از ایشان تقاضا کرده ام که آنرا در صورت لزوم بنظر پدر مقدس درواتیکان برسانند درین ساعت نسخه خطی آن نزد اسقف است و من هر لحظه منتظر پاسخ آن هستم که نا احتمال قوی مساعد خواهد بود حالا پسر جان ، قدری ازین سخن جدی دست برداریم و از این شراب ناب که شیرۀ تاک های معطر این بهشت زمینی است نوشیم

ازین لحظه بعد گفتگو صورت «خودمائی» نمود گرفت و هریک در باره خاطرات مشترک سخن پرداختیم کشیش که دوباره نشاط و دوق خود نابافته بود گفت

- بلی ، پسر جان ، خوب یادم هست که تو بهترین شاگرد من بودی ، زیرا شاگردی نادوق و هوشمند و حساس بودی ولی آن چیریکه پیش از همه در تو می پسندیدم ، روح مضطرب و ناراحت تو بود که پیوسته سراغ چیرهای ناز می گرفت يك شاگرد دیگر من بود که بدو بیر علاقه فراوان داشتم ، ولی در مورد او درست عکس این بود ، یعنی من او را بخاطر روح آرام و آسوده و ایمان استوارش دوست داشتم لایندهور او را می شناسی اسسش «پل ادوی» بود

از همان آغاز سخن کشیش ، ناو حش و سگرانی تمام مبستر شنیدن این نام بودم وقتی که کشیش اسم پل ادوی را برد ناگهان سراپای من مرتعش شد و رنگم چنان پرید که گویی در آن لحظه مرده ای بیش نبودم خواستم پاسخ دهم ولی احساس کردم که دهانم حز برای فریاد گشوده خواهد شد لایحرم تا تمام نیروی خود بحیثیت فشار آوردم و خاموش ماندم ، حوشختانه کشیش که تدکار خاطرات گذشته او را در حال حدنه فرو برده بود ، موجه این حالت من شد و در دنبال سخنان خود گفت

- اگر حافظه من بخل گرفته باشد ، چنین می بیند ام که شما و او دو دوست خیلی صمیمی بودید و از آن پس نیز همچنان پیوستگی خود را حفظ کردید ای پسرانم حردارم که پل ادوی پس از پایان تحصیل در عالم سیاست وارد شد و همه پیش بینی میکردند که درین راه برقی شایان خواهد کرد آرزو دارم که زوری هم بعنوان نمایندگی کشور ما دربار پدر مقدس ، بآپ برود بهر صورت شك نیست که وی دوستی یکرنگ و صمیمی است و خودش برای تو خیلی معتمد است

با آهنگی که گویی از دهان يك بیمار مختصر بیرون می آید گفتم

- پدر جان ، من فردا از همین پل ادوی و از يك شخص ثالث که و خودش با سر نوشت هر دو بر ما مربوط است تا شام صحبت خواهم کرد

پس از آنکه شام پایان رسید ، کشیش دست مرا بمهربانی فشرد و دعای خیر گفت ، و مرا با طاق خوانی که برایم آماده شده و با دود کندر معطر گشته بود فرستاد در ستر خواب ، رؤیائی عجیب دیدارم کرد در خواب دیدم که کودکی محتوب بود و در پای مجرای مقدس کلیسا که در آن صامت زور یکشنبه زبان حواص تارک دنیا در لباس های سمید و زیبای خود صاف کشیده بودند و با آهنگی دلپذیر آواز میخواندند ، را بو

زده بودم و بدقت بروی این دختران جوان مینگریستم. ناخود میگویم، «دانی که خداوند سزاوار پرستش است!» ولی باگهان صدایی که گویی از دل ابرهای آسمان بیرون میآید در گوشم طنین افکنده میگفت. «آری!» تو گمان میکنی که این دختران زیبا را برای خاطر خداوند ستایش میکنی، در صورتیکه بحقیقت خداوند را به خاطر آنها میستانی!

نامدادان، هنگام بیدار شدن، کشیش سالخورده را در کنار سترخویش یافتم من گفت

«آری!» امروز برای شنیدن اعترافات تو حاضریم؛ اکنون کلیسا میروم تا دعای خاصی را که لازم است بخوانم و سپس در مدخل محراب منتظر تو خواهم بود تا آنچه را که میخواهی بگوئی بشنوم.

کلیسای آرتیک یکی از بناهای قدیمی است که از قرن دوازدهم بنیادکار مانده است. این کلیسا رسم کهن همچنان ساده و بی پیرایه است و این سادگی اثر روحانی عجیبی در روح میبخشد که در کلیساهای مجلل و آراسته نظیر آن را نمیتوان یافت

در محراب داشتارایان و شیر شکستیم؛ و سپس با طاق کشیش که همیشه اعتراف گناهکاران در آن صورت میگیرد تا کس ثالثی شاهد آن باشد رفتیم.

کشیش مرا روی یک صندلی در زیر صلیب مقدس جای داد و خود رو بروی من نشست، و نا اشاره میباید که برای شنیدن حاضر است. در بیرون همچنان برف میبارید و پیوسته برده سپیدی را که بروی همه چیر گسترده شده بود صحنه تر میگرد. درین محیط بود که من ماجرای گناه خود را نکشیش گفتم و داستان بومیدی و غمی را که بردلم استیلا یافته و تاب و توان از من ربوده بود با او چنین در میان نهادم

«— پدر جان! ده سال پیش بود که من از محضر شما بیرون آمدم و وارد اجتماع شدم درین گرداب سهمگین که اجتماع نام دارد تاواستم ایمان خودم را حفظ کنم؛ ولی افسوس که بحفظ پاکدامنی خود موفق نشدم

البته احتیاجی نیست که برای شما درین باره شرح و بسطی دهم؛ زیرا شما که راهمای معوی من بوده اید باید اندازه خود من با حساسات و افکارم آگاهی دارید و آنکه بهترین راه است از حواشی نگاهم و هر چه زود تر اصل ماجرائی را که باعث تغییر جریان زندگی من شده و روح و قلب مرا خرد کرده است برای شما نقل کنم

سال گذشته پدر و مادر من در صدد درآمدنیکه برایم ساطع عروسی فراهم سازند و من بر بدین امر رضادم. دختر جوانی که برای من در نظر گرفته شده بود همه آن صغای را که عادتاً مورد نظر والدین شوهر است دارا بود، علاوه یک امتیاز بزرگ دیگر داشت یعنی بسیار ساود در نتیجه من بترتیباً بدو علاقه بسیار یافتیم، چنانکه اندک اندک موضوع ازدواج ما در صورتیکه امر قراردادی تعاور کرد و بصورت یک توافق قلبی و احساسات درآمد ما با یکدیگر نامزد شدیم

درین هنگام که ظاهر احوال من و آرامش آینده من تأمین شده بود، نامه ای از پلادوی برایم رسید و معلوم شد که دو روز پیش از شهر اسلامبول که در آنجا مأموریت

سیاسی داشته است بازگشته و اکنون در پاریس است و اشتیاق فراوان بدیدار من دارد. بعضی وصول این نامه بدیدارش شتافتم و خود را در آغوش افکندم، و مدتی دراز از خاطرات گذشته سخن گفتیم درصحن گفتگو خبر عروسی خودم را بدو دادم، صمیمانه خرسند شد و گفت:

- رفیق! یکدیما از سعادت شادمان هستیم
بدو گفتم که او را بعنوان شاهد عقد ازدواج خویش در نظر گرفته‌ام، ووی با کمال میل این دعوت را پذیرفت تاریخ این عقد پانزدهم ماه مه تعیین شده بود و او میبایست در اوائل ژوئن به مأموریت تازه خود برود بنا بر این حضورش در مراسم رهاشویی من هیچ اشکالی نداشت
بفرسندی گفتم.

- درین صورت همه حریان مطابق میل ماست ولی حالا بگو ببینم خودت چکار میکنی؟

ارسؤال من بر لپاش لبخندی مرموز که هم از شادمانی و هم از اندوهی عجیب حکایت میکرد نقش بست و پاسخ داد

- من؟ اء کاش مبهم مثل تو آسوده و راضی بودم ولی حالاً راستی دیوانه‌ام، دیوانه يك زن بدتر از همه‌ایکه نمیتوانم بفهمم که آیا خیلی بدبخت هستم یا خیلی خوشبخت، فقط میدانم که مسلماً در حال عادی بیستم و اقامت اسم آن خوشبختی را که بقیامت خیامت حری‌داری شده باشد چه میتوان گذاشت؟ بله! من این زن را در نتیجه خیانت يك دوست بسیار صمیمی و حواسم در خودم بچنگ آوردم حقیقت ایست که او را در شهر اسلامبول ربودم و نا خودم باینجا آوردم اسمش «
کشیش سخن مرا قطع کرد و گفت

- پسر جان! از داستان خود آن قسمت را که مربوط بگناهان دیگران است

حذف کن و خودت بیراسم کسی را مبر

قول دادم که اطاعت کنم و سپس بدانستان خود ادامه دادم

«- هورپل سخن خود را کاملاً پیاپی، رسانیده بود که درماژ شد و زنی بدرون اطاق آمد. حاضره بلندی برنگ آبی آسمانی پوشیده بود و از بقیندی او خوب پیدا بود که اکنون درخانه خویش است و او را دریافتم که این همان زنی است که دوست من از او سخن میگفت

اگر بخواهم برای شما شرح دهم که او چه شکل داشت و بختی انثری که دیدارش در من کرد چه بود، قطعاً موفق نخواهم شد، فقط در يك کلمه میتوانم تمام احساسات خودم را بدینصورت خلاصه کنم که او يك موجود «عیر عادی» بود خودم میدانم که این تعریف چقدر ناقص و ارساست ولی هر چه فکر میکنم هیچ کلمه دیگری نمیتوانم که حای آن بگذارم آری! این زن در همان نگاه نخستین سطر من موجودی عجیب و غیر عادی آمد

عیر عادی، مثل يك پری داستان هراس و یکش مثل يك حادو گر ریا مثل حوات و خیال، درسراپای او همه چیز انثری حارق المعاده داشت که بسنده را مثل حادو

شدگان از عالم هوش و حواس بدر میبرد چشمان زیبای سیاهش که در آن گاه بگشاید
برقی مرموز و فتنه انگیز و عجیب میدرخشید، لبهای سرخ و جذایش که دو گوشه آن
بوصعی خاص مروفته و صورتی معما آمیز بدو بخشیده بود، پوست گندمگون بدنش که
از هر چه فکر کنید لطیف تر بود و چنان نرم و لغزنده بود که گویی از آب روان پدید
آمده بود، اندامی چندان مورون و متناسب که پنداشتی محسوسه و رهه، خداوند عشق و
ریبائی را با تقلید ناقصی از سرپای او ساخته اند، مخصوصاً طرز راه رفتنش که از
همه عجیب تر بود، زیرا مثل این بود که اصلاً بروی زمین پامیکندارد و با بالهایی نامرئی
در هوا پرواز میکند، بالاخره باید بگویم که در سرپای او حتی يك نقطه، یکچاقا کامل
و مرموز و خذاب نباشد وجود نداشت، و من در نخستین نظری که بوی امکندم و جاذبه
عجیب و مقاومت پدید برش را احساس کردم، سراپا مسحور نگاه کردم و پرنوازش او شدم
و فوراً این حس شکفت در من پدید آمد که این زن با تمام زبان اختلاف دارد نمیدانستم
او نالانرا آهناست یا پامین تر از آنها، ولی مسلم بود که مثل آنها نیست از آن لحظه
بعد يك حس، يك حس واحد و شدید در دل من پدید آمد که حای تمام احساسات را گرفت
و بروح و قلب و فکر من استیلا یافت. احساس کردم که ازین پس هر چیز که مربوط بدین
زن باشد برای من بمعنی وحسته کسیده و فاقد روح و زندگی است.

هنگامیکه او وارد شد پل اندکی ابرو درهم کشید، ولی فوراً متوجه من شد و با
لحندی که پیدا بود طاهری است گفت

- لیلا، این آقا را که بهترین دوست منند شما معرفی میکنم

لیلا سادگی خوانداد

- من مسیو «آری» را میشناسم!

این حرف میبایست بطور من عجیب آید، زیرا یقین بود که پیش ازین ما
هرگز همدیگر را در جائی ندیده ایم ولی آهنگی که این سخن ناآن گفته شد آقدر
عجیب بود که اصل گفته در پیش آن اهمیتی نداشت اگر يك قطعه بلور یا يك لوح آب
میتوانست حرف برد، مسلماً همینطور حرف میزد هیچ هیچان، هیچ فکر، هیچ روحی
درین جمله محسوب میشد هیچ اثری از غم یا شادی، رسایت یا ملال، علاقه یا بی اعتنائی
در آن معلوم بود

پل در تعجب این سخن گفت

- دوست من «آری» تا یکماه و نیم دیگر عروسی خواهد کرد.

وقتی که وی این حرف را زد، لیلا سر برگرداند و من نگاه کردم و من در نگاه

عجیب و مرموز او خوب دریافت کردم که میگفت «نه»

آر و را بحالی آشفته و حراپ از پیش رفیقم بیرون آمدم و او بیرکتریس
اصرداری در نگاهداشتی من نکرد همه روز را مثل دیوانگان در کوچه و حیاطان راه
رفتم برای نخستین بار بهیچان روحی عربی دچار شده بودم که نمیدانستم نام آرا
چه میگذازم هیچ کار نمیتوانستم بکنم، هیچ فکری در معر حطور نمیکرد، نمیدانستم

کجا هستم، چه میکنم، بکجا میروم: میل بندها، بخواب، بااستراحت، بهیچ چیز نداشت. فقط يك قیافه، يك قیافه واحد، درهرجا ومقابل هر چیز درنظرم بود. قیافه لیلا.

اولش تصادفاً به بولواریزرگ رسیدم مقابل يك دكان كوچك كلفروشی ایستادم و ناگهان یاد نامرد خودم افتادم که قرار دیندار بامن داشت فکر کردم که دسته کلی محرم و برایش بعزتم، وارد شدم میان همه گلها، دسته ای از گل «لیلا» (Lilas) جدا کردم. نفهمیدم چرا بمقدمه این گل بطرم بهتر از همه آمد هنوز گل را در دست داشتم وحیره بدان نگاه میکردم که ناگهان دست كوچك طریقی از پشت سرم پیش آمد و آنرا از چنگم ربود و قتیکه سر برگرداندم، لیلا را دیدم که گل را در دست داشت و خندان اردیرون میرفت

درین حال او درست شكل يك بانوی طریف پارسی را داشت. پیراهنی ریبا با بیسته ای حاکستری مرتن کرده و کلاه گردی ناله بلند بر سر نهاده بود این لباس با ریاضی مرشته آسا و مرموزاوتناست نداشت، معدها در همین لباس بود که من بدین حقیقت تلح ولی انکار پذیر پی بردم که دیگری وجود او زندگانی نمیتوانم کرد. شتایان دنبالش رفتم، ولی او با همان حنده مرموز خود از من گریخت و میان آبوه جمعیت و ردیف کالسکه ها پنهان شد

ازین لحظه بعد دیگر جز سحاطر او و برای او زنده سودم دیگر هیچ چیز برایم ارزش نداشت مگر آنکه شانی از لیلا در آن باشد هیچ خاطره ای مرا بخود جلب نمیکرد مگر آنکه یاد لیلا ناآن همراه شود

چندین بار پس از آنروز بدیدار پل رفتم، ولی لیلا را ندیدم پل هر دفعه دوستانه و مهربانی مرا میپذیرفت، اما هرگز صحبتی از لیلا بمیان نمیآورد در نتیجه دیگر مطلتی که مورد علاقه من باشد باقی نمیمانده و پس از چند دقیقه افسرده و نوبه حد حافطی میکردم و از نزد او بیرون میرفتم

بالاخره روری مرا رسید که وقتی که رنگ درخانه پل را دیدم، پیشخدمت بمن جواب داد

— قا خانه نیستند

و چون متعکرا نه ایستاده بودم، گفتم

— ولی خانم تشریف دارند. مایلید ورودش را بایشان اطلاع دهم؟

شتاب و بی ایسکه بمفهوم واقعی گفته خود توحی کم پاسخ دادم:

— بلی

آه پدرخان. این يك کلمه، این يك حرف، این يك پاسخ ساده، رنگانی مرا عوص کرد سرا حرد کرد حریان حیات مرا بکلی تغییر داد، آسا همه اشکها، همه نمیدها و دعاها ی من، خواهد توانست انرا این يك کلام شتاب آمیز و گناهکارانه را ارمیان برد؟

پیشخدمت بحام خبر داد و در را گشود

لیلا در اطاق پذیرایی روی بیمکت راحتی دراز کشیده و دست را بر ران ران بریشان خود برده بود حمامه او محصر پیراهن بلند مارکی برنگ طلائی بود که فقط

نیسی از ساقهای برهنه وی را میبوشانید

خیال میکنید من او را درین حال ندقت دیدم؟ خیر! در همان نگاه اول چنان دل من تبیدن گرفت و چنان حالم تغییر کرد که حتی قدرت نگاه نیز از من سلب گردید، و از کلویم که خشک شده بود کلمه ای بیرون نیامد

از پیراهن او بوی عطری هوس انگیز که هرگز نظیر آن بمشامم نرسیده بود، و یقین بود که از مشرق زمین آمده است، بر میخواست و فضای اطاق را آکنده میساخت.

این بو در يك لحظه چنان تمایلات و غرائز مرا تحریک کرد که پنداشتی همه عطرهاى شرق مرموز و افسانه ای را با نیروی سحر آمیز آن یکجا درین اطاق گرد آورده و درهم آمیخته اند تا اعصاب مرا تشنج در آورند و تاب و توان از کفم سرند

۱۰ مسلماً این زن یکن عادی و طبیعی بود، زیرا هیچ اثری از هیجانها و احساسات و غرائزی که در دیگران پدید میآورد در او دیده نمیشد هگامیکه وارد شدم با چشمان سیاه درشت و محبور خود که حاذقه مغناطیسی فتنه انگیزشان سراپای مرا مرتعش میکرد بمن نگرست، ولی در چهره اش هیچ نشانی از علاقه یا نفرت، شادمانی یا خشم پدیدار نشد.

چرا فقط يك حس در آن یافتم و آن یکنوع هوس سوزان و بوازش دهنده بود، ولی حتی این گرمی هوس بیرأبچه در نزد زبان دیگر وجود دارد شهادت بداشت مثل این بود که بدین هوس چیر دیگری مرموز و وحشی آمیخته است که حتی در آن هوادا بیر بحادثه خود پاسد میکند

یقیناً لیلا پیریشانی و آشفتگی فراوان من پی برد، زیرا نا آهنگی همیشگی خود که از زمزمه حویبار در دل حگل لطیفتر و صامت تر بود گفت.

- چرا ایطور پیریشان هستی؟

بی اختیار حویشتن را پای او افکندم و اشکریزان فریاد زدم

- لیلا! من شما را تا سرحد حوس دوست دارم

سجس مرا شنید و دوباره با نگاه فتنه انگیز خود که همچنان در آن برق هوس میدرخشید و قلب مرا آتش میزد بمن نگرست آنگاه نازوان خود را گشود و مرا نگرمی در آغوش گرفت و سادگی گفت

- عجب! پس چرا رود تر این روز را بمن نگفتی؟

آه! چه ساعتی بود چه ساعت عجیبی که ناتمام رندگانی من سوا بری میکرد نه! ارهه رندگانی من نالا تر بود، زیرا بقیه حیات من در مقابل آن، يك خاطره سرد و بیروح بیش نیست هر چه هست برای من همین ساعت است، همین ساعت که در آن لیلا بنحودانه خود را در اختیار من بهاده بود و من او را در باروان خویش میفشردم و حرا و همه کس و همه چیر را فراموش کرده بودم گمان میکردم که ما دو در آغوش یکدیگر با آسمان بیگرا نالا رفته و آنقدر بر رگه شده ایم که فصای لایشاهی را پر کرده ایم، دیگر در این فصا هیچ چیر بحزما وجود ندارد بنیدانم این حالت را چگونه توصیف کنم؟ در آن لحظه در نظرم هر چه طبیعت از آثار سحر

وجمال دراختیار داشت، از ستاره‌ها و گلها، وجویبارها و جنگلها، همه در اختیار من و زیر فرمان من درآمده بودند. برای من طبیعت وهستی و جمال و آنچه در عالم وجود دارد در یک بوسه، یک بوسه آتشین و سوزان، یک بوسه که دین و دل و عقل وهوش خود را در آن بهاده بودم خلاصه شده بود.

درین هنگام، کشیش که از چند دقیقه پیش با ناراحتی بستخان من گوش میداد ارجای برخاست و در حالیکه اندکی دامان ردای بلند خود را بالا میکشید ناگرمی آتش پاهای او برسد، بالحنی خشن که حتی در آن اثری از نفرت نیز نمودار بود من گفتم.

آقا: - شما گناهکاری بسوا پیش بیستید که حز ند کردن و کفر گفتن کاری ندارید کسی که برای اعتراف گناهان نزد کشیش می‌آید باید در قلب خود از گناه خویش شرمده و پشیمان باشد، ولی شما آقا، مثل ایست که اعتراف میکنید تا بهتر خاطره آن لحظات گناه را بیاد آورید و بیشتر حس غرور و خود پسندی خویش را راضی کنید من دیگر حاضر نیستم بستخان شما گوش بدهم

او! اگر کشیش بیز که تنها امید و ملجاء من بود، و فقط او میتوانست نار فشار وحدان مرا سبک کند دست از من میکشید و مرا بحال خود میگذاشت چه میکردم؛ ارین مکرنا گهان ناران اشک از دیده فرو ریختم و بدامش در آویختم وی مرا در پشیمانی خود صادق یافت و احاره داد که دسله داستان خود را بگویم بدین شرط که اگر گفتی آن لغت سرم و تدکار خاطرات گذشته بجای راضی کردن من مرا شرمنده کند

سجش را بدیر ختم و بقیه داستان را که تصمیم گرفتم هر قدر ممکن است کوتاه کنم چنین گفتم

- پدر جان؛ ساعتی بعد از لیلای جدا شدم در حالیکه دلم ازین گناه عرق پشیمانی بود و جنگال نومیدی و روح را سحشی میخراشید، و با ایسهم از دوری او رخصی مرگبار احساس میکردم تصمیم گرفتم همه این هیجان و تمایل شدید را تحمل کنم و دیگر بدیدش بروم ولی مردای آسروز لیلای خودش بحاله من آمد، و بدین ترتیب دوره تازه ای در زندگی من آغاز شد که هم شدیدترین لداها و هم سحت ترین شکجه های روحی را برای من همراه داشت، و من در زیر ناراین فشار خرد میشدم هر روز که میگذاشت بستم نه پل که میتوانست آزادانه ازمصاحبت مجبوه من برخوردار گردد بشترا احساس حسادت میکردم، در صورتیکه بحقیقت این من بودم که بدو خیانت کرده بودم خود این نکته را بیک میدانستم و بدیجیت ربح درویم هر روز شدیدتر و کشته تر میشدم گمان نمیکنم در بهاد شرخصی یافت شود که با اداره حسادت بشر را بست کند و روح او را چنین ارتلجی رهر نومیدی و خشم بیا کند

ولی چیری که از همه عجیتر بود رفتار لیلای سود لیلای حتی برای تسکین ناراحتی من بیز که هر روز فروتر میشد حاضر بدروع گفتن سود و همیشه هرچه را که بین او و بیل میگذاشت با سادگی تمام برای من تعریف میکرد از آن گذشته روحیه او واقعا غیر قابل درک بود البته من متوجه هستم که در حضور که سخن

میگویم و حدس حق گفتن در مقابل روحانی محترم و بزرگواری چون شما کدام است بنا بر این بتفصیل نمیپردازم، فقط میگویم چنین بنظرم میرسد که لیلا خود سدان حرارت و سعادت که بمن میبخشید توجهی نداشت، در عوض در روح من چنان گرمی زهر آگین هوس پراکنده بود و چنان این باده کشنده ولی لذت بخش را جرعه جرعه در کام من میریخت که دیگر در من کمترین توانایی و اختیاری باقی نمانده بود، و حتی تصور اینرا که روزی در برابر وی و هوسهایش مقاومتی کنم نمیتوانستم کرد دیگر بهیچ قیمت نمیتوانستم یک روز بی دیدن وی نگذرانم، و حتی فکرایشکه ممکنست وقتی او را از دست پنهم مرا دیوانه میکرد

لیلا از آن حسی که ما بدان اخلاق و تقوی نام میدهم بکلی بی بهره بود از این گفته من تصور نمیکند که او سنگدل یا بندها بود، نه، بعکس وی را سرحد افرات خوش قلب و مهربان و ملایم بود و ساآزار هیچکس را ضعیف نمیشد از هوش و عقل بی بهره بسیار داشت، ولی شکفت اینجا بود که هوش او بکلی فیراز ما بود و صورت دیگر داشت. خیلی کم حرف میزد و بهیچیک از پرسشهایی که در ساره گذشته او میشد پاسخ میداد از آن بکایی که ماهه در مدرسه و زندگانی آموخته ایم و میدانیم او هیچ نمیدانست، در عوض بسیاری چیزها میدانست که ما از آن مطلقاً بی خبریم چون در مشرق زمین پرورش یافته بود داستانهای فراوان ایرانی و هندی میدانست که آنها را با آهنگی لطیف و بکسواخت و با گرمی و ملاحظاتی خاص نقل میکرد هنگامی که از آغاز خلقت جهان و نامداد دلپذیر آفرینش سخن میگفت، چنان مهارت و هنرنمایی و داستانسازایی از خود نشان میداد که گویی حدود در آن هنگام حضور داشته و شاهد دوران جوانی دیبای پیر بوده است بکروز شکفتی خود را درین باره بدو گفتم، بالحدی مرموز پاسخ داد

— شاید هم حقیقه من نادنیای کهن همسال باشم

ارچند لحظه پیش، کشیش سالخورده که همچنان در پای بحاری ایستاده بود و خود را گرم میکرد با توجه و علاقه ای خاص بسوی من خم شده بود و بدنت سنجانم گوش میداد وقتی که در اینجا اندکی سکوت کردم وی با لحنی آرام و پیر هیجان گفت

— دساله اش را بگوئید

— پدرجان! چندین بار از لیلا درباره عقیده و آئین او پرسیدم من پاسخ داد که دارای هیچ مذهب نیست و احتیاجی هم ندارد که داشته باشد یکبار دیگر گفت که مادر و خواهران او دختران خدا و هستند ولی من آنها و خدا و بدآئینی فاصله نیست تا از برای آن و نویسه آن با خدا مربوط شوند لیلا همیشه يك قوطی کوچک صدفی نگردن خود آویخته داشت که هرگز آنرا از خود دور نمیکرد و بیکبار بمن اظهار داشت که این قوطی محتوی کمی خاک قرمز است که یادگار مقدسی از مادر اوست.

هشور این جمله را درست پایان رسانده بودم که ناگهان کشیش ارجای حسرت و رنگش پرید، و در حالیکه سراپا مرتعش بود باروی مرا گرفت و فریاد زد

— راست میگفت . راست میگفت حالا من میفهمم این زن که بوده است .
«آری» ، شعور باطنی شما بخطا برفته ، زیراوی واقعا زنی غیر از سایر زنان بوده .
اصلا او زن بعضای عادی و بشری آن نبوده است . خواهش میکنم داستان خودتان را تمام کنید . من گوش میدهم

— پدرجان ، داستان من تقریباً تمام شده چندی پس از آغاز روابط عاشقانه ما
لیلا ، نامزدی خودم را که مدتی پیش از آن رسماً اعلام شده بود بهم زدم و هر قدر پدر و
مادرم رنج بردند و بمن فشار آوردند حاضر بادمه آن نشدم . آری ، بخاطر عشق لیلا ،
بخاطر چشمان هوس انگیز و فتنه گراو ، بخاطر این روی که روحش چون يك بارچه بلور
سرد و بی اعتبار بود و معدها تنها يك نگاه او ، يك حرکت او ، يك لیغند او تا اعماق روح
بیننده را آتش میزد و میسوخت ، نامامزدم بهم زدم ، درستی و ایمان و آگینم را زیر پا
گذاشتم ، آسایش روحی را از دست دادم . اردی کی عادی ، از گذشت روز و شب ، از
آنچه که پیش از این برای من لذت بخش و خوشایند بود هیچ نگاه نداشتم بجز یاد لیلا ،
بجز خاطره این زنی که از دشتها و صحراهای مرموز و دور دست مشرق زمین باسلامبول
وارد بجای نه پاریس آمده بود تا يك نگاه هستی مرا آتش ببرد و سر نوشت مرا بتارگیسوان
سیاه پرشکن خویش آورد .

بل چندی بعد ، از غنات من و لیلا آگاهی یافت و چنان رنج برد که سرحد
جنون رسید . بکرو و ریلارا ناخشم فراوان تهدید مرا کرد ولی لیلا با سادگی و ملایمت
بسیار بد و گفت

— سعی کن ، دوست من ، سعی کن بلکه موفق شوی من خودم از این زندگی تنگ
آمده ام و سالهاست آرزوی مرگ میکنم ، ولی مرگ سراسر من میباشد
بدین ترتیب روابط عاشقانه من و لیلا شش ماه تمام ادامه یافت و درین شش ماه
او روز و شب در اختیار من و مال من بود ، مال من بودی آنکه کمترین توقعی ، کمترین
انتظاری از من نداشته باشد . بی آنکه کمترین هدیه ای از من بپذیرد حتی يك لحظه
بیر برای من عشوہ گری نکرد و بعکس دیگران که هزاران بار کمتر از او لطف و زیبایی
داشتند از من توقع ستایش و تملق و تقاضا داشت شش ماه تمام خود را نامتنهای سادگی
و بدون تکلف و پیرایه ای در اختیار من گذاشت تا آنکه يك روز صبح بجا من آمد و
بیمقدمه گفت .

— دیر یکدیگر را نخواهیم دید ، زیرا من از زندگی در معرب زمین خسته شده ام
و میخواهم کشور خودم ایران را برگردم
خودم را بپای او امکدم ، نالیدم ، گریستم ، سر سر زمین کوفتم و

فریاد زدم
— لیلا ، چطور چپین چیزی ممکن است ؟ چطور ممکنست تو بروی و من تاب دوری
ترا بیاورم ؟

لیلا همچنان ساکت و آرام من مینگریست ، ولی دیگر در دیدگان او برق هوس
نمیدرخشید در آن لحظه در چشمان سیاه درشت او تنها اثر رؤیائی عمیق و شیرین بودار
بود ، مثل این بود که دارد بدور نگاه میکند ، به خیلی دور سوی ایران . این کشور
دور دست هزار و یکشب که این دخترک شهر آشوب سیاه چشم عاشق کش را میان گلها و

سبزه‌های خود پرورش داده بود . فریاد زدم .
 - لیلا ! تو هیچوقت مرا دوست نداشته‌ای حالا میفهم که هیچوقت مرا دوست
 نداشته‌ای !
 بسادگی جواب داد .

- راست است ، دوست من من هیچوقت شما را دوست نداشته‌ام . هیچکس
 دیگر را هم دوست نداشته‌ام ولی فراموش نکنید که سیار زنان که پیش از من شما
 علاقه نداشته‌اند بسیار کمتر از من خود را در اختیار شما گذاشته‌اند و بسیار بیشتر از من
 برای خود ارزش قائل شده‌اند . گمان میکنم اگر حسابی بین ما باقی باشد ، همان
 حقشناسی است که باید از طرف شما ابرار گردد به اینک که مرا مورد ملامت قرار دهید
 خدا حافظ

لیلا رفت و با همان سادگی که نخستین بار در زندگی من راه یافته بود مرا برای
 همیشه ترک کرد و در تمام در خانه خود در حالی بن خشم و حشون سر بردم ، و بالاخره
 احساس کردم که بر دیک است برای رهایی ازین نارحرد کسده‌ای که بر قلم فشار می‌آورد
 خودم را بکنم

شتابان سراغ شما آمدم آمدم تا روح مرا در رنگ گناه پاک کنید ، مرا آدامش
 بخشید ، قلب تیره گناهکارم را سیروی ایمان روشن سازید پدر جان ! اکنون رستگاری
 من در دست شماست مرا نجات دهید هر کار میخواهید بکنید ، ولی فراموش
 نکنید که من هنوز با تمام قوای خود ، با تمام هوش و حواس خود او را دوست دارم ،
 آنقدر دوست دارم که در اعماق روح و قلم جریاد نگاه گرم فته انگیزش چیزی نمیتوانم
 اه ! پدر جان مرا نجات دهید

گریه کنان خود را با عویش کشیش امکنم و ساکت شدم وی بیر مدتی دست بر
 پیشانی نهاد و خاموش ماند ، بالاخره سکوت را شکست و گفت

- پسر جان ! داستانی که گفתי از لحاظ من بسیار حال و مهم بود ، زیرا سر گذشت
 تو کشف بزرگ تاریخی را تأیید کرد گوش کن تا حقایقی را که شاید تا کنون هیچکس
 غیر از من ندان پی برده باشد برای تو بگویم تا بدانی که همورهم چون نخستین ایام
 پیدایش بشر مادر دینی و معجزات و اسرار زندگی میکنیم
 آنگاه ما آهنگی شمرده و آرام که روزگار تدریس او را محاطر من می‌آورد ،
 برای من چنین گفت

- چنانکه دیشب گفتم ، آدم پیش از حوا بیک زن دیگر داشت که در آنجیل از وی
 ذکر شده ولی در کتاب «تلمود» در تورات ذکر او آمده است نام وی چنانکه
 تلمود میگوید لیلیت بود ، و پس از آنکه حوا از دنده آدم بوحود آید او ماند آدم
 از مشتی حاکم قرم حلق شد ، و چون بحلاف حوا از گوشت و پوست آدم پدید نیامده
 بود ، آن علاقه و دلستکی حوا را با آدم احساس نکرد و سادگی او او جدا شد

همگامیکه وی از آدم دوری گرفت و برام خود رفت هنوز آدم بر تنک گناه شده
 بود و ولایت نیز بی آنکه گناه را شناخته باشد زندگانی تازه خود را دور از آدم آغاز کرد

سرزمینی که او بدان رفت منطقه زیبا و خوش آب و هوایی بود که بعدها ایرانیان در آن سکونت گزیدند و آنرا ایران نام نهادند

بدین ترتیب او در گناه هوا و آدم شرکت بحسب و در نتیجه از نفرینی که خداوند بنسل هوا فرستاد در امان ماند و روحش شیرکی مرگ و بیماری و خطا آلوده نگشت چون گناهی نکرده بود برای رستگاری روح خود از آلاش آن احتیاج توبه نداشت، و اصولاً امکان گناه کردن نداشت تا امکان پرهیزگاری داشته باشد خداوند او را از گناه و ثواب هر دو برکنار داشت زیرا وی را مشمول نفرین خود به نسل حوا نکرده بود هر چه او میکرد، نه بد بود نه خوب دختران او نیز همه چون او عمر جاودان دارند و مانند وی از عواقب رفتار و پندار خود مبرا هستند، زیرا در مقابل خداوند مسئولیتی ندارند که چیزی از دست بدهند یا بدست آورند، این دختران در انجام هر کاری که بخواهند مختارند بی اینکه حقیقتاً برای گناه و ثواب مفهومی قابل باشند، یا متوجه گردند که نظیر رفتار ایشان برای فرزندان حوا گناهی است که گناه بخشوده شدن آن ممکن نیست

کشیش ناردیگر خاموش شد و چند لحظه در فکر فرو رفت، آنگاه گفت
- پسر حان! این زن زیبا که باعث سقوط توشد و چین روح را اسیر خود کرد، طلق همه نشانیهای که بس دادی یکی از همین دختران لیلیت است اگر میخواهی دوباره رستگاری روح خود را بدست آوری هم اکنون نزد درآودعا کن فردا دو راه در اطلاق اعتراضات با هم گفتگو خواهیم کرد

يك لحظه دیگر ساکت ماند سپس نامه ای از حبیب خود بیرون آورد و گفت
- دیش پس از آنکه به پسترواب رفتی، قرابش پست که بر اثر خرابی راه و شدت برف مدت زیادی در راه مانده بود کلیسا آمد و این نامه را برای من آورد
اسقف بزرگ پس نوشته است که خواندن کتاب من در او اثری با مطبوع داشته و وی آنرا مخالف اصول محکم مذهبی یافته است، و یقین دارد که پدر مقدس باب بیزدین مورد همین نظر خواهد داشت، و بنا بر این انتشار این کتاب صلاح نیست ایست نتیجه يك عمر رنج و مرار من! ولی من پس از عزیمت تو سرد اسقف حوا هم رفت و داستان ترا بدو خواهم گفتم تا بداند که واقعا لیلیت بحسب زن آدم چنانکه در تورات مسطور است وجود داشته است

پیش از آنکه از هم جدا شوم، يك را از آخرین راکه همور از آن سحبی گفته بودم با کشیش در میان نهادم، لوحه کوچکی را که در حبیب داشتم بدو نشان داده و گفتم

- پدر حان! لیلا پیش از ترک من این لوحه را که همیشه همراه داشت در خانه من نهاده و طاهرأ مرا موش کرده بود آنرا سرد روی آن خطی نوشته شده است که من از آن سردرنمیآورم، زیرا نمیدانم بچه رمان نوشته شده و مقصود از آن چیست این لوحه اوست

کشیش لوحه كوچك و سبك را بدقت نگاه کرد و کلمه کلمه آنرا بگریست و سپس با بیچندی رضایت آمیز گفت:

— این کلمات بـعـط فارسی قدیم نوشته شده و یادگار دورانی است که سرزمین ایران نمونه‌ای از بهشت روی زمین بود . معنی این چند سطر این است .
 دعای لیلا به پیشگاه خداوند
 خداوند ! بن وعده مرگ ده تا شادی رندگی را احساس کنم . مرا ارتعش
 پشیمانی بر خوردار کن تا لذت گناه را دریام . بن طعم ریح را بچشان تا قدر حوشی
 را بفهمم
 خداوند ! من اذین عمر جاودان تنگ آمده‌ام اگر بن بطر مرحمت داری
 مرا بـر بصورت دختران حوا در آور !

الکسندر سرکیویچ پوشکین

۱۸۳۷-۱۷۹۹

خاطره

وقتیکه رور بر عوغا پایان میرسد و شب خاموش دامن کنان شهر حفته را بزیر سایه نیم‌روشن خود میگیرد، وقتیکه همه سر بر بالین آرامش مینهند و در خواب کران میروند، تاره دوران اضطراب و رنج جانکاه من آغاز میشود، دردلم، بیش‌افعی غم را جانکراتر از همیشه احساس میکنم در سرت آلوده‌ام رؤیاهای آشفته را بکایک در کنار هم می‌بینم اشباح خاموش در برابر دیدگانم هویدا میشوند و روزه مرگبار خویش را آغاز می‌کنند ناخشم و بهر ت رندگانی خود را در بطر میکنند را من آنوقت بحویش می‌لرم و باله سرمیده‌م و دشنام گویان اشک تلخ اردیده فرو می‌برم افسوس که هیچ چیز نمیتواند گذشته را محو کند !

الکسندر سرکیویچ پوشکین

۱۸۳۷-۱۷۹۹

سه چشمه

دردست عوس و بهار و رحبان، سه چشمه مرموز اردل حاک بیرون آمده‌اند
 چشمه حوایی چالاک و پر نشاط ، حوشان و خروشان، فروزان و بر صدا است، چشمه
 دوق و الهام با آب گوارای هیجان‌وامید، دور افتادگان و طرد شدگان صحراهای حبان
 را سیراب میکند چشمه سومین، یعنی چشمه فراموشی، آبی بی‌حده دارد، اما این آب
 عطش سوزان دل‌ما را بهتر از هر چیز فرو می‌شاند .

یوهان پسیکاری یونانی

۰۰۰۰-۱۸۵۴

گوشواره های طلائی

من «اوفرورزین» را از همان وقت که کودکی بیش نبود، باعلاقه ای خاص که ترکیبی از بوازش و مهربانی بود دوست داشتم. «اوفرورزین» دختر «یکی یکدانه» آقای «پرر» یکی از بهترین و قدیمی ترین دوستان من بود.

من دو سال از دوستم بزرگتر بودم، اما هر دو در تمام مدت تحصیل همکلاس بودیم و هر دو نیز، در یکسال عروسی کردیم. من با جریان زندگانی زناشویی ما یک صورت ادامه نیافت زیرا من صاحب فرزندانم و خیلی هم زود ریم را از دست دادم و در جوانی بر اثر بیماری سختی چشم ارحمان پوشید. در عوض پرز از همان اول زندگانی سعادت مندانه ای را در کنار رش آغاز کرد و بعد صاحب دختر دینیایی شد. زندگی این سه نفر در کنار هم، چنان شیرین بود که مایه رشک دیگران میگردد.

من و پرز هر دو در پاریس اقامت گزیده بودیم و هفته ای یکبار که لا اقل یک بار همدیگر را بنیسم اشتغالات ما نیز تقریباً بطیر هم یا لا اقل دو شادوش و موازی هم بود، زیرا پرز نقاش بود و من نویسنده حتی یکی از کتابهای من، امضای من و او را در کنار هم داشت، بدین معنی که من این کتاب را نوشته بودم و او نقاشی آن را کرده بود. کتابی که بدین ترتیب با همکاری مشترک ما منتشر شده بود، مجموعه ای از چند داستان بود که اوفرورزین آنها را خیلی دوست داشت، زیرا وی هم نقاشی و هم بادیات علاقمند بود. شاید هم به همین جهت بود که من صحبت او را با میل و اشتیاق تمام استقبال میکردم و حرفهایش بیشتر از آن اندازه که حقاً مردی سس من ناید برای گفته های دختر بچه ای مثل او قائل باشد اهمیت میدادم.

اما اوفرورزین دختر بچه باقی ماند و در روزی که شوگلتر شه، و بالاخره نیز وقتی رسید که برای او نامردی پیدا کردند و اعروسی آن دو سخن گفتند او فرورزین خودش اول مایل بدین امر بود مدتی تا تردید و بی تکلیفی گذراند، مدتی هم گریه کرد بطور خلاصه تمام آن کارهایی را کرد که دختران جوان دوچین موقعی حقیقه یا طاهره میکنند اما پسر جوانی که نامزد او بود، بسیار دوستش داشت، و در آنک وقت تو است چنان او را خوب متقاعد کرد که او و ورورزین بکلی تغییر عقیده داد و از آن پس دیگر صحبت های روزانه او با «فیلیپ» تمامی نداشت.

من اذایسکه جریان رابطه عشقی اوفروزیں وشوهرآینده اش بدین صورت درآمد بسیار خوشحال شدم. برای ایسکه بتوبه خود در خوشبختی او شرکت جستہ باشم، تصمیم گرفتم بمناسبت روز ازدواجش، دو گوشواره طلایی زیبا که بهر کدام یا قوتی نصب شده بود بدو چشم روشنی دهم، و فقط منتظر فرصت مناسبی برای ارمغان این گوشواره ها بودم

شبى که مردای آن مى بایست مراسم عقد صورت گیرد، در خانه مجلل پدر اوفروزیں مجلس «بال» آراسته ای تشکیل داده و عده بسیاری را برای شرکت در آن دعوت کرده بودند

من سر ساعت هشت بعد از ظهر، با قوطی زیبای حاوی گوشواره های طلایی، بدانجا رفتم

هورجر عده کمی ارمدهوین بیامده بودند از دور بسمت اوفروزیں رفتم و بدو گفتم که برای وی ارمغان کوچکی آورده ام، سپس خودم گوشواره ها را بدو گوش کوچک و لطیف او آویختم و برای تکمیل تبریک بوسه ای بر پیشانی اش نهادم

اما اوفروزیں، بخص تماس لب های من با پیشانی او، سرا پا تکان خورد و مثل آنکه غفلتاً حالش بهم خورده باشد، تا چند ثابیه خاموش ماند و یک لحظه نیز چشمهای سیاه خود را بر هم نهاد سپس با فرمول معمولی تشکر از من سپاسگزاری کرد و وقتی که حرفش تمام شد، ناشتایی غیر عادی، دور شد

درست درین لحظه صدای موزیک بر حاست و اوفروزیں با نامزدش برقص پرداخت

ولی ماحرای او بهمین جا تمام نشد، زیرا بیش از بیست دقیقه نگذشته بود که در میان رقص، ناگهان حال خفقانی نه اوفروزیں دست داد و مدهوش بر زمین افتاده همه حاضرین زن و مرد، مضطربانه بدور او حلقه زدند و حامیها برای بهوش آوردن او و اطهار علاقه بوی، برقانی خاموش پرداختند وقتی که بالاخره دختر جوان بخود آمد مادرش دست او را گرفت و آهسته آهسته، کنار میسکتی در گوشه سالن برد و روی آن شاید ولی ناگهان با نگرانی پرسید

— اوفروزیں! گوشواره هایت کجاست؟

اوفروزیں دوباره بخود لرزید دست نکوش خویش برد تا ببید که آیا واقعاً گوشواره های او در جای خود هست یا گم شده است، سپس فریاد زد

— راستی گوشواره های من چطور شده؟ موقع رقص هردو در گوشم بودند کجامیکن است افتاده باشند؟ او، دیگر این گوشواره ها را ندارد دیگر گوشواره ها را ندارم

همه در گوشه و کنار به جستجو پرداختند اما همه کاوش هایی فایده ماند، و طبعاً بعد از چپ و واقعه ای، بساط رقص بیر اندک اندک بهم خورد زیرا حاضرین همه بسمت بهم مشکوک و بدگمان بودند و هیچکس حرمت نداشت از ترس ناراحت کردن طرف یا از بیم ایسکه در نگاه طرف اثر سوء ظنی بسمت بخودش ببید، بچشمهای او نگاه کند بطور کلی یک حالت نگرانی و بی تکلیفی همه را فرا گرفته بود.

اما، این گوشواره هاچه وقت کم شده بود؛ جوابی که طبعاً بدهن میآمد این بود که درموقع بیهوشی او فروزین که همه پیرامون او را گرفته بودند، کسی آنها را نازبردستی روده است، و تردیدی نبود که بدین عمل، نامی حردزدی نمیشد داد اتفاقاً زمستان پیش نیردو تابلو از تابلوهای دوست من پرزرا دزدیده بودند و تاکنون هیچکدام از این دو تابلو بدست نیامده بود.

هر يك از حاضرین، یقین داشت که این شوخی زنده همچنان ادامه دارد، و دزد تابلوها یا بخاطر يك خرده حساب خصوصی، و یا صرفاً برای دردی، دوباره بدین مجلس آمده و در لحظه مساعد گوشواره های طلایی را روده است بهر حال عقیده من این بود، و در مذاکره بادیگران، دریافتم که آنها نیردرین باره عیامنل من فکر میکنند.

اما پس از نازکشت بحانه خودم، توانستم ناخوسردی بیشتری این موضوع را حلای کنم، و در نتیجه این حلای بود که حس کردم دردی گوشواره های او فروزین در لحظه بیهوشی او کاری بسیار دشوار و تقریباً غیر ممکن بود، زیرا عملاً امکان نداشت که کسی هر قدر هم تر دست و آزموده باشد نتواند در آن موقع که همه دور یکم جمع شده اند، اول از يك گوش، بعد از گوش دیگر پیچ گوشواره هارا نازکند و آنها را از جای خود بردارد و در جیب بگذارد و هیچکس هم متوجه این کار او نشود با اینهمه، تردیدی نبود که او فروزین مدتی بیهوش مانده بود، و در آشفتگی و جیجالی که در این مدت حکمفرما بود، همه چیز امکان داشت.

دربین میانه تاسف من از دیگران بیشتر بود، زیرا خیلی دلم میخواست که ربیای من این هدیه راهبیه ناخود داشته باشد، بخصوص که این هدیه برای خود من خیلی گرانبها بود، زیرا یاقوت های درشتی که برای دو گوشواره نصب شده بود یادگار مادرم بود که امروز عمرش را بشما داده است و من این دو یاقوت را بیش از آنچه تصور میشد دوست داشتم خود او فروزین هم از این موضوع با اطلاع بود.

اما بهر حال، این دو گوشواره کم شده بود و ارعه حور دن دردی دوا نمیشد فقط، حالا که این هدیه من از میان رفته بود، میبایست چیر دیگری به او فروزین ارمغان بدهم. زیرا معقول بود که دختر صمیمی ترین دوست من عروسی کند و از من یادگاری نداشته باشد نه، چنین چیزی معقول نبود و تازه اگر هم بود، من نمیتوانستم حودم را ندان راضی کنم فکر کردم يك سرویس چای حوری انگلیسی که سیسی چینی آن دور خودش میچرخد و شکل میز گرد و کوچکی را دارد برای او بحرم این میر و سرویس را معمولاً در گوشه سالن میگذارد و موقع چای خانها و آقایان میهمان کنار آن میایستند و فحان چای حور را پر میکنند.

صبح روز بعد، این سرویس را که از چینی بسیار نفیسی بود برای او فروزین فرستادم وی بعضی دریاوت آن با نامه ای گرم و بر محبت نه من پاسخ گفت درین نامه که پر از حملاط و عبارات صمیمانه و تشکر آمیز بود، وی اظهار داشته بود که لطف و توجه فوق العاده من او را شرمند کرده است و وی حور را شایسته اینهمه علاقه و مهربانی نمیداند و اطمینان داده بود که این سرویس را بعد از این مثل «تجم چشم»

خودش نگاهداری خواهد کرد و همیشه آنرا در گوشه سالن پذیرائی خودش، خواهد گذاشت تا بهمانان و آشنایان نشان دهد.

او فروزین درباره خود از گوشواره ها اصطلاحی نکرده بود، و من فوراً فکر کردم که نخواسته است باتذکر آنها، مرا ناراحت کند، شاید هم نخواسته بود خودش را با یادآوری چیزی که اردستش رفته بود متأثرتر کرده باشد.

اتفاقاً عقیده خود من هم این بود که عاقلانه ترین کارها در این مورد فراموش کردن ماجرای این گوشواره هاست؛ زیرا در حال حاضر هیچوجه احتمال آن نیرفت که روزی دوباره این دو گوشواره پیدا شود تازه اگر هم پیدا میشد بدتر بود، برای اینکه پیدا شدن آنها مستلزم کشف دزدی بود که توانسته بود در اجتماع چپین «جدی» و سنگینی که یکایک افراد آن سرشاس بودند و انتخاب آنها با دقت کامل صورت گرفته بود راه یابد، و چنین کشفی برای همه این اجتماع، شرم آور و ناراحت کننده بود.

بهر حال، یادآوری موضوع آن گوشواره ها ارمه لحاظ کاری بیمعی و حتی مضربود، و مخصوصاً خود او فروزین را پیش از همه اذیت میکرد، زیرا غفلت خود او در فقدان این هدیه گراسپا، ارمه عوامل دیگر مؤثرتر بود. از نظر من نیز چنین تذکری مورد نداشت، برای اینکه تأسف خوردن من، حال تأسف مرد خسیسی را داشت که بالای سر صندلی در دره خود بنشیند و شیون کند.

با این منطق تصمیم گرفتم دیگر در این باره صحبتی نکنم، و تصادف نیز با من کمک کرد، زیرا من او را هر چند لحظه اربردیک ندیدم و بیش از چند حمله تشریفاتی میان مادر و بدل نشد شب آن روز هم وی ناشوهرش بمسافر ماه عمل رفتند که می بایست سه هفته بایک ماه بطول اسحامد این غیبت خیال مرا بکلی اربابت گوشواره ها راحت کرد، زیرا میدانستم که یک درن جوان، در سفر ماه عمل خود اشتغالانی مطبوع ترار فکر گوشواره هائی که یک دوست قدیمی حاواده مساست اردواج او بدو هدیه کرده است دارد.

تقریباً دو هفته بعد اربارگشت او، بدیدش رفتم برای اینکه بتوانم بهتر او را بینم و صحبت کنم، قدری رودتر ارباعت عادی دیدو ناردید، یعنی در حدود دو ساعت و نیم بعد اربطهر را برای ملاقات او اشتخاب کردم سرویس چای حوری، همانطور که فکر کرده بودم، در گوشه تالار پذیرائی او بود، اما هنوز خود او در اطاق نبود ناچار روی بیمکتی ششتم و مدتی منتظر ماندم البته چند دقیقه تاخیر اربرای من طبیعی بود. ولی اندک اندک سطر م رسید که او فروزین ریاده بر آنچه ناید اربدار انتظار گذاشته است، زیرا برای ملاقات یک دوست قدیمی مثل من، تشریفات و آداب لازم نبود و آرایش سیار هم ضرورت نداشت.

بالاخره در نارشد او فروزین بدرون آمد قیافه او اربهمیشه خوشگلتر و جدا تر بود، و مثل همیشه لباسی بسیار متناسب و شکیل برتن داشت اما آنچه در اولین نگاه بدو، توجه مرا بدو جلب کرد، به ریائی و به آراستگی او بود، آن حالت خاص و عجیبی بود که در سر پای او پیدا بود، و میدانم چه طور ممکن است یک بوئسده هر قدر هم توانا باشد، نتواند آنرا آطور که بود تشریح کند.

قبلاً بشما گفتم که من نویسنده هستم، و این صنعت نه فقط حرفه نویسندگی من است، بلکه من در زندگی روزمره خود نیز «رمان نویس» هستم، یعنی همانطور که قیافه های تبسعی و ساختگی را با سانی می شناسم و آنچه را که ممکن است در پشت نقاب ظاهر مخفی باشد تحلیل و تجزیه میکنم بهمان آسانی قیافه های صمیمی و زنده را مورد مطالعه قرار میدهم. البته این هنر بزرگی نیست زیرا حرفه من است همانطور که طبابت حرفه یک طبیب است، و انکهی استعداد ذاتی من همیشه کار مرا درین مورد آسان میکند، و طبیعی است که اگر این استعداد در من نبود تمایلی نشویسندگی نیز پیدا نمی کردم، و دیال کار دیگری میرفتم که مستلزم این اندازه شناسایی احساسات و عواطف بشری نباشد.

وقتی که او فروزین را دیدم، بی اختیار احساس کردم که سراپای او دستخوش هیجانی حاس و ناگفتنی است

مثل این بود که روح و قلب او، با بحران درونی طاقت فرسائی دست بگیران بود که سراسر ذرات وجود او را تکان میداد. برای ایسکه بهتر بمهایت این کشمکش روحی اوی ببرم، سعی کردم بچشانش نگاه کنم، اما وی هر دو چشم سیاه و درخش را بزر امكنده بود و حتی يك لحظه نیز آنها را برای دیدن من بلند نکرد، عجیب این بود که حتی دست خود را بزمست من دراز نکرد و این عدم توجه او بمن فرصت آن داد که بهتر در قیافه و حالتش کجکاو شوم

بالاخره نوع ناراحتی مرموز او را کشف کردم این ناراحتی، مال کسی بود که خودش را گناهکار میداند، اما هنوز خودش نمیداند که گناهش چیست حالت آدم پشیمانی را داشت که از علت پشیمانی خودش بی خبر است و فقط میداند که ازین بات رنج میرسد تعجب من وقتی بیشتر شد که وی، حتی پیش از آن که سلامی گفته و احوالی پرسیده باشد، من گفت

— بمیدایید چقدر متأسف و ناراحت هستم

چهره ر عیبی! چطور بدو بفهمانم که بعد از گذشتن شش هفته، تجدید مطلع درباره موضوع فراموش شده ای مثل قصیه گوشواره ها مورد نداشت، آنهم از طرف کسی که در نامه ای که روز بعد از این واقعه نوشته بود، و در گفتگوی مختصر ما در روز عروسی، ابدأ صحبتی ازین بات نکرده بود

مگر خودش حس نمیکرد که این قصیه را باید جزو قصایای گذشته و فراموش شده حساب کرد و دیگر گفتگوی از آن بیان بیاورد؛ مخصوصاً حالا که سرویس چای خوری من در سالن اوست، و حای هدیه قلبی را گرفته است

الته پدراو فروزین همان شب مهمانی، از من با هزار زبان اربابتم کم شدن گوشواره ها و مخصوصاً بقوت های گراسهای آنها معدرت خواسته بود اما الحاً امروز او فروزین نکلی مفهوم دیگر و صورت دیگر داشت

این حمله او که «بمیدایید چقدر متأسف و ناراحت هستم»، با آن طرر که ادا شده بود بهیچوجه بوی ناراحتی و تأسف بمیداد، فقط بوی پشیمانی میداد. مثل این بود که با این جمله، میگفت: «من واقعاً پشیمانم ارایسکه گذاشته ام گوشواره هایم را بدزدید». این تعبیر معنی درستی نداشت، مورد هم نداشت، اما این-ن و صفت، یعنی که وی برای ادای جمله خود نگار برده بود درست همین معنی را میداد

باخود گفتم « شاید اشتباه میکنم شایدهم در عالم واقع، برمان نویسی وخیالبافی پرداخته‌ام»، بهرحال عاقلانه این بود که بدین حرف او حواب مستقیمی ندهم، وندادم. بحای جواب، با او مشغول گفتگو شدم واز مسافرت او وجاهانی که دیده بود پرسیدم در تمام مدت گفتگو حس کردم که وی همچنان سرش را خم کرده است و سعی میکند مستقیماً بصورت، مخصوصاً بچشمهای من نگاه نکند حتی رفتار او نیز، بعکس همیشه با ادب و احترامی که بوی تصع میداد آمیخته بود برای اولین بار دریافتم که وی دیگر آن نوع اعتمادی را که همیشه يك بچه نسبت بدوست صمیمی پدرش احساس میکرد، وپیش ازین نیز همواره درحرکات و گفته‌های او کاملاً درمورد من دیده میشد، ندارد

ملاقات بعدی ما یکماه پس ازآن تاریخ صورت گرفت این بار، دیدار او مرا حوشحال کرد، زیرا بخلاف دفعه پیش در طرز برخورد و رفتار او باخودم، دوباره همان صراحت و اعتمادو همان لطیف وحاذقه طبعی او را احساس کردم این ملاقات درخانه من صورت گرفت، والبتّه او وروزی تنها بود، من آن شب او وشوهر و پدر و مادرش را بشام دعوت کرده بودم، ودرین مهمانی چندنفر از دوستان بویسنده من که تازه جائی برای خودشان درعالم بویسنده‌گی مار کرده بودند و ماصطلاح جزو « بچه های» من بودند نیز شرکت داشتند.

این مهمانی کاملاً مخصوصی و خودمانی بود و هیچگونه تشریفاتی در آن بکار نرفته بود پس از صرف شام، همه حامها و مردها، بدفتر کار من آمدند و در آنجا سیکارها را آتش زدیم و مشغول صحبت شدیم. او فروزین که در سر میرشام باخوشحالی و بیخیالی حرف میزد، در دفتر من کنار شوهرش خاموش ومتفکر، ولی آرام و راضی نشست وحرف نزد فقط گاهگاهی، بی آنکه کسی متوجه شود، دست شوهرش را در دست می گرفت و فشار میداد مثل این بود که بغیر از شوهرش، هیچ توحهی حاضرین مجلس ندارد و صحبتهای میهمانان نیز برای او شایان توجه نیست

دوستان من، از وقتی که در دفتر کار من بودند و کتابهای مرا در قفسه، کنار هم میدیدند، از روی علاقمندی وشایدهم برای جلب توجه و رضایت من، بتعریف و تحسین آثار من پرداخته بودند ولی یکی از آنان بود که مخصوصاً در این باره بیداد میکرد، مثل این بود که جموں واقعی بدو دست داده است، زیرا پیوسته از «قریحه بی نظیر» من حرف میرد ابدك ابدك هیجان وی بقدری زیاد شد که بهمه حاضرین سرایت کرد و حملگی، یکرمان من و آثارم را تا آسمان بالا بردند

ناگهان صدایی در بر ديك حودم شنیدم که میگفت

— او،ه، بلی! چقدر این نوشته‌ها زیباست! چقدر با حقیقت بر ديك است!

بی اختیار سر بطرف صاحب صدا برگرداندم، ونگاهم، چشم در چشم نا نگاه او فروزین برخورد کرد هیچوقت تا آنوقت نشیده بودم که او با این گرمی و حرارت از نوشته‌های من صحبت کند فکر کردم که ناید چیری در حواب او بگویم، زیرا ناگهان احساس کردم که بعد از گفتن این حرف، ازینکه نتوانسته است جلو خودش را بگیرد و با این حرارت چیزی بگوید حجل شده است.

بدو بر ديك شدم و گفتم

- او فروزین! حالا که از کتابهای ناچیز من اینقدر حوشت می‌آید، امیدوارم همه آنها را در کتابخانه‌ات داشته باشی در غیر اینصورت

- البته البته همه آنها را دارم خیال میکنم همه را دارم... خیلی از لطف‌تان تشکر میکنم

- با این وجود بیا، یک نگاه دیگر بکتابخانه‌م بینداز ممکن است اتفاقاً یکی از آنها را نداشته باشی، و من بتوانم با نهایت خوشوقتی آنرا بتو دختر عزیزم هدیه کنم کتابهای من، دسته‌جمع در یکی از طبقه‌های کتابخانه‌م کنار هم چیده شده بودند او فروزین را سکناد آنها بردم و خواهم کردم که همه را نگاه کند و هر کدام را که دارد بمن بگوید

برای تسهیل کار او خودم شروع به خواندن اسامی آنها کردم اما او فروزین در مورد هر کدام از آنها بی‌یک‌تابیه تأمل، جواب میداد این کتاب را دارد

بکتاب ششمی رسیدم. گفتم

- اسم این یکی «لیلی» است تو «لی‌لی» را خوانده‌ای؟

- لیلی؟ بلی بلی نه، نه، او، بلی. بطورم خوانده باشم امانه بخوانده‌ام هیچ‌کتابی ندارم

سپس سرخ شد، و با ناداحتی اندکی این با و آن با کرد و بعد دیگر حرف برد گفتم

- اهمیتی ندارد من فردا صبح سری کامل این کتابها را بایک جمله یادکاری بچط و امضای خودم در پشت هر کدام برای تومی فرستم تو هر کدام از کتابهای مرا که قبلاً داشته‌ای، بر تفاوت بد

روز بعد، کتابها را برای او فرستادم «لی‌لی» را نیز در پاکت مخصوصی گذاشتم و صمیمه آنها کردم ولی حاضر بودم شرط بگذارم که او فروزین نه فقط لیلی را خوانده، بلکه بهای یکبار چندین بار خوانده است برای اولین بار، فکری چنان عجیب، چنان ناور نکردی از خاطر من گذشته بود که حرمت نکردم حتی برای خودم نیز، بتحلیل و تعبیر آن پردادم، زیرا برای اینکار لازم بود قبلاً درباره‌ی یک موضوع خاص یقین پیدا کنم، و چنین چیزی تقریباً غیر ممکن بود چطور میتوانستم بکتابخانه‌ی او فروزین که در اطاقی غیر از سالن پذیرایی او نبود راه پیدا کنم و در میان کتابهای او جستجو پردارم؟ تازه معلوم نبود بعد از آن شب، او فروزین جای این کتاب را عوض نکرده و آنرا به محل دیگری نبرده باشد تا کسی نفهمد که دروغ گفته‌ام

درین میان فکر دیگری ناگهان به خاطر من رسید یاد یکی از فصول کتاب «لیلی» افتادم و این یادآوری، ذهن مرا بی‌اختیار بطرف خاطره‌ی گوشواره‌های گمشده برد ماهیجان تمام در اطاق خودم قدم‌زدن برداختم، و فریاد رد

- میدانم، حالا میدانم گوشواره‌ها کجاست

فکر من عجیب بود، اما اگر واقعاً گوشواره‌ها همانجا بودند که من خیال میکردم، در آن صورت آن احتمال دیگر من بیر، هر قدر غیر عادی و ناورد نکردی

بود، صورت تحقیق پیدا میکرد.

برای من اکنون یقین بود که گوشواره‌ها را باید در خانه دوست من بربزد و فروزین، در اطاق رقص آن شب، نزدیک محلی که او فروزین بیهوش شده بود جستجو و پیدا کرد. اما چطور میتوانستم بدون جلب توجه و سوء ظن دیگران، این کار را بکنم؟ دو روز بعد، در ساعتی که میداستم بر در خانه بیست، به منزل او رفتم و نوکرش گفتم مثل همیشه در دفترش منتظر او می‌مانم. این دختر، بوسیله دری فرعی يك دالان كوچك و از آنجا با طاق رقص مربوط میشد در وسط این تالار حوض بلورین کوچکی بود که آب از درون صخره‌هایی مصنوعی بدرون آن میریخت. کف این حوض را يك طبقه شن نرم پوشانده بود کنار حوض خم شدم، آستین دستم را بالا زدم و مستقیماً در درون شها بجستجو پرداختم، و یکی دو دقیقه بعد، گوشواره‌های طلایی را از آنجا بیرون آوردم

این اکتشاف من خیلی منطقی و طبیعی بود زیرا تجربه من نشان داده که منطق روانشناسی کنترراشته میکند

از همان وقت که او فروزین بمن گفته بود که کتاب «لیلی» را در کتابخانه خود ندارد و من همانجا فهمیدم که این کتاب را دارد، زمینه این فکر در روح من آماده شده بود که در مجلس رقص میر آن وقت که فریاد میزد که گوشواره‌هایش را کم کرده از محل آنها اطلاع داشته است

اگر یادتان باشد، او آن شب دو مرتبه تکرار کرده بود که: «دیگر گوشواره‌ها را ندارم» و دوبار نیز، وی در ملاقات نامی، همین اضطراب را از خود نشان داده بود، زیرا خودش میدانست که گوشواره‌ها را شخصاً در میان شهای کف حوض انداخته یا بصارت دیگر خودش به تنهایی آنها را در دیده است اما، برای چه وی اینکار را کرده بود؟

کلید این معما، کتاب «لی لی» من بود حالا که من میخواهم این معما را برای شما نیز روشن کنم، در خود احساس ناراحتی میکنم زیرا برخلاف میل خویش، مجبورم شخصاً وارد صحنه شوم اما آن احساسی که عامل اصلی اینکار او فروزین محسوب میشد بقدری پاک، بقدری دلپذیر و بقدری کودکانه بود که لازم نیست من در برداشتن پرده از روی این راز، برد شما احساس شرمندگی کنم

ولی اجازه دهید اول شما را در جریان خلاصه موضوع کتاب «لی لی» بگذارم. «لیلی» بیش از آنکه يك رمان، مفهوم واقعی این کلمه باشد، يك داستان سنتاً طولانی، يك «بول» معصل است رمان كوچكك معصومه ایست که من آن را سالها پیش، در عرض چند روز نوشته بودم، و در آن سعی کرده بودم روحیه يك دختر جوان را در موردی خاص تحلیل و تجربه کنم

این دختر چنانکه عالماً اتفاق می افتد، عشقی - اگر نتوان بدین هوس کودکانه واقفاً نام عشق داد - سبب بمردی مسن تر، خیلی مسن تر از خودش پیدا میکند، درست مثل پسر بچه‌هایی که در چند سالگی میخواهند با دایه یا پرستار خود عروسی کنند، زیرا درس ایشان این دایه یا پرستار در نظر ایشان مطهر و نماینده

کمال و قدرت جلوه میکند.

«لی لی» قهرمان جوان و زیبای کتاب من عاشق مردی پشیمانه، شاید هم پشیمانه و پنج ساله میشود که دوست پدر اوست، و با علاقه‌ای چون آمیز، با تمام روح و قلب خود بوی دل می‌سند، زیرا این مرد برای او حاذقه‌ای مرموز و سحرآمیز همراه دارد که لیلی را بی‌اختیار محذوب خود میکند و آتش عشقی سوزان در دل وی برمی‌انگیزد. لیلی تمام آن هیجان و حرارتی را که در قلب هر دختر جوان نورسیده خانه دارد و چون توده‌ی هیزمی آماده است که با اولین برخورد ناآتش‌شعله‌ور شود، و قف این عشق کودکانه میکند و با حرارت عشق نخستین مردی را که حای پدر اوست، ولی در نظر وی مظهر کمال جلوه میکند، معشوق خود قرار میدهد بی آنکه در این باره بدو کمترین اظهاری کرده باشد، زیرا یقین دارد که اگر این مرد عشق وی بی‌برد، خشمکین خواهد شد و از او بدش خواهد آمد.

تقدیر چنین خواسته بود که «لیلی» من، در زندگی واقعی، آنهم در میان اطرافیان من، نمونه‌ای زنده پیدا کند و فروزین از اول با علاقه و تحسین تمام کتابهای مرا میخواند، و خدا میداند که از روی نوشته‌های من مرا در عالم خیال بصورت چه موجود کامل و بی‌عیب و نقصی درآورده بود.

راستش را بخواهند، این شخص من بودم که مطهر ایدآل او شده بودم این روح خود او بود که در آن سن، در هنگام طفیان آرزوها و هوسها، در هنگامیکه عشق برای دختری جوان با اندازه‌ی هوایی که تنفس میکند ضرورت دارد، مرا در قالب آرزوی خودش ریخته و دل عشق این ساخته‌ی خود بسته بود، زیرا من برای او، از روی نوشته‌های خودم، مظهر و نمونه‌ای از کمال جلوه کرده بودم، و او این کمال را عاشق بود.

شاید هم عاشق نوشته‌های من بود، و خودش داشت با خیال میکرد که عاشق نویسنده است.

بهر حال، او از این ناست هرگز نام حرفی نکرده بود اما این عشق عجیب و غیرعادی، همچنان در دل او باقی بود در بطردختران جوان، عادتاً مردی پشیمانه ساله خیلی پیرو سالخورده جلوه میکند، ولی او هر روز من به سن من کار داشت، به نمونه‌های هوگندمی من، زیرا من برای او همچنان آن نویسنده‌ای بودم که با سحر قلم خود تارهای روح او را تکان میداد، و البته این سحر فقط برای او بود، زیرا دختری شانزده ساله خیلی آسان میتواند آنچه را که خود احساس میکند در هم آمیزد و از آن ترکیبی بدیع بوجود آورد.

طالع او هر روز این اکاش کسی میتواند در آن روزها، در آن هفته‌ها، در آن سالها که او این هیجان و عشق ناگفتنی را حسودانه در روایای دل خود پنهان کرده بود و در این آتش میسوزد بی آنکه شایب ازین سوز و گداز برحای گذارد، با دستی ناپیدا دفتر قلب او را مثل صفحات کتاب، «لی لی» ورق بزند، خطوط مرموز و آتشین آن را بخواند و سپس حکایت کند که در این سطور چه اندازه مهر و محبت پنهان، چه اندازه اشک و آه، دیده است.

حکایت کند که او چه راز شگفتی را با شرمساری در مرموزترین روانای دل خود

نگاهداری میکرده و چقدر این درد پنهان رنج میبرده است !
 چطور در زویش احساس می کرده است که در دل خود عشقی باور نکردنی ،
 عشقی بی حاصل و بی نتیجه ، شاید هم عشقی گناهکارانه و جایت آمیز پنهان دارد !
 وقتی که متوجه این حقیقت شدم ، دانستم که چرا او نتوانسته بود گوشواره‌های
 طلائی را که من بدو هدیه داده بودم ، در شب عروسی خود برگوش داشته باشد
 او فروزین سرویس چای را که ارمغان من بود ، با میل و اشتیاق پذیرفته بود بی
 آنکه ازین बात احساس گناه یا پشیمانی کند ، بعکس این سرویس را در اطلاق
 پذیرائی خویش گذاشته بود تا همیشه آنرا ببیند و بدیگساران نیز نشان دهد .
 البته این میر و سرویس چای مال من بود هدیه‌ای بود که از طرف من بدو رسیده
 بود . اما این هدیه فقط زینتی بود که اکنون در گوشه اطلاق او جای داشت . چیزی
 خدا اذ او بود چیزی بود که یادگار من بود ، ولی با خود او کار نداشت ، با پوست
 بدش ، با اعصابش ، با قلب و روحش تماس نمیافت ، اگر گوشش آویخته نبود تا دائماً
 چون دست من ، چون انگشتان من ، پوست لطیفش را بوازش کند و هر لحظه بیشتر بر
 آتش پنهان قلب او دامن زند

یاد اعتراف کم که توجه بدین موضوع ، بدین موشکافی و باریک بینی دقیق
 رنانه که بین دوهدیۀ من ، دو ارمغان من ، تا این درجه تفاوت گذاشته بود ، برای من
 بیرک یک عمر نابویسندگی سروکارداشتم تارکی داشت اما او از همان اول گوش
 بزبان دل خود داده ، و مرقی را که برای دوهدیۀ من وجود داشت دریافته بود

یادم آمد که در شب پیش از عروسی او ، آنوقت که من دو گوشواره طلائی را
 با دست خودم از گوشهای لطیف او آویخته بودم ، او چطور سرخ شده و سراپا خود
 لرزیده بود حالا میفهمیدم که آن شب ، او پیش خود چه فکر کرده بود فکر کرده
 بود که حالا که حواء با حواء در آستانه ازدواج قرار دارد ، باید هر کس دیگر را بجز
 شوهرش ، و هر عشقی را بجز عشق شوهرش کنار بگذارد ، و میدانست که تا وقتی که
 این دو گوشواره را بر گوشهای خود داشته باشد ، غوغای دلش خاموش نخواهد شد
 شاید حس میکرد که حتی با کنار گذاشتن این گوشواره ها نیز ، این آتش
 درون شعله ور خواهد ماند ، ولی این نار لا اقل او خواهد توانست بر روی آن
 سرپوشی بگذارد

برای او در چنین شبی ، در شبی که میبایست قلب و روح و جسم خود را در اختیار
 شوهر خود بگذارد ، داشتن این دو گوشواره ، در حکم نگاهداری حاطره عشقی گناهکارانه
 بود ، زیرا این هدیه از طرف شوهرش نمیآمد و این عشق بیر ، این عشق پنهان بیر ،
 عشق بشوهرش چو تماس با این یادگار يك عشق پنهان و ناگفتنی ، حس و روح
 او را می سوزانید

ناچار وی تمام قنبر خویش را بکمک حواست يك لحظه خود را از بطر
 دیگران دور کرد و بکنار حوض رفت و گوشواره ها را بپایان آن افکند حتی آنها را
 میان شهاب پنهان کرد تا از ابطار همه دور نگاه دارد - اما بعد از این کار ، بی روی پایداری
 اوتمام شد ، و در وسط رقص ، مدهوش بر زمین افتاد ، زیرا نتوانسته بود این خیانت
 تازه را نسبت به عشق قدیم خود تحمل کند !

این بود منطقی که ناآن من آن بهران روحی شدیدی را که او فروزین با آن دست نگریبان بود پیش خودم تحلیل کردم اما برای ایسکه بفهمم تاچه اندازه درست فکر کرده‌ام احتیاج بشجره داشتم. میبایست این تجربه را در حضور او فروزین بکسم، بی آنکه او ارسو. ظن من چیزی دریا بد!

در روز پذیرایی هفتگی او بدیدارش رفتم ولی این نارعدا کمی دیرتر رفتم تا سایر میهمانان او آمده باشند در ساعت چهار و نیم که من بخانه اورفتم، سالن پر از کسانی بود که بدیدار وی آمده بودند او فروزین کنار سرویس چای ایستاده بود و برای مهمانان چای میریخت، وعده‌ای بزرگوار او مشغول گفتگو بودند، من بامیهمانان سرگرم صحبت شدم اول از چیزهای عادی حرف زدیم، بعد رشته گفتگو، بادحالت عمدی من، بموضوع علاقه و جنبه‌های مختلف آن کشید من بالحنی عادی ولی بلند، بطوریکه همه عده‌ای که دور میز چای ایستاده بودند، منجمله خود او فروزین، بخوبی شنوند، گفتم

— بلی، مثلاً گاهی میشود که آدم چیزی را دوست دارد، آنرا با علاقه اردست کسی میگیرد ولی ناگهان تصمیم میگیرد که آنرا از خود دور کند و در آب بیندازد، درست همان دلیل که دوستش دارد

هوز حمله خودم را کاملاً پایان رسانده بودم که او فروزین، سراپا لرزید و مچان چای که در دست او بود با صدای خشکی بر زمین افتاد و شکست از این صدا، من و همه مدعوین از حای جستیم، بصورت او فروزین نگاه کردم و رنگ او را چنان پریده یافتم که گویی بر دیک بود قلش ارکار نایستد، برای ایسکه زمیه صحبت را تغییر داده باشم، بدو بر دیک شدم و حواش کردم که مچان شکسته را من بدهد تا آنرا بانگلستان برستم و یک مچان از همان مدل بحواهم، زیرا از این مچان هاجر بصورت سرویس کامل در یونان پیدا نمیشد، وحیف بود که سرویس او فروزین ناقص باشد

وی من نگاهی کرد که هوز، بعد از سالها نتواستم آنرا فراموش کنم، دریا در این نگاه یکدیا معی، یکدیا در پنهان بهفته بود بگاهی بود که در عین حال شرم و ملامت و التماس و تمنا و عشق و پشیمانی در خود بهفته داشت، بگاهی بود که گویی خاطره سالها هیجان، سالها آرزو و امید پنهان و ناگفتنی، سالها اشک و آه یکجا در آن جمع و خلاصه شده بود

مچان شکسته را او فروزین گرفت و قطعه کوچکی از آن را بانگلستان مرستادم تا یک مچان کامل از آن مدل برایم بفرستد اما بقیه قطعات شکسته را برای خودم نگاه داشتم. هماغه این چینی شکسته را در کتا بجان خودم، آجگاه عزیزترین یادگار-های عمر و حوایی من در آن حای دارند در گوشه‌ای نهادم دو یاقوتی را نیز که از گوشواره‌های طلایی جدا کرده بودم در کنار آنها گذاشتم

از آن روز تا کون هر وقت بدین مچان شکسته و این یاقوتها نگاه میکنم، بی-احتیاج بهود میلرزم، دریا احساس میکنم که ایسا مطهر پاکترین، رباترین و شاید حقیقی ترین عشقی هست که در زندگانی من ارمغان داده اند احساس میکنم که

قیمت آنها نیز از قیمت تمام کتابهای من ، تمام عمر من ، بیشتر است ، زیرا در این
فجایان شکسته ، داستان عشق سوزانی بهفته است که هیچ کتابی ، هیچ عشقی ، هیچ
شمی ، هیچ تابلویی ، شاید هم هیچ قطعه موسیقی ، توانایی تشریح و تجسم آنرا
ندارد

از اشعار الکسندر سرکیویچ پوشکین

۱۸۳۷-۱۷۹۹

شب

شب خاموش است بزدیک ستر من شمع با شعله غم انگیز خود آهسته نور
پاشی میکند مثل ایست که شعرهای من چون جویبارهای عشق از سرچشمه دلم روان
شده اند همه حا در نظرم از وجود تو آکنده است در تاریکی شب دیدگان تو را
می بینم که مابرق مهر میدرخشد و با نگاهی خندان من میگردند صدای دلپذیر تو را
میشنوم که در گوش من رمزمه میکند «دلدار من ، تو دوست دارم دوست دارم
مال توهستم مال توهستم مال توهستم»

از اشعار الکسندر سرکیویچ پوشکین

۱۸۳۷-۱۷۹۹

بیداری

ای رؤیاهای من ، ای رؤیاهای شیرین من ، جدا حافظ !
ای خوشبختی شبهای دراز ، کجائی ؟ مگر می بینی که خواب آدامش بخش از
دیدگان من گریخته و مرا ، در تاریکی عمیق شب ، خاموش و تنها گذاشته است ،
بیدارم و بومیدم به رؤیاهای خود مینگریم که نال و پرگشوده اند و از من
میکریزند اما روح من ناغم و حسرت این رؤیاهای عشق را دنبال میکند
ای عشق ، ای عشق ، پیام مرا بشنو این رؤیاهای دلپذیر را بزد من باز هرست
کاری کن که شامگاهان ، مست ناده خیال ، در خواب روم و هرگز بیدار نشوم

از آندره موروا فرانسوی

۱۸۸۵-۰۰۰۰

سفر

دیگر نمی توانستم کمترین حرکتی بکنم حتی حرفی هم نمی توانستم بزnm
اعضای تنم، زبانی، پلنکهای چشمم، هیچکدام فرمان من نبودند با آنکه دوچشمم
بار بود، حساسیه روشنی مبهم که در میان آن نقطه های درخشانی مثل دراب عمار
در بور حورشید، برقصدند، نمیدیدم، فقط حس میکردم که دارم زندگی را ترک میکنم
و از حلقه رندگان بیرون میروم با این وصف همور بیرونی شوائبی خود را اردست نداده
بودم. آه که صداها بگوشت نامأبوس بود و آنچه میشدیم صورت حیوانی داشت که
سیاری از کلمات آن برایم معیوم بود

فقط می دانستم که پیرامون تحتغواب من سه نفر ایستاده اند یکی از آنها
دکتر گالیه پزشک من بود که ناصدای آرام و حقه حرف میزد دومی پزشک دیگری
بود که لحن جدی و آمرانه او اعصاب مرا ناراحت میکرد. سومی دو نابینا در من بود
که در حلال گفتگو صدای گریه آرام او و سؤالهای را که بیانی و نفس زنان از دودکتر
می کرد میشنیدم

اولین پرسش او این بود که «آیا هوش و حواس من سر حاست؟»
پزشک ناشناس جواب داد

— حیر حاتم ! البته خیر حتی در حال هدایا و بیهوشی عادی هم بیست در حال
اغماست خیال میکنم دیگر بیش از چند ساعت، شاید هم چند دقیقه، امید «حیات او
نمی توان داشت

دکتر گالیه، طبیب معالج من، مجبورا به گفت

— خیال میکنید يك ابر کسیون دیگر مقید باشد؟

— چرا بیجهت این بیچاره را آزار میدهید؟ درس او، همکار عزیز من کسی
در مقابل چنین ضررت سختی طاقت نمی آورد آخرین امید ما پی سیلین بود
متأسفانه پی سیلین هم نتیجه ای را که انتظار داشتیم نداد حالا دیگر گمان نمی کنم هیچ
راه نجاتی باقی مانده باشد

دو باره دکتر گالیه، بالحن احترام آمیزی پرسید

— تصور نمی کنید ساختمان مراحى بیمار، عاملی باشد که لااقل با اندازه من

او اهمیت داشته باشد؛ من خودم یکماه پیش، یکی دو روز قبل از آنکه مبتلای ذات‌الریه شود، اورا معاینه کردم قلیش مثل قلب جوانها قوی و کاملاً سالم بود — البته بظاهر این طور بود. همیشه پزشك در این مواقع این اشتباه را میکنند اما حقیقت این است که پیری، پیری است

دو ساین، در من حرف‌اورا بریده و ناله‌ی حدی‌میراد زد.
— به آقای پروفیسور! شوهر من روحاً جوان بود خیلی جوان بود
— بهتر است بگوئید خودش خیال میکرد جوان است هیچ چیز از این قبیل تصورات خطرناکتر نیست مادام، خوب است بروید استراحت کنید شوهر شما دیگر نمیتواند شمارا بسید و محصور شما پی‌سرد. بی‌جهت خودتان را با راحت‌مکنید اگر وجودتان لایم شود، پرستار شما را حراً خواهد کرد

صدای گریه دو ساین، که میریادی بشیرشپیه بود، پرده‌ای را که در برابر دیدگان من بود پاره کرد يك لحظه چنین سطریم رسید که چشمان اورا، مثل دو آتشی که در ساحلی پوشیده ارمه برافروخته باشد اردورمی‌بینم، اما این دیدار نایه‌ای بیشتر بطول بی‌حامید و لحظه‌ای بعد، حتی صدائی هم که بگویم می‌رسید خاموش شد

برای نخستین بار، در خاموشی عمیق و بی‌پایانی، تنها ماندم چقدر وقت درین حال سربردم؛ نمیدانم فقط میدانم که وقتی که این خاموشی برایم تحمل‌ناپذیر شد ناگهان دیوانه‌وار و افکارم را درم که ارحای پرخیزم و بروم اول درصدد صدا کردن خانم پرستار آمدم اما چندی نبار صدا کردم و خسری ازاوشد ناچارم را صدا زدم.
میراد کردم

«دو ساین»!

درم بی‌رحمانی نداد.

ما خود گفتم

— سطریم درین اطاق رفته است بهتر است خودم سراغش بروم.

چطور میدانستم که باباهای ماتوان و صعیف خودخواهم توانست از تحت‌حجاب برحیرم و قدم روی فرش کف اطاق بگذارم و براه بی‌بتم؟ چیزی که حالا خوب بیاد می‌آورد، ایست که در آن لحظه کاملاً توانائی این کار را در خود می‌یافتم؛ و حق هم داشتم، زیرا بعضی آنکه این تصمیم را گرفتم، بدون کوشش فراوانی ارحای بر حاستم و ناو خود مه و بجار علیطی که اطاق مرا را گرفته بود، کنار اشکافی که لباسهایم را در آن نهاده بودند رفتم اما درست در آن لحظه که می‌خواستم دست بدستگیره اشکاف بگیرم و آن را بکشایم، نوك انگشتانم ناگهان بر جود کرد و با تعجب دریافتم که لباس پوشیده و آماده هستم وقتی که دست پالتوهای خودم کشیدم، سری این لباسی را که جدی پیش‌نقصد مسافرت در ده‌ای دیوانه‌ی در لندن خریدم احساس کردم نگاهم را بر زمین انداختم و دیدم که کفش‌های خود را نیز پادارم، اما در این دیدار، نا تعجب دریافتم که آنجا که ایستاده‌ام کف اطاق خودم نیست میدانی است که ارسکفرش‌های نامساوی معروش شده است

قطعاً بحالت مخصوص کسانیکه در خواب راه میروند دچار شده و بی آنکه خود بدانم، در عالم خواب از بستر بیرون آمده و لباس پوشیده و از خانه خارج شده بودم. اما در آن حالت که بودم، قدری هیچان و التهاب داشتم که نمیتوانستم درین باره فکری بکنم آنچه بنظرم قطعی و اعجاز آمیز میآمد، این بود که دیگر نه فقط در حال احتضار سودم، بلکه بیمار هم نبودم

راستی در کدام شهر بودم؟ پاریس؟ اما مثل ایسکه در پاریس نبودم، زیرا مه زرد رنگی که پیرامون مرا فرا گرفته بود بیشتر به لندن شبیه بود. دستها را، چنانکه خواسته باشم خود را از پر حور و باموانی ناپیدا حفظ کنم، پیش رو گرفته بودم و میکوشیدم تا زودتر دیواری پیدا کنم. از دور صدای برهم خوردن امواج دریا و غریو یکنواخت سوتهای کشتی را شنیدم. بادمثل بادهای اقیانوس تند و سرد بود و بوی شبیه سوی نمک همراه داشت. داستم که در نندرگاهی هستم اما در کدام نندر بودم؟

۴

- او! این چه جور راه رفتن است؟ چرا پیش پای خود را نگاه نمیکنید؟
- ببخشید. سعی میکنم نگاه کنم، اما، هیچ چیز نمی بینم ممکنست بفهماید کجا هستم؟

مردی که بامن حرف میرد، چراغ قوه بزرگ را که در دست داشت بطرف من و سپس بطرف خودش برگردانید. مردی بلند قد بود که او نیز قم خاصه در برداشت اما لباس او و لباس پلیس و راسه و پلیس انگلستان هیچکدام شبیه نبود.
بیشتر لباس خلنانان امریکائی میباید وقتی که سؤال مرا شنید، دست نشانه من گذاشت و مرا بطرف چپ چرخانید، سپس سادگی گفت
- درین جهت راست برو دگاه خواهید رسید

تعجب کردم که از کجا فهمیده است من قصد سرور دارم. خودم هم نمیدانستم بچه علت، درست در این موقعیکه از بستر شدیدترین بیماری دوره زندگی خودم بیرون آمده ام، آهنگ سفری دور و دراز آیم با هواپیما کرده ام بطور مختصر گفتم «متشکرم» و در حقیقت که من نشان داده بودم راه افتادم

آیا مه غلیظ اندک اندک بر طرف میشد یا چشمهای من تاریکی عادت کرده بودند و بهتر میدیدند؟ درست میدانم، بهر حال احساس میکردم که در میان مه، هیکل-های آدمهای ناشناسی را که دسال هم در همان جهت حرکت من پیش میروند تشخیص میدهم کم کم جمعیت زیاد شد و ملاحظه رجحان بزرگی را تشکیل دادیم که طول و عرض آن پیدا نمود

همه ماسعی میکردیم هر قدر ممکن است تندتر حرکت کنیم زیرا بی آنکه نتوانیم علت این بطر را توضیح بدهیم، احساس میکردیم باید زودتر رفت تا بقصد رسید

با این وصف پیشرفت لحظه بلحظه دشوارتر میشد، ریرا جمعیت پیوسته فزونی مییافت تازه راه ما هم بنظر من تاریکتر شده بود
زنی با صندلی خشمگین من گفت

— چرا ایقدر فشار میدید؟

صدای اوصدای پرزنی بود بامعذرت گفتم .

— من فشار میدهم از پشت سر بمن فشار میدهند .

— برای اینکه بی‌حس عجله میکنید شاهم مثل آنهای دیگر منتظر بوی

خودتان باشید

از حرف او، که مرا بعدم رعایت نظم و ترتیب متهم میکرد ، قدری اوقاتم تلخ شد که ناگهان از حرکت خودداری کردم و برجای ایستادم این توقف من باعث شد که چمدان سفیدی که در دست داشتم (فقط در این لحظه بود که متوجه شدم چمدانی در دست دارم) پاهای مردی که دنبال من در حرکت بود خورد برگشتم و چهره خشمگین یک نفر سیاه پوست جوان وریا را که پیراهنی صورتی رنگ با یقه ناز برنی داشت دیدم، وی مثل بازیگران تئاتر نست من احترامی بجا آورده و نا لحنی تلخ و آمیخته با استهزاء گفت

— بهشید آقا، خیلی معذرت میخواهم که با پوست سیاه خودم سفیدی چمدان

شما توهین کردم

شرمنده گفتم. آقامی بینید که من چمدانم را عمداً پای شما نزد وی دوباره

احترام تمسخر آمیزی کرد و گفت

— بهشید آقا ، یکدینا معذرت میخواهم ، چنین تقصیری در آینده ارم سر

بخواهد رد

به علیط ، بطرف شده بود، و من در مقابل خودم ، صبی بسیار دراز که شامل چند هزار مسافر بود میدیدم که همه بطرف حلو میروند هدف ایشان و همه ما ، عمارت بررکی بود که یکبرج دیده نابی و چندین آشیانه هواپیما و یک برده طویل داشت از دور، چندین موتور در حال گردش بودند و بلندگوهای فرودگاه پیوسته روت و آمد هواپیماهای خطوط مختلف را اعلام میکردند نادی شدید، در حال ورش بود و ابرهائی را که در ارتفاع کم بالای فرودگاه در حرکت بودند ، میشکافت و پس و پیش میکرد

از این لحظه بعد، پیشرو ما ناکدی فوق العاده صورت گرفت زنی که حلو من بود یکی دوبار پشت سر نگاه کرد و درین فرصت من توانستم موهای خوگندمی و چشمهای مهربان و خندان ایرلندی او را خوب بینم این بازیگر نست من خشمگین بود . حتی یکی دو ما هم لحظه رد مثل این بود که میخواست بگوید « البته کار سختی است ، اما من و شما حرکت آرا داریم که این راه را تا آخر برویم و شکایتی نکنیم » ولی یک ساعت بعد ، از فرط خستگی بر سر پای خودش نند میشد زیر لب گفت

— امروز رود تراهر رور بیدار شدم ، حالا از خستگی دیگر تاب ندارم

گفتم چند دقیقه روی چمدان من بنشینید

اما وقتی که چمدان را از زمین گذاشتم ، از سبکی آن تعجب کردم میدانم چرا ناگهان بادم افتاد که قلم خود نویس و کفشهای راحتیم را همراه نیاورده ام . دوباره چمدان را بردست گرفتم و از صف بیرون آمدم و بشاب بطرف شهر بدویدن

پرداختم چرا می‌دویدم ؟ چه کسی انتظار مرا داشت ؟ اصلاً کجا می‌رفتم ؟ هیچکدام از اینها را نمیدانستم .

۴

درین شهر ناشناس ، چطور راه خود را پیدا کردم ؟ چگونه توانستم در این هتل کنار بندر کوچک بی‌دست بیاورم ؟ نمیدانم . تراموای‌های برقی با صدای گوش‌خراش از زیر پنجره‌های اطاق من می‌گذشتند . حروف بورانی تا بلوها چشمک زنان روشن و خاموش می‌شدند . قلم‌خود نویس من روی میز و کفشهای راحتیم زیر تخت خواب بود . بهیچله آنها را با کتاب‌ها و کاغذها و ماشین‌صورت تراشی و ورت دو شامبرج خودم در چمدان جادادم و همچنان ناچار دو، از هتل سرون آمدم . ابوبوس کوه پیکری از میان خیابان اسکله که دو طرف آنرا افراد پلیس نیروهای دریائی ورمیسی با هفت تیرهای آماده خود پاسداری میکردند بطرف من می‌آمد . ناشتاب بدرون آن چستم . ده دقیقه بعد ، ابوبوس مرا در کنار سمون بی پایان مساورین ، نزدیک برده فرودگاه پیاده کرد .

یکبار دیگر مجبور شدم شکبجه در صف ایستادن و قدم بقدم پیش رفتن را تحمل کنم . وقتی که دو ساعت بعد بمقابل برده رسیدم ، فهمیدم که چرا حرکت صف اینقدر آهسته بوده است . راه ورود به فرودگاه فقط در کوچکی بود که در دو طرف آن دو پاسبان ایستاده بودند ، و چون عبور از این درج برای یکمتر مقدور بود ، ناچار صف عریض مساورین در صدمتری این درباریک و باریکتر میشد تا بالاخره بصورت صف یکمتری در می‌آمد .

آخر وقتی رسید که قبل از من ، حرشش نفر کسی باقی نبود . از این فاصله ، چهره مأمور در را که مردی قوی و بلند بالا بود و خوب معلوم بود که آدمی مقرراتی و سخت و انحراف ناپذیر است ، بوصوح تشخیص میدادم . چهارمتر ، سه متر ، دومتر ، یکمتر . حالا دیگر بویبت من رسیده بود و بروی مأمور ایستادم .

از من پرسید

— ناکدام خط می‌خواهید سفر کنید ؟

— مگر چندین خط هست ؟

— البته خط کاتولیک ، خط پرستان خط آتکلیکان خط باتیست خط

مورمون

پرسیدم

— پس خطوط شما طبق اعتقادات مذهبی تقسیم بندی شده اند ؟

ناکمی بی‌حوصلگی گفت

— عجله کنید دیگران هم منتظرند بالاخره ناکدام خط می‌روید ؟

پرسیدم

— اگر مسافر اصلاً مذهبی نداشته باشد چطور ؟ آیا خطی برای بی اعتقاداتها

ندارید ؟

با تعجب جواب داد

— چرا ؟ اما توصیه نمیکنم که نااین خط سفر کنید، زیرا این خط، تازه تأسیس شده و هنوز خط کوچکی است و خیلی هم نامرتب است اگر نا این خط بروید، قطعاً در راه گرفتار دزدان فراوان خواهید شد به قییده من، در صورتیکه بخواهید خط مذهبی خاصی را بگیرید با خط وحدت مذهب «یونیتارین لاین» (Unitarian line) سفر کنید این خط خیلی منظم و مدرن و دقیق است پشت سر من، صدای غرور مسافری بلند شده بود پیر مردی از میان صف گفت

— بعضی ها اصرار دارند که آسمان و زمین بهم بیامد و همه مردم را پشت سر خود منتظر نگذارند

ناخالت سیار به ما مودرگفتم

— سیار خوب ناخط «یونیتارین» سفر میکنم.

— پس به عمارت مرکزی، قسمت «س» بروید هر بعدی جلو بیاید همانطور که مأمور بمن گفته بود، خط «یونیتارین» منظم خط راحت و مطمئنی آمد میرهای دفتر و تالار پذیرائی همه از تیزی برق میردند کلاسور ها بر از میزهایی بود که هر کدام را بدقت در محل خود داده بودند

درو دیوار نقشه های متعدد دیده میشد که روی آنها عکس انواع مختلف هواپیماهای این خط بنظر میرسید در اعلانات فراوان بن، بارشکهای مختلف همه حا این حمله تکرار شده بود «ناخط یونیتارین مسافرت کنید»

در سالن و دفتر، همه حا دختران زیبائی بالباس سیاه مأمور پذیرائی مسافری بودند یکی از آنها همی که مرا دید بنظر فرمود و با احترام پرسید — ویزای خروج دارید؟

— به چه ویزائی؟ ببخشید من خبر نداشتم که

— اهمیتی ندارد حالا هم دیر شده لطفاً آقای فریزر مراجعه کنید «آقای فریزر» حوائی بود قوی هیکل، بالباس سیاه، که دیدار او امرائی- اختیار بیاد قهرمانان ورزش دانشگاههای امریکائی انداخت لحنی ساده و صمیمانه داشت که بخلاف سادگی حرفه ای امثال او، بنظر من حقیقی آمد

من گفت

— خیلی خوشوقتم که شما ترحیم داده اید با سرویس مخصوص ما مسافرت کنید مشتریان ما دوستان ماهستند و بنیمس جهت یقین داریم که دوستان ما، در موقع لزوم مشتریان ما خواهند بود مردم فهمیده روز روز بیشتر ناخط «یونیتارین» سفر میکنند

— من هم بهمین جهت میخواستم با سرویس شما مسافرت کنم ولی آن خادم حوائی که میبید، ارم ویزای خروج مصالحه میکند

— آن خادم حق دارد، زیرا داشتن ویزای خروج، طبق مقررات ضرورت قطعی دارد شما ویزای خروج را خودتان بگیرید، بقیه کارها ما

— ولی آخر ارجحاً باید اداره خروج بگیرم؟ چه اقداماتی باید بکنم؟ درین لحظه زنک تلفنی که روی میز او بود بصدای فریزر بمن گفت،

— بپخشید، اجازه دهید این تلفن را جواب بدهم
 آنگاه گوشی دست راستی را برداشت و مشغول صحبت شد، نخست بدقت گوش داد، سپس بزبان انگلیسی چنین گفت
 — بلی، آقای دکتر بلی فرمودید ده نفر دیگر برای ما فرستاده‌اید؟
 بسیار خوب بلی دکتر راستی یادتان نرود که شما را خیلی گرفتار کرده‌اید.
 دائماً برایمان مشتری تازه میفرستید بهر حال قدم این ده نفر چشم بلی دکتر، قول میدهم، مطمئن باشید
 تلفن دست راست را بجای خود گذاشت و گوشی تلفن دسب چپ را که درست در همین موقع صدا درآمده بود برداشت
 — فرمودید پنجاه نفر یکجا برای ما فرستاده‌اید؟ . بسیار خوب ژنرال راستی نفرمودید چه درجه‌ای دارند؟ همه سرباز ساده هستند؟ بسیار خوب سعی میکنیم همه را باهم حا بدهیم خیلی ارتیمسار متشکرم که یاد ما افتادید، البته همیشه برای حد متکذاری حاضریم میدانم که شما هم در انجام وظیفه خود کوتاهی نمی‌کنید
 بعد از این گفتگو، وی بهره‌ای گرفت و در هر دو تلفن باهم صحبت کرد، در صحبت او اسم مهمم بگویشم حورد. دنبال اسم من گفت
 — نمیتوانید همین امروز بعد از ظهر بوضع او رسیدگی کنید؟ بلی، خیلی عجله دارد چرا؟ خودتان میدانید که این عادت خیلی از مشتریان ماست که وقتی تصمیم سفر میگیرند، عجله دارند گفتید در حدود ساعت چهار، بسیار خوب متشکرم، فرانک امیدوارم موقع خود خدمتی شما بکم
 سپس ناچهره‌ای راضی رو بطرف من کرد و گفت
 — به عمارت ب، قسمت شماره ۱، اطاق ۳۴۵۴ بروید و تقاضای ملاقات فرانک را بکنید او از شما سؤالات لازم خواهد کرد و بعد ویرای خروج خواهد داد البته قدری معطل خواهید شد اما او من قول داد که همین امروز بعد از ظهر وضع شما را روشن کند خواهش میکنم تشکر بکنید ما از خدمت مشتریان خودمان خیلی خوشحالیم
 دختر جوابی که او نیمه‌م مشکلی داشت رد بک می‌شد فریزر ادعای برخواست و من فهماندم که دیگر کاری با من ندارد

۵

پیدا کردن عمارت ب کار خیلی مشکلی بود، زیرا برای رسیدن بآن میبایست از کوره راه تنگ و باریکی در رمیهای پر گل ولای عبور کرد و تازه گذشته از بدی راه مه‌علیط رد رنگ نیز دوباره همه جا را گرفته بود اطراف من، عده‌ی بشمارای از مسافری که آنها هم مثل من ویرا میخواستند، وحشت‌زده و بگران در حرکت بودند

مالاخره توانستم بمقصد رسم عمارت ب آسمان حراش بزرگ و مرتفعی بود که آساور اتوماتیک آن مرا بسرعت بطبقه‌سی و چهارم رسانید مقابل اطاق

شماره ۳۴۵۴ ده زیادی زن و مرد صف کشیده و نوبت گرفته بودند من نیز با تسلیم و رضا جا گرفتم و منتظر نوبت خودم ایستادم

این دفعه شکبه انتظار دو مرحله داشت، زیرا کسانی که بعد از مدتی بر سر پا ماندن در فضای تاریک بیرون اطاق، بالاخره وارد اطاق میشدند، تازه میبایست روی صندلیهایی که گرد اطاق چیده بود نشیمن و در آنجا منتظر نوبت خود شوند یک شیشه کدر، منتظرین را از مستر فرایک جدا میکرد وقتی که کار تمام میشد، از پشت شیشه صدائی بگوش میرسید که میگفت: «نفر بعدی باید» و کسی که نوبت او بود در شیشه ای را میکشود و نزد او میرفت و بقیه یک صندلی جا جا میشدند.

خانمی که نفر مقدم من بود خاصی جوان بود که پالتو پوست گرانهای برتن داشت و پیوسته اشک از چشمانش پاك میکرد وقتی که نوبت او رسید بداخل اطاق رفت و مدت کوتاهی بیشتر در آنجا نماند موقع خروج او، به علم رسید که کمتر از وقت وارد شدن متأخر است. از پشت شیشه مات، صدائی گفت.

— نفر بعدی بیاید.

داخل اطاق شدم پشت میزی از چوب سفید رنگ، مردی باقیافه چاق و هوشمند نشسته بود که فقط پیراهنی برتن داشت: نگاه او بمن اعتماد و آرامش بخشید چندان خود را روی میز گذاشتم و برسم سایر ورودگاهها، دو صندلی ارائه محتویات آن برآدم اما او بلندی رد و گشت

— خیر! من علاقه ای به محتویات چندان شما ندارم هر چه میخواهید داشته باشید و طیفه من فقط آنست که برسم شما در این سفر چه نوع خاطراتی، چه علاقه ای، چه هیجانی، چه امیدی همراه میبرید؟

— بهخشید آیا قانونی درین باره هست که؟

— بلی قانون فقط احاره آن میدهد که شما مقدار معین و محدودی خاطره به همراه خود ببرید که وزن هر کدام آنها هم زیاد باشد سن شما چقدر است؟

— شصت و پنج سال

— به حدولی که در مقابل خود داشت نگاه کرد ورقی را در دفتر نوشت.

سپس گفت

— در سن شما، اندازه علاقه ای که میتوانید همراه ببرید خیلی محدود است شما فقط حق بردن مقدار خیلی کمی هیجانهای جسمانی، یک یاد و علاقه خانوادگی، مقدار زیادی خود خواهی و در صورت تمایل، مقداری هم علاقه بهنرهای زیاد دارید همین و بس خواهش میکنم این فهرست احساساتی را که همراه بردشان برای شما ممنوع و جزو کالاهای قاچاق است در دست نگیرید و ما مطالعه آن نکنیم که آیا جنس قاچاق همراه دارید یا خیر؟

فهرست را نگاه کردم و بجواب یک پاك از مواد آن پرداختم

— حاه طلبی زیاد؟ نه! حتی حاه طلبی مختصر هم ندارم البته سابقاً دلم میخواست شان لیاقت بگیرم و چندین شان هم گرفتم اما بعد فهمیدم که داشتن نشان و مدال، دل کسی را خوش نمیکند حالا دیگر حتی این حاه طلبی را ندارم

— بسیار خوب تا اینجا خوب است حالا بسؤال دوم جواب دهید

- میل به قدرت و ریاست - اوه، بعکس! من از قدرت داشتن وحشت دارم، عقیده من از مدت‌ها پیش ایست که هر کس ظاهراً بیشتر حکومت میکند، خودش بیشتر محکوم مقررات و قواعد گوناگون است. هر رئیس حزبی، بیش از همه اعضا رندانی حزب خودش است. من هیچ تمایلی بقبول مسئولیت کارهایی که با میل و اراده من صورت نگرفته است ندارم.

- بسیار خوب! این قسمت‌ها رضایت بحش است حالا سؤال سوم را بخوانید آیا خیلی عاشق هر خودتان نیستید؟ پرونده شما نشان میدهد که شما نویسنده دراماتیک هستید! آیا با خود فکرنمیکند که هوریک پیس عالی دیگر باید بنویسید؟ آیا عقیده ندارید که این پیس بزرگترین اثر شما خواهد بود؟

- نه! متأسفانه خود خوب میدانم که دیگر نوشتن اثری بهتر از آنچه نوشته‌ام قادر نیستم. سال پیش سعی کردم چنین کاری بکنم، ریرا هنوز بخودم اعتقاد داشتم اما محصول کارم بقدری خراب درآمد که کاغذ و قلم را بوسیدم و برای همیشه کنار گذاشتم

- راجع به آثار گذشته خود چه فکر میکنید؟

- فکر میکنم که خوب یادم، هر چه از من خواهد ماند همین است حواه در باره آن بخوبی قصصات کند و خواه بدی، من دیگر تغییری در آن نمیتوانم بدهم - بسیار خوب - خیلی عالی است تا اینجا وضع شما کاملاً رضایت بحش است سزجت سؤال چهارم را هم که درباره پول و دارایی اسب جواب بدهید.

- آقا، جواب من ایست که من در همه عمرم هیچوقت پول دوست سوده‌ام و هیچوقت هم قدر پول را ندانسته‌ام که برای ازدست رفتن غصه بخورم

- بسیار خوب است حالا يك سؤال آخری را هم جواب بدهید مترس دارید؟

- از پانزده سال پیش که زن گرفته‌ام، دیگر سراع عشوقه تازه برفتم امی

بیبید که خیلی دیر ازدواج کرده‌ام

- زن‌تان را دوست دارید؟

- آری! از صمیم قلب

- اوه! اوه! مثل ایست که کار دارد حراب میشود در سرویس ما این حور

حواسها قابل قبول نیست ولی شاید بتوانم با خواستن توصیه‌جات بیشتری شما کمکی بکنم بگوئید رشتان را چگونه دوست دارید؟ از نظر جسمانی؟ از لحاظ روحی و فکری؟

- از تمام جهات

- مانند رور اول؟

- بیشتر از رور اول

چهره آقای فرانک، دارس سرویس ویرای حروح، درهم روت سادگی

گفت

- خیلی متأسفم در چنین شرائطی من نمیتوانم شما اجازه سفر بدهم

- ولی من میخواهم حتماً باین سفر بروم

— شما «می گوئید» که میخواهید بسفر بروید، ولی کیست که بخواد واقعا دیبايراکه در آن موجودی باین عزیزی دارد، ترك کند؟
ما خشم فراوان گفتیم:

— شما نظر مرا نمیفهمید من اصلا بخاطر او میخواهم ناین سفر بروم. سه ماه است من سرباز او هستم وجود من اذین پس، با این ضعف و بیماری، جز آنکه زندگی او را خراب کند نتیجه ندارد باید بهر قیمت هست او را ترك کنم و بروم! فرانك سرش را دوباره تکانداد و گفت:

— متأسفم، ماماكون هیچوقت بکسانی که چنین علاقه بزرگی را با خود همراه میبرد، ویزای خروج نداده ایم ما در حرفه خودمان این جور مسافری را خیلی می شناسیم اول اصرار میکند که حائمی برای خود بگیرند وقتی که ضرر مسافر دیگر یکجا برایشان ذخیره کردیم، در آخرین لحظه از قصد سفر بشیمان میشوند و در نتیجه حائمی که برای آنها ذخیره شده، اردست آنها می هم که واقعا مستحق سفرند بیرون میروند
از شنیدن جواب او، بی اختیار خود را دوباره در میان مهبی غلیظ دیدم دوباره صدای روت و آمد تراموای هارا در شهری ناشناس شنیدم. دوباره حس کردم که چمدان در دست، هسته و بیجا و مکان، بی امید، فرسوده، بی تاب و توان و سرگردان هستم ارترس و وحشت دست بالتماس زدم بالحنی بومیدانه گفتیم:

— آقا، خواهش میکنم مرا مأیوس نکنید برای من لااقل روزنه امیدی باقی نگذارید شما نظرم را آدم پخته و سرد گرم چشیده ای می آئید لابد مهبیده اید که من بعد از این همه رنج و سختی، چقدر احتیاج دارم که از این زندگی فرار کنم و بدیای تازه ای بروم میدانید چقدر خسته هستم برای خدا بمن قدری آرامش بدهید اگر میگوئید که هنوز علاقه شدیدی در زندگانی دارم، اجازه دهید با مرور زمان، با دوری و غیبت، این علاقه را اریاد سرم، نه ایسکه مرا دوباره حواله مه و تاریکی و سرگردانی کنید

مسترفرانك ناگهانی پرا در ترجم من میگریست و در تمام مدتی که من التماس میکردم مداد خودش را بلب زیرش فشار میداد و قتیکه حرف من تمام شد، لحظه ای فکر کرد سپس بالحنی قاطع گفت

— چیزی که فعلا برای شما لازم و صلاح است، تحصیل يك ویزای موقتی است
گفتم: اگر این تهاراه حل معمای من باشد، ما کمال میل قبول میکنم
— البته این راه حلی برای معمای شماست، اما متأسفانه این راه حل در اختیار

من نیست

— پس در اختیار کیست؟

— این قسمت از و طایف سرویس C C C یعنی کیسیون اغما و کاتالپی

است

— او، حدایا این کیسیون دیگر در کجاست؟

— در عمارت کوچک مجرائی واقع در راهی جنوب غربی میدان
سپس ساعتش نگاه کرد و گفت

- ولی شما وقت کافی برای اینکه پیش از تعطیل دفتر آن ندانجا برسید ندارید.

- پس چکدم ؟

- شهر برگردید و فردا سر فرصت بآنجا بروید.

- یقیناً من توانایی این رفتن و برگشتن را نخواهم داشت

- چرا چرا! خیال میکنید که توانایی این کار را ندارید اما دیگران هم همین رفت و آمد را میکنند آنهم نه يك روز و دو روز ده روز، بیست روز، شاید هم زیاد تر...
نفر بعدی بیاید!

۶

دوباره خودم را در زمین مردابی و غم انگیز بیرون فرودگاه که هم تاریکی شب و هم مه غلیظ آنرا در برگرفته بود یافتم دوباره کورمال کورمال در تاریکی مه آلود میان اشباح دیگری که چون من درین کوره راه سرگردان بودند سراغ در کوچک خروجی رفتم دوباره يك اتوبوس بزرگ مرا سمت شهر و از آنجا سمت اطاقی برده که هوایش فوق العاده گرم بود و در آنجا در تمام شب، نور رنگارنگ چراغ ها و صدای گوشخراش تراموای مرقی احاطه خواندین من داد. آن شب، برای من شئی پر کابوس و خفه کننده بود. در سپیده سامداد چمدانم را بستم و با شتاب براه افتادم تا زود تر بونت بکیرم. هنوز هوا کرک و میش بود که در اتوبوس نشستم و سمت فرودگاه رفتم امید وار بودم که با عزیت درین ساعت غیر عادی یکی از نخستین کسانی باشم که وارد فرودگاه خواهند شد، اما با تعجب تمام دریافتم که بسیاری دیگر از مسافری همان فکر مرا کرده بودند. در نتیجه ستون متطربین حتی امروز پیش عریض تر و طولی تر بود. بالاخره پس از سه ساعت انتظار و پیشروی قدم بقدم، بدر کوچک ورودی رسیدم، با لحنی دوستانه بدربان گفتم.

- شما دیروز هم مرادیدید.

- کدام خط؟

- خط «یوینتارین»

من اجازه ورود داد حالا میبایست دفتر کمیسیون C C C را پیدا کنم و رايك گفته بود «سمت زاویه جنوب غربی بروید» خورشید در ابر پنهان بود، اما بوری مبهم جهت احتمالی آنرا نشان میداد با اندکی دقت سمت جنوب غربی را یافتم بطرف آن براه افتادم مسیر من دشتی اسمعی و باتلاقی بود که در آن جا بحالوته های کوچک نی روئیده بود در میان آنها غالباً جزنده های بدشکل میان لجن ها میجریدند بالاخره يك ساختمان دور افتاده و محرابه را که از آجر قرمز ساخته شده بود و روی آن سه حرف C C C بارنگ سبز خوانده میشد اردور دیدم سای کوچک و محقری بود که فقط برای استفاده اداری ساخته شده بود

با بومیدی تمام دیدم که حتی درین گوشه دور افتاده بیر عده زیادی بحال انتظار ایستاده اند. بسیاری ازین عده بچه بودند و بعضی از آنها آهسته گریه میکردند

نمیخواهم سرشمارا با شرح و تفصیل این انتظار تازه بدرد بیاورم آنقدر خسته بودم که دیگر حتی توانایی رنج بردن یا شکایت کردن نداشتم و قتیکه بوقت من رسید، داخل شدم و پشت میزی که در طرف مقابل آن دختر خانم جوانی با او نیعورم آبی و خاکستری جای داشت نشستم وی زیبا بود و جاذبه فراوانی نیز نداشت کیسواش را بدون آرایش، خیلی ساده با نواری سته و پشت سرافکنده بود اما در آن حین که از نهر قبل از من سؤال میکرد و چیز میپوشت من متوجه سرعت کار و دقت او بودم خوب پددا بود که او از آن جمله کارمدانی که بیجهت دلشان می خواهد مراجعین خود را معطل کنند و رایشان اشکال بتراشند نیست. بمن گفت

— میگویند که آقای فرانک شمارا بایجا فرستاده؟ آیا یادداشتی هم برای من بشمارا داده است؟

— بلی بهر مائید

بامه را گرفت و نگاهی بمضمون آن افکند و سپس گفت

— بسیار خوب، ملتعت شدم بطور خلاصه شما تقاضای ویرانی موسیقی برای گذراندن يك دوره فترت دارید خیال میکنید چقدر وقت لازم دارید تا این خاطره را میگوئیم فراموش کنید، ولی لااقل شدت آنرا تسکین دهید؟ بیست سال؟ سی سال؟

— میدانم آخر درس و سال من .

بندی من بگریست و گفت؟

— فراموش میکنید که حالا دیگر من و سالی ندارید بسیار خوب، ده سال

میفویسم

آنگاه نندی قسمتهای سعیدی را که در يك ورقه چاپی مقابل او بود برگرد و من داد که امضاء کنم، سپس مرا سرد آقای پیری برد که در وسط تالار پشت میزی شسته بود بدو گفت

— آقای کمیسر! این ورقه تقاضای ویرای موفتی است که برای آقای فرانک میفرستیم همه قسمتهای آن پروکامل شده است

پیر مرد بدون جوابدن در ورقه را امضاء کرد و روی امضاء تسمی با مهر و تاریخ روز چسباند دختر جوان در ورقه را بمن داد و گفت

— حالا باید دوان دوان خودتان را بدفتر آقای فرانک برسانید، بر ساعت سه بعد از ظهر است و دفترا ساعت چهار بعد از ظهر تعطیل میشود

دخترك سعارش میکرد که دوان دوان بروم، اما پاهای ما توان من حتی قدرت آنرا که با هستگی بیر حرکت کسد نداشتند بیرون عمارت مهبی غلیظ تر و تند تر از همیشه همه حارا فرا گرفته بود هوو چید قدم برداشته بودم که کوره راه را گم کردم و در براری روی زمین در غلطیدم مدتی تلاش کردم تا خودم را از لجن ها بیرون کشیدم آنقدر حشمتکین و ناراحت بودم که چند ساعت طول کشید تا توانستم عمارت را پیداکم و وقتی که بالاخره ندا بجا رسیدم، در عمارت راسته یافتم

دربان بمن گفت: «باید بشهر برگردید و فردا مراجعت کنید.»

اما من بقدری خسته بودم که از تاریکی و مه استفاده کرده آهسته پشت عمارت غزیدم و تمام شب را در گودالی، زیر یک کالسکه کوچک سر بردم به امید چه مدت در این حال گذراندم. وقتی بیدار شدم که سراپایم میلرزید و درد شدید در استخوانهای احساس میکردم برای نخستین بار بعد از شروع مسافرت تلخ من در میان این دفترها و ادارات بیشمار حور و در آسمان میدرخشید منظم رسید که آفتاب خیلی بالا آمده ساعت مچی خود را نگاه کردم و فهمیدم که اندکی از ظهر میگذرد. یقیناً پس از ساعات تلخ شب، دم صبح حواسم برده و چندین ساعت پشت سر هم خوابیده بودم بشتاب دور عمارت را طی کردم و در مقابل در ورودی آن، حط زنجیری چنان طولانی ار مردان و زنان دیدم که حتی پاسبانان مجبور شده بودند آنرا به چند قسمت تقسیم کنند تا ترتیب از دست نرود.

باز هم انتظار باز هم پیشرفت قدم قدم، نارهم اضطراب دائمی گذشت دقائق و ساعات باز صدای زنگ ساعتها، يك دو. انتظار در مقابل آساستور. سه. چهار. صدای بسته شدن در دفتر بازگشت شهر يك شب جهنمی دیگر. باز سحر خیزی باز انتظار در مقابل برده. باز انتظار در مقابل عمارت باز انتظار در مقابل آساستور، باز حرکت قدم قدم و آهسته در راهرو و طبقه سی و چهارم اطاق ۳۴۵۱ اطاق ۳۴۵۲ اطاق ۳۴۵۳ اطاق ۳۴۵۴. پیشرفت آهسته و صندلی بصندلی در اطاق انتظار

«نفر بعدی بیاید» او، بالاخره نوبت من رسیده بود یکبار دیگر، مثل دو روز پیش، پشت میر مستر فرانک شستم قدری خسته بودم که نزدیک بود هماغها از حال بروم!

— آه! شما فید؟ خوب! چکار کردید؟ گواهی نامه کمیسیون C C C را گرفتید؟

— آری آری نعمانید

ورقه را گرفت و بحسب بارصابت و قبول بدان نگاه کرد اما اندکی بعد دقیق تر بدان نگرست و سپس بااحم گفت

ولی چرا دیروز پیش من نیامدید؟ این ویزا برای امروز دیگر معتبر نیست

— چطور معتبر نیست؟ چرا معتبر نیست؟

— ویرا های کمیسیون C C C فقط بیست و چهار ساعت اعتبار دارند

چرا؟ من درست میدانم، فقط میدانم که این بن صریح قانون است بهتر است همین آلا، خود را دوان دوان بدتر کمیسیون برسانید و تقاضای تمدید کنید معمولاً این تقاضا را فوریت قبول میکند «نفر بعدی بیاید» نشیندن این حرف ناگهان از فرط خشم دیوانه شدم مثل آنکه پرده سیمائی از برابر چشمم بگذرد، مرداب پر از گل و لجن، بیرازها، راه طولانی، حط زنجیر مستطری، انتظار بیایده، تاریکی و مه غلیظ را از نظر گذراندم و بی آنکه اهمیتی بمحیط حدی و آرام دفتر

بدهم و مکرکم که بیش از بیست نفر در اطاق انتظار صدای مرا میشوند، دیوانه-
و افریاد زدم

— نه آقا! نه! دیگر بس است دیگر طاقت ندارم از این دفتر بآن دفتر،
از این عمارت بآن عمارت، پشت میز این مأمور، پشت میز آن مأمور، از این اطاق
و یزا بآن اطاق و یزا بروم!

دیگر طاقت سرگردانی ندارم دیگر طاقت شب بیدار ماندن و رنج بردن
ندارم دیگر بس است! بس است اگر سفر ایقدر مشکل است، اگر اجازه رفتن
ایسهمه در سردارد، اصلاً از خیر این سفر گذشتم. دیگر نمیخواهم باین سفر بروم!

با حشم تمام بر سر پا ایستاده بودم و پیایی روی میز مستر فرانک مشت می-
کوبیدم وی ناگیا ه ای وحشت زده بن نگاه میکرد، و حق هم داشت که وحشت کند
زیرا من در آن لحظه راستی دیوانه شده بودم با تمام قوا فریاد میزدم دیگر نمیخواهم
باین سفر بروم! دیگر نمیخواهم باین سفر بروم!

بالاخره فرانک بحال عادی خود بازگشت! منشی را صدا کرد او و منشی
شاه های مرا گرفتند و از دفتر بیرون راندند، بیرون دفتر، دو پاساژیکه از نشین
صدای داد و فریاد بحاله آمده بودند، دیر ناروهای مرا چسبیدند و از عمارت خارج
کردند و قتی که خودم را آزاد یافتم، در میدان بیرون فرودگاه سای دویدن گذاشتم
پیایی فریاد میزدم

— دیگر نمیخواهم باین سفر بروم!
از میان مه غلیظ دوشعله آتش مثل دو نور افکن دیدم که بور آبهاناریکی
را در هم میشکافت از دور، صدای برخورد امواج دریا با تخته سنگهای ساحلی
نگوشم رسید
یکبار دیگر فریاد زدم دیگر نمیخواهم باین سفر بروم!



— دکتر! حرف رد! خودم شنیدم که حرف رد!
صدای دکتر گالیت را شنیدم که برم میگفت
— اگر حرف رده، پس حیات یافته است حالا دیگر شوهر شما توسته است ساعت
خطرناک بحران را بگذراند توسته است با هر که دست و پیچه برم کند و عازم سفری
دور و دراز شود

هور آخرین درات مه، برده های اطاق آویخته بودند اما در روشایی
نار یافته، اندک اندک ملها و بخره ها از میان مه بیرون میآمدند و شکل عادی
خود را پیدا می کردند تا بلوهای رنگارنگ روی دیوارها دوباره رنگهای تند خود
را باز گرفته بودند کنار تخت خواب، چشمهای آبی دو ناسین، اشک آلوده ولی خوشحال
وراصی، ناگاه های پر از محبت بن نگاه میکردند

از اشعار پوشکین روسی

۱۸۳۷-۱۷۹۹

«شما» و «تو»

باشگاه جای «شما»ی خشک و مؤدانه را با «تو»ی صمیمانه عوض کرد
و مرا بعوض «شما» «تو» خواند بی اختیار رؤیای حوشختنی بر روح شیفته من
بوسه زد.
اکنون متفکرانه پیش روی او ایستاده‌ام و نمیتوانم لحظه‌ای از او دیده
برگیرم زمان میگویم «شما» چه دختر مؤدبی هستید اما دردل فکر میکنم چقدر
«تو» را دوست دارم.

از اشعار پوشکین روسی

۱۸۳۷-۱۷۹۹

ترانه گرجی

زیبای من! دیگر این ترانه های گرجی را برای من بخوان، ریز تلخی آنها
مرا بیاد سرزمینی دیگر و روزگاری دیگر میاندازد
بیاد آن شبی میاندازد که ماه میتابید و دشت خاموش بود، و من عاشقانه بچهره
دخترکی ریبا و افسرده که از سرزمینی دور دست آمده بودم میگریستم

حالم من شما را دوست داشتم شاید هنوز هم آتش عشق شما در کانون دلم
خاموش شده باشد اما از این رازنهان چیری با شما نمیگویم، زیرا میخواهم با
یاد عشق حویث شما را ناراحت کنم
آبروز که دل بعشق شما دادم، میداستم که تسلیم عشقی خاموش و بی امید شده‌ام
از آن زمان تاکنون هر گرجی در این ناره شما نگفتم، اما در دلم که گاه از درم
و گاه از رشک و حسد می‌تپید، پیوسته رنج بردم و شکسته کشیدم میخواهم بگویم عشق
من چقدر عمیق و صمیمانه بود فقط آرزو میکنم که خداوند، نالطف فراوان خود، عشقی
دیگر بطیر عشق سوزان من شما ابرغان کند

محمد علی عظیمی

مقدمه مترجم

ویکتور هوگو شاعر نامی فرانسه، پس از کودتای معروف دوم دسامبر ۱۸۵۱ که بدست ناپلیون سوم بوقوع پیوست بر اثر حس آزادی خواهی و مخالفت با این امپراطور حصار در عداد تبعیدیان قرار گرفت، از ایرو نخست به بروکسل و از آنجا بحزیره «ژرسی» واقع در دریای مانش شتافت و سپس بحزیره کوچک «گرنزی» رفته تا سال ۱۹۷۰ یعنی اقراس دوره دوم امپراطوری و تشکیل جمهوری سوم در آنجا بود احساسات آتشین این شاعر شوریده دل در دوره تبعیدمانند امواج خروشان دریایی که در آغوش آن دور ارمییس خود میریست تا التهاب در آمد و بوع توانای ویرا با یجاد اثری گرا ببا بنام «مکافاب» را بکیشت. شاعر رنجیده خاطر در این اثر مطوم با حامه بیرومند حدود حماسه ای تحت عنوان «کفاره» سروده است که از شاهکارهای برجسته ادبیات فرانسه شمار می آید

ار شاهکارهای مطوم و ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵ - ۱۸۰۲

کفاره

I

برف میبارید سپاه فرانسه از اثر سرمای حاکم پریشان و مهزدم شده و پرچم عقاب برای نخستین بار نگو سارگشته بود در آن روز های تیره و شوم امپراتور مسکود که طعمه آتش حاماسور بود نادلی بومید ترك گفته و آهسته بسوی کشور خود باز میگشت.

برف میبارید و بهمهای شگرف مطره های هراس انگیزی راه جسم میساحت جلگه های بیکران و پساوری که فرسنگها در امتداد یکدیگر گسترده شده بودند سراسر از کفی کافورگون مستور بودند در آن گروه بشماری که دیرور آتش بر درگ نام داشته و امروز گله آبوهی بیش بود، نه فرماندهی دیده میشد و نه پرچمی هویدا بود قلب و جراحین دستخوش اختلال و کسبحتگی هولناکی شده بود

برف میبارید و زخمیان درون شکم اسبهای مرده پناه میبردند. در جلو سپاه شیپورچپانی خیره و مبہوت دیده میشدند که گاهگاه لبهای لرزان خود را بشیوورهای مسین نهاده، ندای مرگه بگوش میرسانیدند گلوله و خمپاره نیز با برف بر سر این بینوایان فرو میریخت در این هنگام سربازان دلیر فراسه در سکوت و شگفتی عمیق فرو رفته و در حالیکه سلت‌های اسوه خاکستریشان زیر برف پدید گشته بود با سری پر شور و اندیشه ناک راه بیابان میپیمودند

برف میبارید نادهای سرد زمستانی میوزید آن پیدلان بکون بخت باشکم تنهی و پای برهنه ماسد کاوسپاهی سرگردان و اسرار آمیز در آغوش مه‌های قیرگون فرار میکردند و بیابان محوف که گوئی صحنه انتقام بود دور نمای سهمگین خود را از هرسو بان نشان میداد. آسمان بیر برای این سپاه بیکران کف پهاوری از برف آماده میکرد هر کسی خویشتن را در آغوش مرگ میدید و بی اختیار بر خود لرزیده احساس تنهایی میدود در این وادی حیرت دود شمس چیره و بی پروا، نیروی تزار و سرمای زمستان آنا را بمرگ تهدید میکردند ولی بویژه سرمای زمستان دشوار و جانبرسا بود سربازها آشفته و هراسان توپهارا پیاده میکردند تا از چویشان آتشی برافروخته خود را گرم کنند و جان فرسوده حویشان را از گرد سرما برهانند هر که در این بیابان می‌حفت بحواب اندی فرو میرفت و برف ویرا بیدرنگ طعمه حویش میساخت از چنین و شکستهای میان برفها دیده میشد معلوم بود که هنگامی دل‌آوردان در آن بعلوله‌ها حفته اند راستی سقوط آتیلاد این داستان شوم تر و دشوار تر نبود فراریان و محرومین و دلیرانی که جان می‌سپردند دستخوش بومیدی و هراسی خانگه شده بودند

ارابه‌های حامل حواریان، بخش کشها، گاریها، در معر پلها بیکدیگر تصادم کرده و از ازدحام راهی برای عبور می‌جستند ده هزار تن شانگه می‌حفتند و صد تن نامداد پیدا میشدند

«بی» که تا آنروز فرمانده ارتش بزرگ بود اکنون فرار میکرد و ناسه تن قراق دست نگریبان بود همه شب حر فریاد «هشدار» صدائی بگوش میرسید سپاهیان دشمن بر این گروه تیره روز می‌تاختند و فریادی شبیه بیابک شوم کرکس، های پروبال ریخته بر میکشیدند ندین گوه ارتش بزرگ در آغوش طلعت و تباہی نابود گردید

امپراطور نیز در کارزار بود و این صحنه هولناک را بحالت بہت میگریست وی بدرخت عول آسائی شبیه بود که هیولای بدبختی همچون هیژم شکسی بی پروا بر او صربه‌های مرگبار وارد آورد آری او سربازان خود را میدید که یک یک چون برگ حرا بی فرو میریزند

هر کسی در این حش شوم بونه خود ساعر رهر آکین مرگ را میپوشید شوریدگانی که هور ارتلجی رندگی آسوده شده بودند نادلی لریزار احساسات پیرامون چادر امپراتور حلقه رده و درون حرگاه سایه با عظمت وی را

میگریستند. اینان هنوز باختر سعادتش ایمان داشته و قضا را بتوهمین و تهتک ذات امپراطور متهم میکردند

نابلیون چون سرنوشت اسمانگیز و طالع شوریده سرمازان خویش را بدید برخود بلرزید و دریافت که این تیرگی و تباهی شاید کفاره گناهی باشد که از او سرزده است

در اینکاه تکیه گاهی جز درگاه ایزد توانا نیافت و باقیافه گرفته و قلبی لرزان در برابر سپاه ایستاده سروسوی آسمان بلند کرد و گفت «خدایا! بدینگونه مرا مکافات میدهی؟» ناگهان سروشی از عالم غیب در آن فضای تاریک طین اداخت و نابلیون این سخن را بشنید. «مکافات تو هنوز نرسیده است»

II

واترلو، واترلو، واترلو! ای دشت غم انگیز!

در میان بیشه های انموه تو، در فرار و شیب تپه ها و دره های تو، مانند آبی که درون کاسه لبریزی بغلیان درآید، گروهایی از سرمازان از حان گذشته، روزی خروشان و بومید ناغوش مرگ شتافتند اروپا ناکشور فرانسه پیکار داشت، و چه پیکار خونینی! هدای توانا امید دلاوران را بیأس و حرمان مبدل ساخت و شاهد پیروزی رخت ارکارزار برست دریغا که آنروز بهت شوریده ما حسته و خواب آلود بود!

ای دشت! تو هنوز خاطره ها بیاد داری من بیز باد آن خاطره های حانکاه سوی تو آمده، سرشک حسرت فرو میریزم آری سرماران این رزم حوین بزرگ و دلیر بودند حباگیر بودند کشور گشا بودند شاهان را ارتحت و تاح رانده بودند از کوهسارهای پر خم و پیچ آلب، از امواج حرو شده در گذشته بودند و آنروز ندای روح سلحشوران در شیورهای مرعین طین می اداخت

شامگاهی بود صحنه پیکار مظهر تیره و هول انگیزی داشت آرش ما بارت در این هنگام بر سپاه دشمن چیره گشته، پیرومندانه پیش میرفت «ولیکس» ساچاری در پناه جنگلی عقب نشینی کرده بود امپراطور دورین خود را بدست گرفته گاهی به پردگاه، همان نقطه تاریکی که در آنجا همچون بیشه زاری حبیده و هراس انگیز انموه سرماران کیه توژ در زدو خورد بودند، می نگریست و رمای بکرانه افق که چون دریای ظلمت رده ای میبود خیره میگشت. آری او در انتظار بود

ناگهان ناآهنگه شادی باسنگ برداشت که سپاه «گروشی» رسید اما نه، اشتباه کرده بود زیرا سرمارانی را که از دور دیده بود سپاهیان پروسی بودند که بهرماندهی «بلوخر» باری انگلیسها می شتافتند - در ایگناه کاروان امید مهزم گشت و پیکار روح دیگری پیدا کرد غروشی از کارزار سرآمد و مایه درم بالا گرفت آتشبارهای انگلیسی واحدهای فرانسه را نابود ساختند و با اینکه پرچمهای باره در آن دیده میشد پیکار به گرداب شررباری گردید که همچون کوره نعت حدادان

شعله‌ور و سرخ‌فام می‌شود. گردابی بود که در آغوش آن هنگامی از سربازان دلیر و پیکارجو، و افسران موزیک رشید و بلند آلائی که کلاهشان مالبقهای بزرگ زیست یافته و زخمهای مهبیبی در چهرهٔ آغروختهٔ آنها دیده می‌شد ماسد حوشهٔ گندم روی زمین می‌غوایدند.

در این لحظهٔ وخیم که سیل خون از هر سو جاری بود، آن مرد سرگشته دریافت که رشتهٔ کار از دستش گسیخته است

* * *

در دامنهٔ تپه‌ای گارد شجاع امپراطوریکه بزرگترین مایه امید و محور اندیشه‌های ناپلئون بود تمرکز داشت

امپراطور فرمان داد که گارد را نبرد فرستد در ایگاه سواران و بیزه‌داران و سربازانیکه شهادت لژیونهای رومی داشتند، وزره پوشان و توپدارانی که غرش رعد آسای توپشان بگوش می‌رسید، دریافتند که در این حشن‌شوم دیگر دست از حان خویش نایند و شویند سپس خداوند خود را که در گرداب طوفانی ایستاده بود درود گفته، فریاد «ژنده باد امپراطور» برآوردند و شترنم موزیک، با قدمهای آهسته و متین، در زیر باران آتش پیش رفتند و مگلوله‌های انگلیسی بسجده شدند

ناپلئون در این هنگام نگارد مخصوص خود خیره گشته و آن منظرهٔ شوم را مینگریست همسکه این موج‌خادا و فولادین ازیر دودهای تیرهٔ توپها بگذشت چون قطعهٔ مومی که در کورهٔ آتشین دوب شود در آن تنگای شرر بار مروریخت با وقار و سرفرازی، بی‌پروا و بی‌اعتنا، رفتند رفتند و رخ بر تافتند

بغوا بیدای شهیدان دلیر!

باقی‌ماندهٔ سپاه‌بانی که سر نوشت گارد را بدیگوه دیدند بحالت تردید گرفتار آمده و بر حای خود مهوت ماندند بدان هنگام هیولای شکست ناگهان با قیافهٔ وحشت‌زده خود در میان سپاه طاهر گشته و آهنگه نومییدی بر کشید. در اندیشه معروفترین سربازان رخنه کرد و آنان را بلرزه درآورد، و پرچمهای پرافتخارا بکنه بارچه‌ای مبدل ساخت این هیولای مخوف قیافهٔ خویش را سربازان بریشان بیش از پیش سهمگین جلوه داد و دستها را مشده از درون سینه فریاد «مراد» بر کشید

فریاد و وحشت و سگ نا هم تو آمد آری سربازان تیره دل نعره‌های حون آمیز میزدند و بومید و هراسان در آغوش مزارع پهناور پناه میبردند تو گفستی که سیمی از وادی نیستی بر آنها وریس گرفته بود کلاه و نالابوش و تفنگ و پرچم سوئی امکنده در میان گاریهای گرد آلود و اواره‌های حواریان، و درون گودال‌ها و حندقها، و در پناه کشتزارهای چاودار محمی میشدند زیر شمشیر سربازان پروس می‌لریدند، روره می‌کشیدند، گریه می‌کردند میدویدند و فرار می‌کردند. آرتش بزرگه که بدای مرگبارش بدیسان بگوش می‌رسید همچون برگه کاه شعله وری که در آغوش نادان پدید شود در چند دقیقه محو گردید!

ای دشت! چگونه این خاطرهٔ حاسور در غمگدهٔ تو امروز تجدید میشود! ای دشت! تو شاهد فرار کسامی بودی که دیبا در جلو آنها فرار کرده بود چهل سال می‌گذرد و هو زاین وادی خاموش! این پیعولهٔ هراس انگیز، این

سرزمین شومی که خدا گردباد بیستی بر آن فرستاد، از فرار گردان سلحشور در لرزه و ارتعاش است.

نالیون بادیده حسرت سرمازان خویش را میدید که چون سیل خروشنده، نمره زنان در آغوش دره‌های ژرف فرار کردند. بدینگونه سرماز و افسر، پرچم و پرچمدار، طحال و اسبیکاره نابود گشتند.

سرانجام امپراطور در دل خود پشیمانی مرموز و مبهمی از کرده‌های خویش احساس نموده، دست نیاز بسوی آسمان بلند کرد که ای خدای قهار! سر بارانم بدیاری نیستی رفتند خود نیز شکست خورده و از پای درآمد. کاح امپراطوریم یکسره و از کون گردید شاید ایبار مرا بدینگونه مکافات دادی؟

آنگاه میان مریدهای دردناک و آهنگهای مبهم و صدای دهشت انگیز توپها مدایی از غیب شنید که میگفت:

«هنوز مکافات تو نرسیده است»

III

دوازده سال بود که آن تهمیدی نام آور بر گنبد زرنکار، درست‌تر اندی آرمیده بود شمی در آرامگاه خود پیدار شده رؤیای شکفت انگیزی را دید که چون مشعل سه‌پیکمی در برابر وی می‌درخشید خنده‌های اسرار آمیزی بیز در آن دخمه محو طین میانداخت امپراطور ناچهره پریده از حای بهشت و در آن فضای دهشتناک خیره‌نگریست در اینگاه رؤیا بزرگ شد و صدای آشنائی این کلمات را ادا نمود «علیحضر تا بیدارشو! داستان مسکو، و اترو، سنت هلن، سرگذشت دوران اسارب، حکایت شاهان زندانیان، قصه انگلیس بی‌بروا که تادم نار پسین در بالایی تو کمین بسته بود، خود سوا سخی کوچک و ناچیز بودند مکافات تو این است که هم اکنون میشوی

آنگاه آوازی که درون دخمه کور طنین انداز شده بود، تند و خشن گشته لحنی مسعره آمیز وجود گروت و کالبد آن نیمه حدار را مارتعاش افکند. سبادت این سخن سعت را شنید علیحضرتا اکنون محسمه ترا از کاخ ویروده پانثون بر داشته‌اند و از پایگاه بلندت فرو آورده‌اند این جماعت نامکاران، این کولیها، این لاشه‌خوادران را بنگر که چگونه آن محسمه با عظمت را در چنگال گرفته و دست پلید خود را بی‌بروا پای مرغین تو می‌گذارد تو با پلویون بزرگ امپراطور فراسویان بودی و همچون ستاره‌ای که در افق بیستی فرو رود از نظرها محو نابود گشتی اکنون در این تماشاخانه که کشور فرانسه نام دارد حاشیمان خود را بین که چگونه سام توخیات کرده و در سیرک «بوهارنه» مربی اسبهای مازیگرت ساخته‌اند چگونه حامیه مصحک برتست پوشیده‌اند و تو را در صف سگین حویشتن حای داده‌اند این ریاکاران ترا با وار بلند مردی بزرگ میخواند ولی برام و نشان تو طعمه‌ها می‌زنند آری پس از تو میدان فراح دیده در بار پس شمشیر نازی میکشد و شاید بوقت حاجت تو اسبها این شمشیرها ساحری نماید این نار دیگران مردمی را که بحالت بهت در صحنه این تماشاخانه گرد آمده‌اند مخاطب ساخته می‌گویند «بیایید و مضحکه امپراطوری را تماشا کنید»

علیحضر تا! مظهره حش و بزم عیش و شادی صبح و شام ایسان را بنگر و بین چگونه مردم از غریب و هیاهوی آنها ازهر سو بتماشا می‌شتابند. چگونه در این صحنه

مبایش گروهی ازمعركه گيران خودپرست ميخندند وشادی ميكنند، فرياد مي زنند و دست مي افشانند . چگونه بازيگران هوسباز زنگه ها بگردن افكنده در پيرامون معركه جست و خيز ميكنند ؟

« اذ زمان همر تا كنون حماسه ها وداستانها سروده شده واين داستان بيز در دفتر خاطرات گيتي ثبت خواهد گشت .»

اعليحضرتا! درميان اين مقلدان زشتكار و در اين دكۀ رسوائی كه راهزنی شيا در بصورت قيصردرآمده وحنده های شادی وپيروري سر ميدهد نگر كه چگونه ترا بنواختن طبل زررگ بر گماشته ايد

در اين هنگام رؤيای مخوف محو گرديد و امپراتور در تاريخي بحالت نومیدی دستهای لرزان را بلند كرد وديدگان پيغروع خود را بر زمين فرود وخت و فرياد وحشت بر كشيد . پيسرهای مرمر كه در مدخل دحۀ تاريخ حجاری شده و بكاوسهای سفیدی شبيه بودند در اينگاه با اشاره انگشت مطرۀ درون خانه گور را بيكد بگر نشان داده، آهنگ دردناك گريه و راريه رد بر رگت را در آغوش ظلمت مي شيدند . سرانجام با پليون اريخودی فغانی بر آورده گفت كيستی ای عفریت رؤياهای شوم ؟! ايكه همه حا اذبي من مي شتایی و هر كز بدیده من مجسم نخواهی گشت ؟ صدای غيبي پاسخ گفت « من كايوس گاهان توهستم »

آنگاه روشنائی شگفت انگيزي شبيه سوز قهر و انتقام حداد را آن تيكاي هولناك در حشیدن گرفت و دو كلمۀ فرو رنده همچون كلمات شوم و مرموزي كه « بالتازار » آخرين فرما بروای نابل بديوار بارگاه خويش ديده بود در برابر ديدگان خيره ناپليون تلاؤ نمود . با بارت چون كودك بي مادري بر خود بلرزيد و سر را بلند كرده و دو كلمۀ « هيچدهم بر مر » را در تاريخي بدید

نصر الله ولسفې

از شاهکارهای منظوم و بکتورهوگو فرانسوی

۱۸۸۵ - ۱۸۰۲

غوك

ماچه میدانیم؟ راز موجودات جهان را که میداند؟
آفتاب غروب از میان ابرهای سرخ میدرخشید، پایان روزی طوفانی بود،
و باران در مجمر سوزان معرب چون شراره های آتش بمطر میرسید
غوكی در کنار آبگیری بر آسمان می نگریست مهیوت و آرام اندیشه میکرد
کراهِت و زشتی مفتون جمال و جلال بود
- راستی آنکه چمن را پر گل، و آسمان را پر ستاره ساخت، رشتی و محبت
برای چه خواست؟ امپراطوری روم شرقی را بوحود قیصران بدکار چرا بدنام کرد،
و عوکان را رشت و کریه، ارچه آفرید؟ -
بر کُها از میان درختان عقیق فام ارعوابی می بود آب ناران از درون سبزه
در گودال میدرخشید شب آرام آرام بر سر جهان نقاب سیاه می کشید پرندگان از
خاموشی روزلب فرو می ستند و آرامش بر زمین و آسمان گسترده میشد
عوك در غفلت و فراموشی، دور از ترس و کینه و شرمساری، همچنان آرام
بر هاله عظیم حوزشید خیره بود.
شاید که آن وجود معور نیز، خود را پاک و مسره میشورد، زیرا که هیچ
دیروسی از نور الهی بی بهره نیست هر بیسده ای، گرچه پست و پلید باشد، با اوار
مهر و قهر حدائی مأنوس است، و دیده حاوران مسکین و رشت و با پاک برباشوکت
و حلال ستارگان سپهری آشاست
مردی از آنجای گدشت اردیدن آن حیوان کریه آدرده سد و باشه با بر سرش
گداشت این مرد کشیش بود و از کتانی که در دست داشت، چبری میجواند
پس از اوری آمد که کلی بر سیمه داشت او بیرونك چتر خود را در چشم
هوك در و برد آن کشیش پیر و این زن دلقرب و رینا بود
سپس چهار دانش آموز هر دسال، پاک و صافی آسمان در رسیدند درین
خاکدان که روح آدمی همواره سرگشته و محکومست، دوران خرد سالی بیشتر با
بیرحی و سگدلی میگذرد هر کودک که سایه مادر بر سر اوست، محبوب و آرادو
حرسند و با نشاطست در دو چشمش دوق و شادی و شادی ناصعای سپیده دم میدرخشد.
با انصه آداد، و نعمت، آرام موجودات تیره دور چه می تواند کرد؟

غوك در گودال پر آب خود را كشان كشان پيش ميبرد. افق مزرعه كم كم تاريك ميشود و آن حيوان سياه روز ديبال شب ميگشت.

كودكان غوك مسكين راديدند و باهم فرياد زدند كه: «اين حيوان پليد را بكشيم و بجزاي زشتي آزارش كنيم!»

سپس هريك خندان و شاد با تركه تيزي با آزار غوك پرداختند. يكي چوب در چشمش كرد، و يكي جراحتش را محروقر ساخت. بچه وقتي كه ميكشد ميخندد. عا بران بيرنگار ايشان ميخديتند و ناخنده تشويقشان ميكردند.

مرگه، برعوك سياه بخت - كه حتي ناله هم نميكرد - سايه افكنده بود، و خون

وحشت انگيز از هرسوي و حود باچيز او، كه حرمي جز زشتي نداشت، فرو مي ريخت. عوك ميگريخت. يكپايش جدا شده بود. يكي از كودكان با ييلچه شكسته اي

بر سرش ميزد، و با هر ضربت از دهان آن موجود منفور، موجودي كه هنگام روز هم از خنده خورشيد و روي اين سپهر بلند ميكرد و بسوراخهاي سياه ميگر يزد، جوي كف

و خون فرو مي ريخت.

كودكان ميگفتند: «چه لذات است! آب از دهان ميريزد!»

حون ارشش مي ريخت. چشمش بيرون آمده بود. بصورت سيمناكي ميان غلفها

ميغريد. چنان مينمود كه از زير فشار سختي بيرون حسته باشد.

واي ادين سياهكاري، كه بدبختان را شكسته كشد و بر رشتي و روي، كراحت

و نفرت بير بيزايد!

باتي پاره پاره ارسكي، سنگ ديگر مي حست. هود نفس ميكشيد بي ملعا.

و پناه ميغريد گفتي چندان رشت بود كه مرگه مشكل پسند نير قبولش نميكرد!

بچه ها ميخواستند ايشان را بدارد، اما عوك بچاره از دام ايشان ميگريخت و در

حواشي چمن باهكاهي ميحست. سرانجام ناگيري ديگر رسيد حود را خوبين و

محروح، با فرق شكافته در آب امكند، بر آتش رحما آبي زد و آثار قساوت شر را

در آن گل ولای فروشت.

آن كودكان دلغريب درين موي كه طراوت بهاري از چهره آنها پديدار بود،

هر گر چندان تفريح نكرده بودند. همه باهم فرياد ميريدند. بزرگتران بكوچكتران ميگفتند:

«نيايد تا سگه بردگي پيدا كنيم و كارش را ساريم!» همگي چشم بر آن موجود بيگناه دوخته

بودند و آن مسكين محكوم، سايه وحشت انگيز ايشان را بر سر حود مشاهده ميكرد.

(اي كاش كه در رندگاني بجاي آماح و شاهه در بي مطور و مقصود پسندیده اي

بر حيريم و چون نقطه اي اذاف حيات شر را هدف مي ساريم، بجاي مرگه و تيستي،

سلاح رندگاني و نعام حير شويم.)

همه چشمها در آن كير عوك بچاره را مي حست. حشم و لد باهم آميخته بود.

يكي از كودكان با سگه بزرگي پيش آمد. سگي گران بود اما از شوق سدكاري

گرايش را احساس نميكرد. گفت:

«اينك مي بسم كه اين سگه چه ميكند!»

قضا را در همان لحظه، دست تقدير ادا به اي سگين را آن نقطه زمين آورد.

آن ادا به را خری پیرو لنگه، رنجور، گرو ناتوان میکشید. مسکین خرف رسوده لنگان، پس از یکروز راه پیمائی بسوی طویلله میرفت ادا به را میبرد و سبیدی گران نیز بر پشت داشت. گفتمی هر قدمی که برمیدارد گام واپسین اوست پیش میرفت و در هر گام باران تازیانه بر او میبارید چشماش را بخاری از حماقت یا حیرت فرا گرفته بود راه چندان گل آلود و سخت و سراسیمه بود که با هر گردش چرخ صدای شوم دلخراشی بر میخاست. خرناله کمان میرفت و صاحب خر زبان از دشنام بیست، سراسیمه راه آن حیوان ناتوان را بی ادا به پیش میراند خرد زبیر تازیانه و چوب غرق اندیشه بود اندیشه زرفی که هیچگاه بر آدمی میسر نیست!

کودکان صدای چرخ و صدای پای خر را شنیدند چون چشمان ادا به افتاد فریاد زدند «سگک را روی غوك مگذار، صبر کن تا ادا به برسد و از روی آن بگذرد این تماشائی تر است!»

همگی منتظر ایستادند خرناتوان تا بگری رسید و از آنجا غوك زشت تیره روز را، که در آخرین شکنجه زندگانی بود، ندید بلاکشی یا بلاکش دیگر و روبرو شد خر ناآهنمه خستگی و اندوه و درماندگی و حراحت، همچنانکه در زیر آن نار سنگین سر نیز پیش میرفت، بوجود غوك مسکین پی برد از دیدن او برحم آمد. حیوان صبور بدبختی که همواره محکوم باعمال شاقه است، قوای خاموش از دست رفته را جمع کرد زنجیر و بند ادا به را بر حمت بر عصلاات خون آلود خود استوار ساخت، دشامها و فریادهای راننده را، که بیای پی فرمان پیش رفتن میداد چیزی بشنید تحمل نار سنگین ادا به را بر شرکت در حنايت شر ترجیح داد با آهنمه فرسودگی و ناتوانی ادا به را پیش برد با عزم و برداری مال سدا از دوش برداشت و چرخ ادا به را بدشواری منحرف ساخت و غوك مسکین را در قفای خود رانده گذاشت سپس تازیانه دیگر خورد و راه خود را پیش گرفت

آنگاه یکی از کودکان - آن که این داستان را حکایت میکند - سگکی را که برای کشتن غوك در دست داشت رها کرد و در زیر این طاق لایشاهی، که هم زمر دین و هم قیر گوست، آوایی شنید که ناو گفت مهربان باش!

معنای شیرینی است از حیوان بی تمیزی مروت دیدن، و از رجال تیره بی قدری الماس گرفتن! ایهم یکی از انوار حجه تاریکیهای این جهان است! اگر موجودات عالم سعلی، موجوداتی که در غفلت و رنج سر میبرند، بی هیچگونه امید و نشاطی، رحم و مروت داشته باشند، چیزی از ساکنان عالم بالا کم نخواهند داشت چه مطرّه ریای مقدسیست، تماشای روحی که بیاری روحی دیگر را حیرد و حان تاریکی که حانی تیره را یاری کند، تماشای نادان بی تمیزی که از بدبختی و خود زشت کریمه متأثر گردد، و دورخی پاک طبیعتی که با مروب و ترحم خویش، بدکار يك بدبختی را متنبه سازد! تماشای حیوانی که با آدمی درس انسانیت آموزد ..

در صفای فجر زندگانی، گاه طبایع قسی و سنگدل نیز بعظمت و درمهربانی
و عطفوت پی میرسد، درین هنگام اگر نازقه رحمتی برایشان نتابد، در مقام و منزلت
باستادگان حاوید سپهری همدوش میشوند

اگر غرمسکین بارکشی، که شامگاه خسته و ناتوان و درمانده، با سبهای خون
چکان، در دریر چو نرسانده برجم خویش، در چنان راه سرایش صعبی، ازابای
سنگین را، بزحمت مسحرف میسازد تا غوك مجروحی را زنده گذارد، قطعاً چنین خری از
سقراط مقدستر و از اهلاطون برتر است

ای فیلسوف متفکر! درجه اندیشه میکنی؟ آیا در ظلمات شوم زندگانی ما،
نور حقیقتی می جوئی؟ از من بپذیر، اشك بریز و خود را در زرفنای عشق و محبت غرقه
ساز! مردم خوب در این جهان سیاه همه چیز را روشن و پاک می بینند، و هر کس که
خوب باشد، در گوشه ای از آسمان بلند جای خواهد گرفت

ای مرد حکیم! مهربانی نور است که چهره گیتی را روشن میکند مهربانی
چون نگاه سپیده دم پاک و تازناکست مهربانی شعاع درخشان است که جهان مرمر
را حرارت میبخشد مهربانی خوی پسندیده است که از رنج و بدبختی نیر نابود نمی-
شود حوی آن را عطفه وصف باید برگزاسه است، که از ظلمت مشغوم زندگانی، حری
بی تیز و نادان را با خداوندگار دانی لایزال نزدیک میکند

ادوارد دگرهلفندی

(مولناتولی)

سنگتراش ژاپونی

مردی همه روزه از کوه سنگ میبرد کاری دشوار داشت رنج فراوان
میرد و مزد ناچیز میگرفت

از آن شغل جانفرسا ناخرسید بود یکروز آهی کشید و گفت «پروردگارا
چه میشد اگر مرا نیز توانگر میساختی، تا میتواستم در تخت روان زیبا، زیر
برده‌های حریر سرح بشینم»

فرشته‌ای از آسمان فرود آمد و گفت «آرزوی تو مستجاب شد»
سنگتراش توانگر گشت و در تخت روانی زیبا، زیر برده‌های حریر
سرح نشست

قبضار شهریار کشور از آنجا گذر کرد سوارانی چند از پس و پیش گردونه‌اش
در حرکت بودند و چتری زرین سرتاجدارش را از گرد خورشید در امان میداشت
از تماشای موک شاه در دل مرد توانگر آرزوی چتر زرین و گردونه
شاهی پدید آمد ناآهی کشید و گفت «کاش که شاه بودم»

ناز فرشته از آسمان فرود آمد که «آرزویت برآورده باد»
شاه شد سوارانی چند از پس و پیش گردونه‌اش در حرکت بودند و چتری زرین
سرتاجدارش را از گرد خورشید در امان میداشت
اما زمین ارتابش مهر میگذاخت سزه در چمن میساخت و روی شاه آزرده
میشد از بیروی مهردیک حسدش بهوش آمد بار بهسرت آهی کشید که «ای کاش
خورشید میشدم»

فرشته از آسمان برآمد که «خورشید باش»
مردک خورشید شد بالا و زیر، از راست و چپ، هر سو بورفشایی کرد
اشعه‌ها تا ناکش سر و چمنها را سوخت و روی شاهان را آزرده ساخت
اما ناکهان ابری میان او و زمین خزید. دیگر تیرهای سوزنده‌اش از آن
ابر نگذشت و زمین نرسید. خشمگین شد که چرا ابر از او تواناتر است
بار دیگر ناخرسید و آهی کشید که «ای کاش ابر بودم»

فرشته باز از بالا بوی پرید که : « چنانکه خواستی باش »
 چون ابر شد، میان آفتاب و زمین حزید و تیرهای سوزنده خورشید را از
 گذشتن بازداشت
 چمنها باز بسبزی گرائید. ابر بقطرات درشت باران تبدیل شد و برخاک
 مروریخت رودخانه ها طغیان کردند و سیل آسا در دره و دشت روان شدند زراعتها
 نابود و گلها از پیش برداشته شد.
 اما تخته سنگی در برابر امواج خروشان ایستاده بود و پای مقاومتش هیچ
 روی سستی نمیگرفت
 بار دیگر درخشم شد که چرا در زور آزمائی با سنگ بی مقداری برنی آید.
 ناراضی گشت و فریاد زد که : « این سنگ در توانائی او من برتر است، میخواهم
 سنگ باشم -

فرشته ناوگفت. « آنچه میخواهی باش! »
 سنگی عظیم شده از باد و باران و آفتاب گرندی میدید و با سلیهای خروشان
 پایداری میکرد
 ناگاه مردی فقیر باتیشه و دیلم فرا رسید و جانش افتاد چون قطعانی چند
 از پیکرش جدا کرد، در غضب شد که : « دیگر این کیست؟ همانا از من قوی تر است! »
 باز اندوه حسرت و خودش را فرا گرفت و آهی کشید که : « کاش مثل او
 بودم! »

فرشته باز دیگر از آسمان برآمد و گفت « مثل او باش! »
 از بسنگتراش شد
 کاری دشوار داشت
 ریج فراوان میبرد.
 ولی حرسد بود.

از نوشته های لا مارتن فراسوی

۱۸۶۹ - ۱۷۹۰

مرگ نامزد

یکی از شبهای ماه «نوامبر» که از مجلس رقصی برگشته بودم، نوشته و پاکتی بدستم دادم آنها را مسافری که از «نابل» آمده بود، گذاشته ورفته بود این مسافر راهگزنیده بودم در مکعب خود نوشته بود که نامه ای از «نابل» برای من آورده که چون مصوبش بسیار غم انگیز است، اردیبار من خودداری میکند و تقاضا دارد که رسید آنها را برایش بپاريس نفرستم.

بالاندام لرزایی مهر ارمایه برداشتم میان آن دو پاکت بود در یکی از آن دو، چند سطرى خط نامزد من بدین مضمون نوشته شده بود
«دکتر میگوید که تا سه روز دیگر خواهم مرد می خواهم پیش از آنکه توانایی از بدم سلب شود ترا وداع گویم اگر تو در کنارم بودی قطعاً مرگ در آغوشم نمیکشیدی ولی چه میتوان کرد؟ اراده پروردگار بر مرگ من قرار گرفته است روح مرا عزیر دار زیرا که در تمام عمر یار و مؤنس تو خواهد بود، رلف خود را برایت میفرستم آنرا با خود نگاهدار تا همیشه از من یادگاری داشته باشی.»

تا صبح بی حرکت و حیران نشسته بودم و نامه او در دستم بود. هنوز توانایی آنکه پاکت دیگر را بکشایم نداشتیم در پاکت دیگر رلب او و نامه ان ریائی و لطافتی که پیش از آن دیده بودم ظاهر شد چنانکه در آخرین ساعات زندگی ام داده بود زلفش را با خود همراه کردم و از آن روز روح عزیرش را مصاحب و مؤسس خویش یافتم

دوازده سال بعد، باز دیگر سابل رفتم و به جستجوی خانه او بر آمدم خانه اش بکلی ویران و توده سبکی مبدل شده بود شانان هنگام بارش گوسفندان خویش را در آغوش ویران پناه میدادند زمانه آثار طبیعی را رود محو میکند ولی نمیتواند اثر بحسین اندوه و حرمان عشق را از دل های عشاق نزدايد

بیچاره «گرازی پلا» ۱- بر آن روز بسی ایام گذشته است
 نور جمال و مهر بایی دیگران گاهگاه زندگانی تاریکم را روشن کرده و از حزن
 گرانبهای پاکدامنی و عفت بهره‌ها برداشته‌ام ولی هورشان عشق نخستین در دلم
 جای دارد. هرچه عمرم پیش‌تر می‌رود ناو نزدیکتر می‌شوم
 می‌دانم پیکر عزیزش در کجا بغواب ابد رفته ؛ ولی میدانم که مدفن او قلب
 نو می‌د مست ۱

از آثار ویکتور هوگو فراسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

جوانی^۱

ای نامه های پر از عشق و تهنوای جوانی من! شما هستید؟ مستی و سرور
شما هنوز هم مرا سرمست می‌دارد! مطالعهٔ اسرار شما چه اشکها که از دیدهٔ من فرو
ریخته است! اجازه دهید که یکروز دیگر بدوران جوانی شما در آیسم.
بگذارید که با همهٔ عقل و سروری که بمن سببت می‌دهد بر آن ایام سعادت آمیز،
اشک حسرت بریزم!

هیچده سال داشتم، تحیلات و افکار عاشقانهٔ مرا حدی بود امید چه
بوید های دروغ بمن می‌داد! ستاره‌ای در آسمان عمرم درخشیده، مرا مفتون خود
ساخته بود طفل بودم، طفلی که امروز با همهٔ عقل و تجربه، رخسارم پیش او
شرم گلکوست!

جوانی دورهٔ خواب و خیال، رحم و قدرت، عشق و افتخار، سادگی و
غرور بود همه چیز در بطرم پاک و ساده می‌نمود عالم را منزله بی‌آلایش
می‌پیدا شتم

امروز دانا و همبیده و بی‌پا شده‌ام. حیط و خطا بهانهٔ من راه ندارد. ولی
آن جوانی بر احرار و امید، که در بطرم تیره و تار جلوه می‌کرد، هنوز هم در دیدهٔ
من می‌درخشد و هنوز سعادت و سرور آن پناهگاه مست!

ای سالهای جوانی! شما چه کرده بودم که چنین زود ارم گریختید و دوری
گرفتید! آیا گمان دارید از شما حرسدم که نار آمده در برابر من دلبری می -
کنید؟ افسوس که نمیتوانید مرا روی نالهای خود در نصای شادمانی و نشاط جوانی
سیر دهید!

در بچ وقتی که خیال روزگار گذشته و آن سالهای پر از عشق و غرور در
لباس سپید خود که از احساسات و افکار جوانی ریور گرفته است، از خاطر آدمی
میگذرد بی اختیار در برابر آنها بر او در می‌آید و از چشمان خود اشک حسرت

از کتاب «برکهای پائیر»

فرو میبارد، ولی افسوس که از آن روزگاران بی مانند حزخیالات مهمل و مشوش چیز دیگری نمی یابد

ابام جوانی مرده اند، باید آنها را فراموش کنیم. بگذاریم که ناد بیستی آنها را درافق تاریک حیات محو نابود سازد. از ما هیچ بیادگار نخواهد ماند و فقط اعمال ماتجره دیگران خواهد بود

اسان در این عالم چون شیخ سرگردانی است که هنگام غور در این راه، حتی سایه ای هم از خود بیادگار نمیگذارد^۱

اداشعارلامارتین فرانسوی

۱۸۶۹-۱۷۹۰

به‌الویر

وقتیکه تنها و متعز در کنار تو شسته ، دستهای لطیف در دست میگیرم
و روح خود را بلنداب کوچک رها کرده از خود بیخبر میشوم و حریان ساعات را
بچشم فراموشی میگیرم، هگامیکه با هم در میان جنگلهای گردش میکنیم و تو با نعمات
روحبخش گوش جانم را بوارش میدهی، یا من عهد و پیمان شب دوشین ترا ناکفته ،
خود سوگند میخورم که جرتو کسی راستایش نکنم، یا زمانی که پیشانی قشقت را بر
زائوی لردان من نهاده مرا چون پروانه ای که بی اختیار از برگ گل آویرد مفتون چشمان
دلغریب خود میساری، ناگهان تیری از اندیشه و بیم در دلم می شنید مرا رنگ پریده
و لردان و پریشان دل می بینی که در عین سرور بی اراده اشک اردیدگانم فرو میبرد
پس در آغوش می کشی و علت گریه ام را میپرسی ارچشمان تو بر قطرات چند
فرو میغلطد و نا آتدیدگان من در میآمیزد

میپرسی که دلت ارچه گرفته است؟ چرا گریه میکنی؟- میگوئی ای مایه عشق من
راز دلت را بر من فاش کن شاید ارباب آن آلام دروینت تسلی یابد و من بتوانم دل
اندوهگینت را اردل خویش مرهمی سازم

ای نیمه وجود من ، دیگر سب گریه و اندوه مرا مپرس زمانیکه در آغوش
بو جای دارم و در آئینه روی تو میگیرم ، هیچکس را در این گند ناژگون کامروان
ار خود نمی بینم، ولی درین ساعات سعادت بخش بیر سروشی پیوسته در گوش من
فرو میخواند که شاهین رمان آن سعادت را خواهد ربود و بسیم حوادث شمع عشق
ما را خواهد کشت آنوقت است که مرغ روحم نا اضطراب فراوان در فصای مهیوم و مرمود
آینده نال می کشاید و در دل میگویم

سعادت بی که بماند محکوم باشد خواب و خیالی بیش نیست

از اشعار لامارتین فراسوی

۱۸۶۹-۱۷۹۰

یادگار

رورها بیهوده اربی هم میگذرد و شامی از خود بیگذارند ولی ای آخرین
 رؤیای عشق! هیچ چیز خیال روی ترا ارجان من دور نمی تواند کرد
 سالهای عمرم بشتاب گذشتند و من اینک چون درختی که بر سران برگهای پژمرده
 حویش میگذرد، آنها را در قمای خود می بینم
 مویم اگر گردش رماه سپید است و خون افسرده من، چون موجی که بدم سرد
 صرم گرفته آید، سحنتی در عروقم جاریست، اما تصویر جمال تو، که اینک بزور
 حسرت آراسته است، پیوسته با همان حوایی و طراوت، در آئینه دلم می درخشد، زیرا
 که خیال روی تو بیز چون روح از دستبرد زمان بر کنار است
 تو هرگز از پیش چشم دور نگشته ای از همان دمی که دیده حان بینم دیگر
 ترا روی زمین ندید ناگهان در آسمانها بایت مشاهده کردم هوزهم ترا بر بامی آبروری
 که ناسپیده دم بمهر لکاه سپهری حویش پریدی در آسمانها می بینم
 آن روی ریبا و دلا و یز و پاک در آسمانها ترا ترك نگفته است، و آن چشمان
 قشکی که فروغ عمرت در آنها خاموش گشت هوزهم در اعالم بالا می درخشد
 هنوز هم نفس باد صبا چون عاشق مفتونی دست در کیسوان تو دارد و چین و شکن
 های آن آسوس در هم نافته را بر سیمای سینه ات فرو می ریزد هوزهم نقاب لبران
 کسوات بر لطف جمال تو می عراید و روی زیبای ترا چون بحری که سراز حساب سحر-
 گاهی بر کشیده است حلوه گرمی سارد
 حورشید سپهری همه رو رطلوع و عروب میکند، اما آفتاب عشق مرا عروبی
 نیست و تو پیوسته در آسمان حاتم می درخشی
 در زمین و آسمان روی ترامی بینم و آوای ترا میشوم آب عکس جمال ترا
 معکس میسازد و نادصا صدای ترا بگو شم میرساند
 شایگاه که زمین در خواست، اگر ناله ناد بر جرد گویی که تو در گوشم کلمات
 قدسی فرو می حوایی چون در این احگران پراکنده که بر چادر قیرگون شب باشیده اند
 میگردم، رباترین آنها را آئینه روی تومی بدارم، و هر که که سیم صبا در عطر کلم سر-
 مست میکند، گویی نفس مشک آگین ترا بمشام جانم میرساند
 هنگامیکه اندوه گین و غریب، تسلی خاطر را، بهانی پیش محرابی بدها

می بشنم، دست تست که سرشك اذخه پاك ميكنند .
 چون بخواب میروم تو در تاریکی بگرانی و درشته وار دالهایت بر سر من گسترده ای.
 تو سر چشمه تمام خوابهای منی و اذیروی خوابهای من همگی چون قطره روح
 شیرین و ملایم است
 ای نیمه آسمانی جان من! اگر هنگامی که بخواب رفته ام با سرانگشت خود
 رشته عمرم را بگسلی ناردیگر در آغوش تو چشم خواهم گشود
 ارواح من و تو، مانند دود و غوغ سحرگاهی یاد و نغمه جاسوز که درهم آمیزد
 یکی پیش نیستند، ولی من هور در آتش حسرت میسوزم!

از آثار لامارتین فرانسوی

۱۸۶۹-۱۷۹۰

تنهایی

غالباً هنگام غروب بادلی افسرده بالای کوه زیر بلوط کهن سالی می نشیمن و دورنمای رنگارنگ دشتی را که زیر پایم گسترده است از نظر میگردانم
 یکطرف رودخانه نامواج کف آلود میبرد و چون ماری خزنده در مسافت
 پایدایی فرو میرود سوی دیگر نیز دریاچه آرامی آب آسوده خویش را تا آنجا که
 اختراش سر از گنبد بیلگون بر میکشد، گسترده است
 هنوز آخرین فروغ شفق از تیغ حسالی که بچنگل های اسوه آراسته اند پیریده،
 و هنوز دامن افق از طهور گردونه بحار آلود الهه شب سیگونست
 در همین حال از مساره کلیسای کهن آهنگ مقدسی در فضا می پیچد عابران توقف
 میکنند و با قوس روستایی نعمات قدسی را با آخرین اصوات روز میآمیرد
 ولی روح بیعلاقه من از تماشای این مناظر دلربا و حدوشاطی نمی پذیرد
 در این چون روح سرگشته ای سر میبکشم در آفتاب ایچهان، همچنان که مردگان را گرم
 نمیتواند کرد، در من نیز بی اثر است
 بیهوده چشم از کوهی بکوه دیگر میبکشم و سراپای این فضای بیکران را از
 جنوب تا شمال و از فجر تا غروب پای دیده می بینم، ولی در هیچ سوارهای سعادت
 انری نمی بینم
 این دره ها و کاخها و کله های که دیگر بچشم من حذب و لطفی ندارند چه
 فایده میتوانم برد؟
 روده ها، تخته سگها، حاکلها، ای حلو تنکده های عزیز! از جمع شما يك تن کم
 شده است ولی من همه حارا حالی از وجود می بینم!
 دیگر برگردش مهر بچشم بی اعتنائی میبکرم و آغاز و پایاش را بچیری
 میبشمرم، برای من که از باقی ایام انتظاری ندارم چه تفاوت که اختر روزار در پیچه
 صبح برآید یا در چاه شام فرو شود
 اگر هم آفتاب را در مدار بیکراس پیروی نتوانم کرد حر تنهایی و بیابان
 چیزی نخواهم دید پس بر آنچه بر تو خورشید حلوه گر مباد دل نمیتوانم بست و از
 این جهان فراخ آرزومی نمیتوانم داشت

اما اگر میتوانستم این کالبد خاکی را رها کنم شاید فراتر از فلک آفتاب،
آنجا که خورشید واقعی بر آسمانهای دیگر تافته است، آنچه سالها در آرزویش اندیشه
کرده‌ام بمن روی می نمود.

در آنجا از سرچشمه حیات خود سرمست گشته، امید و عشق و آن کمال مطلوبی
را که هر جانی در اشتیاق اوست و درین خاکدان گم‌امست باز خواهم یافت

ای مایه آمال من! چرا نمیتوانم برگردونه خدای سپیده دم نشسته سوی تو
پرواز کنم؟

اکنون که هیچ پیوندی میان من و جهان حاکم نیست درین دیار عریض توقف
چرا باید کرد؟

هنگامی که برگ حزای روی چمن فرو میریزد، باد شبانهگاهی برخاسته
آنها را از زمین برمیگیرد

ای بادهای توفنده! من نیز همانند آن برگ خرابم، مرا هم چو از زمین
برگیرید!

کی دو مویسان فراسوی

۱۷۹۸-۱۸۵۰

ولگرد

چهل روز بود که «ژاک راندل» پیاپی راه میرفت و دنبال کار می گشت. شغل او بجاری و مسش بیست و هفت سال بود در پشتکار و رزنی شهرت داشت، اما از دو ماه پیش بیکار شده بود و نان کسان خود را می خورد
از نام تاشام بیکار می گشت نان در خانه ایشان پیدا میشد با آنکه دو حواهرش تمام روز را کار میکردند، در آمدشان کفاف مخارج خانه را نمیداد، و «ژاک راندل» که از آن دو بزرگتر بود، از سفره ایشان نان می خورد
روزی خانه کدخدای ده رفت و در آنجا شنید که در ولایات مرکزی فراسه کار مراد ان ترست پس مصمم شد که از ولایت خود «ویل آواری» بیرون رود و از بی کار راه ولایات مرکزی پیش گیرد بی درنگ شناسنامه خود را با هفت فرانک پول نقد در جیب گذاشت یک حقت کفش و یک بیم ته و یک پیراهن بیر در دستمال آبی رنگی بست و بر سر چوب دست خود آویخت و آن را بدوش گرفت و از ده خارج شد
شبهای روزها بی آنکه در محلی توقف کند، راه رفت و راههای دراز را دیر اشعه سوزان آفتاب، یا بارانهای شدید طی کرد اما عاقبت بیر ندیار با معلومی که کارگران در آنجا کار پیدا میکسد، برسید

نحست معتقد بود که چون کارش بجاریست، فقط درین حرفه باید کاری جستجو کند اما بهر چهار خانه ای رفت مأیوس بیرون آمد، همه میگفتند که به علت بودن مشتری کاری ندارد و جمعی از کارگران خود را هم جواب گفته اند

عاقبت ناگزیر حاضر شد بهر کاری که پیش آید مشغول شود گاهی هیرم شکمی میکرد، گاه سر و شاحه درختان را میرید، گاهی چاه میکسد، بر میچسرایید، گل میساخت و تمام اینکارهای سخت را با مردم کمی قبول میکرد زیرا اگر نه مزد کم میساخت و روستاییان واداده کاری ناو نمیدادند

ایک یک هفته بود که ناریکار مانده بود، و با نان مختصری که گاه زبان دهکده ها ناو میدادند سد جوع میکرد خسته و کوفته، با شکم حالی و روح آزرده، روی علفهای کنار جاده پاره پاره راه میرفت، زیرا کفشی که در آنجا حرکت پها داشت، پاره

شده بود، کفش دیگری را که در کوله بار خود نهاده بود، نمی پوشید تا پاره نشود. اواخر پاییز بود ابرسیاهی در آسمان دیده میشد و باد سختی که مقدمه باران بود، میوزید صحرا در آن غروب آفتاب از آدمی خالی بود. در میان برخی از مزارع خرمنهای گاه بصورت قارچهای زرد بنظر میرسید. زمینها بکلسی خشک و بی سبزه بود.

«راندل» ناگرسنگی سختی در جدال بود از آن گرسنگی هائی که گرگ را بر انسان پیروز میکنند و بعمله بردن برمی انگیزد. بیچاره چندان خسته بود که گامهای بلند بر میداشت، تا کمتر قدم بر زمین گذارد سرش بر تن گرانبیاری میکرد خون در عروقش می جوشید چشمانش سرخ و دهانش چون کبریت خشک شده بود بی اختیار چوبدست خود را فشار میداد مصمم بود که اگر کسی را در راه ببیند آن چوب برد، و بدین وسیله دادگرسنگی خود را از سیران ستاند.

چشم از کناره حاده برمی داشت، نامید آنکه مگر سب زمینی یا میوه ای پیدا کند اگر اتفاقاً سببی می یافت، می توانست بی درنگ از چوبهای خشک آتشی سازد و آنرا بر آتش کباب کند و گرم گرم بخورد افسوس که فصل سب زمینی سررسیده و اوناچار بود که چون شب دوشین با چغندر خام سازد.

دوروز بود که ناخود بلند حرف میزد و گامهای بلند بر میداشت تا آن زمان همه فکرش متوجه پیدا کردن کاری بود اما کم کم خستگی ریاد، پیدا نکردن کار، درشتی و خشونت مردم، خوابیدن در مزارع، روزه داری، ولگردی و سررشتهائی که از این جهت تحمل میکرد، عم و اندوه ای که با نازوان قوی بیبواسط کار کند، خاطره اقوام و حواهرش که در خانه مانده و در انتظار وی بودند، همه ایستاد وی حشم و کینه ای تولید کرده بود که روز بروز وساعت وساعت بیشتر میشد، و گاه بصورت دشامی از دهانش بیرون میریخت.

هروقت که سگریزه ای زیر پایش می غلطید و آزارش میداد فریاد میزد «امان از نداری». عجب مردمان پلیدی هستند! چگونه راضی میشوند که يك انسان، يك نعل زبردست از گرسنگی بمیرد! چهار شاهی در حیم نیست و اینك نارازان خواهد گروت عجب مردم پلیدی هستند.»

از تحت بد میباید و طبیعت را ستمکار و بیرحم و سگندل میخواند دندانها را برهم میفشرد و اگر چشمش بدود مطمح خانه ای می افتاد، نازدشام دادن آغاز میکرد و میگفت «چه مردم ناحسی هستند» آنگاه بی آنکه دردی را نکوهیده بدارد، آرزو میکرد که بدان خانه داخل شود و اهل خانه را حقه کند و بر سر میرطعام بنشیند و تا میتواند بخورد.

میگفت «گویا دیگر من حق حیات ندارم چون مردم ناکی ندارند که من از گرسنگی بمیرم در صورتی که از ایشان نان و معیت میخوانم و برای هر کار حاصرم چه مردم پلیدی!»

از درد اعضا و گرسنگی و عم و اندوه درونی یکسوع حال مستی در او پیدا شده بود. بخود میگفت «من حق زندگی دارم، چون هور رنده ام و نفس میکشم هوا بیز برای تمام عالمیان خلق شده است هیچکس حق ندارد مرا گرسنه و بی نان

گداود ۱

باران شدب می بارید بیچاره «راندل» از سرما میلرزید و میگفت: «امان ارنداری! یکماه دیگر ناید راه بروم تا بمزل برسم»
اوفی الحقیقه سوی ولایت خود ناز میگشت زیرا دریافته بود که بهر صورت در ولایت خویش آسائرمیتواند کاری پیدا کند در آنجا مردم او را میشناسد و بدو چشم بدیسی بطرنی کنند. اگر نفعاری باشد، میتواند بکارهای دیگری از قبیل بائی، سکه کشی و امثال آن مشغول شود و لااقل باروزی چندشاهی لقمه نانی فراهم سارد آنگاه دستمال خود را دور گردن بست تا باران سرد از زیر پیراهنش پشت و سینه داخل شود ولی در همان حال دریافت که باران ازلایس نارکش نفوذ میکند و بطر اندوهاکی باطراف افکند، با مگر پاهگاهی یاند و خود را از آسیب باران محفوظ دارد

سراحم شب فرا رسید و بردشت وسیع پرده سیاه کشید. «راندل» از دور هیکل سیاهی دید و دانست که گاوی است پس بیدرنگه از روی کودالی حس و نزدیک کاورد، ولی باطلن مقصود معینی نداشت

همبکه بگاورد رسید، آن حیوان سر خود را نزدیک وی برد و «راندل» اندیشه کرد که «اگر طر می داشتم میتواستم کمی شیر از پستان این گاو بخورم»
«راندل» و گاو چند لحظه بهم نگریستند سپس «راندل» ناگهان پیش روت و لگدی بر پهلوی گاورد و گفت «برخیز»

گاو آهسته ارجا برخاست و پستانهای پر شیرش از زیر شکمش آویخته شد «راندل» خود را ریر دست و پای او حای داد و لب پرستانش بهاد و آغاز میکیدن کرد دیرمائی شیر خورد و نادر دست پستان گرم گاورد که بوی اصطبل از آن بر میخاست، میفشرد تا شیر در آن چشمه حاد را بود نوشید

باران سرد و سختی فرو میبارید و در آن دشت پهناور پاهگاهی که «راندل» را از سرما و باران حفظ تواند کرد، دیده نمیشد فقط از بجزیره یکی از کله های ده بورضعیهی بطرمیرسید

گاو دو ناده خود را بر زمین انداخت «راندل» هم در کنار او نشست و بباو ازش کردش مشغول شد، و با باو ازش ادو تشکر کرد، از پسی گاو نفس گرم و تدی بیرون میجست و از روی صورت «راندل» میگذاشت کم کم دستهای خود را ریر شکم و پای گاو فرو برد، بلکه در آنجا گرم شود عاقبت بیرمصمم شد که شب را هم با عا در کنار شکم گرم آن حیوان بر رگه بی آزار صبح کند، و بی تأمل پیشانی را نزدیک پستان گاو بهاد و بحواب روت

ژاک راندل در کنار گاو خوابید، ولی در مدب شب چندین بار بیدار شد و پشت و پهلوی شکم خود را، که از سرما یخ کرده بود سوت بر پهلوی گرم گاو گذاشت و دوباره بحواب روت

ناگهان حروسی ناگه زد و او را از خواب برانگیخت باران ایستاده و سپیده دم طالع شده بود آسمان شفاف و باک و حالی از بر نظر میرسید

کاو پوره خود را بر زمین نهاده در خواب بود. «راندل» دودست را بر زمین گذاشت و سر را پیش برد و از منخرین گشاده و مرطوب او بوسه ای برداشت و گفت: «خدا نگهدار» حیوان مهربان عزیز، بامد دیدار تو وجود بسیار عجیب خوبی هستی، خدا نگهدار.»

سپس کفشهای خود را بپا کرد و راه افتاد

دو ساعت تمام راه رفت و جاده ای مستقیم را طی کرد سرانجام حستگی بر او غالب آمد و بی اختیار بر زمین نشست زور شده بود و صدای ناقوس کلیساهای گوش میرسید مردان با بیم نه آبی و زنان با کلاه سفید، برخی پیاده و برخی سوار بر دوچرخه از پیش او می گذشتند، و چون روئیکشنه بود برای دیدار دوستان و حویشاوندان بده های مجاور میرفتند.

روستایی مریخی از دور پیدا شد که بیست گوسفند را پیشاپیش خود میراند و سگ کله نیز با او همراه بود «راندل» از جا برخاست، کلاه ارسر برگرفت و سلام کرد و گفت «برای یک مرد کارگر که از گرسنگی نزدیک بمرگست کاری سراع ندارید؟»

مرد روستایی بتحقیر بر او بطری کرد و گفت «من هرگز برای کسانی که میان راه می بینم، کاری سراغ ندارم»

نجات تیره زور دوباره بر زمین نشست، مدتی ببرد مدتی که از پیش رویش می گذشتند متوجه بود، و در آن میان صورت مهربان و خدانی می جست تا از بوسه و حویش را تکرار کند، عاقبت مردی را که لباسی بودر برداشت و ریچیردرین بر شکم آویخته بود، انتخاب کرد و گفت «آقا! من دیال کار میگردم، ولی بیدار می کم یک شاهی بول هم در جیب ندارم.»

آن «بیچه» آقا ریل جواب داد - مگر اعلانی را که در مدخل ده بدیوار چسبانده اند، ندیده ای؟ اینجا کدانی ممنوع است. بدان که من کدخدای این ده هستم و اگر فوراً ازین ده بروی میگویم توقیفت کند

«راندل» که خشم و کینه اش تحریک شده بود، گفت - بگویم مرا توقیف کند

توقیف شدن برای من بسیار مفید است، چون لااقل از گرسنگی بخوابم مرد و دوباره بجای خود بازگشت و بر زمین نشست

بس از یک ربع ساعت دو ژاندارم از دور پیدا شدند که باهم آهسته پیش می آمدند کلاه برقی، کمر بند زرد و تکه های فلزی لباسشان در آفتاب میدرخشید، و مایه وحشت و هراس مردم بدکار میشد.

نحار بدبخت در یافت که ژاندارم ها بحاج او می آیند، ولی اصلاً از جا بجنبید و مصمم شده که با ایشان گفتگو کند تا بزندان او اندارد و بعد از ایشان انتقام بگیرد

ژاندارمها بی آنکه ناو توحهی کنند، پیش می آمدند و در راه رفتن سگینی بدن راه مثل اردک از پای بای دیگر می انداختند همیشه مقابل نجات رسیدند، مثل آنکه ناگهان او را دیده باشند، ایستادند و مدتی با بطری خشک و تهدید آمیز بوی بگریستند

سپس یکی از آندو پیش آمد و پرسید - اینجا چه میکنی ؟
 « راندل » با کمال آرامی جواب داد - رفع خستگی می کنم
 گفت - از کجای آئی
 جواب داد - اگر بخواهم تمام ده های را که زیر پا گذاشته ام، برای شما بشمارم،
 بیش از یک ساعت وقت خواهد گرفت.
 ژاندارم پرسید - کجا میروی؟
 گفت - به «ویل آواری»
 پرسید - در کدام ولایت است؟
 گفت - در ولایت «مانش»
 پرسید - اهل آنجایی؟
 گفت - بلی؟
 پرسید - برای چه از آنجا سفر کردی؟
 گفت - برای اینکه کاری پیدا کنم.
 ژاندارم رو بر فیک خود کرد و بالاحسی غضب آلود گفت - این حرفیست که همه
 ولگردها میزنند ولی من میدانم که چگونه باید مع ایشان را گرفت
 سپس دوباره روبه «راندل» کرد و پرسید - شناسنامه ات کجاست؟
 جواب داد - همراهم است
 گفت - بده ببینم
 «راندل» دست بچیب برد و شناسنامه خود را که مرکب از چند صفحه کاغذ کثیف
 پاره پاره بود، بیرون آورد و به ژاندارم داد
 ژاندارم کاغذها را از هم بار کرد و بطوری بر آنها افکند و چون دید که همه درست
 و مرتب است، به «راندل» باز داد، و در صورتش پیدا بود که ازین بابت بسیار ناراضی
 و ناراحت است سپس کمی فکر کرد و باز پرسید پول همراه داری؟
 «راندل» در جواب گفت - نه
 پرسید - هیچ پول نداری؟
 گفت - خیر
 پرسید - حتی یک شاهی؟
 گفت - حتی یک شاهی!
 پرسید پس ناچه زندگی میکنی؟
 جواب داد - نا آنچه مردم بدهند
 گفت - پس معلوم میشود گدایی میکنی؟
 «راندل» جواب داد - بلی، تقریباً گدایی میکنم
 ژاندارم گفت پس من ترا بجرم مسلم و لگردی و گدایی و بیکاری توقیف می کنم
 و امر میدهم که نامن بیایی
 بحار ارجا برخاست و گفت - حاضریم، بهر کجا بروید خواهیم آمد زودتر
 مرا حبس کنید تا لا اقل در بر سقفی از آسیب باران در امان باشم

آنگاه هر سه سوی دهکده که خانه‌هایش ازدور میان درختان بی‌رگه، در فاصله‌ای نزدیک بدو کیلومتر دیده میشد، روان شدند

نزدیک ظهر رسیده میدان پراز جمعیت بود طولی نکشید که مردم از هر طرف برای تماشای مقصر گرد آمدند. آرزو داشتند که آن بیچاره را سگسار کند، یا با ناخن پوستش را بکشد، یا ریلگد استخوانهایش را درهم شکند اهرم می‌پرسیدند که این مرد کسی را کشته یا دردی کرده است؟ مرد قصاصی که تازه از خدمت سرناری مرخص شده بود، میگفت - از سر نازان فرار است

مرد تنگ‌کوفروشی اظهار میکرد که او را میشناسد و صبح‌ها بروزیك سکه پناه ساتیمی قلب ناوچارده است

خرد فروشی میگفت که ای‌مرد قطعاً قاتل «نه، نه، ماله» بیچاره است که پلیس پس از شش ماه جستجو دستگیرش کرده

در تالار شورای شهر داری، که ژاندارمها معصرا را آنجا بردند، چشم «راندل» نکند خدا افتاد که پشت میری بسته بود تا «راندل» را دید گفت - عجب، توئی؟ مگر من نتوانگفتم که بوقیفت خواهم کرد؟

سپس روزاندارمها کرد و گفت - اینمرد چه کرده است؟

یکی از آندو جواب داد - آقای کدخدا ای‌مرد گدای بی‌مکان و مأوائی است که نه عایدی دارد و نه پول نقد او را بجرم گدائی و ولگردی گرفته‌ایم، ولی شش‌ساعه‌اش مرتب و درست است

کدخدا گفت - نه، نه هدید بیم

آنگاه شش‌ساعه را گرفت و چند بار زیر و رو کرد و خواند و دوباره «راندل» داد و گفت - حیپهایش را بگردید

حیپهای «راندل» را گشتند و چیزی نیافتند

کدخدا مردد مانده بود از «راندل» پرسید - امروز صبح میان حاده چه می‌کردی؟

گفت - دس‌ال کار می‌گشتم

پرسید - دنبال کار در میان حاده؟

گفت - لابد توقع دارید که در جنگل دس‌ال کار بگردم!

سپس مانند دودشن که اردو بژاد مختلف باشد، یکدیگر را براندار کردند و کدخدا پس از دقیقه‌ای گفت - خوب، ترا فعلاً آزاد میکنم، اما مراقب باش که دوباره توقیف‌نشوی

بچار گفت - اگر مرا توقیف کنید بهتر است، چون از راه رفتن خسته شده‌ام.

کدخدا با تعیر گفت - خعه‌شوا

بعد پرا‌ندارمها دستور داد که او را از ده بیرون برند و در دو پست متری رها کنند، تا بهر کجا که میخواهد برود

«راندل» گفت - پس لا اقل شکم مرا سیر کنید.

کدخدای خداید و مالجنی تمسخر آمیز گفت - همین يك کارمان باقیست که شکم ترا سیر کنیم ، عجب مردك پرروی فصولیست !
 «راندل» گفت اگر مرا گرسنه رها کنید ، ناچار بکار درشتی متوسل خواهم شد ولی برای شما چه اهمیت دارد . شکمتان سیراست
 کدخدای ارجا برخاست و با تعیر گفت - رود از پیش چشم من دورش کنید .
 نزدیکست مرا متغیر کند

ژاندارمها نازوی «راندل» را گرفتند و سوی درکشیدند سپس او را از میان ده گذرانیدند و در دو بیست متری رها کردند در آنحالی که او را ندیدند «راندل» گفت - زود بهر کجا که میخواهی برو ، که اگر یکبار دیگر چشمم متوافقتد ، وای - برحالت !

«راندل» جوابی نداد و براه افتاد میدانست کجا میرود پانزده یا بیست دقیقه راه رفت در این مدت چنان گیج بود که اصلا مکاری در سر نداشت اما ناگاه مقابل پنجره گشاده ای رسید ، و از آنجا بوی مطبوع آبگوشتی مشامش را تازه کرد و دو پایش بی اختیار از رفتن بازماند

گرسنگی سختی که بر دیک بود دیوانه اش کند ، او را بی اراده بطرف در خانه برد در آنجا با صدای بلند گفت «کدخدا قسم که ایندهمه تاجیزی بگیرم نخواهم روت ...»

سپس ناچوب دستی خود شروع بکوفتن در کرد و لحظه بلحظه بر قوت دست افزود

میگفت - آهای ! درین خانه کیست ، در را باز کنید !

اما اصلا صدائی از درون خانه بیرون نماند پس بی درنگ نزدیک پنجره روت و نداشت آنرا باز کرد ، و یکباره هوای محسوس مطبخ را آزاد نمود عطر آبگوشت گرم کلم با هوای سرد خارج مخلوط شد بخاریک حسنی خود را درون مطبخ انداخت و بوشقاب روی میز مهیا بود صاحبان خانه با هار خود را ، که آبگوشت پرسیزی چربی بود ، روی آتش نهاده ، برای نارودعای یکشنبه نده رفته بودند بالای بخاری بیرون تاره خوبی بادو بطری پرازشراب دیده میشد

«راندل» اول بطرف نان حمله کرد و چنان قوت آنرا از میان شکست که گفتی می خواهد کسی راحه کند سپس مانند حیوان دریده شروع بجویدن نان کرد و بیای پی لقمه های بزرگ در دهان میگذاشت کم کم بوی گوشت او را سوی بخاری برد بی تأمل سرپوش از سردبیری برداشت و چنگال بدرون آن فرو برد و یک قطعه گوشت بزرگه گاو بیرون آورد سپس مقداری کلم و هویج و پیاز هم ، تاحدی که در شقاب جا بود ، برداشت و پشت میز نشست و مثل آنکه در خانه خود باشد ، ناخیال آسوده آغار خوردن کرد

پس از آنکه گوشت را تمام بلعید و مقداری هم سری روی آن خورد ، احساس کرد که تشنه است پس بخواب بخاری رفت و یک بطری سرد داشت و در گیلان حالی کرد .

اما فوراً دریافت که در بطری بجای شراب عرق بوده است لیکن برای او چه اهمیت داشت عرق او را گرمتر میکرد و از سرماجات میداد پس گیلان عرق را بدهان ریخت، و چون مدتی میگذشت که عرق نخورده بود، دردهانش بسیار مزه کرد. .. يك گیلان دیگر هم خورد و کم کم آثار نشاط و سروری در وی پدید آمد. چنان مینمود که عرق در او روحی تازه دمیده و در شکمش شور و شعفی پیدا شده است^۱

دیگر آهسته غذا میخورد و لقمه ها را ناخویده فرو می برد و گاه نان را در آن گوشت خیس میکرد. پوست تش کم کم گرم شد. مخصوصاً در سر خود حرارت زیادی احساس میکرد و رگهای شقیقه اش بشدت میزد

ناگهان در درو صدای ناقوس کلیسا بگوش رسید و معلوم شد که بازودعا پایان رسیده است حسن ترس و احتیاط که همیشه راهها و نگاهبان مقصران و گناهکار است لحاظ را از حائلند کرد بقیه ناظران در يك حیب و بطری عرق را در حیب دیگرهای داد و از پنجره بطری براه افکند

در جاده کسی دیده نمیشد «رانند» از مطبخ بیرون پرید و براه افتاد اما بجای آنکه راه راست پیش گیرد، سوی حسگلی که از دور دیده میشد گریخت خود را چامک و قوی و خوشحال میدید، و در دل از کار خود راضی بود چنان جلد و چامک شده بود که از دیوار مزرحه ها يك چستن می پرید و اصلاً احساس حسنگی نمیکرد

همینکه زیر درختان جنگل رسید از نو بطری عرق را بیرون کشید و شروع نوشیدن کرد. کم کم افکارش منوش شد و چشماش سیاهی گرفت زانواش مثل فنر تامیشد پس شروع بخوابیدن کرد و آوارهای همه از تصنیفها و اشعار عوام و مردم ولگرد بود

راهی که در آن لحظه می بینمود، چمنی سر و حرم و برم بود بر می فرش طبیعت در او میل خون آمیز معلق ردن ایجاد کرد بی اختیار مثل کودکان عقب رفت و پیش دوید و معلق ردد و ایسکارا چندین بار از سر گرفت

ناگهان براه سرایشی رسید و در انتهای آراه چشمش بدختری افتاد که دوسطل برادرشیر بدهنده میرد «رانند» مثل گربه ای که مراقب موشی باشد، در کبب ایستاد تا دخترك بزديك آمد دختر دهه ها همیكه چشمش با افتاد خندید و گفت — شما بودید که آواز میخواندید؟

«رانند» جوابی نداد و يك چستن خود را پیش پای او رسانید، دخترك گفت ای وای! مرا ترساندی!

ولی «رانند» اصلاً صدای او را نمیشنید، زیرا که مست و دیوانه بود و میلی عاطفی که سشترازالکل پدید آمده بود، بر سر پای وجودش حکومت میکرد دختر بیچاره از مشاهده سیما و چشمان و حرکات او موحش شده بود و عقب میرفت، ولی «رانند» شاههایش را گرم و ناسطلهای بر زمین انداخت و شیرش را بعاك ریخت.

دختر روستائی همیكه از چنگك «داندل» رها شد و از حاضرات بفرکشیر ریخته افتاد، و ناگهان آتش حشمتش رها نه کشید. پس لنگه کفش چوبی خود را از پا بدر آورد و به «داندل» حمله کرد ولی «داندل» كه مستی كم كم از سرش جسته و از كارنا پسند خود پشیمان شده بود، رو بفرار نهاد و دیگر تقاعظی نکرد دختر بیچاره بپرسد چمدان سگ سوئی او را بداخت كه دوسه باره بیشتر با و نعوود

«داندل» چندان دويد كه دوپایش از كار افتاد افكاش بگلی معشوش و مهمل بود فكر روش و آشكاری نداشت بی احتیاری پای درختی نشست و بعد از پنج دقیقه بخواب روت

ناگهان ضربت سختی بیدارش کرد چون چشم گشود ژاندارمهای آنروز صبح را دید كه با و دستبند میدهند

يكی از ژاندارمها گفت - من میدانم كه تیرا دوباره خواهند گرفت .

«داندل» جوانی بداد و ارجا بر حاضرات. ژاندارمها چنان با و معشوش رفتار می- کردند كه معلوم بود اگر اندك مقاومتی كند، بی تأمل تسبیح خواهند كرد این بار شكارتان شده بود، و ژاندارمها مثل تاربان شكاری او را پیش میراندند

شهربدك، و دورمیں در تاریکی غروب بایر درشت و حومناك بطور میرسید . پس از بیست ساعت، نه هكده رسیدند همه درها و پنجره ها باز بود، زیرا اهلای ده همه از كار مقصر آگاه و در انتظار ورود وی بودند چنان می نمود كه «داندل» دارای همه آنان را دزدیده و تمام ایشان دست درازی کرده است حملگی می خواستند او را ببندند و دشنام سیری شارش كند

از حشمتین خانه ده تا خانه كدخدای داد و فریاد دشنام آمیز مردم ده بلند بود كدخدای هم تا چشمش با و افتاد زبان بدشنام گشود و گفت - ای بی شرم ! من ار همان دقیقه ای كه تیرامیان حاده دیدم، شناختم .

سیس دستها را بهم سایید و با این حرکت اظهار خرسندی نمود و گفت - بدحس بی حیا ! تا بیست سال حیات راحت باشد !

عده‌ای از جوانندگان این کتاب مداندند که این دو مقاله شیرین مگای که از میان چهل بسجاده مقاله نظیر خود انتخاب شده، و همه این مقالات در روزنامه امید نامضای مستعار «بکنه گیر» انتشار یافته، بجه علب در اینجا سال بر حمله های آقای بصرالله فلسفی فرار گرفته است، اما از آن عده‌ای که این علت را می داند خواهشمندیم در این خصوص از ما توضیحی بخواهند و ما را بخلع وعده و افشای اسرار مردم وادار کنید، زیرا ما آقای فلسفی قول داده ایم که نام مستعار ایشان را بهیچکس نرورده ایم!

دکتر مهدی حمیدی

فردیساند بلوح

ترجمه بکنه گیر

اگر دختری را دوست میدارید!

- عجب! ستوان، ما هم که اینجا آمده‌ای!
- بلی، تیمسار!
- برای چه آمده‌ای؟ آمد و ارم که بار برای حواستکاری دحترم بیامده باشی
- دیروز گفتم که اورا نتو میدهم، امروز هم همن حرف را میرم و تا ابد هم همین حرف را خواهم رد، فهمیدی؟
- بلی، تیمسار! معلوم میشود تیمسار میخواست دخترشان در خانه بترشد!
- دختر من بترشد؟ «توری» هبور هفده سال بیشتر ندارد
- خیر، تیمسار میخواست عرص کم که اگر هبسطور از شوهر دادن او امتناع کنید، بالاخره روزی، موی توری خانم مثل موی شاد درین خانه سفید خواهد شد
- خوب، دیگر چه؟ حال موی سفید مرا مسخره میکنی؟ میخواست بگوئی که من دیگر مویم سفید شده و باید متقاعد شوم؟ اشتباه میکنی، من با این موی سفید خیلی از جوانهای بیست ساله قوی تر و پر شورتر هستم، و از عهده هر کاری بهتر از تو و امتال تو بر میآیم!
- تیمسار، بنده هرگز حسارت نمیکم البته در جوانی و شور و هیوسار شکی نیست من و همه همقطاران من معتقدیم که ریر دست تیمسار خدمت میکنیم

- خوب، دیگر من است، بگو بینم چه میخواهی؟
- قربان، میخواستم در امری تا تیسار مشورت کم
- پس هیچوقت سلام و ادبی طمع نیست خوب بگو بینم چکار داری؟
- هیچ قربان، سده عاشق دلخسته دختری هستم.
- باز هم؟ معلوم میشود که تو عاشق دلخسته تمام دختران شهر هستی؟
- دیو و عاشق دختر من، امروز عاشق دختر دیگری؟، خوب عشق تو من چه مربوط است!
- قربان من از او واستکاری کرده‌ام، ولی پدر و مادرش راضی نمیشود.
- برای چه نمیتوانی دخترشان را بگیری؟
- تیسار، چه عرض کم
- غلط میکنی باید بگویند بچه دلیل راضی نمیشود اگر دلیل درستی نداشت مردمان ابله هستند بیفهمم چگونه دختر خود را با پدرش شرافتمند متبول و حوال خوش صورتی مثل تو میدهند؟ راستی که خیلی احمقند!
- تیسار، عقیده چاکر هم همین است!
- میخواهی من بروم و آنها را برای چنین جسارتی که نقشون شاهنشاهی کرده‌اند مرسام؟ حیف از شما حوالها، کاش من بجای تو بودم.
- تیسار، اگر شما بجای بنده بودید چه میکردید؟
- چه میکردم؟ اه، اه، اه، همانکاری که در جوانی کردم صبر کن تا برایت تعریف کم که چه کردم، تا اگر واقعا لیاقت داری از من تقلید کنی. من وقتی که بیست و پنج ساله و مثل توستوان بودم، شبی در مجلس رقص باشگاه اسراران در خیر حوال زیبایی خوش آمد چند بار با هم رقصیدیم باو گفتم که عاشقت شده‌ام، او هم گفت که از من خوشش آمده است گفتم که فی المجلس او را از پدرش خواستکاری خواهیم کرد قبول کرد پدرش رئیس دارائی و مردی بسیار متکبر و ارجود راضی بود و خدا میداند که آن حوال چه قیافه تلخ زشتی داشت! اما دخترش راستی خوشگل بود و من متعجبم که چگونه او را چنان بوریه چنین مرشته‌ای بوجود آورده بود!
- بعد از رقص دختر را رها کردم و راست طرف پدر رفتم. پدرش در کنار سجاری نا مرد شکم کنده‌ای که مثل حوک نفس میرد مشغول صحبت بود
- او را نکاری کشیدم و بالجن سرد نظامی گفتم
- آقای رئیس دارائی! من عاشق دختر شما شده‌ام و با کمال افتخار او را خواستکاری میکنم
- رئیس دارائی عینک دماغی خود را مرتب کرد و با کمال تعجب گفت - متأسفانه سده هوز شما را میشناسم حاجه‌عالی کیستید که بی مقدمه دختر مرا خواستکاری میکنید؟
- بالجن نظامی گفتم
- من ادگار بودم! «تسوا» ستوان هسك ۲۶۹ بیست و پنج ساله، دارای شایسته هزار فرانك پول نقد، پسر مرحوم «بواتر» و بسیار هم آرزو دارم که مادری سپیدی بدیای دیگر منتقل شوم!
- رئیس دارائی گفت - خیلی از آشنائی شما خوشوقتم، ولی هنوز در باره

شوهر دادن دخترم تصمیمی نگرفته‌ام و شما مرا غافلگیر کرده‌اید . باید کمی فکر کنم .

- چقدر طول می‌کشد ؟

- چند روز .

- من فقط ده دقیقه بشما فرصت میدهم

- ده دقیقه؟ عجب دیوانه‌ای هستید !

- آقای رئیس دارایی اگر صحبت از خواستگاری دخترتان نبود بحرم این جسارت گوشه‌ای چها بعالی‌را می‌بریدم ، ولی چون میخواهم پدرش گوش بریده‌ای داشته باشم، شما را می‌بخشم. ده دقیقه وقت دارید که تصمیم بگیرید و بمن جواب بدهید ...

و بلافاصله پیش از اینکه او فرصت ادای دشامی داشته باشد دور شدم ، ده دقیقه بعد باز نزدیک وی رفتم و درخواست خود را تجدید کردم گفت آقا اصرار و پافشاری شما مایه کمال خرسندی مست حواش می‌کم بکهنه دیگر بنده منزل بیاید تا در این باب مذاکره کنیم .

گفتم :- یک هفته دیگر! مگر من بوکر شما هستم که من دستور میدهم ؛ تازه بکهنه دیگر بایم که مذاکره کنیم ؛! خوب؛ حاضر نیستید که رودتر تصمیم بگیرید ؟

- خیر

- فقط ممکنست تا فردا صبر کنم

- متأسفانه ممکن نیست .

- بسیار خوب

دو ساعت بعد دختر را با خود محضر نزدیکی بردم و عقد کردم همیشه این خبر پدرش رسید فوراً باز دو اج مازاضی شد

شاهم آقای ستوان! اگر واقعاً عاشق دختری هستید باید همینطور جسارت بخرج بدهید ، پس فایده آن پاگو نه‌ای افسری چیست؟ برای چه اینجا ایستاده مثل خر گوش بمن نگاه میکنید ؟ بروید دختری را که دوست میدارید برای خود عقد کنید

- تیمسار آخر.

- آخر ندارد ... زود کلاه خود را بردارید ... حذر دار، بیچپ چپ ،

بك، دو ...

- تیمسار، پس میفرمایید که دختر را بی اطلاع پدر و مادرش عقد کنم ؟

- بلی، فوراً !

- اگر چنین کاری کردم و بار پدرش مخالفت کرد چه طور؟

- عجب احمقی هستی ! وقتی که دختر زن تو شد دیگر پدرش چه مخالفتی میتواند کند ؟

- پس درین صورت مراد خود میرسم ؟

- البته !

- پس امر میفرمایید که یکدقیقه هم درین کار تأمل نکنم ؟

- مسلماً ؟
- راستی از روی رضا و رغبت مرا باین کار تشویق میفرمائید ؟
- بدون شك!
- خوب، تیمسار پس اجازه بفرمائید عرض كنم كه ایسكار شده است
- چطور شده است ؟
- هیچ! بنده دختر شمارا برای خود عقد کرده ام!
- دختر مرا؟! شما دختر مرا برای خود عقد کرده اید؟!!
- شما خودتان فرمودید
- بلی، من گفتم امانه دختر خودم را ؟
- ولی تیمسار، فراهوش بفرمائید كه بنده از خود شما تقلید کرده ام!
- راست است، امان دیگر درین خصوص بپدرزن خود، شورت نكرده بودم!
- بنده هم بپدرزن خود مشورت نكردم زیرا ایسكار پیش از ایكه بحضور مبارك شرفیاب شوم صورت گرفته است
- عجب جوان حسودی هستی! خوب، حالا دخترم كجاست ؟
- در خانه ما، بر دما درم
- ناو حیاتی كه بكرده ای ؟
- احتیاج دارید تیمسار!
- سیار خوب، شوده دقیقه وقت میدهم كه دخترم را نابجا بیاوری و هشت روز وقت داری كه مجلس عروسی برپا كنی
- تیمسار، خیلی تشكر میكنم!
- لارم بیست دستم را سوسی بیا صورتتم را سوس گریه هم معنی ندارد
- رود برو و فوراً نارنت برگرد!

مارك توائين امرىكائى

ترجمه . نكته كبر

ساعت من

ساعت نوشتنك من هجده ماه تمام بى ايكه دقيقه اى اركار بيفتد ، يا احتلال كوچكى در ماشيه ايش پيدا شود ، كار كرد كم كم احكام اورا در تعيين زمان مسلم و تشكيلات و خودش را اندى و فسانا پدير ، صور ميكردم ، ناكهان يكر وروشايد يكش ، اردستم ، زمين افتاد ، از اين حادثه بسيار ممكن شدم و احساس كردم كه مصيبتى در پيش دارم

ولى هر طور بود ، وجود دلدارى دادم و اندیشه هاى غم انگيز را از سر بيرون كردم . صمماً براى ايكه دلم آسوده تر شود ، فرداى آشفته ساعت را نديكان بر رگترين ساعت سازان شهر خود بردم تا ميزان كند .

ساعت ساز آبرا اردست من كرم و بدقت امتحان بى كرد و گفتم

« چهار دقيقه كند است ، بايد قدرى تندش كم » . من خيلى سعى كردم كه اورا از اين كار بدارم و ناو بهمان كم كه ساعت عربى من احياء پيچگونه اصلاحي ندارد ولى بحرحش نرفت و تمام كوششهاى شري من نتوانست اورا از اين خيال حيواني كه ساعت من چهار دقيقه كند است و بايد تندش كرد ، معترف كند ، در حالى كه من با تشويش و اضطراب فراوان دورا و بى گشتم و استعانه ميكردم كه دست از ساعت بيچاره من بردارد و بجهت ناو « و برود » آقاى ساعت ساز در پهايت خوشسردى و بى اعنائى در ساعت را بار كرد و عمل زشت خود را انجام داد

طبعى اس كه آن دقيقه ساعت من از وقت پيش افتاد ، هر روز از روز پيش تند تر ميديد ، در طرف بكمه تبا و قدرى بالا رفت كه بنصش در هر دقيقه صد و پنجاه دهمه ميرد . پس اردو ماه كار او بجائى رسيد كه از بهترين « كرومتر » هاى شهر كوى سقت ريوه و از روى تقويم ، در حدود سيزده روز جلو افتاده بود ، او در ماهدى از برف و سرماى زمستانى لذب ميمرد ، در صورتيكه آدرماه هور دسب از سرما بر داشته بود

كرايه خانه من پيش افتاد ، موعده اداى فروصم سرعت فرا رسيد ، و قدرى كرتارى هاى كو ناگون براى من پيش آمده كه با گريز اورا نديكان ساعت ساز تاراه اى پردم تا دوباره ميزان كند

ساعتساز تازه از من پرسید که آیا ساعت خود را تا کون برای تعمیر بدست ساعت-ساز می‌دهد؟

جواب دادم «حیر، او هرگز احتیاج تعمیر نداشته است»
 با کمال خوشحالی نگاهی که حاکی از شرارت بود بروی من افکند و فوراً در ساعت را باز کرد و مدتی دره بین کوچک «لعتی» برچشم نهاد و در چرخهای ساعت بیچاره من حیره شد و ناآهنگ آفرانه‌ای گفت «ای ساعت» بایستی پاك شود و روغن میخورد تا بعد آ را میران کنیم یک هفته دیگر بیایید»
 پس از یک هفته ساعت من، پاك شده و روغن خورده و میران گشته، شروع بکار کرد اما خیلی آهسته و متین، درست مثل رنگی که صدای آن در فاصله‌های طولانی و مطمئن بگوش برسد

کم کم از همه کار بازماندم، وقتی بکار میرسیدم که قطار دره بود وقتی در صد پرداخت دیون خود برمی آمدم که چند روز از موعد آنها گذشته بود در میمانیها دیر حاضر میشدم ساعت مهربان من سه چهار روز در ادای قروس من مهلت میداد و مرا وقتی از موعد پرداخت آنها مطلع میکرد که کار بنادگاه کشیده بود اول بیکروز بعد دو روز از بندگانی عقب افتادم. همه مردم از بندگانی امروز لدیف میردند، ولی بنده هنوز گرفتار بربرور و پس بربرور بودم. احساس میکردم که در میان «هفته پیش» متوقف و تنها مانده‌ام، در صورتیکه جهان رفته از من گذشته است و دارد از نظرم بپایند میشود کم کم نزدیک بود که بحساب تاریخ گذشته شوم

احساس میکردم که از مویایمهای موره حوشم می آید و میل دارم که بنادجا رفته درباره آخرین خبرهای جهان از آنها کسب اطلاع کنم
 ناچار دوباره بخدمت ساعت سازی رفتم این ساعت ساز بی تأمل تمام ساعت را پیش چشم «اوراق» کرد و با تضرع تمام گفت که «میل ساعت شما باد کرده و سه روز و وقت لازم دارد که نداشت بخواند و بصورت عادی برگردد»

بعد از این تعمیر، ساعت بیچاره من، اخلاق عجیبی پیدا کرد نصف روز حرحر میکرد، عوهو میکرد، فریاد میکرد، عطسه میکرد، آه میکشید، ناله میکرد و افکار مرا تکلی پریشان میساخت، بطوریکه هیچ ساعت دیگری در ایسکارها با او بازی همسری نداشت اما در نصف دیگر روز میجواید کندکار میکرد، در میان راه می ایستاد تا تمام ساعتهای دیگر که از او عقب مانده بودند ناوبرسد. ولی در پایان بیست و چهار ساعت هیچ ایرادی براو وارد نبود، زیرا که درست تر سر دسته ایستاده بود؛
 باز مجبور شدم که او را پیش ساعت ساز ببرم

این دفعه معلوم شد که میله کوکش شکسته است، من از اینکه بالاخره يك عیب اساسی در کار آن پیدا شده خیلی خوشحال شدم
 با آنکه اندک درباره میله كوك اطلاعی نداشتم، برای اینکه خود را پیش آقای ساعتساز بی اطلاع نشان نداده باشم، هر چه گفتم تصدیق کردم

این دفعه هم ساعت تعمیر شد ولی چه تعمیری! چند دقیقه کار میکرد، بعد بکمرته می ایستاد، چند دقیقه بعد بار براه می افتاد ولی دوباره بی هیچ خجالتی توقف میکرد و در هر حرکت مثل تفکی که پس میرد، تکانی میخورد، بطوریکه من مجبور

شدم روی سینه خود پنبه ای بگذارم !

عاقبت ناچار او را نزد ساعتساز تازه ای بردم این یکی بعد از آنکه تمام چرخهای آنرا پیاده کرد و زیر دره بین گذاشت گفت :

« عقربه مخصوص میزان کردنش درست نیست » بعد بغیال خود آن عقربه را بجای خود گذاشت و ساعت را پاك كرد و بدست من داد

از بدقه ساعت خیلی خوب کار میکرد فقط اشکال کوچکی داشت که هر دقیقه عقربههای مثل تیفه های قیچی بهم گیر میکردند و میخواستند حتی الامکان در آغوش یکدیگر حرکت کنند ! تصدیق میفرمایید که بزرگترین فلاسفه روزگار هم نمیتواند از چنین ساعتی بحقیقت وقت بی برد . پس ناچار برای رفع این اشکال ساعتساز مراجعه کردم .

این بار معلوم شد عیب از شیشه است که بعقرنکها گیر میکنند و مانع حسن رفتار آنها میشود. البته قسمتی از چرخهای ساعت هم محتاج تعمیر بود ساعتساز ناکمال خوشروئی تمام این عیبهارا رفع کرد و ساعت را بدست بده داد .

دیگر ساعت هیچ عیبی نداشت حریرک عیب کوچک پس از این که دوازده ساعت کار میکرد ، ناکهان تمام آلات مختلف ماشین آن، مثل یکدسته زور که نا هم « و زور » کند، بصدا در میآمد و بلا فاصله عقربهها در روی صفحه بطوری با سرعت بگردش میافتادند که دیگر تمیز شخصیت آنها ممکن نبود و دقیقه شمار ارساعت شمار تشخیص داده نمیشد ! چند دقیقه هم باین ترتیب کار میکرد و از کار میافتاد .

باز با قلب شکسته راه دکان ساعت سازی را پیش گرفتم در موقعیکه چرخهای ساعت را پیاده میکرد ، در صدد برآمدم که از او توضیحات بیشتری بخواهم . زیرا برای ساعتی که در اصل دویست دلار تمام شده بود ، در حدود دوسه هزار دلار حرج تعمیر کرده بودم

ولی همینکه در قیافه ساعتساز دقیق شدم دریافتم که او را می شناسم و یادم آمد که در یکی از سفرهایی که با قطار کرده بودم او را سده « لوکوموتیو » بود در همین صحن آقای ساعتساز تمام چرخهای ساعت را امتحان کرد و گفت « ساعت شما زیاد بهار میکند، بایستی ریچته بهارش را باز میگذاشتید »

از این حرف بهدري متعجب شدم که مشتی محکمی بر سرش کوفتم او از آن مشتی

مرد و مجبور شدم بحرج خود خاکش کم .
حدا عموی مرحوم « ویلیام » را بیمار زد، همیشه میگفت يك اسب خوب تا وقتی خوبست که در اسیدوانی نبرده باشد و يك ساعت خوب تا وقتی بکار می آید که بدست ساعتساز بیفتاده باشد راستی که هر چه خاک اوست عمر شما باشد ! مرد جهان دیده دانا نی بود

رضا امینی

باتانیل هورتون امریکائی

دست کیمیا

در روزگار قدیم، پادشاه سیار ثروتمندی بنام «میداس» زندگی میکرد که جمیع آوری طلا عشق و علاقه فراوان داشت و کجیبۀ طلا را بر تمام لداید جهان ترجیح میداد

هر وقت چشم نتاج خویش می‌دوخت، غرق شادی و نشاط میشد و مسرت وی به ازان بود که تاج پادشاهی قدرت و ماسروائی ناو بخشیده است، بلکه ازان جهت که حواهر و فلزات گراسها در آن می‌دید و هردانه از گوهر های قیمتی آن ماند خورشید تا بان میدرخشید

تنها چیزی که در بطر میداس نار زبان را بری میکرد و ناو همان لدت و نشاط طلارا میبخشید، دختر، خوشموی و ریا روی وی «ماری گولد» بود که ماسد پروانه بدور پدر خود می‌چرخید و با حرکات کودگانه و دل بوار خویش پدر را خوشحال می‌ساخت

هر قدر علاقه میداس بدختر خویش زیاد میشد عشق بیشتری جمیع آوری طلا پیدا میکرد پدر غافل تصور میکرد که بهترین کاری که میتواند در حق دختر خویش بکند، این است که گنجینه عطیمی از مسکوک طلا که از حیث عظمت هیچگاه از بدو خلقت جهان ساقه نداشته باشد، برای فرزند خویش جمیع آوری کند

هر وقت دخترش ناخوشحالی تمام دستۀ گل زرد و ریائی را برد او می‌برد می‌گفت دختر عزیزم اگر این گل‌های زرد و خوش رنگ طلا بود، ارزش چین داشتند

اما «میداس» پیش از آنکه گرفتار این فکر ناسالم باشد، نکل عشق فراوان داشت

گل‌های ناعوی از حیث درشتی و رنگ و بو مشهور خاص و عام بود ولی اکنون عشق طلا حایگربین آن شده بود و اگر گاهی نگاهی نکل از بر نقش و نگار کاح خویش می‌باداحت، ازان جهت بود که فکر میکرد اگر کلسرکها بورقۀ طلا تبدیل میشدند چه ثرو عظیمی در کاح وی بوجود می‌آمد

میداس در ایام گذشته موسیقی ببر عشق داشت، ولی اکنون صدای بهم خوردن سکه‌های طلا خوش ترین و دل‌انگیزترین نغمۀ گوش او بود
چون میداس برای جمیع آوری طلا بقدری شدد یافت که دیدن و یالمن کردن

هر چیزی که از طلا نبود برای وی طاقت فرساشده بود.

هر روز قسمت عمده وقت خویش را در دخمه تاریک و وحشتناکی که در قسمت تعنائی کاح محل گنجینه اش بود می گذرانید و طرُوف و شمش های طلا را از گوشه های تاریک جلوروزه ای باریک که از آن پرتو ضعیفی بدرون دخمه میتابید می آورد و مدت ها بر آنها خیره میشد آنگاه سکه ها و شمش ها را بالا و پایین می انداخت و از این کار خود لذت و صفت ناپذیری احساس میکرد

میداس خود را خوشبخت میداشت، ولی احساس میکرد که از خوشبختی کامل هنوز دور است و موقمی بمنتهای سعادت و بیک بختی میرسد که تمام جهان بگنجینه تبدیل شود و سراپا ملول از فلز زین گردد.

یک روز میداس در کنج خانه خود نشسته و بر حسب معمول از شمش ها و سکه های زرین خود توده ها ساخته و مشغول نظاره آنها بود که ناگهان سایه آدمی بروی توده های طلا افتاد و وقتی که میداس سر خود را بلند کرد، جوان خنده رو و سرخ صورتی را در مقابل خود یافت

جوان ناشناس در حالی که تیسمی بر لب داشت میداس را نگاه میکرد و از پرتو تبسم او گویی همه چیز برنگ طلا در آمده بود و با اینکه میداس در عالم وهم و خیال همه چیز را برنگ زرد طلایی میدید

چون میداس اطمینان داشت که راه ورود دخمه را محکم بسته و کسی یارای آن نداشته که داخل دخمه گردد، پس چنین نظرش آمد که مرد ناشناس دارای قدرت فوق انسانی است. و در آن زمان عقیده بر این بود که در روی زمین کسانی پیدا میشوند که دارای قدرت فوق انسانی میباشد و سست و غم و شادی اهل زمین اظهار علاقه میکند میداس از این موهوبات حارق العاده سابقاً دیده بود اکنون نیز از دیدن آن مرد بگران نبود، زیرا مرد جوان طاهری مهربان و پرشاد داشت و بیم آن میرفت که از وی زبان و ضرری سبب باو برسد، بلکه احتمال آن میرفت که برای کمک و مساعدتی نزد میداس آمده باشد البته در بطر میداس فقط آن چیز خدمت و مساعدت محسوب میشد که بر توده های طلایش بیفزاید. مرد ناشناس نالان پرتسم بطری بحرمن مسکوک و شمش های طلا انداخت و گفت تو ای میداس! مرد بسیار ثروتمندی هستی، من در دنیا چهار دیواری نمی شناسم که در درون آن ای همه طلا جمع شده باشد

میداس بالجن ناراحتی جواب داد بلکه سستاً خوب جمع آوری کرده ام ولی وقتی که بداید من تمام عسرم را صرف جمع آوری این مقدار طلا نموده ام، اصباف خواهید داد که گنجینه ناچیزی است. با این عمر کوتاه اسان فرصت نمیکند که طلائی کافی جمع آوری کند

مرد ناشناس از جواب میداس فوق العاده متعجب شد و با حیرت تمام پرسید چطور؟ مگر شما از ای همه ثروت راضی و غرسد نیستید؟ مرد حریص با حرکت سر جواب داد حیر- هنوز راضی نیستم

مرد بیگانه گفت آرزوی خود را برای من بیان کن و من بگو چه چیز سعادت ترا کامل خواهد کرد

میداس باندیشه فرو روت گویی یک هانت غیبی باو میگفت این ناشناس با آن

تپسم روشنی بخش خود برای آن بدخمه وارد شده که بالاترین آرزوهای او را برآورده کند. ناکهان گویی برقی بغرش تابید و چهره اش روشن و گشاده شد و آثار خطوط فکرو اندیشه از صورتش زایل گردید سر را بلند کرد و بصورت مرد ناشناس خیره شد. اجنبی گفت: میداس! میداس! بالاخره تصمیم خود را گرفتی، بگو بینم چه چیز جام نیکبختی ترا بر خواهد کرد؟

میداس گفت من فقط يك چیز میخواهم نه بیش من از اینکه با این همه زحمت و مرارت موفق بجمع آوری طلا میشوم، خسته و فرسوده شده‌ام. در مقابل مشقات جانفرسای من توده‌های طلایم چندان عظمت پیدا نمیکند آرزوی من این است که دستم کیمیا گردد تا هر چیزی دست میز من تبدیل به طلا شود و دیگر آنچه رنج و تعب برای جمع آوری آن متحمل نشوم.

صورت مرد ناشناس از شنیدن این حرف چنان غرق مسرت شد که همه جای بدخمه مانند اینکه خورشید نیمروز تابیده باشد روشن گردید و همه چیز در آن بدخمه، حتی چند برگ خشکی که دیده میشد، بصورت اشیاء درین درآمد.

ناشناس ناآگاه گفت میداس تو دست کیمیاگر میخواهی! بیشک برای این فکر بگر خود استحقاق آنرا داری که دستت کیمیا گردد اما بگو بینم آیا اطمینان کامل داری که در صورتی که باین آرزوی خود برسی سعادت و نیکبختی تو کامل و تمام عیار گردد؟ میداس گفت چطور ممکن است من با چنین نعمت و موهبت بی نظیری سعادت کامل نرسم؟ مرد ناشناس پرسید آیا هیچگاه از داشتن چنین موهبت نادم و پشیمان نخواهی شد؟

میداس گفت ندامت و تحسر من موردی ندارد، من میخواهم نادمست کیمیا کاح سعادت خود را بپشتنهای او ح رفعت برسانم

جوان اجنبی گفت آرزوی تو برآورده شد از فردا صبح هنگام طلوع آفتاب دست تو کیمیا خواهد شد. آنگاه جوان ناشناس دست خود را بلامت تودیع حرکت داد و در آن حال و خودش چنان بورامی شد که میداس بی اختیار چشمان خود را فرو گذاشت وقتی که لحظه بعد چشمان خود را باز کرد، جز همان پرتو ضعیف و لرزان که از روزنه تنگ و باریک درون بدخمه تابیده بود و توده‌های طلا که تمام عمر عزیز را برای جمع آوری آنها صرف کرده بود، چیزی دیگر ندید.

آن شب میداس مانند کودکی که روزگار دراز در اشتیاق اسباب بازی بوده و باو وعده خرید آنرا داده باشد، نتوانست از ذوق و شوق چشم‌بهم بگدازد و به خواب برود. همه شب در فکر دست کیمیا و معجزات سعادت بخش آن بود

صبح‌رور بعد که جامهٔ کبود رنگه سپیده دم از کرانه افق عیان شد از اشعهٔ سرخ‌رنگ آفتاب اثری در آن پیدا نبود میداس غمگین و افسرده شد، خیال کرد خورشید همان‌تاب آرزوی خود را پشان خواهد کرد و لاجرم تمام امیدهای او نقش بر آب خواهد شد میداس نار دیگر روی ستر خود دراز کشید و در غم و اندوه فرو رفت هیچ چیز دردناکتر از این نیست که امیدهای انسان نقش بر آب شود اما در همین حال بود که اولین شعاع آفتاب درون اطاق او تابید و سقف اطاق را طلائی رنگ ساخت. اشعهٔ آفتاب در آن روز بطرز خاصی در نظر میداس جلوه می‌مود

میداس وقتی که ملافه روی خود را درست نگاه کرد، از تعجب دهانش باز ماند؛ زیرا ملافه او بزرگوار و گرانبه‌ای تبدیل شده بود. سرانجام آرزوی او برآورده شد و دست او با اولین پرتو آفتاب بکیمیا تبدیل یافته بود.

میداس با ذوق چنان آمیزی باطراف اطاق خود میدوید و دست خود را بهر چیز که میزد آنرا تبدیل به طلا می‌شد. پایه تخت خواب او یک چشم‌هیزدن تبدیل به شمش طلا گردید. پرده‌های اطاق را که یکطرف میکشید، آنرا پیاده‌ی زربفت‌هالی مبدل می‌شد.

چون دستش یکی از کتابهای روی میز خورد، جلد آن به طلا تبدیل شد و وقتی که آنرا بدست گرفت تا بدقت آزمایش کند، اوراق طلا گردید. با عجله لباس پوشید و همین‌که دید لباس او بی‌جامه‌های زرین مبدل شده، دیگر از شوق و ذوق در پوست خود نمی‌گنجید.

آن‌گاه میداس با شوق تمام از پله‌های عمارت بزرگرفت و در این‌موقع نرده‌های پله که با دست وی تماس حاصل کرده بود تبدیل به سیله‌های قطور طلا شد. میداس بکنار گلزار زیبای خود رفت. بوی خوش و مطبوعی از گلها برخاسته بود که مشام جان را نوازش میداد و نقش رنگارنگ آنها چشم را خیره می‌ساخت. اما میداس می‌خواست که همه این گلها را بگل‌های پر قیمت زرین تبدیل کند و البته با دست کیمیا این کار آسان بود. پس داخل باغچه شد و با دست خود همه آن گلها را مبدل به طلا کرد تا این‌که حتی یک گلبرگ و یا شکوفه‌ای هم نماند که به طلا تبدیل شده باشد. وقتی که کار وی در باغچه پایان رسید، او را برای صرف صبحانه خبر کردند. هوای صبحگاهی و منظره آب‌سبز تروت عظیم اشتیاق فراوانی برای میداس ایجاد کرده بود.

صبحانه میداس عبارت از یک دوری شیرینی و چند عدد ماهی قرل‌آلای کوچک و چند عدد تخم مرغ آب‌پز و سیب زمینی سرخ شده و یک قوری قهوه بود.

موقعی که میداس باطاق باها را خوری رسید، دختر وی ماری گولد هنوز آن اطاق وارد شده بود، میداس دستور داد که او را فوراً نردش بیاورند.

وی دختر خود را بی‌اندازه دوست می‌داشت و اکنون که موفق شده بود ثروتی تمام شدنی برای او مهیا کند، محبت او نسبت به ماری گولد صدمه چندان شده بود. چند لحظه‌ای بیش سبزی نشده که ناگهان میداس صدای گریه ماری گولد را شنید و بسیار متعجب شد، زیرا ماری گولد دختر پر نشاط و حنده رومی بود و خیلی نندرت اتفاق می‌افتاد که گریه کند.

میداس بحالطرش رسید که تعجب غیر مترقبه‌ای برای دختر خود آماده کند، پس روی میز خم شد و کاسه شیر دختر خود را لمس کرد. آن کاسه چینی بکاسه طلا مبدل گردید.

ماری گولد در حالیکه گریه می‌کرد و پیش دامن خود را روی چشمان خود گرفته بود، در را باز کرد و وارد اطاق شد. میداس علت گریه را پرسید. ماری گولد بی آنکه پیش دامن خود را از روی چشمش بردارد بکند گل درشت زرد را که چند

لحظه پیش بدست میداس بگل زرین تبدیل شده بود پدیدر خود عرضه کرد. میداس گفت این گل ناین زیبایی که در دست تو است باید مایه حوشی خاطر تو باشد و علتی ندارد که موجب ملال تو گردد ماری گولد حوا بداد که در این گل دیگر هیچگونه زیبایی و حود ندارد. بلکه زشت ترین گلها می است که من دیده ام من هر در صبح با اشتیاق تمام برای دیدن گلهای رنگا رنگ و خوشبو بگلزار میرفتم ولی امروز صبح وقتیکه با خوشی تمام با بجارتم دیدم که همه گلها رنگ خود را ازدست داده اند و بوی خوش آنها نیز از بین رفته است

میداس که شرم داشت بعمل خود بزدحتر اعتراف کند گفت دختر جان وقتی که یک گل طلا در دست تو باشد میتوانی با آن صد گل طبیعی و معمولی که عمرشان از چند روز تجاوز میکند بدست آوری ماری گولد گفت این گلها که بقیده شما عمرشان صدها سال است برای من هیچگونه ارزشی ندارد، زیرا گلی که نونداشته باشد و لطافت خود را ازدست بدهد بچه درد میخورد

ماری گولد سر میر نشست ولی قدری از تغییر گلها ملول و عصبانی بود که متوجه شد کاسه شیر او طلا شده است شاید هم بهتر شد، زیرا او تصاویر و نقش گلها و عمارات و درخت های عجیبی را که دور کاسه بود زیاد دوست میداشت و از دیدن آنها لذت می برد اکنون که تمام آن نقوش و تصاویر رنگ در طلا می درآمده و حود کاسه نیز نقل تبدیل شده بود، قطعاً بیشتر مایه ملالت خاطر او می شد

میداس همچنان خود را از قهوه پر کرد همان لحظه که دسب او با قهوه حوری تماس حاصل کرد، فوری قهوه خوری تبدیل بطلا شد از مشاهده این تغییر بگرانی و ناراحتی خیال برای او تولید گردید و بگرانی او از این جهت بود که های مساسی برای نگاهداری آن همه ظروف و اشیاء زرین بحاطرش می رسید مثلاً آشپزخانه و یا قفسه ظروف دیگر محل امنی برای نگاهداری آنها نبود در این اثنا یک قاشق قهوه بدهان حود برد و محس اینکه لبان او قهوه حورد، قهوه درون قاشق بطلا می داد تبدیل شد و پس از آن بدکی صورت جامد پیدا کرد میداس از روی تعجب و حیرت آهی کشید ماری گولد پرسید پدر علت بگرانی چیست ؟ میداس بدون آنکه سؤال او جوابی بدهد گفت

دخترم شیر را پیش از آنکه سرد شود بخور آنکه میداس یکی از ماهیهای کوچک را روی بشقاب حود گذاشت و بعنوان امتحان دم آبر را لمس کرد همان آن ماهی ذل آلا تبدیل بطلا شد البته به مانند ماهیهای قرمز رنگ که در ظروف بلورین میاندارند و برای ترپس در گوشه تالار فراد میدهند، بلکه ماهی ملزی بیرونی که همه های آن طلا بود برای پادشاه آرمد و در دوست این ماهی طلا تماشا می بود ولی میداس در آن لحظه در دل خود آرزوی ماهی گرم را داشت که ناآن نتواند سدحوع کند.

سپس دست بشیرینی برد، لیکن قطعات شیرینی نیز تبدیل بطلا شد و تمام مرغ را برداشت آنها را تبدیل بتعم مرغ طلا گردید هر کس آن تعم مرغ را میدید خیال میکرد که میداس مرغی دارد که تعم طلا میکند

میداس بیچاره شد و در حال یأس و صدلی حود تکیه کرد و مشغول تماشا می شد

خوردن دختر شد، او با خود فکر میکرد که با آنهمه تجمل و ظروف گرانقیمت طلا، چیزی که او بتواند با آن سدجوع کند ندارد

فکر کرد که اگر چالاکی و سرعت بخرج بدهد شاید بتواند يك لقمه صبحانه بخورد پس يك عدد سیم‌زمینی برداشت و با عجله بدهان خود فرو برد ولی دهان او بحای سیم زمینی از يك تکه طلای سخت پر شد که دهان او را شکجه داد مرد حریص از جای خود پرید و بنای ناله و ضجه و پای بر زمین کوبیدن گذاشت ماری گولد که دختر مهربانی بود، چون ناله پدر را شنید وحشت و حیز او را بدور میردید سراسیمه از حای خود پلند شد و از پدر پرسید پدر جان چه شده؟ چرا آرام نمیگیری، مگر دهاات سوخت؟

میداس با اندوه گفت دختر جان نمیدانی پدرت چقدر بیچاره شده است میداس میدید با آنهمه ظروف طلا و صبحانه گرانقیمت که روی میز او جمع شده قادر نیست که لقمه نانی ارگلوئی خود بآین سرد

در حالیکه يك کارگرساده که در جلوی خود لقمه نانی و طرف آبی داشت و ضعیف خیلی بهتر از میداس بود که سفره اش با ظروف گران قیمت پوشیده شده بود فکر میکرد که وقت ناها را بیرهیم ماحرا را خواهد داشت و محکوم بگرسگی خواهد بود و بر اثر گرسنگی بزودی اربای درخواهد آمد

این تفکرات باعث شد که وی سمیت بارش ثرو و دارائی تردید کند و طلا را تنها چیز مطلوب زندگی بداند اما این فکر لحظه ای بیش دوام نداشت و میداس مدهوش تشمع ظروف و اشیاء گرانقیمت و طلائی خود شد ولی گرسنگی چیزی نبود که او بتواند با مطرۃ ریای ظروف طلا آنرا رفع کند و چون وضع خود را آشفته یافت باله ای کرد.

ماری گولد دیگر نتوانست ناله پدر را تحمل کند ابتدا چند لحظه ای خیره خیره باو نگاه کرد تا شاید درد پدر را کشف کند، بعد بایک حرکت ملیح و دلشین خود را بپدر رسانید و برای تسلی درد پدر پاهای او را با عوش گرفت میداس سر خود را خم کرد و بوسه ای بر روی دختر خویش زد

او با خود می‌اندیشید که محبت دخترش یکپهرا را بار بیش اطلاعاتی که او جمع آوری نموده ارزش دارد آنگاه از ماری گولد بوادش کان سؤالاتی نمود ولی جوابی شنید عجیب این دست‌کیمیا که هدیه آن جوان ناشناس بود چه نتایج شومی بار آورده!

بعضی اینکه امان او با پیشانی ماری گولد تماس یافت، در وضع دختر تغییرات فاحش و غلی هویدا شد صورت لطیف و پرمحبت او برنگ در طلائی تبدیل شد و قطرات اشک بصورت دانه های طلا بر روی گونه هایش محمده شده بود چه حادثه موحشی! دختری که آنهمه مورد عشق و علاقه او بود اکنون برانزول و حرم سیراب شدنی او بجهت جمع آوری ثروت، از آدمیت خارج شده و بمحسمه طلا تبدیل یافته بود

در این محسمه طلائی خطوط سیما و نگاه بر محبت و خصوصیات دیگر بصورت

ماری گولد محفوظ مانده و شباهت فوق‌العاده‌ای بین صورت مجسمه و سیمای دختر وی وجود داشت و همین شباهت برای میداس بسیار دردناک بود. پیش از آن، در مواقعی که میداس بر سر حال و نشاط بود میگفت: دختر من بقدر وزن خود طلا ارزش دارد، اکنون در عالم حقیقت بچشم میدید که بهم وزن خود طلا تبدیل یافته است پادشاه نگون بخت از قم و اندوه عمیق خود نزدیک بود قالب تهی کند او تازه فهمیده بود که قلب مهربان بیش از توده طلا و جواهری که از زمین تا آسمانها سر برافراشته باشد ارزش دارد، ولی درک این حقیقت دیر شده بود و دیگر دختری نداشت که با قلب پر عاطفه و مهربان و حرکات شیرین و کودکانه و سخنان نرم و دل‌انگیز خود در اولدت و نشاط آسمانی ایجاد کند.

مرد زردوست میگفت: ای حرص و آژلنت بر تو که سعادت واقعی را به خاطر سعادت موهوم و بیجان از من دور کردی! ای دست کیمیا چه نکبت و بدبختی عظیمی برای من بار آوردی! مرد بیچاره از بدبختی دست برهم می‌مالید و آرزو میکرد کاش همه دارایی و ثروت و زروسیم او را میگرفتند و در عوض دختر شیرین و مهربان او را با او پس میدادند

هنگامیکه در حال یأس و ناامیدی ناله و ضجه میکرد، ناگهان مرد جوانی را دید که در مقابل او ایستاده است

میداس سر خود را زیر انداخت، زیرا فوراً آن مرد جوان را شناخت و دانست همان جوان ناشناسی است که دیروز در گنج‌خانه را و ظاهر شده و باود دست کیمیا داده در قیافه او همان تبسم روشنی بخش دیده میشد و روشنائی صورت وی نور زرد و طلایی بروی همه اشیاء و اثاثیه اطاق فرو میرفت

جوان ناشناس تبسم کنان پرسید «میداس عزیز! حالا بگوینم با دست کیمیا چطور می‌تواند؟»

میداس سری تکان داد و گفت بسیار بدبخت شده‌ام این دست کیمیا همه چیز را برای من بطلا تبدیل کرده ولی سعادت واقعی را از من سلب نموده است جوان با شناس گفت چطور، مگر من با کمال صداقت بوعده خود وفا نکرده‌ام و توهم مگر با زروی قلبی خود نرسیده‌ای؟

میداس گفت «پول با طلا، همه چیز نمیتواند باشد و من بخاطر طلا آنچه مورد علاقه و محبت قلبی من بوده از دست داده‌ام»

جوان خنده رو گفت میداس! تو از دیروز کشف بزرگی کرده‌ای حالا بگوینم کدامیک از این دو چیز بیشتر قدرت و قیمت دارد. یک دست کیمیا یا یک لیوان آب خنک و گوارا؟

میداس جواب داد آب چه نعمت بزرگی است افسوس که گلوی آتش گرفته من دیگر روی آب نخواهد دید آنگاه این سؤالات بیزین آنها مبادله شد.

- دست کیمیا بهتر است یا یک لقمه نان؟

- یک لقمه نان بهتر است از کلیه خرا من طلای روی زمین

- دست کیمیا بهتر است یاد دختر زیبا و نازك اندام تو مادی گولد که یک ساعت پیش باقیافه ملکوتی و نگاه مصوم و پرمحبت چشم بشود و خسته و در صد دنوازش و تسلی خاطر تو بود؟

- البته دختر زیبایی مادی گولد من این خال کوچک و پراکه در چانه اش دیده میشود، با کره زمین که سر ایا بطلای خالص تبدیل گردد عوض نمیکنم.

- میداس! چقدر عاقل و خردمند شده ای. خوشبختانه قلب تو هنوز تغییر ماهیت نداده و اگر قلبت هم رگ و پوست خود را تبدیل بطلا میکرد دیگر بیچارگی و بدبختی تو درمان پذیر نبود. ولی توهوژ بفهم و درک این حقیقت قادر هستی که اشیاء عادی که در دسترس اختیار همه افراد میباشد، سراتب پر ارزش تر از اشیاء نادر است که غالب مردم آرزوی آنها را می کنند و برای بدست آوردن آنها تولاو تکاپو می نمایند.

حالا بگو ببینم تو از روی حقیقت و واقع مایل هستی که از این دست کیمیا رهای پیداکنی؟

- اگر این کار شود چه نعمت بزرگی خواهد بود. من از این دست

کیمیا بیزارم

در این اثناء مکسی روی دماغ میداس نشست، ولی فوراً بصورت دانه ای زمین در غلطید، ریرا مکس نیز تبدیل بطلا شده بود

آنگاه حوان باشاس میداس دستور داد که در آب رود خانه ای که از پایین باغ می گذرد خود را شستشو دهد و از آن آب بروی اشیاء طلائی که مایل است بعال اولیه برگردند باشد و اگر کار را از روی بیت صادق انجام دهد، مضرات دست کیمیا بر طرف خواهد شد و همه چیز خانه بحال اول بر خواهد گشت

میداس بعلامت اطاعت سر خود را پایین آورد و در این موقع جوان خنده رو

با پدید شد

میداس با عجله تمام مشربه ای برداشت و سرعت بطرف رودخانه روان شد مشربه آنآ تبدیل بطلا گردید و در عرض راه بیرکلیه درختان و بوته ها و علفها که با دست و پای میداس تماس پیدا میکردند تبدیل بطلا شدند

میداس چون سکار رودخانه رسید، بی آنکه لباس حورا از تن بیرون کند باسر بدرون آب پرید چون سر را از آب بیرون آورد شاط و فرح فراوانی در خود احساس کرد آنگاه مشربه را داخل در آب کرد و هنگامی که دید مشربه بهمان حال اولیه خود برگشت از فرط شوق نزدیک بود قالب تهی کند

در این اثنا گومی چیز سگینی از او مفک شد و احساس سبکی کرد. بدون شک قلب او تدریج در شرف تبدیل شدن بطلا بود ولی حالا از برکت آب بهمان حال اولیه برگشت. میداس برای امتحان بنفشه ای را که در کنار رودخانه رسته بود لمس کرد و بامنتهای مسرت دید که بنفشه تغییر ماهیت نداد آنگاه طرف خود راپر کرد

و دوان دوان جلو مجسمه طلائی ماری گولد آمد و آب پرسرو صوب او پاشید. بمحض پاشیدن آب، ماری گولد عطسه کرد و بار دیگر رنگه صورتی طبیعی و لطافت عادی در گونه‌های او پیدا شد ماری گولد در حالیکه قطرات آب از سرو صورتش می‌چکید فریاد میرد پدرجان ایقدر ادیت نکنید ، ببینید این اباس نوی را که امروز صبح بتن کردم چگونه خراب گردیده؟ دختر بیچاره نمیتوانست درك کند که بر اثر حرص و آرز پدر لحظه‌ای قبل مجسمه طلائی تبدیل شده بود!

از ادبیات چینی

۹

الاهه رحمت

راه دور و دراز و پر مشقت من بیابان رسید و عاقبت وارد منزل فرمادار باز نشسته شدم که در بیرون شهر «چنگتو» اقامت داشت آقای فرمادار عشق و علاقه فراوانی بجمع آوری محسمه و کتب خطی نفیس و تابلوهای بی نظیر نقاشی و بطور کلی آثار هنری داشت و میگوید در دوران اقتدار و فرمانروایی خود در نفوذ و موقعیت سیاسی خویش در جمع آوری آثار هنری استفاده میکرد هرگاه يك مجسمه و یا يك تابلوی نقاشی مورد توجه او واقع میشد، او بهر ترتیب بود حواء (طرز) پول و یا اعمال دور و بعد از آنرا بدست میآورد. حتی گفته میشود يك خانواده را که حاضر نبود مجسمه عالی خود را اردست بدهد بکلی نابود و مصلحت نبود و مجسمه را تصاحب کرد

آقای فرمادار مرا در سالن طبقه اول عمارت خود که برج و باروی محکمی داشت پذیرائی نمود برای رسیدن باین سالی ارسه حیاط تو در تو عبور کردم

فرمادار ناراضه و بی، قیافه سیار مهربان و آرامی داشت و قدردی سا لطف و محبت از من پذیرائی میکرد که من متعجب شدم، زیرا داستانهای قساوت و بیرحمی که از او شنیده بودم با قیافه مهربان او حور در میآمد، شاید گذشت ایام او را افتاده و مهربان ساخته بود

پس از تعارف منظور خود را از ملاقات با او گفتم و با نهایت ادب از مجموعه نفیس آثار هنری او سخن بیان آوردم. پیرمرد ناحده مطبوع و ملائمی جواب داد: «بله این آثار نفیس امروز بن تعلق دارد، ولی درصد سال آینده متعلق بدیگری خواهد بود هیچ خانواده ای نمیتواند بیش از یکصد سال مالک يك گنجینه نفیس هنری باشد. آثار نفیس هنری هم سر نوشت مخصوص خود دارند. آنها ما را می بیند و ما می حدید»

در این موقع درصدای او هیجان مخصوصی دیده میشد گفتم مقصود شما از درست درک نکردم، آیا باین مطلب که گفتید حقیقه ایمان دارید؟

پیرمرد در جواب گفت: «هر چیز واقعا قدیمی شخصیتی برای خود احرار میکند و حیاتی مخصوص بخود دارد» پرسیدم مقصودتان این است که اشیاء کهنه و قدیمی روح

پیدامی کنند وجان و حیات می یابند؟ گفت:

«روح چیست؟ روح مظهر و موجد حیات است. هر مند موقیع که چیزی ابداع میکند، روح و خون خود را در آن قرار میدهد. چنان که مادر هم خون و حیات خود را به چنین میدهد

هنگامیکه هر مند روح خود را در مصنوع خویش میدهد؛ گاهی اتفاق می افتد که حیات خود را نیز از دست داده و فاسد میگردد چنانکه سازنده مجسمه الاهه رحمت چنین شده است

من که برای دیدن کتب خطی نفیس نزد او رفته بودم وقتی که او نام این مجسمه را آورد، درست بمقصد او پی بردم و فهمیدم چه خصوصیات استثنائی موجب پیدایش مجسمه و ذکر نام او شده است. باین جهت درحینی که بتماشای یکی از کتب قدیم که در آن منتهای هنر و صنعت نگار رفته بود اشتغال داشتم، گفتم در هر اثر بدیع هنری شخصیت سازنده آن منعکس می گردد و این شخصیت پس از مرگ هر مند هم در اثر او می ماند و در حقیقت جاوید میشود.

فرماندار گفت: هر چیز عالی و زیبا زنده می ماند و در واقع بازمانده و خلف صانع خود میباشد گفتم خاصه اینکه هنرمند در راه ایجاد هر خود، جان خویش را هم فدا کند چنانکه سازنده مجسمه فرشته شما چنین شده است

فرماندار جواب داد: سازنده این مجسمه مورد خاص و استثنائی داشته است. البته مرگ او بخاطر این مجسمه نبوده، ولی ممکن است بعضی اینکه این اثر خود را پیاپی رسانیده چراغ عمرش بیز خاموش شده است

حیات سازنده این مجسمه نشان میدهد که او خلق شده بود که چنین اثر بدیع هنری را بوجود بیاورد و بخاطر آن ازین برود جز این طریق راه دیگری برای او جهت ساختن این مجسمه وجود نداشته است

گفتم بی شك مجسمه ای که میگوید باید يك اثر خارق العاده باشد، خیلی مشتاقم در صورتیکه اجازه فرمایند آنرا ببینم

پیرمرد موافقت کرد که آنرا نشان بدهد. پرسیدم سازنده این مجسمه کیست؟ جواب داد سازنده آن «چانگ بو» نام دارد. ولی دنیا این صنعتگر چیره دست را نمیشناسد من از مدیره حانقاه «سپیده دم» اطلاعاتی راجع بشرح حال او کسب کردم و مجبور شدم قسمت اعظم املاک خویش را وقف حانقاه مزبور کنم تا مدیره دیر را ضعیف تسلیم آن مجسمه گردد

مجسمه «فرشته رحمت» که از سگک بشم سفید ساخته شده بود، در میان جمعه شیشه ای قرار داشت و روی آن را آهن مشبك پوشانده بود.

فرماندار گفت: دور او قدم برید تا بدانیکه شمارا می بیند و با چشم شمارا دنبال میکند. پیرمرد طوری حرف می زد مثل اینکه مجسمه يك آدم واقعی میباشد و وقتی که دور آن گردش کردم دیدم مثل اسان واقعی میگردد و با چشمان خود مرا در قه می کند در صورت مجسمه آثار تأثیر و تألم نمایان بود. حالت وی شبیه بحال دختری بود که در يك لحظه حساس عاشقانه دستگیر شده است. دست راست خود را بعلامت تودیع

بالا آورده و سرخود را عقب برده و دست چپ را هم اندکی بیش آورده بود. بطور کلی حالت او دختر زیبایی را مجسم میکرد که از مشوقش او را بزرگوار کرده و میبردند. وضع و حال او «الاهه» و یافرشه رحمت را بیاد انسان میآورد که دست خویش را بلند کرده و برای نوع بشر رحمت و خیر و برکت نازل میکند و اقمار دهان انسان از تعجب باز میماند که یک فرد نایب قدر هنرمند باشد و صفت و استعداد و قریحه داشته باشد که بتواند در مجسمه ای که طول آن از چهل سانتی متر تجاوز نمیکند، چنان شخصیت زنده و جالب و حاذیبی بوجود آورد!

از فرماندار پیر رسیدم راهبه دیراز که این مجسمه بی نظیر و عالی را بدست آورده و سازنده آن در تحت چه الهامی بوده که توانسته است چنین شاهکاری عظیم بوجود آورد؟ پیر مرد گفت: «درست در وضع و حال مجسمه دقت کنید. این وضع و حال یک دختر زیبایی فراری را مجسم میکند که عاشق و وحشت زده است و آثار وحشت و هراس نیز در چشمان او بخوبی نمایان میباشد» آنگاه مکشی کرد و گفت بیا برویم پایین تا در آنجا تمام داستان را برای شما بیان کنم

راهبه ای که مالک مجسمه بود «میلان» نام داشت دختر دیبایش از آنکه چشم از جهان فرو بندد ضمن اعتراضات موقع مرگ، ماهرای خویش و این مجسمه را برای مدیره دیر تعریف کرده بود

یکصد سال پیش، «میلان» دختر حوا و وزیا و شوح و شنکی بود که در یک باغ بزرگ و مجلل در شهر «کایفک» زندگی میکرد چون بگانه مرزد حوا واده بود، نزد خانواده عزیز و گرامی بود پدرش «چانک» قاضی عالی مقامی بود که نفوذ و قدرت و اعتبار و شهرت فراوان داشت. چنانکه در هر خانواده مرسوم میباشد یک عده از خویشان چانک هراز چندگاه یکبار نزد او میرفتند و او او میخواستند که برای بهبود وضع زندگی آنها کاری بکند چانک آنها را که دارای سواد و معلومات بودند وارد خدمت دولتی میکرد و بیسوادان را در باغ خویش نزد خود نگاه میداشت و کاری بآنها رجوع نمیکرد

یک روز یکی از برادرزاده های او سام «چانک پو» از راه دور بر او آمد چانک پو جوان شانزده ساله ای بود که از سیما پیش هوش و فراست و مریخت قدش بلند و انگشتان دستش نازک و کشیده بود بطوریکه هر قدر باخن نزدیک میشد باریکتر میگردد. پدر و مادر میلان چنان از قیافه و هیكل چانکو خوششان آمد که مصمم شدند او را نزد خود نگاهدارند و بدیوائی میهمانان مهم و متمتعان خود را با او معول کنند

چانکو یکسال بزرگتر از میلان بود و با ایسکه حوا بدن و نوشتن میدادست، در حرف زدن و حکایت گفتن مهارت داشت چون هر دو دوران کودکی را طی می کردند غالباً با هم صحبت میکردند و میخندیدند میلان خیلی دوست میداشت چانکو برای او حکایت بگوید و داستانی بیان کند

چند هفته که از اقامت چانکپو در نزد عمویش گذشت، قاضی که دید کار پیش نرفته است از دست او برنمی‌آید، او را با عیان کرد و مراقبت کلها و درختها را به عهده او سپرد. چانکپو از باغبانی خوشش می‌آمد و از کار خود و سروکار داشتن با گل و گیاه راضی بود.

هروقت در میان کلها و درختها تنها گردش میکرد، بسیار مسرور و خوشحال بود و از خوشحالی سوت میزد و نغمه‌ها زیرآب ساز میکرد در تنهایی کارهای عجیب از او سر میزد مثلاً آنکه معلم داشته باشد غالباً نقاشی میکرد و یا از گل حیوانات مختلف میساخت و یا فانوس‌های عجیب درست میکرد.

با اینحال چانکپو در هیچده سالگی کاره‌ای نبود، ولی جوان سیار زیبا و روحانی شده بود که بارفتار خود محبت کلیه افراد خانواده قاضی را باستانیای خود قاضی جلب کرده بود در خلال این مدت بکنوع صمیمیت و اسباب او و میلان پدید آمده بود، اما چون قوم و خویش نزدیک بودند، ازدواج آنها فکر بی‌موردی بود.

یکروز چانکپو با گه‌بان اظهار داشت که میخواهد خدمت در خانه عموی خود را ترک کند و در یک دکانی که ارسنگک یشم‌چیزهای مختلف درست میکند شاگردی کند و باین ترتیب حرفه‌ای بیاموزد مادر میلان چون میدید روابط دخترش با چانکپو روز بروز صمیمتر و نزدیکتر میگردد، حاضر شد که چانکپو بدنبال حرفه جدید خود برود ولی چانکپو بارشها بهانه عموی خود باره یکشت و با میلان بصحبت میپرداخت البته حالا دیگر چیزهای بیشتری برای او داشت.

یکروز مادر میلان ناگه گفت تو و چانکپو اکنون بزرگ و بالغ شده‌اید و اگر چه پوسر عموی نواست، ولی دیگر خوش‌آیند نیست اینهمه نایکدیگر ملاقات کنید حرفهای مادر او را بی‌اندازه ملول ساخت میلان تا آن لحظه تشخیص نداده بود که آن همه در چنگال عشق چانکپو اسیر شده است. یکشب که مهتاب بود و چانکپو روی بزمی نشسته بود، میلان نزد او رفت و با صدایی که شرم و حیا در آن پیدا بود گفت «مادرم میگوید من دیگر نباید بدیدن تو بیایم» پوحواب داد ماحالا دیگر بزرگ شده‌ایم میلان با صدای آهسته مثل ای که با خود حرف میرد گفت «معنی این حرف چیست؟» چانکپو دستی بکمر دختر کشید و گفت «میلان حاذبه رورافزون تو هر روز مرا بیش از پیش شیفته و مفتون خویش میسازد آرزوی من برای دیدن تو هر روز شدیدتر میگردد هروقت که ترامی بنیم شاد و مسعدمند هستم و هر لحظه که از تو دورم معمو و پریشان‌حالم» میلان آهی کشید و پرسید

«اکنون خوشحال هستی؟» پو جواب داد «در آن موقع که تو در کنار من نشسته‌ای رنگ همه چیز تغییر میکند و من سیار خوشحال هستم میلان ما بیکدیگر بعلق داریم و نباید از یکدیگر جدا شویم». میلان گفت تو میدانی که من نمیتوانم با تو ازدواج کنم و پدر و مادرم طولی نخواهد کشید که برای من شوهری خواهند یافت و ساط عروسی را ترتیب خواهند داد پو گفت ترا بعد از ارساط عروسی خود نادیدگری حرفی نزن، آنگاه میلان را در میان باروان خود گرفت و گفت «از آن موقع که آسمان و زمین بوجود آمده تو برای من و من برای تو آفریده شده‌ام من هیچوقت نخواهم

گذاشت که توازن جداشوی. دوست داشتن تو گناه نیست و کسی نمیتواند مرا اذین
که مقهور عشق توشده ام ملامت کند.»

میلان از میان بازوان جوان فرار کرد و باطاق خود رفت آن شب میلان در
بستر خواب خود تمام شب را با فکر در خصوص گفته مادر و حرفهای آتشین چانکیو گذراند.
از آن شب وضع او کلی تغییر یافته بود

از آن موقع که احساسات عاشقانه در وجود این دو جوان بیدار شده بود، هرچه
بیشتر سعی میکردند که از ملاقات یکدیگر اجتناب کنند بیشتر احساس شوق و ولع ملاقات
هم میکردند بالاخره مصمم شدند که از یکدیگر دوری کنند
اما پس ارسه روز، میلان درحالی که مادم و پشیمان شده بود نزد پومرا رجعت
کرد و در گوشه خلوت دو عاشق دلداه باردیگر موصال هم رسیدند و اردر در روزهای
هجران شکوه ها کردند

مطابق مرسوم زمان پدر و مادر میلان هر روز جوانی را برای ازدواج باو
معرفی میکردند، ولی میلان برای هر يك از آنها عذر و بهانه ای میآورد و گاهی
میگفت اساساً مایل نیست ازدواج کند پدر و مادرش از بهانه تراشیهایی اوملول بودند
ولی چون تنها فرزند خانواده بود زیاد اصرار و سماحت نمیکردند و بی میل سودند که
اورا بیشتر در نزد خود نگاه دارند

در این اثناء چانکیو با منتهای علاقه در حرفه خود که ساختن اشیاء مختلف از
سنگ یشم بود پیش میرفت حرفه خود را بی اندازه دوست میداشت او هر روز علاقه اش
بآن زیادتر می شد، بطوریکه در اندک مدتی تمام رموز و دقائق صنعت خود را فرا
گرفت و حتی از استاد خود ماهرتر شد. بر اثر مهارت و استادی او هر روز عده زیادی
از نجبا و اشراف بدان استاد رجوع میکردند و اشیائی را که او با قریحه و ابتکار سرشار
خود از سنگ یشم ساخته بود خریداری میکردند.

يك روز پدر میلان مصمم شده که هدیه نفیسی مناسب روز میلاد ملکه چین باو
تقدیم کند يك قطعه سنگ یشم بسیار نفیس و عالی بدست آورد و آنرا به پیشنهاد همسر
خود بدان استاد چانک پور برد چون آنجا وارد شد و مهارت و هنر بزرگ چانکیو
را در بیکر تراشی ملاحظه کرد، دهاس ارتعاب بازماند قطعه نفیس سنگ یشم را که
با خود آورده بود حلوی چانک بو گذاشت و گفت «پسر جان میخواهم هدیه نفیسی
از این سنگ برای ملکه درست بکنی اگر خوب از عهده بر آئی آیدۀ تو تأمین خواهد
شد.» چانک بوسنگ نفیس را بدقت ملاحظه نمود و از سفارش عموی خود خیلی خوشحال
گردید قرار شد که از آن سنگ مجسمه «کوان یین» یعنی «الاهه رحمت» ساخته شود بو
اطمینان داشت که از آن سنگ چنان موجود زیبا و دلربایی بوجود خواهد آورد که چشم
هیچ بنده ای چار ربیائی و لطفی را ندیده باشد

پس با منتهای عشق و علاقه روی آن کار کرد و تا آن روز که کار مجسمه تمام نشده
بود، با حدی احاره نداد که آنرا بسند هسکامیکه کار پایان رسیده مجسمه ای از سنگ
یشم بدیده آمده بود که از لحاظ هنری شاهکاری عظیم بود و از حیث زیبایی و جمال نظیر
و مانند نداشت.

چانك پوكارى انجام داده بود كه تا آنوقت هيچ هنرمندى نتوانسته بود انجام دهد؛ يعنى يك جفت گوشواره گردان نیز در گوشه‌هاى مجسمه بوجود آورده و لاله‌هاى گوش را چنان ظريف و زيبا و متناسب ساخته بود كه هر كس بى اختيار زبان تبسمين و تمجيد ميكشود صورت مجسمه كاملاً شبیه صورت دخترى بود كه اوشب و روز آنرا در گوشه خاطر ميرستيد

قاضى از ديدن مجسمه آن زيبائى بسيار خوشحال شد و گفت: بيشك در كاخ سلطنتى هم از حيث نظافت و زيبائى بى نظير خواهد بود چقدر صورت اين مجسمه بصورت ميلان شباهت دارد! پوك گفت بله شباهت زيادى موجود است، زيرا ميلان منبع الهام من در اين هنر بوده است.

قاضى برادرزاده هنرمند خود را تشويق كرد و گفت از اين پس موفقيت تو معرزو مسلم ميپاشد آنگاه بامتنه‌هاى سخاوت حق از رحمة او را پرداخت و گفت تو بايد بخيلي از من ممنون باشى كه فرصتى براى هنرنمايى تو پيش آوردم بزودى نام چانك پو بر سر زبانه‌ها افتاد و شهرت پيدا كرد. موفقيت در نظر او كسى كه پيش از هر چيز در جهان عشق و علاقه داشت دسترسى پيدا كند. موفقيت در نظر او بدون دسترسى به ميلان مفهومى نداشت پس از كار كردن دلسرد و مأیوش شد و ديگر رقيبتى بكارو هنرنمايى ابراز نكرد استادش كه از حاصل كار او مانع سرشار و سنگيني دست مياورد، از بيخيلي او بكار بسيار ملول شد و درآمد سرشار خود را اردست داد ميلان اكنون وارد نيس و يكمين سال حياى خود مى‌شد و هنوز شوهرى براى خود اختيار نكرده بود پدر و مادرش در تدارك مقدمات عروسى او بابت خانواده متمول و متنعل بودند

حلقه و انگشتر و هداياى ديگر عروسى رسماً بين خانواده طرفين مبادله شده بود ميلان و معشوقش لحظات سياست‌بخ و چاكندازى داشتند كسانيكه معنى محبت را درك کرده اند مى‌دانند چقدر دردناك و چاسوز است كه اسان ببند محبوبه را معشوقه او از دستش ميرود دو جوان دلباخته كه با روح و فلسى بابت يكديگر در اوس مي‌داشتند و در عشق يكديگر هر لحظه بيش از پيش ملتهب ميشدند، چاره‌دار اين ديدند كه هر دو فرار اختيار كنند، ميلان چون يقين داشت كه چانك پو با هنر خوش خواهد توانست معاش خود و او را تأمين كند فقط چند قطعه از جواهرات خوش را همراه خود برداشت تا بتواند در يك شهر دور افتاده چند روز اول را با فروش آنها زندگى كنند قراردادش كه چون شب فرارسد از در پشت باغ فرار كنند. اتفاقاً در آن حينى كه با تنه‌هاى باغ ميرفتند يكي از مستخدمين پيرو قديسى آنها را مشاهده كرد و چون موقعى بود كه همه در حواب فرو رفته بودند، پيرمرد بمراسم فحيد كه آن دو جوان قصد فرار دارند بان و بك قاضى ايجاب ميكرد كه او را از رسوائى و بدنامى بجات بدهد پس ناگهان دست دختر را محكم گرفت و از رفتن مانع شد چانك پو پيرمرد را عقب زد و لى پيرمرد دست دختر را رها نكرد، پو مجبور شد بامش به پيرمرد حمله كند ماضرت اول پيرمرد روى سنگها نقش بر زمين شد و دلباختگان دست يكديگر را گرفته و ارباغ بيرون رفتند صبح روز بعد اهل خانه جسد پيرمرد را روى زئين

یافتند و از ماجرای فرار میلان و چانک پو آگاه شدند. ابتدا سعی میکردند که از افشای این سرچلوگیری کنند ولی موفق نشدند. قاضی از شنیدن خبر فرار دختر خویش مانند شیرفران میخروشید و پای بر زمین میکوبید و قسم یاد میکرد که بهتر ترتیب شده چانک پو را بدست قانون بپردازد.

فراریان دلباخته شب و روز بسفر خود ادامه میدادند از ورود بشهرهای بزرگ احتراز میکردند. عاقبت از بانک تسه کیانک گذشتند و وارد چین جنوبی شدند چانک میلان گفت شنیده‌ام در شهر «کیانگر» یشمهای عالی وجود دارد، میلان گفت مگر میخواهی بانسنگ یشم کار کنی؟ مگر نمیدانی که کارهای تو بانسنگ یشم هویت تراش خواهد ساخت و در نتیجه گرفتار خواهی شد. بهتر است حرفه خود را عوض کنی و مانند سابق قابوس سازی و عروسک درست کنی چانک گفت چرا تغییر حرفه بدهم؟ من در یشم کاری شهرتی برای خود بدست آورده‌ام و باید از اشتبار خود استفاده بکنم میلان جواب داد عیب کار در همین شهرت تست. چانک گفت ما نباید تشویش و نگرانی داشته باشیم، شهر کیانگر صدها فرسخ از پایتخت دور است و کسی در آنجا ما را نخواهد شناخت. میلان گفت پس باید سبک کار خود را عوض کنی و از ریزه کاریهای دقیق و هنرهای خارق العاده خودداری نمایی و فقط تا آن حدود در کار خود دقت کنی که رضایت مشتریان عادی تأمین شود چانک لبان خود را بدندان گرومت و چیزی نگفت.

میلان علی‌رغم عقیده و احساس خود تسلیم شد ولی برای او یک حقیقت مسلم بود و آن اینکه چانک باید از پلیس فرار کند، بلکه باید از هنر خود ترس داشته باشد

میلان مراقب کار بود و همواره توصیه میکرد که بحاطر سلامت او و خودش زیاد در صدد هنر نمایی نباشد پس اومدنی وقت خود را صرف کارهای عادی نمود و آویزه‌ها و گوشواره‌هایی ارسنسگ یشم درست کرد، ولی اینها کاری نبود که ذوق عالی و استعداد هنری او را اقیاع کند.

او میخواست با هنر خود زیباییهای بدیع و بی نظیری بوجود بیاورد درخفا شروع بساختن مجسمه‌ها و کارهای مطابق ذوق خود کرد و این قبیل کارهای او تمام شده بفروش میرفت و سراتب بیش از کارهای تجارتی او منفعت میآورد یکروز میلان از کارهای پشت پرده او اطلاع حاصل کرد و گفت «عزیز من بی اندازه مشوش میباشم، تو خیلی سرعت در حادّه شهرت میروی من اکنون نورادی در شکم دارم، تمای من این است که مراقب کار خود باشی» چانک بعضی اینکه شنید برودی بدرخواست شد، دیگر ارشادی در پوست نیکیچید دائماً نوسه ادرس و صورت هسر خود میگرفت و میگفت چقدر درد گانی ماحوب شده است

مدتی بیشتر از یکسال معازه «پوهو» که اسم مستعار چانک بود شهرت پیدا کرد اشراف شهر کیان باحرص و ولع برای خرید ساخته‌های او تا جا میرفتند و کسانی که ارحنوب عارم پایتخت بودند در کیان توقف کرده و از معازه پوهو خریدهایی مینمودند یکروز مردی داخل معازه پوهو شد و پس از آنکه محتصری اشیاء درون مغازه را

تماشا کرد از پوهو پرسید. «آیا شما چانک پوقوم و خویش قاضی معروف کایفنگ هستیده؟» چانک جواب منفی داد مرد ناشناس گفت شما لهجه شمالی دارید آیا متأهل هستیده؟ چانک گفت این سؤا لها بشما بیامده است

در این اثنا میلان از پشت پرده مرد اجنبی را دید و همینکه او از معازه خارج شد چانک گفت که اینمرد یکی از همشایان پدرش است و قطعاً هر نمایهای او هویت او را فاش ساخته است روز بعد مرد اجنبی باز وارد معازه شد و از پوهو سؤالاتی نمود. چانک گفت من مقصود ترا نمی فهمم، اگر زیاد مزاحم شوی ترا بیرون خواهم کرد اجنبی گفت من در سراع چانک پوهستم، او از طرف دادگاه تحت تعقیب میباشد زیرا آدم کشته و دختر قاضی معروف شهر کایفنگ را ربوده و مقداری از جواهرات او را سرقت برده است ایبرا گفت و در حالی که تبسم استهزا آمیزی بر لب داشت، از معازه خارج شد

پس از رفتن ناشناس چانک پوهو میلان اثنایه و اشیاء قیمتی خود را بهم آوردی کرده، قایقی اجاره نموده و با عجله تمام در طلعت شب از راه رودخانه فرار نمودند در این موقع طفل آنها سه ماهه بود

پس از یکماه طی طریق شهر «کاشین» رسیدند و در آنجا مجبور توقف شدند زیرا بچه کسالت پیدا کرده و پولشان هم تمام شده بود چانک یکی از اشیاء نفیس را که از سنگ یشم ساخته بود بیرون آورد و برای فروش آن نزد تاجری نام «وانگ» رفت و وانگ نگاه می کرد و گفت مسلماً این از کارهای پوهو میباشد کسی دیگر نمیتواند از سنگ یشم چیری باین نوعی درست کند کارهای او تقلیدناپذیر است چانک که ناچار از این حرف بسیار خوشش آمده بود گفته تاجر را تصدیق کرد چانک از آسمان صاف و بیلگون و هوای کوهستانی «کاشین» خوش آمدن باین خود مصمم شد در آنجا ماند حال بچه آنها هم بهتر شده بود کاشین شهر بزرگی بود و دوله فراریان مصلحت را در این دیدند که در حومه شهر مسکن اختیار کنند چانک میخواست خندنگه از کارهای خود را بفروشد و معاره ای مجدداً باز کند میلان که آن دفعه بصیحت مرانشیندی این دفعه گوش کن و دست از سنگ یشم بردار و بجای یشم اشیائی ارگل درست کن

چانک علی رغم میل باطنی خود بکار مجسمه سازی ارگل پرداخت و صد ها مجسمه بودا ارگل درست کرد و بفروش رسانید، ولی هر بار که چشمش بتجار سنگ یشم می افتاد، آرزو میکرد که بکار اصلی خود برگردد بکروهن گامیکه در معازه یشم کاری مشغول تماشا بود، بکمتر تنه مغفل شد و با حال حشم بسر آمد و توده گل را که برای مجسمه های گلی خود مهیا کرده بود از هر طرف حشم باین طرف و آن طرف پرتاب کرد و گفت من چرا باید دست خود را بگل آلوده کنم و از هر عالیقدر خود نتوانم استفاده نمایم؟ میلان گفت اگر دست سنگ یشم بزنی خود و مرا نابود کرده ای

چند روز بعد وانگ تاجر، بیکار دیگر نامید هر چند قطعه از کارهای پوهو

نزد چانك آمد وباصرار والعالح تمام چندعدد از كارهاى اوداخریدارى كرد وبشهر «نانچانك» برد. در آنجا بدوستان خود گفت كه آنها را اريك مغازه كه مجسمه هاى گلى میسازد خریدارى كرده است. مردم متعجب شدند كه سازنده مجسمه هاى گلى اینهمه اشیاء نفیس و قیمتی داشته باشد

شش ماه بعدسه نفرسرباز باتفاق منشی قاضی وارد مغازه چانك شدند و ناو اطلاع دادند كه مأوریت دارند او وهمسرش را كه مسلم شده بود دختر قاضی است توقیف كند چانك گفت سیارخوب، حاضرم باشما بیایم، ولی اجازه بدهید قسمتی از اثاثیه خود را همراه بردارم

میلان نیز اظهار داشت باید لیاست بچه را جمع آوری كنم شما باید بداید كه این بچه نوه قاضی است و اگر در عرض راه مریض شود، شما مسئول خواهید بود سربازان دستور داشتند با كمال مهربانی وملایمت رفتار كنند پس چانك وهمسرش پشت معاره رفتند كه لوازم خود وبچه را جمع آوری كنند. چانكپوهمسرو طفل خود را بوسید و از پنجره بیرون پرید، زیرا میدانست این بوسه بوسه آخرین است و دیگر در تمام عمر همسر عزیز خود را نخواهد دید میلان سر خود را از پنجره بیرون آورد و خیالی آهسته گفت «تا زنده هستم در گرو عشق تو حواهم بود اما سوگند یاد كن كه دیگر بسكه بشم دست نزنن» میلان در مقابل پنجره ایستاده ودست خود را علامت بودیع بلند كرد چانك برای آخرین بار نكاهی بمشوق الهام بخش خویش امكند و با پدید شد

میلان باتمات وآرامش داخل قسمت جلو مغازه شد و خود را طوری شان داد كه مشغول جمع آوری اثاثیه می باشد. در این حین بچه را بیعل یکی ادرسنانان داد و در حالی كه اثاثیه را جمع آوری میكرد با آنها بصحبت پرداخت.

میلان همگاميكه بحاله بدر بازگشت پدرش را پیرو شكسته یافت و اطلاع حاصل كرد كه مادرش زندگى را بدرو دگفته بدر باقیافه خشمگین اودا پدیرفت، ولی مشاهده طفل كه پسر زیبائی بود، خشم اودا مرتفع ساخت امانست «چانكپوه كه موجب بدبختی ورسوائى حابوده شده بود، هورحشم میورزید و می توانست از حلاف كارى او صرف نظر كند. چقدر خوب بود كه چانك متواری شده بود

سالمها گذشت و ارجانكپو حیرى شد یكرو در فرماندار شهر كاتون و اودا پایتحت شد وقاضی ماتتجار وی ضیافتی شام ترتیب داد در اثناء صحبت، فرماندار كاتون گفت من مجسمه سیار نفیسی برای اهداء بملكه ما خود آورده ام كه در طرامت و ریائی ما مجسمه «الاهة رحمت» كه جناب قاضی بملكه اهدا نمود برابری میكند و ملكه ارجحاط طرافت ودقایق صعت از آن بهتر می باشد. حاصرین كه همه اهل ذوق و معرفت بودند اظهارات فرماندار ااغراق آمیز تصور كردند

فرماندار كه شك و تردید حاصرین را درك نموده بود، گفت من ادعای خود را عملا و در همین جانات خواه نمود پس از آنكه شام صرف شد فرماندار دستور داد حبه سفید براق اودا بیاورند، و چون آنرا آوردند، از درون آن مجسمه ای كه از

سنگه یشم سفید ساخته شده بود بیرون آورد و روی میز قرارداد. حاضران از مشاهده آن غرق در سکوت شدند. رپرا مجسمه دیگری از «الاهه رحمت» با زیبایی و طرافت غیره کننده روی میز قراردادش

یکی از خدمتکاران که مجسمه را دید، ناندرون رفت و میلان را خبر کرد. میلان از پشت پرده نگاه کرد و تمام وجودش بلرزه در آمد و در حالی که رنگه از رویش پریده بود گفت. «این را چانه ساخته هیچکس جز او قادر نیست چنین اثری بوجود آورد». آنگاه آماده شد تا مطالب فرماندار را درباره سازنده آن بشنود در همین موقع یکی از میهمانان پرسید سازنده این مجسمه کیست؟

فرماندار در جواب گفت سازنده این مجسمه یک هنرمند عادی نیست هنگامی که خواهرزاده همسر عروسی میرفت و دستبندهای قیمتی همسر را که مناسب عروسی عاریه کرده بود در دست داشت، من با او آشنا شدم. ایدستبندها یکجفت اژدها بود که بهم پیچیده بودند یکی از آنها را خواهرزاده خام شکست و خیلی اذاین بابت متوحش شد، واقعا هم حیف بود زیرا نظیر آن دستبند محال بود درجای پیدا شود او نزد بسیاری از هنرمندان و صنعتگران رفت شاید بتواند آن را تعمیر کند، ولی همه آنها با کمال صداقت اظهار داشتند بود که تعمیر دستبند از دست آنها بر نمی آید. آنگاه دستور داد که در قهوه خانه ها جار برسد که صنعتگر ماهر و استادی برای تعمیر دستبند لازم است نزدی جوان ژنده پوشی برد ما آمد و چون دستبندها نگاه کرد گفت من از عهده تعمیر می توانم بحوبی بر آیم و الحق بسیار خوب برآمد و باین ترتیب من با او آشنا شدم.

هنگامیکه اطلاع یافتیم ملکه علاقمند است مجسمه دیگری نظیر مجسمه «الاهه رحمت» داشته باشد بیاد این هنرمند جوان افتادم و فوراً دستور دادم که مقداری سنگ یشم در کانتون تهیه کند. آنگاه دنبال جوان هنرمند هرستادم و قتیکه او را آوردند و رپرا متوحش و لرزان دیدم، مل ایشکه در حین دزدی دستگیر شده است.

مدتها طول کشید تا هنرمند را مطمئن کنم که او را دعوت کرده ام تا مجسمه ای از سنگ یشم نظیر مجسمه «الاهه رحمت» که در اختیار ملکه چین است برای من بسازد و قتی که خصوصیات مجسمه «الاهه رحمت» و گوشواره های گردان آن را برای او توصیف کردم، از وحشت چند قدم عقب رفت ولی چیزی نگفت پس از آنکه تدریجاً نزدیک سنگه یشم شد او را از هر جهت مورد دقت قرار داد دیدم بفکر فرو رفت و مبهوت و متحیر ماند پرسیدم چرا مبهوت و متفکر مانده ای؟ خیال میکنی سنگه خوبی نیست و بدرد مجسمه نمیخورد؟ عاقبت رویش را بطرف من کرد و با غرور تمام چنین جواب داد

«سنگه خوبی است و ارزش آن را دارد که من روی آن کار کنم و من در تمام دوران زندگی خود آرزو داشتم سنگ یشمی باین کیفیت پیدا کنم، و نا کمال میل دستور شیارا را حواهم کرد، مشروط بر اینکه ارباب آن اجرت و دستمزدی بمن پرداخت نکند و من آزادی کامل و مطلق بدهید که مجسمه را طبق نقشه و تشخص خود بسازم»

من یک اطاق را با و دادم و یک تخت خواب و یک میز و کلبه لوازم را در آن قرارداد و باختیارش گذاشتم و اقلاً آدم عجیبی بود! ماهیچکس صحبت نمی کرد و نسبت به مستخدمین که

برای او غذا میبردند بسیار خوش بود. من، مادام که کار او تمام شده بود نتوانستم مجسمه را بینم ماه پنجم قرارسید و از مجسمه خبری نشد. ماه هشتم شد دیدم مجسمه را آورد موقعی که چشم من آن افتاد از زیبایی و طراوت آن سرم گیج رفت، چنان که شما نیز اکنون با چشمان خود درك میکنید

وقتی که هرمنند بساخته دست توانای خود نگاه میکرد، حالت عجیبی در سیمایش دیده میشد میخواستم از او تشکر کنم، ولی او پیشدستی کرده گفت: «آقای فرماندار میخواستم از سفارش شما تشکر کنم، این مجسمه سرگذشت حیات من است» این را گفت و بی آنکه منتظر جواب من باشد از اطاق بیرون رفت. من بدببال او دیدم، ولی او با عجله از نظر پنهان شد

در این موقع فریاد دلخراشی از پشت پرده بگوش حاضرین رسید قاضی با عجله به پشت پرده رفت و میلان را نقش بر زمین دید

یکی از مهمانان که اردوستان نزدیک خانواده قاضی بود، آهسته بگوش فرماندار گفت این شیون از دختر قاضی بود، «الاهه رحمت» خود اوست و من یقین دارم جوان هرمدی را که توصیف کردی همان چایك پو، شوهر اوست وقتی که میلان را بهوش آوردند، در مقابل همه نزدیک میز شد و دستش را آرام آرام بلند کرد و مجسمه را لمس نمود مثل ایسه او بادیدن و لمس مجسمه یکنار دیگر باشوهر حویش تماس پیدا کرده صحت میکند همه حاضرین دیدند که بین او و مجسمه کوچکترین اختلاف و تفاوتی وجود ندارد فرماندار که از ماجرای دختر اطلاع حاصل کرد چنین گفت

« دختر عزیزم! این مجسمه را شما تقدیم میکنم من میتوانم هدیه دیگری برای ملکه پیدا کنم این مجسمه را تا روزی که شوهر عزیزت برسی نزد خود نگاهدار »

از آن تاریخ میلان روز بروز صعیفتر میشد، مثل ایسه يك بیماری بهایی وجود او را ماسد خوره میخورد قاضی حاضر بود اگر دامادش پیدا شود از تقصیر او در گذرد بهار سال بعد از فرماندار کاتون حیر رسید که مساعی وی برای یافتن چایك پو به نتیجه برسیده است دو سال بعد پسر چایك پو فوت کرد و میلان موهای خویش را برید و داخل صومعه شد و مجسمه «الاهه رحمت» را هم بعنوان تنها ما يملك با خود بصومعه برد.

مدیره دیر میگفت میلان در اطاق خود تنها زندگی میکرد و هیچکس و حتی خود او هم اجازه نمیداد که وارد اطاقش شود هر شب برار و بیار میبرد اذخ و در عالم رؤیا آمیز و اسرار انگیز خود سیر میکرد بالاخره هیچکس برار او دست نیافت

بیست سال پس از آنکه میلان وارد صومعه شد، رنگی را ندود گفت الاهه رحمت ماشدنی فای شد ولی مجسمه، یعنی قالب کوبی او، روحای مانده و

* در این دو مقاله بعضی از جمل محتاج اصلاح بود و البته دستی در آنها برده شد. دکتر حمیدی

حسن شهباز

ادگار آلن پو امریکائی

۱۸۴۹-۱۸۰۹

گر به سیاه

من انتظار ندارم داستان وحشتناکی را که اکنون برشتهٔ تحریر می‌آورم ناورد کنید. خود من که در این ماجرا شاهد صحنه‌های رعب‌انگیز آن بوده‌ام، با تردید آنچه را که دیده‌ام ناور می‌کنم، بنابراین از شما توقع تصدیق ندارم باید بگویم که من به دیوانه‌ام و نه دچار کابوس دهشتناکی شده‌ام. یکرور بیشتر پایان زندگی من نبوده، ندیجتهت می‌خواهم قبل از مرگ، روح دردناک خود را از ریز بار آلام جانگاہی که پیرحمایه مر آن فشار می‌آورد آسوده‌کم، آلامی که دیردما بیست اعصاب و معر مرا خرد و متلاشی ساخته است

* * *

من از کودکی، طفل بی‌آزار و سربراهی بودم. رقت قلب و عواطف بهان من طوری بود که مرا در بین همسالان متمایز ساخته بود. در میان علایق زندگی، حیوانات اهلی عشق فراوان داشتم و بهمین جهت پدرم برای خشودی خاطر من، چند حیوان دست‌آموز بجان آورده بود. ساعات فراغت، اغلب در کنار آنها می‌نشستم و هیچوقت آنان نداده خوشحال بودم که حیوانات خود را بوازش کم و نا بها عدا بدهم

این شفقت و حسن‌ترحم در بهاد من سرشته شده بود. وقتی بر رگ شدم و پای باحتماع گداوردم، زرگترین لذات خود را از سرچشمهٔ همین عواطف بی‌شائبه جستجو می‌کردم. برای کسانی که لذت دارا بودن یک سگ ریبا و وفادار را درک کرده‌اند، دیگر شرح میزان خشودی خاطر یک انسان از بوازش آن کسب می‌کند بی‌مورد است

دروغای عساری از خود برستی و پیریای حیوان اثری بهفته است که مستقیماً بر دل می‌نشیند، مخصوصاً بر دل کسانی که دوستی حقیر و محبت ناچیز شر را آزمایش کرده باشند!

از دواح من در آغار جوابی صورت گرفت. تصادفاً همسر هم ما بد من بست حیوانات دلی لریز از رحم داشت. او وقتی عشق شدید مرا بست حیوانات اهلی درک کرد، برای من چند پرندهٔ ریبا، یک سگ باهوش، یک میمون کوچک، چند ماهی

قشنگه، يك خرگوش و يك گربه براق فراهم آورد .

در میان همه اینها ، شاید از همه زیباتر و حالب تر همین گربه من بود رنگش سیاه ، حشاش بزرگ و از جنبة ذکاوت و هوش عجیب و حیرت آور بود فراست این حیوان بحدی بود که متدراً همه را دچار تردید کرد همسر من زن خرافات پرستی بود ، اما وقتی کارهای شکفت آورد این گربه را دیدم کم بشك افتاد و میگفت منادا عقیده قدیمی ها راست باشد که میگفتند گربه سیاه رابطه ای با جن و پری دارد ، در این اواخر یکی دو پیش آمد کرد که همسر من سخت دچار وحشت و ناراحتی شد و حتی موقعی که تنها بود اگر گربه کاملاً احتیاط میکرد

، ام این گربه «پلوتو» بود پلوتو يك همبازی محدود و يك رفیق مأیوسی برای من محسوب میشد عدايش را خود من میدادم و در تمام مدتی که در خانه بودم از پهلوی من دور نمیشد

ایس انس و الفت بجای رسیده بود که وقتی میخواستم از خانه بیرون روم بدیال من بخیالان میآمد و در اینحال با چار بودم با رحمت زیاد از بیرون آمدن او جلوگیری کنم

دوستی ما سالیان دراز بطول انجامید علاقه ها رو شراید میرفت تا ایسکه بدبختانه با مرادی ایام و سوانح ناگواری که در خیابان من وقوع پیوست مرا از حادثه عاف و اعتدال دور کرد

من پای بند میجواری شدم و بهین سبب مزاج سالم من تنه و خلق سلیم من دستخوش فساد و عصیان گشت

از آپس زور برداشته تر ، عوس تر ، آتش خوتر و سست بعواطف دیگران بی اعتنا تر شدم از صورت يك انسان پاکدل بصورت يك حیوان خون آشام درآمدم در این وضع بحرانی ، تنهاسی من در این بود که سست بهسر و فادارم کلمات تند و رسیده بکار برم

اما بهر صورت ، سرعت عجیبی رو بهما رفتم تغییر حالت و تنهائی خلق من بحدی محسوس بود که حتی حیوانات من هم همیشه بودند دیگر هیچکدام آنها سراع من نمی آمدند با وجود آنکه نسبت با آنها عقلت روا میداشتم و عداى آنها را میدادم ، معدها حس می کردم که حیوانات من اندکی از من می گیرند باید اعتراف کنم که خود من هم هر وقت بی موقع یکی از این حیوانات را مقابل خود میدیدم ، از آزار و اذیت با آنها خودداری نمیکردم در میان اینها تنها پلوتو بود که با وجود دیدن طعنان های روحی و خوی آتش من مرا ترك نکرده بود ، اما متدراً بیماری دهشتناک من شدید و شدیدتر گردید تا آنجا که دیگر مریض بر من غالب آمد دیگر کار بجای رسیده بود که پلوتو ، تنها یار و همدم منم از من میگریخت و کمتر سراع می آمد

شبى مست و نیمه دیوانه ، پس از سرگردانی و درددلی در خیابانهای شهر ، بخانه باز آمدم

وقتی داخل اطاق خود شدم ، پلوتو بگاهی مرموز بمن انداخت و سپس خود را عقب کشید

از این حرکت او سحت برآشفتم «اوه ، شیطان بدبخت ، او هم مرا تنه

میگردا» پیش رفته و بیک حرکت گردش را گرفته و بلند کردم حیوان وحشت زده که از رفتاری سابقه من بقتلا افتاده بود پشت دستم را بشدت گاز گرفت. ناگهان آتش حشم و جیون از سرور ویم زبانه کشید و دیگر، هیچ نفهمیدم دست بجیب برده و چاقوی کوچکم را درآوردم و سپس همانطور که گلوی گریه را محکم گرفته بودم، تیغه بران آنرا تا دسته پشمش فرو برده و یکی از آن چشمان درشت و درخشان را که داو حشت من می نگرست، از حلقه بیرون آوردم؛ اگر به فریادی دردناک کشید و سپس از برابرم گریخت.

صبح شد و آن شامگاه محبت آلود سر رسید وقتی از خواب برخاستم گویی روح شیطانی مبهم از کالدم رخت برسته بود از یادآوری عمل شب پیش، یک ندامت و پشیمانی شدیدی بر من مستولی شد «چرا حیوان سچاره را آزردم؟ چرا اینطور قساوت و بیرحمی نسبت باو کردم؟»

اما در حقیقت این احساس پشیمانی هم دوامی نداشت، مثل این بود که روح سفاک و خون آشام من بهمان کیفیت اولیه باقی مانده بود. برای آنکه خود را از اضطراب اجتماعی آسوده کنم، نا زهم بدامن الکل بنهادم و روحیشتن را یکباره بدست تاریانه سیان سپردم «برو و رایام پلوتونیز بهودی حاصل کرد» اما حلقه فرو رفته آن چشم بیافه مخوفی بو خود آورده بود، بیافه ای که از دیدن آن رعب وهراسی بردل بیسده می افکند دیگر درم بر راه من قرار نمیگرفت. هر وقت مرا از دور میدید ناترس و وحشت میگریخت چند بار که بیچاره را ندان حال دیدم متأثر شدم، شاید هنوز از شغفت و ترحم گذشته، آن انداره در بهادهی باقی مانده بود که اردیدن وضع حرن او و حیوانیکه سالیان دراز مرا شدت دوست داشته متأثر شوم اما این احساس هم بزودی حای خود را بحشم و نفرت فراوان داد، حشم و نفرتی که بر و رایام بکنیه و دشمنی تبدیل شد و سرانجام وسیله سقوط و فوای واقعی مرا فراهم آورد

بعد ادم شما هیچ دقت کرده اید که گاهی یک حس خود سری و عادی، یک میل شدید آزدن و بند کردن در وجود اسان بیدار میشود؟ این حرص و تمایل شدید مولود یک عامل بیرومی نیست که در اعماق قلوب بشری نهفته است، یکی از آن انگیزه های قوی، یکی از آن نیروهای سرسب و معلوب ناشد نیست که بر تمام اخلاق و اعمال ما تسلط دارد

آیا نارها اتفاق بیفته که تمهکاری در حین ارتکاب حنایت، بهود آمده و فهمیده که بایستی اینکار را نکند، معها تعدم و قصداً حنایت خود را انجام داده است؟ آیا حریک تمایل شدیدی، یک علاقه معرط تمهکاری سب دیگری عامل این حنایت معجوف بوده؟ یک قاصی عامل احرای قوانین دادگستری است آیا بدیده اید که همین قاصی نارها سعی کرده از چهار دیوار قوانین پای فراتر بهد و آنچه را که خود او و امثال او وضع کرده اند عامداً زیر پا بگذارد؟

همین روح عادی و میل بآزدن، با تمام قدرت و سیطره خود سراغ من آمد، دلم «خواست گاه کم، بدکم، حنایت کنم، مرتکب اعمال تمهکاریانه شوم، فقط بصرف آنکه میداستم بایستی اینکارها را نکنم»

« این عبارات درست نیست چند تا از ترجمه ها که در این کتاب است این عبارات دارد و مؤلف با این اطلاع، از نقل آنها صرف نظر نکرده است. دکتر حمیدی

بیکروز صبح با کمال خون سردی، ریسما بی بگردن «پلوتو» سته و او را شاخه درختی آویزان کردم در حالی که این عمل را انتقام میدادم بی اختیار اشک از چشمام میریخت بی اختیار از شدت پشیمانی و حزن زیاد میسوختم و میلرزیدم.
گره معصوم را آن وضع فجیع در می دادم برای اینکه میداستم مرا دوست می داشت، برای اینکه میداستم دلیلی ندارد که این جاییت را درباره او بکشم، برای اینکه اطمینان داشتم با این کار مرتکب گناهی وحشتناک و ناشهودنی میشوم، گاهی که ممکن بود روح مرا سقظه ای طرد کند که حتی دراز دسترس این حد و عدل و در عین حال بیرحم و هراس انگیز باشد.

در ساعات دیگر شامگاه همان روزیکه این ماجرا بر روی را سمت سگربه خود مرتکب شدم، با فریاد های بیایی «آتش»، «آتش» از خواب حستم، دیدم خانه من در میان شعله های خروشان آتش میسوزد، شراره های خشمگین آن حتی به پرده های اطاق خواب من رسیده و جیری مانده بود که مرا هم در یک لحظه طعمه خود سازد با چار سراسیمه و وحشت زده از خانه و زندگی گریختم، رن و بو کردن هم که قفل از من ارو وقوع حریق مطلع شده بودند خود را بجات دادند اما در عرض چند ساعت تمام هشی و ثروت من سوخت و خود را بکناره در عقب منحلالت نفر و بکت دیدم بایه بگویم که من هنوز معتقدم بین حایت و مکافات رابطه ای نیست، نمی خواهم اعتراف کنم که بعلمت همین ماجرا بر روی که کردم حانه و هشتی من دستخوش حریق شد، بلکه عقیده دارم این یک تصادف صرف بوده، بهر حال میل دارم بقیه داستان را گوش کنید.

امدادات روز بعد، برای تماشای ویرانه نیم سوخته ای که رورگاری کابون سعادت من بود باز آمدم دیوارها، سقفها، ستون ها همه سوخته بودند و هیچ اثری از آادامی نبود، مگر یک دیوار یک دیوار فقل، و آاهم دیوار اطاق خواب من بود که ناگهانی سر من قرار داشت.

وقتی در یک شام دیده گره هی، انجیرت و تعجب بسطح صقلی شده دیوار، که در پایت صاف و پاک مانده بود، آه زده و گاهی ناحله های متقطع عجیب است زانستی عجیب است آه راز- پوز- حد، در بیان میکند این توجه ریاد و حملات ریبه حس که کجای می راه را بگیرد.

پیش رفته، نقطه ای که تماشایان چشم دوخته بودند نگاه کردم باید اعتراف کنم که معجزه ندیدم آن حیوان کردم نقش گره بر رگی که طمائی بگردن داشت بر روی دیده ریوار به یار بود.

لحظه ای بکسر هر روز، در این کیفیت هیچ سر در بیاوردم، ولی ناگهان فکری بجا آمد حلقه کرد شئی که حانه آتش گرفته بود، گره شاخه درختی که مشرف به سا بود آویزان بود وقتی فریادهای آتش آتش بلند شد، طبیعه عده زیادی از مسایه ها بدخل شده ریختند و چون هور من بعلمت احوال در شرب، در خواب بیجری بودم، بی شک یکی از همسایه ها طبات را ریبه وحسد بیجان گره به را بطرف پنجره اطاق من پرتاب کرده و، باین منظور که مرا از خواب بیدار کند.

قطلاً تیر بهدف اصابات نکرده و چون رنگ دیوارها از شدت حرارت نرم شده بود ، قالب حسدگر به باهمان ریسمانی که بگردن داشت بروی دیوار سائی مانده بود .

بهر حال از تماشای این منظره مجدداً بیادگر به افتادم . از ایسکه جسد حیوان معصوم در میان شعله های دیوانه آتش سوخته بود ، يك تأثر و درعین حال ندامت شدیدی قلب مرا فراگرفت

این شیمانی قدری شدید بود که ماه های متوالی مرا در حرمیداد هر جامیرم مثل این بود که شمع گر به ناکام مرا تعقیب میکرد . موقع تنهایی ، هنگام سکوت ، در مکان های خلوت ، در محلهای تاریک ، هر جامیرم سایه گر به قدم بقدم دسال من بود . آنقدر مرا ناراحت کرد تا ایسکه تصمیم گرفتم گر به دیگری یافته و ناوازش و محبت نیست ما و حیران ندی هائی که بست به پلوتو کرده بودم بجا آورم .

شی در سردانه میخانه در يك گوشه خلوت و بیه تاریک ، ناده بیمائی میکرد و خیال برایش را بدست حوادث سپرده بودم که ناگهان سطر مر سید گر به ای از زاویه تاریک اطاق مرا میگرد ، کمی دقت کرده و سپس بطرفش رفتم

همیسه که دست خود را سرش کشیدم ، از جا برخاست و مثل ایسکه از نوآزش من خوشحال شده سروگردش را بدست من مالید قدری بیشتر دقت کرده و سپس لرزش خفیفی بر جسم مستولی شد ، گر به ای بود بزرگ و تنومند درست ناداره پلوتو و حتی . حتی از يك چشم هم نابینا بود اما نا پلوتو يك احیال داشت پلو بوسا سر بدش سیاه بود ، ولی این گر به يك لکه بر رنگ سفید بر پشت داشت .

بهر صورت بیدارم چرا از پیدا کردن این گر به خوشحال شدم و تصمیم گرفتم آنرا از صاحب میخانه خریداری کنم . همیسه که قیمت آنرا حویا شدم ، مرد ناده فروش از وجود آن اظهار بی اطلاعی کرد و گفتم که هر گر چنین گر به ای را ندیده است . بوازش خود ادامه دادم و مختصر عذائی برایش گداردم و وقتی قصد حرکت کردم دیدم که ظاهراً گر به هم آمده حرکت شده ، از میخانه بیرون آمدم ، گر به ناشناس هم آمد . او را بشویق کردم و در راه گاهی ایستاده او را بوازش کردم و وقتی بجا رسیدم ، گر به همسر اول اردیدن آن کمی لرزید و وحشت کرد ، ولی بروی نا آن خوگرفت و شدت نا آن علاقمند شد

کوته رویی آنرا دامن بر آمد که با روح ستیزه خوی من خود سری آغاز کرد . هلی که رورهای نخست نایگر به داشم ، بهر ت و از جرات تبدیل شد هر روز از رور پیش بسبب ناین گر به بیشتر متشقر شدم ، تا آنجا که این نفرت بکیه و عداوت تبدیل شد و دیگر نمیخواست و لو برای يك لحظه قیافه لعنتی آنرا ببینم تنها علتی که باعث شده بود گر به را از جانه بیرون نکشم ، این بود که یکسوع حس شمرساری و ندامت از رفتار طالمانه ای که بست به پلوتو کرده بودم قلب مرا در بر گرفته بود

دیگر نمیخواستم گر به را بیارام و اعمال ناچوا نردانه گذشته را تکرار کنم ، اما متدبجاً با گذشت آهسته ایام ، رور برور بر شدت تمهر و اسرار من از و د تا آنجا که از

مقابل سیاهی منفور این گربه، مثل کسیکه از نفس يك پیماداعونی میگریزد، فرار می‌کردم^۱

آنچه بیشک بر میزبان نعلت من می‌افزود این بود که این گربه هم از بسیاری جهات شبیه به «پلوتو» بود
این تشابه عجیب زن مرا هم يك شك و ناراحتی دچار کرده بود، اما از آن -
جهت که زن من هنوز از سرچشمه عواطف و وفاداری اساسی برخوردار بود و بخلاف
من فضايل باطنی او دستخوش طوفان امیال اهریمنی شده بود، بدینجهت از بیرون کردن
او خودداری می‌کردم

يك سبب کلی که بر میزبان نفرت من نسبت باین گربه می‌افزود این بود که من
هر کجا می‌رفتم، هر کجا پای می‌گذاشتم، بهر گوشه می‌نشستم، هر جا استراحت می‌کردم،
این گربه ناسرسختی و لجاجت عجیبی مرا دنبال می‌کرد و مرتب مثل شبح منغوری سایه
سایه من می‌آمد گاهی ناسورسردی عجیبی چنان مرا حشمگین می‌کرد که می‌خواستم
سا يك مشت مغز حیوان لعنتی را متلاشی کنم ولی فقط بدلیل آنکه عهد کرده
بودم دیگر گربه‌ای را در عمر خود بیارازم، از اینجهت ناهر رنج و مشقتی بودم دارا
می‌کردم.

صلاً باید اعتراف کنم که سبب دیگری هم مانع کار من بود اروقتی شباهت
عجیب این گربه را با «پلوتو» دیده بودم، از آن می‌ترسیدم؛ مثل این بود که سبزم
مروفته بود که این گربه همان «پلوتو» است؛ یا اگر او نیست، روح ملعون او در حسد
مهور این حیوان حلول کرده است!

این ترس و وحشت و این تردید و شك طوری مرا احاطه کرده بود که نایداقرار
کم حتی امروز هم که در گوشه این زندان بسر می‌برم مرا رها نکرده است و مثل کابوس
وحشتناکی همه‌حافده قدم مرا دنبال می‌کند!

زن من چند مرتبه توجه مرا نسبت به لکه سفید که گونی سرورایام بر رگزمیشد جلب
کرده و میگفت

« فکر نمی‌کنی که حیوان اگر در حیرت و بی‌بیداری است يك قسمت از بدنش مثل گیسوان
سیاه مرد یاربی که ارسپاهی سبیدی می‌گردد سبید شود؟ » شاید هم راست می‌گفت.
شاید هم این همان « پلوتو » بود که برای گرفتن آخرین اشقام خود سراغ من
آمده بود^۱

و حال، آیام واقعا يك مخلوق بیچاره و قابل ترحمی بودم؟ من يك نمونه
بدیع و کامل دستگاه آفرینش خداوندی ناتمام فهم و ادراك و سیطره خود اریک گربه
صعیف و ناتوان می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم و وحشت می‌کردم؛ این آتش حشم و نفرت طوری
در بهادس زبانه کشید که سرانجام علی‌رغم تصمیم و اراده‌ام مصمم شدم این حیوان شوم و
بدوال را بکشم و اربس بپلند و بکشت بارش آسوده گردم

يك روز در حالیکه برای احمام کاری داخل سردانه نیم تارک خانه حدید
خود که يك سای قدیمی و نیمه محروبه‌ای است، میشدم و همسر من هم بدیبال من
می‌آمد، ناگهان گربه لعنتی بمیان پایم دویده و چپری سمانده بسود از روی

پله ها با مغز بر سطح زیر زمین سرنگون شوم در يك لحظه جنون واقعی بر من حمله ور شده و پرده ای از آتش خشم و خون دیدگانم را پوشانید . دست برده تبری را که گوشه زیر زمین افتاده بود بلند کرده و با تمام فشار بطرف من حیوان فرو آوردم - اما اما . خداوند! ازیادآوری آن بخود میلرزم ! زنم که ناظر حریان بود، برای آنکه مانع حنایت من شود، خود را بجلوانداخته حواست دست مرا بگیرد، ولی ضربه سنگین با تمام قوت بر مغز او فرو آمد! بدون کوچکترین تاله ای در خون خود در غلطید و جان داد

نکده قیقه خشک و بی حرکت بحسد بیجان همسرم دیده دوخته و سپس مصیبتی که بر من وارد آمده بود واقف شدم اکنون چه کنم ؟ چگونه بدستگاه عدالت بشری بفرمایم که من عمداً زن خود را نکشته ام؟ چاره ای بود جز آنکه هر چه رود تر جسد را پنهان کنم، حنایتی بود شده و کاری از کار گذشته !

مکرم رسید که میتوانم حسد را از خانه بیرون برم . زیرا مسلماً همسایه ها می دیدند بعد مصمم شدم حسد را قطعه قطعه کرده بسوزانم آنهم موافقی داشت پس فکر کردم چاهی در قعر زیر زمین کنده و حسد را در آن بیندازم ولی آنهم ممکن بود . بالاخره راهی نسبتاً عملی بحاطرم آمد تصمیم گرفتم جسد نرم را در میان دیوار سردانه قرار دهم و روی آن مثل اول آخر بچیسیم در يك سمت دیوار سردانه بعلت رطوبت زیاد، دیوار کمی شکم داده بود شاید هم لوله بخاری و یا چیر دیگری بود . بهر صورت فوری مشغول کار شدم

يك اهرم کوچک تهیه کرده و يكايك آنها را برداشتم آنقدر که بتوانم حسد را جا دهم، و بعد مقداری آهك و خاک و ماسه فراهم دیده بعد از قرار دادن حسد، از دیوار آخر هارا با رحمت و دقت زیاد بجای اولیه گذاردم چند ساعت بعد کار من پایان یافته بود دیوار از هر حیث بصورت اول بازگشته و آثار و علائم حنایت مرا در پس خود محیی داشته بود . مقدار حاك و رباله اضافی را بحارج حمل کرده و کار را در هر جهت پایان دادم .

حال اقدام بعدی من این بود که گربه بانکار و مفوری را که باعث و نابی بدبختی برای من شده بود، یافته و سرایش را کف دستش نهادم اما بحلاف انتظار گربه محسوس نکلی ناپدید شده بود ! هرچاره فتم ، هر کجا را گشتم ، اثری از آثارش پیدا نبود

عیر ممکنست بتوانم میران خوشحالی خود را بیان کنم . آتش نا اینکه در حقیقت روز آن مرتکب چنان حایث مجوهی شده بودم ، معینا از ایسکه دیگر آن گربه پلیدو لعنتی را در خانه نمیدیدم در کمال راحتی خوابیدم . وقتی صبح شدو بارهه جاراکشتم اندک اثری از او ندیدم .

روز چهارم بود که ناگهان درب خانه مرا بشدت کوبیدند، وقتی آبراکشودم عده ای پلیس و مأمورین آگاهی بطور ناگهانی داخل خانه شدند . با وجود آنکه وحشتی مرا در برگرفت معینا اندک خود را بباختم . مأمورین سراسر خانه را گشتند . سئوالاتی بیانی از من کردند و همه را حواب دادم . آخر الامر بمن دستور دادند که برای آخری بار موقع نازرسی همراه آنها بروم . پلیس ها

یکبار دیگر، شاید برای مرتبه چهارم داخل زیر زمین شدند یک بوی رطوبت نامطبوعی در فضای نیمه تاریک سردابه بشام میرسید. مادت بهمه زوایای زیر زمین نگاه کرده و آن نگاه عزم رفتن کردند موقعی که اژدها بالا میرفتند، نمیدانم چرا یکمرتبه تصمیم گرفتیم پیروزی خود را برخ آنها بکشم - گفتم :

- آقایان! دیدید بیجهت نسبت بمن ظلمین شده بودید؛ شما خیال میکردید من قاتل زخم هستم و شاید چند زخم را مثلاً در این زیر زمین محفی کرده ام و سپس بدون آنکه بدانم چه میگویم، اضافه کردم این دیوارها و ستونهایلی محکمند: این بناخیلی مستحکم ساخته شده. و چوب دستی خود را آن قسمت از دیوار که در پس آن حسد همسرم قرار داشت ردم.

- خداوند! هنوز عصای من بدیوار مزبور اصابت نکرده بود که ناگهان از پس آن صدایی آهسته و ناله ماسد شنیده شد؛ صدایی که بضجه یک کودک شیرخواری بیشتر شامت داشت؛ و یک لحظه بعد، یک لحظه کد و دیگر کدر بعد میادی بلند و وحشت زا بگوش رسید!

چشم ناگهان سیاهی رفت و سرم بدوران افتاد یک کام عقب رفته و برای آنکه بزمن بیغم خود را بدیوار مقابل تکیه دادم - مأمورین حملگی مبهوت و وحشت زده، چند دقیقه بهم بگریستند، سپس بجلو آمدند یکی از آنها تبر را از گوشه زیر رمین برداشته و بدیوار زد و بدمال آن مشغول حرا بکردن آن شد

چند دقیقه بعد دیوار بیکبار فرو ریخت و در پس آن جسد پوسیده و نیمه متعفن همسرم من بطرز وحشتناکی نمودار شد و آن نگاه در بالای سر جسد، قیافه مهیب و هراسناک کره مشوم، با همان یک چشم آتش زا و دهان گشوده و خون آلود، ایستاده و مانگاه می کرد

طاهر آ همه چیز آشکار شد : من در آن ساعتی که حسد، اکام زن را در گوشه نیم تاریک سردابه بعاک میسپردم بدون آنکه ملتفت شوم، کره را نیز در آن دحمه محوف بعاک سپرده بودم!

و بدین ترتیب کره محسوس و نا بکار استقام دهشتناک خود را از من کشیده بود!

تلخیص شده از اثر ویلیام شکسپیر

۱۵۶۴-۱۶۱۶

آنطور که بخواهی!

۱

در آن روزگاری که حاکم مشکبیز و سرزمین عشق انگیز فراسه مرکز حکومت نشین های متعدد بود و هر گوشه آن تحت لوای قومی اداره میشد، در یکی از ایالات آن حاکمی میزیست عاصب و ستمکار که مسند فرمانروایی را بجور و عسف از تصاحب برادر خویش خارج ساخته و خود بر سریر شاهی تکیه زده بود

وی که در آزمندی و بیادگیری کمتر نظیر و ثانی داشت، برادر و فسادار را که بنیکنامی شهره خاص و عام بود، بایک تمهید حائنه از سلطنت خلع و سرزمینی نامعلوم متواری ساخته بود

برادر خیانت دیده و رانده از دیار، حشکی دور افتاده بنام «آردن» پناه برد و در آنجا با گروهی از باران و هواداران خویش، زمی دلشین برپا ساخت. رفته رفته با گذشت زمان نزدیکی ساده و عاری از تکلف روستائی خو گرفت و آلاهای را با تماشای مظاهر دلپذیر طبیعت فراموش کرد در این نقطه دور از نظر با گروه تبعیدشدگان خود که روز بروز بر تعداد آنها افزوده میشد قلب و کوچکی فراهم آورد و حیات شیرین و مسرب بخشی را آغاز نهاد

این فرمانروای شوریده صحت و رانده از تاح و تحت را دختری بود «روزالیند» نام، زیور جمال آراسته و بگوهر کمال پیراسته بیروی دلبری و جاذبه ربیائی او بعدی بود که کسی را در برابر جمال آردو پرورش یاری مقاومت نبود

وقتی امواج نوازش دهنده نگاهش بر وجود کسی مستولی میشد، خداوند عشق تیری از پیکان محبت بر قلش فرومی بهاد و او را بزنجیر مهرش اسیر میساخت.

روزالیند از آن هنگام که پدرش از ترس جان بحسک آردن گریخته بود، در خانه عم حفاکار خود باقی ماند تا بحکم فرمانروای غاصب یار و ندیمه «سلیا» دختر او باشد. این اقامت گرچه در روزهای نخست تلخ و اجباری و وسعت و طاقت فرسا بود، ولی رفته رفته پیوندی از محبت بین آردو پدید آورد و دو یار پاکدل را سحت شیفته و یقرا یکدیگر گردآید

داستان ما از روزی آغاز می‌گردد که روزالیند مثل معمول افسرده و اندوهگین در کنار پنجرهٔ اتاق «سلیا» نشسته و نزدیکی پریشان و ارهم گسیختهٔ حاندان خود می‌اندیشید و سلیا دست نوازش بر کیسوان افشان او می‌کشید. در این هنگام قاصدی از جانب سلطان پیام آورد که دو پهلوان رورمند در حضور سلطان آمادهٔ مسابقه هستند و چنانچه آندو نیز جواهرند می‌فروشد برای تماشا در این مسابقهٔ مهیج شرکت کنند. در آن روزگار مسابقهٔ کشتی بین رورمندان و قهرمانان یکی از سرگرمیهای جالب سلاطین و اشرافزادگان محسوب میشد.

روزالیند و سلیا نیز که از جفاکاری بیعت خاطری نگه‌دار داشتند، بدیگران پیوستند ولی علی‌رغم انتصار خود صحنهٔ مبارزه را غیبن و ملال انگیز دیدند. موجودانی طریف و خوش سیما با پهلوانی رورمند و عول پیکر آمادهٔ پیکار بود. تفاوت سن و اختلاف رور و تجربهٔ آنها بعدی بود که هر کس به سبب‌ت می‌توانست پایان اسفبار این مبارزه را پیش بینی کند. معینا حوان مبارزه حو بالیان متبسم و ارادهٔ تردید ناپذیر آمادهٔ این مسابقه بود. کوئی موفقیت خود ایمان و اعتقاد قطعی داشت.

روزالیند که از مشاهدهٔ این کیفیت احساس اضطراب فراوان میکرد، خود را بجوان غافل رسانده تا کلمات دلشاین و نگاه‌های نوازش دهنده او را ترعیب کرده. در این پیکار املهان در گذرد چه پهلوان که کاییکمان نایک حرکت بحیات و حوانی او خاتمه خواهد بخشید. مبارزه طلب ناشاس لحتی با واحد و شیفتگی بدیدگان افسونگر روزالیند مکرسته و سپس گفت «دریما که ناچارم پیشهاد چینی ماهروی مهربانی را رد کنم. من در این مبارزه تصمیم نهائی خود را گرفته‌ام، اگر پیروز شدم رهی افتحار و اگر کشته شدم از مرگ خود نادم بیستم زیرا در این عالم کسی را ندارم که بر مرگ من اشک ندامت از دیده بیارد. اما بهر صورت اجازه دهید که محبت و غم‌جواری شما در این پیکار بدرقهٔ راه من باشد تا اگر ماشکست رو برو شدم از مرگ خود آندوهنا که باشم».

پیکار در گروت سلیا آرد داشت که حوان بگانه پیروز شود و روزالیند ریر لب دعا می‌خواند و پروردگار را در این مبارزه باستعانت می‌طلبد.

آن حالت یأس و ناامیدی و مخصوص آذروی او مرگ، اثر عجبی بر قلب روزالیند باقی‌گذاشت. حس میکرد که حوان ناشاس نیرماید او بی‌کس و تنها و آماج یرحمی و شقاوت رورگار واقع شده، بهیچ جهت قلیش شدت طلبیدن آعار کرد و برای بحستین بار احساس مرموری شبیه بحق بو خودش راه یافت در این- لحظات دیرگذر، صحنهٔ مبارزه نسبتا درجهٔ شد خود رسیده بود. برخلاف انتظار همه جوان ناشاس با بیروی شکرمی که از بو حوانی بی‌تجربه کاملا بعید بود حریف که کار را درهم پیچیده و سراجام در یک لحظهٔ بحرانی، حبهٔ سکین او را سردست گرفته و شدت بزمین کوبید، آسان که نیروی حرکت او را سلب شد و بی‌هوش بر زمین نقش بست.

صدای آفرین و فریاد تشویق و تحسین از همه سولند شد؛ سلطان که از حیرت قادر بخودداری بود ویرا بحضور طلبیده اصل و نسبش پرسید.

جوان گفت نام من «اورلاندو» و فرزند کوچک «سررولاند دوویز» میباشد

سلطان از شنیدن این نام ابرو درهم کشید و «سررولاند» را بغوی میشناخت. سالها پیش هسکامی که او هنوز در قید حیاط بود از یاران وفادار او محسوب می شد بهمین سبب جوان را از خود دارند و محفل را با تکدر خاطر ترک کرد، اما در مآل، رورالیند بیشتر شیفته جوان باشماس شد. در حالیکه دست سلیم را از شوق می فشرد گفت: «پدرم «سررولاند» را خیلی دوست میداشت بعدا اگر می دانستم که این جوان فرزند او است، قبل از آنکه خود را بخطر اندازد، ناسک و تمنا داماش می گرفتم و نمیگذاشتم که در این پیکار شرکت کند و اما حالا که در این مبارزه پیروز شده»

هر دو بکشارش رفتند و جوان فاتح را که از بی مهری سلطان اندوهناک شده بود دلجوئی کردند و چون هسکام معارقت رسید، رورالیند زنجیری از گلولی مرمرین خود کشوده و در حالیکه در دست اورلاندو می گذاشت گفت: «این هدیه کوچک را از من بپذیر و با خود نگاهدار من ارمال و مال دنیا چیزی جز اس ندارم والا یاد سندی گرا بیهاتر بتو میدادم!»

این سخن را گفت و رفت و جوان باشماس را در بهت و حیرتی صیق سائی گذارد.

۴

فردریک، فرمانروای عاصب از همایون و وفای رورالیند را نیست و حال ناشاس دید و از آرمه آن که مکرر در هر گوشه و کنار تحسین صاحب سلطان داشت بزبانی او شنید، آتش کینه و عداوتش بطنه آن آمد و بر آن شد که دختر برادر خود را از کاح حویش بیرون راند پس روزی با طاق سلیم با آرمه مرمان داد که رورالیند خانه او را ترک گوید.

سلیم آنچه ندیده و زاری کرد مقرر ثمر واقع نگردید. ناچار از پدر اجازه خواست که تا بامداد روراند او در کشارش بماند. شبگاه دو دختر تصمیم خود را بهر از خروج پنهانی از کاخ گرفتند و صبحگاه هر دو، یکی در حاکم حوایی نرازند و دیگری در لباس ربی روستایی، اردو پنهانی قصر گریختند و سوی جنگل آردن، جائی که سلطان واقعی در آن رحل اقامت افکنده بود حرکت کردند

هیچیک از آنها نمیدانست که چه حوادثی در کیمیکگاه آن فرادرگرم، مقصد نامعلوم و آئینه، بایدها، تنها سعی آندو در این بود که راه طولانی را سلامت طی کرده و خود را جنگل آردن رسانند، چه شود که پدر را در آنجا ناریاسد و در پرتو نوازش او طلمت سردرند گیرا گرم و مسور گردانند

روزالیند در جامه یک جوان مامرد و سلیم در کسوت یک دختر بر درگاه اعیان

و طبعی بظلمیر رسیدند. مانند دو خواهر و برادر، در میان عبدها رهگذر با گامهای محکم و سنگین پیش میرفتند. هکامی که روز پیاپی رسید، در نخستین منزل رحل اقامت افکندند و چون پول و جواهر بقدر کافی در اختیار داشتند اراجاره کردن اطاق مجزا و خوردن غذای کافی بیسی بدل راه ندادند. دوز دوم و سوم هم بدین منوال پیاپی رسید و تدریجاً سود جنگل آوردن ازدور نمایان گردید.

هکامی که راه پیمائی در داخل جنگل آغار گردید، رفته رفته ظلمت شب همه جا را فرا میگرفت. دیگر نه جایی برای اقامت آنها وجود داشت و نه محلی برای تهیه قوت لایموت. خستگی و ناتوانی و بیم آنکه شبی را باید بیکه و تنها در این جنگل هولناک بی پناه و بی غذا صبح آورد، هر دو را بگریه انداخت. لحظه ای چند در کنار درختی نشسته و سرشک سوران از دیده اشاشیدند. در همین زمان بود که درعین ناامیدی و ناتوانی، چشم آن دو بشبانی افتاد که از آن ناحیه میگذاشت.

روزالیند دست نیار بسوی شبان دراز کرد. وی گفت: «دریغ که من خود جا و مکانی برای نگاهداری شما ندارم، ولی ارباب من حانه ای دارد که میخواهد آنرا بفروش رساند و از این دیار بدیاری دیگر سفر کند، گرچه وسائل کافی در اختیار نیست، باشد که ارباب با اقامت کوتاه شما رضایت دهد و شما شرا در آنجا صبح آورید.»

از این سخن پرتو امیدی در قلب حرمان رده آمد و تا بدین گرفت. هر دو برخاسته بدسال چوپان رفتند تا حانه ارباب رسیدند. روزالیند همان شب نگاه حانه و حشم و سایر وسایل او را خرید و چوپا براهم راضی کرد تا نزد آنها بعد مت مشغول باشد. و بدین ترتیب بحسب تئیس مرحله این سفر بدون وقوع ساعه بلا انتظار پیاپی پذیرفت.



اورلاندو، حواشترین فرزند «سررولاند» بود که از بدو زندگانی روزگار بساغر عمرش حرره ناکامی بریعت هموز کودك خرد سالی بود که پدرش بدرو د حیات گفت و سروشت او را بدست برادر بزرگش «الیور» سپرد

الیور حواشی سبک و عشرت طلب بود و علی رغم وصایای پدرش، توجیهی بتربیت برادر کوچک خود نکرد «اورلاندو» در حانه و کوچه با اطفال و لگرو تپی دست بر رگه شد ولی چون اشراف راده و پاک نهاد بود بدون آنکه تحت تربیت صحیح قرار گیرد و از خرمن فضائل و ماسق بشری توشه ای اندوزد، جوانی مؤدب، روشن دل و زورمند نارآمد همین امر حس حسادت و هرت برادر را براسکیحت و بر آن شد که بطریقی اورلاندو را ارمیان بر دارد

باین منظور چندی برادر را تشویق کرد که با مادر و حویان کبه کار و کشتی گیران با تجربه نبرد پردازد بلکه روری در حین محاربه جان سپرد، ولی اورلاندو همیشه از این مبارزات غالب بیرون میآمد و حریغان و رزیده و کازدان را شکست میداد، سرانجام وقتی از این طریق هم ناامید شد بفکر افتاد که شامگاهی ظلمانی، وقتی اورلاندو در خوانگاه دور افتاده خود بخواب رفته، اطاق او را طعمه حریق سازد و

برادر سخت جان را از میان بردارد.

اما در این زمان «آدام» خدمتگذار وفادار او که عمری در خانه سرور لاند خدمت میکرد، از این راز اهریمنی وقوف یافت و قبل از آنکه او لیون نقشه تبهکارانه خویش را اجرا کند، برادر پاکدل را ترغیب کرد که جلای وطن اختیار کرده و بسرمی دیگری سفر کند و چون او را ندو پولی در اختیار نداشت، حاضر گردید که اندوخته خویش را بدو سپرد و با وی در این سفر طولانی شرکت جوید.

خادم و مخدوم مدتی درباره مقصد خویش اندیشیدند و چون خبر داشتند که سلطان نیکوکار به جنگل «آردن» رحل اقامت امکنده، بدان سو حرکت کردند تا به او خواهان سلطان ملحق گردند.

در جنگل آردن پیرمرد دنجور از پای درآمد. او را ندو ناچار وی را بریز شاخسار درختی فرو نهاد و خود راه باریکی را که به حق جنگلها منتهی می شد در پیش گرفت. ارقصا پس از راه پیمایی مختصری بسرمی رسید که سلطان بایاران خویش گردهم آمده و بصرف غذا اشتغال داشتند

او را ندو که سلطان را بساخته بود، شمشیر ارباب کشید و آهنگ آن کرد که بچیر غذای آنان را برگیرد، ولی سلطان با خوشرویی او را بصرف غذا دعوت کرد و حال و مقامش پرسید او را ندو بادم و شرمکین از عمل خود، پوشش خواست و ما وقع را مارگمت و سپس اصابه کرد که نامش «او را ندو» و فرزند کوچک سر-رو لاند است.

سلطان که خاطرات دلپذیری از دوستی پدر او داشت، از شناسایی این فرزند برونمند شادمان گشت بدنبال خادم سالخورده فرستاد و از آن زمان هر دو را تحت حمایت و عواطف خویش گرفت

۴

هنوز هفته ای از دوران اقامت سلیا و روزالیند در آن جنگل بهشت مانند نبی-گذشت که روزی روزالیند بکمار درختی که سال باز آمد و بحسب تصادف نام خویش را بر بدنه درخت تنومند کیده دید. از این برخوردار بدون انتظار سحت بحیرت فرو رفت همچنان بیروسیاحت در آن اطراف ادامه داد و ناردیگرام خویش را بر بدنه درختی دید ساعتها نادیده فرو رفت اما از این راز چیزی سرور نیاورد. فکر کرد که شاید جنگل را ملکه ایست افسانه ای و روزالیند نام که دلباختگان او نامش را بیادگار بر درختان میکنند. چندی بدین تصور بود که ناگهان جوانی برابر خود دید که در آن بواهی بصد و شکار اشتغال داشت

چون نیک نگرست او را ندو را شناخت. قلبش طپید و آغاز کرد و حالش دگرگون شد او را ندو نیز که مقابل خود جوانی ناشناس ولی خوب روی میدید، نزدیک شد و نام و نشانش پرسید

گفت نام من «گانیمد» و در این دیار با خواهر خود «آلینا» زندگی میکنم.

او را ندو اردیدار او خوشنود شد و با وی دوستی آغاز کرد

گویی درسیهای تابناک او اثری از يك عشق گمشده و آرزوی برپا داشته
میدید. چندی با او بگردش و تفرج پرداخت و بتدریج اسرار دل را ناوی در میان نهاد
و برای او شرح داد که چگونه روزی در حین مسابقه کشتی دختری خوشچهر و پاکدل
بنام «روزالیند» از قلب نا امید او تفقد کرده و نا جاده نگاه خود قلبش را ربوده
و از آن زمان لحظه ای می گذرد که از فکر ویاد او غافل ماند، از این روست که
بهر درختی که می گذرد نام او را بیادگار باقی می نهد و در هجرانش ترانه های حزن انگیز
و نشه های دردناک میسراید.

روزالیند از شنیدن این ماجرا سخت از خود بیخود شد
بغاطرش گذشت که زمان باعتراف گشاید و خویشتن را در آغوش عاشق شوریده
که قلب و روحش را مسخر ساخته بود گذارد، اما حد او بد عقل بر او نیست زده که بهوش
ناش، در این لحظه اعتراف شایسته نیست، چه بهتر که او را بیشتر آزمایش کنی تا
مبادا محبت او نا پایدار و زود گذر باشد

پس بدو گمت که من روزالیند را میشناسم و او را نام قرآنی بردیک است و
از خلق و رفتار او آگاهم، همان به که مرا روزالیند فرض کنی و آنچه در دل داری
بگویی

او را بدو روزها بکلبه آشنای حدید میرفت و او را با خود برداشته بدرون
جنگل ها بدامن کلبه و سبزه ها و در کنار چشمه ها و جویبارها می برد آنگاه
برابرش زانو میزد و چنانکه گویی با محبوب واقعی خویش سخن میراند با او را زد
می گمت :

یکروز بهنگام سپیده دم که او را ندومثل معمول از بستر خود برخاسته و نا امید
دیدار تازه آشنای خود میرفت، در حین راه مردی را دید که در کنار درختی آرمیده و
بغواهی گران فرو رفته است اندکی بچهره اش نگریمت و آنگاه حیرت زده برادر
خود «اولیور» را شاحت روی برگرفت و خواست نا دیده بگذرد اما چندگام
دورتر نگاهش باری بررگه و توهم افتاد که بآهستگی بحالت برادر می خزید
در يك لحظه زود گذر، عواطف برادری و محبت اساسی بر کینه و عداوتش غالب
آمد شمشیر برکشید و بجانب مار حمله برد هنوز گامی پیش نرفته بود که غرش ماده
شیری خشمناک او را بغود آورد تا ملرا حاضر نشدند بایک صریت مار را بدویم کرد
و سپس بحالت شیر پرید سردی خونین و هولناک درگرفت.

او را بدو باصربات بیابی شمشیر، حیوان را بیحال کرد و سپس با او درآویخت.
شیر چون خود را بادش رو ریمدی برابر میدید تا تمام فشار پنجه، بازوی او را بدو
را ندید و لی پیش او آسکه ضربه دیگری وارد سارد، بازوان او را بدو او را
بخاک هلاکت امکند

در این هنگام اولیور که سرشك ندامت در دید گاش حلقه زده بود از ایسبه
فتوت و حواس مردی برادرش مرگین و ارگدشته خود نام و پشیمان گشت. بیای وی افتاد
و تقاضای عفو کرد او را بدو که قلبی پاک و تابناک داشت او را در آغوش کشید و در دم
گذشته های تاریک و هولناک را براموش کرد هر دو بجان کلبه محبوب راه افتادند
اما خوبیری بازوی او را بدو و وحستگی شدیدی که اراين مبارزه بوی دست داده بود

ویرایی حال کرد اولیور بموجب تقاضای برادر بیستجوی کلبه «گانیمد» شفاف و در کنار برادر و خواهر که زیبایی هر دو سخت او را بحیرت انداخته بود و موقع را بازگفت. و روزالیند بعد از شنیدن این حادثه آنسان پریشان گشت که بحال ضعف افتاد. سلیا و اولیور هر دو آشفته و متحیر برای بهبود حال او شروع بجاهدت کردند در این لحظات دیر گذر، نگاههای پر آرزوی اولیور پشیمان عطفوت بارسلیا دوخته شده بود.

گاهی دستش را بدست او می گرفت و زمانی نگاهش با نگاه او تلاقی میکرد گویی سلیا نیز تحت حاذقه شخصیت نافذ و نگاههای پرتنمای او قرار گرفته بود چه دستش را بگرمی میفشرد و بندای قلبش پاسخ میداد

روزالیند لحظه ای بعد دیده گشود و از ضعف نفس و عدم بردباری خود شرمگین شد. با اولیور گفت برادرت سخنی از دگر گویی حال من مگویی بکوش تا او را نزد من آوری بلکه در این خانه از او پرستاری و مواظبت کنیم.

اولیور که ییکپاره دل و دین عشق و محبت این خواهر و برادر مهربان داده بود شتابان بجانب او رواند و بازگشت و از آنچه بر او گذشته بود ویرا آگاه کرد. سرانجام بدو گفت که از خدا میخواهد «آلیسا» خواهر ماهروی «گانیمد» بهمسری او درآید او را بدو که تسم خشودی بر لباس طاهر می گشت بدو گفت «هم اکنون بروی مار گردد و عشق خود را بر زبان آور، چه اوا کون تنهاست، زیرا میبینی که گانیمد برادر او سوی مامی آید.»

اولیور رمت و دو دل داده را که بظاهر دو دوست وفادار بودند در کنار یکدیگر تنها گذارد او را ند و ماحرای عشق برادر خود را بخواهر او بازگفت و سپس اضافه کرد که کاش روزالیند محبوبه زیبای من نیز در این لحظه اینجا بود روزالیند بدو گفت برادر، اندوه منک میباش، من معشوقه زیبای تو پیامی فرستاده ام که فردا در این جنگل حضور یابد و از تو تما می کنم که از فردا فخر ترین جامه خود را بپوشی و در کنار سلطان نارآئی، تامن اردوست خود بجوایم که ماهم سری تو رضایت دهد صبحگاه بعد ضیافت ناشکوهی در جنگل زیبای «آردن» برپا گشت و از نخستین ساعات مامداد، سلطان، او را ند و، اولیور و سایر هواخواهان او در یک نقطه گرد آمدند و ماتتظار ورود روزالیند دقیقه شماری کردند سرانجام دو ماهروی فراسوی درجانه زیبای سلطنتی از دور نمودار شدند

روزالیند خود را بنای بدو انداخت و عشق و محبت خویش را با بوسه های پیایی بر پیشانی او آشکار ساخت آنگاه از پدر اجازه خواست تا با و صلت و با او را ند و موافقت کند سلطان که از مسرت دیدار دختر خود سرار با میشتناخت دست دو و عروس را در دست دو برادر گذاشت و بدین ترتیب عشق آبدو ناشاد کامی پایان پذیرفت

از جانب دیگر فرما بروای غاصب که تنها دختر خود را از دست داده و از طعنان پیایی مردم ستوه آمده بود، بدیر پناه برد و رضای ماطن رادر پر هیز گاری و خدا پرستی یافت کوتاه زمانی بگذشت که سلطان واقعی اربو بر سریر پادشاهی تکیه زد و ههای

تثویل کوتیه فرانسی

۱۸۱۱-۱۸۲۲

پای مومیایی

در آن روز فرج بخش، مادی و ارسته ارغم های زندگی در کوچه های دور افتاده پاریس قدم میزدیم. بلا تصمیم و بدون مقصد راه می رفتیم تا آنکه خود را برابریک مغازه بزرگ عتیقه فروشی دیدیم.

این مغازه که بطایر آن در این اواخر در پاریس فراوان دیده میشود، جایگاه فروش آثار قرون گذشته و مایشگاه اشیاء فراموش شده عهد عتیق است. فقط شاید کارگاه يك نقاش کسبام، یا آرمایشگاه يك شیمی دان تازه کار، یا مغازه کلدوژی و برودری فروشی نظیر آن باشد زیرا در این سردانه های نیمه تاریک چیزیکه کمتر یافت میشود هوا و روشائی و آنچه که فراوان بچشم می خورد گردوغبار است. تارهای عسکپوتی که سراسر مغازه را مثل پوشش ضحییی فرا گرفته، مانند اینست که از حیث قدمت و کهنی برآب از دستنند های روزگاران کهن که در گوشه و کنار مغازه پراکنده بود کهنه تر بودند.

سراسر این طالار، آنچه من دیدم پر بود از اشیاء کهنه و کالاهای عجیب و غریب درست مثل این بود که این مغازه میعادگاه نارماندگان دوره های باستانی و قرارگاه یادبودهای فراموش شده اقوام مختلف بود. در يك سبب پیه سوزی از اعصار ماقبل تاریخ، شاید ار عهد «آریان» که از حاکم سرخ ساخته شده بود بروی قفسه ای از چوب آبوس متعلق بیوان قدیم قرار داشت. در يك گوشه دیگر، مجسمه ای از يك دوشس متعلق بدربار لومی پانزدهم در کنار میر مشبکی از چوب بلوط، کار استادان دوره لومی سیرده که کهنه کاریهای حیرت انگیز آن چشم را حیرت میساخت قرار گرفته بود.

در سمتی دیگر، بروی قفسه های عریض و کمره دار، بشقابهای آتار هرمندان ژاپنی و چینی با نقش و نگارهای رنگارنگ پهلوی هم چیده شده و در کنار آنها سوه های ارمیسا کاریهای کار «برنارد بالیسی» هرمند معروف گذارده شده بود. یکجا تارهای زرین ابریشم گلاتون کارچین، مثل آشاری از طلا از بالای قفسه پائین ریخته شده و در حاشی دیگر شالهای پولک دوزی شده کار کشیر در زیر شعاعی از نور خورشید که بطور مورب از دروخته سردانه بیرون میتابید موج میزد تعداد زیادی تابلوهای

کوناگون که بعضی از آنها نقاشی آب و رنگ و بعضی مینیاتور بودند از زیر حبابی از غبار جلوه میکردند و باینک نگاه فکری بنده را بنفای اشیاء قدیم متوجه میساختند.

در بالای سقف يك جوشن منقطع که شاید رورگاری لباس رزم آوردان رومی بود آویزان شده و گرداگرد آن قابهای چینی با تصاویری از ماهر و یان برهنه از وراء تارهای عنکبوت نمایان بود.

همه جا اشیاء مختلف برویهم ریخته ، طروف چینی عجیب و غریب، گلدانهای مذهب کار «ساکس» ، طروف و مجسمه هایی از نوع «سور» سراسر طاقچه ها و زوایای مغاز را پر کرده بود.

فروشنده که قامتی کوتاه و قدی خمیده داشت و ارحیت قیافه خود او نیز در شمار اشیاء ماقبل تاریخ درمی آمد، همه جا مثل سایه پائین من مرا تعقیب میکرد.

بهریشی که نگاه من بدان منعطف میشد فوری شرحی از نفاست و داستان بر- حادثه پیداشدن آن برایم بیان میداشت. همینطور که برای تماشا بدین سووآن سو میرفتم هر آنگاه که دامن لباس من بروی مبل کشیده میشد و خطوط نامورونی بر سطح پوشیده از خاک آن باقی میکشید، او فوری با دست خود آن را پاک میکرد و بعد دست آلوده را بدامن کت خود می مالید.

در حین تماشا کسکی بقیافه فروشنده دقیق شدم واقعا مثل این بود که او هم رفته رفته در میان این اشیاء کهنه بصورت عتیقه درآمد بود بروی چمچه صاف و صیقلی شده اش فقط چند تار موی سپید بطور پریشانی ریخته شده و از میان صورت گرد و پرچینش دو چشم کوچک و محلی مثل دیدگان صرافان را بخوار میدرخشید.

فروشنده عاقبت ارسکوت متدمن ستوه آمد، بالحن اعتراض آمیز پرسید:

— ارباب! بیجواهد از من چیزی بخرید؟ يك خنجر عالی کار مالایا دارم که تیغه اش مثل شعله آتش موح میزند؛ حتما نظیر این خنجر را در عمرتان ندیده اید و یقین دارم که مجموعه اسلحه شما را کامل میکند. ببینید واقعا ایسن دشه از آن سلاح های خون آشامی است که اگر بشکم کسی اصابت کند ووری امعاء او را بیرون میریزد!

این شمشیر دوسرهم از آن چیزهای نادر است که «ژوزف دولاهرا» شمشیر ساز معروف آنرا ساخته. راستی این مجسمه را نمی پسندید؟ یکی از آن نمونه های بسیار عالیست که نادرست ساخته شده.

باملايتم سخش را بریده و گفتم

— نه، من بقدر کمالی اسلحه و لوازم کشتار دارم. مقصود مشخصی نداشتم که اینجا آمدم، ولی اگر يك چیر کوچک و زیبای میتواستم پیدا کنم که مثل وزنه بروی کاغد های میز تحریر خود بگذارم، آنرا میخریدم.

از این چیزهای معمولی که لوازم التحریر فروشان دارند بدم می آید يك چیز میخواستم بسیار عالی که نظیر آن همه جا باشد.

مرد فروشنده کبی بفکر فرو رفت، در حالی که زیر لب تکرار می کرد: «وزنه ای

که روی کاغذ گذارده شود! کمی با اینطرف و آنطرف نگاه کرد. مقداری اشیاء را بهم ریخت و بالاخره مقداری مجسمه کوچک برنزی، تعدادی عروسک های کارچین و هند و چند بت سنگی کوچک از «برهما» و «ویشنو» خدایان هندمقابلم گذاشت

مدتی بود که من يك مجسمه ازدهای چینی که بدنش با دانه های جواهر رنگارنگ رنگ مرصع شده بود و از میان دهان گشوده اش شراره آتش بیرون میجست نگاه میکردم. پهلوی آن بتی بود از «ویتزیل پوتلریلی» خدای باستانی مکزیکي ها که هیبت مخصوصی داشت. اغلب اینها تشنگ و جالب بودند ولی در نظر من چیز بسیار عالی و منحصر بفردی نبودند. در همین موقع بود که ناگهان توجه من بجانب شیئی مخصوصی معطوف شد و همانجا بی حرکت ماندم. آنجا در کنار آن اشیاء درهم و منقوش، پاتی دیدم ظریف و زیبا، آنقدر جالب و جرییده بود که شاید در تمام مردم هرگز چنان پای موزون و متناسبی ندیده بودم

اول یقین کردم که پای شکسته «ویوس» است در آن مصای بیه تسار باک تشخیص با ساسی مقدور نبود ولی در همان بورخفیف، طراوت و حالت عشق انگیزش مرا بطرف خود کشید گفتم آن پارا بس بدهید! مثل ایست که چیز ندی ایست!

فرو شده خمیده پشت کمی ناحیرت بمن نگاه کرد و آه بوقت پارا برداشته و در دستم گذاشت نخست از سکی آن خیلی تعجب کردم. دیدم جنبش از فلز یا چینی نیست اما درست مثل یک پای حقیقی، شیه ناین بود که از گوشت و پوست و خون و شراب این ساخته شده باشد فوری حقیقت را دریافتم این پای برهنه ای بود که مومیایی شده بود از زیر حجاب مازک مومیایی تمام آن خطوط بادیدی پا نمایان بود انگشتان ظریف و ناخپایش حوش فرم مثل عقیق، شفاف و درخشان بود شست با کمی از سایر انگشتان مجرا و حالتی داشت که انسان را مسحور و دیوانه می کرد. کفش آنقدر تیز و لطیف بود که معلوم بود هرگز صاحب آن، پای برهنه بر زمین نگذاشته بود. شیه ناین بود که این با فقط بروی حصیرهایی از بوریای ساحل بیل و فرشهایی از پوست پلنگ راه رفته بود

صدای مرموز فروشنده که ناقه بقه استنراء آمیزی همراه بود درشته خیال مرا قطع کرد

— راستی عجب سلیقه عالی! پس شما پای زیبای برنسس «هرمونیس» را میخواهید! میخواهید يك چنین شیئی قیمتی را بجای ورنه کاغذ مصرف کنید؟ واقعاً عقیده بسیار عالیست! ایده ایست کاملاً شاعرانه! ولی آقای عزیز! اگر فرعون کبیر می توانست تصور کند که روزی پای دختر محبوب او را از اعماق آن صخره های سنگی سابق، اردرون آن تابوت سه پوشه که با تصاویر ارواح مقدسه و حرف «هیر و کلیف» مزین شده بیرون کشد و بجای ورنه کاغذ مصرف کند، حتماً از نفرت و خشم سخته می کرد!

سحن فروشنده را قطع کرده گفتم:

— برای این، چقدر می خواهید!

— این پا بدون تردید گرانبها ترین شیئی منست . اگر جفت آنرا می داشتم . کمتر از پانصد فرانک طلا نمیدادم . پای دختر فرعون ؟ مسلماً هیچ چیز در عالم گرانبها تر از آن نیست!

گفتم: راست است که این پا شیئی معمولی نیست . اما قیمتش چقدر است؟ قبلاً بهتر است بگویم که نقدینهٔ جیب من بیش از پنج لویی بیست! من فقط می توانم چیزی بحرم که قیمتش معادل پول جیب من باشد!

فروشنده درحالی که سر خود را بنا را حتی تکان می داد گفت:

— فقط پنج لویی برای پای پرنسس هرمونتیس! خیلی کم است! این پاییک چیز معمولی نیست، ولی حالا چون شما آن را دوست داشتید با ضرر میفروشم!

و آنوقت قطعهٔ ترمهٔ کبسه ای که در کنار دستش بود پیش کشیده و آنرا در میاش پیچید:

— این ترمهٔ هندی بسیار علاست! رنگش طبیعی و جنسش نرم و محکم است و من آنرا برای کان شما تقدیم می کنم!

و سپس بسته را من داد درحالی که سکه را ازم می گرفت و در کیف کمر خود که شیهٔ بحور حین های کوچک گدایان قرون وسطی بود می انداخت زیر لب تکرار کرد:

پای ریای پرنسس هرمونتیس بجای ورهٔ کاغذ، قطعاً فرعون کبیرا این گناه نخواست گذشت! او دختر خود را خیلی دوست میداشت!

درحینی که از رفتار و گفتار فروشنده خنده ام می گرفت، گفتم:

— شما طوری صحبت میکنید که مثل اینست که همعصر او بودید و راست است که من شما را فقط خدامدانند اما گمان نمیکنم که بعد اهرام مصر برسد!

و آنگاه راضی و شادمان بغاه بار گشتم و تنی پای باطابق تحریر خود نهادم برای ایسکه بهتر از آن استعاده کنم، پای آسمانی ماهروی مصری را بروی ابوهی ارکاغده که بر سطح میز اباشته بود نهادم

اینها کاغدهایی بودند که هرگاه و بیگاه بروی آنها اشعاری نوشته، مقاله ای را شروع کرده و ناتمام گذاشته، نامه ای را بدوستی نوشته و بجای آنکه بیست و دهم در میان اوراق پراکنده فراموش کرده و بالاخره آثاری بودند که در زیر پردهٔ نسیان و لا قیدی از خاطر رفته و فراموش شده بودند.

درحالی که ارتماشای این شیئی زیبا که پیرایهٔ تازه ای برای میز من محسوب میشد لذت میبرد، ناغور و وساعت فراوانی ارحانه بیرون آمدم . نمیدانم چرا در من یکنوع حس خود پسندی و یک قسم رضایت شدید باطنی ارتصاحب این با ایجاد شده بود. ارکاگر هر کس میگذاشتم خود را باحاطر داشتن پای یکی از حداد و دان زیبایی و عظمت اعصار گذشته از همه برتر میسر مردم

بر تمام آن مردمی که فاقد یکچنان شیئی بی نظیر و گرانبهای بودند با نظر تعقیر میگریستم و فکر میکردم چگونه این مردم صاحب ایقدر زیبایی و ادراک بودند که قبل از من یک چنین قطعهٔ نفیس و نادری دست یافته و لذت زیبایی آن را درک کنند

آن روز باد و ستانی مصادف شد که از دیر بار با آنها پیوند دوستی داشتیم و چون از باده رضایتندی سرمست بودم، با آنها بسراغ شرابخوری و خود فراموشی رفتیم شامگاهی بس شیرین گذشت و دیرگاه بخانه آمدم

وقتی با طاق خویش بازگشتم، در همان لحظه که درب را گشودم رایحه ای خفیف ولی دلنشین و سکرآور و ربشام خوردن سکته بی شایهت ببطرهای رؤیا افکیز سرزمین شرق نبود

مثل این بود که حرارت اطلاق، موادی را که روزگاران پیش دست مومیای گران مصری با کبک نمک قلیایی و بعضی مواد نفتی، جسد نازنین و ناکام پرنسس مصری را شکافته و مومیایی کرده بودند، برم کرده و شمیم روح پرور آنرا در فضای محدود اطلاق پراکنده بود عطری بود که با وجود رقت، هنوز ماند و شورانگیر بود و پیدای بود که دست روزگار با وجود گذشت مدتی قریب چهار هزار سال نتوانسته بود آن را از ساحت آن پای ظریف و لطیف بزداید

دیری پامید که مرا از استنشام آن رایحه روح بوار و تماشای وضع خیال پرور آن با، حالتی بین خواب و بیداری دست داد همه چیز در نظرم تار و تدریج در پرده ابهام فرو رفت

با وجود اینکه در حالتی بین خواب و بیداری بودم متدرجاً فروغی از هوشیاری در فضای تاریک حافظه ام تائید گرفت و بدنبال آن رؤیای واقعی آرامی شروع شد دیدگان و روح گشوده و اطلاق خویش راهمانگونه که بود دیدم. فکر میکردم بیدارم، ولی یک نوع حس مبهم هوشیاری بمن میهماند که حوابدهام و شاید پس از چند لحظه حادثه ای صورت خواهد گرفت

رایحه دلایز عطر مومیایی شدت افراش یافته و اندکی احساس سردرد میکردم، اما در عین حال بحدومیفهماندم که این سردرد مولود افراط در شرابهای شرابی بود که سلامتی خداوندان نادیده و سعادت های آینده خود نوشیده بودیم.

در این هنگام دیدگانم در حال انتظار بدرج مقابل دوخته شد و اندکی بعد گرداگرد اطلاق برگردش در آمد تمام اشیاء همه مانند اول درجای خویش قرار گرفته بودند چراغ در زیر حجاب کریستال سنگی آرامی میسوخت و تصاویر آب و رنگ آنرا بر بیامی مودارمی ساخت

برده ها همچنان بی حرکت برادر درها و آویزان بود ماسد ایسکه همه چیز یک حالت خواب آلود و رخوت بخود گرفته بود

پس از چند دقیقه مثل ایسکه یکمرتبه این آرامش مطلق بهم خورد، پنهانی صدای شکاف خوردن قفسه ها، مل ها و کلیه اشیاء چوبی بگوش رسید ا دروی خاکستر خاموش شده آتش که بارقه های صیفی ار آن در سجاری دیواری سوسومیرد ناگهان شرارهای سوزانی رانه کشید

شقاب های دیواری همه مانند چشمان درشت و درخشانی بر سطح نیمه تاریک دیوار بودار شده و مثل دیدگان من بحال انتظار در آمدند

در یک لحظه ناگهان نظرم متوجه پای پرنسس «هرموتیس» شد دیدم پا

آرامی شروع به جنبش کرد؛ نخست يك جنبش ضعیف و آنگاه خود را جمع کرده و بروی کاغذها بحرکت درآمد؛

برای يك ثانیه دیر گذر چشمان خود را با وحشت و هراس بستم ، در حالیکه صدای خفیف حرکت پا را بروی انبوه کاغذ بخوبی تشخیص میدادم.

با مشاهده این وضع عجیب و بلا انتظار، مثل اینکه در دل از این معامله خود احساس پشیمانی کردم، بهخصوص آنکه فکر میکردم من شیئی خریدم که نظیر يك وزنه ماسع حرکت کاغذها باشد نه آنکه خود حرکت کند؛ در این موقع غفلتاً باین فکر افتادم که چگونه ممکن است یکپا بدون آنکه جان داشته باشد حرکت کند؛ از تصور این فکر ترسی نامحسوس سراپایم و افرا گرفت !

در همین زمان بود که ناگهان دیده پردۀ اطاق تکان خورد و متعاقب آن صدای منقطع پائی، مثل کسی که نایک پا حرکت میکند، بگوشم رسید

ناید اعتراف کنم که از مشاهده این وضع متناوباً بدنم داع و سپس منجمد شد و آنگاه عرق سردی بر سراسر جسم نشست.

سراپاجام پرده آرامی پس رفت و در میان دولسگۀ در، قامت موزون يك انسان زنده آشکار شد؛ دختری بود جوان و جذاب ، بشره اش گندم گون و اندکی متمایل بقهوه ای، ولی دارای یکسوع جاذبۀ عجیب زیبایی شرقی چشمش نادامی و مورب ، ابرو اش سیاه و هلالی ، بیش کشیده و قلمی و شبیه بینی الالهۀ زیبایی یونان قدیم بود درست شبیه مجسمۀ مرمری رة النوع و جاهت اعصار باستانی «فرنت» ، ولی چیزیکه در او اذهم متمایز تر بود ، ترکیب قشکۀ صورت و برجستگی لبهای متناسب او بود که هر بیننده در نخستین نگاه میتواست او را بساحل نشیان دورۀ «هیرو کلیف» پیل بست دهد

نازوهای او ناریک و مرین بدست ، بند های فلزی و سنگی ، سود گیسواش سراسر بر چین و شکن و بگرد صورتش ریخته بود وسط سیمه ، بین دو پستان نیمه برجسته مجسمۀ کوچک «ایسیس» رة النوع بزرگ مصر باستانی در حالیکه تازیانه ای هفت سر بدست داشت آویزان بود

بر سراسر پیشانی تیره فام او، حلقه های مدور و تسمه های طریف و نقاشی شده جلوه گری میکرد

شاهزادۀ فتان مصری در لباسی بود که در نگاه اول مرا بحیرت انداخت سراسر جامه مخصوصاً دامن برچیش از تسمه ها و بوارهایی بهم دوخته شده و با حروف «هیرو کلیف» و تصاویر باستانی مصر ترین یافته بود

همانطور که در حالتی بن شفتگی و حیرت او را نگاه میکردم ناگهان صدای آمیخته ناخشم نازرگان عتیقه فروش ناردیک در گوشم طنین انداخت .
« قطعاً فرعون کبیر ادا این گنساء نخواهد گذشت ! او دختر خود را بخوبی دوست می داشت ! »

از تصور این خیال بحود لرزیده و نگاهم را غفلتاً متوجه پای پرنسس کردم، دیدم شبج زیبایی نیمه شب نیرازیک پا محروم بود

در همین لحظه دختر آرامی نزدیک شد و مستقیماً بطرف میر آمد همینکه

برابر می‌رسید و آن پای ظریف را بروی اثبوه کاغذها مشاهده کرد، چشمان سیاهش پر از اشک مسرت شد. دست لرزان را دراز کرد تا پا را بردارد ولی آن پا، مثل آنکه بر فتری قرار گرفته باشد ناگهان با دیگری به حرکت آمده و از مقابل دست شاه - زاده مصری گریخت

الاهة زیبای نیل در این هنگام بسطش درآمد با اینکه او بزبان «گوتیک» صحبت میکرد و این زبان مربوط به مصر قراعه و بیش از سه هزار سال بود که متروک شده بود، معبدی من آن شب زبان او را به خوبی فهمیدم هر موتیس با صدای شیرین و دلنشین، شبه به آهنگ روح نواز زنگهای قوافل، شروع به صحبت کرد - ای پای عزیز و کوچکم، تو همیشه از کنار من میگریزی، در حالیکه من همیشه ترا دوست می‌داشتم و از تو بخوبی نگاهداری می‌کردم یادت رفته که ترا در لگن‌های مرمر سفید که آبش با عطرهای خوشبو آمیخته بود شستو میدادم؟

چطور پاشنه ترا با روغن نخل و سنگ پای گرابها نرم می‌کردم، ناخسای ترا با قیچی طلا می‌گرفتم و بادندان اسب دریایی صاف می‌کردم؛ ترا با صندل‌های گرانبهای که بدست نقاشان ماهرترین یافته و بدست ماهران مصری گلدوزی شده بود زینت میدادم؟

فراموش کردی که بروی شست تو انگشتی مقدس «اسکاراویس» ۱ را می‌گذاشتم تا ریا تر جلوه کنی، و توجه بدن نرم و سبک و چالاکی را میکشیدی که هر پای تبلی هم از تحلل آن عاجر میماند؟

وقتی سخنان پرنسس باینجا رسید، غفلتاً از پای طریف صدای برخاست : - شما میدانید که من بخود تعلق ندارم. مرا حریده اند و من با چار از آن دیگری هستم هر چه هست گناه همان عتیقه فروش پیراست او از اینکه نتوانسته بود جسم شما را با اختیار خود بیاورد یک نوع کینه و عداوتی بسبب شما پیدا کرد آن اعرابی که دست تعاونت با تو شما دراز کرده و بدن شما را اردو آن دهنه زیر زمینی گورستان «تیبس» ۲ بیرون آورد و ربود، همه را همین عتیقه فروش احضار کرد، او زحمت ها کشید تا جسم شما را بچنگ خود بیاورد، ولی عرب فروشنده مرا از شما جدا کرده و با و فروخت، حالا قیمت من پنج لوئی است! آیا شما میتوانید این پول را بصاحبش بدهید و مرا آزاد کنید؟

پرنسس بگریه درآمد؛

- افسوس که من پولی ندارم! هیچ چیز گرانبهای هم ندارم! تمام پول و حواهر و هستی مرا در دیده اند!

در اینجا طاق ت نیاروده و کلام دختر زیبای مصری را بریدم - شاهزاده خام، من آنقدر آدم ستمکاری بیستم که پای کسی را بدون رضایت صاحبش نگاه دارم! اگر شما هم فرضاً این پول را میداشتید باز هم من این پادشاه

(۱) Scarabaeus مظهر قیامت و حاصل چیزی در مصر قدیم
(۲) Thebes شهر بزرگ مصر باستانی و پایتخت سابق مصر علیا این شهر بدست اسکندر مقدونی ویران گشت

هدیه میدادم! من باید چقدر آدم ناپاك و ظالمی باشم که پای شاهزاده خانم زیبایی مثل شمارا از شما جدا کرده و پهلوی خود نگاهدارم؟

حسن کردم که این مضامین شیوارا با مناسبت کاملی بیان کردم بطوریکه ماهروی مصری تحت تأثیر کلام من، نگاهی از روی کمال حق شناسی بمن ابداخت و سپس چشمان زیبایش متیسم و درخشان شد بارها از روی میز برداشته و مانند کسیکه بخواهد چکمه‌ای بپا کند آنرا ساق متناسب خویش متصل کرد آنگاه با مسرت عجیبی چند گام شروع برای رفتن کرد.

— آه، پدرم چقدر ازدیدن پای من خشنود خواهد شد!

او که از اولین لحظه تولد من ملتی را مأمور ساخته تا در عمق صخره‌های خرد نشدنی کوهستان، آرامگاهی برای من حفر کنند و بعد جسد مرا طوری در عمق معاك قرار دهد که تا روز «رستاخیز» دست نخورده باقی ماند، حالا چقدر ازدیدن پای سالم من خوشحال خواهد شد! بیایید، بیایید با هم پیش پدرم برویم. او ملاقات شما که پای مرا بمن بازگردانده‌اید بیش از اندازه مسرور میشود!..

سیمای فریبده و کلام نافذ پر تنس طوری بود که مرا کاملاً شیفته و واله خود ساخته بود بی اختیار از جای برخاسته و برای پوشیدن لباس رستم یکی از آن جامه‌های ربابا و بلند را که بر بدنه‌اش گل‌های درخشان مصور بود انتخاب کرده و پوشیدم گویی این لباس من جلال و عظمت فرعونیی میداد سپس سرعاً کفشهای خود را رفتم، از میان آنها یک جفت لعلین ترکی که مرصع بجواهر بود انتخاب نموده و بپا کردم آنگاه نزد پرنسس بازگشته و آمادگی خود را برای حرکت اعلام داشتم

شاهزاده زیبای مصری نگاهی از روی شیفتگی بمن امکنده و سپس مجسمه کوچکی را که بشکل گردن بند بروسط سینه داشت از گردن خود باز کرده و بروی کاعده‌های من نهاد

— اجازه دهید این یادگار کوچک روی میز شما ناقدی نماید حال که من پای خود را از روی میز شما برداشته‌ام، شاید این مجسمه کوچک بتواند مثلاً یک وزنه کاعده برای شما خدمت کند! و آنوقت دست خود را بدست من نهاد تا بسوی مقصد نامعلوم خود حرکت کنیم. حسن کردم دستی لطیف و عشق انگیز در دست خود دارم، اما سرد، مثل پوست برم مار.

بسرعت هجیمی که ارباب دهم سریعتر و از حش پیکان هم تندتر بودند درون آسمان، به عمق آن فضای بی انتها و لاخوردن حرکت کردیم، برای چند لحظه هیچ چیز، جز فضای لایتناهی نبودار بود، اما بزودی دورنمای شهر با عظمتی در دامنه‌ای بودار گردید يك لحظه بعد دروازه کاخ محلی که چند اوالهول در حال پاس بر آن ایستاده بودند نمودار شد سرانجام ما بمقصد خود رسیدیم بودیم

پرنسس مرا بجای کوه عظیمی که ارسنگ گرا بیت سرخ‌فام تشکیل شده بود هدایت کرد آنجا در برابر من دخل بازیکی که تشخیص آن باشکاههای صخره مشکل بود و در دو جانب آن دو مجسمه سنگی بزرگ قرار داشت هر دو آمدیم «هر موتیس» مشعلی

روشن کرد و بجلو رفت و مرا بدنیا ل خود را هنمایی کرد هر دو از چند راهرو و سراسر راهی که در درون آن مفاک سسگی احدات شده بود عبور کردیم در هر گام نادیدگان حیرت زده با طرف نگریسته و از آنهمه عجاب در شگفت فرو می رفتیم همه جا دیوارها با حروف «هیروگلیف» و تصاویر عجیب و غریبی که هر يك مقصودی را بیان میداشت پوشیده شده بود مثل این بود که دستهای هر مندایی طی هزاران سال متمادی آن آثار پراسرار و حاوی دان را بوجود آورده بود

هر يك از این راهروها که پایان آن نامعلوم بود بدالانها و طالارهای بزرگ دیگری راه می یافت در وسط هر يك از آن طالارها مدحلی قرار گرفته و بوسیله پله های مارپیچ بطنقات زیر زمینی دیگری متصل میشد. برای چند دقیقه بدنیا ل پرسس از این معابر پیچ در پیچ گذشتیم ، سپس برابر یکی از این مدخلها رسیده و پله ها باین رفتیم

مقابل ما سراسرهای پهنای نمودار شد که سراسر بدنه دیوارهای آنرا نقوش سسگی گوناگون، باشکال پرندگان عظیم الحنه از نوع شاهین و خزندگان متعدد بطیر مارو اقمی پوشانده بود تصاویر اکثر ارباب ابواع و مظاهر پرستش روزگاران قدیم در همه جا جلوه گری میکرد نقوشی بود که سالیان متمادی وقت لازم داشت تا رموز آنها را کشف کرده و بر اسرار شگفت اسگیر آن وقوف یابد

آحرالامره طالارهای عظیمی که چشم قادر تشجیص پایان آن سوداورد شدیم در دو جاب ، دورید ستوبهای عظیم و عول پیکری قرار گرفته بود که بر کرمر آن دورید مشعلهای فروزان میسوخت و فصای پهنای و طلعت رده آنرا روشن میساخت .

چند گام حلوتر مارا را در صقوف احسادی قرار داد که همه مومیایی شده و بر با ایستاده بودند

پرتمس هر موتیس هور دست مرا بدست داشت و از مقابل هر يك از آنان که میگدشت سردا بشانه احترام فرود می آورد دیدگان من متدرجاً باور خفیف سراسر خو گرفت و همه نادیدنیهای آن برابر آشکار شد سلاطین و فرما روایان اقوام مختلف را دیدم که همه بر سر برشاهی تکیه زده ، اعیان و اشراف کشورها بر کرسی افتخار نشسته و فرماندهان ورؤساء همه بر مسند فرما روایی آرمیده بودند اما همه خشک و بیروزمزمرده سطح بدن و چهره آنها را حجاب تیره مومیایی پوشانده بود تمام آنها باریت های گراسها و زیورهای قیمتی که اعلی ارسنگهای کمیاب و دبیقیمت تشکیل یافته بود آراسته بودند

دیدگان آنها خیره و بی حرکت و مثل چشمان ابوالهول ثابت و متفکر یک نقطه دوخته شده بود اکثر دارای ریش های بلند و پر پشت بودند که بر مورایام گرد سپیدی رتارهای آنان نشسته بود

در پشت سر هر يك از این قائم دین در صقوف مطم ، ملت تابعه آنها و سپس بترتیب اقوام و قبائل تحت اقیاد آنان صف کشیده بودند

تمام فراعنه مصر باستان «کتوبس» فرما روای مقتدر که يك نسل از ملت خود را در راه ساختمان هرم عظیم «چیزه» فدا کرد ، «چهرین» فرعون نیرومند

دیگری که اهرام بزرگ را ساخت، «سامتی خوس» سر دودمان شاهی بیست و ششم، «سکوتریس» پادشاه افسانه‌ای مصر که تمام جهان را زیر فرمان خود کشید، «آمنوتاف» فرمانروای عصر ابوالهول، همه در آنجا حضور داشتند. بر یک مسد بالا تری «کرونوس» و «زیخوتروس» که همعصر طوفان نوح بودند و «تیوبال کین» که مخترع هنر فلزکاری بود تکیه داده و افرادیشمار ملت تحت استیلای آنان پشت آنها ایستاده بودند.

«زیخوتروس» فرعون کبیر در حالیکه ویش چند دور برگرد تحت سنگ ساقی که بر آن تکیه زده بود پیچیده، در یک رؤیای پایان‌ناپذیری فرو رفته بود. باچشان خیره و بهت زده، در حالیکه شاهزاده زیبا ناعطوفت و نوازش خامی دستم را میکشید، ارمیان طالار عبور میکردیم کمی دورتر، در فضای بیمه روشن این سرسرای بی‌انتها چشم متوجه هفتاد و دو فرمانروای قبل از آدم و حوا شد که هفتاد و دو ملت مختلف در پشت آنها ایستاده بودند.

سرانجام پرسس هرموتیس، پس از آنکه بمن اجازه داد برای چند دقیقه این مناظر شکست‌ناپذیر را بنگرم مرا بسوی پدرش فرعون کبیر رهبری کرد. سلطان بزرگ مصر باستان، همیکه چشمش متوجه من و دختر خود گردید با تبسم مخصوصی ما را استقبال کرد.

مصاحب زیبای من همیکه برابر پدرش رسید ناخوشحالی گفت: پدر جان! من پای خود را عاقبت یا هتم! آنکه پای مرا بمن باز گرداند این آقا بود!

همیکه این کلمات از دهان پرسس هرموتیس خارج شد، ساکبان تمام اقوام مصر باستان با هم همصدا فریاد کردند: «پرسس هرموتیس پای خود را دوباره یافت!»

این فریاد های مسرت و شادی بعدی بود که سیمای چین‌خورده فرعون کبیر بر از روی رضا و رغبت گشوده شد. مژگانهای سگی خود را تکان داده و نایک صدای نافذ در حالیکه عصای سلطنتی خود را که بر سر آن گل درخت «کنار» بود و بجانب من متوجه میکرد گفت:

قسم به «امز» سگ همیم و «تمی» دختر حورشید که این مرد آدم با گذشت و گران مایه‌ایست، و در حالیکه بچشمان من می‌نگریست اضافه کرد:

— خوب، بگو سینم، درای این احسان چه می‌خواهی؟
یک لحظه باقلب لبریز از مسرت ناوبگاه کردم و سپس نگاه خود را سوی «هرموتیس» برگرداندم دیدم چشمان سیاه و زیبای شاهزاده مصری با همان وحد و شیفتگی بمن می‌گردد یکمرتبه بعد حُرمت داده گفتم:

ای فرعون کبیر! هیچ چیز در این عالم برای من گران‌هاتر از دختر شما نیست! اجازه دهید من انتحار ناشومی مادختر زیبای شما را پیدا کنم!

این سخن را طوری آزادانه و بی‌تکلف ادا کردم مثل اینکه تمای ساده‌ای را از آشنای خویش می‌کردم، و اسکی مانند این بود که در آن لحظه فقط پادشای نیکوکاری من

جزاین نبود.

فرعون بادیدگان حیرت زده، لحظه ای بمن نگریسته و سپس گفت:

— از کدام سرزمین می آئی و چند سال داری؟
گفتم .

ای سلطان بزرگ ! من فراسوی هستم بیست و هفت سال دارم!
هنوز این سخن را ادا کرده بودم که ناگهان تمام اقوام و ملل در این فضای بی انتها
باهم بصدا درآمدند.

مردی بیست و هفت ساله میخواست با شاهزاده ای سه هزار ساله ازدواج کند؟
اراین جوش و خروش بدنم بلرزه درآمد، منتظر بودم که تمام آن قصور با عظمت
با ستونهای سنگی خود بر سر من سراریر شود بر گشته سیمای پرسس هرموتیس نگاه
کردم . مثل این بود که اوازی این تقاضای من بوجد آمده بود . خطوط رصایت را
در چشمان سیاه و کشیده او میخواندم در همین لحظه صدای نافذ فرعون یار دیگر مرا
بخود آورد .

چه میگویی، تو بیست و هفت ساله هستی و میخواهی با دختر من که سه هزار ساله
است عروسی کنی ؟

اگر تو اقلاً دو هزار ساله بودی شاید میتوانستم راضی شوم که هرموتیس را تو
دهم ولی حالا چطور چنین چیزی ممکن است؟ علاوه بر آن من دختر خود را به کسی
خواهم داد که قادر باشد جسم خود را از فضای تدریجی حفظ کند . شما فرردان امروزی
بیدارید چطور میتوانید جاویدان بمانید حتی آنهایی که با نوزده قرن قبل مرده اند امروز
حر مشتی حاک نیستند . نگاه کن هوز گوشت و عصلات من مثل مرمر سیاه سفتند و
استخوان من بطیر میله های پولادی محکمند؛ من تا آخرین روز جهان، با همین بدن و
همین پیرونده خواهم ماند؛ هرموتیس هم همیشه بود؛ بدن او مثل مرمر است،
سخت و زیبا و باشکفته !

و در حالیکه باروی مرا گرفته و تکان میداد اضافه کرد

پرو می هیچگاه از میان نخواهد رفت! هیچگاه ! تا پایان جهان !
حسن کردم که از فشار زیاد ، ناحهای اودر گوشت باروی من فرو رفت . تکان
شدیدی بخود داده و ناگهان بخود آمدم دیدم فضای اطاق روشن و آلوده در دوسم
کار ستر من نشسته و باروی مرا شدت تکان میدهد، قبل از آنکه بتوانم سخنی برب
بیاورم صدای آلود بلند شد:

— او! عجب خواب عجیبی! آیا برای بیدار کردن تو باید توپ مسیجر کرد؟ دو
ساعت اطره میگذرد، مگر به قول داده بودی که امروز مرا برای تماشای نمایشگاه
تقاشی مسبو «آکادو» ببری!

یک مرتبه میعاد گذشته بخاطر من افتاده گفتم

دوست من! عذر می خواهم که من خواب سنگینی فرو رفتم و رؤیای عجیبی دیدم!
بلیط های نمایشگاه طاهراً روی میز است اجاره بده آنها را پیدا کنم

وسپس برخاسته بطرف میز تحریر خود رفتم. همیسه که اوراق میز را در جستجوی
 بلیط زیر و زبر میکردم، ناگهان چشمم متوجه شیئی شد که از تماشای آن لرزشی شدید
 بر جسمم نشست آنجا بروی انبوه کاغذ، بجای پای مومیایی، گلوبدی گذارده شده بود
 که در انتهای آن مجسمه کوچک «ایسس» رنه النوع مصر قدیم قرار داشت، همان گلوبو-
 بندی بود که پرنسس هرموتیس بطور یادگار بمن سپرده بود!

دکتر سیمین دانشور

وانكا

«وانكاژوكوف» پسر نه ساله، كه سه ماه بود در دكان «آلياخين» كفاش بادوی ميگرد، شب پيش از عيد تولد مسيح بخواب نرفت، آتدر منتظر شد تا ارباب وزن ارباب و شاگردهای مغازه بگليسا رفتند و او توانست از كنجه ارباب يك شيشه كوچك مرك و يك سرقلم با نوک پرگرد و حاكي در ساورد. بديك ورق كاغذ چروك خورده هم جلوش گذاشت و بنا كرد بكاعد نوشتن

پيش از اينكه اين اولين كاعدش را بنويسد در چشمي بدرو پنجره اطاق نگاه كرد چند بار بتصوير تيره مريم مقدس كه در دوطرف آن طبقه هائي پراز قالب كفش و چكه بود خيره شد و آه دردناكي كشيد ورق كاعد را روي بيمكت گذاشته بود، و خودش مقابل آن چمانه رده بود شروع كرد

«پدر بزرگ عزيرم كستان تين ماکاريچ، حضورتان بك كاعد مينويسم ايدوارم عيد شما خوش بگذرد و همه چيزهاي خوب خدا را براسان ميخواهم مكه بانا و نه اي ندارم، فقط شما را دارم» «وانكا» به پسر نه نگاه كرد كه روس بود و شمع را در خود منعكس كرده بود پدر بزرگش كستان تين ماکاريچ را در نظر مجسم كرد. پير مرد هر شب در باحيه «شوارف» كشيك ميداد مردی بود ريزه و ساك و ناو خود بيه ۶۵ سال داشت حيلي دل رنده و ناشاط بود همشه ميعنديد و چشمه پاش قی آلود بود و پله كرده بود هر روز در منطق پش نوكرها ميخوانيد و يانا آشپرها و راجي ميگرد شبها پوستين گل و گشادش را بر ميكشيد دور و بر معوطه كشيكش قدم ميزد و چماقش را طوري روي زمين ميكشيد كه تق تق صدا ميداد دسالش دوسكش با سرهاي آويخته راه ميآمدند سگ قد ميش «كاشتاكا» و سگ ديگر «ويون» نام داشت زيرا قدش دراز و پوستش سياه سياه بود و شهايت ناهي هاي كوچولو داشت و يون خيلي سگ تودل برو و آداب داني بود بآدمهاي عربيه چنان بمهرنابي نگاه ميكرد كه انگار اربابهاي خودش هيسند اما نيشدنا و اطمينان كرد زيرا پشت اين ظاهر مطمع و فرما بردار باطن حرا زده و بدجسي محقي بود خوب بلد بود در چلي بپرد و راي را كار نگيرد با از مرعادي سردر بياورد و حوجه مؤذيكي را بربايد بيش از يكبار (۱) بديك بود پاهاي خرد و خمير نشود و دنار بچه ها دارش رده هر هفته نلاقي سرش ميآمد كه بديك بود كلكش كنده بشود اما نارورازنو ميگرفت و حالش خوب ميشد

الان حتما پدر بزرگ و اكا دم درايستاده و به پجره هاي قمر رنگ و روشن

کلیسای ده نگاه میکند. پاهایش را در چکمه‌های بلندش جامیدهند و با آدَم‌های توی حیاط شوخی میکنند چماقش را نکر آویزان کرده، ارسرما دستهایش را در نعل گرفته، سرفه خشک مخصوص پیرمردها را میکند دخترکلت‌ها را نیشگون میگیرد یا با شیشه‌ها و ریزرود قوطی انفی‌اش را بیرون می‌آورد. حلوزنها می‌گیرد و میگوید: «ایه نیخواهی؟» زنها هم یک‌کمی بر میدارند و ناگهان عطسه میکنند و پیرمرد از خنده روده بر میشود حال جلسه غیرقابل وصفی باودست میدهد و فریاد میزند «تا مفر استخوان آدم اثر میکند!» سگ‌ها هم انفی میدهد که بوسکشد. «کاشتانکا» عطسه می‌آید پنبیش را می‌آلد و رسیدن دوره‌یشود اما «ویون» بدجس اطاعت میکند اما بوسکشد و ده‌شرا تکان میدهد هوای ناشکوهی (۱) است، یک سیم هم نمی‌وزد، هوا صاف و یصعدان است شب تاریک است اما تمام ده، ناپشت بامهای سفید از برف ورشته‌های دودی که از دودکشها بلند است، درختانی که از برف و بچ سر تا پا بقره‌قام هستند بچشم می‌آید آسمان با ستاره‌های روشن که چشمک می‌زند چراغانی شده است و خط شیری که کشتان چنان صاف و پاک به نظر می‌آید که انگار خوب واکس خورده، صیقلی شده و با برف برای تعطیلات عید برقرش انداخته اند، «وانکا» آه کشید، قلشرا در مرکب فرو کرد و سوشن ادامه داد

«دیش ارباب دك و دنده‌ام را حرد کرد، موهایم را کشید، بدم توی حیاط و با چرم کفاشی کتک برد و بر او قتی داشتم گپ‌واره بچه لگودیش را تکان میدادم از بعب بد خواهم برد توی همین هفته هم رن ارباب گفت ماهی پاك بكم و من اردمس شروع کردم رنكه ماهی را گرفت و با پوزه‌اش توی صورتم زد، حالا زن کی رن، ساگردها دشام میدهند مرا برف و بوشی می‌عرسند تا برایان و دكا بخرم مجبورم بكمس حیارهای ارباب را برایشان بدم و ارباب با هر چه دم دستس میرسد مرا کتک می‌زند از شام و با هار خری بیست صبحها نان خالی باید خورد. ساها آنگوشت و شب هم با رهمان نان خالی است. چای و عصرا نه یادش، مخصوص ارباب و زنش است که تنها تنها می‌خورند توی راهرو می‌خورم و وقتی بچه‌شان عزمیند اصلاً نباید بخوام و باید هی گپ‌واره‌اشرا تکان بدم پدر بر رنكه عزیزم، محض رضای خدا مرا از این دکان در بیار، بزم حاه من دیگر نمیتوانم تحمل بكم خساك پایت را می‌وسم و همیشه عوصت دعا و نماز می‌خورم مرا از اینجا بیرون بیاور و گرسنه حواهم مرد»

گوشه‌های دهان «وانکا» فرو تا د چشمایشرا با دست مرکمی مالید و حق گریه کرد «تبا کویترا برایت می‌سام، رایت پمش حاد دعا می‌کم و اگر غلطی کردم مثل بزحاکتربان دیر کتک له و لورده‌ام کن و اگر خیال میکنی که کار گیرم بی‌آید حوتم بیس کدخدای می‌روم که احاره بدمد چکمه‌ها را پاک بکم یا بجای «بدیام» صحرای می‌روم و بچه چوپاشان می‌شوم

پدر بر رنكه عزیز! اینجا دیگر تحملش از قوه‌ام خارج است مرا حواهد کشت. خواستم بدم برگردم اما کفش نداشتم و خیلی هم از بچ بدان می‌ترسیدم وقتی بزرگ شدم متوجه می‌شوم. هیچکس جرئت حواهد کرد بتو چپ نگاه نکند وقتی

مردی دعا میکند که خدا روح را بیمارزد ، همینطور که برای مادرم «پلاکیووا» دعا میکنم.

«اما از شهر مسکو بخواهی، يك شهر گل و گشاد است. همه اش خانه اربابی است. خیلی خانه دارد، اما از گوسفند و گله خبری نیست. سگها هم موذی نیستند. بچه ها موقع عید با ستاره هایشان دور هم جمع میشوند و کسی هم آواز نمیخواند روزی پشت شیشه مغازه ای قلاب و تور ماهی گیری دیدم. يك عالم بود، همه اش برای فروش و خیلی راحت و خوب بود و مخصوصاً يك چور قلابی بود که میشد با آن ماهی های كنده را گرفت. ورزش يكچارك هم بود. دكانهایی هست که در آنجا تفنگ مثل مال ارباب خودتان در ده میفروشند اما بنظر من خیلی گران باشد. شاید صد روبل بپردازد و در قصابها، همه چور گوشت هست، خروس، مرغ، كك، خرگوش، اما كی اینها را زده یا اركجا اینها را آورده اند، قصاب يك كلمه با آدم حرف نمیزند

«پدر بزرگ عزیزم وقتی ارباب هايت درخت عهد را روشن کردند يك گردوی زروقی دار بر دارو در قوطی سبزم نكن از حاتم كوچولو، الكا يكساقنا. بگير و بگو برای وانكا میخواهم...»

وانكا لرزد و آهی کشید، و دو ماره پنجره نگاه کرد. يادش افتاد که هر وقت پدر بزرگ برای كندن كاج عید بجنكل میرفت، او را هم ناحود میبرد. چه روزگار خوشی بود! بچه ها رباب آنها ترق تروق صدا میکردند پدر بزرگ میلرزيد و دندانش هایش بهم میخورد و وانكا هم همین كار را میکرد پیش از كندن درخت عهد، پدر بزرگ اول چپش را چاق میکرد، كمی انچه بومیکرد و وانكا ی بیچاره را که از سر مایلرزيد دست میبنداخت، درخسهای كاج حوان از بیج و برف پوشیده شده بودند. بیصدا و بی- حرکت ایستاده و منتظر بودند ببیند كدامشان بزودی از پا درخواهد آمد ناگهان خرگوشی از گوشه ای محسوس و روی برفها میدوید پدر بزرگ فریادمیزد «بگیرش، بگیرش، آه ای شیطان دم برنده» وقتی درخت میافتاد، پدر بزرگ آرا بحاله ارباب میکشید و آنجا می نشستند و آنرا ریت میکردند حاتم كوچولو. «الكا- ايگناقصا» که خیلی با «وانكا» دوست بود، بیشتر از همه سر آن درخت زحمت می- كشید. وقتی پلاکیووا، مادر بیچاره «وانكا» رنده بود و كلفت حابه «الكا» تما میتوانست نان قندی بدهان «وانكا» می چپایید و چون خودش هیچ كاری نداشت نكد، درش میداد و وانكا میخواست بخواند و دویسد و تا صد شمارد و حی رقص چهار بصری يادش داد وقتی مادرش مرد، آنها وانكا ی بیمار را ماحدش در مطبخ حادادند و از مطبخ هم او را مسكو بزد «آلباحین» كفشدوز فرستادند وانكا ادامه داد «پدر- بزرگ عزیزم رودیا التماس میکنم که مرا ارایجا سر بیک حقه یتیم بیچاره رحم نكن زیرا ایچامرا كنك میزند و همیشه كرسه هستم و بحدی دلسكم که نمیتوانم نگویم همه اش كریه میکنم

«پدر ورم ارباب با قالب كفشدوزی توی سرم زد، و من افتادم زمین و بعد پشوش آمدم زندگی من بدبختی بزرگی است از زندگی سگ هم بد تر است. به

«البونا» سلام برسان به یگوریك چشمی و بدرشكه چي هم سلام برسان فكدازكسی ساز
دهنی مرابردارد من منتظر می مانم. نوة شما ایوان ژوكف پدر بزرگ عزیز حتماً
بیایند»

وانكا كاغد را چهارتا كرد و آنها را در پاكتی گذاشت كه شب قبل با يك كوپك
خریده بود. کمی فكر كرد. قلم را در مركب فرو كرد و آدرس را نوشت: «دهكده، خدمت
پدر بزرگم» و سرش را حاذانید، دوباره فكر كرد و اضافه نمود «كستاتین
ماكاریچ». خوشحال بود كه کسی سر برسیده و مزاحم كاغد نوشتن او نشده كلاهش را
سر گذاشت و بدون ایسكه پالتوش را پیوشد یكتا پیراهن بیرون دوید مرغ فروش
سر كندركه شب قبل ازاو برسیده بود، باو گفته بود كه ناید كاغدها را در صندوق پست
انداخت و «ارآنكا كاغدها با كاری های سه اسه تا آن سردیاهم كه باشد میروند، پسر
بچه های مست كاری ها را میروند و رنگها درنگ درنگ صدا میکنند» وانكا طرف
اولین صندوق پست دوید و كاغد گرامه بایش را آنجا انداخت

يك ساعت بعد، سرشار از امید بحواب عمیقی فرو رفت در حواب يك بحاری
دید كه در كنار آن پدر بزرگش نشسته بود و پاهای برهه اش را آویزان کرده بود، و
برای آشپزها يك «كاغده» را میخواند و ویون دوروبر بحاری میگشت و دمش را تكان
میداد.

چنهوف

تیفوس

در کوبهٔ پرازودویک قطار پستی که از پترزبورگ بمسکو مسرفت ستوان «کلیوف» جوان نشسته بود، رو برویش مرد مسنی که قفایهٔ ناخداها را داشت و ریشش را از ته تراشیده بود باد کرده بود. ریشش او را کردن کلفت پولداری از اهل سوئد با فنلاند معرفی مسکرد. در تمام مدت مسافرت چپق مکشید و روی یک موضوع بخصوصی و راجی میگرد

— آها! شما افسرید؟ برادر من هم افسر است اما او ملوان است. ملوان است و در «کروشتاب» کار میکند. شما چرا بمسکو میروید؟

— ما مور آنجا هستیم

— زن دارید؟

— نه ناخواهرم و خاله ام زندگی میکنم

— برادر من هم امسراست، اما اوزن و چه دارد آها!

مرد فنلاندی گاه به جهت متعجب میشد و وقتی آها میگفت با خود پسنیدی و گستاخی میچندید و مدام به چپقش میدید کلموف که حالش سر حساب نبود و بهیچوجه نمیخواست با او لام نکام حرف بزند از صمیم دل از او بدش میآمد فکر مسکرد اگر میشد چپق لعنتی او را اردسش ردود وزیر صبدلی پر کرد چه خوب بود و چه در بهتر بود اگر میشد این مرد فنلاندی را با اوگون دیگری کم و کور کرد با خودش اندیشد «چقدر این فنلاندیها یا شاید یونانیها آدمهای وحشتناکی هستند چه بکاره، مفقود و تفر آورند همیشه اردوش آدم و سرخرند، فایده شان چه؟» و از خمال فنلاندیها و یونانیها عقیق گرفت سنی کرد آنها را با راسو بها با انتالیاییها مقایسه کند اما فکر این نزاد هم در او احساسات نامطموعی بیدار کرد و به اختیار سادارگ بوازاها، زبهای لحت، آدمهای سکی بالاندار و عکسهای ناسمه ای رنگ و روغنی افتاد که در حانهٔ خاله اش بالای فسه ها آویزان کردد بودند هر چند تمام جای شین باوا احتصاص داشت اما مثل ایسکه حا تنگ بود و حا بود پاها و دستهایش را دراز کند دهش خشک و تلخ بود سرش سبکی مسکرد و افکار تیره و درهمش سرگردان بود و فکرش به تنها در معزش بی اراده حولان مسکرد بلکه به جهت متوجه چهرهای حارج، صبدلیها و اشعاصکه در تاریکی بنظرش میآمدند میشد. در زمان نگارانی خاصی که معزش را مرا گرفته بود مثل اسکه در حواب باشد صبداهای درهم برهم می شدند صبدای بر حورد

چرخها، بهم خوردن درها، صدای زنگهای دور، صدای سوتها و راهنماها، صدای پای مردمی که پیش ازحد معمول آمده و رفت میکردند گوش را میخراشید وقت سرعت میگذاشت و بنظرش میآمد که ترن هر آن دریا ایستگاه است و توقف میکند آدمی ناامیاً بد که صدای او در گوش درنگ درنگ طنین میسازد و میپرسد پست حاصره؟ و کسی جواب میدهد. حاضره! بنظرش میآمد آدمی که متصدی حرار کوبه هاست غالباً بکوبه میآید و میزان الحرارة را میبیند و هم بنظرش آمد که ترنهای دیگر مثل این است که هرگز توقف نمیکند و مدام از ترنی که اوسوار است میگذرند و ترن خودش هم غرش کنان از روی پلها میگذرد. صدا، سوت، مرد فلانی، دود توتون. همه ایسا با اشباح مبهم، حور و احور و منحوس توأم بود و ماسد بحدی بر سینه اش سنگینی میکرد در درد و حشاشکی که آزارش میداد، سر دردناکش را بلند کرد و بجراغی که بورش با سایه ها و تاریکیهای مبهم معصور شده بود نگاه کرد میخواست آب بخواد اما ریان خشکش یارای حنیدن نداشت و اوحی آفتد نیر و نداشت که بیرسنهای مرد فلانی پاسخی بدهد سعی کرد راحت تر دراز نکشد و بخواند اما نتوانست مرد فلانی چند بار جوابش برد و چند بار بیدار شد و چپش را روش کرد و نا اونا همان «آها» سخن گفت و دوباره بخواب رفت و ستوان هنوز نتوانسته بود حائی بیابد که پاهایش را دراز کند و تمام وقت اشباح منحوس حلو چتمش تغییر شکل میدادند در «سپروف» بیرون رفت که آبی بشود، عده ای را گرد میری جمع دید که با عجله غذا میخوردند فکر کرد «چطور میتواند غذا بخورد» و سعی کرد که بوی گوشت سرخ کرده ندهد اشباح بخورد و رویش را از دهانهای که تند تند میخوردند برگردانید زیرا هر دو بنظرش بحد کافی تهوع آور بودند و حالش را بهم میرساند در زیبایی با افسری که کلاه قرمز سرش بود حرف میزد و بدای پای سفید و قسقس را با تسمی که میکرد ناو میمود تسم او، دندانهایش، خود آن را باز در او همان احساس تعر آور را که در برابر گوشت سرخ کرده و کتلت داشت بیدار کرد. نمیخواست بداند چگونگی آن افسر کلاه قرمز میتواند پهلوی آن در سینه و بصورت حدان و سالیس بگردد همی که کی آب خورد بهای خودش برگشت مرد فلانی نشست و چپش را روشن کرد چپش صدادا میگرد درست مثل گلس سوراخ سوراخی که در گلی ولای کوچی چلب چلب صدا نکند نا تعجب پرسید «آها ایسا چه ایستگاشی است» کایمف جواب داد. «میدانم» و دراز کشید و دهانش راست تا طعم تلخ دود تساکورا بجشد

— کی به نوره برسیم؟

— میدانم خیلی تأخیر من. من نمیتوانم حرف برسم حال خوب بیست

سرما خوردیم

سردمانند چپش را روی چهار حوب بچره تکان داد و دوباره سوراخی را حوض سرادش پرداخت کلیت دیگر توحی بگرد و در جایی که میسر نمیکند تحت جواب راحت و نرم خا و بطری آب سرد و حواهرش کتی. اقتضای که حوب میدادست چطور ناو و در پر و در و تر و خشکش نکند و حتی وقتی حیل مبادرش. یاوول. در فکرش

دوخشیدتیسیم هم کرد، مصدرش که چکبه‌های سنگین و تنگه را از پایش بیرون نکشد و روی میز، آب بگذارد. خیال کرد تنها کاری که ممکن است این است که می‌رود ثوی رختخواب می‌خوابد و البته آب هم می‌خورد، بعد حتماً کابوس‌های وحشتناکش بیک خواب سالم و راحت بدل می‌شود. صدای مبهمی از دور بگوشش خورد. پست حاضره؟ صدای بلند و بی‌از پتجره مجاور جواب داد: حاضره! دومین و یا سومین ایستگاه بعد، سپی‌روغ بود. وقت بسرعت می‌گذشت مثل اینکه چهار نعل میرفت اما صدای زنگها، سوتها، ترمز کردنها تمامی نداشت. کلیمف با نومییدی صورتش را بگوشه پستی فشار داد. سرش را در دستپایش گرفت و دوباره راجع به خواهرش و مصدرش پاول اندیشید. اما هم خواهر و هم مصدرش با اشاح دیگر مخلوط شدند. درهم شدند، چرخ خوردند و بایدید شدند نفسش که از پستی ر می‌گشت و بصورتش می‌خورد صورتش را می‌سوزانید و پاهایش درد می‌کرد و مثل این بود که نادرسی از پتجره به پشتش می‌خورد. اما هر چند وضع دردناکی داشت نمی‌خواست و نمیتوانست آنرا تغییر بدهد.

یک رخوت و سستی شدیدی او را فرا گرفت و اعضایش از کار افتاد و وقتی عاقبت سرش را بلند کرد و اگون کاملاً روشن شده بود. مردم داشتند پالتوهاشان را می‌پوشیدند و جنب و حوش افتاده بودند. ترن ایستاد حاملها، با پیش‌بندهای سفید و پلاکهایشان که برده‌اش دور و بره‌سافرن شلوغ می‌کردند و چندایه‌هایشان را می‌روند کلیمف پالتوی مسکینش را خود بخود بدوش کشید و از ترن بیرون آمد. بنظرش می‌آمد که این خودش بیست که دارد می‌رود یک آدم دیگری است آدم یگانه. ایست و هم حس می‌کرد که هنوز حرارت ترن، تشنگی، اشاح لغتی حور و اجور که تمام شب در از خوابش را گرفته بودند دست از سرش برداشته‌اند! خود بخود چنداش را برداشت و در شبکه‌ای گرفت. در شبکه‌چی یک روسل و بیست و پنج کوپک برای بردن او نکوچه و پاورسکا مطاله کرد اما او چانه نزد و کور کورانه داخل در شبکه شد و بیست و هوز میتوانست تفاوت اعداد را در سایه و کلاه گشادی را که سرش رفته تشخیص بدهد اما پول سرایش دیگر ارزشی نداشت. خانه که رسید خاله‌اش و خواهرش یکدختر هیجده ساله. ناستقباش آمدند خواهرش یکدخترچه پاکوئیس و یک مداد دستش بود و با او سلام و روبوسی کرد کلیمف یادش افتاد که خواهرش خود را برای امتحان آمورکاری آماده می‌کند. اونه سلام و علیکشان و به سؤالاتشان توجیهی نکرد اگر ما نفس نفس می‌زد و بی‌اراده در اطاقها براده افتاد تا ناطاق خودش رسید و بعد در رختخواب در علطید مرد فلانیدی، افسری که کلاه قرمز سرش بود، وزی که دندانهای سفید داشت و بوی گوشت سرخ کرده و سایه‌های گرد جراح، معزش را با ساشه بودند و او را خود بخود شده بود و صداهای ترسناک اطرافشان را تمیز نمیداد وقتی بخود آمد خود را در رختخواب دید لباسش را کیده بود. بطری آب و پاول را ملاحظه کرد اما احتی اینها هم او را راحت تر نمی‌کردند پاهای دستپاش مثل ایسکه حرد و خمیر بود زسانش سسپسیده بود و حتی هوز صدای پاک‌پاک چپق مرد فلانیدی را می‌شنید. بر دیک نفسش پشت سر پاول یک دکتر ریش سیاه قلندر سبز شده بود و رمز مه می‌کرد «خیلی خوب، پسر من، آفرین، آفرین»

دوروست شد» دکتر او را «بسرمن» مینامید و بجای «درست شد» و «بله» میگفت «دوروست شد» و «بله» - «بله! بله! بله! دوروست شد، دوروست شد، با امید نداشتید!

تند و خودمانی حرف زدن دکتر، صورت چاق و چله اش و لحن دوستانه او که کلیمف را پسرمن صدا میکرد، او را ارجاع در برد بالید «چرا مرا پسر خود تان صدا میکشد، بچه مناسبت اینقدر خودمانی؟ مرده شوی همه تان را سرد» و خودش از صدای خود ترسید صدایش چنان خشک، ضعیف و توخالی بود که آنرا نشناخت دکتر که بهیچوجه برنجیده بود زمزمه کرد «آفرین! بله! بله، بسایید عصبانی شوید»

درحاله هم وقت بهمان سرعتی که در ترن میگذاشت، چهارنعل میرفت نوروز در اطاق خواب او پشت سرهم حای خود را به تیرگی مغرب میداد بنظر میآمد که دکتر از بردیک اوجم نمیخورد و بله! بله! او هر آن بگوش میرسید، در اطاق یک سلسله قیافه هایی که هرگز تمامی نداشتند صفت بسته بودند پاول، مرد ملاندی، سروان یار- شویچ، سرگرد ماکریموف، نظامی کلاه قرمز، خاسی که دندانهای سفید داشت و دکتر همه آنها وراحمی میکردند، امر میدادند، دستهایشان را تکان میدادند، چیق میکشیدند و جبر میجویدند بکرور در روشائی روز کلیمف کشیش مسطفه را دید پدر روحانی الکساندر لاده پوشیده بود کتاب مقدس دستش بود بردیک تخت کلیمف ایستاده بود و زمزمه میکرد قیافه اش چنان حالتی را منعکس میکرد که کلیمف هرگز سابقاً ندیده بود ستوان بیاد آورد که پدر روحانی همیشه اسر های کاتولیک را لهستانی می نامید خواست او را بحده یندازد گفت «پدر! یار- شویچ لهستانی سر بنگال گذاشته!» اما پدر روحانی که معمولاً مرد سبک روح و ناشاطبی بود بعد از مدتی حتی قیافه اش دروغ تر شد حرفی بر آن سایه انداخت و صلیب را بردیک کلیمف برد شبها دوسایه، یکی بعد از دیگری، آهسته باطاق میچریدند این دوسایه خواهر و خاله اش بودند سایه خواهرش را بوزمین میزد و دعا میکرد سرش را خم میکرد و سایه خاکستری رنگ خیده اش روی دیوار میافتاد مهر حبت دوسایه دعا میکرد و تمام این مدت بوی گوشت سرح کرده و چیق مرد ملاندی را می شنید اما یکسازیک بوی واضحی از جوهر مقدس ندها عش خورد بردیک بود عق بزند فریاد رد «بخور! این را بربند» کسی جواب نداد فقط او صدای آوازش کشیشان را که آهنگ زیری را زمزمه میکردند شنید و مثل ایسکه کسی از بله ها نالادوید

وقتی کلیمف از سرسام و هدیای بهبودی پیدا کرد اطاق حواش را حالی یافت. آفتاب صبحگاه از پنجره، از ست برده های کشیده شده بدرون میتافت یک شعاع لردان، باریک و تیرسان شمشیر در جری آب نازی میکرد صدای خشک چرخ در شک- ها را شنید و دریافت که برف کوحه ها تمام شده است بنور حورشید، با سبب های آشنای اطاق و بدرنگاه کرد اولین میلش این بود که برند بختنه سینه و شکمش را بحده ای صدا دار، شیرین و مسرت بخش لرزید از سرتا پا تمام بدنش از شادی بی انتهایش اساشته شد این خوشی بسان مسرتی بود که اسان اولین آنگاه که برای

نخستین بار سر با ایستاد و جهان را در برابر خود دید احساس کرد کلیمف میل شدیدی بدیدار مردم، بحرکت و جنبش و سخن گفتن احساس کرد، بدنش بیحرکت بود و فقط میتوانست دستهایش را تکان بدهد. اما متوجه این موضوع نبود زیرا توجهش بچیزهای جزئی معطوف شده بود از نفس کشیدن و خنده خودش بود، از وجود بطری آب، از دیدن سقف، نورخورشید، روبان پرده احساس مسرب میکرد. جبهان عتسی در آن گوشه تنگ اطاق خوابش بنظر زیبا، متنوع و با عظمت میآمد. دکتر که آمد ستوان فکر کرد که چقدر دواهایش مفید بوده. چقدر خودش مهربان بوده و چقدر همه اطرافیان بطور کلی با او محب کرده اند. دکتر گفت «دوروست! دوروست! آفرین الهی شکر که خوب شدی!» ستوان گوش داد و نشاط دید. مرد فلانی را بیاد آورد، زنی را که دندانهای سفید داشت، ترن را و دلش خواست بخورد و سیگار نکشد. گفت «دکتر بهشان بگوئید برایم نان چاودارو بک و ساردن بیارن.» دکتر امتناع کرد و پاول امرش را اطاعت نکرد و رفت نان بیاورد. ستوان این یکی را نتوانست تحمل کند. مثل بچه بدقلقی بداد و فریاد برداخت. دکتر خندید و ادایش را در آورد. «بچه! ماما! مام میخوام» کلیمف دوباره حمله اش گرفت و دکتر که رفت خوب خوابید و بعد با همان احساس، سرت و شادی بیدار شد. حال اش کوارش بسته بود. خیلی حوشحال بود. پرسید «خاله جون چم بود؟»

— تیفوس گرفته بودی.

— راستی! اما حالا خوب شده ام، خوب خوب شده ام، کتی کو؟

— حانه نیست، بنظرم بعد از امتحان رفته کسی را ببیند. «پیر دن این حرف را که رد خم شد. دست بخوابش کشید. لباسش لرزید، صورتش را برگرداند و یکدفعه رد زیر گریه. در اندوھی که دلش را اساشته بود دسورد کتر را ارباد برد و گریان گفت «او کتی، کتی، مرسته ما رفته است، رفته، . . .» و جورانش را پائین کشید و همانجا خم شد. کلاه ارسرش افتاد. کلیمف بموهای خاکستری رنگ او خیره شد، چیری سرد ریباورد، دلش شور افتاد و برسید «حاله حو کتی کماست؟» پیر دن که همه حیر و حتی کلیمف را از یاد برده بود و فقط اندوه خودش را بیاد داشت که داس را میفشرد گفت «کتی از بوتیفوس گرفت و مرد. . . . پیرور حاکش کردیم!»

این خبر با گهایی و وحشتناک کلیمف را بخود آورد. اما هر چند ناگهانی و وحشتناک بود نتوانست آن حوشی حیوانی را که بوجود ستوان، بمودی یافته مستولی شده بود براند. گریه کرد و بعد خندید و نزودی از ایسکه حیری میدهند بخورد شکوه کرد. یک هفته بعد بود که بکمک پاول در یک لباس گل و گشاد بااست راه برود. خودش را به پچیره رساند و آسمان روشن بهاری را تماشا کرد. صدای ترق و تروق و حشنتناک یک راه آهن اسقاط و زهوار در رفته را اردور شنید. دلش از اندوه گرفت و اشک در چشمش حلقه زد. پیشانی اش را بچهار خوب بچره فشرد و زیر لب گفت «چقدر دلم تنگ است، خدایا حقدر دلم گرفته!» و حوشی و مسرب حای خود را بچستکیپاور بچها داد و فقدان چبران نا پذیر خواهرش را از نه دل احساس کرد.

چخوف

خانم و سگ ملوش

۱

چو افتاده بود که در اسکله قیافه تازه‌ای، خامی باسک کوچولوئی دیده شده است. «دیمتری دیبتریچ گوموف» که دو هفته در «یالتا» مانده و دیگر بآنها عادت کرده بود، کم‌کم بقیافه‌های تازه علاقه شان میداد. همینطور که در آلاچیق «ورن» نشسته بود، زن جوان بوریرا که قد سبزه بلندی داشت و کلاه لبه پشمی هم سر گذاشته بود، دیده این خامی را اسکله رد شد و یک سگ کوچولوئی سفید هم ندیدش میدوید

بعد او را چند بار در میدان و یسارک شهر ملاقات کرد. خودش تنها بگردش میرفت و همیشه همان کلاه لبه پشمی سرش بود و سگ سفید هم دنبالش میدوید. هیچکس بهش شاخش و همه از او بام خامی که سگ ملوسی دارد یاد میکردند. گوموف با خود فکر کرد «اگر در اینجا شوهر یا دوستی ندارد، چه عیبی دارد با او طرح آشنایی بریزیم؟»

گوموف هنوز چهل سالش شده بود. اما کدحتر دوازده ساله و دو پسر داشت که به مدرسه میرفتند. در جوابی در سال دوم داشکده که درس میخواند، ازدواج کرد و حالا زش تقریباً همس خودش بنظر میآمد. زنی بود بلند بالا و راست، ابروی سیاه داشت، جدی و بی‌عاطفه بود و خودسرا زن روشفکری میداشت. خیلی کتاب خوانده بود و شوهرش را بجای «دیمتری» صدا میکرد و در دل او را کوناه فکر، بیپوش و بی‌وقه میداشت. دیمتری از او حساب میردوار خانه نشستن بیزار بود. مدت‌ها بود که نازهای دیگر رویهم میریخت و کلاه سرش میگذاشت. و بهین دلیل هم بود که همیشه بر پادشاهام میداد و هر وقت راجع آنها بحث در میگرفت زنها را خنس بست و در حقه دوم میامیزد.

تخیال خودش تحریکات او در نازه‌ها آشفته تلخ بود که ناو حق میداد هر دشامی که دلش بتواحد بر نمیداد. اما با تخیال حتی دور و دور هم نمیتوانست بدون این احساس «بست» و در حقه دوم رندگی کند. وقتی نامردها بودند راحت بود و دلش میگرفت و نمیتوانست با آنها لام تا کام حرف بزند. اما با نازهای راحت میشد و میداشت چه بگوید، چه نکند. و حتی وقتی هم در برابر آنها سکوت میکرد کاملاً راجح بود و احساس مسرت میکرد. طاهر را درست مثل شخصیت و بطور کلی طبیعت او، یک خصوصیت

جالب و وصف ناپذیر داشت که زنهارا بخود میکشید و جلب میکرد. خودش هم از این مطلب خبر داشت، و خود او را هم، نیروی اسرار آمیزی بسوی زنها میکشاید.

تجربیات متعدد و حقیقه تلخ او بوی آموخته بود که اینگونه ماجراها اولش يك تفنن روحانی، يك ماجرای کوارا و آرام است اما آخرش برای يك آدم حساسی مایه درد سراسر است. مخصوصاً برای آدمهای حساسی مثل او که در مسکو آرام و سر بزیر، و دارای زن و بچه هستند زیرا ماجراهای عاشقانه آخر و عاقبتشان همیشه خرابست و يك مسئله مشکل و غیرعادی بدل میشوند و خلاصه سرخر آدم میشوند اما با همه اینها هر وقت زن تازه ای علاقه او را بخود جلب میکرد، تمام تجربیات از حافظه اش فرامیگرفت و در این موقع از زندگی لذت میبرد و همه چیز بطرش ساده و مشغول کننده میآمد.

اتفاقاً شبی که در باغهای «یالتا» شام میخورد، حاسی که کلاه لبه پهن بر سر داشت، با آنکه خیلی هم حلوت بود آمد. و سر میز مجاور او نشست خطوط قیافه او، رفتارش، لباسش و طرز آرایشش میمود که «یکزن اجتماعی است، شوهر هم کرده و اولین ناراست که به «یالتا» آمده است، تك و تنهاست و حوصله اش هم سر رفته است»

در این موقع «گومف» باین فکر بود که قسمت عمده شایعات درباره نامناسب بودن محل، دروغهای شاحد از مردم است او این افسانه ها را تحقیر میکرد و میدانست که این افسانه ها را مردمی سرهم نافته اند که خودشان اگر دستشان بر سدار هم کس برای گناه کردن آماده ترند و اینها هستند که چون دستشان بگوشت میرسد می-گویند بومیدهد اما وقتی حاتم پشت میز مجاورشست و بیش از يك یا دوسر از او فاصله نداشت فکرش بزودی از افسانه پیروزیهای آسان، کوه نوردی ها و سیرو گشت ها اباشته شد و ناگهان این فکر او را کسند «يك ارتباط سریع الوصول، يك ماجرای عاشقانه با زن ناشناسی که حتی نامش را هم نمیداند» مالك و خودش شد سگك كوچك اشاره کرد و وقتی سگك پهلویش آمد او را پادست باز کرد سگك شروع به وعو کرد گومف با رهم نارش کرد خادم با وسگاه کرد و فوراً چشمش را پافین انداخت، سرخ شد و گفت «گاز نمیگیر»

- احاره میدیدید استخوانی بهش ندهم؟ و چون خادم با سر احاره داد با محبت خاصی پرسید «جیلی وقت است دریالتا هستید؟»

- پنج دوازست

- «وس تاره با نهفته دوم گذاشته ام» و هر دو لحظه ای ساکت ماندند

خام گفت - وقت خیلی زود میگردد و اینها هم حوصله آدم جیلی سر میرود

شوخ حواب داد - ای جمله که اینجا حوصله آدم جیلی سر میرود حمله عادی است مردم در سوراچهای کثیف «بیلد» و «ژیدرا» با خوشی کامل زندگی میکنند اما همیشه با اینجا میگردانند، میگویند «چقدر حوصله آدم سر میرود، اینجا دیگر خیلی خسته کننده است» مثل اینکه از اسپانیات شریف آورده اند!

خانم خندید و بعد هر دو با سکوت بغل خوردن پرداختند مثل اینکه اصلاً هم- دیگر را ندیده و نیشنا ساند، اما بعد از ناهار با هم برای افتادند و یک مصاحبت شیرین و لذت بخش بین آنها شروع شد و اینطور بنظر میآمد که کاملاً خوشحال و شگولند در هر چه می گفتند و هر چاکه رفته بودند هم عقیده بودند. ضمن گردش از دریای روشن و درخشان صحبت کردند از آب نیلگون گرم و نرم، که باشعاع نقره ای ماه روشن شده بود، از اینکه بعد از دروهای گرم، آدم مثل اینکه میخواهد خسته بشود، سخن گفتند گومف، رایش تعریف کرد که «از مسکو آمده است، اصلاً در زبان شناسی کار کرده اما شغلش عیال دریا است و هم اینکه دلش میخواسته خواننده اوپرا بشود اما این کار را هم ول کرده اکنون دو تا خانه در مسکو دارد» و از او این مطالب را در آورد که «از پترزبورگ آمده، همانجا متولد شده اما در شهر س - عروسی کرده و این دو سال اخیر در آن شهر زندگی میکرده و ممکن است تا یکماه دیگر دریا لسا بماند و شاید شوهرش هم، دنبالش بیاید. ریا شوهرش هم محتاج باسراحت است». نتوانست بگوید که شوهرش چکاره است یا عضو اداره حکومتی یا مشاوران بچمن ایالتی است و خیلی مصحک است که او هنوز از کار شوهرش سردر پیآورده است و گومف فهمید که اسمش «آنا سرگیونا» است.

شب که ماطاقش آمد فکر آرن و جور کردن وسائل ملاقات او برای فردا افتاد باید اینکار را نکند. وقتی میخواست بگوید، این فکر بخواطرش خطوط کرد که «آنا» حتماً تاریکی مدرسه را تمام کرده است و شاید حتی این آخریهامثل دختر خودش سردر سپاریش حاضر میشده است یادش آمد که چقدر این زن کمرو و خجول بود چقدر خجالت میکشید و رنگ وارنگ می شد وقتی نایک مرد غریبه حرف میرد و میخندید فکر کرد حتماً دفعه اولش بوده که تنها مانده و در یک هیچه حامی مردها دنبالش افتاده و ناوتوجه کرده و نااو حرف زده اند و بیعالاتی افتاده اند که او حتی حدسش را هم نمیتوانسته است بزند. بعکس کردن سعید باز که چشمان زیبای حاکمتری رنگش افتاد «یک چیرگی را می در او هست» این فکر را هم کسرد و بعد خواش برد

۳

یک هفته گذشت روز سوزایی بود در خانه آدم از گرما خفه میشد و در کوچه هم گرد و خاک زیاد بود، تمام آسرو رگومف از تشنگی در یک بود ببرد مدام، آلاچیق میرفت و «آنا سرگیونا» یا شرست یا بستنی تعارف میکرد گرمای طاقت- فرسائی بود

هصر وقتی هوا حک تر شد باسکله رفتند که کشتی تازه وارد را تماشا کنند. اهمیت زیادی آنجا با انتظار بود گویا همه برای دیدار شخص خاصی آمده بودند زیرا دسته گل دستشان بود میان مردم، حصوصیاب «یالتا» مشاهده میشد زیبای مس مثل حوابها لباس پوشیده بودند و چید تا ژبرال هم آنجا بچشم میخورد دریا حروشان بود و کشتی هم دیر کرده بود. قبل از اینکه کشتی باراندا از

وارد شود با گزیر بود پس و پیش برود و خودش را جا کند. «آنا سرگیونا» با دورینش نکشتی و مسافری نگاه میکرد مثل اینکه عقب آشنائی میگشت و وقتی سمت گرمف برگشت. چشمش برق میزد خیلی و راجی کرد و پرسشهایش بی‌موقع بود و یادش میرفت چه گفته و بعد هم دورینش را میان جمعیت گم کرد.

آدمهای خوش سرو وضع رفتند با داذو زیدن ایستاد و گومف و آنا سرگیونا همانطور ایستاده بودند. مثل اینکه منتظرند کسی از کشتی در بیاید. آنا ساکت بود گلش را بومیکرد و بگوهف نگاه هم میکرد گومف گفت: «هوادم غروسی دارد بهتر میشود حالا کجا برویم؟ درشکه بگیریم؟» آنا جوابی نداد گومف بساو خیره شد و ناگهان در آغوشش گرفت و بر لبهایش بوسه زد از بوی عطر و رطوبت کلهای سر مست شد و بعد هراسان شد و با اطراف خود نگاه کرد ببیند کسی ناها متوجه بوده است یا نه؟

«بیایید بهتل شما برویم» آهسته ای را در گوشش گفت و هر دو راه افتادند. اطاق اوبی نهایت گرم بود و بوی عطرها را میداد که خودش را مغارة عطر مروشی ژاپی خریده بود گومف نگاهش را با دود و دخت و با خود گفت «در رندکی چه شاسهای عجیبی بآدم رومیکند» در میان خاطرات گذشته یادش برهای مهربانی افتاد که ناو سرو سر یافته بودند بعضی خوش و باشاط بودند، سپاسگزارش بودند که با آنها لذت عشق چشاییده هر چند عمر آن لذتها کوتاه بود و بعضی از رها، مثل رش بدون درهای صمیمیت دوستش میداشتند، با او گرم سخن میگفتند و گاهی هم و راجی را از حد میکردند با حالش شبیه به صرع بساو ناست میکردند که رابطه آنها ناو رابطه عشقی یا شهوی نیست بلکه رابطه ای عالیترا ایدو میباشد و هم یادش بجد تا زن و ارفته و بیج کرده اما ریا افتاد که در چشماسان ناگهان يك شعاع و حسیانه میتانید و آرزوی کشفه ای برای گرفتن، برای رسدن لذت ارچسک زندگی، لذتی بیش از آنچه زندگی میتواند بدهد، دریشانی آنها میدرخشید این رها دیگر در اول جوابی نبودند آنها پر ارهوس، پر ارتب و تاب، آمر و صمأ حاهل بودند و وقتی گومف نسبت بد آنها سرد میشد ریشانی آنها در او احساس تنفر را بیدار میکرد و بولك لباس ریشانش فلس ماهی را بیدارش میآورد

اما اینك در برابر او حیا و شرم يك حوان بی تجربه قرار گرفته بود احساس مقاومت، احساس تردید و دودلی و تمیج خود نمایی میکرد مثل اینکه ناگهان کسی در برابر او کوبیده باشد. «آنا سرگیونا» خانمی که سگ ملوشی همراهش بود، هراتفاقی را که میافتاد حدی میکرد و چنان فکر فرو میبرد که گفتم این اتفاق باعث سقوط او بوده و اتفاقی بی اندازه عجیب و نادرست بوده خطوط قیاده اش فرو میافتاد و صورتش پژمرده میشد. اردو طرف صورتش، موهایش را روی کاس فرو میآویختند. ناامید و افسرده دل می‌شست، مثل ربی که معشرا در صحن نگاه گرفته باشد و در تصاویر قدیمی نظیرشرا میتوان یافت. امروز هم چنان شد و گفتم «کار صبحی نیست. شما اولین کسی هستید که آبرو و احترامی پشتتان ندارم.» يك همدوانه روی میز بود گومف يك فاش از آن برید و آرام آرام به خوردن پرداخت. لا اقل بیست ساعت بسکوت گذشت. آنا سرگیونا خیلی متأثر میمود. بحوبی، بوداری از سکنز بی تجربه، ساده

ویا که فدا شده بود. شمع تنهاروی میز میسوخت و بسختی صورتش را روشن میکرد اما او را می‌اندازه بیچاره نشان میداده گومف پرسید «چرا احترامی پیش من ندارید؟ نمی‌فهمید چه میگویند؟» گفت «خدا مرا ببخشد. خیلی وحشتناک است.» و چشمانش از اشک لبریز شد.

— انگار می‌خواهید کلاه خودتان را قاضی کنید؟

— لازم نیست کلاه خودم را قاضی بکنم. من زن پست و بدی هستم و از خودم بدم می‌آید. لازم نیست خود را بدو خوب بکنم. نه فقط شوهرم را گول می‌زنم، خودم را هم گول می‌زنم. و نه فقط الان است که او را گول می‌زنم بلکه مدت‌هاست اینکار را می‌کنم. شوهرم ممکن است مرد شریف و خوبی باشد اما بوکر است، پست است. من شغلش را میدانم اما میدانم که روحاً بوکر است. وقتی ریش شدم بیست سالم بود. کجکاو باعث شده که زش بشوم. بعد از ناشوئی‌ها باز در آروزی يك «چیزی» بودم. با خود می‌گفتم حتی زندگی یکجور دیگر هم هست من عاشق زندگی کردن بودم. دلم برای زندگی، برای زیستن غش میرفت. کجکاو مرا آتش میرد. شمائی فهمید. اما خدا شاهد است من دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم. يك چیز عجیبی در من راه یافته بود. هیچ قادر تسلط بر نفس نبودم. شوهرم گفتم مریضم و اینجا آمدم اینجا همیطور مثل دیوانه‌ها و وحشی‌ها سرگردان بودم و حالا هم یکن‌پست و کثیفی که هر کس ناید تف‌رویش بیندازد شده‌ام.»

گومف حوصله‌اش سر رفته بود، کلمات ساده‌ای که با حس پشیمانی غیرمنتظره و ناگهانی آمیخته بود او را رنجیده خاطر کرده بود. اما چون چشمش پراز اشک بود فکر کرد که شوحی میکند یا ادا و اطوار درمی‌آورد. یواش گفت «من سردرد می‌آورم چه می‌خواهی؟» آنا صورتش را در آغوش او پنهان کرد و خود را با او چسباند و گفت — ناورکن، ناورکن، بر این‌پایت دوست دارم. اما من عشق يك و يك زندگی

شریف لازم دارم. و گاه مرا کلافه و ناراحت میکند، من خودم هم میدانم چه می‌کنم. مردمان معمولی می‌گویند شیطان مرا بدام انداخت. اما من در باره خودم ناید بگویم که آدم شروری و سوسه‌ام کرده.» گومف زمره کرد «نگو، نگو» و در حشمان اساسته از ترس و در حشمان او نگاه کرد بوسیدش و آرام و ملایم با او سخن گفت و کم‌کم ساکتش کرد و آنا دوباره سر حال آمد و هر دو ردید بخنده کمی بعد بیرون رفتند. حسنه‌ای در اسکله بود. شهر با درختان سرو مثل شهر رندگان می‌مود. اما در نا هم‌چنان می‌جوشید و ساحل را حرد میکرد. رورقی روی امواج در تاب و تب بود و در آن نور يك لستر خواب‌آلوده چشمک می‌زد. درشکه‌ای پیدا کرده، سوارش شدند و در «آریاندا» پیاده شدند.

— همین حالا که در راه رو بودیم فهمیدم که اسم شما «من دیدیتز» است، مگر شوهرتان آلمانی است؟

— نه گمان می‌کنم حدش آلمانی بوده خودش روس است و از تند کسر هم هست. «در» آریاندا، روی یکمکتی نشستند که از کلیسا فاصله‌ای نداشت. بدریا نگاه کردند و ساکت بودند. یالنا از پشت مه صبحگاهی سبختی بچشم می‌آمد تپه‌ها کنفی را بر

های سفید پیرکت بر سرانداخته بودند. برگهای درختان اصلاً تکان نمیخورد. جیرکها جیرجیر صدا میکردند و آهنگ مبهم و یکنواخت دریا که از پائین بگوش می رسید سخن از آرامش و خواب جاودانی که در انتظار ماست میگفت: همین دریا ای که وقتی نه از «یالتا» و نه از «آریاندا» نشانی بوده میفریده است و آنگاه که از ما هم نشانی نخواهد ماند همچنان بی قید و احمقانه خواهد عریده و حیات باهمه بی اعتنائی هایش در برابر مرگ و زندگی ما، با وجودی که زندگی، مادرگرومرگ حتمی است با جیش و حرکی ناگسستی و با تحول و تکاملی وقفه ناپذیر در روی زمین همچنان ادامه خواهد یافت.

شستن در کنار درن جوابی که سحرگاه بدان حد زیبا بنظر می آمد، مسطره جالب دریا، کوهها، ابرها و آسمان پهن و آرامش و لطف خاصی بگوش می بخشید. و با خود اندیشید که اگر آدم با نظر باریک بین بجهان نگرند چقدر زندگی و جهان را زیبا و متنوع خواهد یافت. اسوس که مواسی پیش می آید که ماهداف عالی زندگی و عظمت و جلال بشریت و اسائیت را ارباد میبریم و با حفظ میکرانم.

مردی که نهمان ساحل بود بالا آمد. نگاهی با دو دلداحت و دورشد بطرف میآمد که او هم در برابر زیباییهای جهان جادوشده است یک کسی از فتودوسیا آمد روشنی ستاره صبح او را هدایت میکرد چراغهای خودش را تاره خاموش کرده بود. آنا سرکیوسا بعد از لحظه ای سکوت گفت: «روی علف ها ششم نشسته است»

— آره، وقت رفتن است.» و بشهر سارگشند از آن پس بعد از ظهرها هر روز در اسکله همدیگر را میدیدند، باهم ناهار میخوردند، باهم شام می خوردند، باهم گردش میرفتند و اردرا لب میرفتند آنها از سخوابی شکایت داشت و میگفت که قلش بدجوری میزند یک سؤال را چند بار تکرار میکرد و گاهی ارحسادت ناراحت بود گاهی شکایت میکرد که دیگر حایش پیش تومف رنگی ندارد و البادر میدان شهر یادرباغهای یالتا تومف او را بخود میچسباند و بوسه های سوران تاراش میکرد بیکاری کامل، بوسه هایی که در روز روشن تاراش میکرد، بوسه هایی که سا ترس و خجالت از اینکه میاداکسی موحه آنها شده باشد آمیخته بود، گرما، بوی دریا، حلوۀ فراغت و تعریح درختان و مدام، آدمهای خوش حوراک و خوش لباس آنجا، بگوش عمر دوباره داد و مثل ای که جوابی را از سرگرفته بود بگوش «آنا» میگفت که چقدر مطبوع، ریبا و هوس انگیز است دلش از شور و هوس سرشار بود هیچوقت از پیس آنا جم نمیخورد و آنا عالم را سرش را پائین میاداحت، غالباً از او میپرسید آیا اعتراف نمیکند که «آنا» دیگر مورد احترامش نیست؟ که او را مثل اول دوست میدارد؟ که او را یکزن شلخته و ول میداند، هرشب دیروقت که شد با درشکه از شهر به «آریاندا» میرفتند یا با سار سر میزدند و این سواریها همیشه لذت بخش بود و تأثیری که بهر دو میگرد مطبوع و حال بود

مستطرشوهر آنا بودند که نباید اما او کاعندی فرستاد که در آن نوشته بود چشم دزد گرفته و ادرش خواهش کرده بود که برگردد آنا سرکیوسا دلش شوراندا، و بگوش گفت «خیلی خوب شد که من میروم. تقدیر چنین است»

هر دو سوار درشکه ای شدند. تمام روز گردش کردند. وقتی وارد ایستگاه شدند او در کوبه يك ترن سریع السیر جا گرفت و رنگه دوم طین انداخت، گفت «یکبار دیگر بگویم نگاه کنم يك نظر دیگر، همینطور که هستی بیست» اشك نریخت اما خیلی محزون و دلمرده بود و لبهایش میلرزید و گفت «همیشه بفکرت خواهم بود خدا حافظ، خیال بد درباره من نکن. دیگر برای همیشه از یکدیگر جدا میشویم، باید اینکار را بکنیم. کاش اصلاً همدیگر را ندیده بودیم حالا خدا حافظ»

ترن سرعت برآه افتاد چراغهایش از نظر ناپدید شد و بعد از یکی دو دقیقه صدایش هم شنیده نشد مثل اینکه همه چیز باهم دست یکی کرده بودند که باین دیوانکی شیرین و فراموش شدنی خاتمه بدهند.

گومف، تنها در ایستگاه، بتاریکی نگاه کرد. جیر جیر سوسکها و همه سیمهای تلغون بکوش میرسید احساس کرد که تاره از حواسی گران برخاسته است. فکر کرد که «خوب ایسم يك ماجرای دیگر، يك ماجرای عاشقانه دیگر اینهم تمام شد و جز خاطره ای باقی نخواهد گذاشت» دلش گرفته بود محزون بود و از يك بشیمایی روح میبرد حتماً در جوانی که دیگر هرگز او را نخواهد دید با او حوش نبوده است. راست است که با او خیلی مهربانی کرده، خیلی دوستانه و صمیمی و بکرنگ بوده اما چرا دروغ بگوید؟ وضع او در برابر آن زن، لحن کلامش و حتی نوازشهایش همیشه سایه ای از شوخی و دست انداختن داشته است و تکبر و خشونت مرد پرورمندی که سشش دو برابر او بوده در تمام روابط آنها وجود داشته است. اما همیشه آنرا او را مهربان، شریف و قابل توجه میپایمیده است. بنا بر این او هیچوقت خود را؛ شخص حقیقی را، همانطور که بوده ناوشان نداده و بی اختیار همیشه گولش زده است

در ایستگاه بوی پاییز در هوا گسترده شده بود و شب سردی بود گومف از ایستگاه که میآمد با خود گفت «باید بروم شمال وقت رفتن است».

۴

مسکو که رفت، در خانه مثل ایسکه واقعاً زمستان آمده، بخاریها گرم بود. صبحها بچه ها که میخواستند خود را برای مدرسه رفتن حاضر کنند، چای که میخواستند بخورند، هوا هنوز تاریک بود و پرستار بچه ها، چراغ راندن کوتاهی روشن میکرد. یخ بدان دیگر شروع شده بود وقتی اولین برف می افتد، اولین روری که آدم سوار سورت می شود، چقدر دیدن زمین سعید، نامهای سفید از برف ریا و مطبوع است آدم راحتی و اشتیاق نفس میکشد و یاد رورهای جوانی می افتد درختهای کهن ریزمون و عاں سرتا پاسعید از برف حالت محبت آمیزی بخود میگيرند این درختها به دل آدمی از درختهای سرو و نعل بر دیکترند و با این درختهای آشنا و مهربان یازی بکوه و دریاست

گومف اهل مسکو بود یکروز خوب و برفی مسکو نازگشت وقتی پالتو

پوستش را پوشید و دستکش های گرمش را بدست کرد ، و گردشی در «پتروک» کرد و روز شنبه عصر که زنگ های کلیسا در ننگ در ننگ صدا کردند - مسافرت اخیر را از یاد برد و جاهایی که تماشا کرده بود لطف خود را از دست دادند. کم کم بزندگی مسکو برگشت روزی سه تا روز نامه میخواند، و میگفت که من روز نامه های مسکو را میخوانم که موضوع اساسی پیدا بکنم بزودی بیکمده رستورانها، کلوپها، میهمانیهای شام و عصرانه کشیده شد و تعریفش دو ماهه سرزبانها افتاد که در خانه اش بروی همه باز است قصص مشهور و بازیگران معروف با بجا آمد و شد دارند و خودش هم با يك استاد دانشگاه در باشگاه دانشگاه ملوت میرند!

مکرر کرد یکماه که اینطور بگذرد آنرا سرگبونا هم با يك از خاطرش خواهد رفت و فقط مثل زبانی دیگر گاهگاهی با تبسم معزوش درخواهای او حلوه خواهد کرد اما پیش از یکماه گذشت زمستان واقعی آمد. و در خاطره او همه چیز روشن بود مثل اینکه همین دیروز از آنجا جدا شده است و دهش با و صوح خاصی که هر روز قوت میگرفت، گذشته را بخاطر می آورد در میان صدای بچه هایش که در سهای خود را ابر میگردند، در سکوت اطلاق تحریرش، از خلال نغمه ای که میشنید، و از آهنگ موسیقی که در رستوران بواخته میشد، در طوفان برفی که در دودکش بخاری روزه میکشید، ناگهان تمام خاطرات یا لتادر دهش زنده میشد ملاقاتی که در اسکله کرده بودند، آن روز صبح که کوهها را مه غلیظی پوشانده بود، روزی که کشتی ارمشود - سیاه آمد و بوسه ها. همه در خاطرش حان میگرفتند در اطافس قدم مردم و همه چیز را یاد می آورد و تبسم میکرد و آنگاه خاطراتش در خواب هم محسوس میشد، و در دهش گذشته و آینده درهم و برهم میگرددید نه فقط شبها خواب آنرا میدید، و در هم خیال آنرا دست ارسرش بر میداشت همه حا با او بود مثل سایه بدش میآمد و او را میپایید. تا چشم بهم میسپارد او را میدید. او را واضح و آسکار میدید و او سطرش ریبا تر، داریک اندامش، جوان تر از واقعیت میآمد و خودش را هم بهتر از وقتی که در یالتا بود در خاطر محسوس میکرد شما نظرش میآمد که آنرا پجهره، از قصه کتابها، از بخاری و از هر گوشه با و نگران است. صدای نفس کشیدن او، صدای خش خش لباسش را می شنید. در کوچه بصورت زباجیره میشد که ببید آیا شبیه او کسی هست

خیلی دلش میخواست درد دلش را با کسی در میان گذارد در خانه که محال بود از عشق سخن بگوید و بیرون از خانه کسی بود که بدرد دلش برسد ممکن بود با اهل خانه یا اعضای با يك از نا حرف بزند و علاوه چه بگوید؟ بگوید او را آنوقت دوست میداشت؟ آیا آنوقت در روابط او و آنچیز عاشقانه، لطیف و امید بخش و حتی حالی وجود داشت؟ پس بطور مهم از عشق و از رن صحبت میکرد و هیچکس سرد نمی آورد که چه بر سرش آمده است فقط دلش از روهای سیاهش را بالا می انداخت و میگفت

— دم متری دل آدمهای حلق و سبک تنو میآید

يك شب با مردی که عصبانك بود از کلوب بر میگشت نتوانست خود را

بگفت و بی اختیار گفت «اگر میتوانستم بگویم چه زن جالبی دریالتا دیدم!»
عضو بانک درسورتمه نشست و سورتیه را راند و بینخودی، ناگهان گفت: - دیمتری
دیمتریچ!

- بله

- حق باتو بود، ماهی گندیده بود

این جمله بازارای و میبندل و معترضه حسن تنفر گومف را بیدار کرد.
بنظرش آدمها پست و ناپاک آمدند - «مردم چه وحشی هستند و چه عادات
وحشیانه ای دارند!»

چه شبهای مهمل و مزخرفی میگذازید و چه روزهایش خالی و تیره بود! قمار
ناری پراشور و شر، پرچوری، مسروب، وراحی بی پایان درباره موضوعهای معی
کارهای بیپوده و حرفهای مفت بهرین قسمت روز و بهترین بهره بیرو و اسرزی
او و مردان مثل او را تباه میکرد رندگیش بی هدف، هرزه و بیپوده و مرحف بود
و مراد را این وضع امکان ناپدید میمود «آدم بهتر است در تیمارستان باشد و یا محسوس
و محکوم باعمال شاقه باشد و اینگونه رندگی نکند!»

گومف آتش بخوابید از حشم و غضب میسوح و دروید سرش شدت درد
میکرد شب بعد هم خیلی بدخواستید غالباً در رحتجواب می نشست و فکر میکرد، یا از
این گوشه آن گوشه اطاق قدم میرد بچه های اسباب در دسرش بودند سبک
ناراحتش میکرد و اصلاً دلش میخواست که برود و ناکسی يك کلمه حرف نرید.
در ماه دسامبر که تعطیلات شروع شد خودش را برای مسافرت حاضر کرد و برش
گفت میخواست بدتر بزرگ برود و درخواست کاری برای یکی از دوستان حواس
بماید اما شهر - س - رفت. چرا خودش هم میداست میخواست آنها سرگینا
را ببیند نا احوال حرف نرید و اگر ممکن باشد قرار و ماری با او نگذازد صبح وارد
شهر - س - شد و بهترین اطاق يك هتل را گرفت. کف اطاق یکفرش خاکستری انداخته
بودند و روی میر دواتی بود که از گرد و خاک رنگ خاکستری درآمده بود ریت
دوات يك مرد اسب سوار بود که بر اسب بی سری سوار بود و يك توری در دست
داشت و دسترا هم بلند کرده بود. اطلاعات لازم را از حمال کسب کرد «فردیند
بتر در کوچه قدیمی گوشه بازار» رندگی میکند حسانه اش شخصی است، از هتل
جیلی دور نیست خوب رندگی میکند. کار بازارش خوب است. اسب و مال دارد و همه
می شناسندش»

گومف یواش یواش آن کوچه رفت و خانه را پیدا کرد جلو حانه يك
معجزیلند خاکستری بود که با میجهای متعدد میخکوب شده بود گومف فکر کرد
از این برده نمیشود بالا رفت از پشت پنجره معجز را میباید و و. امروز تعطیل
است و شوهرش ممکن است حانه باشد، علاوه ناشیگری است که خمر ورودم را
بدهم و دلش را شور بیدارم. اگر هم یادداشتی برستم دست شوهرش میافتد و
هرچه رشته ایم به می شود. بهتر است که منتظر فرصت باشم. و شروع بقدم
ردن در کوچه کرد و حد مار دور برده گشت. گدائی آمد و دم در ایستاد. سگها پارس

کردید. بعد صدای يك پيانو شنیده شد. صدا ضعیف بود و بسختی بگوش میرسید. حتماً آنآ سرگینا میزد. در ناگهان بازشد وزن پیر بیرختی درآمد. دنبالش سگ کوچولوی آنآ میدوید. گومف خواست سگ را صدا کند، اما قلش ناگهان بزدن افتاد. و در اضطرابی که فراگرفتش اسم سگ یادش رفت. بقدم زدن ادامه داد و پیش از پیش از معجز لچش گرفت ورنجیده خاطر فکر کرد که «آنآ سرگینا» حتماً او را از یاد برده و حتماً حالا با دیگری سرش گرم است. زیرا برای زن جوانی که از صبح تا شام مجبور است این معجز مشغور را تماشا کنند این امر طبیعی است. با طاق خودش بهتل برگشت و مدتی در ایوان نشست و میدانست چه بکند. بعد غذا خورد و مدت زیادی خوابید. وقتی بیدار شد و پنجره های تاریک را دید و فهمید شب شده است با خود گفت: «چقدر تمام اینکارها که من می کنم احمقانه و خسته کننده است! تا توانستم خوابیده ام و حالا میدانم امشب چه خاکی بر سر بکنم» توی رختخوابش که ملافه خاکستری رنگه سبک قیمتی داشت راست نشست. بحث و ملافه ها شبیه تخته های بیمارستان بود. خودش خود را میچورد. و گفت: «همه آیه ها برای يك زنگه لچك بر سر باسگش است».

اینها می شنید، ایستور زندگی میکشی، خودت را توی هیچل میاندازی برای يك طاق ابرو!»

اما نا و خود این صبح که شد در ایستگاه چشمش سامه رسان افتاد که پاکتهای بزرگ در دست داشت. یادش افتاد که تآتر شهر امتحان شده است و شب بتآتر دردت. «کاملاً ممکن است که او شب اول نمایش بایند». نا خود اسطور حال کرد. تآتر پر بود و مثل همه تآترهای شهر ستانها غبار علیظلی روی چراغها را فرا گرفته بود. راهرو شلوغ و پر از سرو صدا بود. در درجه اول قبل از شروع نمایش ژیکوله های شهر ایستاده بودند و دستهایشان را پشت سرشان گذاشته بودند. در لژ حکومتی دختر حاکم جلوس نشسته بود. اما خود حاکم پشت پرده نشسته بود و فقط دستهایش پندا بود. پرده تکان خورد و تا مدتها که همت ارکستر حامی گرفتند و در صحنی که مردم داخل میشدند و سرهاهاشان قرار میگرفتند گومف نا دقت و اشتیاق باطراف نگاه میکرد. آخر سر آنآ سرگینا هم داخل شد. در صحن سوم نشست و وقتی گومف نا و نگاه کرد دلش طپید و فهمید که برای او در تمام دنیا کسی عزیز تر و بدیگتر و مهمتر از «آنآ» نیست او در این ازدحام و جمعیت گم شده بود زن کوچولو در بین آنهمه مردم تمیز داده نمیشد. يك دور بین معمولی در دست داشت اما همین زن تمام زندگی او را پر کرده بود. عم او، شادی او، تنها دلجویش او بود و در اشتیاق و آرزویش روز و شب نداشت و در زمان صدای آنآ را کسترد و با هیچکار ناویلون رهای درجه دهم، گومف فکر میکرد چقدر آنآ را دوست دارد! به کار او بود و خیال او را میبافت نا «آنا»، مرد حوایی که دو طرف کوبه اش ریش کوباه داشت وارد شد مردی بود خیلی دراز، کمی قوری و هر لحظه هم سر بکان میداد و تمطیم میکرد حتماً او شوهری بود که در بالنا آنآ تلخی از او یاد کرد و او را بوکرو پست نامید و واقعاً هم در قد دراز و ریشهای دو طرف کوبه هایش يك تکه طاسی جلوسش اثری از پستی دیده میشد يك تبسم شیرین و چاپلوسانه بر لب داشت. و در جاد کمه یچه گتش يك

علامت دانشگاه زده بود که ازدور درست مثل برة بوکرها بنظر میآمد در اولین تنفس بیرون رفت که سیگار نکشد و آنرا تنها ماند گومف که درسالون تأثر بود از حای خود باشد و تردا و آمد. تبسمی زورکی بر لب آورد و نا صدای لرزایی گفت: «حال شما چطور است؟» آنا باو نگاه کرد و رنگش پرید دوباره باوحشت و هراس باو خیره شد، باور نمیکرد خودش باشد با دهن و دوریشرا نا هم در دست فشار داد معلوم بود که کوشش میکند باغش کردن و از حال رفتن مبارزه کند هر دو ساکت بودند، اונشسته بود و گومف ایستاده بود و ادر ترس تحریک شدن احساسات او جرئت نشستن نداشت و یلونها و فلوتهها شروع بنواختن کردند و بنظرشان آمد که همه مردم لژ ناگهان نا بها متوجه شدند آنا باشد و ادر در حروح بیرون رفت گومف دنبالش کرد و هر دو بی فکر و خود بخود در راهروها راه میرفتند و از پلهها پایین میآمدند و دوباره بالا میرفتند و مردم از برار چشم آنها میگذاشتند. همه حور آدم دیده میشد. قاضی، معلم، اعضاء ادارهها و همه نشان داشتند رها میدرخشیدند و مثل پالتوهای پوست سر چوب لسانیهای متحرک از جلو آنها رژه میرفتند و هوای متراکمی محلول با نوی توتون و ته سیگار آنها را فرا گرفته بود گومف فکر کرد «خدا یا ای همه مردم و این ادر کمتر مرحرف و وحشیانه» و در همین موقع بیاد آورد که در موقع بدرقه «آنا» در ایستگاه نا خود گفته بود که الحمد لله از شر این ما چراهم خلاص میشود و روا بنشان حاتمه مییابد و هر گریکدیگر را بخواهد دید و اکنون میدید چقدر هر دو از این آرزو و خیال دورند در سربله تاریک و تاریکی که بالایش نوشته شده بود «از ایرانه به آمعی تأثر بروید» آنا ایستاد و گفت «چقدر مرا ترسایدید؟» بستی نفس میکشید رنگش پریده بود و کج و و یج بنظر میآمد «چقدر مرا ترسایدید، بزدیک است حام بالا بیاید چرا آمدید؟ چرا»

گومف زیر لب بعهله گفت «آنا حال مرا درک کن، التماس میکنم که بهم بر من چه میگردد» باو ترساک نگاه میکرد و وضعی التماس کننده داشت. عشق در چشمش هویدا بود و چنان باو نگاه میکرد که انگار میخواهد تمام خطوط قیافه اش را بنظر سیارد آنا ندون آنکه بنحرف او گوش بدهد گفت «من خیلی رنج میبرم، همه وقت بفکرت توهستم بفکرتورندگی میکنم و میخواستم و داشتم ترا از یاد میبردم، فراموش میکردم چرا؟ چرا بگذاشتی فراموشت کنم و آمدی؟» درسرسرای بالا، کمی دور تر از آنها دو پسر مدرسه ای ایستاده بودند و سیگار می کشیدند و نا بها نگاه می کردند اما گومف اعتنا نکرد آنا را بخود چسباید و دستها و صورتش را عرق بوسه کرد آنا نا وحشت، در حالیکه او را از خود دور میکرد گفت. چه میکنی؟ چکار می کنی؟ ماهر دو دیوانه شده بودیم همین امشب از اینجا برو، باید فوراً بروی التماس میکنم که بروی، تمام مقدسات عالم قسمت میدهم که مردم دارند می آیند...» چند نفر از پهلوی آنها گذشتند و از پلهها پایین رفتند

آنا آشته گشت «باید از اینجا بروی می شوی دیمتری دیمتریچ، من نمسکو خواهم آمد هر گز خوش نبوده ام حالا هم خوش نیستم و هر گز هر گز خوش نخواهم بود بگذار بدیعت ترا این بشوم قسم میخواهم که نمسکو نیایم و حالا بگذار از هم جدا بشویم عزیزم، عزیزترین دوست من خدا حافظ» دست او را دشرود و با عجله

از پله‌ها پایین رفت و همواره بر میگشت و باو نگاه میکرد و چشمانش میگفت که رنج میبرد و اندوهش بینهایت است گومف لحظه‌ای صبر نکرد. خوب گوش داد و وقتی همه چیز ساکت شد کتشر پیدا کرد و تأثر را ترك گفت

۴

و آناسر کیونا برد او بسکومیرفت هر دو ماه یاسه ماهی یکبار شوهرش می-گفت برای رجوع به متخصص امراض زنان مجبور است به بسکو برود و شهرش را ترك می-گفت. شوهرش نصف حرفش را ناور میکرد و نصفش را ناور نمیکرد درم سکودر «اسلاویانسکی بازار» توقف میکرد و موری برای گومف پیغام میفرستاد که آمده‌ام و گومف بدیدارش می-شتافت و هیچ کس هم نمیفهمید

يك روز صبح زمستان که گومف مثل همیشه بملاقاتش میرفت (دوش پیغامش ناو برسیده و شبانه بدیدارش نرفته بود) مجبور شد دخترش را هم با خود سرد تا سر راه او را بدرسه بگذارد قطعات برف آنداز آسمان زمین میافتاد بدحشرش گفت «سه درجه بالای صفر است و هوای سرد میبارد، گرما فقط در سطح زمین است، در طبقات بالای جو درجه حرارت کاملاً متفاوت است»

— پله پدر، اما چرا در زمستان رعد و برق نیست؟

این را هم برای دخترش توضیح داد و همیطور که حرف میرد بسکومف عاقلان افناد و فکر کرد که هیچکس از کارنها بیش سرد درمیا آورد و هرگز هم سرد درمیا نداشت. او دزدکی داشت، يك رندگی آشکار که پیش چشم همه کس بود و هر که دلش می-خواست میتوانست از آن سر در بیاورد

- این رندگی پراحقایق رسمی و حده‌های رسمی بود درست مثل زندگی دوستان و آشیایاش از راست و دروغ آساشته بود و يك رندگی هم داشت که در زیر زمین، در نهایی ادامه میافتد اتفاقات زمان بطور عجیبی دست بهم داده بود که آنچه را برای او مهم، خالص و رنده کسیده بود، آنچه او را بر میآورد و تصمیمیت و احتراز از مرگ و امید داشت و تنها امید و روزه امید بخش رندگیش بود، آن چنین ناگیر شود از چشم مردم پنهان ندارد و بعکس آنچه که او را بفریب و حده و امید داشت، آنجا که او محصور بود خودش را نشان ندهد و حقیقت را پنهان کند، مثل کاری که در بانک انجام میداد، مباحثاتی که در ناگاه میکرد، و راحیهایی که راحیه میمود، مهیا میبایست که نا ریش میرفت، تمام اینها گشاده و ناو بود و چون همیشه همه را نا خودش قیاس میکرد، آنچه را میدید ناور نمی نمود و یقین داشت که دیگران هم حتماً زندگی حقیقی و واقعشان در زیر پرده را زها میگرد گویی که در پشت پرده شب تار میگرد ارزش حقیقی و شخصیت واقعی هر کس جز اسرار است و آشکار نمیشود و شاید تا حدی همین جهت است که مردمان شهری و متخصص ناهیهان و شور خاصه ادعا میکنند که باید از اشخاص را محرم شمرد و آنرا برورداد!

وقتی دحشر را بدرسه رسانیده «اسلاویانسکی بازار» رفت. پالتو پوستش را در پانامی کند و بالا رفت و نا آرامی در دارد «آنا» لباس کاسری قشنگش را پوشیده بود و از سر و پا انتظار تمام سب حسته می نمود. رنگش بریده بود و بسی تبسم او را نگاه کرد. همیشه او داخل شد خود را با غوش انداخت بوسه آنها طولانی بود و

چنان اشتیاقی داشتند که گفتی دو سال است یکدیگر را ندیده‌اند. گومف پرسید «خوب حالت در آنجاها چطور است، چه خبرها داری؟»

— صبر کن. همین الان خواهم گفت. نمیتوانم «بتوانست حرف بر نذریرا گریه میکرد صورتش را برگرداند و اشکهایش را پاک کرد گومف نشست و ناخود فکر کرد «بگذار یک کمی گریه نکنند، من صبر خواهم کرده.» رنگ زردچای حواست و همیسطور که میبوشید «آما» ایستاده بود و از پنجره بیرون را تماشا میکرد. ناآندوه و نومیدی میگریست و این حقیقت تلخ را در نظر می‌آورد که زندگی آنها اینگونه حزن انگیز و تناه شده است یکدیگر را پاسبانی می‌بیسند، خود را مثل دردها قایم میکنند. آیا زندگی آنها حرد نشده است و ایران و تناه نشده است؟ گومف گفت «گریه نکن، گریه نکن!»

بطر گومف واضح بود که عشق آنها خیلی اربایان یا متن بدور است و بایانی سطر نمیرسد «آما» روز بروز علاقه‌اش ناو مشتاقانه تر و عاشقانه تر میشد اورا می‌پرستید و تصورش هم نیامد که گومف بگوید عشقشان روری پایان خواهد رسید او ایسرا ناور بیکرد گومف بر دیکش آمد و نا عشق تمام شاه‌اش را بوارش کرد و در همین موقع حودس را در آینه دید موهایش تقریباً خاکستری شده بود و تعجب کرد که چرا در عرض این چند سال اخیر ناین حد پیروزش شده است. شاه‌های آنا گرم بود و در زیر دست او میلرید ماکهای یک احساس اندوه و تأسف برای زندگی هرر آنا اورا براگرفت این ریکه ناین حد گرمدل و ریاست برودی مثل او پوسمرده خواهد شد چرا آنا اورا ناین حد دوست دارد؟ او همیشه در برابر رهاول باری کرده و خودش را نشان نداده است رها اورا دوست میداشتند بلکه محلول خیال خود را میپرستیدند. آنچه را که در زندگی بها داشتند و نندمالش بودند دوست می‌داشتند. اما نا و حود این وقتی داشتند خود واقف میشدند نارهم دوستش میداشتند و هیچکدامشان هم در عشق و زری نا او حوشمعت نبودند. ایام سپری شد و او رهای متعددی دید و نا آنها رفیق سد. بیس روت و عد خدا شد اما هر کر هیچکدام را دوست نداشت. همه جیر بود و هر کر عشقی بود اما عاقت وقتی موی سرش خاکستری شد عشق برعاش آمد. ر برای اولین بار در عمرش عشق حقیقی را احساس کرد

آنا و او یکدیگر را مثل قوم و خویش عزیز، مشرر و شوهر، مثل دوستان موافق دوست میداشتند بصرفشان می‌آمد که تقدیر آنها را برای یکدیگر حواسته است و غیر قابل تصور و دکه گومف رن داشه باشد و آنا شوهر دار باشد آنها مثل دو برنده مباحر، یکی برویکی ماده که گیر افتاده باشد و هر کدام را در یک قفس دور از دیگری محبوس کرده باشد بودند آنها گشته شرم آور یکدیگر را تحسیده بودند گشاهان حال را ازود می‌بخشیدند و احساس میکردند که عشق هر دو را تغییر داده است و دگرگون

ساحه ۹۰

در رسته، و ع ه روت احساس بدامت میکرد خود را نا و راحی تسای می‌داد و ر م میکرد و فکرش را اینگونه ارتوحه بدامت ارمیداشت اما اکنون از چنین انکاری سحت دور بود فلس اربک تأسف عمیقی آکنده بود و آرد داشت ما زیم

و صبی می ویکریک باشد گفت، «عزیزم اگر به نکن، بعد کافی گریه کرده ای، بگدا ربا هم حرف بز نیم و به بینیم میتوانیم راهی پیدا بکنیم» باهم مدت ها صحبت کردند و سعی کردند وسیله ای بیابند که باکویز نباشند مدام روابط خود را پنهان کنند و در نقاط دور وئی زندگی کنند. مجبور باشند رنج زندگی در شهرهای مختلف را بخود هموار کنند و رنج دوری و غم فراق را غالباً بخورند آیا چگونه میتوان این زنجیرهای غیر قابل تحمل را تکان داد و گسست

او پرسید، «چگونه؟ چگونه؟» و سرش را در دستهایش گرفته بود.

و بنظر میآمد که لحظه ای دیگر راه حل را خواهند یافت و زندگی دوباره را شاد کامی از سر خواهند گرفت و رنجیرها را خواهند گسست آنچه واضح بود این بود که پادان یافتن چنان عشقی بعید بنظر میرسید و اینکه مشقت نار برین و سخت ترین لحظات زندگی آنها تازه آغاز یافته بود.

يك اتفاق ناچيز

يککلای ایلچ بیه لیف - اذملکان پترزبورگ ، عاشق بی قرار اسبدوایی ، مردی خوش خوراک ، حوایی سی و دو ساله که رنگ صورتش پشت گلی بود ، یکروز دم غروب خدمت مادام «ارنین» رسید یعنی خدمت اولگا ابوافقا که با او سروسری داشت ، یا اگر کلام خودش را بکار بریم «سالها پیش رشته بلند عشق حسته کسیده او را برگردن انداخته بود» اما واقعاً صفحه های اول این دفتر ، صفحات پرازنده والهامی بود اما این صفحه ها مدتها پیش خوانده شده بود و اکنون هرچند ورق زدن این دفتر عشق ادامه داشت اما این اوراق نه حده ای داشت و نه چیر تازه ای در آنها بود

قهرمان ما وقتی دید اولگا ابوافقا خانه بیست لحظه ای روی بیم تحت اطاق پذیرائی نشست و بانتظار ماند اما ناگهان صدای بچه ایرا شنید که میگفت «سلام یککلای ایلچ مادرم یکدقیقه دیگر خواهد آمد ، نا «سویا» پیش خیاط رفته است»

در همان اطاق پذیرائی روی بیم تحت پسر «اولگا ابوافقا» که «البوشا» نام داشت افتاده بود . پسر ، یود هشت ساله که معلوم نبود خوب از او توجّه میشود خوش ترکیب بود و مثل بچه هایی که در عکسها دیده میشوند کت محمل و جوراب سیاه ساقه بلند پوشیده بود . روی یک پشتی ساق افتاده بود و تقلید بنداری را در میآورد که اخیراً در سیرک دیده بود . اول یک پایش را بلند میکرد و بعد پای دیگرش را ، و چون باهای طریفش حسته میشد دستهایش را تکان میداد یا با حرارت حسب میرد و چهار دست و پا راه میرفت و سعی میکرد که دوپایش را بلند کند و روی دستها نایستد ، (یعنی شمع بشود)

تمام ایس کارها را با قیافه ای حده ای انجام میداد ، سسگینی نفس میکشید مثل اینکه خودش مستی از این شدن بی آرامی که خدا باو عطا کرده است احساس می کند

بیلیف گفت «آه دوست من ، حال شما چطور است ، شما هستید ؟ ملتعت بشدم حال مادرتان خوبست ؟» در این لحظه البوشا تاره بجهت پای چپش را نداشت راست گرفته بود و در وضع خیلی مشکلی قرار داشت . سرش را برگرداند تا پاشه های پایش رسید و بعد جست و دواری را با زور بر رگت و روش به بلیف نگاه کرد شاه ها پشرا بالا انداخت و گفت :

— چطوری بگویم ، راست و پوست کنده حال مادرم هیچوقت خوب نیست .
میدانید که اورن است و زنها ، یسکلای ایلیچ ؛ بالاخره یکی از پیچ و مهره هایشان
خرابست

بیلیف برای اینکه خود را مشغول کند قیافه الیوشا را مورد دقت قرار داد .
او همیشه خود را با اولگا ایوانفنا مشغول میداشت و هرگز توجهی بالیوشا نداشت ، و
حتی از وجودش بکلی غافل بود . پسری جلوی چشم شما وجود دارد اما چه میکند ،
چه نقشی را برعهده دارد ؟ شما حتی برای جواب ایس سؤال کوچکترین اندیشه ای
بنمود راه نمیدهید .

در تیرگی دم غروب صورت الیوشا با پیشانی پریده رنگش و چشمان سیاه نافذش
ناگهان بطور غیرمنتظری اولگا ایوانفنا را آنگونه که در صفحات اول دفتر عشقشان
بود بیاد بلیف آورد . ملش کشید که پسر بچه محبت بکند ، او گفت « اینجا بیا
شیطان ، بیا در دیک سیر نگاهت بکنم »

پسرا از روی بیم تحت حستی زد و نزد بلیف دوید
یسکلای ایلیچ دست روی شانه یاریک او گذاشت و پرسید « خوب حال خود
چطور است ؟ »

— چطوری بگویم ، آنوقت ها حالم خیلی بهتر بود
— چطور ؟

— خیلی واضح است ، آنوقت ها من و سوبیا فقط موسیقی مستخواندیم و قرائت
داشتیم اما حالا مجبوریم شعر فراسه هم حفظ بکنیم ، موهای سرتان را تارکی رده اید ؟
— بله ، اخیراً رده ام

— بهمین جهت میچدم ریشتان هم کوتاه شده احازه میدهید دست به ریشتان
زنم ؟ دردتان نمی گیرد ؟
— نه اندک

— چرا وقتی آدم یکدانه مورا میکشد طرف دردش میگیرد اما اگر یکدسته
مورا بکشد اصلاً انگار به انگار درد دارد ؟ آه ، میدانم ، حیف که شما موی دو طرف
صورتتان را نمی گذارید . باید اینجا را بگذارید و اینجا را — در دو طرف و فقط
بگذارید موی اینجا بلند شود . پسر بچه بردنك بلیف آمده بود و شروع کرد که
با ریخیر ساعتش بازی بکند و گفت « وقتی مدرسه عالی بروم مادرم برایم ساعت
خواهد خرید ، ارا و خواهش خواهم کرد که زنجیری مثل زنجیر شما برایم ببرد
چه قفل قشکی دارد ، پدرم هم یکی عین ایس دارد اما مال شما اینجا شط خطی
است و مال پدرم اینجا حروف دارد و داخلش هم عکس مادرم را گذاشته است حالا
پدرم یک زنجیر ناره ای دارد که حلقه حلقه بیست و نعل و وار صاف است »
— تو از کجا میدانی ؟ مگر پدرت را می بینی ؟

— من نه ، من

الیوشا سرح شد و در گیجی و حشیانه این که صحن دروغی میچش را گرفته اند
شروع کرد با سرو صدا با قفل بازی کردن و آنرا با ناخن خراشیدن بلیف مصمم باو

نگريست و پرسيد . « پدرت را می بینی؟ »

— نه ! نه !

— اما راست بگو ، قول شرف بده ، از صورتت میفهمم که راستش را نمیگویی
اگر زبانت اشتباهاً گشت و چیزی را گفتی فایده پنهان کردن چیه ؟ بگو بیسم پدرت
را میبینی ؟ دوستانه بمن بگو ایوشا حیران شد و پرسید . — بمادرم که بخواهید
گفت ؟

— دیگر چه ؟

— قول شرف میدهید !

— قول شرف میدهم

— قسم بخورید

— عجب حلی هستی ، چه چیزها نکردنم میگذاری ؟
ایوشا ، اطرافش نگاه کرد چشمانش را گشاد کرد و شروع کرد به بچپچ
کردن

— شما را بخدا بمادرم بگوئید ، اصلاً بهیچکس نگوئید زیرا این سر، ماست
حداکنده که مادرم از این سر سردر بیاورد در آن صورت من و «سویا» و «پلاکیه» و
ناید تقاضا پس بدھیم گوش کنید ، سویا و من پدرم را هر سه شبه و جمعه می بینیم .
پلاکیه و ما را باسم گردش پیش از ناھار ناھودش نقادی «آپا» میبرد و آنجا پدرم
نا انتظار ما نشسته است . همیشه در اطاق حدا گاه ای می نشیند ، در آن اطاق يك میر
مرمر عالی گذاشته اند و يك حاسیکاری بشکل سگ تازی که پشت ندارد هم آنجا
هست

— آنجا چکار میکنید ؟

— هیچ کار ؛ اول سلام و علیک می کنیم و بعد سر میر کوچکی می نشینیم و پدرم ما را
نقوه و یک پدیرامی میکند . میدانید سویا کلوچه قیمه دار (پرووشکی) میخورد و من
اصلاً آنرا دوست ندارم ، اما اگر ناکلم و تخم مرغ درست نکنم ناریک چیزی است !
ما آنقدر میخوریم که بعد در موقع ناھار بتوانیم چیزی بخوریم تا مادرمان بفهمد
— آنجا راجع بچه چیرها حرف میرید ؟

— پدرم ، راجع ببه چیر ، او ما را میوسد و نارمان میکشد و قصه های مصحک
را بیان میکند میدانید ؛ میگوید که وقتی برکت شدیم ما را خواهد گرفت که ناو
زندگی نکنیم سو بادلش بیخواهد برود اما من میگویم « نه البته درست است که
بدون مادر تنها خواهیم بود ، اما این کاری که ندارد ، ناو کاغد میو سیم » چه نامره ،
ما میتوانیم تعطیلها بیش مادرمان برویم نمیتوانم ؟ بعلاوه پدرم میگوید برای
من اسی خواهد خرید پدرم عالی است نمیتوانم بفهمم چرا مادرم پدرم را دعوت
نمی کند تا ، اما ندگی کند و حرام میگوید ما شاید او را سنیم پدرم واقعا مادرم را
حیلی دوست دارد همیشه ارام میبرد حالش چطور است و چکار میکند ؟ وقتی مادرم
مریض بود سرش را با بطوری گرفته بود ، و می میدوند ! میدوند تمام وقت ، او همیشه

بما میگوید که از مادرمان اطاعت کنیم و او را احترام بگذاریم . بگوئید به بینم راست است که ما بد بختیم ؟

— مگر چطور ؟

— پدرم اینطور میگوید ، میگوید شما بچه های بد بختی هستید . من تعجب میکنم وقتی حرف او را گوش میدهم که میگوید شما بد بختید ، من بد بختم و مادران هم بد بخت است . میگوید پیش خدا برای او و خودشان دعا نکنید .

چشمان الوشا پرنده ای که در آن گاه چپانیده بود بدخیره شد و بفکر فرو رفت . بلیف فرید : — واقعاً ، اینطور کارهای کنید ، در قنای ها کنفرانس تشکیل میدهید و مادران نمیدانند ؟

— نه ، نه ، از کجا بدانند ؟ پلاکیه و هر چه هم بپوش بدهند دم امیزند پیروز برایمان زرد آلو خرید . آقادر شیرین بود مثل مرما ، من دوتا داد

— خوب حالا بگو به بینم پدرت از من چیزی نمیگوید ؟

— ارشما چطوری بگویم ؟

— الیوشا نگاه جستجو کننده ای بصورت بلیف بداخت و شانه هایش را بالا گرفت . — چیز مخصوصی راجع شما نمیگوید .

— مثلاً چه میگوید ؟

— بدانان میآید ؟

— دیگر چه ؟ چرا ؟ مگر دشنام میدهید ؟

— نه فحشتان نمیدهد ، اما میداید با شما لج است میگوید زیر سر شماست که مادرم بد بخت است و شما . مادرم را خراب کرده اید ، اما خیلی عجیب است من حالیش کردم که شما مرد خوبی هستید و هرگز سر مادرم داد نمیید ، اما فقط سر تکان داد

— آیا او عین این حرف را میزند که من مادرت را خراب کردم ؟

— بله ، اما شما گفتید که نمیروید

— من برنجیده ام . و این شما مربوط نیست ، نه ، این اس کاملاً مصحک است من در دام افتاده ام و با وجود این مقصر هم هستم

زن که در صدا کرد پسراجایش باشد و بیرون پسرید در یک لحظه حاسمی بادختر کوچولوی وارد شد . خانم اولگا ایوانسا مادر «الوشا» بود و بعد از او الیوشا هست و خیر کنان ، قیل و قال کنان ، در حالیکه دستهایش را تکان می داد ، وارد شد

بلیف من من کنان زمزمه کرد — البته کی عیبر از من متهم است ؟ حق با اوست او شوهری است که مطلوب واقع شده است

اولگا ایوانسا پرسید — چطور شده است ؟

— چطور شده است ؟ بموعظه ای که شوهر عزیزتان میکند گوش دهید ، یمنی ظاهراً سده ماحاراجو و قاتل هستم ، سرکار علی و بچه های تان را خراب کرده ام ، همه شما بد بختید و فقط بنده خیلی خوشبخت هستم خیلی ، خیلی خوشبخت !

— من نمی فهمم نیکلای ، چه شده است ؟
 بلیف بالیوشا اشاره کرد و گفت . از این آقا پسر بپرسید
 الیوشا سرخ شد . بعد ناگهان رنگش پرید و تمام صورتش از ترس مچاله شد
 بلند زمزمه کرد . — نیکلای ایللیچ ساکت !
 بلیف ادامه داد : — اگر میل دارید از ایشان سؤال بفرمائید بلاگه وای
 احمق خرف شده ، بچه ها را با خود بقنادی ها میبرد و وسائل ملاقات نابوی گرامیشان
 را فراهم می آورد اما نکته مهم اینجا بیست ، نکته مهم اینجاست که ابوی گرامی
 شهید شده اند و نده ایشا برا شهادت رسیده ام بنده ماحراجو هستم و زندگی شما
 دوتارا بهم رده ام
 الیوشا نالید . — نیکلای ایللیچ شما بمن قول شرف دادید
 بلیف دستش را تکان داد . — اه ولم کن ، این خیلی مهمتر از قول شرف
 است دورویی مرا میکشد دروغ !
 اشك در چشمان اولگا ایوانسا درخشید و ناله کرد . — من سرد می آورم »
 رویش را پسرش کرد و پرسید « لیولکا ، بمن بگو ، شما پدرتان را می بینید ؟ »
 الیوشا نشنید و با وحشت به بلیف نگاه کرد مادر گفت « غیر ممکن است من
 میروم از پلاگه و میپرسم » اولگا ایوانسا از اطاق بیرون رفت الیوشا سرتا پا
 می لرزید و گفت « آخر شما من قول شرف دادید ! » بلیف دستش را روم و تکان
 داد و شروع ب قدم ردن در اطاق کرد ، او غرق در اهانتی بود که بخودش شده بود و
 اکنون هم مثل گذشته و خود پسر بچه را از یاد برده بود او ، آن مرد در رگه و جدی کاری
 بکار بچه ها نداشت و الیوشا در گوشه ای نشست و با وحشت برای سویا تعریف کرد
 که چگونه گول خورده است می لرزید ، سسکه میکرد ، میگریست ، این اولین باری
 بود که بمرش با دروغ طالماته ای مواجه شده بود پیش از این هرگز نمیدانست که
 در این دنیا علاوه بر درد آلوی شیرین و کیک و ساعت های گران قیمت خیلی چیزهای
 دیگر هم وجود دارد که در زبان بچه ها نامی برای آنها نمیتوان یافت !

سازروچیلد

شهری بود کوچک ، از دهکوره بهر نبود و مردم آن شهر یکمده پروپاتال بودند که از بس کم میمردند ، مرگ را بصورت مسئله دردناکی در آورده بودند در مریضخانه و حتی در محبس ، سفارش برای تابوت بدرج داده میشد بطور خلاصه کار و کاسبی کساد بود . اگر « یعقوب ایوانف » تابوت ساز حاکم بشین استان بود حتماً کار و بارش خیلی بهتر از وضع حاضر بود . آهوت میتوانست حانه شخصی داشته باشد و خود را « یعقوب ما بویچ » بنامد .

اما متأسفانه در این شهر کوچک او فقط نام یعقوب معروف بود و بچه های کوچک بدلیلی که خودشان هم نمیدانستند او را « برونزا » مینامیدند رندگی او مثل یک دهاتی ساده در بهایت فقر میکشید در کلبه کلبه کوچکی که تنها یک اتاق داشت مزیت و در همین یک اتاق خودش ، مارما ، بخاری ، یک تختخواب دو نفری ، تابوتها ، مبر بخاری ، و تمام حرث و حورتهای خانگی ، با هم رندگی میکردند .

اما نامه ایسا ، یعقوب تابوتهای - سانی ، قابل تحیل و رسمیساخت اعم از ایسکه مرده دهاتی گردن کلمبی بود یا ناخرزیره ای ، نابو همه را یک اداره ، ناندازه خودش تهیه میکرد و این روش راهرگر ار دست نمیداد و بدش راهم نمیداد زیرا هر چند هفتاد سالش بود اما در تمام شهر و حتی در رندان مردی از او بلندتر ناک و کلفت تر پیدا نمیشد اما نابوت رنبا و مردهای محترم را از روی اندازه درس میکرد ، و برای این مقصود یک نیم گر آهن نکار میکرد سوارشهای مربوط ساختن نابوت برای اطال را از سر سیری قبول میکرد ، اصلا اندازه هم نمیکرفت ، مل ایسکه عارش میآمد و هر بار که به ازای تابوت بچه ها نا و بول میدادند میگفت : تشکرم اما راستش را بخواهید برای این جبرهای کوچک خیلی وقت تلف نمیکم »

علاوه بر تابوت سازی یعقوب عایدی ، اجیزی هم از کما بچه کشیدن داشت در حشن های غروسی شهر معمولاً نك دسته مطرب بهودی دعوت میشد که سر دست آنها « موسی ایلیچ شاخکس » حلی سار بود و او همیشه بش از نصف آنچه را عایدشان می شد ، خودش بر میداشت . چون یعقوب خیلی خوب کما بچه میکشید و مخصوصاً آواز های روسی را خوب بلد بود ، موسی گاهی او را در دسته حیداجیر میکرد و روری پنجاه کوپک ناو میداد و البته این پول عرار انعامی بود که مهمانها ناو میدادند وقتی

«روزنا» میان مطربها می‌نشست خیس عرق میشد و صورتش برنگ بنفش درمی‌آمد همیشه گرم بود و بوی سیرخه‌اش می‌کرد سارخودش ناله می‌کرد، درگوش راستش ویلون سل‌خرخر می‌کرد و درگوش چپش فلوت اما فلوت را مریدی لاغر که موهای قرمز داشت و خالهای قرمز و آبی صورتش را پر کرده بود و نام فامیل میلیو بر معروف روچیلد را بر خود گذاشته بود میرد، و این مرد لعنتی حتی مسرب بعشترین آهنگها را هم، جزو منواحت بی هیچ دلیل محسوسی، کم کم یعقوب را حس نفرت و تحقیری نسبت بیهودی‌ها فرا گرفته بود و مخصوصاً از روچیلد خیلی بدش می‌آمد. اول فقط در برابر روچیلد بع می‌کرد، بعد دشامش هم میداد، و یکبار هم بردیک بود بزندش اما روچیلد ازجا دررفته بود، حشمکین ناوبگاه کرده و گفته بود «اگر محض هنر و مهارت در سارزدن نبود از پنجره بزرگ می‌رستادمت!» و شروع کرده بود بگریستن. از آتوقت دیگر «بر برا» خیلی کم در دسته مطربها دعوت میشد فقط وقتی که خیلی ناوبیازمند بود و یا یکی از مطربها مریض بود دنبالش می‌رستادند

یعقوب هیچوقت خلق و خوی خوشی نداشت. همیشه از حساب صبرهایش ناراحت بود و سختی رنج میبرد مثلاً حساب می‌کرد که روزهای یکشنبه و روزهای معدس که کار کردن گناه دارد، دوشنبه هم که رورحسته کنده‌ای است ریرا کار کردن شکون ندارد و بهین‌گونه، خوب که حساب می‌کرد میدید اقلادویست رورسال را او باچاراست بشنید و دست بهیج کاری نبرد این يك صبر اگر کسی در شهر ندون دعوت مطربها عروسی می‌کرد، یا اگر موسی- یعقوب را دعوت می‌کرد، ایهم يك صبر بود کارآگاه اداره پلیس دوسال تمام مریض بود و یعقوب با بیصبری تمام با انتظار مرگش نشسته بود، اما آخر سر آقای کارآگاه بر کر استان رفت بلکه آنجا معالجه شود و همانجا بدتر شد و عمر درازش را شما داد! ایهم يك صبر دیگر اما صبر بزرگی که حداقل ده روبل بر آورد میشد این بود که تابوت آقای کارآگاه را میشد خیلی گران ساخت و حاشیه تابوت را هم اکلیل رد! عم صبرها هم مخصوصاً در دل شب برسیه یعقوب سسکی می‌کرد پامیشد نوی رحت و خواش می‌نشست و ساراش را در بعل می‌گرفت و معرش پرا ر بدیشه صبرها، کمان را بر میداشت و سار میزد، و در آن دل تاریك شب کما بچه صدای حزن انگیزی بر می‌آورد که یعقوب را تسلی میداد و حالش بهر میشد

رورششم ماه مه ناگهان «مارفا» مریض شد سسکیی بعس یکشید. آب ریاد می‌جورود، و سرش گنج میرفت اما با اینحال صبح رور بعد بهاری را هم روش کرد و حتی رفت که آب بیاورد! عروب که شد مارفا درار کشید تمام رور یعقوب سار رده بود و وقتی هوا تاریك شده بود دفرچه‌ای را که در آن صورت صبرها را یادداشت می‌گرد گرفته بود و چون می‌خواست کاری کرده باشد آن صورت را جمع رده بود حاصل جمع صبرها را روبل گذاشته بود فکر این صبرها چنان طاقت اور اطاق کرد که کتاب را روی زمین انداخت و پایش را رویش گذاشت بعد دواناره کتاب را برداشت رگ انکستهایش را نادمست دیگر شکاند که تق تصدا کرد و آه عمیقی کشید صورتش بعش شده بود و حیس عرق بود فکر کرد که اگر این هرار روبل را در بانک گذاشته بود رنج سالیانه اش حداقل بچهل روبل میرسید و این مطلب یعنی که تازه چهل روبل دیگر هم بر صبرهایش اصافه میشود! بطور خلاصه هر چار و میکی با

ضرر مواجیه میشوی ومنفعت ابدی! «مارفا» بطور غیرمنتظره‌ای فریاد کشید: «یعقوب دارم میبیرم!» یعقوب بزیش خیره نگاه کرد صورت او از تب کلکون بود و برخلاف همیشه روشن و مسرور بنظر میآمد و «برنزا» که عادت داشت همیشه زنش را پریسده رنگ، معجوب و معزوز سینده خا خورد. بنظر میآمد که مارفا واقعا در حال مرگ بود و از این موضوع خوشحال بود که برای همیشه ارش کرلبه، تابوتها و یعقوب راحت میشود، اکنون بسقف نگاه میکرد و لبهایش را تکان میداد مثل ایسکه مرگ نجات دهنده خود را میدید و با او قرار و مد ارمیگداشت!

صبح شد، از پنجره برآمدن خورشید را میشدید یعقوب بزین پیرش نگاه کرد و بیاد آورد که تمام عمرش هرگز نااو بجهت تا نکرده است هرگز نازش را نکشیده است، هرگز بر او رحم نیاورده است، هرگز يك لچك برای سر او نحریده است، هرگز برای او از عروسیها دستمال بسته نیاورده، يك تکه غذای خوشمزه برای نارحاطر برایش نیاورده، فقط ناو چشم غره رفته، برای «صررهای» خودش باودشنام داده و بامشت گره کرده باوحمله رده است راست است که هرگز او را زده است اما غالباً چنان او را ترسانده است که او از وحشت روی زمین پهن شده و از حال رفته است بله او بدتر از همه باو امر کرده است که چای سوشد، زرا ندون چای صررهای مارفا بحد کافی زیاد هست ورن بیچاره همیشه آب گرم میخورده است و اکنون که یعقوب داشت میفهمید چرا بیامه مارفا باین حد مشتاق و دیگرگون بنظر میرسد احساس ناراحتی میکرد وقتی آفتاب در آسمان بالا آمد! یعقوب يك کاری از همسایه اش قرص گرفت و مارفا را بر میصغاه آورد مریضها آنروز زیاد نودند، واوسه ساعت بیشر صبر نکرد حوشبختانه دکتر بود و پرشکیار دکنتر مریضها را میدید نام پرشکیار ما کسیم نیکلایچ بود مردی بود مس و میگفتند که هر چند مشروحوادو عصبانی است اما از دکنتر بیشر چیز میفهمد!

یعقوب زن پیرش را بمطب برد و گفت «اشاءالله که حال شما خوب باشد ما کسیم نیکلایچ! مرا ببخشید که برای دردسرهای حشك و حالی خودم رحمتان میدهم اما اینها، خودتان ملاحظه میفرمائید، متعلقه مریض است، و آنطور که همه میگویند شريك عمر، این تعمیر را ببخشید»

پزشکیار سه گرهش را درهم کرد و سیلپهایش را صاف کرد و بعد معاینه پیرزن پرداخت پیرزن روی يك چهار پایه نشسته بود خمیده بود، پوسی بود و استخوانی سیس بوك تیروده اش باز بود شباهت برعی داشت که میخواست آب سوشد! پزشکیار آهسته گفت «که اینطور!» و آهی کشید و ادامه داد «اعلو نراست! و شاید کمی هم تداشته باشد تیغوس این روزها در شهر زیاد است. اردست من چه بر میآید؟ پیراست، خدا را شکر»

— چند سالش است؟

— ما کسیم نیکلایچ ۶۹ سال دارد.

— پیرزن است، دیگر نوی حلوایش میآید!

یعقوب با نهایت ادب تبسمی کرد و گفت «البته حق ما شاست و من خیلی از

لطمان متشکرم اما اجازه بدهید عرض کنم که هر حشره‌ای بزنده‌گی خود علاقمند است « پزشک‌یار با چنان آهنگی جواب داد که انگار مرگ و زندگی آن زن فقط بسته باوست » دوست عزیزم بتو میگویم که چکار باید کنی يك دستمال آب سرد روی سرش بگذارد و از این گردها روزی دو بسته باوبده و جداحافظ شما.»

از خطوط قیافه پزشک‌یار یعقوب دریامت که حال زنش خطرناک است و هیچ کردی نخواهد توانست آبرو بهتر کند برای او کاملاً واضح بود که دیگر از تعمیر مارفا گذشته است و حتماً خواهد مرد، اگر امروز بمیرد فردا مرگش حتمی است بازوی پزشک‌یار را گرفت، چشم‌هایش را بهم زد و آهسته گفت

– بله ما کسیم نیکلایچ اما خوش را بگیرد .

– « من وقت ندارم، هیچ وقت ندارم، زن پیرت را بردار و ببر و دست خدا بهمراحت » یعقوب بالتماس افتاد « این محبت را در حق من بکنید، شما خودتان میدانید که اگر رودل داشت یا يك عضو داخلش اذکار افتاده بود نادوا و گردخوب می شد اما او سرماخورده است و درموارد سرما خوردگی اولین علاج این است که از مریض خون بگیرند »

اما پزشک‌یار مریض بعدی را صدا کرده بود و يك زن دهاتی که دست پسر برادر دست داشت وارد مطب شد پزشک‌یار حمی کرد و سر یعقوب داد زد:

– برو بیرون

– شمارا جدا امتحان کنید و تأثیر خون گرفتن را ببینید تمام عمرم برای شما پیش

حدادها حواهم کرد

پزشک‌یار ارجا در رفت و فرید « دیگر حرف برن » یعقوب هم ارجا در رفت و صورتش بفش شد اما دیگر حرفی برد و زیر باروی مارفا را گرفت و او را اطاق بیرون برد و همبیکه درگازی بستند، حشکین و نابعد بطری بیمارستان انداخت و گفت « عجب مرد نا کمالی اگر آدم پولداری بود خوش را میگرفتی اما برای بیچاره‌ها حتی ارنک رگ زدن دریغ میکنی، پهلوان پسه، لوطی! »

وقتی بحانه رسید و داخل کلیه شدند، مارفا يك لحظه خود را بحاری گرفت و سر پا ایستاد، ارترس اینکه میباید اگر یعقوب دو ناره از صررهایش شکایت کند و باو دشنام بدهد که همه‌اش حوابیده و دست سفید و سیاه نمیرند و یعقوب نارو حی کسل و حسته برش نگاه کرد و بیاد آورد که فردا رور تولد یوحای تعمید دهنده است و پس فردا عید بیکلای معجز کننده و پس فردا هم نکشه است و بعد از آن دوشه، روزی است که کار کردن شکون ندارد، چند رور تمام هیچ کاری نمیتواند نکند و صماً مطمئن است که مارفا در یکی از این رورها خواهد مرد، تا بوش را باید همین امروز درست بکند بیم گز آهسی را برداشت و انداره پیرزن را گرفت، بعد مارفا درار کشید و یعقوب قور کرد و نتاب و ساحتن مشغول شد وقتی کارش تمام شد عیسکش را رچشم گذاشت و در دترچه صررها بوش « نه‌ای تا بوت مارفا ایوا سها دو رول و چهل کوپك » و آه کشید.

تمام وقت مارفا آرام، با چشم‌های بسته درار کشیده بود دم غروب،

هوا که تاریک میشد شوهرش را صدا کرد و باخوشی و مسرت با و گفت :
 - یعقوب یادت هست که پنجاه سال پیش خدا پسر ی کا کل زری بماداد، تو ومن
 هر روز کنار رودخانه، زیر درخت بید می نشستیم... و آواز میخواندیم؟ - و بعد بتلفی
 خندید و گفت «و پسرمان مرد»
 یعقوب گفت : - بنظرش میآید.

بعد کشیش آمد که مراسم تقدیس و تدهین مذهبی را بجا بیاورد و مارفا چیزی
 نامفهوم زمزمه کرد و دم صبح مرد.

پیرزنهای همسایه او را شنیدند و در ملاقه پراز چروکی پیچیدند و بیرون گذاشتند.
 یعقوب برای اینکه پول نکشیش ندهد خودش انجیل خواند و یک صوفه چوبی دیگر هم
 در کورستان کرد و آن اینکه نگهبان آجا بدر تعمیدش بود. چهار تا دهاتی تابوت را
 بر دوش گرفتند. یک عده پیرزن، چسند تا کدا و ده نفر چلاق تابوت را
 مشایعت میکردند دهاتی های سر راه از سر دلسوزی صلب میکشیدند و یعقوب خیلی
 راضی بود که تشریفات در نهایت احترام، ترتیب، و بارزایی و بدون رنجش احدی
 خانه می پذیرد. وقتی برای آخرین بار از مارفا جدا حافظی میکرد، با انگشتش
 بتابوت زد و فکر کرد : - عجب تابوت خوبی! - اما وقتی از کورستان بازمی گشت،
 خستگی شدیدی بر او چیره شده بود احساس ناراحتی میکرد، نفس تدار و سنگین
 بود و سستی روی پا بد میشد مغزش از افکار غیر عادی اناشته بود. دوباره پیاد
 آورد که هرگز از مارفا دلجوئی نکرده و هیچگاه توجهی نا او ننموده است پنجاه و دو سالی
 که آنها در این کلبه با هم پسر آورده بودند ناندیت می پیوست. اما در خلال این
 ابدیت او هرگز بشکر مارفا نبوده، هرگز با ولطفی نکرده و نا او مثل سکه پا که به رفتار
 کرده است. اما او هر روز سجای را روش میکرده می پخته، می جوشانیده، آب
 می آورده، خبیر می کرده، هیزم می شکسته و روی یک تخت پهلوی می خوابیده است.
 و شبهایی که یعقوب مست و خراب از جشن های عروسی ناز میگشته، مارفا با احترام
 سازش را از او میگرفته و بدقت بدیوار میآویخته و خودش راهم بر تخت خواب میبرد و
 میخوانانیده است و تمام این کارها را به آرامی انجام میداده و همیشه اثری از شرم
 و حجب و حیا بر صورتش دیده میشده است، و اکنون یعقوب احساس میکرد که کاش
 بر او رحم میآورد و چقدر دلش میخواست که هدیه ای برای او ببرد اما افسوس که
 دیگر خیلی دیر بود

روچیلد تعظیم کنان و خدا را سمت یعقوب آمد و گفت
 - عمو جان دنبال شما میگشتم موسی سلام میرساند و عرض میکند که همین الان
 تشریف بیاورید پیشش.

یعقوب احساس کرد که دلش میخواهد زیر گریه بزند بر او خود ادامه داد
 و فریاد زد - برو - روچیلد پشت سرش دوید و با وحشت فریاد زد «عجب فرمایشی
 میفرمائید موسی میرنجد، او میخواهد همین الان شما را ببیند»
 طرز حرف زدن و چشم برهم زدن روچیلد و خالهای متعدد قرمز رنگی که در

صورتش جای سوژن اندازنگذاشته بود در یعقوب احساس نفرت شدیدی برانگیخت و هم از آرزوهای سبزننگش که لکه های سیاه داشت بنهایت متأذی شد و مخصوصاً بیشتر از ریخت مردنی و رقیوی او بدش آمد. فریاد زد. «یمنی چه؟ چرا دنبال من می آئی؟ بوگندو! بروگمشو!»

روچیلد هم از حد دردمت و داد زد: «اگر متوجه نباشی که کمی مؤدبتر رفتار کنی از روی محض پروارت میدهم و بدرک اسفل میفرستم ها!» یعقوب بامشت های گره کرده براو حمله برد و غریب. «از بطرم دور شو، بروگمشو، پیزری! اگر بروی چنان دك و دنده ات را بهم میمالم که روح از بدن مقورت پرواز کند من ناپهودیها آم بکجو سپرود»

روچیلد از ترس بیخ کرد روی زمین چپاتمه زد و دستهایش را بالای سرش نگاهداشت مثل اینکه میخواهد از ضربه های احتمالی دفاع بکند و بعد جست زد و از ترس جاش پابندو گذاشت. همانطور که میدوید بهوا میجهپید و دستهایش را تکان میداد و بیچ و تاب استخوانهای بی گوشت و درارش کاملاً دیده میشد پسرهای کوچکی از این حادثه سرکیف آمده بودند و دسال روچیلد گذاشته بودند و فریاد میزدند چهود، چهود! سگها با عوعوی بلند و زننده پسر بچه ها را دنبال میکردند یک نفر هم سوتی کشید و سگها بلندتر و رسیده تر عوعو کردند. بعد مثل اینکه سگی روچیلد را کارگرم، ریراناله ربحور و مأیوسی بگوش رسید.

یعقوب از میدان عمومی گذشت و بعد بدامنه های شهر رسید بچه های کوچکی دنبالش فریاد کردند «برنزا! برنزا!» مرعهای مرداب باناله های کشیده دور و برش پرواز کردند و مرغابی ها ناله هایشان را بهم زدند آفتاب همه چیز را برشته میکرد و از آب چنان بر مهبای روشنی بر میخاست که چشم آدم در موقع نگاه کردن بآب درد می گرفت یعقوب راه کساره را گرفت و پیش رمت و مدتی برن قلدری که گوبه های قرمز داشت و از آب تنی برگشته بود نگاه کرد نزدیک حافی که مخصوص آب تنی بود یکعهده پسر بچه شسته بودند و با کمی گوشت، خرچنگ می گرفتند وقتی او را دیدند از روی حرامزادگی فریاد کردند برنزا! برنزا! و همین لحظه در برابر یعقوب درخت بید کهن سال و قطوری خود با می کرد، در تنه درخت چاله بررگی دهان باز کرده بود و کلاعی آنجا آشیان کرده بود و ناگهان در مغز یعقوب خاطره بچه کوچکی که موهای زرد داشت و مارفا دردم مرگ از او یاد کرده بود، زنده شد. بله این بید همان بید سر، آرام و محزون بود. خدایا چقدر عمر کرده بود، و چقدر پیر شده بود، بیچاره!

دیرش شست و شروع بیاد آوری گذشته کرد در کساره رو برو که اکنون چمراد درهم برهمی قرار داشت آنوقت ها جنگل انبوهی از درخت غان وجود داشت و دورتر از آنجا، آبجاکه اکنون تپه خشک و خالی در افق میدرخشید چنگلی از درخت های کاج قرار گرفته بود بالا و پایین رودخانه هم قایق ها آمد و رفت میکردند. اما اکنون همه چیز صاف و هموار است در کساره مقابل تنها یک درخت غان، درختی جوان و خوش ترکیب، مثل یک دختر خانم برپا ایستاده است و روی رودخانه که

وقتی قایق‌ها در تنب و تاب بودند اکنون فقط مرغابیها و غازها سر بر آب می‌کنند. بطرش آمد که حتی عازهای امروز از غازهای آنوقتیا کوچکتر شده‌اند. یعقوب چشمپایش را ست و در عالم خیال یکدسته غاز سفید بنظرش آمد که رو پا و پرواز می‌کنند.

یعقوب تعجب کرد که چرا این چهل پنجاه سال اخیر هرگز بکنار رودخانه نیامده و اگر هم از آنجا رفته و توجهی بدان نکرده است. در حالیکه رودخانه بی‌اندازه قابل احترام بود و بهیچوجه نمیتوانست مورد تمسخر او واقع شود. میشد در رودخانه ماهی گرفت و میشد ماهی‌ها را بتاجرهای دلالهای خرید آذوقه و حتی پادوهای بوفه ایستگاه راه آهن فروخت و پولش را هم میشد در بانک ذخیره کرد. میشد از روی این رودخانه با قایق سرگرد، از خانه یک دهاتی بخانه دیگری رفت و برایشان کمانچه کشید و دهاتیها حتماً برای سار زده‌ش ناو پول میدادند! بعلاوه میشد کرجی بان شد و بهر جهت این شغل از تابوت سازی خیلی بهتر بود. میشد عاز پرورش داد و آنها را سر برید و در مستان، مسکو فرستاد فقط از پر عازها سالی ده روبل میشد عایدی فراهم آورد. نه! او رندگی خود را بصورت دهن دره‌ای از کف داده بود و هیچ غلطی هم نکرده بود چقدر ضرر! آج! چه ضررهائی و اگر اوتام ایسکارها را با هم انجام میداد: هم ماهی میکرفت، هم سار میزد، هم کرجی میراند و هم عازداری میکرد چه بولی میتواند جمع بکند! اما او هرگز باین خیال نیامده بود. زندگیش بدون مسعت، بدون رصایت و حوشی سپری شده بود و اکنون همه چیز بی‌ایسته او توجهی بدان کند گذشته او دست خالی مانده است. اکنون اگر بگذشته اش بگردد غیر از ضرر چه می‌بیند؟ ضررهائی که فکر آنها خون را در رگها منعقد میکند و چرا بشر نمیتواند بدون این ضررها رندگی نکند؟ چرا چاکل کاج و چاکل عان هر دو قطع شده‌اند؟ چرا اوتام عمرش را بداد و فریاد، عریدن، مشت‌گره کردن و دشنام دادن بزنش سپری کرده است؟ بچه قصد قابل تصویری روچیلد بیچاره را ترسانیده و باد دشنام گرفته است؟ چرا مردم نمیکند او را دیگران براحتی و آسایش رندگی کمند؟ تمام اینها ضرر است! ضررهائی وحشتناک! اگر نمرت مردم از یکدیگر در کار نبود آدمهای بدجنس ایسکوبه منافع بی‌شمار را که می‌ربودند

تمام عروب و شب در فکر یعقوب، درخت بید، ماهی، بچه مرده و مار فاچشمک زدند. مارفا بایم رخش که شبیه مرغی بود که میخواهد آب بیاشامد، صورت ترحم آور و بریده رنگ روچیلد، و باندازه یک لشکر پوره هائی که بهم در تاریکی فشار می‌آوردند و از «ضررها» سخن میگفتند ایسهامه ناو هجوم آوردند دائم از این پهلو بآن پهلوی می‌غلطید و پنج بار در دل شب باشد و سارزد

صبح که شد ناگوشی خاص بلند شد و بر مصحاحه رفت همان ماکسیم بیکلایچ دستور داد که حوله آب سرد روی پیشانی بگذارد و گردن بخورد و یعقوب از خطوط قیافه پزشکیار و آهنگ صدایش فهمید که حالش خطرناک است و هیچ کردی نمیتواند بهترش بکند! اما در راه که بخانه میرفت به کرافناد که مرگ لا اقل خودش یک مسعت است دیگر لارم نیست آدم بخورد، بیاشامد، مالیات بدهد و دیگران را آزار بدهد

و چون آدم نه فقط یکسال بلکه صدها و هزارها سال درگور میخوابد پس ساقش بيشمار است. زندگی بشر بطور خلاصه ضرر است و فقط مرگش منفعت دارد. اما این ملاحظه هر چند بنظر یعقوب کاملاً درست میآید ولی رنج دهنده و تلخ بود زیرا چرا در این دنیا که آدم فقط یکبار بآن پا میکند ترتیب را طوری داده اند که هر بی منفعت سپری بشود؟

او از مرگ متأسف نبود. اما همینکه بحانه آمد و سازش را دید دلش توریخت و احساس تأسف کرد. ساز را بیشه باخود نگور برد، ممکن بود سازش یتیم بشود و سازش همان برود که بر چنگل غان و چنگل کاج رفته بود؛ همه چیز در این جهان تباه میشود و تباه خواهد شد یعقوب بدراطاق رفت و روی سنگ آستانه در نشست و سازش را شبانه فشار داد و همچنان که در اندیشه عمر بود، عمری که پراز تباهی و ضرر است، شروع بنواختن کرد و همبکه آهنکها واضح و اساشته از احساسات غم انگیز بیرون ریختند اشک بر گونه اش فرو ریخت و هر چه بیشتر میاندیشید آهنک سازش حزن انگیز تر میشد

چفت درد و نار صدا کرد و در آستانه در نیمه باز و چیلد طاهر شد نیمه اول حیاط را با شجاعت پیمود اما همینکه یعقوب را دید کمی مکت کرد، لرزش گرفت و از ترسش با دست شروع کرد با اشاره کردن مثل اینکه میخواست نداشتش وقت معین نکند یعقوب با مهربانی ناواشاره کرد و گفت: «بیاحلو، ترس، بیا»

روچیلد بانگاهی نامطمئن و ترسان نزدیک شد و دو متر دورتر از یعقوب ایستاد و گفت «یعقوب کنکم برن، تقصیر من نیست» این را گفت و تعظیمی کرد و ادامه داد «موسی مرا فرستاده است پس گفت که نترس دوباره برویش یعقوب و باو بگو که بی تو کار ما نمیگردد عروسی روز چهارشنبه است دختر «شاپو و الف» زن یکمرد خرپولی شده است عروسی بر رگوبه» روچیلد این را گفت و چشمکی زد

یعقوب حواب داد. - من نمیتوانم بیایم، من ناخوشم برادر و بسگی نی نفس نفس زد

و دوباره کمانچه را گرفت و اشک از چشمهایش رو کمانچه سرار بر شد روچیلد بدقت گوش میداد پهلوی یعقوب ایستاده بود و دستهایش را سیمه گذاشته بود اثر وحشت و عدم اطمینانیکه بر چهره داشت کم کم محو میشد و جای خرد را نالدوهای شگرف و یک حس همدردی میداد چشمهایش را گرداند و مثل اینکه در خلصه یک ریح عظیم (۱) باشد ارته دل مرید کرد «وو ی» و اشک آرام روی گونه هایش غلطید و لکه های سیاهی روی آرحالق سبرش نقش کرد

تمام روز یعقوب در درخت حواب خوابید و مضطرب بود دم عروب کشیش برای اعتراف گرفتن سرش آمد و از او پرسید آیا گناه خاصی دارد که بخواند اعتراف بکند؟ و یعقوب حافظه تارش را نکار انداخت و قیافه رنجیده مار مارا بیاد آورد و هم باله نوید و روچیلد را آرو رو که سگ گارش گرفت در خاطر مجسم کرد و با صدا ای که سحبتی شنیده میشد گفت «سارم را بدهید و روچیلد».

و اکنون همه در شهر از هم میپرسند روچیلد این کمانچه باین خوبی و از کجا

آورده است؟ آیا آنرا خریده یا از کسی دزدیده؟ یا در شرط بندی از کسی برده؟ مدتها است که روچیلد قره‌نی نیز ندو فقط کمانچه میکشد. از زیر پنجه هایش همان آهنکهای ذاری کننده‌ای که آنوقتها از قره‌نی درمی‌آوود بدرمی‌آید، اما وقتی سعی میکند آهنکی را که یعقوب آنروز روی آستانه در افلاکش نواخت تکرار بکند، کمانچه چنان آهنکه حزن‌انگیز و پراز غمی را منعکس میکند که همه شنوندگان بگریه میافتند و خود روچیلد هم چشمانش را بر میگرداند و از ته دل مریاده‌یزند «ووی ووی» اما این آهنکه جدید چنان مورد پسند همه قرار گرفته است که در شهر تمام تاجرهای متمول و اعضاء اداره مجال است یادشان برود از روچیلد در مهمانیهایشان و در اجتماع هایشان دعوت کنند و حتی او را مجبور میکنند که ده بار تمام این نوادا ساز کند.

حسینقلی مستعان

با اینکه از نظر مؤلف حق آقای مستعان از هر مترجم دیگری
بگردن فارسی زبانان بیشتر است، این کتاب به علت روش خاصی که دارد از عهدۀ
ادای هزار یک این حق هم بریامد و این دین بگردن مؤلف ماند تا اگر از
عمر هم چیزی مانده باشد، روزی در جای خود ادا شود. دکتر مهدی حمیدی

از آثار منظوم هوگو فرانسی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

بیاد «لئوپلدين»

وقتی بجه بود عادت داشت که هر روز صبح ساعی باطاق من آید
بدین جهت همه روز او را مانند شخصی که نا انتظار طلوع آفتاب باشد
منتظر بودم

وارد اطاق میشد و میگفت:

بون ژور، پدر کوچولوی من!

قلم مرا میگرفت، کتابهایم را میگشود، بروی تحت خواب من می نشست
کاعدهایم را برهم میزد میچندید آنگاه مانند پرنده ای که بیاید و بگذرد

بیرون میرفت

من مجدداً بکار خود مشغول میشدم و ماس کاعدهای خود بخط های مهملی که
او کشیده، باصحه هائی که در دسپهای کوچک خود سرده بود بر میخوردم
اوه، اشعاری که بروی آن کاعده ها می نوشتم چه در لطیف میشد!

چون رن شد، بجای آنکه رن باشد روح شد

هر لحظه و برای هر کارنا من مسورب میکرد.

اوه! چه شبهای رستان رینا و درخشانی بود، که چهارمردن من بروی رابو
هایم شسته درس زبان، تاریخ و گرامر میآموختند

دختر بیست و نه ساله هوگو که چند ماه پس از عروسی در رودخانه «سی» غرق شده.

مادرشان در کنارم جای داشت و چند نفر از دوستانم نزدیک بخاری صحبت میکردند!

چگونه میتوانستم فکر کنم که دخترم میمیرد؟

دریما! خدا! این روز سیاه را بمن نشان داد!

اگر روزی او را غمگین میدیدم، بهیچوجه شادمان نمیشدم!

اگر به فرحتش ترین محال رقص میرفتم و هنگام خروج از خانه، مختصر

حزن و ملالتی در چشمان او دیده بودم، تا خانه برگردم محزون و مکتدر بودم

از آثار منظوم هوگو فرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

پس از مشاهده جسد لثو پلدين

اوه! اولین لحظه مانند دیوانگان شدم.
 سه زورپی در پی با حرارت تمام میگریستم.
 ای کسانی که خداوند امید شیرین شما را پایمال کرده است!
 ای پدر و مادرانیکه برنج و دردمن مبتلا هستید!
 آیا آنچه بر من میگذرد بر شما بیرگشته است؟
 و آیا آنچه من حس میکنم، شما نیز احساس کرده اید؟
 میخواستم پیشانی خود را بروی سنگی پریشان سازم
 آنگاه بعد از آمدن، مشتعل شدم، در آن لحظه مغفول نگاهم را بر آن شیئی وحشت
 آورخیره ساختم
 آنچه میدیدم باور نکردم و با وحشت فریاد زدم
 - به!
 آیا خداوند این بدبختی های بی اسم و بلا دلیل را که یأس و حرمانی چنین
 مهیب در قلب حایکیر میسازد، روا میدارد؟
 منظرم میرسید که اینها همه حزین و غمناک و غمناک نیست، و دختر عزیزم
 مرا ترك نگفته است!
 خیال میکردم که صدای تهنیه او را از اطاق مجاور میشنوم.
 با خود میگفتم که محال است او مرده باشد و هم الا این درواری اطاق من
 خواهد شد
 و چشم مرا بنور جمال خود روشن خواهد کرد
 او! چه قدر خوشبختم، ساکت باشید! بگذارید گوش کم! دیدید نمرده -
 است؟!
 الا! وارد میشود، یقین دارم دوهمین خانه است...

باز هم در باب مرگ « لئوبلدين » در جواب
کسايکه اورا بترك عرادي ترغيب ميکردند.
از آثار معلوم هوگو فرا سوی
۱۸۸۵-۱۸۰۲

قسمتی از يك قطعه

وقت آنستکه استراحت کنم، دست تقدیر مرا بر زمین افکنده است
بامی از چیز دیگری سخن مگوئید، مگر از ظلمت هائی که حوا بگاه انسان است
چرا نامزما مینامید؟ - من سعی خود را کرده و طبیعت خود را انجام داده‌ام.
کسی که قبل از طلوع فجر کار میکرده است میتواند قبل از غروب آفتاب دست
از کار کوتاه کند

دریست سالکی مصیبت و تنهایی من روی آورشد، چشمان فرو هشته‌ام، عادت
دلپذیری را که ندیدن مادرم در خانه داشت، از دست داد؛ او ما را ترك گشت و رهسپار
گور شد و شب‌بخوبی میدانید که من، امروز، در ای‌موقع که شب بزرگ بآمدن است،
فرشته دیگری را که روی از من بهفته است، جستجو میکنم!

میدانید که مایوس شده‌ام و قوای من پیچوده برای دفاع میکوشد
من امروز پدری هستم که از مرگ فرزندی رنج میبرم.
میگوئید که سعی من پایان برسیده است

ولی من چون بر شوشت خود میگریم می بینم که تمام شده‌ام!
طفلی که خداوند از من در ربود مرا دوست میداشت و من کمک میکرد
سعادت زندگانی من این بود که میدیدم که چشمان او مرا میگردا
اگر خداوند میخواست که من کار خود را بیهوده تمام نکند و مایل بود که بکار
خود ادامه دهم، دختر مرا برای من بجای میگذاشت.
من اجازه میدادم که با دخترم زنده باشم

و از فروغی که او قبل من میخشید شادمانی میکردم
ای خدای حسود! تو خود این فروغ و روشائی را به من فروخته‌ای!
پس چرا این تنها روشائی را که من در میان زندگان داشتم، از من پساز
بی‌تابی؟!!

ای صاحب شوم آیا تصور میکردی که توجه بتو مرا ازدخترم باز میدارد؟
 و تو میتوانی او را بی سروصدا بدنیای دیگر رهسپار سازی؟
 آیا بخود میگفتی که آدمی اگر بر این عظمت و جلال تیره - که حقیقت نامیده
 میشود - بنگرد، وجود انسانی خود را از دست میدهد؟
 خیال میکردی که هر جا او را بفرستی میرود، و چون در این جهان شادمانی و
 مسرتی ندارد، درد و رنجی هم نخواهد داشت؟
 ای خدا! راستی تو باور میکردی که در زیر گند آسمان، من شعاع مغوف شام
 و عظمت ترا، رفروغ فرحبخش چشمان دخترم ترجیح میدهم؟
 ای صاحب دنیای ناریک! اگر من قوابل شوم ترا میدانستم،
 و اگر روح بشاش مرا بحال خود گذارده، سعادت و حقیقت را هم از آن
 دریغ میداشتی، بدون اینکه با قلب پاک و محزون جستجوی تو بر آیم و بوجود تو
 بیندیشم، هزاران نارحوشتر بودم که راه باریکی در پیش گرفته و چیزی نباشم، جز مردی
 که دست فرزند خود را در دست داشته باشد!
 اکنون میخواهم که همه دست از من بشوئید!
 من تمام شده ام و تقدیر بر من فائق آمده است!
 برای چه لایق قطع آتشی را که در قلب من حفته است شعله ور میسازید؟!

از اشعار یکه در جزیره «ژرسه» و بهنگام نغمی بلند سروده.

از آثار منظوم هوگو ذرا نسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

در تبعیدگاه

مغای خشن و پر مشقت را می پذیرم ، هر چند که انتها و پایانی نداشته باشد
 هیچ وجه نمیخواهم ندانم و فکر نمیکنم که آیا کسی ناایستاده بی اندازه قوی و
 محکم بوده است ،
 در زیر این بار خم شده ، و یا جمعی توانسته اند بسا مشقات حلالی وطن
 مقاومت ورزند ؟
 اگر این عده بیش از هزار نفر نیست ، سیار خوب ، من یکی از آنان هستم.
 و حتی اگر از صد نفر تجاوز نمیکنم ، باز هم شجاعت و حمیت «سیلا» را
 برخود می بدم
 اگر ده نفر در معارض و مشقت را متحمل شوند ، من دهمین آنان خواهم شد
 و اگر کسی چیزیک نفر تاب مقاومت نیاورد ،
 من آن یک نفر خواهم بود

قطعه دیگر از همین ایام

اکنون که درستکاران را حای در حمیص ذلت و خائنی را مقام بر اوج
 اقبال است ،

اکنون که حقوق حقه را پایمال کرده و هر که صالح تر است ذلیل تر میباشد ،
 اکنون که ذلت و زوال شرافت مملکت ، همه جا اعلان شده است ،
 ای آزادی پدران ما ، ای «پانتئون» ، ای کاح ربیع درخشان ، ای کبده طلامی
 که سر بر کبده لاجوردی آسمان سوده ای ، ای حایگاه ارواح سنا پذیرا
 اکنون که نردبانهای بلند ظلم و استبداد را بر دیوارهای تو چسبانیده اند ،

اکنون که هر روح قوی ضعیف شده است ،
اکنون که حقیقت ، خلوص ، عظمت و زیبایی را از یاد برده اند ،
اکنون که چشمان خائن و نالایق ، شرافت ، قابون ، حق ، افتخار ، سوابق
درخشان و بالاخره بزرگانی را که در گور خفته اند بهواری مینگرند ،
اکنون که وضع چنین است ، ای جلای وطن ، ای درد ورنج ! ترا دوست
میدارم .

ای یأس و اندوه ! توتاج افتخار منی .
ای فقر و بینوائی ! ترا دوست میدارم .
درخانه خود را که در معرض باد است دوست میدارم
عزا و مصیبت ، یعنی این مجسمه خشن را که میآید و در کنار من می نشیند ،
دوست میدارم .

بدبختی و تیره روزی را که مرا مورد امتحان قرارداد است دوست میدارم .
ظلمتی را ، که شمارا ، ای یاران عزیز ، ای دوستایکه قلب من بشما تبسم
میکند ،

ای صداقت و ایمان و تقوای من ، ای آزادی من که بحلای وطن دچار شده ای ،
ای احلاس و حقیقت جوئی من که بزندان بلا مبتلا هستی ، در آن می یابم ،
دوست میدارم

این جزیره خلوت را که انگلیس آزاد ، پیر و کهنسال خود را بر آن
گسترده است ،

آب سیاه روزافزون آنرا فرا گرفته است ،
کشتی مانند اراده سرگردانی بر اطراف آن سیر میکند ،
و امواج ، شکافهای اسرار آمیزی بر آن وارد میسازد ، دوست میدارم
ای دریای عمیق ، من مرعابی دماغی را که آبهای ترا حرک میدهد ،
پره های خوش رنگ خود را در سینه بومر و میبرد ،
و مانند روحی که از درد و رنج بجای یابد اردها عظیم تو بیرون می آید ،
دوست میدارم

صحرای عظیمی را که بروی آن شسته ام دوست میدارم ،
زیرا از فراز آن نالایم و مصائبی واقف میشوم که مانند تصادم امواج بسکها ،
و ناله مادرها در مرگ فرزندان شان ،
بیپایان و تماشای ناپذیر است

چند قطعه از چند متر جم

ترجمه مشیرالدوله

از آثار بوالو فرانسوی

۱۶۳۶-۱۷۱۱

پیروس !

روزی که «پیروس» ناساز و برگت کامل مهبای چسکه بود،
یکی از بدمای داشمند و مستشاران خردمند ویرا مخاطب ساخت و گفت:
- اعلیحضرتا ! ممکن است بفرمائید که این اسلحه ، این ساز سفر و این کشتیها
که مهبای حرکتند برای چیست ؟
پادشاه جواب داد :
- من بروم میروم ، بآنجائیکه مرا می طلبند .
- برای چه ؟
- برای محاصره آن
- این يك اقدام عالی و درخورد اسکندر کبر یا شماس ، ولی میخواستیم بدانیم
که پس از تسخیر و فتح روم نکجا خواهیم شتافت ؟
- پس از تسخیر روم فتح نقیه لاتنها کار سهلی است
- بلاشك همینطور است و میتوان آنها را معلوب نمود ولی بعد دیگر کار تمام
است ؟
- خیر، از آنجا حزینه سیسیل آغوشش را برای ما باز خواهد کرد و «سراکوز»
کشتیهای ما را بدون زحمتی از برای ما در بندر خود خواهد پذیرفت
- آیا لشکر کئی شما در آنجا ناآر میرسد ؟
- خیر ، همینکه آن شهر را گرفتیم يك نادر مساعد کافی است که کارتا از راه
تسجیر کسم
- من خیال شاه را فهمیدم ، ما میخواستیم تمام عالم را فتح کنیم ما میخواستیم از
صعاری شن زار «لیبی» عبور کرده صماً مصر و عربستان را تسجیر کنیم و از رود «کانز»
گذشته بمالك جدید حمله بریم ، بعد بر کستان را بلرزه انداخته تا رود حیحوں بنازیم و

۱- در متن این ترجمه ، بدلیلی که ذکر آنرا لازم نمیدانم - کمی دست برده ام و بعضی
اقدامات آنرا پس و پیش کرده ام دکنر حمیدی

تمام اين نيم كره وسيع را در تحت قوانين در آوريم .
 - بسيار خوب پس اربازگشت ازاين فتوحات چه خواهيد كرد؟
 - عزيزم! آنوقت مظهر وشاكر ميتوانيم بنشينيم وبافراغت خاطر بهنديم و
 خوش بگذرانيم
 - آه قربان! اينكار را از همين حالا بدون اينكه از مملكت خودتان خارج
 شويد، از صبح تا شام ميتوانيم انجام دهيم، چه كسى ميتواند مانع شود؟

اين پند سر دمنده اى بود و درك كردن آن آسان، واگر «پيروس» ميتوانست آنرا
 كوش كند هر آينه زندگاني سعادت مندى ميداشت

ترجمه تقی حمیدی

از آثار منطوم هوگو فرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

صدقه بدهید

اغیا، صدقه بدهید، صدقه و نماز خواهان یکدیگرند
افسوس، و حتی که پرمردی در برآستان ناشکوه شما، در حالیکه سراپا از
نهیبت زمستان خشکیده است، سهوده را نومیافتد،
وقتی که اطفال بینوا، در حالی که دستهایشان از سرما قرمز شده است، بکه‌های
بان خشکیده را از زیر پاهای شما برمی‌چینند،
در آن حال حاد ارشما رو بر میگرداند
صدقه بدهید، تا حدایی که عظم و حلال را بر فامیلها نثار میکند،
پسراسان را برو و دختران را دلربایی بخشد
برای اینکه تا کسبایاتان همشه را نگرهای شیرین گراسار گردد
برای اینکه هر روز اسارهایتان از کدمهای بهری اساشته شود
برای اینکه آئیده‌های شما ار گذشته‌ها لدت بخش تر باشد
برای اینکه شب هنگام عبور فرشتگان را در رؤیاهای خویش مشاهده کنید
صدقه بدهید، زیرا روری خواهد رسید که زمین ما را ترك خواهد گشت،
در آن روز صدقه‌های شما در آسمان سرمایه شما خواهد بود
صدقه بدهید، تا بگوید «او ما ترحم کرده است»
تا بیوایی که ار شدت سرما مجعد شده است،
تا تهی دستی که در حواشی محفلهای سرور شما حان میکند،
کمتر بپشم حسادت بقصرهای شما بگردد،
صدقه بدهید، برای اینکه محبوب حدایی شوید که بشر را حلف کرده است،
برای اینکه حتی اشخاص حیث هم نام شمارا نا احرام یاد کند،
برای اینکه کابون خوابادگدان همشه ار محنت و مهر سرشار باشد.
صدقه بدهید برای اینکه يك روز در آخرین ساعات زندگی علی رغم تمام
گناهانی که مرتکب شده اید، دعای مؤثر گدایی را بدرقه راه خود داشته باشید.

در منظومه کوتاه زیر ویکتور هو گوئیکی از اعمال نیک پدرش را که
از ژنرالهای ناپلیون کبیر بوده و در جنگ خونینی که میان فرانسه
و اسپانی در سالهای ۱۸۰۹-۱۸۱۳ اتفاق افتاده است، یاد میکند

ترجمه مصطفی مقربی

ار آثار مصطوف و ما ناپدید ویکتور هو کو فراسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

پس از نبرد

پدرم، این دلاور که تسمی چنان مهر آمیز داشت،
شامگاه يك سرد، ماتنها سربازی که از میان همه سبب دلیری و بالای بلندش
محبوب وی بود،
سواده، از درمگاه میگدشت
تاریکی، اندك اندك بر کشتگانی که دشت از آنان پشته بود میاماد،
و از آن میان باله ای ضعیف بگوش میرسید
این، باله يك اسپانیولی ارسپاه شکست خورده دشمن بود،
که حویشن را جرد و خوبین، حر حر کان و نیمه جان بکنا و حاده میکشید، و
میگفت آب آب، رحم کنید
پدرم را دل بهم برآمد و قمقمه شرابی را که بزین آویخته داشت بگشود، و
سربار و اوار خود داد و گفت:
«بگیر، ناین رحمی بیچاره بده تا بیاشامد»
ناگهان، در همان دم که سرباز بجای او حمله میشد،
این مرد، این بربر، طپاچه ای را که هورنا خود داشت کشید و پیشانی پدرم
را در حالیکه فریاد میکرد «کارامبا» شاه گروت
تیرچان از بر دیک پدرم گذشت که کلاه اوقاتاد واسب وی، نار پس جهید
پدرم گفت
«با اینهمه بده تا بیاشامد»

ترجمه آزاد از علی دشتی

از اشعار اسکات و ایلدا بکلیسی

۱۸۵۴-۱۹۰۰

مرگ و نرگس^۱

وقتی نرگس مرد گل‌های باغ همه مانم گرفته و از جویبار خواش کردن برای
گریستن بآنها چند قطره آب وام دهد

جویبار آهی کشید و گفت

بدرجه‌ای نرگس را دوست میداشتم که اگر تمام آبهای من باشک مدخل شده و
آنها را بر مرگ نرگس بپاشم باز کم است.

گل‌ها گفتند راست می‌گویی - چگونه ممکن بود با آن‌همه زیبایی، نرگس را دوست
نداشت؟!

جویبار پرسید .

مگر نرگس زیبا بود ؟!

گل‌ها گفتند.

توئی که نرگس غالباً خم شده، صورت زیبایی خود را در آبهای شفاف تو تماشا
میکرد باید بهر از هر کس بدانی که نرگس زیبا بود!

جویبار گفت.

من نرگس را برای این دوست میداشتم که وقتی خم شده و من نگاه میکرد
میتوانستم زیبایی خود را در چشمان او تماشا کنم!

۱- نگارنده این قطعه را در کتاب چهارم اشک معشوق شعر ترجمه کرده‌ام در صورت تمایل
به صفحه ۲۶۳ چاپ سوم اشک معشوق مراجعه فرمائید دکتر حمیدی

.....

چنانکه میدانید شصت و پنج سال قبل که فراسه از آلمان شکست خورد و ایالت ازا ایالات خاک فراسه یکی موسوم به «الراس» و دیگری «لورن» بآلمان تعلق گرفت، این حکایت بقلم یکی از نویسندگان معروف فراسه موسوم به «آلفوس دوده» از زبان یک طفل فراسوی ازا هالی ایالت «آلزاس» نوشته شده در موقعی که آلمانها آن ایالت را ضبط نموده و تعلیم زبان فرانسه را در مدارس قدغن کردند. عنوان حکایت «آخرین درس» است

سید محمدعلی جمالزاده

آلفوس دوده فراسوی

سید محمدعلی جمالزاده

۱۸۹۷-۱۸۴۰

آخرین درس

» بحوبی در حاطرم هست که آنروز مدتی از وقت رفتن بمدرسه گذشته بود و ارباب خواست معلم سخت هراسان بودم، مخصوصاً که گفته بود راجع به اسم فاعل و اسم مفعول سؤالات خواهم کرد، و من يك كلمه ارا این مقوله نمی دانستم اول شیطانك میگفت اصلاً زیر مدرسه رده و سرزمین بصحرا هوا ناندازه ای خوب و آفتاب نقدری مطبوع بود که حد نداشت طرقة ها درناستاهای اطراف هیاهویی راه انداخته بودند و در پشت کارخانجات بحاری هم صدای سرنازهای آلمانی بگوش میرسید که مشغول مشق بودند.

کیک در تسام افتاده بود و فکر میکردم که دیوانگی است اینهارا گذاشته و بروم دچار اسم فاعل و مفعول شوم ولی هر طور بود از حرشیطان پیاده شده و تندراره مدرسه را بیش گرفتم

در حلقو دارالحکومه دیدم مردم جمع شده اند و اعلاناتی را که بدیوار زده

بودند میخواند

چون دو سال بود هرچه اعلان آجا میزدند جز شکست و معلوبیت و صیقل سیورسات و اوامر و احکام در مانده ی نظام آلمان نبود، بدون آنکه معطل شوم ناخود گفتم «بار خدا میداند چه باری تازه ای است» و رد شدم ولی آهنگر معمل که مرا می شناخت و باشا گردش اعلانات را نگاه میکرد چون دیدم میگویم گفت: «پسر جان!

پیدا کردند که اندک دلم نمیخواست از آنها جدا شوم ، و حتی کتاب صرف و نحو کتاب تاریخ مقدس نیز برایم قدر و قیمت پیدا کرد

از همه بیشتر دلم برای بیچاره معلمان میسوخت و خیال معارفت اوچنان منقلب ساخت که یاد کف دستها و سیاستهای او سکلی از خاطر من محو شد . پیر مرد پاس احترام این درس آخر است که بهترین لباس خود را پوشیده و این ریش سفید هائی که برای وداع و خدا حافظ آمده و در بیخ اطاق نشسته اند معلوم است غصه میخورند که بیشتر بمدرسه نیامده اند که زبان فراسه را بهتر یاد گرفته باشند از طرفی هم خواسته اند از خدمت و دلسوری های چهل ساله مسیو هامل حق شناسی نموده و تکلیف خود را در باره وطن اردست رفته ادا نموده باشند

در این حیص و بیص دیدم معلم مرا صدا نمود که درس را جواب بدهم خدا میداند حاضر بودم حاضر بودم و نتوانم قواعد اسم معول را يك نفس و دم ریز ، بدون يك غلط و مكث روح حضار بكشم ولی متأسفانه دهان باز کرده بودم که زبانم گرفت و حواسم پرت شد و اقتصادهای نار آمد که بديك بود حلو گریه را ول دهم ولی سر زبیر انداختم و شنیدم که مسیو هامل میگفت

« فرزند جان ! حالا می بینی نتیجه نازیکوشی چیست اسان هر روز میگویند ای بابا وقت حلی باقیست ، فردا یاد خواهم گرفت و یک دفعه حردار میشود که آب از سر گذشته است — نه فرزند عزیزم بدبختی ما همین بود که هر روز کار تعلیم را فردا انداختیم حالا ایسحاق ندانند بگویند شما چگونه درس را سویی هستید در صورتیکه زبان فراسه را به میتوانید بخوانید و نه نمویسید ؟ پرسش من تقصیر ناتو نیست همه مقصیریم پدر و مادر شما هم کار درس شما نمودند ، و محض خاطر چند شاهي شمارا بکارهای زراعتی یا کارخانهجات میفرستادند مگر من خود مقصیر نیستم که عوض آنکه شمارا بدرس خواندن وادارم بآب دادن ناچه مشغول می نمودم و خودم میرفتم در پی صید ماهی »

دساله صحت مسیو هامل کم کم کشید زبان و میگفت

« زبان ما شیرین ترین زبانهای دیاست ، از هر زبانی صحیح تر و بلع تراست در حفظ آن باید خیلی بکوشیم و هیچوقت دراموش نمائیم که ملتی که اسیر بیگانگان گردید تا وقتی زبان خود را حفظ نموده ماسد آست که کلید زبانش در دست خودش باشد »

آنگاه کتاب صرف و نحو را باز کرده و بای درس را بهاد یک دفعه با ندادنه ای مطلب منظر من روشن و آسان آمد که واقعا تعجب نمودم بیانات او را نه آسانی میفهمیدم و نه را حالی میفهمم راست است که من درست گوش میدادم ولی او بیتر هیچ وقت ای بطور مساخر را تشریح و حرف میکرده بود کومی قدار و دواع پیر مرد بیچاره میخواست تمام علم و سواد خود را در ده ما حالی کند

درس که تمام شد شروع نوشتن مسق نمودیم مسیو هامل سرمه های معتصومی برای هر یک از ما حاضر کرده بود و با حفظ درشت و حللی این کلمات را در بالای صفحات رنگارنگ نوشته بود ، « فراسه — آنزاس — فراسه — آنزاس » — سرمه چهار که

بر حسب معمول در مقابل چشم روی قوطی‌ها نصب کردیم مانند بیرقهای کوچکی در فضای اطاق باهتر از آمدند. شاگردها با کمال دقت مشغول مشق بودند و جز صدای قلم‌صدائی شنیده نمیشد.

دو سه زن‌بور وارد کلاس شده و بنای وزوز را گذاردند ولی احدی اعتنا نکرد و حتی بچه‌های خیلی کوچک هم که مشغول کشیدن خطوط کج و معوجی بودند ابداً سر را بلند نکردند.

در گوشهٔ بام کبوترها مشغول «بغ‌بغو» بودند و ناآهستگی با هم‌راز و نیازی داشتند. من پیش خود گفتم آیا باینها هم حکم خواهند کرد آلمانی حرف زنند؟ هر دفعه سر مرا از روی صفحه برداشته و مسیو هامل نگاه میکردم میدیدم مثل اینکه بخواهند خاطر خود را از یادگاری این مدرسه‌ای که سالیان دراز منزل و مأوای او نیز بوده آکنده نماید با کمال حسرت و درود یوار مینگرد.

چهل سال است که در این خانه سکنی داشته و در این اطاق درس داده و فقط تنبیری که عارض شده این است که میزها و نیمکت‌ها سرورایام زیر دست و پای شاگردان سائیده شده و برق و جلوه و جلای مخصوصی پیدا کرده است. در حیاط هم دوختهای گرد و قد کشیده و شاخهٔ پیچی نیر که بدست خود گاشته صفا و آرایش درو پنجره گردیده و تابلوی نام رسیده است حدای و وداع با این خانه و مأوایی که هر وجب آن از اس و الفتی حکایت میساید برای پیرمرد بیچاره سحت عم‌امرا و ناگوار بود ولی چاره‌ای هم نداشت مجبور بود فردا باین سرزمین وداع دائمی گفته و سمت دیگری روانه شود. حواهر پیرش مشغول بستن اسباب حامه دانه است و معلوم بود که رفت و آمدهای او برادرش را بی اندازه متأثر داشته، معینا با وقار و سکون تمام کلاس را با آخر رسانید. پس از مشق درس تاریخ شروع شد، و سپس شاگردهای خیلی کوچک صداهای را درهم انداخته و ناهو بنای «الف الف آ، ب الف با» را گذاردند و ناهو سردر کنج اطاق عینکهار در پشت گوش محکم ساخته و سر را روی آن القای کدائی انداخته و او هم با بچه‌ها هم آواز شده است و چون میترسد اشتباهی ننماید که معش نزد بچه‌ها ناز شود از قرط تأثر صدا در گلویش می‌لرزد. حالت او مارا از یک طرف بخنده و از طرف دیگر بگریه انداخته است خدا شاهد است که تا آخرین لحظهٔ عمر، این روز و این درس آخر از خاطر من محو نخواهد شد.

در این اثنا ساعت کلیسا طهر رازد و رنگهای کلیسا سای نعمة مقدس را گذاردند. ولی در همین وقت صدای شیور و طبل سربازهای آلمانی هم که از مشق می‌گشتند در پاتین پنجرهٔ کلاس بلند شد مسیو هامل با رنگ پریده قدر ابراش قد و قامت او هیچگاه باین بلندی و رسائی سود دهی گشاد و گفت

«دوستان گرام و مردمان عزیز! دوستان فرزندان!» و ولی چون نفس بیخ کلوی او را گرفته و صدا بیرون نمی‌آمد تختهٔ سیاه نزدیک گردید و گچی برداشت و نادستی محکم و استوار این سه کلمه را بخط جلی روی تخته نوشت. «رنده باد فراسه» آنگاه سر را بدیوار تکیه داده و با دست اشاره نمود که دیگر در میان پایان رسیده خدا حافظ.

د کتر مهدي حميدي

کاتول مبدۀ فراسوی

۱۹۰۹-۱۸۴۰

ستارگان گمشده

درست در حال تنظیم پنجمین بیت عزلی بودم که پیشقدم گفتم
ارباب! دوتن از فرشتگان دم درند و میخواهند ناشما صحبت کنند
گفتم: کارتهایشان را داده اند؟

حوان داد. بلبه ارباب، و دو کارت بمن داد روی یکی از آنها نوشته شده
بود «هلیال» و روی دیگری «رفائل»، بدون گفتگو اسم دو فرشته - گفتم بگو
بفرمائید

ملاقات دو فرشته آسمانی بی لذت نیست بدن هر یک از دو مال طولانی پوشیده
شده بود که هر یک از آنها نه هفت پر آراسته بود و از روی آنها، بر مارم، همچون
بخاری که به گام سپیده دم متصاعد شود، رنگهای هفتگانه قوس فرح متصاعد
میکشت

چیزی که از بدنهای آنها آشکار بود سرف شفافی میماند که رنگ ملایمی از
میخک قرمز بر آن انعکاس یافته باشد

من با اشاره دست از آنها تقاضا کردم که بنشیند و سپس با مثنیهای ادب از
علت و سببی که ادتعار آشنائی ایشانرا بمن ادرانی داشته بود استعصار کردم
«هلیال» گفت مختصر عرایض مسا ایست که شانزده سال پیش، در شب
دلهریزی از بهار، من و «رفائل» بر محمل سبز آسمان مشغول سازی «بیلیارد»
بودیم

حرفش را بردم و گفتم بسخشید، من تا امروز خیال میکردم که محمل آسمان،
آبی باشد،

حوان داد درست است در بعضی قسمتها که ژرفای آن بیکران است، آبی
است، ولی در بعضی قسمتهای دیگر مخصوصاً در قسمتهایی که بر روی شهرها و جلگه
های گشاده ایران گسترده می شود، رنگ سری دارد که بسببایت در دیدگان مطبوع است
حوانی ندادم

«هلیال» دباله سخن را گرفت و گفت مادر آن باری «بیلیارد» زیباترین

ستارگانی را که یافته بودیم بجای توپ انتخاب کرده بودیم ..

گفتم چه چیز را بجای چوب ۱۱

جواد داد دنباله های ستارگان دنباله دار را، و پیدا است که این بازی چقدر لذت بخش بود. من در حال بردن بودم، اما ناگهان با يك صربه شدید دو توپ را از زله ها به خارج افکندم
پرسیدم از زله ها؟!

گفت بله، از زله های افق، و بدبختی بزرگ همین بود و قطعاً شما خوب می فهمید که کم شدن دو ستاره از آسمان موضوعی است که حائز کمال اهمیت است لذا فوراً از طرف قانون سازان آسمانها به اطلاع شد که از آن پس حق شرکت در لذات علوی را نداریم مگر آنکه دو ستاره ای را که کم کرده ایم پیدا کنیم و سر جای خود بگذاریم.

قطعاً شما خوب می فهمید که برای پیدا کردن این دو ستاره گمشده، در ظرف این شانزده سال، چقدر بالا و پایین کره زمین را گشته ایم، اما افسوس که تا امروز هر چه بیشتر گشته ایم کمتر یافته ایم

دیگر تصمیم داشتیم که به امید خدا و بانی خویش تسلیم شویم، اما شنیدیم - و اگر بشود شنیده ها را باور کرد - که دو چشم بی همتا در حلقه دختری جوان که معشوق شماست می درخشید، و سموعاب ماهبه دختر برای خود که این دختر بجای چشمهای بشر حاکمی، روشایی و بوری آسمان را که با دسئال آن می گشیم گذاشته است و امیدواریم که در انصورت وی از استرداد آنها به ناصایقه بکند

من شنیدم این حرف در درای حیرت غوطه ور شدم خیال اینکه کسی نتواند چشمهای معشوقه عزیز تر از حار را از من بگیرد، مرا با اضطراب و حساسیتی دچار کرد اما از طرف دیگر خود را با جار میدیدم که دوشسته علوی را که بدسئال میراث آسمانی خود می گشتند یاری کنم

ناگه بر دوشیزه «مسائز» را صدا کردم و در ضمن چند کلمه قضایا را برای او توضیح دادم

او به تعجب کرد و نه آورده شد، فقط چند لحظه تفکر پرداخت و سپس رو به رشتگان نمود و دیدگان را هر چه میتواند ابرام کشود و گفت رشتگان ربا، نگاه کنید و بمن بگوئید ستارگان شما اینهاست؟

آنها بوی نزدیک شد و با دقت تمام چشمان شفاف و درخشنده «مسائز» را معاینه کردند چند لحظه مانند قاضی هایی که با هم تبادل آراء میکنند، به ملایمت سخن گفتند و سپس «حلیال» گفت نه - اینها آن ستارگان تاسده ای که شانزده سال پیش با دیده شده بدستند، آن ستارگان اگر چه در آن شب بهار درخشان ترین ستارگان آسمان بودند، اما نه این برق را داشتند و نه این تابش را.

سپس با افسردگی و تنگدلی بازگشتند من آنکه از مصیبت قلب برافسردگی آنها اندوهناک بودم، ارشادی رهایی معشوق در پوست نمی گنجیدم.

(۱) مقصود چوب بازی بیابارد است.

اما مسائلم! یکدفعه بخنده زد و گفت: خوب کلاه را سرشان نگذاشتم؟
 - وامت میگفتند مادرم هزار دفعه برای من تعریف کرده بود که چطور
 يك لحه پس از تولدم دو ستاره از دریچه‌ای که باز بوده است درست میان پلکهای من،
 افتاده بود اما وقتی که این دو فرشته بمعاینه چشمان من مشغول شدند، من خود را
 بیاد آن لحظه انداختم که برای اولین بار، محبوب من تو، نخستین بوسه جانبخش خود
 را بر لبان من گذاشتی، و من خوب میدانستم که این خاطره زندگی بخش، چشمهای
 مرا - همان ستارگان گمشده شانزده سال پیش را - بسیار درخشان تر از دیگران زیباترین
 فرشتگان آسمان خواهد نمود

تئونیل گوتیه فرانسوی

۱۸۱۱-۱۸۷۲

پرده قلاب دوزی

عموی من، شوالیه دو. درحانه کوچکی اقامت داشت که از يك طرف سکوچه محوس «توربل» و از طرف دیگر بگردشگاه «سنت انتوان» که درنحوست دست کمی از آن کوچه نداشت، مشرف بود. بین این گردشگاه و خانه، چند درخت کهن سال بلوط که رنده رنده کرم زده و تیره حشره حواری شده بودند، بسجوی رقت بار، شاخ و برگ صعیف و پرمق خود را مانند دست و بازوی اسکلتی، اراعیات مقبره ای دخمه مانند که با دیوارهای سیاه و مرتفع احاطه شده بود، با آسمان بلند کرده بودند. چند گل لاغر و مردنی هم، مانند دختران جوان و مسلول، سرهای خود را از فرط ضعف بر زیر افکنده، منتظر نخستین شعاع آفتابی بودند که آخرین رمق حیاتی را در برگهای پلاسیده آنها بخشکند. علقهای خود رو آنقدر در خیابانها روئیده بود که تقریباً تشخیص آنها را از دیگر نقاط متمتع مینمود و معلوم میداشت که مدتهای مدیدی است که این خیابان رنگ داس و شکش بدیده است. یکی دوماهی قرمز در میان حوضی که از خزه و جل وزع آبشسته بود بجای شنا کردن مشغول حان کدن بودند.

عموی من چنین محوطه ای را «باغ خودش» مینامید!

علاوه بر تمام این ناعاس که در باغ عموی من موجود بود، عبارت کلاه فرنگی با سارکی هم در آنجا باشده بود که وی لابد بهمان دلیل که نام زنگی را کافور میگذاشتند، سام آنرا عشرتگاه گذاشته بود. حقیقت آن است که ستاره اقبال این عمارت در اوج زوال بود دیوارهای آن همه شکم داده بود، قطعات بزرگ گچ و گاه گلی که مدتها پیش از دیوارهای آن جدا شده بروی گرنه ها و جوهای وحشی ریخته بود همچنان برجا مانده بود در قسمتهای پایین سرتاسر دیوار از کفکهای گندیده، سیر رنگ شده بود درها و درچه ها همه پیچیده و آماس کرده، مانند مفصل قمری ها یا قطاندکی بازو بسته میشد و یا مطلقاً هیچ.

يك نوع طرف خاص که سیار شبیه بدیگه بزرگی بود که سحر سبزیهای مختلف از آن متساعد میشد مدخل اصلی این عمارت را زیت میشخشد، ریرا در زمان لویی چهاردهم که ساختن این قبیل بساها متداول شده بود معمولاً برای آنها از لحاظ احتیاط

دو مدخل، یکی اصلی و دیگری فرعی می‌ساختند.

مختصراً عشر تنگه صوی من شوالیه دو ... قیافه محنت باری بخود گرفته بود. این ساختمان معطر و فرسوده که هنوز بدینا نیامده آثار تپاول و تپاهی هزار ساله را برجین داشت، که گچکارهای آن سالتمام ضایع شده بود، که هیچکدام از سنگهای آن برجا نمانده بود، که سرتاپا شکسته و ترک خورده و پای تاسز در کپرک واشنه پیچیده شده بود، که از شالوده تاسقف دردهاں کرم و موریا نه فرو رفته بود، درست بمردان فرتوت وله شده‌ای میماند که بر اثر هر رگیهای کثیف بپیری پشسر گرفتار شده باشند مطلقاً حس تحسینی در بیننده بر نیانگیخت زیرا چیزی درد نیانست که در زشتی و نکبت از دو چیز پیش بیفتد، یکی لباس توری که مندرس گشته باشد و دیگر دیواری گچکاری که کهنه شده باشد، دو چیز که قاعده میباید زود از دنیا بروند و برعکس خیلی عمر میکنند.

در این کلاه رنگی بود که عمویم مرا منزل داده بود

درون این عمارت هم با آنکه از دستبرد حوادث بیشتر از بیرونش در امان مانده بود، در خرابی از قسمت بیرون دست کمی نداشت

خوابگاه آن نه پرده‌های زردی که گل‌های سعید و درشت داشت آراسته بود

یک قاب ساعت صدف که روی پایه حاتمی قرار داشت با آهنگ یکسواحت خود پی در پی مردن نوابی و دقایق را اعلان میکرد حامی زیبایی، ناموهای ابوه بود رده، با نیم تنه‌ای برنگ آسمان باواریهای متعددی از همان رنگ، کامی در دست راست، کیمکی در دست چپ، نیم تاحی روی پیشانی، خرگوشی در ریر قدم، خندان و سرمست در میان قاب عکس تجم مرعی بر رگی طماری و دلر نامی میمود.

این عکس یکی از معشوقه‌های قدیم عمویم بود که بدستودوی بصورت و هیئت «دیانا» نقاشی شده بود. حاجت بتدکریست که ائاته و مبل این اطاق نیز هیچکدام تازه سار و حدید نبود، یعنی روی هم رفته چیزی در اس اطاق دیده نمیشد که ذهن بیننده را از تصور اینکه در اعصار گذشته زندگی میکند منصرف گرداند و مخصوصاً پرده قلاب‌دوزی حاطره اسکیزی که با نقوش خود بافسانه‌ها و اساطیر حاس معشید، بیش از هر چیز این تصور را تقویت میکرد

این پرده «هرکول» ۱ را در حال تن ریسی در پای «امفیل» ۲ مجسم

می‌ساخت

این طرح عالیترین نمونه تصاویر خیالی بود که با نقعای ساک «وانلو» بوجود آمده بود «هرکول» دوك مریمی در دست داشت و در حالیکه گلوله ریسماں سعیدی را بین شست و انگشت میانه می‌جرحانید انگشت کوچکس را بوضع خاصی، مثل امیری که در حال کشیدن ارمیه باشد بالا گرفته بود گردن سطر و بیرومدش که با حاملها و کردن سدهای حواهر تر یس یافته بود دیافه دلیرا، ای ماین عول روین تن

۱- پهلوانی است اسفانه‌ای مثل رستم

۲- نام معشوق هرکول است

افسانه ای میبخشید

نیمی از شاه‌های سپید «امفیل» در زیر پوست شیر «ایمان» مخفی بود. دست لطیفش روی عصای گره دار عاشقش تکیه داشت. دنباله موهای باوطلی دلفریبش در اطراف گردنی مرمرین که درسفیدی و نرمی از گردن قوگرو برده بود سخود میپچید. باهائی که درست پاهای دختران آندلس و چین همانند بود در نیم چکمه ای مروارید دوز که همرنگ گلپای یاس نظرمی آمد فرو رفته بود. واقفاً این دختر نفرشته ای میماند که بامنتهای لطافت و دلفریبی ملکوتی قالب بشر گرفته بود. سرش را بآتکبر و نحو و قابل تحسینی معقب متمایل کرده بود. بر چهره او دهایی شیرین، لبهای درشت و دلچسب، زینتانی چالدار، دماغی قلمی و گونه هایی تاننده و زندگی بخش با تناسب کامل جلب توجه مینمود و بهستی سوزی و عاشق کشی، خالی بر پشت آن لب افتاده بود که ایسمه زیبایی را تا حد فتنه نالا میرسد و نقاب بالامجسم میساخت. صورت اشخاص متعدد دیگری هم در آن پرده قلابدوزی تصویر شده بود، اما بعلمت مرور زمان خصوصیات کامل آنها در ذهنم نمابده است که آنها را هم نقاشی کنم در آن روزها من در نهایت حوانی بودم، نه اینکه خدای نکرده تصور کنید الان در منتهای پیرم، نه - چیزی که هست در آن روزها تازه تحصیلات متوسطه را پایان رسانده بودم و تصمیم داشتم در ظل توجهات عمویم مامم تاشعلی برای خود انتخاب کنم

اگر این عموي حداحوب کرده در آن روزها توانسته بود پیش نیمی کند که آخر هم برادرزاده او کار بویسده ای خیال افراشته خواهد کرد مسلماً بدون درنگ مرا ارحانه بیرون میانداحت و بی گفتگو از ارث و حورم میساحب زیرا وی همیشه بامنتهای حقارت اشراف مشانه نادبیات عموماً و بویسندگی خصوصاً میگریست در بطن چنین نرگوار که او بود سیار کار بها و فرمان بوقعی میآمد که تمام این مردم را که کارشان سیاه کردن و اربور ناچار انداحت کاعده و اهات ناشراف است دادر بیاویرند یا تادم مرگ برسند خدای عموي بدبخت مرا بیامرزد

بله، این را میگویم که من در آن روزها تازه تحصیلات متوسطه را پایان رسانده بودم و احلام و رؤیاهای حوانی تمام وجودم را تسخیر کرده بود. بادیدگان ساده و معصوم همه چیز را بطن قبول میگریستم و چنین تصور میکردم که هر چیزی بهترین نحو لباس حلقه پوشیده و قدم بر صفت حیات جاویدان گذاشته است. خاطرات شیرین «برکین» و «گسر» در محیلة من جهان کوچکی ایجاد کرده بود که در آن جهان همه چیز رنگ گل سرخ، بریامی آسمان، بی و طراوت و خرمی شکوفه های سب بود. آه، ای طهارت و صفای کودکی و بیگناهی!

وقتیکه خود را در این اطاق دیدم که بالتمام متعلق من شده بود. ارشادی در پوست نمیگنجید. اول سیاه ای ار کلیه اشیاء حتی از کوچکترین چیزی که در آن اطاق بود برداشتم سپس هر گوشه آن را کاملاً و ارسی نمودم و همه چیز و همه های آن را تمام معنی کلمه، معایه کردم. خود را در آسمان چهارم دیدم و خوشحالی من در آن هنگام قدریک پادشاه یا بهتر بگویم بقدر و پادشاه بود. بعد از صرف سام برای

اینکه رسم ما این بود که شام را با عمویم صرف کنیم؛ رسم خوبی که فعلاً با هزاران عادات و رسوم خوب دیگر بکلی منسوخ شده است و مرا بسیار متأثر میکند - ششم را برداشتم و فوراً با منتهای بی‌صبری با طاق خود مراجعت کردم تا از دیدار آسایشگاه تازه خود متمتع شوم.

وقتی برای خواب لباسهایم را می‌کندم چشمم به پرده افتاد و بنظر آمد که چشمهای «امفیل» حرکت کرد. دوباره چشمم بجانب او افتاد و بادقتی بیشتر، اما با وحشت و اضطراب - زیرا هم اطاق بسیار بزرگ بود و هم روشنائی ضعیف و شبیه - ظل مانند شمع که فقط روی آن موج می‌زد آنقدر تابندگی داشت که میتوانست تاریکی‌ها را اندکی محسوس کند نه اینکه آنها را مبدل بروشنائی سازد - باو خیره شدم. ایندفعه بنظر آمد که سرش را بطرف من گرداند. سر تا پا بلرزه افتادم و از ترسی که داشتم فوراً شمع را خاموش کردم و خود را در بستر افتادم. شب‌کلامه را تا محاذی چانه پائین کشیدم و سرم را زیر لحاف چپاندم، پشت به پرده و رو بدیوار پس از مدت‌ها رنج، به خواب رفتم. بعد از این واقعه تا چند روز جرئت نمی‌کردم که باین پردهٔ لعنتی نظری بيفکنم.

بد نیست که در اینجا برای اینکه این داستان غریب، احتمال صدق یابد این نکته را هم بعرض خوانندگان زیبای خود برسانم که در آن روزها نگارندهٔ این مرسوم پسری بود، واقعاً و بتمام معنی خوشگل، و چنانکه دیگران میگفتند دارای دو چشم سحرانگیز و دلفریب که چشم روزگار همتای آنها را ندیده بود، با بشراهی بسیار شفاف‌تر از اینکه امروز دارم، با رخساره‌ای ربیکه گل‌های میخک، با موهای بلوطی و پراچین و شکن که هنوز هم برایم مانده است و سن هیوده سالگی که اکنون از دستم رفته است

تنها چیزی که در آن اوقات بسپایت به آن بارمند بودم نامادر زیبای بود که بفرشته‌ای صبور شباهت داشته باشد، بدست‌خانه زن پدری که من داشتم زی‌بج‌ها و هفت ساله بود که فقط سه دندان داشت، یعنی از آن فرشته‌ای که من مستخواستم يك چیز را خیلی زیاد تر داشت و آن سن بود و يك چیز را خیلی کمتر داشت و آن دندان بود! آخر يك شب به خود جرئت دادم و نظری در دانه بر معشوق زیبای «هرکول» افکندم. دیدم که با نگاهی بسیار حزن‌انگیزتر و محنت‌نازتر از آنچه بتوان تصور کرد بمن خیره شده است، این بار شب‌کلامه را تا روی شانه‌ها کشیدم و فوراً سرم را زیر لحاف پنهان کردم. در این شب بود که خوابی غریب - اگر شود این رؤیای خواب اسم گذاشت بسرو قتم آمد

با گه‌ان احساس کردم که با صدای خراشیده و تنزی حلقه‌های پردهٔ تخت‌خواب روی میلهٔ آهنی کشیده شد، مثل اینکه کسی یکدفعه پرده را عقب کشید. بیدار شدم، یا بهتر بگویم خواب دیدم که بیدار شدم، هر چه نگاه کردم کسی را ندیدم

قرص ماه از پشت شیشه‌های دریچه می‌درخشید و پرتوسیمگون و پریده‌رنگ خود را بدرون اطاق من می‌افشاند، و بی‌درپی در دیده‌م کف اطاق و روی دیوارها اشباح خیالی گوناگون مجسم میگشت. در این وقت ساعت، رنگی رمعی بواخت که صدای آن

مدتی درهوا لرزید و معدوم گشت. صدای این زنگک بآهی شباهت داشت و ضربات متوالی لنگر ساعت بصدای ضربان قلب جوانی میماند که از شهوات و هوسها مالا مال شده باشد

حیرت شدیدی وجود مرا فرا گرفته بود و هر معنایی غیر از معنای آسایش را احساس میکردم

ناگهان باد سختی در بچه‌ها را بهم کوفت و شیشه‌ها را بلرزاند و انداخت چوب‌ها بصدای درآمد و پرده قلاب‌دوزی تکانی شدید خورد و خود جرأت دادم و نظری به «امفیل» انداختم. این نگاه مبهم حاکی از سوء طلمن نسبت باین تصویر بود و حکایت از این میکرد که من آن تصویر را برای نیل بآرزوی مرموزی که داشت موجد و مسبب این آشوب میشناختم. اتفاقاً این حدس من درست بود و دچار اشتباهی شده بودم زیرا در همین اثنا پرده بشدت لرزیدن گرفت، «امفیل» خود را از دیوار جدا کرد و بر روی قالی جهید؛ و پس از آنکه درست خود را ناحوا نگاه من توجیه کرد، راست بطرف من آمد

گمان نمیکتم بهت و حیرت زانند الوصعی که در این لحظه بر من مستولی شد بر کسی با معلوم نماد و لازم آید که از آن سحری میان آورم اگر بیابان‌ترین سربازان پیرهم در چنین موقعیتی قرار میگرفت ممکن بود که از وحشت و اضطرابی در امان بماند، و من به پیربوم و به سر بار! ناچار دندان بحکرفشردم و در خاموشی محض منتظر نتیجه این سانحه شدم

ناگهان آهنگ دل‌فریب صدائی باهمان ادا و اصول خاص که خاصه‌های امرای و بزرگان «نیات سلطنت» در طرر تکلم داشتند، این کلمات را در گوشم رمره کرد - من و اقامت‌شمارا ترسایدیم، طعلک؛ درست است که شما هنوز بچه‌اید، اما خوب بیست که بچه‌ها از خاصه‌ها بیم داشته باشند، مخصوصاً که آن خاصه‌ها قشنگ باشند، بخصوص که شما هم از نه‌دل عشق‌ورری کسید! این بیم برای یک‌هوان و راه‌سوی اصیل ناحوش‌آیند است زیرا بوی بی‌اطلاعی از آداب و رسوم تمدن میدهد باید از چنگ این ترس ابلهانه نجات یافت. بیا، وحشی کوچکی بیا، دست از این ترس بچگانه بردار، دیگر سرت را در لرلحاف پنهان مکن مسلماً در مدرسه درس‌هایت را تکمیل کرده‌ای و الان بنبه طعلک تشنگی من! بطور که ناید همه چیز را بیا موخته‌ای در عهد ما فرشتگانی چون تو بیابان‌تر از این بودند

اما حاتم! ترس من از جهت این است که

حرف مرا برید و گفت

- از جهت این است که من بحای اینکه آنجا باشم (نا انگشت بلورین بدیوار اشاره کرد) اینجا هستم!

و سپس دادند انهای سعید لب‌گلگون را گزید و دنبال کرد که

- خوب، تاحدی هم حق باشماست، زیرا این اتفاق آق‌قدرها هم طبیعی نیست، اما چیزی که هست اگر من بحوا هم در باب این امر غیر طبیعی توضیح کاملی بدهم کار

بدرازا میکشد و فعلاً بنظر من کافی می‌آید که مختصراً بشما اعلان کنم که از این بابت ابداً ترسی نداشته باشید.

گفتم.

— آخر، من از این می‌ترسم که شما... که شما.

چون دید کلمه‌ای را که سر زبان دارم از ترس یا شرم ادا نمی‌کنم جمله را از ذهنم گرفت و گفت:

— که من شیطان باشم! می‌خواستی همین را بگوئی؟ — آخر طفلك میبینی که پوست بدن من بقدری که ناشیطان مشتبه شوم سیاه بیست و اگر جهنم باشیاطین چون من بر شده باشد هر کسی جهنم را بهشت ترجیح خواهد داد!

و در ضمن این گفتار برای اینکه گفته‌هایش حمل بر مبالغه نشود پوست شیری را که برداشته بود عقب‌زد و سفیدی و زیبائی آن شاه‌های بلورین و افسونگری آن کردن و سینه‌حرکی بخشش را در معرض تماشای من گذاشت و سپس باتبسمی دلنوا پرسید:

— خوب — آخر عقیده شما در خصوص من چیست؟

من جواب دادم: «حالم» «امعیل» عقیده من در خصوص شما اینست که اگر شما خود شیطانم باشید دیگر از شما وحشتی نخواهم داشت

خندید و گفت: خوب حالا عقل سرت آمد و هوشیار شدی اما یادت نباشد که دیگر نه من «امعیل» نگویی و نه «خانم» من دلم نمی‌خواهد که آن چشم که بحامی می‌گردند بس نگاه کنی، و اما راجع به «امعیل» همانقدر که میان من و شیطان فاصله بود میان من و «امعیل» هم فاصله است؛ یعنی همانطور که شیطان سودم «امعیل» هم نیستم

گفتم پس شما کیستید؟

جواب داد: من خانم امیر «ت» — کمی بعد از آنکه این امیر نام او دواچ کرد دستور داد این برده را برای اطاق من درست کند و روی آن مرا در لباس و هیئت «امعیل» و خود او را در وضع و شکل «هرکول» منقوش سازند و اقامت در اینکار خیال عجیبی سراوانداه بود؛ برای اینکه حداً میدانم کسیکه در دنیا از همه مردم به «هرکول» بی‌شاهت تر بود همین امیر بود! اکنون مدت‌ها بود که این اطاق متروک مانده بود. من طبعاً اجتماعی خلق شده‌ام و در نتیجه چیزی مانده بود که از این درد تنهایی دق کنم راستی که در این مدت چیزی بیش از این نکته موجب نگرانی من بود درست است که در این مدت شوهرم با من بود، ولی برای من، فقط با شوهر بودن هم عین تنها زیستن است! وقتی چشم بشما افتاد می‌خواستم از شادی فریاد بکنم تا آمدن شما باردیگر این اطاق مرده و بی‌روح زندگی و روح از سر گرفتم؛ زیرا کسی را در آن یافته بودم که قلبم بنیدار او بطیش می‌افتاد و ورود و خروج شما را ناچشم انتظار و تأسف می‌گریستم وقتی در خواب رمزمه می‌کردید صدایتان را میشنیدم وقتی کتاب می‌خواندید مراقب شما بودم و چشمهای من صفحات کتاب شما را دنبال میکرد در طی این مدت اخلاقی شما، جوابی شما، و بیگانه‌های شما را دیدم و پسندیدم چه در سردم عاشق شما شدم. پس بفرماتم که شما را از عشق خود خبر کنم این بود که گاهی

آه میکشیدم، ولی شما خیال میکردید که صدای ناد بگوشتان میخوردا بشما اشاره میکردم، چشمهای خود را بشما خیره مینمودم ولی افسوس که شما وقتی این نگاهها و اشارهها را درمی یافتید سختی دچار وحشت میشدید عاقبت در منتهای بومیدی تصمیم گرفتیم که اینراه اخیر را که ملاحظه کردید انتخاب کنیم تا بزبان ساده از چیزی که باور نمیکردید شما را خردهم

حالا دیگر میدانید که من عاشق شما شده ام، امیدوارم که همینکه گفته های «امفیل» نایحا رسید صدای چرخیدن نایبگام کلیدی از قفل در اطاق بلند شد و حرف او را در این برنگاه قطع کرد «امفیل» که با سقیده های چشمش سرخ شده بود از جا پرید و آهسته گفت تا فردا شب خدا حافظ

سپس در حالیکه عقب عقب میرفت خود را بدیوار رسانید و بجای خود قرار گرفت، و لابد از آن جهت باین نحو مراجعت کرد که میترسید پشتش را بر نشان بدهد اما کسیکه صدای کلید را در آورده بود «ناتیس» بود که برای تمیز کردن و گرد گرفتن لباسهای من آمده بود، و همینکه چشمش بر افتاد گفت آقا، شما پرده های تحت خوابتان را نار نگذارید این اطاق خیلی سرد است و ممکن است سرما بخورید و زکام شوید

حقیقه هم پرده های خوابگاه من باز بود، و چون تا آن لحظه خیال میکردم که حوادث سابق الدکرا در خواب دیده ام اول از این امر خیلی تعجب کردم، برای ایسکه خوب بیادم بود که دیشب وقتی میخواستم بخوابم پرده های خوابگاهم را کشیده بودم، بمحردیکه «ناتیس» اطاق بیرون رفت جلو پرده دویدم، خوب آسرا بر انداز کردم، با دقت آسرا لمس کردم، چیزی جز یک پرده بود، یک پرده قلاب دوزی واقعی و پشمی مثل همه پرده ها، و نهش «امفیل» آن همانقدر نه «امفیل» دلفرب دیشمی شواحت داشت که حسد مرده ای نقال رنده آن شواحت داشته باشد پشت پرده را نگاه کردم دیواری محکم بود که هیچ شکافی مرموزیادری محمی نداشت. باز پرده را واری کردم و ایندهمه دیدم در رومیه آن، درست همانجا که پای «امفیل» قرار گرفته بود چند رشته اربهای آن باره و گسیخته شده بود و حرکت همین نهای کسبخته در پای آن تصویر مشاء تحلیلات دوشین من گردیده بود

فردا تمام روز را با بی صبری و اضطراب در انتظار شب ماندم و شامگاه رودتر از همیشه بجایه مراجعت کردم و تصمیم گرفتم دنباله این نمایش مرموز را تا آخر دوت ننکرم رود بستر رفتم حاتم امیر «ت» مرا خیلی معطل و مستطرب نگذاشت، فوراً از پرده بایمن حست و خود را بکنار بستر من رساند پهلوی بالش من نشست و گفتگو شروع شد

من سؤالات شب گذشته را تکرار کردم و ادا و توضیح و جواب خواستم و ی ارجواب دادن با ولی شاه حالی کرد و در جواب دومی هم با وضع طوره آمیزی پاسخ داد، اما بهر حال پس از ربع ساعت مکالمه در ضمن جمله های پر لطیفه من فهمانید که برای آمیزش ما شروع ما، هیچ مانعی در پیش نیست

در تمام ایستگاههای انگستان لطیفش را در موهای من فرو میبرد و گاهی

آهسته آهسته با آن دستهای نرم گونه هایم را می نواخت و بترمی پشاندیم را میوسید و پیوسته با کنایات و اشارات ظریف و دقیقی - آبطور که درخور خانم اصیلی چون او باشد - نجوا میکرد، نجوایی چنان شیرین و لذت بخش که تاکنون هم از لبهای هیچ زمی بشیرینی آنها حرفی نشنیده ام.

در این هنگام روی صندلی راحتی که بستر من چسبیده بود قرار داشت . لحظه ای بازوان بلوریش را بگردن من حلقه کرد و سپس صدای ضربان قلب آرزومند و پرهوش را احساس کردم او حقیقه زنی دلفریب، جذاب، و زنده بود، يك شاهزاده خانم واقعی و حامد ار که دست تقدیر ویرا در کنار من افکنده بود بیچاره محصل هیوده ساله!

در این موقع برای من همه وسائل بیخبری و بیخودی فراهم شده بود، با چار از خود بیخبر و بیخود شدم، اگر چه میدانستم چه پیش می آید لکن مبهماً احساس میکردم هر چه باشد ممکن است با حضور امیر «ت» مغایرت داشته باشد و او را رنجیده خاطر کند این بود که از وی پرسیدم
اما، آقای امیر «ت»، روی دیوار، آتجا، او چه خواهد گفت؟

پوست شیر روی زمین افتاده بود و بیم چکمه های زیبای نقره دوزی پهلوی کفشهای من گذاشته شده بود.

معشوق ماهر حسار در حالیکه قهقهه میرد در جواب سؤال من گفت. او چیزی نمیگوید خیال میکنی او چیزی میبیند؟ علاوه بر فرض هم که ببیند، او بی آزار ترين و فیلسوف مش ترين شوهری است که خدا آفریده است، و ما این چیزها هم عابد دارد حالا طعلک قشمتك! بگو ببینم مرا دوست میداری؟
حواب دادم البته - هزار البته

سپیده دمید معشوق من آهسته بچای خود بارگشت،
ای روز بنظر من از درازی همتای روز قیامت بود شانگاه نزدیک شد -
و اتفاقات شب پیش بی کم و کاست تکرار گردید. هر شب خانم امیر در نظر من محبوب تر از شب پیش حلوه مینمود و شبهای بیشمار بهمین موال گذشت
من چون شها نمیخواهیدم روزها آثار خستگی از چهره ام آشکار بود و عمویم این حالت را بقال يك نگرمت و سببت بمن سوء طئی پیدا کرد يك شب با احتمال قوی پشت درآمده و همه چیز را شنیده بود، و من این حدس را از اینجا میزنم که بیکروز صبح رود چنان آشفته و عصایی با طاق من داخل شد که برای خانم امیر مجال بارگشت بجای خود را نگذاشت دنبال او هم يك نفر با وسائل کدن و کوبیدن پرده ارقبیل بردبان، اسر دست و غیره داخل گشت

عمویم بمحض ورود چنان نگاه محیلا نه و نافدی بمن افکند که با همان يك نگاه مرا ب همه اطلاعات خود واقف ساخت، و سپس این کلمات که از هر ط قهر و غصه از لای دندانهای او بیرون می آمد، برای من در اینباب محل شبهه ای نگذاشت

«این خانم امیر» حتماً دیوانه شده است! و گر نه چه مرگی داشت که عاشق اینطور جوانکی شود؟ - «ژان» این پرده را پایین بیاورد، بیچ و ببر در انبار بگذارد
هر کدام از این کلمات مثل نوك خنجرى بقلب من فرو میرفت.
«ژان» معشوق نازنین من، «امفیل» و بمبارۀ آخری خانم امیر «ت» را با «هرکول» و بمبارت دیگر امیر «ت» طومار وار بهم پیچید و همه را با انبار برد.
بعض من ترکید و اشك بر گونه‌هایم جاری شد

روزدیگر عمویم مرا بوسیلهٔ دلچبان پیش پدر و مادرم مرستاد که جلو آنها -
خاطر تان جمع باشد هرگز کلمه‌ای از این مانت بر زبان بیاوردم

عمویم وفات کرد خانه واثانۀ اش بفروش رسید و محتملاً پردهٔ قلاب‌دوزی هم جزء آنها بود
مدتها بعد، یکرور که من درد کابهای عتیقه فروشی دنال اشیاء عتیق می‌گشتم بلولهٔ برر که گردآلودی بر خوردم که با تار و سگوب پوشیده شده بود از صاحب دکان پرسیدم این چیست؟
حواب داد پردهٔ قلاب‌دوزی شده‌ای است که عشق «مادام امفیل» و «مسیو هرکول» در آن تصویر شده است خیلی چیز نفیسی است با ابریشم بافته شده و خوب هم محفوظ مانده آنرا از من بخرید چون که شما هستید قیمتش را خیلی حساب نمی‌کنم

نفس زبان مثل کسیکه به تب شدیدی گرفتار شده باشد گفتم نازش کن بنیم راستی او بود! نظرم آمد که ندیدار من تبسمی بر لبهایش آشکار شد و برق مسرتی اردید گاش چستن کرد

- خوب این پرده را چند می‌فروشید؟

دکاندار جواب داد با همهٔ رعایتی که شما می‌کنم نمیتوانم آنرا کمتر از پانصد

فرانك بدهم

گفتم من اینقدر پول همراهم نیست، می‌روم و در طرف یک ساعت بر می‌گردم ساعتی بعد من با پول نار گشتم، اما پردهٔ قلاب دوزی بود
یکفرا انگلیسی آنرا بعد از رفتن من به شصت فرانك خریده و برده بود با همهٔ ایسا شاید صلاح من در این بود که اینطور شود تا این خاطرهٔ شیرین همیشه برای من دست بخورده باقی بماند و به بار ملال انگیز وصال آلوده و ملوث نشود به علاوه ارقه‌دیم هم گمۀ اند که هیچکس نباید عشق اول خود نار گردد با بگل سرخی که شب پیش مورد لطف دیگری واقع شده است بطرا می‌کنند

از همهٔ ایسا گذشته، من دیگر آن خوانی و زیبایی را هم ندارم که نقاشیهای پرده، خودشان را بعشق من از دیوار پائین بیندازند!

از اشعار هائری هاینه آلمانی

۱۸۵۶-۱۷۹۷

زیارت بیت الله

۱

مادری برکنار بچره ایستاده و پسروی در سترافنامه بود
 - و بلیام عز دلت بیخواهد که برخمیری و این جمعیت را که مسکندرند تماشا کنی؟
 - مادر جان! من چنان رنجورم که نه می توانم بشوم، «ماشاکنم» ریرا شهاچیزی
 که از حیات درمن باقیمانده است همان خیال مرگ، «کرچن اسب و س»
 - پسر جان! رحیز! بچل و صلیب را بدست میگیریم و نیز دمادرخدا و بد میشتاییم،
 اوترا اراین اندوه تسلی خواهد داد

برقهای مقدس اهزار می کنند و هر لحظه سرودهای مدهمی اوج میگیرند
 این جمعیت از راحیه کلن در کنار رودخانه رس مسکند
 مادر نزارین می پوند و پسر خود را در صفت آنها داخل می کند، و سپس هر دو
 با جمعیت هماهنگی کرده چنین می خوانند
 «ای مریم مقدس! درود باد بر تو»

۲

مادر خداوند، امروز در «کولار» زیباترین شغل های خود را بردوش امکنده
 و آبوهی از ذراتین تیره بعب خاطر و برا مشغول خواهد داشت
 ریرا تمام مردم رنجور کولار امروز هدایای خویش را بوی تعذیم خواهد
 کرد

باروهای مومی، پاهائی که از موم ساخته شده و اعصابی دیگر که همه از موم است،
 هدایای آنها خواهد بود

کسی که با و ناروئی از موم هدیه می کند رحم نازویش برودی الیام می یابد،
 و کسی که نیکیای مومی برای اومی آورد پای درد مندش برودی بهود می پذیرد
 او - چه بسا مردم که با عصابهائی که ریرعل داشته اند بکولار آمده ورقصکمان
 مراجع کرده اند و چه بسا مردم که با انگشتان قطع ندانجا شتاهم و اکو می توانست
 کما بچه را برگرفته نغمه سازی کند

پس مادر قطعه مومی خرید و آبرایش کل قلبی در آورد
 بیا پسر حان ! این را بگیر ، بهریم تقدیم کن ، تا قلب ترا شفا بخشد .
 پسر بدنه کان قلب مومین را گرفت و در حالی که آه می کشید زانو زد و بدعا
 خواندن پرداخت
 اشکها در دیدگانش میلفزید و با ناله گریه از زانی چنین میگفت
 ای مقدس ترین مقدسات !
 دوشیزه قشنگ آسمانی !
 ملکه تمام آسمانها !
 من توحه خود را سوی تو آورده ام ،
 در «کلن» نامادیریم در شهر زندگی می کنیم
 شهری که صدها کلیسا و عبادتگاه معروف در آن قرار گرفته است
 نزدیک ما گر تپن ، زندگی میکرد ،
 گر تپن ، محبوب من که الان در زیر زمین خفته است
 مریم مقدس ! من برای تقدیم تو این قلب مومین را آورده ام که قلب مرا از
 این حراحت شفا بخشی این درد مرمن را از قلب من برانداز ، و من پاداش آن روزهای
 ابری و آفتابی باشو و شوق ترا ستایش خواهم کرد
 ای مریم مقدس ! درود باد بر تو



عاشق دلناخته و مادرش در میان تیرگیها بحواب رفته بودند
 مادر خداوند ، آرامی فرا رسید و اطاق آنها داخل گردید
 بچای عاشق رفت و بر روی او خم گشت دستی سعید بیرون آمد و ملایمت قلب
 عاشق را نوازش داد
 سپس مریم تبسم کان دور شد و باید بد کردید
 مادر ، این وقایع را در خواب دید و آرزو داشت که حاودان چنین باشد. لکن مرید
 سگی او را از خواب بیدار کرد
 سکندری خورد و زمین غلطید !
 زیرا پسر خود را دید که با ناز و ههای گشاده و آرامش تمام بحواب رفته است
 او مرده بود !
 بر روی گونه هایش نخستین تاش سپیده دم با قرمزی ناگهان درخشید و
 مجو شد
 مادر ، نه ما سراگفت و نه ناله کرد تنها دستها را صلیب واد بر سیمه بهاد و پیاپی
 بر لپهای او این کلمات گذشت
 «ای مریم مقدس ، درود باد بر تو !»

بالزاک فرانسی

۱۸۵۰-۱۷۹۹

جلاد

برح ناقوس شهر کوچک «مند» بتازگی نیمه شب را اعلام کرده بود. بر فراز تپه ای طولانی که در انتهای باغستان های قلعه قرار داشت، افسر فراسوی جوی روی دیواره سگری خم شده، چنان بنظر میرسید که برخلاف معمول در فلسه و تفکری که بارندگانش خشن سربازی تناسبی ندارد فرو رفته است اما این را هم بگوئیم که برای فلسه و تفکر ساعتی و مطرهای وشی را آنچه که بود شایسته تریاعت میشد حیمه نیلوفرین آسان کود اسپانی در آن بالا دامن ارگرد و غبار ابر تکایده و دیدگان افسر جوان در روشائی پریده رنگ ماه و ستارگان، بر پیچ و تاب های دره ای دلفریب که پداشتی از فرط حجب و ریائی بجود پیچیده است، خیره شده بود افسر جوان درخت بارنج غرق شکوفه ای را حائل کرد و بر سر گریست در آن اعناق، شهر کوچک «مند» را دید که گفتی از بهیب باد شمال بدامن همین تپه که این قلعه بر فراز آن باشده بود، پناه آورده است. روی نکرد و دوریاریا مشاهده کرد و امواج مهتاب را دید که همچون قاب نقره ای بر رگی تمام این مطره را در میان گرفته است

از پشت در پیچه های قلعه نور چراغها آشکار بود شادی و حب و جوش یک مجلس «بال» ناعه های دلکش سازها و قهقهه افسرانی که با معشوقه های خود سرگرم رقص بودند مخلوط میشد و با مرمره های دوردست امواج بیامیعت و بگوش او میرسید دم سرد این نیمه شب بر کالند او که از گرمای روز رفته و مر سوده شده بود تأثیری شدید و محسوس داشت و مثل این بود که در این هوا که شکفت گلها و درخت های باغها عبیر آمیز شده بود، استعصام میکند

قلعه «مند» در آن زمان یکی از بجای اسپانی تعلق داشت که با خانواده خود در آن زندگانی میکرد عصر همین روز، در گترین دختر این خانواده، برای افسر بطری چنان مشتاقانه افکنده بود که ویرا در این نیمه شب در چنین رؤیائی فرو میرد

«کلارا» ریا و دلفریب بود و با آنکه سه برادر و یک خواهر داشت با رهم املاک

وسیع پدرش «مارکه دولگانه» ، باعتقاد افسر جوان بمنزله ضابط نامۀ معتبری بشمار میرفت که تهیهٔ چپیزی باشکوه را برای این دختر خانم تمهید مینمود اما «ویکتور مارشاند» ، پسر یک نقال پارسی ، چگونه جرأت میکرد که در محیلةٔ خود خیال ازدواج با دختر امیر اسپانیولی و متعصب را بروراند ؛ علاوه بر آنسویها در این تاریخ منفور اسپانیولیها بودند .

همین امیر اسپانیولی از آنجهت که تصور میرفت در خیال است اهاالی این نواحی را بهواداری فردی ناند هفتم بر «ژنرال ژ» فرمانده لشکر فراسه که بر این نواحی حکومت داشت بشوراند ، مورد سوء ظن قرار گرفته بود ، و از طرف همین فرمانده بود که «ویکتور مارشاند» با فوج خود بشهر کوچک «مند» گسیل شده بود تا مردم این نواحی را که بگفته های امیر اسپانیولی احترام قایون میگذاشتند از فرمان سرداری وی بازدارد و بسختی تهدید کند یک مراسله هم بتازگی از «مارشال نه» رسیده بود که بیشتر زمینه را برای ترس از این امیر و تقویت سوءظن او آماده میکرد

ذیرا این مراسله مشعر بر این بود که امیر مزبور بآلبدن مکاتبه های داشته و محتمل است که انگلیسها عقرب در سواحل اسپانی پیرو پیاده کنند

از ایزرو با اینکه اسپانیایها مقدم «ویکتور مارشاند» و سربازان او را باین شهر گرامی شمردند ، این افسر پیوسته حاضر سلاح و در حال «آماده باش» بود تا ایسبه اکنون که برشته ایستاده و خود را بر شهر و نواحی دیگری که بوی سپرده بودند مشرف مییافت با خود فکر میکرد ، و با شغقت هایی که پی در پی از طرف امیر اسپانیول بعمل می- آمد ، و این آرامشی که بر شهر حکمفرمایی داشت ، موجب و معنائی برای اضطراب و نگرانی دایم «ژنرال-ژ» بمعست لکن دقیقه ای نگذشته بود که غریزه احتیاط این خیالات را از مغز او بیرون کرد و چنین پنداشت که در زیر پای او در میان شهر و روستایهای چندی آشکار گشت

اگرچه آن شب یکی از اعیاد مذهبی بود ، خود او بامداد همین روز فرمانی صادر کرده بود که در ساعاتی که حکومت بطامی مقرر کرده است باید تمام اهاالی شهر باستثنای ساکین قلعهٔ «مند» چرا عهرا خاموش کنند

در گوشه و کنار برق سربیره های سربازانی را که در نقاط مخصوص بهراولی گذاشته بود مشاهده کرد بسکوت سنگینی که بر شهر حکمفرمایی داشت توجه نمود ، و هرچه نگاه کرد کوچک ترین علامتی مشعر بر اینکه اسپانیولیها خود را سرمستی های عید تسلیم کرده باشند نیافت

لحظه ای چند فکر فرورفت تا برای تحلف ساکین از قانون و پیدا شدن روشنائی های ناہنگام علتی پیدا کند ولی این مسئله هر دم چون معامی پیچیده تر و مرموز تر در بطراو حلوه کرد ، زیرا وی بهی از افسران خود را مأوریت داده بود که در آن شب وطیقهٔ پاسبانی را بعهده بگیرد و کار شهر دانی را تکفل کند

میرفت که نابی پروائی جوانی از بریدگی دیواری که در پیش داشت خود را بر فراز تخته سنگها پرتاب کند و از آنجا بهرنحوی که ممکن باشد بجایاکی پایی خرد ، بحیال آنکه از کوتاه ترین راه موجود ، برای کشف علت ، خود را بنزد یک ترین قراولخانه ای

که در مدخل شهر قرار گرفته است برساند که ناگهان بانگ ضعیفی وی را متوقف کرد و بنظرش آمد که صدای سبک قدم‌های، زنی را در خیابان سنگفرش باغ می‌شنود، اما چون نگاه کرد هیچ ندید

ناگهان دیدگان وی بر سطح دریا که باروشنایی شگفت‌انگیز میدرخشید خیره شد و چون بدقت نگریست منظره‌ای چنان شوم دید که از حیرت بر جای خشک شد و اولین بار چنان پنداشت که بکا بوسی دچار شده است و حواس وی در تشخیص محسوسات باشتباه می‌روند لیکن امواج قره‌گون ماه افق را روشن کرده بود و در پرتو مهتاب دسته‌ای از کشتیها در فاصلهٔ بالنسبه بعیدی از ساحل هویدا بود لرزشی سخت سربای او را فرا گرفت کوشید که خود را بخطای بصر متقاعد کند و آنچه را که می‌بیند بقصایب اسکاتر ورو امثال آن مرتبط سازد.

در این حصی و بیص صدائی خشن وی را بنام خواند افسر از بریدگی دیوار نگاه کرد و کلهٔ سرباری را که آهستگی از آن داخل میشد در برابر یافت و سر باز نداشت اندازی را که با خود قلعہ آورده بود شناخت

- این شما هستید فرمانده ؟

افسر که فرمان حس‌شمی خود را موطاف با احتیاط میدید آهسته جواب داد .

- بله - چیز تازه‌ای است ؟

- این گدایان در آن پائین مثل کرم بلولیدن افتاده‌اند و من بدستور شما آمده‌ام

که آنچه دیده‌ام بر من رسام

- رود باش

- همین الان مردی از اهالی قلعہ با چراحی بادی از این راه میگدشت

چراغ بادی چیر مطبونی است که بوی انتقام از آن بمشام میرسد ؛ من پیش حدود گفتم که نباید این مسیحیان حوب ؛ در این وقت شب هیچ احتیاجی بجراغ داشته باشند مگر اینکه بخواهند ما را بکشتن دهند ؛ و بهین دلیل او را قدم بقدم دنبال کردم و در همین چند قدمی مریمی از هیرم دیدم که روی هم ایستاده

عریو هولناکی از شهر بلند شد و حرف سربار را برید روشنائی برقی

چهرهٔ افسر را روشن کرد و سربار بحاک غلطید ؛ زیرا گلوله از حجهٔ اش عبور کرده بود ده قدم دور تر شعله‌های آتشی بی پایان ماسد حریق عظیم را به کشید نغمه‌های ساز و قهقههٔ حده‌ها در اطاق رقص خاموش شد . سکوت مرگ که گاهگاه با ناله‌های مجروحین درهم میشکست حاشین زمره‌ها و آوارها گردید و سپس نعرهٔ توپها از سطح سیمگون دریا برخاست

عرق سردی بر پیشانی افسر نشست دریافت که سربار اش با خندعه بقتل رسیدند و با کلیسها در شرف پیاده کردن بیرو هستند حس کرد که از این پس زندگی او موجب نکبت و بی‌آرومی خواهد بود خود را دید که بحکم نظامی احصار شده است . بکلمهٔ اعماق دره را ناچشمان وحشت زده بر انداز کرد ؛ اما همیشه خواست خود را بایک خیز بآن اعماق پرتاب کند ؛ دستی باروی او را گرفت نگاه کرد و «کلارا» ی قشک را شناخت

— بگریز! — الان برادرانم از دنبال من بکشتن تومیرسند؛ نگاه کن، از اینراه ، در پای آن صخره اسب برادرم «ژایتو» آماده است، زود باش!

افسروان لحظه ای با منتهای بهت بر چهره «کلارا» نگریست، اما بحکم غریزه حفظ ذات که هرگز حتی از گریبان دلیر ترین مردانهم دست بردار نیست ، سراسیمه از راه قصر گذشت و در همان چپتی که او شان داده بود دوید و از صخره هائی که بر هیچ جنبه ای از گوزنان معلوم نبود جستن گرفت

صدای دختر را شنید که برادران خود را بتعاقب او خواند، صدای پای دژ خیسان را شنید که بدنیال او دویدند، صدای گلوله ها را شنید که پی در پی صقیرزان از پهلوی کوشش گذشتند، پیاپی صخره رسید، اسب را دید ، بر پشت آن جست و بتندی برق و مادر و بگریز نهاد.

چند ساعت بعد بستان فرماندهی «ژنرال - ژ» رسید و او را با افسران ارشد در پشت میر شام دید

— حان خودم را بدست شما می سپارم ؛
فرمانده «مدنا» هسته و فرسوده ، ایراگفت و بر یکی از صندلیها افتاد و سپس حکایت وحشتناک خود را در میان سکوت هراس انگیزی که بر اهل مجلس مستولی شده بود بیان کرد

همیشه حکایت پایان رسید ژنرال محووف سخن آمد و گفت
بظلم تو بیشتر از آن که در حور سر زش باشی سزاوار ترحمی گناه مردم اسپانی را باید پای تو حساب کرد در صورتیکه «مارشال نه» طور دیگری تصمیم نگیرد من ترا تیرمه میکنم.

این جمله با فسر و اژگون تحت تسللی مختصری بخشید و آهسته گفت: اما اگر امپراطور بیاید و بشنود

ژنرال حواب داد فوراً بتیر باران کردن تو فرمان میدهد ، حالا تا ببینیم و سپس علاوه کرد که دیگر در ایسات چیزی نباید گفت

حالا باید نقشه انتقام دردناکی کشید که در میان مردم این ناحیه که همچون دردناک بچنگ می پردازد تولید وحشت و هراسی عظیم کند.

یک ساعت دیگر یک گردان کامل، یک گروهان سواره نظام، در حمایت دسته ای از توپخانه راه را در پیش گرفته و «ژنرال ژ» و «ویکتور» در سرتون دیده میشدند .

قتل سربازان سر بوش رفاقایشان گفته شده بود وحشم و غصب آنها نهایت نداشت راهیکه بین ستاد فرماندهی و شهر «مدنا» بود با سرعت معجز آسائی پیموده شد ، دهکده های سر راه همگی مسلح بودند، لدا یکان یکان بمصاهره اساد و تقریباً قتل عام شدند

کشتیهای انگلیسی همچنان در آبهای دور از ساحل لنگر انداخته و هیچ ساحل بر دیک نشده بودند، و این اتفاق شکفت در اول وهله فرانسویان را تعجب میاداخت اما بعد معلوم شد که ایسها کشتی های حامل توپخانه بوده اند که میبایست در همان نقطه کشتیهای دیگر را که میرسید حمایت کنند ولدا مردم «مدنا» که بر اثر همین اشتباه

قبل از وقت دست بکار آشوب شده بودند بی‌یاور و کمک کار مانده، تا بخود چنبدند خود را در محاصره سپاهیان فرانسه یافتند

این اتفاق چنان وحشتی در آنها ایجاد کرد که چاره‌ای جز تسلیم برای آنها نگذاشت. فدائاری عجیبی که در تاریخ این شبه جزیره می‌ماند نبود، مبارزانی را که بخون فرانسویان تشنه بودند، برای نجات شهر از خطر حریق و قتل عام، دعوت بتسلیم و انقیاد میکرد

پیشنهاد تسلیم تقدیم شد «ژنرال - ژ» این پیشنهاد را می پذیرمت مشروط باینکه اهالی قلعه «مندا» از بوکرتا رناب با ووا گذار شوند

چون این شرط هم پذیرفته شد ژنرال قول داد که جان بقیه ساکنین شهر را ببخشد و سربازان خود را از چپاول اموال و آتش زدن شهر باز دارد. غرامت سنگینی هم تعیین شد که ثروتمندترین مردم شهر برای پرداخت آن در طرف بیست و چهار ساعت ضمانت کردند

ژنرال برای درمان مادن سربازان خود از هر گونه خطری آنچه که لازمه احتیاط بود بجا آورد و وسائل دفاع از محل اقامت را تهیه کرد و سربازان را از دخول بخانه‌های شهر ممنوع ساخت پس از استقرار بجانب قلعه رهسپار شد و همچون قاتعی داخل گردید همه فامیل «لکانه» دست بسته در همان اطاق «بال» محبوس بودند و قراولان دور اطاق کشیک میدادند اردیچه‌های اطاق بخوبی تمام طول پشته‌ای که مشرف بشهر بود دیده می‌شد

جلسه شورای نظامی در تالار مجاور انعقاد یافت و در آنجا بحث بموضوع ممانعت اریباده شدن قوای انگلیسی مطرح گشت و بطر شورا به «مارشال نه» فرستاده شد، و او فرمان داد که برای رفع خطر، توپخانه در ساحل دریا کسمرده شود سپس نظر شورای نظامی متوجه اسرا گردید و نتیجه این بود که دو بیست نفر سربازان اسپانیولی که بحاطر رهایی شهر از خطر چپاول و قتل عام و حریق تسلیم شده بودند، بر فرمان همان پشته بلند تیرباران شدند، و پس از این سلاخی نظامی ژنرال فرمان داد که بتعداد اسرای تالار در قفس در همان تالار چوبه دار نشانند و کسیرا هم بجهتجوی جلاد بفرستند «ویکتور» افرصتیکه پیش از ناها ریدست آورد استفاده کرده بملاقات اسرا شتافت و بزودی مراجعت کرد و پیش «ژنرال ژ» آمد و مالکیت زبان گمت ما شتاب هر چه تمامتر آمده ام که از شما تقاضای کنم

ژنرال مالصی که آهنگ استهزائی تلخ از آن بشام میرسید پرسید شما؟ «ویکتور» جواب داد بله ژنرال، این تقاضای من بسیار هم اسفناک است امیر اسپانیول که دیده است فرمان شما در تالار مشغول نصب چوبه‌های دار هستند و میدانند که این چوبه‌ها برای مجازات آنهاست، تقاضا دارد که از آن جهت که بجای و اشراف را نداریم آویزند اجازه دهید آنها را بجای آویختن بدار، کردن برسد - اجازه دادم

بعلاوه تقاضا دارد که قبل از مرگ برای ادای مراسم مذهبی دستهای آنها را بار کند و قول میدهد که بهیچ نحو در پی مرادشاد - بمسئولیت شما اجازه میدهم

امیرسالخورده تقاضای دیگری هم دارد و آن این است که همه اموالش را بشمارم و در مقابل ارخون جوان ترین فرزندش درگذرید

ژنرال گفت راستی؟ اموالش که بنام جریبه «کینگ ژوزف» تعلق گرفته است پس لحظه ای سکوت کرد - درایله خطه خیالی غرور آمیز از خاطر وی گذشت و چینی مختصر در جبین او انداخت سر بلند کرده و گفت: من کاری که بالاتر از خواش او نباشد میکنم فهمیدم مقصودش از این تقاضای آخری چیست بسیار خوب، بگذار که نامش را برای سل آینده باقی گذارد، اما هر وقت که این نام را بر زبان آورند تمام اهالی اسپانی خیاات و مجازات او هر دورا بیاد خواهند آورد!

من همه دارایی او را بیکی اربسراش میبخشم و ارخون آن پسر هم میگذرد که وظیفه جلادی را بعده بگیرد، بیش از اینهم در این خصوص بامن حرف نزن باها را حاضر بود افسران و فروشان آتش اشتها نشستند، حای یکی از افسران در میان آنها خالی بود و این جای خالی به «ویکتور مارشاند» تعلق داشت که پس از تردید و تأمل بسیار عاقبت نتواند محسوس رفته و شاهد آخرین ماله های حاواده مغرور «لگانه» شده بود

نغمناکی بر منظره ای که خلو خود یافت خیره گشت همین دیش بود که این سرهای پر شور در یک رقص «والس» در همین اطاق میچرخید و درینا که در طرف چند دقیقه همه آنها دور از یکرها در همین اطاق خواهد افتاد، پدر و مادر و سه برادر و دو دختر همگی ساکت و بی حرکت بصدلیهای مرصع سته بودند هشت مرد مستخدم نادرستهای اربشت سته ایستاده بودند در میان این پانزده نفر محکوم، هر که گاه بگاه های غم انگیزی رد و بدل میشد

از آن دیده ها خواندن خیالاتی که از مغزها میگدشت سیار دشوار شطرمی - رسید، اما نقش تأسف بر ناکامی و سسگ خوردن تیرهای آردو در همه جبین ها آشکار بود

سر بازان تأثر ناپذیری که بحفاظت آنها مشغول بودند با همه دشمنی برانده می پایان آنان ندیده احترام میگریستند همیشه «ویکتور» داخل شد و راستقضا و کجکاوای در همه چهره ها تجلی کرد بورا سر بازان را فرمان داد که بدهای اسیران را بکشاید و خود بکشد «کلارا» پرداخت تبسم غم انگیزی بر لبهای «کلارا» نقش سته بود «ویکتور» در جبینی که بدهای او را می گشود ارلمس بازو او خود داری نداشت و در دل بر عهد مشکین و کمر باریک وی درود میفرستاد «کلارا» نمونه کامل زیبایی سرزمین اسپانی بود، و در آن شره اسپانیایی یک جفت چشم سیاه تر از نال کلاغ، در دریمزگان بلند و برگشته او میدرخشید

در همین اثنا با تبسم غمگینی که بر لب داشت، و در این تبسم هنوز طهارت دوشیزگی آشکار بود، از «ویکتور» پرسید - موفق شدید؟

ناله ای در لبهای افسر شکست بی در پی از چهره برادران «کلارا» برقیافه او و از قیافه او و چهره سه برادر وی بطر انداخت.

برادر ارشد مردی بود سی ساله، قدی کوتاه و پیکری تقریباً علیل داشت

مفرورو متکبر بنظر می آمد، اما در ناصیه اش اثری از بزرگی آشکار بود و چنین مینمود که از یکسوع ظرافت فکرو وقت احساس که در آن زمان از امتیازات شوالیه های اسپانی بشمار میرفت بی نصیب نیست. اسش «ژانیتو» بود

پسر دوم «فیلیپ» نام داشت، تقریباً بیست بهار بر عمرش گذشته بود. شباهت تامی بغواهرش «کلارا» داشت.

جوان ترین همه کودکانی هشت ساله بود بنام «مانوئل» اگر نقاشی برقیافه این کودک میسر نیست نقش زنده ای از آن نوع بایدهای های رومی را که هلم «داود» نقاش در تصویر کودکان جمهوریت باقی گذاشته است، برای العین مشاهده میکرد

«ویکتور» پس از بزرسی بابومندی تمام روی گرداند چگونه ممکن است که یکی از ایشان حاضر شود که پشهاد ژنرال را بپذیرد!

با وجود این، راز را با «کلارا» در میان نهاد لرزش شدیدی سراز پای دختر را فرا گرفت اما زودی بر خود مسلط شد و در پیش پدر زانو زد و گمت پدر امر کنید «ژانیتو» سوگند یاد کند که فرمایی را که با او بدهد اجرا کند و ما هم همگی با حرای آن راضی هستیم

مادر را بشیدن این حرف اهرآزی دست داد، اما همین که از راز مخوف «کلارا» آگاه شد ضعف و بی هوشی بروی مستولی گشت

«ژانیتو» چون از مادر با حار شد مانند شهری در قفس حسس کرد

«ویکتور» پس از آنکه از امر بتهمه اقیاد کامل گره، سر از آن محافظ امر خروج داد. نوکر هارا از طاق بیرون بردند و بدست جلاد و سرنوشت شوم سپردند، و همسکه اطاق از هر مستحق طعی حز «ویکتور» حالی ماند، امیر سالجورد بر پای حاست و گمت

«ژانیتو»

در جواب هر سؤالی «ژانیتو» با سر اشاره ای مبس بر انکار نمود

در صددای خود فرو رفته بود و چشمان بی اشک او با خیرگی غیر قابل تحلی متنوفا از چهره پدر بر سیمای مادر میاماد «کلارا» بطرف برادر دوت، رز او ان و پشت، دستها را نگردن او انداخت، لهارا بر کوبه های او فشرده و با حوشحالی گفت.

«ژانیتو» ی عزیز! اگر میداستی برای من چشیدن ساغر مرگ از دست تو چقدر شیرین است! در ایصورت لازم میآمد که من خود را بلمس منهور انگشان جلاد تسلیم کم در ایصورت تو مرا از جنگال دیوسیربان میر بودی، نواز تحمل خیال تعلق من مدیگران دیوانه میشدی.

خوب - پس ؟

در اینجا چشمان او شعله های سوزان خود را بر خسار «ویکتور» افکند و چنین میسود که می کوشد تا در دلب برادر آتش کیه فراسویان را مشتعل کند

سپس فیلیپ دباله سخنان خواهر را گرفت و به «ژانیتو» گمت بنخود جرات مده و راضی شو که دودمان سلطنتی ما مقرر شود

ناگهان «کلارا» ربای خاست برادران و خواهران از اطراف «ژایتو» متفرق شدند و پسریکه با اینهمه دلایل متین، مردم میسمود با پدر سالخورده خویش روبرو گشت و از زبان او شنید که با وقار و متانت میگوید: «ژایتو» من نتوانم میکنم - بر چهره امیرزاده جوان هیچگونه اثری مشعر بر قبول یا انکار ظاهر نگشت پدر در مقابل ورژد بحال تضرع و التماس زانو زد «کلارا» و «مانوئل» و «فلیپ» چون چنین دیدند، بی اختیار برانو درآمدند و دستها را تضرع در پیش ژایتو بلند کردند و همه با پدر یکصدا شده و التماس کردند که فامیلشان را از خطر مراموشی و انقراض برهاند

پیرمرد با زلب سخن گشود و نه «ژایتو» گفت پسر من! آیا ممکن است که از مفهوم واقعی بردناری و حساسیت که ویژه نژاد پاك آسیایایی است بهره‌ای نداشته باشی؟ میجویی در برابر خود همین طور مرا زانو زده و ملتسم نگاه داری؟ چه حق داری که فقط در باب جان خود و رنج خود بیندیشی؟ و سپس زن خود را مغضاب ساخته پرسید خام! این پسر من است؟

مادر با روح آشفته جواب داد البته راضی خواهد شد او در قیافه پسرانقباض مختصری دیده بود که تنها وی، یعنی مادر میتواند معنای آن را درک کند

«ماریکیتا» دختر دومین زانو زد و دستها را با اطراف مادر حلقه کرد و قطرات سوزان اشک از چشمش فرو ریخت برادر کوچکش «مانوئل» برای گریستن زبان بلامت گشود در همین لحظه کشیش قلعه وارد شد

تمام افراد خانواده گرد او را گرفته و او را بسوی «ژایتو» بردند «ویکتور» احساس کرد که بیش از این در برابر این معطره تاب درنگ ندارد، اشاره‌ای به «کلارا» نمود و برای اینکه آخرین کوشش خود را هم کرده باشد، باشتاب از اطاق بیرون رفت ژنرال را در منتپای خوشی و شاد یافت.

افسران هنوز در پشت میز غذا ناده نوشی میکردند و شراب قید از زبانهای آنها برداشته بود ساعتی دیگر عده‌ای صد نفری از بزرگان شهر «مندا» بفرمان «ژنرال ژ» بر آن پشته بلند احضار شده بودند تا اعدام خانواده «لگانه» را مشاهده کنند فوجی از سربازان مأموریت داشتند که نظم و آرامش را در میان اهالی شهر که در اطراف دارهای بوکران اجتماع کرده بودند برقرار کنند سی قدم دورتر کشته چوبی که تیغه شمشیری بر آن میدرخشید افتاده و جلادی در کنار آن دو ایستاده بود این جلاد برای آن بود که در صورتیکه «ژایتو» از اجرای عمل امتناع نماید باهام شغل خود پردازد

سکوت بیسپات سنگینی بر همه میدان مستولی شده بود، اما طولی نکشید که این سکوت با اسکاس قدمهای موزون يك دسته سرباز و بهم خوردن تجهیزات آنان درهم شکست مخلوط با این صدا، آوازه‌های دیگری هم بگوش میرسید و آن قهقهه خنده‌ها و گفتگوهای بلند افسرانی بود که از پشت میز باهار و از حوالی همان اطاقی که مقدمات سلاحی و خیانت شب گذشته در آن تبیه شده بود، بر میخواست تمام چشمها بحساب قلعه خیره شده و خانواده‌ای شریف را که با فراغ بالی باور میکردی

بطرف مرگ می‌آمدند استقبال نمود. در میان این جمعیت همه را قیافه آرام و چهره موقر بود مگر یکتن را که از طرف فرسودگی و درهم شکستگی با استعانت بازوی کشیش قدم بر میداشت و کشیش تمام اورداد تسلی بخش مذهبی را بر همین یکنفر میخواند که معلوم میشد برخلاف دیگران محکوم بزندگی است. پس جلاد هم مانند تماشا کنندگان دریافت که «ژانیتو» آخر راضی شده است که یکروز انجام شغل و پیرا تعهد کند

امیر سالخورده و زنش، کلارا و ماریکیتا و دو برادر همگی در چند قدمی مقتل بزانو نشستند و ژانیتو هم بکمک کشیش بآبجا رسید و نزدیک کدبه و شمشیر ایستاد. در اینجا جلاد آستینش را گرفت و او را بکناری کشید و چیزی گفت و محتلاً بعضی دستورهای لازم را ناوتلقین کرد

کشیش اسیران را طوری نشانده بود که هیچکدام نمیتوانستند در حین عمل ناظر صحنه‌ای چنان دردناک و غم‌انگیز باشند، اما اسرا این دلسوزی تن نداده یکدفعه همه بای پروای و رشادتی که ویژه نژاد اسپانیولی است، بر پای خاستند

«کلارا» پیش از سایرین سوی برادر دوید و گفت ژانیتو به کم‌دلی من رحم کن و بگذارد که اول بوبت من باشد

در این اثنا صدای قدمهای مردیکه نامتهای عجله میدوید در دیوارها منعکس شد و «ویکتور» در وسط صحنه آشکار گشت

«کلارا» جلوکنده را بوزده و گردن خم کرده بود پنداشتی که آن گردن بر مرین از آن تبعه شمشیر بی‌دربی تقاضای مرود آمدن میکرد

«ویکتور» ندیدن این منظره نزدیک بود بیهوش شود اما هی ر قدم رد وجود را نزدیک دختر رساند و گفت «کلارا! ژرال از خون شما در صورتیکه بهمسری من رضایت دهید می‌گذرد.

دوشیزه اسپانیایی نظری آمیخته باتکیرواستفنا چهره اسرا نداشت و با صدای گرفته نه «ژانیتو» گفت. بالا رود باش!

شمشیر مرود آمد و آن سرریبای دلفروزبای «ویکتور» غلطید

لرزشی مرگ‌آسا مرجان مادر افتاد، لرزشی چنان شدید که نزدیک بود عیان تمالک را از کف رها کند، اما با برخورداری نمود و اثری ارضع نشان نداد

سپس «مابول» کوچک کردن برکنده نهاد، در حالیکه از «ژانیتو» پیبرسید برادر درست است؟ باید همینجا باشد؟

پس «ماریکیتا» اشکریزان پیش آمد جلاد گفت حواهر! مثل ایسکه گریسه میکنی! دختر حوا دد بله، «ژانیتو» برای تو فکر میکنم که پس از رفتن ما چه تنها و غمناک حواهی ماند! سپس بوبت به پیر مرد بلند بالای سالخورده رسید و نزدیک شد نخست بطری بکند و چوب که از خون مرددانش رنگین شده بود ابداع، آنگاه متوجه جمعیت که گسک و بیحرکت درهم فشرده شده بودند گردید و با صدای بلند، در حالیکه دستش را بطرف «ژانیتو» دراز کرده بود چنین گفت اسپانیولها! من همه شفقت و درود بدری خود را بیای این فرزند شارمیکم پس آبجا بکه باید بمقتل حزید

و گفت «ژایتو» حالا بیداشته باش، تودر خور سر زنش نیستی، بزَن .
 اما همی که نوبت مادر رسید و «ژایتو» او را دید که بر باروان کفیش تکیه
 داده و نزدیک میشود نعره زد که این از پستانهاش بمن شیر داده است
 این نعره جمعیت خاموش را بهیچان آورد و ناله های وحشت انگیز از حنجره ها
 بیرون کشید، این نعره غوغای شاط انگیز افسرانی را که تا کنون از مستی و خوشی بلند
 بود محو کرد و درهم شکست
 مادر دریافت که بیروی ژانیتو بپایان رسیده است بایک حرکت سریع نرده-
 ها نزدیک شد، از روی آنها گذشت، خود را با عبا ق دره پرتاب کرد و هر قطعه از پیکر او
 نحایی افتاد
 فریاد تحسین و آفرین تماشاکنندگان آسمان رسید ژانیتو عیش کرده بود

* * *

در این هنگام یکی از افسران نیمه مست و بمرمانده کرده گفت ژنرال در خصوص
 این اعدام همین الان مارشاند چیزی بمن میگفت من با او شرط بستم که این حکم از
 طرف شما صادر شده است
 ژنرال ژ پاسخ داد آقایان شما این نکته را فراموش میکنید که در طرف
 یکماه پانصد خانواده را سوی عزادار خوانده شد؛ و بر این نکته را که ماهوز در خاک
 اسپایا هستیم؛ شما میل دارید که ما استخوانهایمان را اینجا بگذاریم؟
 پس از این نطق هیچیک از افسران جزء جرأت نیافتند که ساعرخود را
 خالی کنند

* * *

با وجود تمام احتراماتی که مردم برای مار که دولگانه قائل هستند، با وجود
 لقب ممتاز «جلاد» که از طرف پادشاه اسپانی تمام یک امتیاز اشرافیت باین امیر داده
 تعویض شده است، این امیر رادۀ شریف دمدم از ریح خانکاهی و تحلیل و زوال می رود گوشه
 انزوا را اختیار کرده و کمتر در محامع حضور می یابد، نار این گناه قهرمانی بسیار بر-
 پشت او سنگینی میکند و چنین بطر می رسد که در برابر این بار بانی صبری هر چه تمامتر
 با انتظار تولد دوم پسری است که ویرا اذاین مصیبت رهایی بخشد و آنگاه او خود
 بآن اشاحی که هیچوقت آمد و شد های خود را در حبابه خیال او موهوف میکنند
 پیوندد ۲

۱- مقصود از دوم پسر، پسر دومین «ژایتو» نیست، بلکه خود او را اول پسری که لقب جلاد
 گرفته میخواند و پسر او را دوم پسری که درجهان این لقب را خواهد گرفت
 ۲- نالراک در قسمت آخر این نوشته بیشتر از معتقدات نشر را مورد استهزاء قرار
 داده، و اگر با دقت خوانده شود معلوم میگردد

داوید پینسکی

۱۸۷۲-۰۰۰۰

گر به سیاه *

دو روز تمام است که باران می‌آید بارانی نم‌نم، ملایم، املاً یقین و پایان
نایدیر. گاهی هم بر شدت آن می‌افزاید صدای رگبار خشمگین آن از شیروانی بکوش
میرسد

بس از چند لحظه این صداها قطع میشود و سطر می‌آید که تمام شده است. حالا
ابرهای خاکستری صغیم خود را می‌تکاند و ریزش پایان میرسد، رگبار شدید تخفیف
می‌یابد، سرو صدای روی شیروانی بتدریج آرام میشود اما هنوز باران می‌آید،
بارانی نرم و ملایم عالماً بطور نرم می‌بارد که بنظر می‌آید موقوف شده است من
از پشت شیشه های اطاقم بامید دیدار آسمانی زدوده بهارج میکرم- اما از چرخ-
هایی که پی‌در پی در حاده دور میزد پی‌میبرم که این باران زوال ما پذیراست، این
باران تمام نشدنی است، این باران

برده هارا میکشم و چراغها را روشن میکم بدرک، خیال میکم اصلاش
است روی صندلی راحت و حلومیزم می‌نشیم و افکار خود را دنبال میکم و پی‌در پی
در اینخصوص می‌اندیشم که آیا این موضوع از-

از خوشبختی من بود- یا بدبختی من؟

دیرا چنان ناگهان برای من پیش آمده که میدانم واقعاً کدام اسم را نان

ندهم

پریور بود که آنقدر خوشحال بودم و امروز برعکس اینقدر کسلم، اینقدر
اندوهناکم من میدانم که این کسالت بر اثر همین باران سمح است، بر اثر همین
هوای گرفته و آسمان سیاه و گریان و عزادار است، با ایسهمه خیلی ناراحت‌م، اما
احساسات عم‌انگیز من اردروم سرچشمه میکیرد این عبار الم که بر چهره‌ام نشسته
است اذ دل‌م، رمیغیرد، اردروم بلند میشود، اصلا من برای درد و اندوه خلق شده‌ام
و شکست این است که پریروز چه شده که شادی بی‌پایانی بن روی آورده است از
این رنجیده خاطر کم که چرا نمیتوانم هر روز همانگونه خوشحال باشم

آنهم اینطور ناکهان، اینطور غیرمنتظره .
ممکن است که فقط ده روز پیش چنین اتفاق افتاده باشد؟
فقط ده روز پیش؟

این دختر برای من سخی ای خطی آورده بود که آنرا بخوانم و ارزش ادبی
آنرا برایش تمییز کنم
چون - شاید بیست سال، و دور هم بیست که فقط هیژده سال از عمرش -
گذشته بود

اما خوشگل - خوشگل؟ - قیامت خوشگل!
هنوز درست در را برویش باز نکرده بودم که احساس غریبی چنگال در قلم
فرو کرد

چشمهای آن چشمهای عاقبت سوز، آن چشمان سیاهی که در زیر موگان بلند
وسیه میدرخشید، در طرفة العینی مرا تسحیر کرد، چنان تسحیر کرد که چشمهای نافذ
شاهزادی کجشگی را تسحیر کند. نتوانستم خود را از چنگ آنها رها کنم
اینگونه مجذوب و مضمحل، اینگونه غافل و از خود بی خبر، فقط توانستم این را
بفهمم که آن چشمها در صورتی تقریباً کشیده و چهره ای سبز و قیافه ای حواص قرار داشت،
و این را هم، که در اطراف پیشانی و رینده ای چند تار مشکین شیطنت بدست ناسپرد
شده بود تا دود از خرمن هستی بسدگان بر آورد، و رویهمرفته تمام رحسار بی نهایت
باطراوت و نرم و بطراوت و نرمی رحساره کودکان بود

اما صدایش! مثل چشمهای هستی سوز، مهم و گرم
هنوز این پرسش او - «آقای فلاں اینجا هستند؟ آیا شاهمان آقا بیستید؟»
تمام شده بود که من چنان چشم و گوش خود را از وجود او پروا لبریز یافتم که همه
چیز اریادم رفت حتی تفکر بیفتادم که بایداورا اینقدر پشت در تگاه دارم و باید ناو
نگویم نفرماید، شریف بیاورید.

بهر حال او خود از خود دعوت کرد داخل اطاق می شد، از آستانه گذشت،
و من بی آنکه چشم را از صورت او بردارم، آهسته در را ستم و همیطور بدون آنکه
بدانم آیا بهتر است که من علت آمدن او را بپرسم یا بگذارم خودش اس علت را بیان
کند، محدود و مسخر، مثل کسیکه بحواب مشاطیسی فرو رفته باشد بر پای
مادام

حدید حده اش بزم ماند چشمها و صدایش شبان سوز و گرم و دلوار بود
چرا من ادا او خواش نکردم که بشنید؟
اوه، صبیح است بحشید من که پدر دختری هستم که تقریباً س همی دختر
است از دست پاچگی قرمز شدم دویدم که يك صلی برایش بگذارم اما او
يك صندلی انتخاب کرده و شسته بود

همی که من روی صندلی راحت خود حلو میز می نشینم و مثل حر با که بفور شید

خیره شود چشم بر او میدوزم، شروع سخن میکند و گوشهای من چنان مسحور گرفتار وی است که پنداری باعطش بی پایان باشمیدن شربنی صدای او مشغول شده است او ایستاده میگوید. در پرده خیال نقش مرا درست مثل خودم کشیده است. هر چیزی را که تا این لحظه نوشته ام خوانده است تمام کتابهایم را بدقت مطالعه کرده است و در عالم ذهن صورتم را عیناً شبیه خودم تصویر کرده است، و این تصویر کاملاً درست است چیزی که هست وی تصور نمیکرده است موهای من اینقدر خاکستری شده باشد اما این اهمیت ندارد من جوانم و جوان بودن مرا مسلم میدانند، اما او هنوز میدانند آهنگ صدای من چگونه است، و با این جمله میخواهد بفهاند که تو هنوز يك كلمه هم حرف نزده ای سپس میخندد.

منم در این خنده ناآسی میجویم. اما از بات کلمه در افلاس عجیبی افتاده ام احساس میکنم که باید حرفیکه متضمن معانی مهم باشد بر زبان آورم، زیرا چنین دوشیزه ماهر و مینکه آثار مرا بدقت خوانده است و در خیال خود، پیش از ملاقات صورت مرا بعینه خودم تصویر کرده است مستطراست که حرفی که از لبهای من بیرون میآید بر معنی، مهم و قابل توجه باشد دلم میخواهد حرفی متدل و پیش پا افتاده از دهانم بیرون آید هیچ میل ندارم که از گفته های واضح و عامیانه و معمولی کلمه ای بر زبان آورم. لذا تسمی میکنم و نا انتظار می نشینم که بار هم او حرف بزند.

نگاهی ناظران اطراف میکند يك لحظه بقاشی هائی که بدیوارها و آوسران است متوجه می شود و فوراً نگاهش را پس معطوف میدارد، نگاهی نافذ، نافذ، واستفهام آمیز، و در این حال در چشمهای او تسمی که متضمن کسایه ای دقیق است آشکار میشود سپس ایستاده و کلام خود را دنبال میکند که چون من چیری نمی پرسم وی مجبور است خود مطالب را مطرح کند و جواب دهد چرا یک شخص ناشناس بدین نویسنده ای شهر می رود؟ طبعاً مدت است که آرزوی دیدار مرا داشته است، اما بدون دستاویزی خاص حرأت انتعام این کار را نیافته حالا بهر صورت دستاویزی برای این ملاقات بدست آورده است و مثل کسی که پیش طبیب برای معالجه می رود، یا بوکیل دادگستری برای مشاوره رجوع میکند، برای کاری پیش من می آید نمایش نامه ای نوشته است و آرزوی نقادی آن را از يك مرجم موثق دارد آیا من این رحمت را خواهم کشید؟

من ناآدم، ناامتهای ادب حواب میدهم البته، نا بهایت شمع میچندد او باور نمیکند که خواندن نمایشنامه اش برای من چندان لذت بخش باشد حتی خطش هم خوب و خوانا نیست پس عطور است که او را به همین دلیل بخواند آن وادارم؟ من برای شنیدن صدای او جان می دهم، اما اگر بخواند تمام مدت چشمهای او ناچار بر نوشته خواهد بود و من ارتشای آنها محروم خواهم ماند سپس می گوید اما خیلی بدهم میخواهم حوادتم حتی از حطم نیز بدتر است میخندد دلش میخواهد ناوبگویم بخوان برای ایسکه اگر نوشته را حالا بخواند، می عقیده خود را در پایان داستان بیان خواهم کرد و آنوقت او ناچار است

برغیزد - خدا حافظ ! و هرگز هم پیش من نیاید . طاهرأ ترجیح میدهد که نوشته را پیش من نگذارد و بعد هم برای بردن آن بازگردد . او از آن پس خواهد آمد برای اینکه عقیده مرا در این باب با کوش خود بشود ، دلش نمیخواهد که جواب را ناپست برایش بفرستم . حتماً او هزار چیز خواهد داشت که باید از من پرسد . بله ، بهتر است که نوشته را نگذارد و بعد هم بیاید و آنرا ببرد . و چون محتمل است که من هم طبعاً همه آنرا در یک وهله نخواهد داشت ، بعد و بعد تر هم خواهد آمد . یک نسخه خطی کوچک روی میز من میگذارد . برای اولین بار دستش را میبینم . به ، چه دست کوچولوی لطیفی ، سفید و نرم ، چنان نرم و سفید که پنداری حاجب ماوراء نیست .

نسخه خطی را بر میدارم . عنوان آنرا نگاه میکنم ، ناول و وسط آن بنظر میاندازم و در این ضمنها احساس میکنم که چشمهای سیاهش بمن دوخته شده است . چون سر بلند میکنم ناآن تا بش استعهام آمیر مواحه میشوم و همان کایه لطیف را در آن مبینم

چیزی بدریجه اطاق میخورد و صدای گربه ای بلند میشود . میدانم که از دست نارن پی در پی گربه ای ناآستانه اطاق من پناه آورده است . این را مسلم میدانم و با وجود این بر میخیزم که بروم و نگاه کنم . احاط این کار از پریشانی حواس من میکاهد . باها هم مثل یخ شده است .

برده را عقب میرم و از وحشت بخود میلرزم . گربه سیاهی از پشت در و از میان تیرکیها دو چشم شعله افکن و شب نمای خود را بمن دوخته است . من از گربه سیاه تهردادم . نه اینکه موهوم پرستم ، اما در حافظه و اعصاب اندکی از آن تأثیرهای شوم که موهوم پرستی گربه سیاه را مسح آنها داشته است ، ناقی است .

بالگشت به پشت در یچه میگویم که ایس گربه ماده را فراردهم . او هیچ اعتنائی باین کار نمیکند ، دور خود میچرخد ، یک نقطه راحت را پیدا میکند و چپبره میرند . میخواستم در یچه را باز کنم و او را بلند کنم و پشت کوبه بیدارم ، اما رعمم میشود . آن دست نرم از این گذشته دلم بیر برای او میسورد . هور باران میآید . نگذار در نقطه خشکی آسوده بجاوید ، چه گماهی دارد ؟

برده را پیش میکشم و پشت میز تحریر میروم

فقط يك لحظه طول میکشد تا خیال گربه را از سر بیرون کنم و حالا دوباره هسکر خود ادامه می دهم

حوب - ها - راجع بحوشه حتی و ند بختم بود . لکن من قتلادر ناب « ند بختم » فکر نکرده بودم

باو جواب دادم . بله . می تواند نوشته را پیش من نگذارد . من تمام آنرا خواهم خواند

ناذقت هم خواهم خواند و عقیده ام را در آن خصوص خواهم گفتم

— کاملاً درست ؟

— البته .

— چه وقت او برای جواب بیاید ؟

میگویم يك چند روز دیگر .

چرا يك چند روز دیگر ؟ چرا فردا نیاید ؟ خیر همین فردا خواهد آمد .
نمایشنامه كوچك است . در كستراز نیم ساعت تمام آنرا میشود خواند

ناچار باو تسلیم میشوم . خیلی خوب باشد فردا بیاید

زن در این موقع وارد اطاق شد . من او را معرفی میکنم زن مهربان است
و تسم میکند ، اما خشن ، تند و رام نشدنی است

دختر از جای خود بلند میشود حالا دیگر میخواهد برود

زن میشود . باو میگوید آیامن باعث رفتن شما هستم ؟

دختر در حالیکه ابدکی دور شده است جواب میدهد نه ، او قدر کافی نشسته
است و همیشه نه پشت در ، پرسد بمن باوصفی که معلوم است می خواهد خود را در
دلم بنشاند ، میگوید . البته نوشته مرا شخصاً مطالعه خواهید کرد و دیگری آنرا
بخواهد دید

يك لحظه بسجتي خود را مجبور می بام که نوشته را باو پس دهم و انتقام ریم
را از او ؟ از گویده این حرف بیش از بکشم اما او بی آنکه يك لحظه هم منتظر جواب
مانده باشد در را بسته و رفته است لابد معای جرقه ای را که در چشم من زده و
هاکی را تاخر سندی من بوده همیده است .

زن می پرسد این دیگر چه نوع گربه ییعیایی است ؟

من قهقهه می رزم

فردا نیامد ، پس فردا هم نیامد . اما این دور و رس خیال کردم که او بیامده
بود . نه اینکه من میل داشتم خیالی بکشم ، خیال سرم آمد و مرا ناراحت کرد حالا
که قول داده بود بیاید ، باید بقولش وفا کرده باشد .

بوشته اش را حوالدم از حیث قدرت و کمال ادبی سیار ناچیز و حقیر بود
در این داستان اشتیاق زن معرودی بدیدار مرد ناشناسی تصویر شده بود اما از حیث
لفظ و رنگ آمیزی منتهای ضعف و عیب را داشت و مرا ناین فکر انداخت که قصد
اصلی او از این نوشته فقط دست آوردن بهانه ای برای ملاقات من بوده است

گربه ییعیایی !

و در سووم آمد از دم در شروع بجدیدن کرد همان حیده هستی سور و مقطع ،
و در صحن گمت شمارا منتظر گذاشتم ؟

میخواهی از من اعتراف بگیری ؟ ای گربه !

او را با طاق خود میخوانم توسط اطاق می رسد با طراف نگاه میکند
بدری که سه روز پیش زن از آن داخل شد حیره میشود چشمهای نافذش را بمن
میدوزد . روی یکی از صدفی ها میشیند و با همان لحن دلربا شروع میکند

آیا همه نوشته مرا خوانده‌اید؟

میخواهم داستش را بگویم ، اما احساس میکنم که نمی توانم او را برای همیشه از خود برانم - بدیدار او محتاجم - لذا جواب میدهم آنرا خوانده‌ام، اما نه همه آنرا

تا کجایش خواندید؟

خوب - بگویم تا کجایش خواندم ، چون میباید در پاسخ سؤال اولش درمانده‌ام میگوید: بنظر من هنوز تصمیم هم نگرفته باشید که آنرا بخوانید .

او را خاطر جمع میکنم که داستاش را خوانده‌ام و برای اطمینان او شروع میکنم و داستان را شرح میدهم - در وسط حرف نکته‌ای از آخر داستان از دهم میپرد و رازم از پرده بیرون می‌افتد

میخندد و میگوید پس تا آخر آنرا خوانده‌اید!

جواب میدهم بله ، اعتراف میکنم ، اما سطحی خوانده‌ام فقط این قسمتها را ورق زدم

با آهنگ برمش جواب می‌دهم نوشته من قابل دوبار مطالعه نیست عقیده‌تان را درباره آن اظهار کنید اگر نوشته من بی ارزش است من ار گفته شما می‌ریزم خودم میدانم که خیلی بی ارزش است اما در خصوص باز آمدن من اندوه نداشته باشید من يك سعه خطی دیگر هم آورده‌ام که در طرف این دوروز نوشتن

* * *

حدایا ! این دیگر چه بدبختی است ؟ این دیگر چه ترس احمقانه‌ای است که سراپای مرا گرفته است ؟

گره سیاه در اطاق داخل شده ، من بآن می‌گرم و کم کم حیرتم و روحشتم علمه میکند ار کدام راه با طاق هست؟ زیرا دریچه بسته است!

زردیك دریچه می‌روم گره بر ديك دیوار می‌خرد و بن حیره می‌شود مثل ایسه التماس میکند او را بیرون بکسم پرده را عقب می‌رم دریچه را امتحان میکنم، بسته و محکم است. جامهای شیشه را و ارسی میکنم. آها ، آن پامین ، طسرف چپ يك شیشه سوراخ شده ، فقط يك شكاف كوچك كه حاشیه های‌حام شكسته آنرا مصرس کرده است

کی این شیشه را شکسته است؟ چرا پیش از این نفهمیده‌ام ؟ چرا هیچك از اهالی خانه توجه نداشته‌اند ؟ اما چطور گره باین درکی از چنین مدحلی با طاق خزیده؟ حتماً همه پوستش بادیده‌های تیز شیشه حراشیده

بر می‌گرم و بگره می‌گرم در حالیکه خشم تمام وجودم را تسخیر کرده است می‌خواهم اگر هم تنها بخاطر قناری زردم باشد که در آن اطاق دیگر در قفس است ، لگد سعته ناو بگویم و او را میان تاریکی و باران پرتاب کنم

اما خودم این کار را نمی‌خواهم باین گره خیس دست نرم میدانم اگر دستش نرم با حوبهائی که قطعاً از تضاريس شیشه بر پشت اوست ملوث می‌شوم کلفت را احصار میکنم و می‌گویم گره را بیرون بیندازد ، او را من می‌پرسد که گره

چطور داخل اطاق شد. خاطرش جمع است که کسی او را بداخل اطاق هدایت کرده است و بیشتر دنبال این است که بداند آن شخص بی احتیاط که بوده! چیزیکه پیش از همه چیز او را از دیدن گربه ناراحت میکند خیال آن قناری زرد خوشخوان است که محبوب اهالی خانه است.

گربه را میگیرد و بیرون میرود. در دو بکوچه را باز میکند و او را بکوچه پرتاب میکند و فحشی هم بدرقه راهش میسازد من فقط دلم میخواهد بدانم دستش هم خونی شده است. اما دیگر باطابق نمیآید که از او پرسیم دنبال کارش رفته است اما از اینکه دیگر نمیآید خوشعالم؟ زیرا در صورتی که نباید ممکن است گفتگو بدو را بکشند و من الان آرزو مند فراغت تادنباله خیال خود را بگیرم. آن نکته را بعد هم می شود از کلفت پرسیم

خوب بقیه

او نشست و مدت مدیدی صحبت کرد، بعد برخاست و بمن نزدیک شد. آنقدر نزدیک شد که نفس را احساس کردم و بوی از علفهای نوچس وجودم را احاطه کرد. نور گرمی که از پیکر او سرچشمه می گرفت بر من می پیچید و گرمی بدم را بنحویکه سلب آسایش مسکربالا میبرد

چند دفعه دستش را بنوازش بر موهایم کشید - موهایی که بیش از آنکه سیاه باشد خاکستری بود - گربه بیحیا چطور حرمت میکند؟ اگر در این لحظه زخم وارد شود چه خواهد شد؟

او از نگاه دردناک من که بدر دوخته شد و حشت مرا در پامت و غنندید ترسی ندارد. زبم را دیده بود که نایک دختر جوان از خانه بیرون رفته بود آن دختر، دختر من بوده؟ همینطور که حرف میزد روی موهایم دست کشید در چشمهایم با آن نگاههای جاسخش و نواریده حیره شد با آن صدای نرم و آهنگ روح پرور علاوه کرد که

«من از رهای بویسدگان بفرم میکنم»

و بعد کفت

«هرمند بساید زن بگیرد باید آزاد باشد برای همه و هر
من درسکوب عمیقی فرو رفتم ناو چه بگویم؟ باید از این دختر پرهیزم و احتیاط کنم دستم را در دست گرفت انگشام را و ارسی نمود مدنی با اشتیاق دستم را در دست داشت و با انگشت لطیف و گرمش آنرا نوازش میداد پس من لبسخن کشودم و در باب نوشته های خود ناو حرف زدم امام انگشت های او نداشت من مرا درمستی و لدتی بیکران فرو برده بود در ضمن صحت هر لحظه اشتیاق بیشتری شان میدادم تا ندانم از این کار متبای رضایت دارم و دستم را رها کند

باکهان در میان جمله ای، درست در میان یک کلمه، خم شد و بر لبهای من بوسه داد و سپس مانند رشته نوری از اطاق بیرون جست و ناپدید شد

گر به اگریه سیاه دوباره در اطاق چهید. حتماً از همان شیشه شکسته فحش می‌دهم ولعت می‌فرستم. اما ایندفعه کلفت را احضار خواهم کرد در را باز میکنم، پشت کردن او را میگیرم و با تمام قدرت آنرا بوسط کوچه میافکنم امتدادش را نمی‌بینم اما صدای زمین خوردنش را در آن دورها می‌شوم حالا آدم می‌شود و پیش از آنکه باطاق داخل شود قدری فکر میکند. آنهم بشرط حیات و حرکت!

در پیچه را می‌بینم و نفسی راحت می‌کشم اما این مدخل باید گرفته شود. اگر به بخاطر بدی هوا و دیری وقت بود همین الان بدسال شیشه بر می‌فرستادم اما فعلاً باید با چیزی دیگری این راه را سد کنم. اینطرف و آنطرف می‌گردم، روزنامه‌ای پیدا میکنم و جلوشیشه را میگیرم

حالا میتوانم باهراغ نال خود را بدست خیال بسپارم
یک بوسه - یک جهش - و ناپدید شد
روز بعد دوباره آمد با همان نگاه دلوازا، با همان صدای جاسخش و با همان طراوت و خرمی

از آمدنش بیم داشتم، سعی می‌کردم که به نیامدش امیدوار شوم اما محض اینکه چشمم براو افتاد قلمم فرو ریخت و نای ردن گذاشت بارهم درست همان وقتی که رزم بیرون رفته بود رسید آیا انتظار کشیده بود که او برود؛ و اگر ایستاده است چقدر بیرون حانه در کمین نشسته بود؛ اراو پرسیدم و او خندید

چه اهمیت دارد؛ او پیش از اولین ملاقات خیلی پیش ارایها در انتظار بوده است خیال بوشتن بمایشامه که فقط بهانه‌ای بود بسیار طول کشیده است تا محاطر او آمده!

اما بهترینست که اراین بعد من ندیدن او بروم؛ او اطاقی خاص خودش دارد. هر کس را میخواهد دعوت می‌کند کاملاً آزاد است تمام این حرفها را با سادگی و شیرینی و بیگانه‌ی و سیار طبیعی با همان صدای جاسخش، همان نگاه دلفریب و همان فروغ سبیده دم خوانی بیان کرد

من خواستم فریاد بزنم به از تمام وعودم احساس می‌کردم که باید جواب بدهم به؛ لیکن در عین این حال دریافتم که کوشش بی‌فایده است و آتشی دو دل من افکنده بود که تمام پیکرم را شعله‌ور میکرد میسوختم شعله می‌زد

مرا در آغوش فشرد و بر لبهای من بوسه‌ای جاسخش نهاد درون من، وجود حقیقی من، فریاد شمع کشید، آوار خواند و ناهتر آمد

دوباره جوان شدم خوانی از سر گرفتم چه شادمانیها که نصیب هر دوی ما شد!

فردا روزی است که باید بزیارت او بروم تا امروز با انتظار فردا جان‌کنم

اما اکنون از فردا میترسم . امروز فردا را نمیخواهم ، بیم دارم که فردا بزیارت
او بشتابم . این کار بکجا میکشد؟
این دختر کیست؟ این دختر چیست؟ چرا از میان همه مرا انتخاب کرده است؟
من موهای خاکستری و دختری تقریباً همسال او دارم

آیا این صدای کاغذی نیست که با آن جلوشیشه را کرفتم؟
چرا، چرا کسی دارد آن کاغذ را چنگ میزند، پاره میکند.
واه ، شاید دوباره همان گربه سیاه است ! بلند میشوم و بستم دریچه
میدوم، بله گربه سیاه است، کاغذ را پاره کرده و با حان کردن میخواهد خودش را
باطاق اندازد.

نه! ایدفعه دیگر نمیتوانی بامرده غریب داخل شوی!
دستم را روی گربه میگذارم و فشار میدهم، با تمام بیرونی که دارم او را عقب
میزنم

اما . . اما . . چقدر قوی و نیرومند است همه تنه اش را محکم به پنجه های
دستش بند کرده و بتدریج خود را از زیر دست من باطاق میکشاند تمام پیكرم از
وحشت میلرزد

عرق سردی بدم می شیند . . . فریاد میکنم . . . کمک میطلبم . . .
آه چه خواب شیطانی بدی ! چطور قلبم میطپد بدریچه نزدیک میشوم
هوز مارا می آید شب تاریک و سیاهی اسب و گربه سیاه چنبره زده و آن پشت
خوابیده است

پیشانی سوراخ را بجام سرد دریچه میچسبانم و از آروزی مستانه ای دوب میشوم
آیا ممکن است که آن دومی هم فقط حوایی شیطانی باشد؟ بجود میلرزم .
آه - آه !

فردا - فردا - فردا ! .

از آثار منظوم تنیسون شاعر انگلیسی

۱۸۰۹ - ۱۸۹۲

درا

«ویلیام» و «درا» با «آلن» زارع در دهکده‌ای اقامت داشتند. «ویلیام»
پسر «آلن» و «درا» دختر برادر او بود

پیر مرد غالباً با آنها میگریست و اغلب این خیال در خاطرش حطور میکرد
«من این دختر را باین پسر خواهم داد»

«درا» سنی رسیده بود که آرزوی عمویش را بحوبی از نگاه‌های او در
مییافت و دمدم آتش عشق وی سبب نه ویلیام تیزتر میشد، اما ویلیام بعلت آنکه با این
دختر پیوسته در یک‌خانه ریسته بود، مطلقاً بعشق او توجهی نداشت
آخر روزی فرادر رسید که آلن پسر را پیش خواند و چنین گفت.

«پسر حان من دیر عروسی کردم و ناوجود این بسیار آرزو مندم که پسر زاده
جو در ا، پیش از آنکه دست اجل بگیرم بر دیک شود، بر زبان خویش مشاهده
کم اکنون توبه در نگاه کن، وی دختری است که بحسن سیرت و زیبای می مطر هردو
آرامسته است. گذشته از این، «درا» دختر برادر من است، برادری که سالها پیش
میان من و او بر اع در گرفت و کلمات درشت در میان افتاد و سرانجام از من جدا شد و
بکشوری بیگانه روت و در همانجا احلش فرا رسید و جان بجان آفرین سپرد، امان
بخاطر او این دختر را پرورش دادم و بر رگه کردم اکنون تو او را بزنی انتحاب
کن، زیرا من برای این اردواج سالهاست که روز و شب انتظار کشیده‌ام»

همین که حرفهای پیر مرد بایجا رسید، ویلیام لب کشود و باختصار جواب داد:

«من نمیتوانم با «درا» عروسی کنم، بخدا که من از عروسی با «درا»

بیزادم.»

بشنیدن این جواب، پیر مرد خشمگین و غضبناک دستها را بهم مالین گرفت و

فریاد کشید

«بخدا که تو نمیتوانی؟! بخدا که تو بیزاری؟! - پسر احمق! حالا دیگر جرأت

تو باینجا رسیده است که بمن اینطور جواب بدهی؟ - در عهد ما حرف پدر برای پسر

بمنزله قانون بود و امروز هم ناید که حرف من برای تو در حکم قانون باشد نگاه کن ویلیام! خوب متوجه باش، یکماه نتو مهلت میدهم و در این یکماه درست ببندیش و سعی کن که در انقضای مدت جوابی بدی خواه من دهی و الا در آن روز بخدا بیکه جان بمن بخشیده است ناچار خواهی بود که کورت را از اینجا کم کنی و دیگر قدمهای خرد شده ات را بخانه من نگذاری»

ویلیام، در زیر لب دیوانه وار چیزی گفت، لبهایش را دندان گزید و براه افتاد، اما در آن پس هر چه بیشتر بر چهره «درا» نگرست کمتر باو علاقمند شد و ناچار خود را بر سر دو راهی دید که هر دو سگسلاخ و حافرسا میسود و نا اینهمه پیش از انقضای مهلت خانه پدری را ترک گفت و در یکی از مزارع مجاور بزدوری رفت و در آنجا دلی را که یک نیمه از لجبازی ناپدری که نیمه از عشق زناشویی لبریز بود، بدختر دهقانی سام «مریم» سپرد و باوی عروسی کرد

همین که رنگهای کلیسا با اعلام مراسم این ازدواج بزبان آمده «آلن» برادر زاده خویش را پیش خواند و چنین گفت «دختر عزیز من ترا و بابت دوست میدارم، اما اگر در این پس با کسی که پیش از این سمت پسری را داشت یک کلمه صحبت کنی، یا یک لحظه با کسی که وی او را زن خود خواهد خواند بگفتگو پردازد، درهای خانه من بروی توهم بسته خواهد شد. اراده من قانون محض است.»

«درا» از آن حجت که دوشیزه ای معجوب بود، قول داد فرمان عمو را بپذیرد و نا خود میانندیشید که این کار شدنی نیست و ناچار عموئی سروری از این تصمیم منصرف خواهد شد.

روزها بهین مواصل گذشت و «ویلیام» صاحب فرزندی شد. بد سال فرزند فقیر و پریشانی بر این خانواده کوچک ناحس گرفت و «ویلیام» را مجبور کرد که هر روز با بومی برای جلب شفقت پدر از جلو خانه او بگذرد. اما پدر مطلقا و ترحم نکرد ولی «درا» در طی این مدت هر چه بدستش می افتاد ذخیره میکرد و به نحوی برای آنها میفرستاد که «ویلیام» و زش سی فهمیدند از کجا این کمکها بآنها میشود. بالاخره طاعون مرار رسید و گریبان «ویلیام» را گرفت و بهنگام حرم، او را از جهان بیرون کشید. پس از آن «درا» بدیدن «مریم» شتافت. «مریم» شسته بود و در حالیکه خیالهای حامی در باب «درا» از خاطرش میگدشت نادیدگان بر سرشک بروراد خویش میگریست. «درا» پهلوی «مریم» نشست و چنین گفت:

«من تا کنون ناچار در هر ماسرداری از عموئی خویش کوشیدم و نا اینهمه در این قضیه گناهکار حقیقی منم، زیرا سر بوشت شوم «ویلیام» از وجود من سرچشمه گرفت. اکنون مریم عزیز! بحاطر کسی که بدبای دیگر شتافته و بحاطر تو که رسی هستی که بر گزیده او بوده ای، و همچنین بحاطر این کودک یتیم سرد تو آمده ام. میدانی که در طرف بحسالت اخیر هر کر مزارع بقدر امسال از حرمها پر شده بود، بزد تو آمده ام که این بچه را من دهی تا او را بر سر راه عمویم، در میان حرمی از گدماها شام، تا همگامیکه دل او از شادی حرمهای گدما لبریز است، چشمش باین کودک افتد و بحاطر کسی که مرده است مرا و ترحم کند.»

این را گفت و کودک را برداشت و راه مزارع گندم را در پیش گرفت و در آنجا بر فراز تپه ای با مزروع که ارگلهای شقایق مستور بود با انتظار عموی خویش نشست

ساعتها گذشت و «آلن» از آن دورها بایان شد، اما او را ندید و هیچیک از دهقانان جرأت نکرد بوی خبر دهد که «درا» با آن بچه در آنجا چشم با انتظار او هستند. ناچار «درا» میبایست برخیزد و آن کودک را بزد وی برد «درا» ساعتها در این اندیشه بود، درو کنندگان همچنان درو میکردند و حورشید بجای مغرب می-خزید «درا» وقتی متوجه شد که صحرا درسیاهی فرو رفته بود و او جرأت نکرده بود قدمی بجای مقصود پیش رود.

فردا همی که سپیده صبح بروی دشتها و صحراها دمید، «درا» برخاست و نار دیگر کودک را برگرفت و بر فراز تپه دیروزی نشست و گلهای شقایقی را که بر آن تپه روئیده بود برچید و بر یسمان کشید و بدور کلاه پسر پیچید تا هر چه ممکن است او را در دیدگان عمومش دلپذیر نماید

این دفعه همی که «آلن» صحرا آمد، او را بر فراز تپه مشاهده کرد دهقانان را بکارهای خود گذاشت و بجای او شتافت و چون نزدیک شد ناقص و خشونت پرسید که «دیرور کجا بودید؟ این بچه از کیست؟ اینجا چه میکنید؟»

«درا» شرمیده، سر بریز افکند و سر می پاسخ داد «این بچه و یلیام است.» چهره پیر مرد نشین این پاسخ را فروخته شد و عریذ که «مکرم ن نگفتم مکرم ترا را این کار منع نکردم؟»

«درا» نالید که «عمو جان! هر چه میخواهید بفرمایید، اما باین کودک، بحاضر کسی که از جهان رفته است ترحم نمائید، او را در سایه لطف خود بپذیرید»

«آلن» دوباره بحر و ش آمد و نالجن استنزاء گفت

«درست! من میدانم که این ریش و کیسهای است که ناآن زن نااهم یافته اید! صحیح است! - حق هم همین است که شما دختر جوان، من پیر مرد وظیفه ام را بیاموزید! - شما خوب میدانید که فرمان من عین قانون است و ناوجود این حرأت کرده اید که آن را سبک و ناچیز بشمارید!»

- سیار خوب

- من این کودک را میپذیرم اما شما باید از خانه من بروید و پس از این از دیدار من محروم بمانید»

ناگفتی این کلمات پسر را نلدد کرد و در مل گرفت و راه افتاد کودک شدت میگریست و سستی دست و پا میکرد تاج گل او پهلوی پای «درا» افتاده بود «درا» خم شد و آن را برداشت و صدای گریه طفل که هر لحظه دورتر میشد بگوش او میرسید

«درا» سر بریز افکند، اولین روزی را که آن دهکنده وارد شده بود بحاضر آورد و بدندان آن خاطره های یکی پس از دیگری از پیش چشمانش گذشت. و سپس بر زمین

نشست و بگریستن پرداخت و ساعتها در همین حال سپری شد. دروکنندگان همچنان درو میکردند و خورشید بجانب مغرب میخزید. «درا» وقتی بخود آمد که تمام دشت درسایهی فرورفته بود

پس بخانه «مریم» شتافت و خود را باستانه اطلاق رساند
 «مریم» نگاه کرد و فرزند خود را با او ندید، دهان گشود و بشکر خداوند پرداخت که زن بیوه ای مانند او ترجم کرده است و «درا» مژده داده که عمویم کودک را بدیروم، اما «مریم» جان! اجازه بده که منم از این پس باتو زندگی کنم و با هم کار کنیم؛ زیرا عمویم گفته است که دیگر نمیخواهد چشمش بمن بیفتد. «مریم» جواب داد غیرممکن است، انصاف نیست که من رضایت دهم تو بار بلای مرا بردوش های نحیف خود بگذاری و علاوه الا ن باین فکر افتاده ام که صلاح نیست فرزند من در نزد این پیرمرد سنگدل بماند و از او خوشونت اخلاق را بیاموزد و به تبعیت ارتعالم او فردا مادر خویش را ناچیز و سبک شمارد. باین برای الا ن من و تو هر دو بزدل و میرویم و من فرزند خود را پس میگیرم و با خود میآورم و او را تقاضا میکنم که ترا دوباره در نزد خود بپذیرد، اما گروی ار بدیروم تو امتناع نمود، آنوقت چنانکه گفתי هر دو در یکجانه خواهیم ماند و باتفاق در پرورش پسر «ویلیام» خواهیم کوشید تا هنگامیکه او بزرگ شود و پستی رسد که بتواند بما کمک کند»
 سپس آن دو زن رخسار یکدیگر را بوسیدند و سوی خانه «آلن» روانه شدند

در نیمه ناز بود و چون از آنجا بدرون نگر بستند «آلن» را دیدند که کودک را بر زانو نشاند، در آغوش میفشرد و دستها و گونه های او را ماسد کسبیکه بکودکی علاقه داشته باشد، بوارش میداد. و کودک برای مهر اسم طلائی که بزنجیر ساعت «آلن» آویزان بود و در بر تو آتش میدرخشید، پی در پی کشاله میکرد و حوشحالی مینمود

پس از آن در را گشودند و داخل شدند، و بخص اینک چشم کودک بآفتاد گریست و دست و پا کرد که خود را بآغوش وی افکند اما «آلن» او را برجای خود نشاند و «مریم» ندین نحو سخن پرداخت

«ای پدر! - اگر اجازه بفرماید که شما را باین عنوان بخوانم - غرض من از زیارت جبهه عالی مطلقاً تقاضای مساعدتی در ساره خودم یا «ویلیام» یا این کودک نیست، بلکه محضراً از این جهت بخدمت رسیده ام که در خصوص «درا» استدعا کنم تا ویرا که ایقدر شجاع و قهار است مجدداً در سایه لطف خویش بپذیرد، و نیز این نکته را هم عرض عالی رسانده باشم که شوهر من «ویلیام» در آن دقایق که از جهان میرفت با همه جهانیان از در آشتی در آمده بود و مخصوصاً این نکته از جواب های او بهنگام مرگ بر من روشن و آشکار گردید، زیرا او می گفت هرگز از عروسی بامن پشیمان نیست - علت ای که من زنی بوده ام که در سازگاری و شکیبایی مانند نداشته ام و با وجود این ناخرسندی او در این ازدواج از این بابت است که از فرمان پدر سرپیچی کرده است - بلی، او چنین گفت و چشم از جهان بر بست - خدایش بیامرز و خاک او

رنجهای من برایش خبر نبرد . در هر حال من اکنون بخدمت شما رسیده‌ام که تقاضا کنم بچه مرا بمن باز دهید ، زیرا بیم دارم که وی در اثر ترسهای شما ، خدای نکرده ، توهین خاطرۀ پدر معتاد شود ، و نیز اجازه فرمائید که «درا» بخانه شما مراجعت کند و امور زندگی همه ما کماکان بصورت اول درآید .

همینکه گفتار «مریم» باینجا رسید ، «درا» بدنام او خزید و سراورا میان دیدگان عمو و صورت خویش حامل ساخت . يك لحظه سكوت بر اطاق مستولی شد و سپس ناکهان بغض پیرمرد تركید و این كلمات پریده پریده از دهان وی بیرون جست : «این منم که سزاوار شمامت و سرزنشم ، زیرا این منم که باعث قتل پسر خود شده‌ام!»

«آه پسر عزیز ! من ترا دوست میداشتم و با اینهمه موجب هلاک تو شدم نفرین بر من ، نفرین بر من ! اکنون توای خداوند گناهان مرا ببخش ، و شما نیز ای دختران عزیز بیایید و بر پیشانی من بوسه دهید »

بشنیدن این كلمات دختران سوی او دویدند و دستها را برگردنش حمایل کردند و بی دربی پرچهره اش بوسه زدند ، و در همین لحظات که پیکر او در زیر بار سنگین پشیمانی درهم می شکست و عشق با تمام نیرو و التهاب قلب وی را میکداخت ، بدیدار پسری که پدرش بجهان دیگر شتافته بود ، اشك میریخت

بدین نحو این چهار نفر بایکدیگر انس گرفتند و در یکجا ساکن شدند . بمروار ایام «مریم» مرد دیگری را بمسری خود برگزید ، اما «درا» تا روز مرگ کسی را بمسری خود اختیار نکرد

ژان ریچ بین فرانسوی

۱۸۴۹-۱۹۲۶

فرشته نیکوکار

خانم وآقای «گوینارد» که به‌شوق یکدیگر، قیدازدواج را بگردن انداخته بودند، با اشتیاق هرچه تمامتر ارخداوند پسر میخواستند چنین مأمول (۱) برای اینکه ساهیت این آرزو لباس وجود پوشاند و پدر و مادر را از رخ انتظار درآورد پیش از وقت معهود قدم ندیاکداشت مادرش سرزرا رخت و پدرش از آن صحبت که تاب این غصه جانکاه را نداشت خود را بدار آویخت.

دوره کودکی «کنسنت گوینارد» سیار سیاد و شگفت انگیز و کم نظیر بود در مدرسه غالباً می آنکه تقصیری کرده باشد تنبیه میشد و او را با انجام کارهای سخت و سنگین می‌گماشتند. معمولاً ضرباتی که بپسران دیگر حواله شده بود بیشت و پهلوی او فرود می‌آمد و روزهای امتحان مریض و بستری می‌افتاد دوره ابتدائی را بهین رحها گذراند ولی در تصدیق‌نامه او فید شد که پسر وی با کار و کند ذهن است

در امتحان متوسطه ترجمه عبارت لاتین را برای پسر می نوشت و آن پسر قبول شد، اما خود او را بجرم تقلب اراج کردید
ایگونه پیش آمده‌ای بد ممکن بود در زندگانی شخص عادی تأثیراتی سوء داشته باشد و او را بصاد و تباهی سوق دهد، اما «کنسنت گوینارد» روحی بلند داشت و معتقد بود که حوشی و مسرت را فیده پرهیزکاری و صداقت است و از اینرو تصمیم گرفت که در راه بیکی همچون پهلوانی روئین تن نااهربن بدی بچنگد و بر آن چیره شود

بکروزمیج در نگاهی که استخدام شده بود حریق اتفاق افتاد وی همینکه قیامه اندوهار رئیس نگاه را مشاهده کرد خود را برای حفظ محتویات گرابهای صندوق آهین آتش انداخت، موهایش سوخت، دست و بازویش طعمه زبانه‌های آتش شد، ولی ناظران، صندوق را شکست و اشیاء قیمتی آنرا بیرون آورد اما در گیراگیر این احوال ناگهان احساس کرد که دست بیرومندی به پشت گردن او چنگ زده و او را بیرون میکشد، چون نگاه کرد یحه خود را در دست دو پاسبان یافت

یکماه بعد ماتهام قصد تصاحب محتویات صندوق به پنجسال حبس محکوم شد و بزندان افتاد

یکروز زندانیان شورشی برپا کردند و بزندانها حمله ور شدند «کنستانت» برای نجات زندانبانی که بسختی مورد حمله واقع شده بود و در شرف مرگ بود پیش دوید، تصادفات آن روز زندانبان دیگری خورد و او را زمین کوبید و در زیر دست و پای شورشیان حان سپرد

می گفتگو «کنستانت» را بزندان تاریک «کاین» منتقل کردند «کنستانت» که خود را بیگناه میدانست، پس از مدتی فرار کرد و با نام مستعار نقرانسه بارگشت. یکروز، در یک جمعه بازار، مشاهده کرد که اسب درشکه ای رم کرده و هیچ مانده است که درشکه را در یک حندق عمیق بیفکند بیدرنکه و با تهور تمام حلو اسب دوید، اسب او را بر زمین کوبید، میچهایش شکست، قلم یکی از پاهایش خرد شد، یکی از دنده هایش چپید ولی نا این حال بمانست از سقوط درشکه توفیق یافت؛ یعنی اسب شریر که از این سو بچنین مانعی بر خورده بود بطرف بازار پر جمعیت دوید، یک پیرمرد، دو زن و سه کودک را تنه زد و در ریلگه نرم کرد و در درشکه هم هیچکس نبود

اراین سعد «کنستانت کویارد» که از پنجه افکندن با اهریمن سدی، بروش گستاخانه پهلوانان، طرفی بسته بود تصمیم گرفت که برای شکستن این دیو اذدر دیگری وارد شود و در ریشه کن کردن فساد بوضع عقلانی تری اقدام کند. امام صدقاتی را که پنهانی برای پیربان می آورد شوهرانشان با گستاخی در شراب خانه ها پیاده ناب مبادله میکردند، عرق گیرهای تیکه نگارگران زحمتکش و معتاد بهوای سرد میبخشید فقط موجب سرد و گرم شدن و سرما خوردگی شدید آنها میشد، سگ و لگردی که بوسیله او اذدر در خانه بدوشی بجات می یافت شش هزار همسایگان او را میگزید و مرص هاری دچار میساحت دست حوای بیکاره ای را که با هزار زحمت یکی از مشاغل نظامی سد میکرد پس از مدتی بعیانت فروش نقشه های جنگی بدشن، میگرفتند

پس «کنستانت» بکرافتاد که پول، بیش از آنکه موجب صلاح باشد موجب فساد است. لذا بعیای تقسیم و توزیع احسان، تصمیم به تجمع و تمرکز آن گرفت و در عوم آنکه حس بشر دوستی خود را متوجه همگان کند آنرا بر فرد واحدی وقف کرد، باین معنی که دختر بیتی را که مطلقاً ربیاً نبود بعلت خصائل کم بطیری که داشت برگزید و پرورش او پرداخت و نامحنتی پدرا نه او را برگزید اما اسوس که این دختر با اینهمه خوبی و مدارکاری و مهربانی شیفته او شد و با چار یک شب خود را بپای او افکند و اعتراف کرد که باو سحنتی عاشق شده است «کنستانت» هر چه کوشید که باو بفهماند تا کنون بچشم پداری بوی بگریسته و او بسزله دختر وی است و در صورتیکه باین عشق تسلیم شود خود را وجداناً مقصود گناهکار میداند فایده نکرد پس باقیافه پدرا نه ای با او وارد بحث شد و سعی کرد ثابت کند که این چیزی که دختر آنرا ماستباه عشق می خوانند، چیزی جز بیداری غرائز زیست و قول داد که زودی زود سرای او شوهری

بدست آورد.

فردا صبح بر آستانهٔ اطاق خویش جسدی را دید که دراز افتاده است، این جسد،
نعلین دختر بود.

بعد از این واقعه «کنستانت» در نمایشخانهٔ رورگار، لباس «فرشتهٔ نیکوکار»
را اذتن کند و با خود عهد کرد و سوگند خورد که از آن بپاید بجا انجام اعمال نیک
فقط خود را پرهیز از اعمال بد قانع کند

چند روز دیگر بر حسب تصادف خود را شاهد و ناظر گناهی یافت که یکی از رفقایش
در شرف انجام آن بود برای «کنستانت» چیزی آسان تر از این بود که فوراً وی
را پیاسپانی معرفی کند، اما ترجیح داد که بدون در بلافکندن مجرم مانع بروز حرم
شود از ابرو با فراغ بال حرثیات نقشه را زیر نظر گرفت و چهار چشم و چهار گوش
برای ممانعت مترصد لحظهٔ وقوع حرم نشست

اما طرف، پیش پیش نعلین حریف را حوالت و طرح را طوری کشید که هم حرم
واقع شد و هم مجرم گریخت اما «کنستانت» توقیف شد

دیگر بطق دادستان در محکمه بر علیه «کنستانت گویارد» بسیار شدید و
بواقع شاهکار مطلق و استدلال بود در ضمن این بطق دادستان تمام رندگی متهم
را مورد بحث قرار داد و از همهٔ حوادث آن سخن گفت از دوران ابد و هار کودکی،
از مجازات و تنبیهات، از اخراج از جلسهٔ امتحان، از گستاخی در دزدی نخستین، از توطئه
شوم رندان، از تحریک زندانیان شورش و عوغا، از فرار از زندان «کاین»، از
بازگشت به راسه با نام مستعار

و چون باینجا رسید فصاحت قضائی او اوج گرفت و متهم را «خیردروعی» و
«حوی قلابی» و «ویران کنندهٔ آشیانه‌های تقوی» حوالت و گفت این کسی است که
برای ارضای شهوات، شوهرها را میبکشد و هم میفرستاد که پولهای خود را تلف کند
معمم نمائی است که با اعمامها و بخششهای خود رسوائی و شهرت مفتضعی خرید، گرگی
است که توانست در لباس شبان جلوه کند، خرد جالی است که موفق شد خود را بصورت
مسیح آراید

و سپس با وحشت بقایای فساد این مرد مودی را کاملاً تشریح کرد و متذکر شد
که وی سگهای هار را برای اینکه بجان مردم بیندازد پرورش داده، شیطانی است که
از نهایت علاقه ای که بشیطن و خیانت دارد قیمت چلاق شدن خود جلواست رم کرده
درشکه ای را گرفته است آخر برای چه؟ - برای اینکه اسب وحشی را میان جمعیت
براند و یک پیر مرد و دوزن و چند بچه را زیر لگد او سید و کیف کند

بپاه برخدا! آیا چنین موحودی در حور شفت و عبایت است؟ بدون اندکی تردید باید
گفت که وی مرتکب حرمهای دیگری هم شده است که فعلاً ما را آسپا بجبریم بهزار و یک دلیل
باید کاملاً معتقد بود که در توطئهٔ برصد فرانسه هم شرکت داشته است اما در باب دختریت
که پرورش یافتهٔ او است و یک روز صبح جسد وی در آستانهٔ اطاق او بیات شده چه کسی بعد
از خود او میتواند قاتل آن دختر شمرده شود؟ این قتل مسلماً آخرین صحنهٔ خوین نمایش

غم انگیز و رسوائی بوده که صحنه های خجلت آوری از فسق و فجور و زنا را در پیش داشته و اکنون از حقیقت امر اطلاع کافی در دست نیست.

پس از این همه جرائم بی دری لازم نبود در خصوص جرم آخرین این مجرم و اثبات آن چیزی گفته شود (اگر چه مجرم را بعثت همین جرم آخری بسجده آورده بودند) و نادلائل فوق الذکر بطلان و نادرستی انکار پیشرمانه متهم کاملاً ثابت بود و او میبایست بعد اعلای مجازات قانونی خود برسد و در صورتی که چنین شود باز هم در حق او ارفاق شده است، زیرا این شخص یک مجرم عادی نیست، یک مظهر فساد است، یک غول جایث است، یک دیو ریاکاری و خبیث است که وجود او ما را در باب تقوی و فضیلت بشر بشبه و تردید میافکند

وکیل «کستانت» در برابر چنین ادعائانه مدلی جز آنکه موکل خود را برای تحقیق مجازات دیوانه و مجنون بخواهد چاره ای ندید همین کار را هم کرد و بسیار هم خوب

ابتدا چیزهایی در باب علم امراض گفت، سپس عالمانه وارد بحث «ناراجی» صبی و غیر ارادی بعضی از مجرمین» شد و سپس موکل خود را «دیوانه عمر مسئول» و آدم مجنون و بی اراده خواند، و پس از آن بحمله معروف «لیس علمی المجنون حرج» متوسل گشت، و آخر دفاع خود را نایباً رساند که این گونه مجرمان را بهتر است که بجای اینکه برندان بندارند برای معامله بپیمارستان بفرستند

کستانت گویارد با اتفاق آراء محکوم مرگ شد.

مردم متقی که از نفرت گناهان او بحال سعیت درآمد، بودند ناشیدن این حکم از شادی مست شدند و بی احتیاطی را در کشیدن رنده باب رنده داد - رنده داد.

مرگ «کستانت گویارد» بیره چون دوران کودکیش بی بطیرو حزن انگیز بود از سکوی اعدام بدون ترس و درنگ بالا رفت چهره اش مابین وحداش آرام بنظر میرسید در این قیافه متانت و شاش خاصی که ویژه شهدا است آشکار بود

مردم باشتباه، این آرامش را اثر بارر فساو قلب و نشان دل تأثر ناپذیر حیوانی میسرند.

کستانت در آخر من دقایق، همی که دریات حلال مردی مستمند و عیال بار است سرنگوش او گذاشت و آهسته گف من وارثی ندارم، هر چه از من مانده است برای تو

حلال که ارشیدن این جمله آخر مقلب شده بود و دم شمشیرش از برکت احسان کندی میمود بجای آنکه کردن و لینعت خود را نایک صرمت محکم بیدارد ناسه صربه لرزان انداخت

سه ماه بعد از این حادثه یکی از رفقای کستانت گویارد، بعضی تمپا کسی که توانسته بود در این جهان او را چنان که بود شناسد، از سر داری مراجع کرد و از ماحرای وحشت انگیز رفق خود آگاه گشت برای آنکه حتی المعد و حبران بعدالتی تقدیر را کرده باشد کتیه ای برای سگ قبر او تهیه کرد و دستور داد که آراوی سگ مروری بفرکند تا بر مرار او افکند و بیکپای او را از دستر حوادث محفوظ دارد

سرنوشت چیز دیگر خواسته بود و این رفیق، فردای آن روز سکنه کرد، اما از آن جهت که مغایر این سنگ را قبل از پرداخته بود تهیه شدن سنگ ستمی بود و مزار کنستانت بی سنگ نماند. چیزیکه بود سنگ تراشی که بنقرکتیبه مأموریت داشت و جدا نا خود را مسئول یافت که يك کلمه را که در نسخه اصلی بنظرش میآمد با شتاب نوشته شده است تصحیح کند و نتیجه این شد که آن شهید نیکوکار که در طول حیات کسی او را نشناخته بود تا ابد هم در زیر سنگی خوابیده باشد که این عبارت بر آن نوشته شده:

اینجاست آرامگاه کنستانت کوینارد؛ مردی که مظهر رحمت بود.

HOMME DE RIEN

به جای آنکه نوشته شده باشد:

اینجاست آرامگاه کنستانت کوینارد؛ مردی که مظهر رحمت بود؛

HOMME DE BIEN

هین ریچ زوخی آلمانی

۱۸۴۸-۱۷۷۱

کوزه شکسته

«ناپول» درست است که فقط شهر بسیار کوچکی است که در خلیج «کان» واقع شده، اما شهرت عظیم آن سرتاسر آن خلیج را فرا گرفته است درختان بلند و همیشه بهار محل و نارنجهای آبله و بهم فشرده هیچگاه سایه‌های خود را در سرائین شهر بر نمیگیرند، اما این شهرت بی‌مانده تنها در سایه سرائین درختان نیست میگوید که در این سرزمین لذیذترین انگورها و خوشبوترین گلها و زیباترین دوشیرکان عالم یا بعرضه هستی میگردند

من هیچیک از اینها را ناچشم خود ندیده‌ام و با وجود این میتوانم همه را هم با ساسی بپذیرم امسوس که این «ناپول» اینقدر کوچک است و نمیتواند بیش از اینها انگورهای خوشمزه و گلهای خوشبو و دوشیرکان ماهر خسار بعرضه و خود آورد تا ما هم بتوانیم مقداری از آنها را بشخور خودمان انتقال دهیم

از دوریکه شالوده این شهر را گذاشته‌اند تا امروز ربهای این ناحیه همه مطاهر زیبایی و دلغریی بوده‌اند و از اینقرار «ماریتای» کوچک را که در چین شهری آنطور که تاریخ میگوید - زیبایی انگشت نما شده بود، چیری جز بیت‌العل ترا نه حس نمیتوان نام گذاشت

مردم، این دوشیره را «ماریتای کوچک» میخواندند اما قد او کوتاه تر از دختری هیوده هیجده ساله بود و بعدی که پیشانی وی بلبهای مسرد رشیدی نزدیک شود، رسیده بود

برای تاریخ آلمان وجود «ماریتا» فصل مورد بحث و محال توحهی شمار میرفت. من نیز اگر بجای وقایع نگاران آن عصر بودم در این باب شیرین، کمتر از آنان قلمفرسایی نمیکردم زیرا «ماریتا» که تادیرگاه نامادش «ماس» در شهر «اویکس» بسر میرد همینکه رادگاه خویش بازگشت آتشی باین دهستان افکند:

راستی نه اینکه خیال کنید خانه های ده را آتش زد؛ مردم ده را، قلبهای مردم ده را - و نه قلبهای همه مردم ده را، قلبهای آندسته از مردم ده را که قلبهایشان

پیوسته در همسایگی دو چشم درخشان عرصه حریقهای بزرگ، عظیم میگردد اژمن
بپرس که خوب میدانم در چنین موقعیتی سلامت زیستن شوخی و بازی نیست
این مادر که «مانن» باشد خیلی بهتر بود که در همان «اویک بن» بماند، اما
بعلمت اینکه اژت مختصری باورسید و باهمین اژت در «ناپول» صاحب ملکی شد شامل
چند مویستان و یک خانه که در سایه صخره ای میان درختان زیتون و اقاقیا قرار داشت،
اژ این مسافرت چشم پوشی نکرد

بعلاوه میراث هم چیری بیست که هر گر بیهوش بی بناهی از قبول آن امتناع
ورزیده باشد و این زن نداشتن چنین میراثی بحساب خودش آنقدر خوشبخت و متمول
شده بود که مثل اینکه «کتس» ایالتی، یا چیزی در همین حدود شده باشد. بهر حال
هر چه خوشبختی «مانن» بیشتر بدبختی اهلای «ناپول» زیادتیر این مردم هرگز
خیال تیره روزی را در خاطرهای خویش خطور نداده بودند؛ زیرا در داستان «هر»
نغوانده بودند که چگونه یک زن زیبای تمام یونان و آسیای صغیر را بر از جنگ
و خوبریزی کرده بود

هرد چهارده روز اقامت مارینا در آن خانه - که میان درختهای اقاقیا و
زیتون قرار داشت - نگذشته بود که هر مرد جوانی از اهالی ناپول فهمید که این دختر
در این خانه زندگی میکند و در تمام قریه دوشیره ای بدلمرپی این دختر که در این
خانه زندگی میکند پیدا میشود

گاهگاه که این فرشته ملس، در کوچه های این قریه، همچون رشحه نوری
میدمید، قنای او که برجستگی برم پستانها را از ماورای سبزی پریده رنگی آشکار
میساخت و سیه آن سرک های نارنج و عیجه های سرخ گل مزین بود، از نفس سیم
بر آن پیکر عاج گون می لرزید و بوارها و گلپای کلاهی حصیری که بر آن چهره سحر
و افسونگر سایه افکنده بود در اطراف آن کلاه بکان میجورد - خوب - در چنین
هنگامی مردان سالجورد و متنی ارگهتن لب می بستند اما نفس در سینه های جوانان
می شکست و همچون مجسمه ساکت و صامت می ایستادند از هر گوشه، از چپ و راست
در پیچه ها باز میشد و در حسب موقع صدای صبح بچیر مارینا - یا شب بچیر مارینا
بیرون می آمد، و این دختر از چپ و راست در جواب سلامها ماتیس شیرینی سرخود
را تکان میداد

هنگامی که «مارینا» بکلیسایی وارد میشد، همه قلپها، البته قلپهای جوانان،
بهشت را اریاد میبرد و همه چشمها از چهره اولیاء منحرف می گشت و انگشتهای
ستایشگر در میان دانه های تسبیح را گم کرده و می خشکید
البته چنین وجودی سیار عمالکین میمود حد اقل برای کسانی که در رهدو
پاراسمی نهایت کمال رسیده اند

ما گفته نگذردیم که مقارن این زمان پاراسمی ورهد حامیهای «ناپول» هم
معصوماً باوح کمال رسید و از ایرو این وجود عمالکیر در حریجه دار کردن قلوب
آنان سیار مؤثر افتاد - اصاف باید داد که این نکته را هم بر آنهار حده نمیتوان
گرمت زیرا از روزی که «مارینا» باین ناحیه قدم گذاشته بود چه بسیار داماد های

پرهیجان که آتش ازدواج دردشان خاکستر شده بود و چه بسیار دلدادگان ستایشگرو
یکدل که در عشق دلبران یگانه خود اسیر و دلی شده بودند .

از هر گوشه ای صدای کشمکشها و سرزنشها بلند میشد و اشکها از چهره ها فرو
میرفت و از هر کناری مانگ نصیحت و فریاد انکار بگوش میرسید . همه جا گفتگوی
عروسیها در میان رفته بود و همه جا قصه طلاقها در میان افتاده بود .

همه شروع به پس گرفتن شال و انگشترهای نامزدی کرده بودند . پدران و
مادران سالخورده از پسران و دختران خود طرفداری میسودند . دامنه جدال و بحث
از حانه ای بهانه ای کشیده میشد . روزگار سیاه و پریشانی پیش آمده بود

گفته می شد که سب همه این بدبختیها «ماریتا» است . این حرف را اول
خانمهای متورع زدند ، سپس مادرها گفتند ، پس از آن پدرها ، بر زبان آوردند و
آخرالامر همه - حتی مردهای جوان لکن «ماریتا» در بهاء پاک و بی گناهی مانند
گلبرگهای سرح کلی که در پشت پرده سپر و ناشکفته ، بی غرور از جهان بیرون رست
کند کماکان با فروتنی و خوشحالی میزیست و بهیچ نحو اداریشکه حسه مرکزی فساد
در خارج شده باشد خسر نداشت

این روش مردان حوا را به او احوالی وی برانگیخت و گفتند چرا ایس
دحتک بیکاه بی آزار را متهم کنیم ، او که مقصر نیست . سپس پدرها نیز همین
عقیده را برآورداشتند ، پس از آن مادرها هم همین را گفتند و آخرالامر همه - حتی
خانمهای متورع ، و علت آن بود که این دختر با هر کس یکار هم سخن میشد احترام او را
بست به خود حل میکرد و ناچار پیش از آنکه بی بی از سال نگردد هر کس یکبار ناوهم
سخن شده و همه شیفته او شده بودند اما وی چنانکه آن روز حال نمیکرد مقور
همگان شده باشد امروز هم تصور نمیکرد که محبوب همگان شده است . نقشه ای که
در میان سبزه ها پنهان است ، میداند که چقدر دل ناست ؟!

اکنون هکامی رسیده بود که همه اهالی قریه سبت به «ماریتا» در آرزوی
چهران مافات بودند ، این همدردی بر شکوه ایچس اس آنا میافرو

«ماریتا» احساس نمیکرد که حضور او را در هر جمعی با صمیمیت بی سابقه و
ارته دل تبریک میگوید و در همه باریها و رقصهای روستائی ناصفا و خلوص محض
دعوتش میکند

ولسی بهمه مردان که احساسات رقیب ادرازی شده است ، نصیها هم پیدا
میشود که دلشان در سختی کمتر ارسنگ نیست

این بدسختی بدون شبهه از آن حیات سرچشمه میکبرد که پس از سقوط
آدم در نهاد بعضی از فرزندان او جای گیرند . نمونه کاملی از این قساوت و سسکدلی
«کولین» بود

«کولین» یکی از متمولترین کشاورزانی بود که در «ناپول» زندگی میکرد ،
و بوستانها و باغهای ریتون و لیمو و نارنجستانهای چندان داشت که در یکروز شمار
بمیان آمد آنچه مخصوصاً مشعر بر قساوت و شرارت وی بود ، یک چیز بود ، و آن اینکه
در طول بیست و هفت سال عمر هرگز نپرسیده بود که مقصود از آفرینش دختران چیست ؟

حقیقت آنکه تمام مردم ، مخصوصاً دخترخانها ، بیکه سن آنها بعد معینی رسیده بود از ته دل این گناه را باو میبخشیدند و براو باچشمی مینگریستند که بر بهترین جوانی که در زیر آسمان یافت شود ننگرند ، چهره زیبای او ، خوی دلفریب او ، نگاه عافیت سوزاو و تسسم شیرین او چنان بود که اگر از وی بجای این گناه معاصی کبیره هم سر میزد ، این دسته بهخصوص از مردم آنها را هم نادیده میگریفتند ، اما چیزی که هست داوری چنین قضائی همیشه نمیتواند مورد اعتماد باشد

هنگامیکه هر دو دسته مردم «ناپول» ، چه پیرو چه حوان با «ماریتا» از درآشتی درآمدند و مهر و یکدلی خود را بوی عرصه داشتند یک نفر ماند که باین دخترک بینوا بهیچ نحو ارادت نمی نمود و آن «کولین» بود

اگر درجانی از «ماریتا» حرمی میان میآمد «کولین» مانند گوسفند بی ربانی حاموشی میگزید ، اگر در کوچه ای با «ماریتا» تصادف میکرد ، چهره او از غضب سرخ و سفید می شد و از زیر چشم نگاههای شیطانی شاروی می نمود

عصرها که مردم قریه برای تفریح و رقص و آوار در کنار دریا و نزدیک حرا به های دژی کهن سال گرد میآمدند ، کسی که در میان آنها از همه شادمان تر نظر میرسید «کولین» بود ، اما همیشه قد و قامت «ماریتا» از دور پیدا میشد قل حاموشی بروهان او میخورد و تمام طلاهای عالم نمیتوانست او را صدا آورد

خیلی های امسوس است وقتی کسی آوار باین خوبی داشته باشد ، همه با اشتیاق با او از او گوش میدادند و مسح این نعمت هم که بیکران است ، همه خانها بهمرئای نه «کولین» میگریستند و او هم با همه آنها دوستانه رفتار می نمود ، وی چنانکه گفتیم نگاههای شیطانی داشت که همه دخترها هم از آن نگاه می ترسیدند و هم آبرو میپرستیدند و این نگاه چندان دلچسب بود که اگر بنقاشی در میآمد سهای آن ها را میگرداند ، اما چنانکه طبعی است «ماریتای» رنجیده خاطر هرگز با اشتیاق بر چهره صاحب این نگاه نمی نگرست و حق هم با او بود اگر «کولین» می خندید یا می خندید برای «ماریتا» مرقی داشت

و قتی که «کولین» قصه ای میگفت - و او هزارها قصه بلد بود - و همه گوش می دادند ، «ماریتا» با آریج پهلوی و بر مجاورش میزد ، گلهای و علفها را باین و آن می برد ، می خندید ، رمز می میکرد و هیچ بگفتار «کولین» توجه نمی نمود این رفتار «کولین» مغرور را چنان بهیجان میآورد که داستان را بیه کازه میگذاشت و خرامان حرامان دور میشد

انتقام شیرین است دختر «ماس» نیکی راه پیروری را میشاخت ، با وجود این «ماریتا» دختر خوب و بسیار خوش قلبی بود اگر کولین را خاموش میدید قلباً متأثر میشد اگر او را عکس میبافت حنده دلش می شست و قتی که او قهر میکرد و میرفت دیگر در بکته نمی نمود ، داشت با حانه با رمی گشت و اشکهای پشیمانی هزار بار زیباتر از آن اشکها که بر چهره «ماکدولین» جاری شده بود ، بر رخسار او جاری میگشت ، اگر چه وی گناهان «ماکدولین» را هم مرتکب شده بود

«بابازروم» کشیش «ناپول» پیری بود هفتاد ساله ، بتمام محسنات مقدسین آراسته فقط دارای يك منقصت بود. این نقص هم بعلت کبرسن عارض وی شده بود و بیچاره گوشهایش درست نمی شنید. اما بهمین دلیل وعظهای مذهبی وی دردل بچه هایی که بدست او غسل تعمید یافته بودند بسیار نافذ و مؤثر می افتاد. این وعظها که مثل این بود که تمام انجیل را در آنها گنجانیده است از دوموضوع تجاوز میکرد یکی آنکه «بچه های کوچک یکدیگر را دوست بدارید» و دیگر آنکه «مشیتهای ربانی مرموز است»

براستی هم که در این دو جمله آنقدر ایمان و عشق و امید نهفته است که انسان می تواند از هر پرتگاهی با نکی آنها بجهد. بچه های کوچک یکدیگر را باطاعت از این فرمان دوست می داشتند و بشیتهای مرموز ربانی هم اعتماد داشتند. فقط «کولین» بود که با آندل سخت از هیچیک از ایدو، چیزی نمی فهمید. از این روحی دوستیهایش از شیطنتی هاری نبود.

يك روز مردم «ناپول» چنانکه معمولشان بود بتاشای جمعه بازار «وینز» رفتند این یکی اراوقات خوش اهالی قریه بود و اگرچه آنها برای خریدن پولشان بسیار کم بود برای دیدن، اجناس فراوان می یافتند در این روز «ماریتا» هم نامادرش «مان» بجمعه بازار رفته بود و دو «کولین» هم آتجا بود وی در آن روز تحفه های بسیار برای رفقایش خرید اما يك قارهم برای «ماریتا» خرج نکردم و سا آنکه دائم پشت سروی بود يك کلمه هم با وحرف برد و البته «ماریتا» هم باو محل نگذاشت ولی بجوی معلوم بود که «کولین» در طرح نقشه شراب آمیزی است.

ناکاهان «مان» در جلو دکابی حیرت زده ایستاد و گفت آهای ماریتا آن کوره را بین چقدر زیباست! برای اینکه ملکه ای آن را بلب بکند آفریده شده بین فقط لیه های آن از طلا است.

کله و شکوه هائیکه روی آن نقاشی شده از شکوفه ها و گل های واقعی هم ریباتراست در میان این بهشت، نه، واقعاً «ماریتا» سبها را بین که بر شاخه های درخت می درخشند ، حقیقه آدمی را بوسه میا ندارد و مسلماً اگر حوای افسونگریکی را آنها را بجای عدا به «آدم» تقدیم کند تاب اعماص اروی سلب میشود آننجایش را بین، چطور آن بره کوچک دور آن ببر بپر جست و حیز میکند و چطور آن قمری سحاب پوش ناگردن طلایش جلو آن کرکس ایستاده است ، مثل اینکه می خواهد او را نوارش کند

«ماریتا» نتوانست تنها خود را ندیدن آن سیوقاع کند و ساچار گهت کاش این کوزه مال من بود، مادرا! اما خیلی زیبا ترا از آن است که برای آشامیدن آب بکار برود، اگر بدست من می افتاد فقط کلهایم را در آن میکداشتم و پیوسته در بهشت زیبایش سرك میکشیدم همین الان ما، در جمعه بازار و نیریم ولی همیسکه من باین کوزه نگاه میکنم خود را در بهشت میبیم. — «ماریتا» این را گفت و همه همراهش را بآن نقطه کشید تا در تعریف این کوزه باوی ها همگه شوند کم کم مردها هم

بزرگان ملحق شدند و عاقبت تقریباً نیمی از جمعیت «ناپول» برای تماشای این کوزه شکفت انگیز و زیبا گرد آمدند اما این کوزه هم زیبایی سحرانگیزی داشت مخصوصاً از جهت آن حروف چینی نیمه شفاف و دسته‌های مطلا و رنگهای زنده و درخشانی که در آن بکار رفته بود.

بعضیها پیش رفتند و ترسان ترسان بصاحب دکان گفتند آقا! قیمت این کوزه چند است؟ - دکاندار جواب داد چونکه شما هستید فقط یکصد لیور ناچار همه خاموش شدند و بانومیدی راه خود را پیش گرفتند.

همیشه همه مردم «ناپول» از جلو دکان متفرق شدند «کولین» دزدانه پیش آمد، صد لیور روی دغل دکاندار انداخت، کوزه را در جعبه‌ای پنبه چین گذاشت، خوب دور و بر آن را با پنبه پر کرد، برداشت و برای افتاد آيا این کار متضمن نقشه‌ای شیطانی بود؟ کسی نمیدانست!

نزدیک «ناپول» و در راه خانه خود «کولین» در تاریکی شامگاه با نوکر قاضی شهرکه از صحرانامیکشت مصادف شد این مرد که «حک» نام داشت پیرمردی سینه‌ای ساده دل و سینه‌ایستحق بود

«کولین» همیشه او را دید و او گفت «حک!» اگر این جعبه را بخانه ما بیا «مان» سری و آنجا نگهداری پول شراب خوبی تو میدهم، ولی نگاه کن، اگر کسی ترا ببیند و سؤال کند که چه کسی این جعبه را فرستاده است مادام اسم مرا ببری بگو یک نفر عرب، میدانی؟ اگر غیر از این باشد من همیشه از تو نفرت خواهم کرد.

«حک» در این باب قول داد، پول شراب و جعبه را گرفت و سوی آن خانه کوچک که در میان درختان ریتون و اقا قیا واقع شده بود روان گردید اما پیش از آنکه بخانه رسد بارشش آقای «هات مارتین» قاضی برخود و ارباب اروی پرسید «حک!» این چیست که میبری؟

«حک» پاسخ داد یک جعبه برای «مان»، اما ارباب! من مأدون بیستم که بگویم چه کسی آنرا فرستاده است ارباب پرسید چرا؟ «حک» حشوات داد برای اینکه اگر بگویم «مستر کولین» دیگر همیشه از من نفرت خواهد کرد.

قاضی گفت خوب، الحمدلله که تو میتوانی حرانه اسرار باشی! اما حالا دیر وقت است، جعبه را بمن بده، برای اینکه فردا من بدین «مان» خواهم رفت این جعبه را هم بیا میدهم و میگویم که آنرا «کولین» فرستاده است

این کار دو فایده دارد، یکی آنکه تو راه پیچود رفته‌ای و دیگری اینکه من بهانه‌ای برای دیدار بدست آورده‌ام

«حک» که عادت داشت در هر مورد فرمان‌های اربابش را کورکورانه اطاعت کند، جعبه را باو داد.

قاضی جعبه را باطابق خود برد و بحسب در روشائی آنرا با کجکاو و تمام وادسی نمود. سر جعبه بخط دریائی این عبارت را خواند

«برای ماریتای محبوب و عزیز». اما «هات مارتین» قاضی خوب میدانست که ایهم نوعی از شرارت و خیانت «کولین» است و حتی از کاسه نم کاسه‌ای است؛ سایرین چپه را با احتیاط تمام گشود، زیرا می‌ترسید موشی خانگی یا صحرایی در آن محفی باشد؛ و قتیکه آن کوزه زیبا را که در بازار «ونیز» دیده بود مشاهده کرد، لرزش مخوفی بر اندامش افتاد برای اینکه قاضی «هات مارتین» شخص مجرب و متبحری بود و میدانست که نقشه‌ها و طرح‌های نوع بشر از دوره جوانی تا نظرفه‌ه شیطان‌ی واهریمی است فوراً دریافت که «کولین» این کوزه را وسیله بدبختی «ماریتا» قرار داده است؛ زیرا و قتیکه این کوزه گرانبها برای «ماریتا» فرساده شود و بتملك او درآید مشعر بر این خواهد بود که دل‌داده‌ای متمول و بختیار ویرا بنام‌زدی خود اختیار کرده و بالتیجه از آن پس همه مردمی که از طبقات عالی نیستند از اطراف او پراکنده میشوند و او را تنها می‌گذارند

ارایجهت آقای «هات مارتین» تصمیم گرفت که برای جلوگیری از چنین پیش‌آمدندی خودش را هدیه‌کننده کوزه معرفی کند. بملاوه او «ماریتا» را کاملاً دوست می‌داشت و خیلی آرزو می‌دود که «ماریتا» هم طوری با و نگاه کند که در نگاه او معای این جمله «با ناز و رم» کشیش خوانده شود «بچه‌های کوچک! یکدیگر را دوست نذارید»

داشتن این است که آقای «هات مارتین» بچه کوچکی بود که فقط بچاه سال اربعش گذشته بود، و «ماریتا» پیش خود خیال می‌کرد که آن گفتار کشیش بی‌بج و نحو نتواند شامل حال مشارالیه باشد.

بابو «ماس» برخلاف تصور می‌کرد که آقای قاضی بچه کوچک زیرکی است که هم در سراسر «بابول» مورد احترام مردم است و هم صاحب‌طلا و هنگامیکه قاضی در خصوص عروسی لب‌سحق گشود و «ماریتا» از ترس با همراه گداشت، «مادرمان» هم‌ب‌طور که نشسته بود شش و ادا این قاضی دراز و موقر و شریف‌دم نکرد ناگفته بماد که این قاضی در خلقت هیچ نقیصه‌ای هم نداشت و اگر چه «کولین» رباترین جوانان این فریه بشمار میرفت، معطلم‌له در دو چیز بی‌سهایت‌ار او پیش بود

اول در تعداد سالهای عمر، دوم در يك دماغ سیار سیار بزرگ آری این دماغ بی‌بطیر که همیشه ماسد چاوشی پیشاپیش این قاضی در حرکت بود، یش از آن که بدماغ آدمی شبیه باشد بحرطوم فیل شباهت داشت

بالین خرطوم و این عقیده پاك و آن کوره، نامداد آتش چماق قاضی سوی حابه‌ای که میان درختان ریتون و اقا قیا قرار داشت روانه شد، و چون رسید چنین گفت:

من چیزیکه قابلیت «ماریتا»ی زیبا را داشته باشد پیدا نکرده‌ام، چیزیکه هست شما دیروز در بازار و بیراد این کوزه تعریف کردید و امروز، ماریتای محبوب! اجاره بدهید که آنرا با قلب خود بیای شما بگذارم

«مان» و «ماریتا» از مشاهده کوزه بهیچان شدیدی دچار شدند، چشمهای «مان» بانورشادی درخشیدن گرفت. اما «ماریتا» قاضی را مخاطب ساخت و گفت من، نه میتوانم قلب شما را بپذیرم و نه کوزه شما را. پس «مادر» مان «خشمناک شد و گفت: اما من هر دو را می‌پذیرم هم کوزه را و هم قلب را و سپس متوجه «ماریتا» شد و گفت. دخترک احباً! چقدر باقبال خود پشت بامیزی؟ برای که معطلی؟ حاکم شهر بخواستگاری تو می‌فرستد که قاضی «ناپول» را مسحره میکنی؟ من صلاح ترا بهتر از تومی‌دانم، و بعد رو قاضی کرد و گفت من صاعطراین کوزه شما را بدامادی خود می‌پذیرم

«ماریتا» بشنیدن این سخن بیرون دوید و دراز نگرستن پرداخت و از همان دقیقه از تل دل از این کوزه زیبا بیزار و متفر شد

اما قاضی در حالیکه با برمی‌دست روی، دماغش میکشید مانند مردی کار آزموده گفت. «مادر» مان «ا» شتاب نکنید، این قمری آخر الامر وقتیکه مرا بهتر ساخت رام میشود منم عجلای ندارم و در ربودن دل زنها هم ماهرم، بشرطیکه پیش از یک چهارم از سال چنان خودم را در دل ماریتا حاکم

ماریتا که از پشت در گوش میداد با استهزا خندید و زیر لب گفت: دماغ تو برای این کار خیلی زرنگ است! واقعا یک چهارم سال سپری شد و آقای «هات» مارتین» نتوانست کوچکترین رخه‌ای در دل ماریتا ایجاد کند، حتی با بوک چنان دماغی! در این بخش سال کارهای دیگری هم بود که اوقات ماریتا را اشغال میکرد کوزه دل‌عرب برای او خیلی موحد رجش شده بود در طرف دوهفته اول نقل تمام مجالس «ناپول» ارمان قاضی و رسایت «ماریتا» بود با آنکه این دختر پیوسته تمام دوستان خود میگفت که من عوطه خوردن در قعر دریا را درن این قاضی شدن ترجیح میدهم ولی دوستان دست ارسرش بر میداشتند و دمدم دستش می‌انداختند و میگفتند، چه نعمتی بالاتر از این که کسی موفق شود و در سایه چنان دماغی استراحت کند!

این رجش نخستین «ماریتا» بود

دیگر آنکه «مادر» مان «این سفاکی را هم بجرح میداد که هر روز صبح «ماریتا» را با همان کوزه به سرچشمه می‌فرستاد که هم آن را آب کند و هم گل‌های آرا عوص کند و خیال میکرد که با این کار دختر را با کوزه و در نتیجه با فرستاده کوزه مأیوس میکند، اما بیزاری «ماریتا» هم سبب بهدیه و هم سبب بهدیه دهنده، چنان برجای بود و کار آب کردن و عوص کردن گل‌های کوزه را هم برای خود تبیه و مجازاتی می‌پداشت این دومین رجش «ماریتا» بود

سرور ایام متوجه شد که هفته‌ای دو بار روی صحره‌ایکه در کنار چشمه بود توده‌ای از قشکترین گلها، باریبائی هر چه تمام تر دسته شده و مثل این است که مخصوصاً کسی آنها را برای آرایش همین کوزه آنجا میگذازد و ساقه گلها همیشه تکه کاغدی پیچیده اند که روی آن نوشته شده. «ماریتای عزیز»

حوب، معلوم است که خیال وجود حق و پری، چیزی بوده که هیچکس نمی —

توانست آنرا به «ماریتا» تلقین کند و بالنتیجه وی معتقد بود که هم گلها و هم کاغذ از طرف آقای «هات مارتین» آنجا می آید. از این جهت از ترس آنکه بوی دماغ قاضی از آنها بشام رسد آنها را نمی بوئید، فقط گلها را چون از گلهای وحشی زیباتر بودند بر میداشت و تکه کاغذ را زیر ریز میکرد و بجای گلها میریخت.

اما این کار «ماریتا» بهیچوجه «هات مارتین» را که عشق و دماغش هر دو بی نظیر بود خشمگین نمیساخت این سومین رنجش «ماریتا» بود عاقبت در ضمن گفتگوهای «هات مارتین» روشن شد که او فرستنده آن گلهای زیباییست - پس فرستنده گلها کیست؟

«ماریتا» از این کشف غیر متروک بیش از اندازه متحیر شد - از آن پس گلها را از روی صحنه بادیست شفقت بر میداشت و چون - برخلاف همه خانمها - بسیار کنجکاو بود در صدد کشف معما برآمد چندی حدس او متوجه این جوان و آن جوان گردید و سرانجام همه حدسهای خود را بر خطا دید

شبهاتادیرگاه نگوش دادن و دیده بانی نشست. صبحها رودتر از معمول از خواب برخاست

اما هرچه نگاه کرد و هرچه گوش داد چیزی دستگیرش نشد

با وجود این هفته ای دوازده گلهای سحرانگیز روی همان بخته سنگ قرار داشت و بوار کاغذ کماکان دور آنها پیچیده شده بود و «ماریتا» روی آن ناآهنگ اندازی این دو کلمه را میخواند. «ماریتای عزیز»

این قضیه هر آدم خونسردی را هم وادار کنجکاوی میکند و این کنجکاوی بی ثمر آخرالامر در وجود «ماریتا» تبدیل بدردی جا بجا گذشت این چهارمین رنجش «ماریتا» بود

روز یکشنبه ای «بابا ژروم» در کلیسا بموعظه کردن پرداخت و با زهم گفت: «مشیت های ربانی مرموز است» ماریتای کوچک اندیشه کرد که کاش یکی از این مشیت های مرموز بر این تعلق می گرفت که فرستنده آن گلها را بمن بماید، آنوقت میدانستم که «بابا ژروم» هرگز اشتباه نمیکند

یکی از شبهای تابستان که گرمی هوا بیش از آن بود که حائمی برای خواب بگذارد، ماریتا خیلی زود بیدار شد و هرچه کرد دوباره بخواب نرفت لذا در همان هنگام که نخستین روشنایی های سپیده دم بر شیشه های خوابگاه کوچک او تابیدن گرفت ناخوشحالی از تحت خواب باین جست، لباس پوشید و برای شستن دست و صورت بجانب چشمه سرد و خشک شتافت، کلاش را هم ناخود برد و تصمیم داشت که در ساحل قدری گردش کند و در جای خلوتی سرو تن را هم شستشود

برای رسیدن بچین نقطه بی آمدن و شدی لازم بود از صخره هائیکه در پشت خانه قرار داشت بگذرد و از آنجا داخل درنا رنجستان ها و جلستانها شود اما عبور از صخره ها برای او دشوار شد، زیرا در زیر یکی از جوان ترین و لاغر ترین بخلها مرد بلند بالای جوانی چشمش خورد که بخواب سبکینی فرو رفته بود و نزدیک او دسته گل بسیار دل فریبی افتاده بود

وی در حالیکه اترس میلرزید زمانی درنگ کرد و باخود گفت ناید بخانه برگردم. هنوز يك دو قدم باز نگشته بود نظری بمرد خوابیده افکند و بیحرکت ایستاد. فاصله زیاد او را از شاسامی وی باز میداشت باید این را زیا اکنون از پرده بیرون آید، یاد دیگر هیچ وقت دوباره بسوی نخلها روان گردید.

بطرش آمد که مردی که خوابیده بود تکان خورد. اترس بسوی خانه دوید در این اثنا باخود گفت من ترس برم داشته بود، او که تکان نخورد! - سپس بآردیگر بسوی نخلها روان گردید - از خاطرش گذشت که شاید این مرد خود را خواب برده باشد. این خیال دوباره او را بوحشت انداخت و بسوی خانه دوید باز ناخود گفت: برای يك احتمال که کسی فرار نمیکند. این دفعه باکستاختی راه نعلستان را در پیش گرفت

باروحی سرشار ارشادی و ترس بفرمان دوحس بیم و کنجکاو، با این رفت و آمدهای میان خانه و نعلستان بالاخره ماریتا بمردیکه خوابیده بود نزدیک شد. و در همین لحظه نیروی کنجکاو او برهراس وی چیره گشت و او را خود پرسید: من ناو چکار دارم؟ راهیکه من باید از آن عبور کنم مرا از نزدیک او هدایت میکند میجوهد خواب باشد میجوهد بیدار من راه خود را می پیمایم.

- اما همیسکه ناو رسید از او نگذشت و بفراتداد که هدیه دهنده کلها را بشناسد او هم مثل کسیکه در طرف يك ماه اولین بار است که بحواب رفته، غرق خواب بود

آیا این شخص که بود؟ - معلوم است، وی جز «کولین» مراح و شرور که میتواند باشد؟ ها، این همان «کولین» بود که کمر نااروی بسته بود، که اینهمه برسرها مارتین» او را ریخته داشته بود، که ناو ایسمه کینه و لحاج می ورزید، که با آن کلها ویرا شکجه میداد و پیوسته حس کنجکاو را در نهاد او برای اذیت بیدار میکرد، آخر چرا؟ - برای ایسکه از «ماریتا» بدش میآمد همیشه خود را حجلت رده و شرمگین باین دخترک بیچاره میمود او بود که پیوسته اگر میتواند از وی احتنا ب میکرد و اگر نمیتوانست آشفته خیالش میساخت، باتمام دخترخانههای «ناپول» بجزوی صمیمانه و بانزاکت میگفت و میخندید

بیبید یکدفعه هم شده بود که از وی درخواست رقص کند و حال آنکه «ماریتا» رقصی ساحرا به داشت

حالا چنین موجود بدجنسی آنجا خوابیده است و در حین ارتکاب حرمهم گرفتار شده، چه بهتر؟ شعله انتقام در سینه «ماریتا» ربا نه کشید خوب، چگونه او را بجزای اعمالش برساند؟ دست کل را برداشت و بار کرد و آهوا را برای توهین روی زمین پخش کرد، اما کاعدی را که روی آن نوشته شده بود «ماریتای عزیز» برداشت و در ریخته پیراهن خود انداخت آخر ماریتا آب زیر کاهی بود و میخواست بعنوان برگه چرم این نوشته را داشته باشد!

سپس تصمیم بپارگشت گرفت، اما دیگه انتقام هنوز از جوش بیفتاده بود، نی

توانست بی آنکه حق «کولین» را کف دستش گذاشته باشد باز گردد. پس نوار ابریشمی بنفشی را که دور کلاه داشت باز کرد و آن را بدور بازوی «کولین» و نه درخت پیچید و با سه گره محکم او را بدرخت بست. حالا وقتی بیدار شود متحیر می شود! چقدر حس کجکاوای برای شناختن کسیکه او را ناین روز انداخته است شکنجه اش می دهد! هرچه هم بکند آخر نخواهد شناخت بهتر، بهتر، هر که آن کند که نباید آن بند که نشاید

«ماریتا» نسبت باین جوان خیلی برمی و مدار داشت، لذا هنگامیکه سیاستش پایان گرفت اندوهناک بنظر آمد و چون بمقصر گرفتار بشغقت نگریست، پش قلبش در سینه آشکار شد و قطرات اشک دیدگان را پر کرد و سپس از روی صبر هماغذشت و راه نعلستان را پیش گرفت گاه گاه با طراف خود مینگریست از صخره ها با هستگی بالا رفت و در زمین زیر پای خود بدرخت های بغل خیره شد بعد از گردش داشت با شتاب بسوی خانه روان گردید و هنگامی رسید که مادرش او را صدا می کرد

همان روز «کولین» پیرنگ شیطانی دیگر بکار برد، میداد چه کرد؟ تصمیم گرفت که «ماریتا» را در انتظار مرده و خفیه کند افسوس. آندحتر ندانسته بود که همه مردم «ناپول» نوار نقش او را میشناسند و «کولین» هم مخصوصاً آنرا خوب میشناخت. همان روز آنرا بگرد کلاه خود دست و همچون نشان افتخاری در معرض انتظار گذاشت وزن و مرد یکران گفتند که آنرا از «ماریتا» دریافت کرده است و تمام خانها خشمگین زمره کردند که ای دختر فاسد و تمام مردان که آرزوی دیدار «ماریتا» را داشتند گفتند که ای دختر هر ره!

وقتی آقای «هات مارتین» بخانه «مان» آمد فریاد کشید چنان فریادی که انعکاس آن مدت ها در دماغش پیچیدن گرفت، که چطور؟ چطور؟ آخر یعنی چه؟ نامزد من نوار کلاه خود را به «کولین» ملاک هدیه می دهد و حال آنکه مدت ها است از مراسم نامزدی ما گذشته است! و فیکه چنین است البته های اعتراض برای من می ماند

«مان» جواب داد، اگر چنین باشد البته حق باشماست و باید مراسم عروسی هرچه زودتر راه بیفتد پس از عروسی همه آنها از آسیا خواهند ریخت قاصی گفت ولی «ماریتا» همیشه از این عروسی امتناع می ورزد.

«مان» پاسخ داد شما مجلس عروسی را راه بیدار زید و کاری نداشته باشید قاصی گفت او حتی نظری هم به نرانی بر من نباشد از دو وقتی پهلوی او مینشینم - وحشی کوچک - از جا میپرد و مرا می کند

«مان» گفت آقای قاصی عرض میکنم شما قدمات عروسی را تهیه کنید.

- خوب، اگر ماریتا مقاومت کرد

- هیچ، او را عاقل گیر میکنیم، میداند؟ صبح دوشنبه خیلی زود پیش «نازروم» میروم و او تشریفات عقد را بی سرو صدا انجام می دهد ما خوب میتوانیم با او کنار بیائیم منکه مادر دخترم، شما هم بزرگترین قاصی «ناپول» هستید، او ناچار است اطاعت کند لازم نیست ماریتا در این باب چیزی بداند دور دوشنبه صبح

بسیار زود من او را تنها پیش با بازروم میفرستم ، یعنی برای اینکه هیچ گونه بدگمانی هم پیدا نکنند پیغامی با چتری به «بابازروم» میفرستم . کشیش هم جداً با او مذاکره میکند ، نیمساعت بعد مادونفر آنجا میرویم و فوراً بجایگاه عقد می‌شتابیم ، و بر فرض هم که «ماریتا» در آن مجلس نگوید «نه» چه فایده‌ای برایش دارد ؟ کشیش که می‌دانید نمیشنود . اما تا آن وقت ساکت ؛ نه «ماریتا» بفهمد نه مردم .

پایین نحو این نقشه میان این دونفر طراحی شد و «ماریتا» ، از سرنوشت فرخنده‌ای که بانتظار وی نشسته بود هیچ خبر نداشت

او فقط فکرش مشغول شرارت و خیانت «کولین» بود که حرف او را نقل مجالس کرده است . آه که چقدر در کار نوار کلاه بی‌احتیاطی نموده ؛ و با اینهمه دردش کناه «کولین» بدذات را میبخشید . «ماریتا» خیلی دختر پاکدلی بود . او بمادرش و همسایه هایش گفت که نوار کلاه را من گم کرده‌ام و «کولین» پیدا کرده است و این کار را برای تحریک خشم من انجام می‌دهد . من هرگز این نوار را باو نداده‌ام ، شما که همه میدانید که وی پیوسته بامن میانه بدی داشته است - افسوس این دختر که یک‌کناه نمی‌دانست که «کولین» بدخواه بار هم چه نقشه بدی برای او کشیده است . صبح زود «ماریتا» بعادت همیشگی با کوزه سرچشمه رفت . هنوز دسته گل تازه‌ای روی صخره نگذاشته بودند ، خیلی زود بود و خورشید از میان آبها سربرون نیآورده بود . ناگهان صدای پائی شنید و «کولین» را ادا سسه کلی در برابر خود دید . باین دیدار گونه‌های او مانند برکه گل قرمز شد . «کولین» دهان مار کرد که بگوید صبح بخیر ، ماریتا - اما این سلام ازدلش برخاست و بلش نرسید ، زسرا وی در برابر معشوق هدرت تکلم نداشت . - «ماریتا» در حالیکه کوزه را روی صخره می‌گذاشت به «کولین» گفت برای چه نوار کلاه مرا جلو مردم بکلاه خود می‌زی ؟ مسکه این نوار را بتوندم ؟

انقلابی شدید سراسر وجود «کولین» را فرا گرفت رنگ از رویش برید و گفت : ماریتای عزیز ! پس تو آرا بمن بادی ؟

«ماریتا» اذدروع خود شرمیده شد ، چشمهایش را بریر افکند و پس از لحظه‌ای پاسخ داد چرا ؛ من آرا بتوندم ، اما تو قرار نبود آرا علناً بکلاه خود بزی حالا آرا بمن پس بده

کولین نا هستگی مشغول بار کردن بوار شد . بومدی چنان وحودش را لریر کرده بود که نه توانست ادر ریختن دو قطره اشک بر گونه هایش جلو گیری کند و نه ادر کشیدن آهی دردناک خودداری نماید ، و در این صمن مارمی هر چه نامتر گفت ماریتای عزیز اجازه بده که این نوار پیش من بماند

دختر جواب داد ، نه

ناگهان احساسات تندور یجده کولین صورت یأس و حرمان بحدود گرت - نگاهی دردناک بآسان و سپس به ماریتا که حاموش و شرمناک در کنار چشمه ایستاده بود افکند و نوار را بدور گلهای پیچید و با اندوه غصب آلودی سمب کوره که روی تخته سنگ گذاشته شده بود پرتاب کرد و گفت

پس همه را بگیر، اما دسته گل بکوزه خورد و آنرا سرنگون کرد و هزاران قطعه شد کولین از خیانت پابفر ار گذاشت

مادر - مان که از پشت شیشه در کمین آنها بود، همه چیز را هم دیده و هم شنیده بود؛ همینکه کوزه در هم شکست قدرت بینائی و شوائی را از دست داد و از فرط غضب کلمات را در دهان گم کرد، و چون بدریچه نازیک با تمام بیرو فشار داد که آنرا باز کند و بدنبال مقصر فریادی بکشد، دریچه هم از جا در روت و با صدای هولناکی زمین افتاد و زیر ریز شد

اینهمه بدبختی کافی بود که هر زن دیگری را از خود بیخود کند، اما مان زود بخود آمد و با خود گفت چه خوب شد که من شاهد و ناظر این حنایت بودم

الاں از او شکایت میکنم و غرامت کوزه و دریچه هر دو را از او میگیرم و نا این غرامت میشود چهیر خوبی برای ماریتا تهیه کرد اما وقتی که ماریتا کوزه شکسته را به خانه آورد، و وقتی که مان آن بهشت را از دست رفته یافت، و وقتی که دید آدم و ال شری بی سر مانده اس و از حوا اصلا اثری بر حای نیست، افعی صحیح و سالم و و بری عیب و نقص باقی است ولی آن گوسفند کوچک تا آخرین قطعه دمش هم نابود شده است و مثل این است که سر معرور و فاتح آنرا بلعیده است، سای فحش دادن بکولین را گذاشت و گفت خوب، معلوم است که این سقوط بدست همین شیطان صورت گرفته است سپس کوره شکسته را بیک دست و دست «ماریتا» را بدست دیگر گرفت و در حدود ساعت به محکم «هات مارتین» شتاف همی که رسید داد و بیدادی عظیم بر اه انداخت و تکه ای از کوزه را که بهشت آن مفقود شده بود ارائه داد «ماریتا» شد بد میگریست

چون چشم قاضی بکوره شکسته و قطرات اشک عروس ربیای خود افتاد دست به «کولین» چنان خشمگین شد که دماغ او برنگ بوار بعش و معروف «ماریتا» در آمد و فوراً مأمورین خود را برای احضار مجرم هرستاد

«کولین» در حالیکه در زیر باران دوه شکسته بنظر میرسید حضور یافت، «مان» در حضور او شکایت خود را از سر گرفت، ولی وی مطلقاً گوش نداد و خود را به «ماریتا» نزدیک کرد و آهسته گفت «ماریتای عزیز! مرا بخش، چنانکه من هم ترا میبخشم من کوره ترا بعید نشکستم، در حالیکه تو قلب مرا بعید میشکستی» ناگهان «هات مارتین» باد بدبده ریاستی که داشت عربده که حالا موقع بحوا کردن است؛ باین ادعا گوش نده و از خود دفاع کن! «کولین» حوا داد من دماغی ندارم. این کوره را بفیر عهد شکستم

«ماریتا» در حالیکه بعض کرده بود گفت همی بطور است که «کولین» میگوید، منم مقدار و مقصرم برای ای که من او را رنجاندم و بنصب آوردم و او ناچار گله را نا او را کلاه طرف من بر تاب کرد او چه تقصیری دارد!

«مان» دختر را مخاطب ساخت و گفت خیال داری که از وی دماغ کمی؟ و بعد متوجه قاضی شد و گفت آقای قاضی! محکومیت «کولین» را احضار کنید، میبینید که کوره را او شکسته و انکاری هم ندارد و نیز باعث شده که منم دریچه را بشکم بیسم آیا این دومی را انکار میکند؟

قاضی رو به مجرم کرد و گفت چون شما نسبت اتهامات وارده نمی توانید انکاری

داشته باشید، می‌بایست برای کوزه قیمتش را که معادل سیصد «لیور» است و برای دریاچه .

«کولین» یکدفعه حرف قاضی را پرید و گفت خیر، اندک اینطور نیست. من خودم در جمعه بازار و نیز آنرا برای «ماریتا» یکصد لیور خریدم. قاضی بشنیدن این حرف در حالیکه تمام صورتش برنگ نوار کلاه «ماریتا» شده بود عریض کرد و تو خریده‌ای پررو!

«کولین» نامتهای حشم پاسخ داد، پس که خریده است؟ و خدا را شکر که آنرا بوسیله نوکر خودتان هم برای «ماریتا» فرستادم، ها، بوسیله همین «چک» که دم‌در ایستاده است او شاهد است. و پس رو به «چک» کرد و گفت. حرف من «چک»! من این کوزه را که در یک جعبه بود عصر جمعه بازار تو بدم که بخانه «مان» ببری!

آقای «هات‌مارتین» خواست که با چارو خنجال این گفت‌گورا قطع کند، اما «چک» ساده لوح مجال نداد و گفت: ارباب! یادتان هست که در آن روز جمعه‌ای را که «کولین» من داده بود خودتان گرفتید و چیزی را که در آن بود برای خانم «مان» بردید هنوز هم حقه آن زیر کاغدها افتاده است قاضی فوراً اشاره کرد که مأمورین اینمرد احمق را از اطاق سرو کنند، و به «کولین» هم تا احصار ثانوی اجازه مرخصی داد

«کولین» گفت آقای قاضی! بسیار خوب، اما بدانید که این آخرین قضاوتی بود که در این شهر کردید حالا فهمیدم که میخواهید خودتان را در مذاق «مان» و «ماریتا» ناروغان من شیرین کنید! من رفتم اگر مرا خواستید شهر «گراس» و بخانه حاکم مراجعه کنید

«هات‌مارتین» از آنچه پیش آمد سکلی گیج و مبهور شد و عان اختیار از دستش بیرون رفت

خانم «مان» که هنوز قضایا را پیش روش بود ساکد سرنگان داد و پرسید بچه کسی عرامت کوزه شکسته مرا می‌پردازد؟ «ماریتا» باقیافه شاد و خندان گفت برای مسکه عرامت پرداخت شده است.

«کولین» همان‌روز سواره بشهر «گراس» بیدار حاکم رفت و سپیده دم فردا بازگشت آقای «هات‌مارتین» فقط ناول محمد رد و به «مان» دلگرمی داد که اگر سیصد لیور عرامت کوزه را از «کولین» دریافت نکند و ناوبردار دماغ خود را ببرد و سپس «مان» بزد «ماناژروم» رفت که به «ماریتا» جداً و طبعه‌اش را بیامورد و او را بیدرفتن فرمان مادر در باب ازدواج راضی کند

«ماناژروم» نایکه این سفارشها را نافرید توی گوشش چنانیدند نارهم نصف بیشتر آنها را شنید، اما سر بر صبا حیانه

«ماریتا» کوزه شکسته را با طاق خواب خود برد و از ته دل آن عشق ورزی نمود مثل این بود که بهشتی که از کوزه معبود شده بود، در قلب وی جا گرفته بود و قتیکه صبح دوشمه رسید «مان» ناوگت یکدست از لباسهای زیبایت را

پوش و این حلقه «مورد» را برای «باباژروم» ببر که برای یک عروسی آنرا لازم دارد «ماریتا» لباس روزهای یکشنبه را پوشید و ندون هیچگونه دغدغه و سوء ظنی بطرف کلیسا روانه شد.

درداء کولین اورادید و نامسرت آمیخته بعبی سلام کرد، و چون ماریتا ویرا از مقصد خود خرداد، گفت که منم اتفاقاً بهمایجا میروم، میخواهم هوشور خود را بکشیش پردازم در ضمن راه دست او را در دست گرفت و هر دو بلرزه افتادند، مثل اینکه بخواهند نقشه جایتی علی رغم هم طرح کنند!

آخر کولین با اضطراب پرسید آیا تو مرا بخشیده ای؟ آخر من بتوجه کرده ام که اینقدر من نامهربانی مینمائی؟ دختر فقط جواب داد: آسوده باش کولین، من بواذکلاه را دوباره بتو پس میدهم و چون کوزه هم از طرف تو بوده است، شکسته آنرا بگاہ میدارم راستی کوره را تو فرستاده بودی؟

کولین جواب داد آه ماریتا، آیا تو در این خصوص شککی داری؟ من هر چه داشته باشم ناحوشعالی بپای تو شمار میکنم اما تو هم من قول میدهی که اذاین پس سهم چنانکه بدیگران مهربانی، مهربان باشی؟

ماریتا باین سؤال جوابی نداد، اما وقتی که وارد خانه کشیش شد بد ریس چشمی بگاهی بچهره او افکند و همی که چشمهای زیبای پرازاشک او را دید در گوش او فقط این دو کلمه را بجو کرد «کولین عزیز»

پس کولین خم شد و دست او را بوسه زد در همین اثنا در اطاق مادر شد و باباژروم با قیافه متین حلوا آنها ایستاد ندیدن او این حفت جوان بخود آمدند و بهم نزدیک شدند و معلوم شد این عمل آنها بر اثر بوسه سابق بود یا احترام کشیش. ماریتا تاح «مورد» را به باباژروم داد وی آفراسر ماریتا گذاشت و گفت بچه های کوچک یکدیگر را دوست ندارند سپس دختر جوان را ناظر زسمیار مؤثرو رفت انگیزی ترعیب کرد که کولین را دوست ندارد، زیرا باباژروم یا علت سنگینی گوش اسم داماد را شنیده بود، یا سب کمی حافظه آ را اریاد برده بود و خیال کرد که کولین همان داماد مهبود است!

پس قلب ماریتا باند رهای پدر روحانی برم شد و نااشک و بغض گفت من مدت ها است او را دوست میدارم، اوست که ارم بیزاری مینماید

کولین گفت من اذ تو بیزاری میمایم؟ روح من اذ آروزیکه توقدم به ناپول گذاشته ای در کالد توز بدگی میکند ماریتای عزیز! چطور امیدوار شوم و ناور کم که تو مرا دوست میدادی؟ همه مردم ناپول ستایشگرتو بیستند؟

«ماریتا» گفت اگر چنین است پس چرا از من رم میگردی و همه را بر من

ترجیح میدادی؟

«کولین» گفت ماریتای عزیز! من وقتی تو را میدیدم از عشق و اضطراب میلرزیدم و یارای بردیک شدن نتورا نداشتم و همگامیکه دور از تو بودم خود را بدست ترین موجودات می پنداشتم

درحقی که این دو نفر باین نحو گرم گفتگو بودند «باباژروم» پنداشت که

با هم مشاجره میکنند ، دستهایش را باطلراند و آندوانداخت و آنها را بهم نزدیک کرد
و بالحن التماس آمیزی گفت : « بچه های کوچک یکدیگر را دوست بدارید . » پس
« ماریتا » خود را در آغوش « کولین » رها کرد و « کولین » او را در آغوش فشرد و
از هر دو چهره نورشادی جستن نمود .

کشیش و همه دنیا را فراموش کردند و لبهای « کولین » لبهای شیرین
« ماریتا » چسبید .

در میان آن دو لب فقط يك بوسه ، اما بوسه ای که از شیرینی لذت می بینی
مشحون بود ، شکسته شد و چنان نبود که هر دو روح در یکدیگر حلول کرد .
بوی گلشان چنان مست کرده بود که دامنهای دست برقت و بی اراده و بی اختیار
بدنبال کشیش برافشانند و در برابر معبد ایستادند .

« کولین » زمزمه کرد « ماریتا » !

« ماریتا » زمزمه کرد « کولین » !

در این کلیسا پرهیز کاران خدا پرست بسیار بودند که همه با حیرت و شگفتی شاهد
« عقد » « ماریتا » و « کولین » بودند . چه بسیار مردم که پیش از اتمام مراسم ازدواج از
معبد بیرون شتافتند تا درسراسر « ناپول » خبر ازدواج این دو را انتشار دهند
هنگامیکه تشریفات ازدواج با انجام رسید از چهره « ماریتا » صادق ، نور
کامیابی درخشیدن گرفت و پیدا بود که از توفیقی که در رمع مابینت و مشاخر این دو تن
صیب او شده است بینهایت مسرور است !

لذاتشادی این توفیق هر دو را بهانه خود هدایت کرد و در همین لحظه « مان »
بعس زنان داخل شد معلوم کردید که وی مدت ها با انتظار داماد در خانه نشسته ، چون
از آمدن او خبری نشده سراسیمه به خانه او شتافته ، آنجا چیزی ندیده که وحشتش را دو-
چندان کرده ، زیرا برای اولین ورود حاکم و افسران او را برای تصرف دفتر و دیوان
و بازداشت شخص قاضی مشاهده کرده و با خود گفته که این هم معلماً نتیجه موشک
دوایی های « کولین » شریراست ، و اکنون بهجمله خود را بخانه کشیش انداخته که
تقاضا کند عروسی را تأخیر بیدارد

کشیش سیدموی همین که چشمش به مان افتاد درحالی که دست عروس و داماد
را در دست داشت ، مقرو را کامیابی خویش با استقبال او شتافت

« مان » چون از قضایا ناخبر شد رهاش بلکنه تماماد و هوش ارسرش پرید
اما کولین برخلاف سابق قدر تکلم و تعقلش فرو بی گرفته بود و برای « مان »
سرگذشت عشق خود و فرستادن کوره و تعقیب قاضی و شکایت خود را از قاضی مریور
در دادسرای « گراس » بتفصیل بازگفت و سپس از « مان » طلب عفو و بخشایش
کرد و متذکر شد که در تمام این جریان هیچ نحو خطائی متوجه او و « ماریتا »
سوده است

« ماریتا » که مدت های مدید نمی فهمید قصه ارچه قرا راست ، همبیکه از این
عقدی که با شتباه بسته شده بود ناخرگشت دستها را سینه صلب کرد و چشمه ها را آسمان
دوخته زمزمه کرد که « مشیت های ربانی مرموز است »

سپس «کولین» و «ماریتا» دست او را بوسه زدند و «مانن» در حالیکه دعای خیر خود را بدرقه این ازدواج میکرد بنظرش میآمد که سرش از حیرت دوار گرفته است، و باید گفت «مانن» بحقیقت روزی دعای خیر خود را بدرقه این ازدواج کرد و از داماد خود قلباً خشنود شد که بوسعت املاک او بی برد و نیز اطلاع یافت که قاضی «هات مارتین» را بضیمه دماغش توقیف کرده اند و در شهر «گراس» بزرندان افکنده اند!

در این هنگام «ماریتا» سؤال کرد که آیا واقمان عقد شده ام وزن «کولین» هم هستم؟!

«مانن» با سر اشاره کرد که بلی

پس «ماریتا» بازوی کولین چسبید و همه بجان املاک «کولین» و خانه مسکونی او که در میان باغ بزرگی واقع شده بود روانه شدند و در آنجا «کولین» نگلهای زیبائی اشاره کرد و به «ماریتا» گفت نگاه کن، این نگلهائی است که بادقت فراوان برای کوزه تو کاشته ام

«کولین» که عروسی با «ماریتا» را بهیچ نحو برای خود احتمال نمیداد دو دور چشم گرفت و همه اهالی «ناپول» را بضیافت خواند و خوشحالی و فرح آن هر دو ارحساب معمولی خارج بود، و کوزه شکسته هم تا امروز با یک یاد بود مقدس و خیال انگیز در این فامیل باقی مانده و بادقت تمام بنگهداری میشود

کامیل لمونیر بلژیکی

۱۸۴۴ - ۱۹۱۳

شیشه خانه

- ژان من! این توهستی؟

قالی اطاق صدای قدمهای «ژان» را می‌بلعید «ژان» چنین می‌پنداشت که «الیس» در کنار همان دریچه نیم‌بارکه پیوسته پرده‌های آنرا سیمی‌ساک می‌لرزاند، در جواب است اما گوشهای تیز «الیس» آنقدر حساس بود که ملایم‌ترین اصوات را درک میکرد

- بله ژان بو، خودم هستم

و بیدرنگ سوی دستهای زردو لاغری که در هوا کورمال میکرد و مثل این بود که میخواست حضور وی را قفل از رسیدن احساس کند، پیش روبرو این دستها اسبابا لباسهای ژان اصوات کرد و سپس نوازش سری که بر صدای حم شده بود پرداخت - ها، خودت هستی من هر وقت ترا با این دسپاکه‌های چشمهایم را گرفته‌ام می‌بینم خوشبختی را احساس میکنم. بر دیکتر بیا چه بوی خوبی میدهی - چقدر شیدس بوی تو، آنهم از میان روایح خانه‌ش این روز دگر لعلرب دیدو شیرین است

هزیزم - عزیز حاتم!

ژان پلکهای تاریکی را که همچون پرده‌ای بر آن چهره پریده رنگت و افسرده افتاده بود بوسه‌رد الیس سرژان را با هر دو دست همچنان بر گونه‌های خود فشرده نگاه داشت تا این بوسه واداد را در دیدگان بی‌مروع خویش حفظ کند. ۱

- همینطور - آه، ایکاش همیشه بود! مثل این است که گرمی لمهای تونار دیگر چشمهای مرا روشنی می‌بخشد آه

ژان عزیز، محبوب نامرئی! نازم ترامی نیسم!

ژان که ازدوام این حالت خسته شده بود نکای نامحسوس خورد

- حالا، الیس

۱ - ترجمه عبارت همین است و من نخواستم تعبیرات اصلی را عوض کنم مترجم

- درست است، من خیلی بی انصافم - فعشتم بده آخر من میتوانم بهیمن
وضع ساعتها ممانم بی آنکه از چیزی بیدیشم و در حالیکه سراپا باهتزاز باشم، برای
اینکه ترا پهلوی خود می یابم، ترا نزدیک خود احساس می کنم . تو نباید دراموش
کنی که من دیگر بشخصه چیزی نمی بینم - فقط از دریچه وجود تو عالم را مشاهده
میکم . آجا بشین . ژان عزیز! خیلی وقت است بیرون بوده ای باید خیلی
چیزها داشته باشی که برای من تعریف کنی

ژان چهارپایه ای را پیش کشید و در حالیکه انگشتهای ایس مانند حلقه های
انگشتی برای انگشتهای وی پیچیده بود دست و گفت

برگهای همه درختهای «بولوارد» بیرون آمده است. دوستان تو «ژنه» و
«امی لین» را هم دیدم آماهم همیشه خوشگلند مثل تو، ایس عزیزم!

تبسی، تاریکی سگینی را که بر آن زن کور افتاده بود، روش ساخت
- دوباره نگو، عزیزم آنقدر این خیال شیرین است که دیگران تغییر
نکرده اند، که هر چیزی اطراف من است درست مثل همان وقت است که من آنجا بودم،
مثل آنوقت که در سایه کورمال بیکردم!

راستی بگو نیم آن روز را هم که سست من آنقدر اظهار علاقه می نمود و من
غالباً با وسوء ظن داشتم دیده ای؟

- مادام دولاک! - او اصلاً بتو شباهتی ندارد! او همه موهایش خاکستری شده
و یکی اری آرایش ترین ربهایی است که می در عمرم دیده ام

- معمولاً صدایش مرا ناراحت میکند، زیرا مثل صدای کسی است که روح نداشته
باشد، و با ایتحال خوش آهنگ است طنین مخصوصی دارد که نغمه سرائی چکاوک
شبه است من چنین خیال میکنم که اینجا بدببال چیزی می آید که من میدانم
چیست

ژان عزیز من مرا ببخش اگر خیلی حرف میزنم و ترا مجبور شنیدن میکنم
از آن روز که چشم منی بید همه حواس دیگرم چشم شده اند این زن نظر
من ربهایی شوم و سیاهی می آید و ما را این - نمیدانم چرا - چنین خیال میکنم که

تو در این خصوص مرا يك كمی گول میزنی
- عجب! - برای من فقط تو هستی که خوشگلی

- تشویش من را همین بات است نگاه کن بیسم، اینجا روی گوبه های
من يك چینی نیفتاده است؟ اردیروز تا کون بعضی ارتادهای موی من سفید شده است؟
- آردیروز من ایست، خدا کند که من همیشه همانطور که بطر تو می آمدم بیایم همان
ایس قشنگ که توانام قلب ویرا می پرستیدی.

دو ناره دستهای ردش را بلند کرد. انگشتاش پیوسته چنان منمود که در
ابریشمی نامرئی نافذگی میکند یا از الیاف هوا بتابدن نندی مشغول است. صورت
ژان را صورت خود ردیک کرد و در روشائی دریچه، با آن چشمان نایب، مثل
کسیکه چشم داشته باشد بر آن خبره شد میخواست از دریچه چشمان وی اسرار دروش
را مطالعه کند

— نه، نه ایس — نه يك چين، نه يك موی سفید، گونه های توهیشه مثل گل —
های سرخ است . پیشانی دلفریب و بی شکنت درست پگندم طلایی تابستان شیه
است . . .

— وتو، توهم همانطور زیبایی ژان: قیافه تو درچشمان بی جان و مرده من
همچنان جوان و قشنگ مانده است — يك لحظه هم ترا جز بهمان صورت که در بامداد
عاشقی مشاهده کردم ندیده ام و با اینهمه بعضی اوقات بنظرم می آید که بعضی چیزها در
تو تغییر کرده است

مثلا وقتی من میگویم که بهمان زیبایی هستم که آنوقتها بوده ام آهنگ صدایت
درست آهنگ صدای آن روزی نیست.

دهسال بود که ایس کور شده بود روشنی بتدریج بضیع گرایید و سرانجام
بتیرگی محض مبدل گشت و همچون نقابی بر آن دیدگان تاناک و دلپذیر افتاد از
آن روز میان این دختر و این جهان دیوار سیاهی کشیده شد که مطلقاً زندگی او را
از جهانیان جدا ساخت.

تنها چیزیکه او را در این تاریکخانه نگاهداشته بود علامه شددیدی بود که
شوهرش ژان باو نشان میداد ژان تنها روشنائی زنده و محسوسی بود که دستهای
او میتواست آنرا لمس کند.

مافد سرخ گلی که برکهای آن ناگذشت زمان يك يك بیغمارود زیبایی های
چهره وی اندك اندك بتاراج ایام روت و در اطراف آن چشمه خانه ها چشمانی هولناك
پدیدار گردید ضعیف بیروی حیاتی کم کم شکن های طلایی را از آن کیسوان گرفت و
آنها را در زیر پیری ارتابیدن بارداشت، محضیر بگویم، «آران ایس دلفرور
چیزی جز شمع میخوف ماند

اما بیرومی که ناید آنرا معجز عشق نماید هنوز ویرا بقای جوانی امیدوار
مینمود، زیرا در این دهسال «ژان» پیوسته او را با این دروغ مصلحت آمیز دلخوش
داشته و گفته بود که چنگک تطاول زمان بحرمن لطاف او برسیده است این تصور
بمنزله قصری سحر آمیز و شکستنی و شیشه خانه ای ظریف و کم دوام بود که ایس در آن
سماسد کسیکه در خواب باشد — بسکونت خود ادامه میداد و گرنه زندگی حقیقی او
روزی پایان رسیده بود که دیدگانش رو تاریکی گذاشت

همین تصور بود که بر تصاویر افکاروی بتدریج نور اشائی میکرد و تاحلی
تجمل رنج نایبائی را بروی آسان میساخت و ژان، حادوگر این عالم خیالی که در
پیش آن دیدگان نابینا چنین افقی طلایی را از ترکی محض آفریده بود، بعرب، این
فکر را نیز در ضمیروی پروراند بود که نه تنها او، بلکه هر چیزی هم که اطراف
اوست مطلقاً تغییری نیافته است، که کلها پیوسته عرق شکوفه اند، که گذشت سالها
زیبائی دوستان او دست درازی نکرده است

ساعت زندگی در چنین رویائی ایس لباسهای میبوشید که برای دوره طنازی
و افسونگری او — که اکنون سالها از وفات آن گذشته بود — تناسب داشت و بهین دلیل

بسیار با این دوره کھولت و زوال ناسازگار مینمود
 اما یکروز همینطور که دراز کشیده بود و بصداهایی که از کوچه بر میخواست و
 با سیمی سبک از دریاچه داخل میشد گوش میداد، صدای نجوایی از انتهای راهرو
 توجهش را جلب کرد. صدای زن را شناخت و همچنین صدای دیگری را که تاحدی
 آشنه‌تر از آن بود شنید. این دومی آهنگ «مادام دولاک» بود که همیشه خیال او را
 ناراحت میکرد.

از روی صدای برخاست دستها را حائل بدن کرد و با ملایمت بجانب صدا
 روان شد. صدای زن را شنید که میگفت
 تو قشنگی، چشم من تو زیبایی امید و دلگیری آرزویی! بین که من پیاپی تو
 افتاده‌ام و بحقیقت از آدم که در بناء لطف تو قرار گرفته‌ام معنای زندگی را درک
 کرده‌ام

صدای خنده دلگیری برخاست که گفت
 تو زن بیچاره‌ای! هم همین چیزها را نمیگویی؟ آن بدبخت هم با آن چشمخانه‌های
 محجوف و موهای سفید باور نکرده است که تنها زیبایی رده‌ای است که چشم تو آمده
 است؟ - عزیزم س است همه حرفهای تو همیسطور است!
 در این هنگام سایه‌لاعی از لای در روی زمین خرید
 زن! زن عزیزم!

شیشه خانه خیال خرد شده بود - قلبی اردن ایستاد
 آخرین را برداشت، سرش چرخیدن گرفت و بیش‌بای شوهر بر زمین نقش بست!